یادمانده‌ها جلد سوم

از بزرگ علوی تا رحمان هاتفی

خاطرات ادبی، هنری، و سیاسی

نصرت‌الله نوح

یادمانده‌ها

جلدسوم

خاطرات سیاسی ـ ادبی ـ هنری

نصرت‌الله نوح

یادمانده ها (جلد سوم)
نوشته: نصرت الله نوح
صفحه آرایی: شهباز طاهری
روجلد، میزانپاژ طرحها و پرتره ها از بیژن اسدی پور
چاپ اول: بهار ۱۳۸۶
مرکز پخش، انتشارات پژواک تلفن ۶۱۵۱۰۳۰-۴۰۸
تلفن مؤلف ۵۶۵۹۶۸۵-۶۵۰
WWW.SAFINEHNOOH.COM

مقدمه یادمانده ها (جلد سوم)
راستی و شرف و آزادگی، مایه و سرمایهٔ کار و پندار و کردار ما بود

دکتر محمد عاصمی

نوح عزیزم

در امتثال امرت چیزی نوشته ام که امیدوارم بپسندی. اگر قبول نداری، باید فرصت بدهی که بروم آنجا و با مراجعه به کتابهایت شرح دیگری بنویسم که شایسته تو باشد. اگر هم با نظر اغماض نگریستی و بزرگوارانه پذیرفتی که زهی اقبال بلندم!عکسی هم اگر خواستی از من بگذاری، عکس خوبی انتخاب کن که واقعاً عکس من! باشد. و اما چنین بنظر می آید که این نوبت چشمم به زیارت شماها روشن نخواهد شد که هم چشم بیمار است و هم شماها از دیدنم بیزار!

(بخشی از نامه خصوصی)

حضرت نوح نبی! نصرت عزیزم:

از آن روزگار خوش جوانی و سرزندگی و شادابی که سرشار از امید به آینده بودیم و میخواستیم، فلک را سقف بشکافیم و طرحی دیگر اندازیم... دهه ها گذشته است... دهه ها بر ما و یاران ما و ایران ما گذشته است... چگونه؟!... یکی داستانی است پر آب چشم.

چراغ «امید ایران»، هفته نامه ای که وسیله پیوندهای نخستین ما بود، خاموش شده است و چراغدار شایسته آن «علی اکبر صفی پور» نیز که می برید و می دوخت و به هزار ترفند، بر شیطنت های ما و یاغی گریهای ما پرده میکشید و به رفع و رجوع خرابکاریهای ما در برابر دستگاه می پرداخت، زمان یافته است و آن بالای بلند نیز، به خاک افتاده است...

«**محمود پاینده**»ی عزیز، گلیه مرد مهربان و ساده و بی غش ما نیز، خیلی زود به رویاهای درخشان و پرجلای خود پیوست و خود، رویائی شد، از یاد نرفتنی...

و آن یاران یکدل و یکرنگ دیگر: **محمود تفضلی، حسین یزدانیان، خلیل سامانی (موج) محمد کلانتری (پیروز) یاور، خسرو پیله ور کرمانشاهی، محمود طلوعی، نعمت ناظری، مهدی فشنگچی، منصور اسکندری، محمدتقی کهنموئی، شهدی لنگرودی، سیمین بهبهانی، اسماعیل یگانگی، و «مهدی فشنگچی»** مانده است که چونان بنای یادگاری بر گذشته و آینده نظر دارد و امید که همچنان بماند و با رنگ و آهنگ آن روزگاران بماند و به زمانی شهادت دهد که راستی و شرف و آزادگی، مایه و سرمایه کار و پندار و کردار ما بود که نمونه تازه و زنده اش نشر سومین مجموعه یادمانده های تست که بر همان پایه های مستحکم استوار است و شهادتنامه بی تردید

دکتر محمد عاصمی

که با امضای «شرنگ» تندترین شعرهای سیاسی خود را در مطبوعات قبل از ۲۸ مرداد منتشر می کرد نویسنده ای صاحب سبک نیز بود. او پس از کودتای ۲۸ مرداد مدتی مخفی بود و پس از آفتابی شدن با امضاهای مختلف کارهای خود را در مجله امید ایران منتشر می کرد. عاصمی از اوایل دهه چهل به آلمان مهاجرت کرد و مجله کاوه را که سیدحسن تقی زاده و همراهان او در آلمان منتشر می کردند و سالها بود تعطیل شده بود از نو منتشر کرد که هنوز هم خوشبختانه ادامه دارد، برای او عمری طولانی آرزومندیم و فراموش نکنیم که او بود که در سالهای پس از ۲۸ مرداد برای مجموعه شعرهای من و محمود پاینده و محمد کلانتری مقدمه می نوشت.

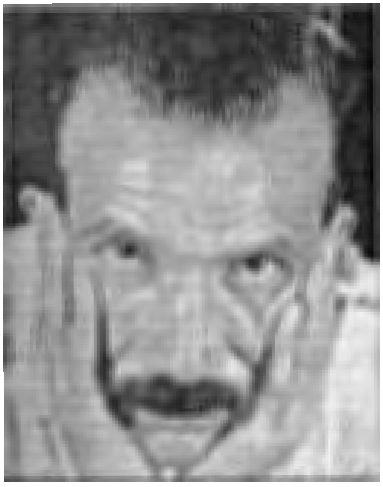

محمد کلانتری پیروز

کارگر زحمت کشی که از راه کار در کارخانه های مختلف زندگی خود و خانواده را می گرداند، ولی چون استعداد و ذوق شاعری و نویسندگی در وجود او بود سرانجام راه خود را یافت. او در مجله امید ایران از اولین ماههای انتشارش همکاری همه جانبه ای داشت. صفحه کارگران را می نوشت و تنظیم می کرد، غلط گیر و مصحح مجله بود. او دوست عزیز من است که از مجله امید ایران تاکنون از محبتهایش برخوردار بوده ام.
اشعار او که روان و مردمی است در امید ایران و سایر مطبوعات چاپ شده و چند مجموعه شعر او به چاپ های متعدد رسیده است.

یک شاهد صادق است.

یادمانده ها، در واقع، نتیجه یک زندگی است و آنچه را که در زندگی بر تو گذشته است و نمیتوان گفت که تو اینها را طی یک یا دو یا چند سال نوشته ای، بلکه باید گفت: تو در تمام زندگی خود به نوشتن پرداخته ای و حال این نوشته ها را برابر نظر

مردمان میآوری و باید از آنچه آورده ای، راضی باشی که نوشته ای، چگونه بود این زندگی و آنچه را که نوشته ای برای خوانندگانت، چنانکه پیداست، بسیار هم جالب است راست و درست و بی غش است و نشان میدهد تو قصد نکرده ای کتاب ادبی و تاریخ ادبی بنویسی، بلکه میخواستی آنچه را که بر تو گذشته است، بیاوری و به دوران خود، شهادت راست و درست بدهی و اگر برخی از خوانندگان تو، انتظار دیگری داشته باشند، درست نیست... تو، صادقانه همه را به نان و پنیری دعوت کرده ای و اگر کسانی، کباب و قرقاول بخواهند، نمیدانند که نان و پنیر، آنهم بر سفره گشاده تو لذتی وصف ناپذیر دارد.

آنچه را هم که در باره حوادث ادبی و دوستان آورده ای، بر آن بوده ای که از آنها که حرکتی ایجاد کرده اند، سخن بگوئی و هرگز نخواستی کتابت وسیله تصفیه حسابهای شخصی باشد که چنین صفتی در ذات تو نیست.

نوح عزیز

در آن روزگار که شرحی بر کتاب شعرت نوشته بودم و بر همان اساس، این شادی غرورآمیز را به من بخشیده ای که به شگون نشر سومین جلد یادمانده هایت نیز شرحی بنویسم، سالهای درازی میگذرد... من به پایان زندگی پر فراز و نشیبم میرسم و تو مانند نوح نبی، در جائی قرار داری که در کشتی تو، هست، خاکی که به آبی نخرد طوفان را...

گذشت اینهمه سالها، خاکستری است که نشانه های تلاشها و کوششهای ما را پوشانیده است... اما، این خاکستر، بر آتشها و شعله های دیر و دورمان نشسته است و گذشته ای است که می بایست آنرا در نیروی اراده حال و آینده بنگریم و خود به نقد خویش برخیزیم و به این گفته «برتراند راسل» دقت کنیم که گفت: «... من روشنفکران را دوستدار حقیقت می پنداشتم، اما در عمل دیدم که تنها ده درصد آنان چنانند که می پنداشتم...» همه، شیفته نادانیهای فردی و اسیر دریافت های بی پایه خود هستیم... تک رو و تلف کننده زمان و نابود ساختن فرهنگ شرکی که کار پاک و خالص و دستجمعی میخواهد...

از رجال کشور بربادده دیروز تا فقیهان و واعظان نابکار و دروغزن امروز که خود را مالک الرقاب و مالک الدین جامعه گمشده ما میدانند، همه بر منبرهای تخیلی و واهی و وهمی، به دیگران درس میدهند و برایشان افاضات! دارند... دهها و دهها دفتر از خاطرات، یادداشتها، تذکره ها، داستانهای شبه تاریخ، همه جا را پر کرده است، با مطالبی مناسب چرت شامگاهی و خنده صبحگاهی که هم اتلاف پول است و هم اتلاف «زمان» بدبخت است... و همه دروغ و جعل و دستکاری!... دروغ را پررونق کردن و به آن فخر فروختن...ما، در یک بحران فرهنگی گرفتاریم... عمری گرفتار بوده ایم و هستیم و نمیدانم نسل آینده ما از حاکم و محکوم دچار همین فساد و

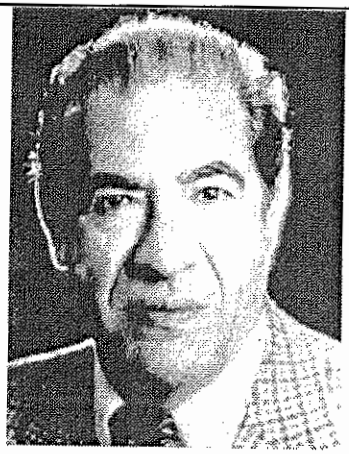

علی اکبر صفی پور

مدیر مجله امید ایران که در سخت ترین روزهای پس از کودتای ۲۸ مرداد دست به انتشار مجله ای مترقی زد که موجب اعجاب دوست و دشمن بود.
انتشار این مجله باعث شد که همه نیروهای مترقی و چپ آن زمان در مجله گرد آیند و هر کدام نظرات خود را در آن مجله بنویسند و برای آقای صفی پور هر روز مشکلی بتراشند و این او بود که با رفیق بازی و شیوه های مختلف این مشکلات را رفع می کرد.
بهترین توصیف را از روانشاد صفی پور دکتر عاصمی نوشته است:
چراغ «امید ایران»، هفته نامه ای که وسیله ی پیوندهای نخستین ما بود، خاموش شده است و چراغدار شایسته ی آن «علی اکبر صفی پور» نیز که می برید و می دوخت و به هزار ترفند، بر شیطنت های ما و یاغی گریهای ما پرده میکشید و به رفع و رجوع خرابکاریهای ما در برابر دستگاه می پرداخت، زمان یافته است و آن بالای بلند نیز، به خاک افتاده است...

محمود پاینده

شاعر و محقق گیلک و دوست عزیزی که در مجله امید ایران یافتمش و تا آخرین سالهای زندگی پربار او تا جایی که روزگار اجازه می داد از محضرش سود بردم. پاینده اولین مجموعه شعرش را با نام «گل عصیان» در سال ۱۳۳۴ منتشر کرد و پس از آن دهها تألیف دارد که درباره هر یک مطالب فراوانی نوشته شده و خواهد شد.
محمود که با چلنگر نیز از دور همکاری می کرد در مجله امید ایران صفحه ای داشت که با عنوان:
همه هفته برای خلق بیدار
کند امید ایران بحث اخبار
خبرهای روز را در شیوه بیان محمدعلی افراشته مدیر روزنامه چلنگر و شاعر مردمی پیاده می کرد
محمود در ۶۷ سالگی در شامگاه ۲۷ آبان ۱۳۷۷ در تهران درگذشت و در زادگاهش لنگرود بخاک سپرده شد.

تباهی خواهد بود یا نه!...
«ناظم حکمت» نوشته بود که: «... حریم خود را به ما بسپار خاطر جمع دار که ما از پیش ها و پیش ها، شعله های آتش جاویدان «پرومته» را در قلیانهای خود دود کرده

ایم... و پیشاپیش، بادها را در بادبانها جای داده ایم و به انتظار بادهای دلخواه، بادبانها را نخواهیم گسترد...»
ما فرزندان این نسل بودیم و بر ما چنین گذشت که می بینیم و می بینند، بر فرزندان و نوادگان ما چه خواهد گذشت؟!... خدا هم نمیداند... با نیروی قلم زیستن، نوح عزیز!... با جمع بودن است بگذار همگان بدانند که ما و یاران ما، اگر گاهی بالهای پروازمان را بسته ایم، برای پرش در ارتفاعات کوتاه نبوده است، بلکه برای اوج در فرازستان گسترده تری بوده است.

جان و جهانت سبز و شکوفا باد

محمد عاصمی- مهرماه ۱۳۸۴

و خانم ژاله اصفهانی شاعر همیشه مهاجر و تنها زنی که در کنگره شعرا و نویسندگان در سال ۱۳۲۵ شرکت داشت و شعر خواند ضمن نامه ای که برای نوح پیرامون دو جلد یادمانده های او نوشته است می نویسد:...
یادم آمد که وقتی گفتم، لاله تازه به گلدان بلورین هرگز- جلوه گر، همچو گل و سبزه صحرائی نیست، امروز می بینم یادماندها صحرائی است انباشته از گل ها و سبزه های خودرو، که آشفتگی و نابه سامانی کتابتی آن، توأم با صمیمیت و سادگی نوشتاری، یک فضای طبیعی زیبائی از زندگی یک قرن ادبیات و فرهنگ ایران را در ذهن و در پیش چشم خواننده می گسترد.
فراموش نکرده ایم که نیما یوشیج گفت: «من برای بی نظمی هم به نظمی قائلم» شگفتا که من شیفته، همین بی نظمی یادماندها شده ام. هر جای کتاب را باز کنی، مطلبی تازه، شعری، روایتی، حکایتی و چهره شناخته و ناشناخته ای را می بینی و می خوانی و با یک دوره رنج و رزم و نوآوری و غوغاگری اهل قلم ایران معاصر آشنا می شوی. همین، فعلاً چیز دیگری نمی توانم بگویم و خیلی خواهش می کنم این نامه شخصی را نقد ادبی به شمار نیارید، که نیست.
و اما یادنامه ها سفر شیراز و سفره هفت سین مان را به یادم آورد و از سوی دیگر شب های تاریک و سرد تهران جنگ زده ۱۳۶۰ را که پس از ۳۲ سال، هجران به وطن برگشته بودم و شما شعرهایم را در مجموعه «اگر هزار قلم داشتم» منتشر کردید، و چنان شد که امروز پس از ۲۴ سال که دیگر همدیگر را ندیدیم و کسانی دانسته و ندانسته نام کتاب را ناروا دگرگون کردند، شما به دفاع از نام و حیثیت کتاب «اگر هزار قلم داشتم» برآمدید که بسیار متشکرم. منتظر جلد سوم یادمانده ها هستم و برای شما پیروزمندی آرزو می کنم. سلام به خانم ها پروین و روشنک.

با یک دنیا امید

ژاله اصفهانی- لندن ۱۵ ژانویه ۲۰۰۶

خسرو پیله ور کرمانشاهی

از جوانان مبارز و آشتی ناپذیر آن دوران بود. طبع روانی در شعر داشت ولی شعرش نیز پرجوش و خروش بود. با او نیز از امید ایران آشنا شدم و در سال ۱۳۵۵ که من با بورس روزنامه کیهان به آمریکا رفته بودم در تهران درگذشت. این رباعی از ارست.

ما عقده به روی عقده پیوند زنیم
بر حلق گلایه در گلو، بند زنیم
چون باده اگرچه تلخ کامیم، ولی
هر لحظه به روی خلق لبخند زنیم

خلیل سامانی (موج)

از شعرایی است که در سال ۱۳۳۰ در روزنامه چلنگر با او آشنا شدم و تا آخرین روزهای زندگی اش رشته مهر و محبت ما نگسست. در مورد خلیل سامانی (موج) در متن همین کتاب بخشی اختصاص دارد که از تکرار آن خودداری می کنم و خواننده را به خواندن آن حوالت میدهم.

نصرت الله نوح

حالا که از همه رفقا یاد کردیم چرا یادی از خودمان نکنیم!. آنهم یاد روزهای خوش جوانی و به قول امروزی ها دوران علی اکبر خوانی. این عکس را در سال ۱۳۲۹ دوستم عبدالکریم رفیعی که در عکاسخانه هالیوود لاله زار کار می کرد از من گرفت. این عکس اولین بار در سالنامه امید ایران در اسفند ماه ۱۳۳۹ با این رباعی چاپ شد:

نوید بخش
ما گرم و نوید بخش مهریم هنوز
رخشنده به سینه سپهریم هنوز
در پنجه تیره شام خونین و عبوس
کین توز ولی گشاده چهریم هنوز

۵۳ سال پس از نخستین راهپیمایی دانشجویان دانشگاه تهران

*** در این تظاهرات خونین اسب سرهنگ نوری شاد در مدخل میدان بهارستان به زمین درغلطید و سوار خود را کشت.**
*** در غارت دفتر روزنامه چلنگرو خانه محمد علی افراشته من هم شرکت داشتم.**

نمیدانم خاطرات دوست عزیز و قدیمی ام دکتر عباس منظرپور را که در سه جلد با عنوان های «در کوچه و خیابان»، «شیر برنج نامه» و «دیار حبیب» در ایران منتشر شده خوانده اید یا نه؟. من داستان «در کوچه و خیابان» را از جلد اول خاطراتش ابتدا در ماهنامه پژواک و سپس در جلد دوم «یاد مانده ها» ی خود با مقدمه ای که بر آن نوشتم چاپ کرده ام که حتماً خوانده اید. اخیراً جلد سوم خاطراتش «دیار حبیب» را که تازه برایم فرستاده است می خواندم.
در این کتاب گزارشگونه ای از تظاهرات دانشجویان در ۳۰ تیر ماه سال ۱۳۳۳ (یکسال پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲) چاپ شده است. در این مطلب از هجوم پلیس به صف تظاهرکنندگان سخن می گوید. تظاهراتی که برای اولین بار با شرکت اعضای حزب توده ایران، جبهه ملی و کلیه طرفداران روانشاد دکتر محمد مصدق بر پا شده بود. ایکاش این اتحاد همیشه وجود داشت. دکتر منظرپور در این گزارش فرار خود را از چنگ پلیس و پناه بردن به خانه ای که درش باز بود تعریف می کند. من بی اختیار به یاد داستانی افتادم که در روز ۱۴ آذر ماه سال ۱۳۳۰ روز تظاهرات دانشجویان دانشگاه و راه پیمایی آنها تا جلوی مجلس شورای ملی و درگیری آنها با پلیس رخ داد که منهم با دو نفر از همکارانم از شاهدان حادثه و شرکت کنندگان در آن بودم و در همان وضعیتی گیر کردیم که دکتر منظرپور گیر کرده بود.
تا حال خیال می کردم این داستان را نوشته ام! اما وقتی مطلب دکتر منظرپور را خواندم به یادمانده های خودم بازگشتم دیدم این داستان را همیشه در ذهن خود مرور کرده ام اما هرگز ننوشته ام! اینک آن داستان را می نویسم:

سه تفنگدار بی تفنگ چهار راه معزالسلطان

در جلد اول «یادمانده ها» چگونگی آشنایی و ارتباط خود را با تشکیلات مخفی حزب توده ایران و فعالیت خود را در آن شرح داده ام. خلاصه اینکه من و دو نفر دیگر: مصطفی صالحی (برادر احمد صالحی که ما در کارگاه نجاری او کار می کردیم) و قدرت شربتی همشهری من، همزمان به معرفی ابوالفضل صالحی (برادر احمد و

کاریکاتور غارت خانه افراشته و دفتر روزنامه چلنگر که در اولین شماره پس از ۱۴ آذر چاپ شد.

مصطفی) به تشکیلات مخفی معرفی شدیم.
ما سه نفر چون در یک کارگاه کار می کردیم تا مدتی در یک حوزه نیز شرکت می کردیم و در تمام تظاهرات نیز با هم حرکت می کردیم تا اگر یکی از ما مجروح شود و یا حادثه ای برایش پیش آید دو نفر دیگر او را از معرکه خارج کنند.

کلاس کادر،دانشکده یا دانشگاه

البته پس از چند ماهی مرا از حوزه دو همکارم به حوزه دیگری بردند علاوه بر اینکه مسئولیت حوزه دیگری را به من واگذار کردند مرا به کلاس کادر فرستادند که اولین دانشکده یا دانشگاه من بود. کلاس کادر مهم ترین مکتب تربیت و آموزش کارگران ساده ای مانند من بود. مشکل ترین متون سیاسی ایدئولوژیکی که در مطبوعات و کتابها چاپ می شد و ما نمیتوانستیم از آن سر در بیاوریم در آنجا به وسیله افراد آگاه تدریس می شد تا بتوانیم آنرا بفهمیم و هضم کنیم.
کلاس کادری که من در سال ۱۳۲۹ در آن شرکت میکردم در خیابان امیریه، ایستگاه گنجه ای مقابل کتابخانه شهرداری در کوچه مافی واقع بود.
این خانه متعلق به مرد شریفی بود که بارها او را به همراه ابوالفضل صالحی (معرفی کننده من به تشکیلات مخفی) میدیدم.
این مرد فامیلش کلانتری بود ولی نام کوچک او را بیاد ندارم.او پدر **پرویز کلانتری** نقاش و منتقد معروف امروز ایران بود و خواهر پرویز هم با ما در روزنامه کیهان کار می کرد.

آقای پرویز کلانتری اگر فراموش نکرده باشد روزی پدر بزرگوارش او را که کودکی ۱۵ - ۱۶ ساله بود به دفتر روزنامه چلنگر به حضور محمد علی افراشته آورد تا در مکتب نقاشان چلنگر تربیت شود. در آن زمان بیوک احمری نقاش و کاریکاتوریست معروف آن زمان کاریکاتورهای روزنامه چلنگر را می کشید.
خانه ای که کلاس کادر ما بود در کوچه مافی واقع شده بود اما در دیگری از این خانه در خیابان امیریه باز می شد و ما این را نمی دانستیم.
این احتیاط و پنهان کاری برای آن بود که اگر پلیس از در اصلی خانه که در کوچه مافی واقع بود به خانه حمله آورد صاحبخانه بتواند رفقا را از در خیابان امیریه به بیرون هدایت کند. البته هیچگاه حادثه ای برای آن خانه و کلاس ما پیش نیامد چون تمام اصول پنهانکاری دقیقاً رعایت می شد. من بعد از ۵۵ سال هنوز خاطرات آن کلاس و انسانهایی که در آنجا با آنها آشنا شده ام عزیز و گرامی میدارم و هنوز با بسیاری از آنها که هنوز زنده اند دوستی و رفت و آمد دارم. متاسفانه سالهاست کلانتری بزرگ (صاحبخانه) چشم از جهان پوشیده و فرزند گرامی او پرویز کلانتری را نیز حضوراً ندیده ام با اینکه بسیار دوستش میدارم و از خواهرش نیز که با ما در روزنامه کیهان همکار بود خبری ندارم

تظاهرات دانشجویان (۱۴ آذر ۱۳۳۰)

چند روزی بود در مطبوعات مترقی تهران صحبت از تظاهرات دانشجویان دانشگاه تهران و دمونستراسیونی بود که باید برگزار شود و دانشجویان از دانشگاه تا جلوی مجلس شورای ملی راه پیمایی کنند. اما این اجازه به امروز و فردا موکول می شد تا شب ۱۴ آذر که آخرین مهلت برگزاری تظاهرات بود شهربانی اعلام کرد که به دانشجویان اجازه برگزاری تظاهرات و راه پیمایی از جلوی دانشگاه تا مجلس شورای ملی را نمیدهد و از هرگونه تظاهراتی جلوگیری خواهد شد.
دانشجویان دانشگاه نیز اعلام کردند: ما فردا از دانشگاه تا جلوی مجلس شورای ملی راه پیمایی خواهیم کرد.
مسئله حاد شده بود، خانواده دانشجویان، سازمانهای سیاسی و مردمی که شاهد ماجرا بودند در هاله ای از بیم و امید مانده بودند و کسی نمیدانست فردا چه خواهد شد.
نزدیک غروب قبل از اینکه در مغازه نجاری بسته شود مسئول تشکیلاتی ما به دیدن ما آمد و در یک نشست ده دقیقه ای ماجرا را برای ما روشن کرد و گفت: فردا رفقای دانشجو بدون اجازه پلیس از دانشگاه خارج می شوند و راه پیمایی خود را تا مجلس شورای ملی ادامه می دهند به هر قیمتی که باشد.
اما حزب از رفقای کارگر انتظار دارد که اگر به زندگی آنها لطمه نمی خورد فردا سر کار نروند و در پیاده رو خیابان شاهرضا (جایی که دانشجویان از دانشگاه بیرون می

تصویر محمدعلی افراشته مربی‌ای که کاندیدای
نمایندگی مجلس شورای ملی از برشت بود.

آیند) همپای دانشجویان حرکت کنند بدون اینکه در صفوف آنها وارد شوند و یا با آنها تماس بگیرند، اگر احتیاجی به کمک آنها باشد اقدام کنند.

صبح فردا قبل از خروج دانشجویان از دانشگاه، من، قدرت و مصطفی در پیاده روی روبروی در دانشگاه قدم می زدیم.

ساعتی که برای شروع راه پیمایی و خروج از دانشگاه اعلام شده بود گویا ساعت ۱۰ بود. در هر صورت سر ساعتی که اعلام شده بود اتومبیل جیپ دانشجویان با بلندگو و شعارهایی که بر شیشه و بدنه جیپ چسبانده شده بود از در دانشگاه بیرون آمد و با گردش به چپ مسیر خود را بطرف چهار راه پهلوی ادامه داد.

صفوف منظم دانشجویان در پشت سر جیپ، با نظم و ترتیب کامل در آرامی حرکت می کرد و فقط بلندگو هدف و مقصد دانشجویان را اعلام میداشت و آن این بود که: ما می خواهیم در جلوی مجلس شورای ملی حرفهایمان را با نمایندگانمان بزنیم و قطعنامه ای را که تهیه کرده ایم بخوانیم و به تصویب برسانیم.
پیاده روهای دو طرف خیابان مملو از مردم یا کارگرانی بود که مانند ما برای کمک به دانشجویان بدون اینکه تظاهر کنند همراه با آنان حرکت می کردند.
صف منظم دانشجویان از دانشگاه تا اول چهار راه پهلوی بدون حادثه ای گذشت و صف به سمت راست خیابان پهلوی پیچید تا از سه راه شاه به طرف مجلس حرکت کند. از اینکه نامهای جدید خیابانها را نمی دانم و همان نامهای قدیمی را بکار می برم از خوانندگان معذرت می خواهم. پیاده روهای فاصله کوتاه چهار راه پهلوی تا سه راه شاه (که امروز چهار راه شده) را برای اسفالت کنده بودند و چون هنوز اسفالت نشده بود پر از قلوه سنگ های نسبتاً درشت بود.
در همین فاصله کوتاه چند ماشین آتش نشانی که به دنبال آنها نیز پلیس در حرکت بود به صفوف دانشجویان حمله کردند و با استفاده از فشار قوی آب دانشجویان را خیس کردند کارگرانی که از پیاده رو حافظ دانشجویان بودند با استفاده از قلوه سنگهای درشت بلایی بر سر ماشین های آتش نشانی آوردند که ماموران آن فرار کردند و دوستان لوله های آب را به سر و صورت پلیس پاشیدند و ماجرا موقتاً خاتمه یافت.

هجوم پلیس سوار به دانشجویان

صفوف دانشجویان از چهار راه امیر اکرم و سه راه شاه به طرف خیابان نادری و اسلامبول پیچید . در چها راه قوام السطنه پلیس سوار به صفوف دانشجویان حمله کرد. دانشجویان و کارگرانی که در پیاده روها حفاظت دانشجویان را به عهده داشتند با همان قلوه سنگ هایی که از پیاده رو چهار راه امیر اکرم برداشته بودند به پلیس سوار پاسخ دادند البته پلیس سوار آسیب پذیرتر از پلیس پیاده است زیرا اگر سنگی به اسب او اصابت کند با شیهه کشیدن و بلند کردن دو دست سوار را بر زمین می زند و همین ماجرا هم شد.
از چهار راه قوام السطنه تا جلوی مجلس شورای ملی حادثه ای رخ نداد و دانشجویان در میدان بهارستان مستقر شدند.
برنامه این بود که ما دانشجویان را تا میدان بهارستان محافظت کنیم و پس از استقرار از آنها در میدان بهارستان پشت سر آنها چند ستون حفاظتی ایجاد کنیم تا پلیس، چاقوکشان حزب زحمتکشان و سایر ارازل و اوباش نتوانند به آنها صدمه ای بزنند.

افراشته بعد از این ماجرا شعر معروف خود را:

بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر

به قصیده ای تبدیل کرد که همان هفته در چلنگر چاپ شد.

سنگر

بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر
این شعاریست که دادم، هستم روی این قول شرف تا آخر
تا که جان در تن و خون در بدنست بسته ام پشت چلنگر سنگر
توسعه داده ام این مکتب را شاعر و چیزنویس و رخگر
توی تهران و توی شهرستان دارم همکار صد و شصت نفر
کوری چشم خیانت کاران کرده ام با قلم خود محشر
مشتها باز نموده نه ماه کرده ام در ده و در شهر اثر
میخ در چشم بقائی هستم قلب بیگانه پرستان خنجر
شاعر توده ایرانم من چه مقامیست از این بالاتر
شاعر مدح کن رنجبرم بسته ام طوق غلامی به کمر
آستان بوس نی ام شاهان را شده ام نزد فقیران نوکر
نوکر ملتم، ارباب عزیز قدر دانست به نوکر چاکر
نوکر هم او که ساخته است تخت طاوس و کیانی افسر
نوکر آنکه کند در ده کار سفره شاه از او پر زعفر
نیستم نوکر امریکائی چه بگویم به فلانی رهبر
هر چه را هست صلاح ملت فاش می سازم بی خوف و خطر
خانه ام غارت اوباشان شد این یکی دیگ گرفت آن دفتر

که چه؟ سرخم کنم از او نطرفی
این چنین سر برود زیر تبر

همین برنامه اجرا شد و چهار یا پنج دیوار گوشتی از آدمهایی مانند ما دست ها در هم گره کرده پشت سر دانشجویان ایستاده بودیم و آنها مشغول سخنرانی و خواندن قطعنامه بودند.

در مدتی که دانشجویان مشغول خواندن قطعنامه و سخنرانی بودند بارها صف ما، یا ستون حفاظتی ما مورد هجوم سنگ اندازانی از حزب زحمتکشان واقع در خیابان اکباتان قرار گرفت.

سنگ ها بر سر و صورت ما می خورد ولی ما حق نداشتیم دستهایمان را که به صورت

زنجیر به هم گره خورده بود باز کنیم و پاسخ سنگ اندازان را بدهیم. مسئولان تظاهرات که متوجه این مشکل شده بودند اجازه دادند تا سنگهایی را که بطرف ما پرتاب می شود از زمین برداریم و به سوی سنگ اندازان پرتاب کنیم.
یاد لطیفه ای از عبید زاکانی منتقد بزرگ اجتماعی ایران در قرن هشتم افتادم. می گوید: قزوینی با کمانی بی تیر به جنگ می رفت. او را گفتند کمان بی تیر به چه کار آید؟. گفت: هر تیری که از جانب دشمن آید برمی دارم و مورد استفاده قرار میدهم گفتند بلکه تیری به جانب تو پرتاب نشد. گفت: در آنصورت جنگی هم نباشد!.
خلاصه اینکه ما سنگ می خوردیم و مقاومت میکردیم تا قطعنامه دانشجویان خوانده شود. هنگامی که قطعنامه دانشجویان خوانده شد و پایان سخنرانی و تظاهرات اعلام شد هجوم پلیس از چهار سو: از میدان مخبرالدوله، سه راه ژاله، اکباتان و سرچشمه به صفوف دانشجویان و مردمی که به حمایت آنها آمده بودند آغاز شد. در همین هجوم پلیس سوار به صفوف مردم بود که سرهنگ نوری شاد که با شمشیر کشیده به میدان بهارستان رسیده بود اسبش رم کرد و یا پایش سرخورد و سرهنگ نوری شاد را به زمین زد و کشت.
وحشتناک ترین صحنه ها را آنجا دیدم. پلیس سوار و پیاده، کامیونهای پر از پلیس به سوی مردمی که در حال متفرق شدن بودند حمله می کرد، کامیون مخصوصاً به میان جمعیت می آمد و هر که سر راه بود زیر چرخهای آن له می شد. من و دو دوستم در تمام این مدت دستهای هم را رها نکردیم و در موج مقاومت ناپذیر هجوم پلیس و گریز مردم با هم بودیم. ما که در سمت جنوبی میدان بهارستان بودیم خود را در سمت شمالی آن یافتیم.
در ضلع شمالی میدان بهارستان کلانتری شماره.... است. در سمت شرقی این کلانتری بن بستی بود که در انتهای آن ساختمان چند طبقه ای در دست ساختمان بود.
کامیون پلیس ما را با موج جمعیت به کوچه بن بست جنب کلانتری کشاند و پلیس ها از آن برای دستگیری ما پیاده شدند در انتهای کوچه بن بست ساختمان تازه سازی وجود داشت که ما بی اختیار و ناآگاهانه برای رهایی از دست پلیس به آن ساختمان پناه بردیم.
پلیس به دنبال ما آمد و ما به طبقه بالاتری رفتیم. سرانجام به پشت بامی رسیدیم که در جلوی ما حیاطی مشجر و خانه ای آبرومندانه بود. یا باید می ایستادیم و دستگیر می شدیم و یا اینکه خود را در آن خانه می انداختیم. جایی برای فکر کردن نبود، مصطفی و قدرت خود را از بالای بام به داخل حیاط پر دار و درخت پرتاب کردند، من جرات اینکه مانند آنها خود را پرتاب کنم نداشتم. تا رسیدن پلیس پاهایم را به طرف حیاط آویزان کردم و آنگاه خود را راها ساختم. لطمه ای که بر من وارد شد از دوستان دیگر

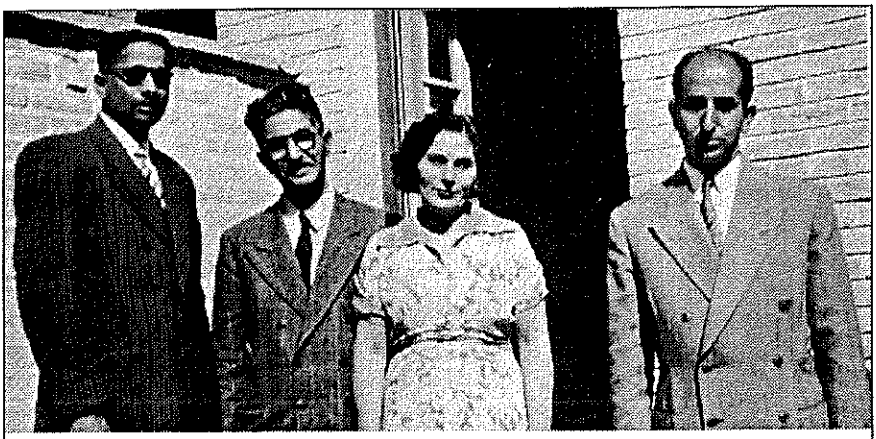

این عکس در حیاط دفتر روزنامه چلنگر گرفته شده است. از راست دکتر عبدالعلی طاعتی استاد دانشگاه (در رشته ادبیات)، همسر محمد علی افراشته، محمد علی افراشته، نفر چهارم یکی از روزنامه نگاران پاکستانی است که به دیدن افراشته آمده بود و نامش را فراموش کرده ام.

کمتر بود.
آنها تا دقایقی چند نمی توانستند از جای خود برخیزند، اما من از جا برخاستم و به طرف در خانه که در کوچه پشت کلانتری و بهارستان و روبروی اداره فرهنگ و هنر امروز باز می شود رفتم.
دیدم درگیری پلیس با مردم هنوز ادامه دارد. با دوستانم در اتاقی که بغل در خروجی خانه بود رفتیم و گوش به صداهای درگیری پلیس و مردم داشتیم. البته از صاحبان خانه نیز تا حالا خبری نداشتیم. کم کم صداها فروکش کرد. فراری ها فرار کردند. در دام افتاده ها دستگیر شدند و ما منتظر لحظه مناسبی بودیم که از خانه به کوچه بزنیم بدون اینکه صاحبخانه متوجه ما شود.
من هنوز نمی دانم چرا وقتی ما خود را از آن بام بلند به داخل این حیاط انداختیم کسی متوجه ورود ما به خانه نشد و چرا تا وقتی در اتاق بغل در خروجی خانه بودیم صدای کسی را نشنیدیم فقط وقتی خواستیم از در بیرون برویم با زن و مردی مواجه شدیم که وحشت زده ما را نگاه می کردند. ما به تته پته افتاده بودیم که از آنها معذرت خواهی کنیم. نمی دانستیم چه بگوئیم آنها هم چیزی نمی گفتند.
ما هم در را باز کردیم و بطرف غرب کوچه که به خیابان خانقاه می رسید گریختیم. وقتی خود را از پلیس و دستگیری رها یافتیم از هم خداحافظی کردیم. و جدا شدیم من

بطرف میدان مخبرالدوله رفتم دیدم گروهی از اوباش با شعبان جعفری از آتش زدن و غارت دفتر روزنامه های مصلحت، شهباز، به سوی آینده و... فارغ شده اند و میگویند باید به روزنامه چلنگر برویم،آنرا باید آتش بزنیم.

هجوم به دفتر روزنامه چلنگر

نمی دانم از چهار راه مخبرالدوله تا خیابان نواب، کوچه ماه که خانه محمد علی افراشته و دفتر روزنامه چلنگر بود من با چه سرعتی دویدم و چگونه از کوچه و پسکوچه ها خود را به آنجا رساندم.

وقتی پشت در دفتر روزنامه چلنگر زنگ در را فشار دادم کسی جوابم را نداد. اما بعد از دو سه بار زنگ زدن در خانه دیگری در آن کوچه باز شد و چهره آشنایی به من گفت:چه کار داری؟

گفتم: شعبان جعفری و اوباش همراه او برای غارت روزنامه چلنگر در راهند و الان می رسند. گفت: می دانیم ولی کاری نمی توانیم بکنیم. شما اگر میخواهی بیا در خانه با ما باش و یا برو. گفتم: نه، می روم.

و آمدم سر کوچه ماه، کوچه ای که دفتر روزنامه چلنگر،کعبه امید و آرزوهای من بود ایستادم.

لحظاتی چند طول نکشید که طلایه داران آتش و نفرت و خون از راه رسیدند تا خانه و زندگی محمد علی افراشته،مردی که شعر را به میان مردم برد، حامی مردم بود و از جان و مالش مایه گذاشت غارت کنند و بسوزانند.

تصادفاً و بر سبیل استمرار ! در لحظاتی که شعبان خان تاجبخش با همراهانش (که همانروز از طرف رئیس شهربانی لقب «مردم شرافتمند تهران» را گرفتند) به خانه افراشته و دفتر روزنامه چلنگر هجوم آوردند و به غارت آن پرداختند این بنده شرمنده نیز همراه آن مردم شرافتمند، یعنی رجاله ها، اوباش و چاقوکشان به آن خانه هجوم بردم.

در آن زمستان سرد، من پالتویی داشتم که به من این امکان را داد که نزدیک به ۲۰ جلد از کتابهای افراشته را که در معرض غارت و آتش سوزی بود نجات بدهم.

در آن ایلغار و غارت تاریخی هر کس در فکر غارت یا سرقت اموال و اثاثه افراشته بود، همانطور که در کاریکاتور چاپ شده در چلنگر می بینید هر کسی چیزی را به غارت می برد. من دو بغل خود را پر از کتاب کردم و پالتوی ۱۴ ساله خود را روی آن کشیدم که کسی متوجه غارت غیر عادی من نشود. چون در آن گیر و دار که غارت کنندگان، فرش، سماور، دیگ و ظروف خانه را به یغما می بردند غارت کتاب غیر عادی به نظر می رسید. روی این اصل من کتابها را زیر پالتو گرفتم و از خانه بیرون

آمدم. در سراسر کوچه تا خیابان پلیس حضور داشت و هرگز نه کسی از من ،نه از دیگران که فرش و اثاث و زندگی خانوادگی انسانی را به یغما می بردند سئوال نکرد که چرا این اموال را غارت می کنید.

من با کتابهای غارت شده به خانه رسیدم، نمیدانستم کدام کتاب را بخوانم، همه را ورق زدم و چون گرسنه ای که به خوان گسترده ای رسیده باشد کتابها را می بلعیدم و این شعر نمیدانم چرا در خاطرم خطور می کرد:

صوفی گرسنه و خانه خالی و طعام

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

از فردای آنروز دفتر روزنامه چلنگر و خانه افراشته به پایگاه دیدار مردم طبقات مختلف تبدیل شد، بر در و دیوار خانه سوخته و ویران شده، شعارهای مختلفی به چشم می خورد.

من نیز چند شعر و شعار بر دیوار آن خانه نوشتم. علاوه بر این مشاهداتم را از این ایلغار و غارت که خود نیز در آن شرکت داشتم طی شعری سرودم و به افراشته دادم.

قبل از این باید بگویم در اولین روزی که افراشته یا به قول چلنگر یون «چلنگر باشی» به چلنگر خانه نزول اجلال فرمود، منهم تمام کتاب هایی را که به همراه شعبان خان جعفری و «مردم شرافتمند» همراهش، از خانه افراشته به یغما برده بودم به حضورش بردم و تقدیم داشتم. گفتم این هم «برداشت» من از آن غارت مردم شرافتمند است. افراشته کتابها را از من گرفت با دقت همه آنها را زیر و رو کرد و فقط یک جلد از کتابها را که دوره ای از روزنامه فکاهی توفیق بود برداشت و بقیه را به من داد و گفت: حالا که همه چیزم را بردند این چند جلد کتاب را هم تو ببر که به تو می رسد. گفتم: آقای افراشته چرا از این کتابها فقط یک جلد آنرا برداشتی و بقیه را به من می دهی؟

گفت: در این دوره روزنامه توفیق که از میان همه این کتابها برداشتم آثاری از من چاپ شده است که در دیگر روزنامه ها و مطبوعات نیست و خودم هم نسخه دیگری از آن را ندارم حالا که شما آنرا همراه لشکر مغول به غارت برده اید این یک جلد کتاب را به من قرض بدهید و بقیه مال شماست و از شیر مادر حلال ترتان باد.
من حیران مانده بودم که چکار کنم آیا کتابها را در دفتر بگذارم و بیرون بیایم و یا اینکه همانگونه که خود امر فرموده بود کتابها را ببرم و فقط آنچه را خود خواسته برایش بگذارم.
وقتی افراشته حیرانی مرا در این ماجرا دید گفت: آن کتابها مال شماست، ببرید بخوانید و نتیجه مطالعه تان را برایم بگویید. (در این مورد که افراشته کتاب به من می داد تا بخوانم و دریافتهای خود را با او در میان بگذارم قبلاً مطالبی نوشته ام) من نیز به اجبار قبول کردم و کتابهای غارتی یا اهدایی او را به خانه بی کتابخانه ام بردم و از ان استفاده کردم. و اما از شعری که در غارت خانه افراشته و دفتر روزنامه چلنگر ساخته ام با مقدمه ای در مجموعه شعر افراشته که با مقدمه حقیر در بهمن ماه سال ۱۳۵۸ به وسیله انتشارات تو کادر تهران منتشر شده آمده است.
فکر می کنم بهتر است عین آن مقدمه را بدون دست خوردگی! از صفحه ۴۳ مجموعه شعر افراشته در همین جا بیاورم و بیشتر سر شما را درد نیاورم:
«در روز ۱۴ آذر ۱۳۳۰ شعبان بی مخ با گروهی از اوباش به دفتر روزنامه چلنگر واقع در خیابان نواب سه راه لولا گر حمله کردند. این محل خانه مسکونی افراشته و دفتر روزنامه چلنگر بود، در اندک مدتی اوباشان، که بعد از این حادثه از طرف رئیس شهربانی «مردم شرافتمند» لقب گرفتند،خانه و زندگی افراشته را غارت کردند و از خانه و دفتر روزنامه ستونهائی بی در و پیکر بر جای ماند. افراشته در اولین شماره روزنامه بیت معروف خود

بشکنی ای قلم ای دست اگر - پیچی از خدمت محرومان سر

را به قصیده تبدیل کرد و اعتراض خود را طی آن به این رجاله بازی اعلام داشت.
نگارنده نیز ناظر این ایلغار بودم و مشاهداتم را طی «مستزادی» خطاب به افراشته با عنوان «آی اوستا چلنگر» بیان کردم ولی به علت کثرت مطالب رسیده این شعر مجال چاپ نیافت که اینک به درج آن اقدام می شود، ضمناً «صدی هشتاد» در این شعر اشاره به پلیس است. زیرا رئیس شهربانی (گویا تیمسار مزین) گفته بود صدی هشتاد پلیس ما دزد و رشوه خوار است، از آن ببعد به پلیس «صدای هشتاد» گفته می شد.

آی اوستا چلنگر

نیروی چماقیزه، چو با دیلم و خنجر
آی اوستا چلنگر
آمد که کند «ملی» همه خانه و دفتر
آی اوستا چلنگر
خود داشت بهمراه دو کامیون «صدی هشتاد»
با دبدبه و باد
بستند به پشت درت از کین همه سنگر
آی اوستا چلنگر
بنده همه جا بهر تماشا بُدم حاضر
بودم همه ناظر
دیدم که چسان رفت به یغما همه یکسر
آی اوستا چلنگر
آنرا که به یک عمر نمودی تو پس انداز
با بودن سرباز
بردند به غارت همه، دزدان چپوگر
آی اوستا چلنگر
آن دیگ پلو در توی سینی چو دمر شد
دانی چه خبر شد
اندر سر خوردن بنمودند چه محشر
آی اوستا چلنگر
دستبند طلا، قالی، لحاف، دفتر و ساعت
بردند به غارت
حتی نگذشتند ز یک طشت سماور
آی اوستا چلنگر
از بهر نگهبانی چاقو کش و اشرار
دزدان تبه کار
بوده «صدی هشتاد» همه جا حافظ معبر
آی اوستا چلنگر
آنکس که بود حافظ امنیت مردم
دیدیم که کُلهم
بودند همه حامی دزدان چپوگر
آی اوستا چلنگر
آن خانه که بد خانه امید جوانان
اینک شده ویران
مهرش بود اما بدل ما همه مضمر
ای اوستا چلنگر
ملت به چنین دزدی و غارات و جنایات
بدهند مکافات
چندان نکشد داده شود بر همه کیفر
آی اوستا چلنگر

نوح- آذر ماه ۱۳۳۰ تهران

همزمـان با آغاز دومین سال انتشار روزنامهٔ چلنگر، افـراشته گزارشی ازکار خود به خوانندگان داد، در این گزارش اشاره‌ای شده است به‌حادثهٔ غارت دفتر روزنامهٔ چلنگر و خانهٔ افـراشته، همان‌طور که قبلا هم توضیح داده شد، این برنامه‌هـا به‌وسیلهٔ اوباش وچاقوکشان درباری به‌سردستگی شعبان جعفری (بی‌مخ) اجرا می‌شد، اما درآن موقع ارازل واوباش زیرپوشش نام دکتر مصدق دست به‌غارت ویغمای اموال مردم می‌زدندکه درسالهای بعد این نقاب ازچهرهٔ آنان افتاد وهمان شعبان‌خان تاجبخش در روز روشن ودر جلـوی چشم دهها افسر و پلیس مـرحوم دکتر فـاطمی وزیر خارجهٔ دکترمصدق را درشهربانی با چاقو مجروح ساخت.

گزارش

چلـنگرباشی‌از یکساله کارش
حضورتان دهد عرض گزارش
حضور مشتریهای گرام است
چلنگرنامه‌را عرض سلام‌است
تشکر دارم از خواننده جانـم
چلـنگر دوستان مـهربـانـم
اگر نظمی به‌کار وبار ماهست
زالطاف و زتشویق شما هست
اگر در خواندنش اهمال میشد
نصیب کـل حسن بقال میشد
به‌کیلو چون حسن بقال میبرد
چلنگرباشی‌هم‌ازکیسه‌میخورد
دوماهی لك‌ولك میکرد وآخر
گرو میرفت امـوال چلنگر
مدیر چاپخانه داد می‌زد
حاجی‌کاغذفروش فریاد می‌زد
یکی میبرد میز و صندلـی را
یکی میبرد آن مبل گلـی را
یکی میبرد فرش ودیگری‌رخت
لحافم‌را یکی، آن‌دیگری‌تخت

لباس کودکان و رختخوابم
هزار و یکصد و ده تا کتابم

که درسی سال گرد آورده بودم
چوچشم خودحفاظت می‌نمودم

خصوصاً سیصد وپنجاه‌دانه
که امضای نویسنده در آنه

به بنده التفاتی کرده بودند
بناءم پشت آن امضا نمودند

به‌آنها داشتم من عشق بسیار
گرامی داشتم آثار همکار

همه می‌رفت از دست چلنگر
بعینه غارت دولت در آذر

میان پایتخت در روز روشن
پدرسگ‌رخت‌من راکرده برتن

بگوید پیشوا سرزنده بادا
سلامت از لباس بنده بادا

من از بزاز جنسش را خریدم
خودم در نزد خیاطم بریدم

خودم پرداختم مزدش به‌استاد
نرفته بود «شاگردانکی» یاد

(توجه کردن شاگرد دکان
بود لازم بود واجب به‌انسان)

(بوقت نو خریدن مبلغی پول
چوپردازی‌شونداطفال‌شنگول)

(که این‌شاگردها اطفال‌معصوم
یتیم‌وخرج کش‌هستندومظلوم)

(به‌دکانند در جای دبستان
زسن کودکی درکوشش نان)

(خودم شاگردیِ دکان‌کشیدم
مفصل طعم تلخش را چشیدم)

اگر فرصت به‌دست‌آرم برایت
کنم ازسرنوشت خود حکایت

خلاصه رخت را بردم به‌خانه
خریدم جا لباسی چند دانه

خودم درگنجه با دستم نهادم
تمام خرجها را بنده دادم

تو وقتی‌کندی ازجارختی‌آن‌را
به‌تن کردی لباس بی‌زبان را

بگو احمق، چلنگر زنده بادا
کت و شلوار او ارزنده بادا

«مصدق زنده‌بادا» گفتنت چیست
پدرسگ، این‌لباس‌پیشوانیست

بلی خوانندهٔ‌جان‌این‌بوداحوال
چلنگر رنجها دیدست امسال

ولی ازلطف خوشخواه چلنگر
نشستم‌سفت‌ومحکم‌پشت‌سنگر

نه از تطمیع می‌افتم توی دام
نه ازتهدید دشمن میشوم رام

چلنگر وقف خاص رنجبرهست
چلنگر دشمن بیدادگر هست

چلنگر یار غار کارگرهاست
چلنگردوستدار پیشه‌ورهاست

چلنگر بهر دهقان می‌نویسد
ز ظلم مالك و خان می‌نویسد

چلنگر می‌زند تیشه به ریشه
مرامش هست اینجوری‌همیشه

چه‌باك ارکشته اندر راه مردم
شود من بندهٔ درگاه مردم

چلنگربعدمن هم جاودان‌است
دوماهی‌غیبت من امتحان‌است

دوماهی رشت بودم دور بودم
ز رنجوری همی معذور بودم

دچار «شوکت» عیار بودم
توی «جووال» با تیمساربودم

چه تیمساری چه‌چاقوکش پرستی
به‌ظاهر آدمی، بالفطره پستی

دوماه رشت‌را پیوسته اوقات
که می‌شدصرف بهرانتخابات

نمی‌شد وقت من صرف‌چلنگر
در آنجا داشتم من کار دیگر

ولی از لطف یاران دلاور
چلنگر بوده چون سد سکندر

ز همکاران نبودم هیچ دلخور
نگویم چیز دیگر جز تشکر

تصور کن همین امروز مردم
چوعشقی بهر مردم جان‌سپردم

چلنگر امتحان خویش را داد
اساس محکمی را پایه بنهاد

نوآموزان شاعر، صف مرتب
اساتید، حاضر تصحیح مطلب

صف‌نقاش مردم‌دوست، حاضر
چلنگر خانه هم معمور و دایر

محاسب، بایگان وتمبرچسبان
به‌کار خود مسلط کارمندان

فری باشد رئیس دفتر ما
بچرخاند تمام کارها را

چلنگرخانه چون‌چرخش بکاراست
چه‌من باشم نباشم‌برقراراست

من‌ازمردن‌ندارم‌ترس‌وتشویش
حساب‌کار را کردستم از پیش

یقیناً لرز دارد هندوانه
که ترسو می‌نشیند توی خانه

هزاروسیصدوبیست‌وسه یاچار
که من درشهرداری داشتم‌کار

مهندس (چندنقطه) یارمن‌بود
رئیس شعبه و همکار من بود

ندزد و سالم و فعال و کاری
«عجایب دیده‌ام درشهرداری»

ولی‌ازترس،همچون آهنی‌سرد
ز اندرزم نمی‌شد گرم این‌مرد

به‌من می‌گفت: آخر ای فلانی
سیاست ترس‌دارد خوف‌جانی
بیا مگذار خود را در خطرها
که دارد این مسائل دردسرها
همیشه داشت بامن جر ومنجر
که از تبلیغ من بالمره بگذر
نیامد روزی آن مؤمن سرکار
فقط یك‌روز ونصفی بودبیمار
پس‌آنگه داد عمرش‌را به‌بنده
که‌شش سالست‌هستم‌بنده‌زنده
بدون‌ترس ولرزوخوف وتشویش
همه باهم سوی دنیای‌نو پیش
که تا یابیم از ظلمت رهائی
همه با هم به سوی روشنائی
بدون شك یقیناً فتح با ماست
رفیقان سفر، مقصد هویداست

تلاش دسته جمعی‌مان فزون باد
حکومت‌های فاسد سرنگون باد

دیداری با شاعران و هنرمندان سمنان

تلاش می کنم هر سال یکبار به ایران بروم و در اولین فرصت از زادگاهم سمنان و محلات باقیمانده قدیمی آن با کوچه های خاکی، خانه های خشت و گلی و کهنسالان بر جای مانده دیداری داشته باشم. در تمام این لحظات در جستجوی جوانی خجول، با لباسهای مندرس هستم که با مشتی کتاب از کوچه پر پیچ و خم «عباسعلی» یا «مقدم» به بازار می آمد تا خود را به دبستان «سپهر» یا «پانزده بهمن» در پاچنار، بین دو قلعه متعلق به «یغما و یغمائیان» و «قاضی عسکر» برساند.
امروز نمی دانم از آن قلعه ها چیزی بر جای مانده یا نه، اما آن ستون های چند طبقه کاهگلی با آدمیانی که در آن زندگی می کردند را هیچگاه از خاطر نمی برم. آن جوان را نمی یابم ولی احساس میکنم همیشه با من است و نگاهش را با من به گذشته دور دوخته است و نگران حال ساکنان آن قلعه مخروبه است.
در دیدار نوروز سال ۱۳۸۴ من از سمنان ، دوستان و عزیزان مرا به انجمن ادبی جوانان دعوت کردند، چه لحظاتی خوبی را با هم گذراندیم، جوانان شعر خواندند، برنامه موسیقی داشتند، منهم شعر خواندم و با جوانان قدیم و امروز هم کلام شدم.
در این عکس همه عزیزان حضور ندارند:اما آنان که حضور دارند اغلب از نخبگان هنر شعر و موسیقی و تاتر هستند.
اسامی ایشان را می نویسم از راست نشسته: مفیدی، مهسا تقی پور، رحیم موسوی، پرویز حقیقت، نصرت الله نوح، محمد حسن جواهری، حاج حسین آفاقی، ایستاده از راست:آرش جواهری، مهدی نعیمی، صادق نبوی چاشمی، مهدی زارع، احمد مرادی حقیقی، فریبرز یداللهی، احمد کاشفی.

دیداری با کاوه دهگان مترجم و پیشکسوت مطبوعات

پدر کاوه دهگان نخستین مترجم مانیفست کارل مارکس و بنیانگذار اتحادیه های کارگری ایران بود

مسافرتم به ایران همیشه همراه با دریغ و درد از دست دادن عزیزان و بزرگانیست که همزمان با ورودم به ایران چشم از جهان می بندند و به دنبالش شادی من از دیدار دوستان و استادان ارجمندی است که خوشبختانه در قید حیاتند و من در پرتو دیدارشان اندوه از دست دادن دوستان و استادانی را که چشم از جهان فرو بسته اند در سایه میگذارم. متاسفانه امسال، نوروز ۱۳۸۴، ورودم به ایران مصادف بود با درگذشت مردان بی جانشینی مانند استاد پرویز اتابکی، نواب صفا و شاهرخ مسکوب و من فقط توانستم در تشییع پیکر پاک دوست و استاد دیرینم شاهرخ مسکوب از جلوی تالار وحدت به قطعه هنرمندان بهشت زهرا شرکت کنم. نه اینکه در مراسم تشییع استادان دیگر آگاهانه شرکت نکرده بودم، متاسفانه در آن زمان در تهران نبودم و نتوانستم این سعادت و افتخار را داشته باشم.

تشییع پیکر شاهرخ مسکوب

در مراسم تشییع پیکر شاهرخ مسکوب باقی مانده های پاسداران و حافظان فرهنگ و ادب ایران حضور داشتند. دوست ارجمند علی دهباشی مدیر مسئول ماهنامه بخارا سخنگوی برنامه بود. او پس از برشمردن خدمات شاهرخ به ادبیات و فرهنگ ایران، فرزندش را معرفی کرد تا با حاضران سخن بگوید.

و من با شگفتی سیمای شاهرخ مسکوب را در پنجاه سال پیش (که در زندان دیده بودم) دیدم. با همان چشم و ابروی سیاه، پیشانی گشاده، که از مردم برای شرکت در مراسم تشییع پیکر پدرش تشکر میکرد.

برای اینکه مطلب زیاد غم انگیز نباشد داستانی را از زندان موقت شهربانی و قصر قجر پیرامون عزیز از دست رفته مان شاهرخ مسکوب تعریف میکنم و برایش روانشادی می طلبم:

در حیاط زندان، مخصوصاً در تابستان دوستان با یک زیر پیراهن و یا گاهی بدون آن در حیاط به راهپیمایی می پرداختند. شاهرخ نیز دوست داشت به هوای مازندان و کنار دریا، بدون زیر پیراهن در حیاط قدم بزند و یا راهپیمایی کند. او اندامی

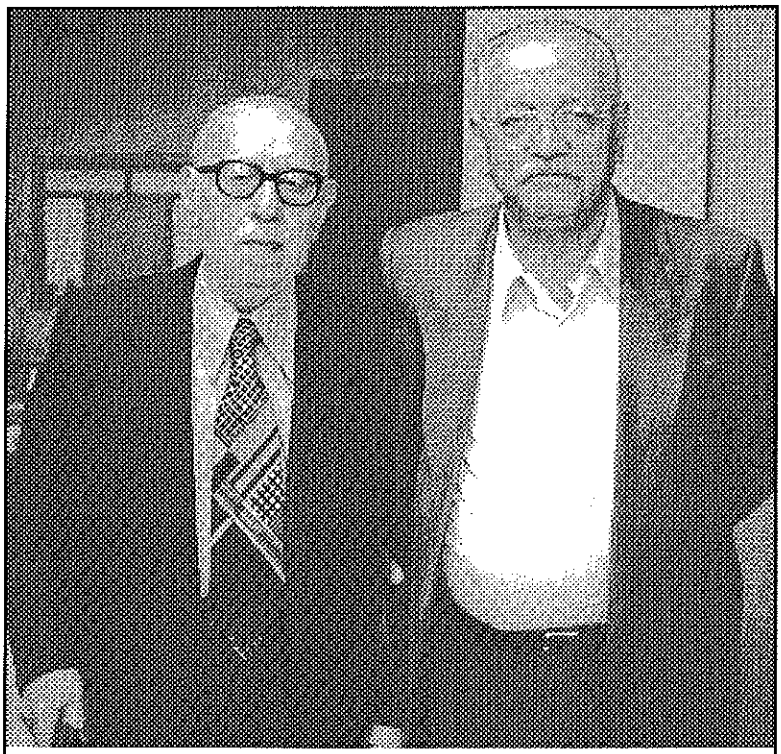

عکسی یادگاری با کاوه دهگان- دیدار کاوه دهگان دوست بزرگ و استاد ارجمندم در سفر اخیر به ایران برایم موهبتی بود دهگان با وجود گذشت هشتاد سال از عمر پر بارش خوشبختانه سالم و استوار است و برایش عمری طولانی آرزومندم.

ورزیده، پوستی گندمگون و پر از مو داشت، موی سیاه تقریباً بدن ورزیده شاهرخ را می پوشانید و اینجا بود که شوخی دوستان گل می کرد و سر به سر شاهرخ می گذاشتند که: باید ترا حفظ کرد، چون وجود تو برای اثبات فرضیه داروین و پیدا کردن حلقه مفقوده لازم و ضروری است! شاهرخ فقط میخندید و هیچوقت ناراحت نمی شد.

و اما از زندگان: در این مسافرت عزیزانی را که سالها بود ندیده بودم زیارت کردم: مهندس **عباس گرمان**، آزاده مرد همیشه سیاسی و بدون ادعا، **ادیب برومند** شاعر ملی و از بنیانگذاران جبهه ملی ایران و یار همراه و همگام روانشاد دکتر محمد مصدق، محمد **بهمن بیگی** پدر فرهنگ عشایر ایران، **سیمین بهبهانی** غزل بانوی ایران، **علیرضا شجاع** پور شاعر آزاده، **حسامی محولاتی** طنزپرداز معروف و.... که به تدریج در باره آنها سخن خواهم گفت.

و اما عزیز و استادی که امروز مورد بحث من است کاوه دهگان است. مردی که تا چشم به مطبوعات باز کرده ام نام او را بر مقالات و کتابها دیده ام. اولین بار او را در روزنامه کیهان دیدم که به عنوان مسئول اخبار خارجی به دیگران امر و نهی میکرد. با احتیاط به او نزدیک شدم. چون خیلی بد برخورد بود و آدم فکر میکرد که خیلی دیکتاتور مآب و خشن است. علت این هم داشتن یک عینک سیاه بود که کسی نمی توانست چشمهای او را ببیند. مگر نه اینکه چشم آئینه دل است و غم و شادی و مهر و کین را میتوان از چشم کسی خواند؟

خلاصه با هم دوست شدیم و بیشتر اوقات با او، **خسرو شاهانی، عبدالله گله داری، محمد طاهر طاهریان** دبیر سرویس اقتصادی کیهان و بقیه نجبای ارازل و اوباش (به قول شاهانی) با هم به گشت و گذار شبانه می پرداختیم.

دهگان بزن بهادر:

این را هم بگویم که کاوه دهگان علاوه بر دانستن چند زبان، زورخانه کار و ورزشکار باستانی بود که بقول معروف کسی نمی توانست یک سیلی او را بخورد. برای اثبات این مطلب مجبورم داستانی را بی اجازه او برایتان بنویسم تا بدانید چقدر انسان و چقدر توانا بود.

داستان مربوط به آخرین سالهای حکومت شاه است که من هم با کاوه دهگان در سرویس خبرگزاری رادیو تلویزیون ملی ایران کار می کردم. به اصطلاح تلویزیون چی ها وقتی خبر روی آنتن می رفت ما آزاد بودیم (ساعت ۸ شب) و شبگردی مان آغاز میشد. در تجریش کافه ای بود که اکثر شب ها پاتوق ما بود. من و کاوه دهگان، هرمز مالکی و هر کسی که با ما می آمد در آنجا بودیم.

اما داستانی که می خواهم تعریف کنم مربوط به شبی است که در کافه کارون در خیابان پهلوی قدیم رخ داد. در این کافه با دهگان و چند تن از دوستان سرگرم کار خودمان بودیم، در این ضمن روانشاد غلامحسین ساعدی که همه ما با او دوست بودیم و به او احترام می گذاشتیم با دو سه نفر که همراهش بودند به کافه کارون وارد شد و وقتی ما را دید و ما او را دیدیم او را به سر میز خودمان دعوت کردیم و با هم نشستیم. دهگان ضمن گفتگو با غلامحسین ساعدی در باره اجرای یکی از نمایشنامه هایش نظر انتقادی داشت و آن را با ساعدی در میان گذاشت که منجر به بحث و گفتگوی دو نفره شد. یکی از جوانانی که همراه ساعدی به کافه آمده بود و دهگان را نمی شناخت به خیال اینکه او مخالف ساعدی است با دهگان به بگو مگو پرداخت و وقتی نتوانست پاسخ درست و منطقی به او بدهد لیوان نوشیدنی خود را به روی دهگان پاشید.

چهره هایی را که در این تصویر می بینید هرگز در جای دیگر ندیده اید. از محمود ژندی مدیر روزنامه معروف «بسوی آینده» نامی شنیده اید و شعری معروف را که روانشاد **دکتر ناظرزاده کرمانی** پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در قلعه فلک الافلاک که زندان فعالین سیاسی بود برای او و روانشاد خلیل ملکی ساخت:

ژندی بنگر گردش دور فلکی را کاورده به پیش تو خلیل ملکی را

در این عکس از راست چهره خندان محمود ژندی را می بینید که همچنان بر گردش دور فلکی میخندد و حضور دوستان و رفقای قدیمی را گرامی می دارد. نفر دوم مهندس عباس گرمان آزاده مردی که همیشه حامی زندانیان سیاسی و خانواده آنها بوده است و سومین نفر که بوسه بر گونه دوست و همکار دیرین خود می زند کاوه دهگان است که بر چهره روانشاد محمد قاضی مترجم و انسان بزرگ بوسه و داع می زند. دو نفر آخر سمت چپ مهندس حسن فراهانی و رامینه دهگان داماد و دختر کاوه دهگان می باشند.

دهگان از جا برخاست و آرام جوان را از صندلی او بلند کرد و چنان به روی میز کوبید که جوان و میز در آخر سالن به دیوار خوردند!
این البته از افتخارات کاوه دهگان نیست ولی با اینگونه آدمها رفتاری جز این نمی توان داشت. در باره کاوه دهگان در جلد اول یادمانده ها، مطالبی نوشته ام که با عکسهای ما چاپ شده است و نیازی به تکرار آن نیست.
دهگان فرزند مردی است که نزدیک به صد سال قبل برای اولین بار مانیفست کارل مارکس را به فارسی ترجمه کرده و **فرخی یزدی** آنرا در روزنامه خود **توفان** به صورت پاورقی به چاپ رسانده است.
او نزدیک به ۶۰ سال در مطبوعات ایران قلم زده و صاحب بهترین ترجمه ها از آثار بزرگترین نویسنده هاست.
خوشبختانه او فرزندی دارد که نام پدر و پدر بزرگ را زنده نگاه خواهد داشت، او نویسنده و محققی است که کتابها و مقالاتش در ایران و خارج از ایران مورد توجه نویسندگان و اهل فن قرار گرفته است. او **برزویه دهگان** نام دارد و ساکن نورنبرگ آلمان است.
قبل از اینکه به دیدارم با استاد ارجمند کاوه دهگان در سفر اخیرم به ایران بپردازم دوست دارم نامه ای را که برزویه عزیز قبل از مسافرتم به ایران از آلمان برایم فرستاده و در آن به معرفی خود و پدر خود پرداخته است برایتان بخوانم.
آنچه مرا در این ماجرا رنج میدهد این است که نمی خواهم نامه برزویه عزیز را سانسور کنم و مجبورم آنچه را که به ناحق از من تعریف کرده چاپ کنم .امیدوارم خواننده عزیز در این مورد مرا به صنعت تعریف از خود (به قول صادق هدایت) متهم نکند:

جناب آقای نوح:

پس از عرض سلام خدمت شاعر و نویسنده گرامی،امیدوارم حال شما خوب باشد.
اجازه می خواهم در ابتدا خود را معرفی نمایم. اسم راقم این سطور برزویه دهگان فرزند پنجم و آخر دوست شما کاوه دهگان است و نوزده سال است که مقیم نورنبرگ آلمان هستم.
خبر چاپ جلد اول «یاد مانده ها»،ی شما را در ستون «یادداشتهای بی تاریخ» دکتر صدرالدین الهی در «کیهان لندن»خواندم. با شور و شوق مطالب نقل شده از کتاب شما را در آن ستون میخواندم و با یادآوری خاطراتی که از شما توسط پدرم در ذهنم نقش بسته بود، پی نام پدر و دیگر دوستان مطبوعاتی و کیهانی او بودم. چنانچه در همان ستون «یادداشتهای بی تاریخ» دکتر الهی در شماره ۹۸۴ مورخ ۴ دسامبر ۲۰۰۳ نوشته بود: «... ما شیفته و سرمست انقلاب الجزایر بودیم. نه در تهران و کیهان و

برزویه دهگان فرزند خلف کاوه دهگان و نوه محمد دهگان.

شیخ مصطفی رهنما و کاوه دهگان و.... که در فرانسه هم سارتر و سیمون دوبوار.»
بخاطر آوردم در میتنگی که از طرف حزب توده ایران در دانشگاه تهران با حضور کیانوری و مریم فیروز تشکیل شده بود، (حدود بهار سال ۱۳۵۸) در آن میان می شنیدم که «آهنگر» نوح تیراژش از «مردم» حزب توده بیشتر است. و نیز اینکه پس از فوت مرحوم گله داری همراه پدر برای تسلیت به خانواده آن مرحوم به کوی نویسندگان آمده بودیم و پدر از همسرتان سراغ شما را می گرفت. ذکر نام و آثار شما را بسیار از پدر شنیده و بخصوص دوره «آهنگر» و کتابهای افراشته را که شما منتشر کرده بودید و دیگر آثار انتشارات حیدربابا زینت بخش کتابخانه ما در ایران بود.
قبل از کریسمس ۲۰۰۴ موفق به خرید ۲ جلد «یادمانده ها» شدم و با شور و شوق شروع به مطالعه آن کردم. با خواندن آنها آشنا به دنیای پدر و فضای فرهنگی و سیاسی پس از شهریور ۲۰ شدم. چهره ها و نامهایی که برایم آشنا هستند را در خاطرات شما یافتم و لذت فراوان بردم.
از دیدن عکس و نام پدرم در این ۲ جلد بسیار خوشحال شدم. عکس چاپ شده در صفحه ۴۴۶ جلد اول را نیز ما در آلبوم عکسهای خانوادگی خود داریم. با سپاس از شما که یاد رفقای خود را گرامی و زنده می دارید، چند مطلب بنظرم آمده است که

میخواهم برای شما بنویسم.
خواننده ناآشنا با دنیای مطبوعات ایران هنگامی که خاطرات شما را می خواند شاید نداند که کاوه دهگان پیش کسوت مطبوعات فرزند دوم سید محمد دهگان موسس اولین اتحادیه های سراسری کارگران ایران بتاریخ ۱۲۹۸ شمسی و مدیر روزنامه کارگری «حقیقت» که از ۹ دی ۱۳۰۰ تا ۱۰۵ شماره منتشر گردید، می باشد
کاوه دهگان در ۱۵ آبان ۱۳۰۴ در بابل بدنیا آمد، در پائیز ۱۳۲۶ از طرف **احسان** طبری دعوت به عضویت و همکاری با حزب توده ایران شد. به پیشنهاد احسان طبری از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۲۸ در روزنامه «قیام ایران» **حسن صدر** مشغول بکار شد.
جهانگیر بهروز در سال ۱۳۲۶ سر دبیر «قیام ایران» بود و **شاهرخ مسکوب** از دیگر همکاران این روزنامه بود. سر مقاله های روزنامه را **حسن** صدر که وکیل دادگستری بود، می نوشت. پدرم از سال ۲۶ تا ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ نیز ترجمه اخبار و مقالات سیاسی در روزنامه «مردم» را بعهده داشت. وی از سال ۱۳۲۸ تا ۱۳۲۹ به تدریس خصوصی زبان انگلیسی مشغول بود. از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۰ با مجلات **«پیک صلح» و «ستاره صلح»** همکاری داشت. او از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۳ دبیر زبان انگلیسی در مدرسه اسدآبادی تهران بود. در همان هنگام فصلی از ترجمه **«هنر چیست؟» تولستوی** و ترجمه «امثال چینی» را در مجله «فرهنگ نو» ارگان اتحادیه معلمان که در آبان ماه ۱۳۳۱ شروع به انتشار کرده بود، منتشر می کرد. کاوه دهگان بخاطر اعتقادات فکریش در تاریخ ۱۳۳۳/۷/۱۵ از طرف وزیر فرهنگ منفصل از خدمت شد. او از شهریور ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۷ ابتدا بعنوان مترجم روزنامه «کیهان» و از سال ۳۷ تا اسفند ۱۳۴۰ سر دبیر سرویس خارجی «کیهان» بود. از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲ عضو شورای نویسندگان هفته نامه **«کتاب هفته»** بود. شماره اول این مجله بتاریخ ۱۳۴۰/۷/۱۶ زیر نظر **دکتر محسن هشترودی و احمد شاملو** جزء انتشارات سازمان چاپ و انتشارات «کیهان» منتشر شد. **«خاطرات یک دیپلمات انگلیسی»**، **«ده رمان بزرگ»** سامرست موام، **«از مسکو تا استالینگراد»** از جمله ترجمه های پدرم در **«کتاب هفته»** میباشد.
صورت جلسه شورای نویسندگان «کتاب هفته» که به تاریخ ۴۱/۱/۲۵ چاپ شده است، بدین شرح است:
«کتاب هفته» صاحب موسسه کیهان **دکتر مصطفی مصباح زاده**، زیر نظر دکتر **محسن** هشترودی، ناشر سازمان چاپ و انتشارات کیهان، مدیر انتشار حسن قریشی، نشریه هفتگی. شورای نویسندگان: کاوه **دهگان، دکتر علی اصغر حاج سید جوادی، احمد شاملو، مهندس انصاری، مدیر فنی: احمد شاملو، مدیر اداری: دکتر علی اصغر خبره زاده، مدیر هنری و آتلیه: مرتضی ممیز**، هیئت دبیران: اقتصاد: دکتر جمشید بهنام، علوم و معارف بشری: مهندس کاظم انصاری، روانشناسی و علوم تربیتی و جامعه شناسی

دکتر کاردان، مباحث هنری، تاریخ و سیاست: کاوه دهگان، داستان ها و ادبیات خارجی: دکتر علی اصغر حاج سید جوادی، اندیشه، ادبیات و سرگرمیها و هنرهای زیبا: احمد شاملو، سینما و تئاتر: فرخ غفاری، داستان های کهن، متون فارسی و فرهنگ کتابشناسی فارسی: دکتر **محمد جعفر محجوب**... سازمان چاپ و انتشارات کیهان، تهران، خیابان فردوسی، روزهای یکشنبه منتشر میشود.

ترجمه «**خاطرات ایدن**» در سال ۱۳۳۴ نیز یادگار همکاری پدرم با روزنامه «کیهان» می باشد. ایشان از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۷ مدیر انتشارات محمد علی علمی بود. از سال ۴۸ تا ۴۹ بعنوان استاد زبان انگلیسی در مدرسه عالی ترجمه مشغول بکار بود. از سال ۱۳۵۰ کاوه دهگان در مجله «تماشا» به فعالیت مطبوعاتی خود ادامه داد تا اینکه از اردیبهشت ۱۳۵۴ سر دبیر این مجله شد. در هنگامی که او در «تماشا» خدمت میکرد قصد انتشار «تماشای ماهانه» را داشت که متاسفانه با وجود زحماتی که در این راه کشید و آماده بودن مطلب، این مجله به زیور طبع آراسته نشد.

پیرامون فعالیتهای پدرم در خبرگزاری رادیو تلویزیون شما اطلاعات جالبی در اختیار خواننده قرار داده اید. در ادامه بنا به آگاهیهای من، ایشان در ۲۹ آبان ۱۳۵۰ از بامداد تا ۴ بعدازظهر سر دبیر روز اخبار رادیو تلویزیون ملی ایران بوده است. ۶/

۵۰/۱۱ مسئول گروه مترجمان خبرگزاری رادیو تلویزیون و در تاریخ ۵۱/۲/۱۶ رئیس واحد خبرگیری در این سازمان بوده است.
برکناری پدرم از خبرگزاری رادیو تلویزیون اینطور بود که مسئولیت او در این سازمان مصادف میشود با تحولات شیلی که سالوادور آلنده بر سر کار آمده بود و دنیا را مواجه با یک پدیده نوین در عرصه عدالتخواهی کرده بود. اخبار شیلی در صدر خبرهای مهم جهان قرار داشت و پدر بنا بر صلاحدید خود دستور پخش خبرهای این حادثه را می دهد. گویا چگونگی تنظیم و پخش این خبرها به مذاق محافل امنیتی خوش نمی آید. پرویز نیکخواه پدرم را به پیش خود می خواند و می پرسد: آقای دهگان! از کی تا به حال ما هوادار آلنده شده ایم؟ و این گفته زمینه اخراج پدرم از آن سازمان میشود. پس از آن او در اول اردیبهشت ۵۶ سر دبیر فرهنگ مردم سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران و در ۵۶/۱۲/۱۶ از جانب **انجوی شیرازی** مدیر مرکز فرهنگ مردم به معاونت مرکز منصوب میشود که تا آغاز انقلاب در آنجا مشغول بکار بود. درصفحه ۵۳۵ جلد دوم «یاد مانده ها» از درگیری نادر نادرپور و خسرو شاهانی نوشته بودید. از این نوع برخوردها گویا بحد کافی در عرصه ادبیات و شعر و سیاست وجود داشته باشد. یکی از این برخوردها که حتماً شما بیاد دارید، برخوردهای قلمی رضا براهنی با شعرا و نویسندگان معاصر می باشد که شما به یکی از آنها که برخورد او با شهریار است در همان جلد صفحه ۴۴۸ اشاره ای بدان فرموده اید. و نیز برخوردهای قلمی و لفظی براهنی و نادرپور از جمله آنهاست که بنا به نوشته هادی خرسندی در ماهنامه «کشکیات» مورخ شهریور ۱۳۴۶ توسط کاوه دهگان با برپائی مراسم آشتی کنان بین این دو دربار شاغلام (هتل مرمر) نقطه ختامی بر آن گذاشته شد.
سخن از منوچهر محجوبی پیش آمد. در صفحه ۲۸۴ جلد اول «یادمانده ها» اشاره به یادنامه محجوبی شده است. رضا مرزبان در نامه خود از آن یاد کرده است. پس از مطالعه کتاب شما چون آن یاد نامه را هم دارم به آن گریزی زدم. با مطالعه آن و نیز نوشته های شما در باره او، سر تعظیم فرود آوردم و سپاس بر نوح بزرگوار نمودم.
استاد پوزش می خواهم که مطلب به درازا کشید. با خواندن خاطرات شما احساس نزدیکی روحی با یکی از دوستان پدرم می نمایم و به همین خاطر اطناب کلام می نمایم.
شما در خاطرات خود صفحات متعددی را به بزرگان ادب و تاریخ ایران اختصاص داده اید. از جمله این بزرگان که شما در باره آنها حق مطلب را ادا نموده اید، **دکتر محمد جعفر محجوب و مهرداد بهار** می باشند. این دو بزرگوار در بهار سال ۱۳۷۳ مهمان پدرم در تهران پارس بودند. چنانچه **دکتر ابوالحسن ظریفی** از رهبران جنبش دانشجویان ایران در کتاب خود **«سازمان دانشجویان دانشگاه تهران»** ص ۱۴۵

مینویسد: «چند ماه قبل از درگذشت دوست عزیزم آقای دکتر مهرداد بهار که از جلو دانشگاه الهیات او را سوار کردم که به اتفاق برای نهار به منزل آقای کاوه دهگان برویم که روانشاد دکتر **محمد جعفر محجوب و آقای دکتر امیرحسین آرین پور** (آریانپور) هم حضور داشتند....». داماد پدرم، مهندس حسن فراهانی که ذوقی شاعرانه دارد، در این مجلس حضور داشت و در پی آن شعری سروده است که خدمتتان میفرستم. شاید که مورد قبول افتد. اسامی حضار در این شعر غیر از پدرم، **دکتر محجوب، استاد بهار، دکتر ابوالحسن ظریفی برادر بزرگ حسن ضیاء ظریفی، دکتر امیر حسین آریانپور و مهندس گرمان** میباشند که هر کدام از آنها نقشی ارزنده در جنبش اجتماعی و توده ای ایران بعهده داشته اند.

ارادتمند، برزویه دهگان ۲۰۰۵\۲\۵

« محفل یاران »

در محضر استاد اجل کاوه دهگان
بردیم در آنروز بسی فیض فراوان
کردیم زیارت همگی **حضرت محجوب**
در دامن او خرمنی از لاله و ریحان
دیدیم همه چهره خندان **ظریفی**
صاحبدل و شوریده ای از خطه گیلان
ناگاه یکی سر و خرامید به مجلس
گفتند **امیر**یست گرانمایه ز کاشان
افتادگی آموخته از شاخه مجنون
آزادگی آموخته از سرو خرامان.
دیدند همه خرمی محفل آنروز
آنجا که **بهار** آمد و آورد بهاران
پروانه صفت سوخته از نایره عشق
او سوخته پر آمده تا منزل جانان
صحبت چو گل انداخت یکی حلقه به در زد
گردید عیان، مونس جان، حضرت **گرمان**
آورد دو مینای گرانمایه ره آورد
هر چند جز این نیست دلا تحفه زندان
آنروز چمنزار ادب یکسره گل بود
ما نیز نمودیم گل انباشته دامان

مهندس حسن فراهانی-۷۳/۳/۸

مردی که یک قرن پیش در فکر آموزش کودکان خارج از کشور بود

محمد دهگان مدیر روزنامه حقیقت، اولین نشریه سوسیالیستی ایران

سخن امروز من در باره مردیست که نزدیک به یک قرن پیش بنیانگذار اتحادیه های کارگری ایران بود و توانست قانون ۸ ساعت کار را به کارفرمایان بقبولاند.

او اولین کسی بود که مانیفست کارل مارکس را به زبان فارسی ترجمه کرد و روانشاد فرخی یزدی آنرا در روزنامه توفان خود چاپ کرد. متاسفم که این مطلب را در شرایطی می نویسم که کارگران و زحمتکشان ایران برای بدست آوردن حق تشکیل اتحادیه و سندیکا سالهاست با دولت ضد کارگری ایران در نبرد و کشاکشند و هنوز نتوانسته اند اتحادیه و یا سندیکایی برای دفاع از حقوق صنفی خود داشته باشند و هر تجمع آنان با هجوم عوامل دولتی از هم پاشیده می شود.

در دیدارم با دوست بزرگم کاوه دهگان پیشکسوت مطبوعات، که شرح آنرا خواندید بحث و سخن فراوانی از یاران حاضر و غایب به میان آمد، او عکسها، اسناد، کتاب ها و خاطراتی از پدر خود داشت که مورد بحث امروز من است.

دوست من کاوه دهگان که مرز هشتاد سالگی را پشت سر گذاشته پس از ۶۰ سال ترجمه و قلمزنی و کار در مطبوعات هنوز در خانه ای (به قول خودش) یک طبقه و کلنگی در تهران پارس زندگی میکند. اتاق پذیرایی او به موزه شبیه است. عکس های جالب و دیدنی از یک قرن پیش: پدرش محمد دهگان در میان کودکان دانش آموز ایرانی مقیم باکو و گروزنی، شاگردان دبستانهایی که خود بنیانگذار آن بوده است، در سالهای ۱۹۰۷ به بعد. و عکس های زیبای دیگری از او در اتریش صد سال قبل.

وقتی کاوه دهگان پیرامون فعالیت پدرش در ایران اواخر قاجار و اوایل پهلوی سخن میگفت انسان حسرت دیدار آن روز و روزگار را در خود احساس میکرد.

مثل اینکه در آن روز و روزگار بیشتر می شد نفس کشید و فعالیت کرد، البته هر شرایطی مشکلات خود را هم با خود دارد. در دیدارم با کاوه دهگان فرزندم سیامک نیز با من بود و او بود که همه گفتگوها و حرکات ما را با دوربین دیجیتالی اش حفظ و ضبط کرد که از عکسهای آن فعلاً استفاده کرده ام.

اما علت اینکه از گفتگوهای ضبط شده استفاده نکرده ام این بود که عزیز نادیده «برزویه دهگان» آخرین فرزند کاوه دهگان که در آلمان زندگی میکند مطلب مشروحی پیرامون زندگی، مبارزه و سرنوشت محمد دهگان، پدربزرگ خود برایم فرستاد که مرا از هر مطلبی بی نیاز میکند.

اما با اجازه او آن مطلب مشروح را طوری خلاصه میکنم که به روح و روان مطلب لطمه ای نخورد و بقول ما روزنامه نویسها مطلب شهید نشود.

SEYYED MOHAMMAD DEHGAN
président du conseil central des syndicats iraniens (1921)

تنها عکس تکی یا بقول فرنگی ها پرسنلی از محمد دهگان این عکس است که آن را در سال ۱۹۲۰ برای شرکت در کنگره چهارم انترناسیونال سوم گرفته و در تذکره (پاسپورت) او چسبانده شده بوده است. البته در اتاق پذیرایی کاوه دهگان عکسهای تکی دیگری نیز از پدر دهگان هست ولی آنها تمام قد است و چهره او به این روشنی دیده نمی شود. این عکس در ذیل خود تاریخ ۱۹۲۱ (۸۵ سال قبل) را دارد و او را به عنوان رئیس اتحادیه های کارگری ایران معرفی می کند. در کجا این عکس گرفته شده نمی دانیم فقط میدانیم جوان ترین چهره از مردی اثر گذار در تاریخ جنبش های کارگری ایران است.

دوران کودکی محمد دهگان

محمد دهگان فرزند سید تقی، مشهور به عندلیب کاشانی شاعر زمان ناصرالدینشاه

بود. بطوریکه در شناسنامه او که در سال ۱۳۰۷ شمسی در بابل صادر شد، حکایت میکند محل تولد او در تیمورخان شوره مرکز داغستان بوده است.
سید تقی که شاعر و صاحب دیوان بود با میرزا عبدالرحیم طالبوف صاحب کتاب احمد، نویسنده و آزادیخواه معروف صدر مشروطیت دوستی نزدیک داشت و آنقدر با هم دوست بودند که پس از درگذشت سید تقی (عندلیب کاشانی) چون خود اولادی نداشت فرزند او سید محمد را به فرزندی پذیرفت و او را زیر نظر خود تربیت کرد.
سید محمد نیز که در آن زمان بخاطر نام پدرش تقی، نام فامیلی تقی زاده را داشت چنان به پدر روحانی و استاد و معلم خود عبدالرحیم طالبوف علاقه داشت که در مرگ او مانند اینکه پدرش را از دست داده باشد در سوک و عزا نشست. او در تجلیل از آموزگار خود مقاله ای با عنوان **«وفات استاد یا فریاد شاگرد»** نوشت که در روزنامه «صدا»ی چاپ باکو به تاریخ ۱۱ مارچ ۱۹۱۱ (۱۷ ربیع الاول ۱۳۲۹قمری) درج شد. بخشی از این مقاله در کتاب «آخرین سنگر آزادی» به کوشش رحیم رئیس نیا در صفحات ۶۷ و ۳۶۶ چاپ شده است.
محمد دهگان پس از گرفتن دیپلم از مدرسه عالی روسیه که بقول خودش از شفقت های پدرانه طالبوف بود به فعالیت فرهنگی و اجتماعی پرداخت. خود در روزنامه «حقیقت» که بنیانگذارش بود پیرامون فعالیت های خود مینویسد: آثار فعالیتی که از بنده به یادگار مانده **انجمن خیریه ایرانیان** و **مدرسه مجیدیه ایرانیان** در تیمورخان شوره، **مدرسه نجات ایران** در گروزنی و پانصد جلد کتابی است که به **کتابخانه مدرسه اتحاد ایرانیان** هدیه کرده ام. شکرالله مانی نویسنده **«تاریخچه نهضت کارگری در ایران»** که از همراهان و همگامان سید محمد دهگان بوده در باره او می نویسد: تمام کتاب ها و آثار طالبوف به قلم محمد دهگان نوشته و چاپ شده است.

محمد دهگان و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه

سید محمد دهگان که با چنین زمینه فکری پرورش یافته بود، در گرماگرم انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به افکار سوسیالیستی گرایش پیدا کرد، خود مینویسد: «از قضای روزگار ایام تحصیل ما مصادف با انقلاب ۱۹۰۵ روسیه گردید و جریانهای انقلابی در افکار شاگردان مدارس انعکاس عجیبی بخشید. حبس، تهدید ابداً در جلوگیری از افکار سوسیالیستی در مدرسه ما تاثیر نداشت. (۱)
در این هنگام حزب همت به رهبری نریمان نریمانوف و عزیر حاجی بیگوف برای سازماندهی زحمتکشان قفقاز پایه گذاری شده بود. به علت وجود خیل عظیم کارگران ایرانی در آن دیار در سال ۱۹۰۵ در شهر باکو، در کنار سازمان سوسیال دموکرات «همت» حوزه سوسیال دموکرات ایران به نام «اجتماعیون عامیون» سازمان یافت.
دهگان از جمله ایرانیان آگاهی بود که به صفوف آن پیوست. «... سلطان عبدالرزاق

شاگردان مدرسه ایرانیان در باکو به رهبری احمد شاه
نفر وسط سید محمد دهگان و فرزند خلیب کاشانی، سلطان

تصویریست از صد سال قبل ، دانشجویان و دانش آموزانی که در یکی از شهرهای حومه قفقاز باکو گرداگرد آموزگار خود ایستاده اند و عکس یادگاری گرفته اند. مردی که در میان این گروه جوان و نوجوان نشسته محمد دهگان (پدر کاوه دهگان) بنیانگذار اتحادیه های کارگری ایران و نخستین مترجم مانیفست کارل مارکس است. کاوه دهگان می گفت: این عکس مربوط به سال ۱۹۰۷ است که پدرم در مدارسی که خود بنیانگذاری کرده بود تدریس هم میکرد. در هر صورت یکی دو سال زودتر و دیرتر فرقی در اصل ماجرا ایجاد نمی کند و آن اینکه امروز هیچیک از این کودکان و نوجوانان نمی توانند زنده باشند. نمی دانیم هر یک از اینها به چه مقامهایی رسیده اند، چه زندگی هایی داشته اند، در کجا و یا در کدام شهر و یا جبهه جنگ به خاک خفته اند. فقط خیام را می بینیم که در طول تاریخ رندانه قدم می زند و با نیشخندی تلخ و لرزاننده زمزمه می کند:

یک چند ز کودکی به استاد شدیم — یک چند ز استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید — از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

خان بی نیاز... خامنه ای الاصل بود ولی در «تیمورخان شورا» در داغستان، در خانواده میرزا عبدالرحیم طالبوف معروف، پرورده شد. در قفقاز، همراه دوست خود دهگان، که پسر خوانده طالبوف و بعدها مدیر روزنامه «حقیقت» ارگان اتحادیه های کارگری در تهران بود، وارد جمعیت همت گردید. (۲)

عبدالرزاق بی نیاز پدر آذر همسر احسان طبری و فخری همسر اول داود نوروزی بود که همراه سرگو اورژونیکیدزه از رهبران سوسیال دموکراسی قفقاز برای کمک به مشروطه خواهان ایرانی به ایران آمد و در رشت به مجاهدین سردار محیی پیوست. او که پس از فتح تهران وارد نظمیه شده بود با درجه سلطان (سروانی) رئیس نظمیه ساری شد و پس از سرکوبی و قتل امیر موید سواد کوهی به دست رضاخان، از نظمیه کناره گیری و به استخدام اداره ثبت اسناد درآمد و در چهل سالگی در دماوند به علت بیماری سل درگذشت.

ورود به ایران

سید محمد دهگان حدود سال ۱۲۹۰ شمسی وارد ایران شد. مدت دو سال ریاست کمپانی زینگر را در تهران بعهده داشت.

سپس در روزنامه «ستاره ایران» مشغول به کار شد. مدتی هم مدیر داخلی روزنامه «رعد» بود.

«کار سازماندهی اتحادیه های کارگری به طور جدی در سال ۱۲۹۷ آغاز شد. در همین سال بود که برای بازگشائی مجلس نیز که از سال ۱۲۹۴ تعطیل بود، خواست هائی مطرح گردید. بار دیگر کارگران چاپخانه ها پیشقدم شدند. در همان سال اتحادیه آنان به رهبری سید محمد دهگان، سر دبیر روزنامه و کمونیست متعهدی که در روسیه تحصیل کرده بود، از نو سازمان یافت.

اتحادیه کارگران چاپخانه ها چندی پس از تشکیل سازمان خود دست به اعتصابی چهارده روزه زد و موفق شد به توافق مشترکی با کارفرمایان خود نایل آید. کار روزانه کارگران چاپخانه ها به هشت ساعت تقلیل یافت و مقرر گردید که برای اضافه کار دستمزد پرداخت شود، خدمات پزشکی فراهم آمد و اخراج بی رویه کارگران موقوف شد.

پیروزی کارگران چاپخانه ها، کارگران سایر واحدهای اقتصادی را تشویق کرد که متشکل شوند. در سال ۱۲۹۸ نانواها و شاگردان دکانهای بزازی اتحادیه های خود را تشکیل دادند. سازمانده اصلی آنان دهگان بود که به پارچه بافان نیز در کار سازماندهی یاری داد. دهگان پس از مشاهده وضعیت کاری آنان، برای هر سه اتحادیه کارت عضویت اتحادیه کارگران صادر کرد. یک هفته بعد، اعضای اتحادیه جدید به منزل یکی از اعضاء دعوت شدند و در آنجا انتخابات صورت گرفت و **شکرالله مانی** به سمت رهبر اتحادیه انتخاب شد. (۳)

پیرامون فعالیت دهگان در **اتحادیه چاپخانه** ها و نیز کار او در روزنامه «رعد» نوشته با ارزش شکرالله مانی رهبر اتحادیه نساجان یکی از یاران صدیق او خواندنی است:

«سید ضیاءالدین مدیر روزنامه **«رعد»** معمولاً روزها به اداره روزنامه نمی آمد فقط

سه نسل در کنار هم- کاوه دهگان مردی که بیش از ۶۰ سال با قلم و قدم در مطبوعات و سنگرهای فرهنگی - اجتماعی کشور ما مبارزه کرده است اینک رو به نشیب دارد، باعصا حرکت می کند. فرزندان و نوه هایش با بابابزرگ عکس یادگاری گرفته اند. در این عکس از چپ: برزویه دهگان، کاوه دهگان، رامینه دهگان(دختر دهگان) و سروش و سیاوش نوه های دختری کاوه دهگان دیده می شوند.

شبها بعد از ساعت ۱۲ در اداره حاضر می شد و سر مقاله روزنامه را شخصاً می نوشت. دو روز بعد از انتخابات کارگران، بر خلاف معمول همیشگی خود ساعت ۷ صبح به اداره آمد، کارکنان چاپخانه را در دفتر خواست و به آنان گفت: **دیروز در سفارت انگلیس مسیوها وارد رئیس شعبه سیاسی سفارت سخت از من گله کرد و گفت: «در چاپخانه شما اتحادیه کارگران چاپخانه ها تشکیل شده!»** بدیهی است همانطور که من به حیثیت کارکنان روزنامه علاقه مند میباشم توقع دارم آقایان راضی نشوند آبروی من در سفارتخانه بریزد، عجالتاً تمنا دارم هر یک از آقایان به همکاری من مایلند دست از اتحادیه و اجتماعات مشابه آن بردارند و هر یک مایل به ادامه خدمت نباشند مختارند.

همان روز آقای ابراهیم ناهید(بعدها روزنامه ناهید را منتشر کرد) از منشی گری اتحادیه مستعفی گردید، ولی مرحوم دهگان که روانش شادباد از خدمت روزنامه «رعد» کناره گیری کرد و مستعفی شد. این شخص مدتها در نهایت عسرت و تهیدستی امرار حیات نمود و در راه عقیده مقدس خود از هرگونه فداکاری خودداری نکرد.» (۴)

تشکل های کارگری تهران قدیم

در مهر ماه ۱۳۰۰ برهبری سید محمد دهگان شورای مرکزی اتحادیه های کارگری موفق شد ده اتحادیه را با عضویت هشت هزار نفر از سی هزار کارگر تهران، متشکل سازد. جمعیت تهران در آن موقع ۲۰۰ هزار نفر بود. تهران تنها مرکز فعالیت اتحادیه های کارگری نبود، در سایر شهرها از جمله تبریز، رشت، بندر انزلی و قم نیز سازمانهای کارگری تشکیل شد که هر یک حدود سه هزار عضو داشت. در همانسال اتحادیه کارگران ایران به عضویت پروفینترن (بین الملل سندیکاهای سرخ) درآمد. دهگان بعنوان رئیس شورای اتحادیه کارگران ایران عضو پروفینترن بود و در هیئت تحریریه ماهنامه پروفینترن عضویت داشت.

«.... کار سازماندهی جدی اتحادیه ها، توسط کارکنان چاپ تهران آغاز شد، اتحادیه چاپ گران که از زمان مشروطیت بنیاد گرفته بود، با پیوستن سازمانگر برجسته ای به نام سید محمد دهگان به آن تقویت شده، کار ظریف و پیچیده همبسته نمودن اتحادیه های مختلف را در مقابل خود قرار داد. دهگان کارگر نبود، ولی در کار مطبوعات دست داشت و جزو کارکنان رشته چاپ محسوب میشد. وی نقش اساسی در سازماندهی شورای مرکزی اتحادیه های کارگری ایفا کرد... به طور کلی می توان گفت که یک گرایش خاص درون اتحادیه ها نبود. تابلوی ورود ممنوع در بالای سر دفتر آن نصب نشده بود. نهاد فراگیر کارگران بود. ابراز عقیده در آن آزاد بود. اما به نظر می رسد که مارکسیست ها در آن از اتورتیه و احترام برخوردار بودند. وجود شخصیت قابل اعتماد و مداراجویی مانند دهگان میان گرایشات مختلف وحدت ایجاد کرده بود. به مرور بر تعداد اتحادیه های عضو شورای مرکزی در تهران افزوده شد. در اوج شکوفایی، شورای مرکزی اتحادیه های زیر را در برمی گرفت: **اتحادیه چاپ، کفاشان، نانوایان، دواسازان، معلمین، کارکنان پست و تلگراف، کارکنان شهرداری، بناها، کارگران سیگار ساز، کارگران حمام، بزازان، شاگردان تجار و پارچه بافان (نساجان)**. هر یک از این اتحادیه ها سه نماینده در شورای مرکزی داشت.» (۵)

اعتصاب معلمان و دانش آموزان

اعتصاب معلمان تحت هدایت شورای مرکزی اتحادیه های کارگری ایران در اعتراض به عدم پرداخت حقوق خود یکبار از ۲۵ مهر تا ۴ آبان ۱۳۰۰ و بار دیگر در دی ماه همانسال بمدت ۲۲ روز ادامه داشت.

روز پنجشنبه ۲۱ دی ماه ۱۳۰۰ عده ای از دانش آموزان متوسطه و ابتدائی تهران با شعارهای **«احتضار معارف»، «زنده باد معارف»، «یا مرگ یا معارف»** به حمایت از معلمین خود برخاستند. تحصن ها، اجتماعات و راهپیمایی های متعدد کابینه قوام را که از قبل متزلزل بود، ضعیف تر کرد و در ۳۰ دی ماه ۱۳۰۰ حکومت سقوط کرد.

با یاد آموزگاران دوران دورهٔ شعر «آموزگار» را که یادگار روزگار تدریس و همکاری من با روزنامه توفیق است به آموزگاران همیشه محروم ایران تقدیم می دارم.

آموزگار

«الا گر بخت مند و هوشیاری» مکن در عمر خود آموزگاری
که از این کار جانت بر لب آید بچشمت روز روشن چون شب آید
اگر مغزی برایت مانده باشد زداد و قال و قیل از هم بپاشد
حسن بنشین، تقی ساکت، رضا هیس! چرا کردی غضنفر جای خود خیس!
علی، جای خودت بنشین آرام محمد، کم بکن ریم دام دارام رام!
بیا پرویز فوری پای تخته بلد نیستم آقا، این درسا سخته!
رضا، دستت چیه؟ هفت تیره آقا کجا رفته تقی؟ این زیره آقا
چرا باز وا شده نیشت جهانگیر؟ آقا دسمالمون افتاده این زیر
آقا، ما دس به آب داریم، اجازس؟ آقا، اصغر میگه ریختت قراضه اس!

***

خلاصه با تمام داد و بیداد که از صب میزنی تا شام فریاد
حقوقت تازه قد یک سپوره معلم را ببین اوضاع چه جوره!
ز بعد سالها شب زنده داری بخوان جبر و حساب و کوفت کاری
سر پیری بخوان با رنگ ضربی برای بچه های «دو، ر، می، فا، سی»
بکش فریاد تا جانت در آید به پای بچه ها عمرت سرآید
شده این حاصل آقا معلم تلاش باطل آقا معلم
خدایا آخر این هم بندهٔ تست ز لطف بیحدت شرمندهٔ تست
نمی خواهد زتو غلمان و حوری بده او را حقوق سر سپوری

با پرداخت بخشی از حقوق های عقب افتاده و قول پرداخت مابقی آن، کلاسهای درس برپا شد. و معلمان موقتاً به سر کار خود بازگشتند.
بار دیگر به همان علت، اعتراض معلمین به شکل تحصن ادامه یافت. این بار معلمین در مجلس متحصن شدند. یک ماه شهریور در عوض تدریس، در پارلمان متحصن شده برای تامین بودجه خود دوندگیها کردند تا موفق به دریافت آن گردیدند. مبارزات کارکنان تلگراف خانه و پست با مدیر بلژیکی این ادارات مولیتور و حکومت قوام السلطنه یکی دیگر از حرکات چشمگیر اتحادیه هاست که با بر کناری مولیتور به پیروزی رسید.
روزنامه «حقیقت» پس از تشکیل شورای مرکزی اتحادیه های کارگری به مدیریت سید محمد دهگان در سه شنبه ۹ دی ۱۳۰۰ منتشر شد. محل نشر روزنامه در تهران بود. در بالای نخستین صفحه روزنامه، شعار **رنجبر روی زمین اتحاد** نوشته شده و در همین صفحه قید گردیده بود که «روزنامه ایست اجتماعی طرفدار رنجبران و اتحادیه های کارگری». نویسندگان اصلی روزنامه «حقیقت» عبارت بودند از: سید محمددهگان، سید جعفر پیشه وری و بهمن شیدانی که هر سه از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران بودند.
روزنامه «حقیقت» نخستین روزنامه مارکسیستی لنینیستی منتشر شده در تهران است که کمبودها و آلودگیهای نظام پوسیده حاکم در ایران را با جسارت و کاردانی قابل تمجیدی باز نموده، به توده های خلق نشان می داد.
بر پیشانی صفحه اول شماره نخست روزنامه «حقیقت» این رباعی پر معنی نیز نقش بسته بود:

ای آنکه به زور ثروت خود مستی دانی که بود پی بلندی پستی؟
گر کارگر امروز شود خوش با تو فردا، گه انتقام ایمن هستی

ا. فریدون

روزنامه «حقیقت» تیراژش از دو هزار تا چهار هزار نسخه بود که نه فقط در تهران بلکه در تمام ایران شهرت زیادی داشت.
اهمیت روزنامه «حقیقت» به حدی بود که استعفای کابینه مشیرالدوله را در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۰۱ موجب گردید. علت آن نیز درج نامه یکی از کارگران قورخانه (اسلحه سازی) مبنی بر دزدی سردار اعتماد رئیس قورخانه در شماره ۱۷۴ (۱۷ اردیبهشت ۱۳۰۱) «حقیقت» بود که موجب خشم سردار سپه و فشار او بر مشیرالدوله نخست وزیر مبنی بر اینکه روزنامه «حقیقت» را توقیف نماید، شد. اما مشیرالدوله این اقدام را مثمرثمر نمیداند و خواستار وضع قانون جراید برای محدود کردن جراید می شود.

در این میان محمود آقاخان رئیس حکومت نظامی به هیئت وزراء می آید و میگوید: «آقای سردار سپه می گویند جریده «حقیقت» را توقیف کنید والا فردا می سپارم که شما را به دربار راه ندهند.» در روزنامه «حقیقت» اشعاری از وحشی خیاط، غنی (کارگر) خ ،زبده، محمد تنها، یدالله مایل تویسرکانی و... که غالباً هم دارای مایه های کارگری و انقلابی هستند، بچاپ رسیده است. از جمله **حبیب یغمایی** در شماره ۸۱ شعری با عنوان «دیدنی» و **صادق رضازاده شفق** با عنوان «حیات زن» شعری در شماره ۱۰ این روزنامه دارند.

«عید خون» میرزاده عشقی از جمله موضوعاتی بود که توسط روزنامه «حقیقت» به نقد کشیده شد که با واکنش میرزاده عشقی روبرو شد.

روزنامه «حقیقت» تا شماره ۱۰۵ به تاریخ ۴ سرطان (تیر) ۱۳۰۱ منتشر شد و شماره ۱۰۶ (۵ سرطان ۱۳۰۱) پس از چاپ در دوران نخست وزیری قوام السلطنه توقیف گردید. سر مقاله شماره آخر «حقیقت» که توقیف شد بقلم پیشه وری با نام مستعار ا. پرویز و تحت عنوان «ارتجاع در بالای ارتجاع» نام داشت که حملاتی در آن به قوام السلطنه و حکومت او شده بود.

۴۹ شماره روزنامه «حقیقت» را خسرو شاکری در نوامبر ۱۹۷۷ جزو انتشارات مزدک در فلورانس ایتالیا تجدید چاپ کرد. در سال ۱۳۷۷ رحیم رئیس نیا مجموعه مقالات میر جعفر پیشه وری در روزنامه «حقیقت» را با مقدمه و توضیحات در ۵۰۷ صفحه با عنوان «آخرین سنگر آزادی» منتشر کرد.

سید محمد دهگان پیس های مختلفی برای آموزش و پیشبرد سطح فکری و فرهنگی کارگران به همراه رضا قلی عبداله زاده (آرش) به روی صحنه آورد. کار اصلی دهگان در این گروه تئاتر بیشتر ترجمه نمایشنامه ها بود و رضا قلی آرش «رژیسور» نمایشنامه ها بود. ضمناً هر دو نفر در زمره «آکتور»های تئاتر نیز بودند.

حزب کمونیست ایران در ۲ تیر ۱۲۹۹ کنگره خود را در بندر انزلی برگزار کرد. در کنگره ۵۱ نماینده با حق رای، ۱۱ نماینده با رای مشورتی و ۹ مهمان شرکت داشتند. از تهران یک نفر با حق رای حضور داشت.

۱۲ روز قبل از شروع کنگره یعنی در تاریخ ۲۰ خرداد ۱۲۹۹، برای انجام کارهای مقدماتی کنگره ۳۰ نفر از فعالین حزبی تحت هدایت جعفر جوادزاده (پیشه وری) و سلطانزاده به انزلی فرستاده شدند. در میان این افراد ما با نام محمد حسین زاده بر می خوریم. در این کنگره حزب عدالت به حزب کمونیست تغییر نام داد. جواد زاده پیشه وری از جانب کمیته مرکزی منتخب کنگره انزلی برای توسعه تشکیلات حزبی به تهران اعزام شد. (۶)

«کنگره ملل شرق» در تابستان ۱۹۲۰ تشکیل شد. در این کنگره حیدر عمو اوغلو

میرزا عبدالرحیم طالبوف

پدر خوانده محمد دهگان، میرزا عبدالرحیم طالبوف تبریزی نویسنده و آزادیخواه معروف صدر مشروطه است که در قفقاز می زیست. او کتابهای معروفی مانند: سفینه طالبی، مسالک المحسنین ، پندنامه مارکوس قیصر روم، رساله فیزیک، نخبه سپهری، ایضاحات درخصوص آزادی، سیاست طالبی و نوشته ها و مطالب دیگری را نیز داراست. طالبوف پس از پیروزی مشروطه خواهان از طرف مردم تبریز به وکالت اولین دوره مجلس شورای ملی ایران انتخاب شد ولی برای شرکت در مجلس به ایران نیامد.

استاد علامه دهخدا و احمد کسروی عقیده دارند علت نیامدن طالبوف به ایران و شرکت نکردن او در اولین دوره مجلس شورای ملی ایران، تکفیر شیخ فضل الله نوری از کتابهای او از جمله «سفینه طالبی و مسالک المحسنین » بوده است. (نقل از صبا تا نیما) طالبوف در سال ۱۲۵۰ قمری در کوی سرخاب تبریز بدنیا آمد و در سال ۱۳۲۸ هجری قمری (۹۹ سال پیش) در تیمورخان شوره داغستان، چشم از جهان فرو بست.

بعنوان نماینده ایران شرکت داشت و سخنرانی کرد. موضوع عمده سخنرانی انتقاد نسبت به فعالیتهای کمیته مرکزی انتخابی کنگره اول حزب کمونیست ایران بود. از طرف هیئت نمایندگی ایران در کنگره عده ای برای ملاقات با لنین انتخاب و فرستاده شدند. این عده میبایست نظریات انتقادی خود را که در کنگره از طرف حیدرعمو اوغلو بیان شده بود و نیز طرح پیشنهادی او را به نظر لنین برسانند و کسب تکلیف کنند... آنها ماموریت خود را انجام دادند و طرح پیشنهادی حیدر عمواوغلو مورد تصویب انترناسیونال کمونیستی قرار گرفت. سپس در آخر سال ۱۹۲۰ کمیته مرکزی جدید شامل ۱۲ نفر (بجای ۱۵ نفر اعضاء گزیده کنگره اول) بوجود آمد که در ترکیب آن ۴ نفر از کمیته مرکزی انتخابی کنگره اول شرکت داشتند. حیدر عمو اوغلو بعنوان صدر کمیته و دبیر کل حزب کمونیست ایران و کریم نیک بین نیز بعنوان معاون و دبیر حزب معین شدند.

در تاریخ ۵ نوامبر تا ۵ دسامبر ۱۹۲۲ کنگره چهارم انترناسیونال سوم در پتروگراد برگزار گردید. ۴۰۸ نماینده از جانب ۶۶ حزب کمونیست و کارگری در آن حضور داشتند. از جانب کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران در مهر ماه ۱۳۰۱ اعتبار نامه محمد دهگان و کریم نیک بین برای شرکت در کنگره چهارم انترناسیول سوم و دومین کنگره بین الملل سندیکاهای سرخ صادر شد که هر دو نفر در آن شرکت کردند. (۷)

از جمله کارهای فکری سید محمد دهگان ترجمه «مانیفست» اثر مارکس بود که در سال ۱۳۰۲ شمسی در پاورقی روزنامه «توفان» فرخی یزدی بچاپ رسید.

با به سلطنت رسیدن رضاخان در تاریخ ۹ آبان ۱۳۰۴ دوران آزادی مطبوعات، احزاب و اتحادیه های کارگری به پایان رسید و حبس و توقیف دگراندیشان آغاز گردید. دهگان نیز در بابل توقیف شد.

سید محمد دهگان از ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ در بوشهر رئیس بانک ایران و روس بود. پائیز ۱۳۱۲ با همسر و دو پسرش (سامان و کاوه) به تهران آمد و تا سال ۱۳۱۳ رئیس بانک ایران و روس در این شهر بود. سپس به بندر پهلوی رفت و با همان سمت در آن بانک مشغول بکار بود.

دهگان پس از نوشتن مطالبی در باره پنبه و پنبه کاری به اداره پنبه می رود و در همان اوایل استخدام معاون مدیر عامل شعبه تهران میشود. او از ۱۳۱۶ تا ۱۳۱۸ رئیس اداره پنبه همدان بود و از ۱۳۱۸تا ۱۳۲۰ رئیس آن شرکت در خرم آباد بود.

در این زمینه او آثاری دارد به این شرح: «**تاریخ پنبه کاری**» شامل تاریخ پنبه کاری در ایران، ترجمه «کشاورزی جدید» افن ایسکی. به غیر از اینها او دست به ترجمه «جنگ و صلح» تولستوی با عنوان «جنگ و آشتی» زد و نیز اثری بنام «ریگستان سوئز» در سالهای ۱۳۱۳ و ۱۳۱۴،زد که متاسفانه هر دوی آنها ناتمام ماند.

در مورد حضور دهگان در خرم آباد پدرم کاوه دهگان نقل می کرد که رئیس گردان ارتش در آن شهر ژنرال پناهیان بعدی بود که ساعتها با پدربزرگم به گفتگو می پرداخت.

چگونگی درگذشت محمد دهگان

شب ۴ شهریور ۱۳۲۰، سید محمد دهگان برای شام به خانه شیخ محمد خالصی زاده در تویسرکان دعوت می شود. خالصی زاده مباشر املاک مادر زن سید محمد دهگان ،خانم جهانشاهی در آنجا بود.

در این مهمانی دکتر صبا رئیس بهداری تویسرکان نیز حضور داشت. صبح روز بعد هنگام صرف چای حال پدربزرگم بهم می خورد. دکتر جلالیان دوست دهگان و از بلشویکهای قدیمی که او را عیادت کرده بود، علامت مسمومیت تدریجی با زهر را در او تشخیص میدهد. برای معالجه به همدان برده شد و در بیمارستان پهلوی آن شهر بستری گردید. ولی معالجات اثری نبخشید و سید محمد دهگان روز ۲۰ مهر ۱۳۲۰ در همدان درگذشت و در مکان فعلی قبر باباطاهر بخاک سپرده شد.

جالب توجه است که دکتر صبا و خالصی زاده بعدها از هواداران سید ضیاء شدند و آنگونه که پدرم نقل میکرد خالصی زاده برای بالا کشیدن اموال و املاک مادر زن دهگان دست به این جنایت زد. **احمد** کسروی در باره خالصی زاده می نویسد: «خالصی زاده آخوند هوچی بود که از عراق آمد و بنام آنکه مرا انگلیسها بیرون رانده اند در تهران دستگاه هوچیگری بزرگی درچیده بود، رضاشاه برای اینکه او را خاموش گرداند دیه های وقفی مشهد را هر چه در پیرامونهای تهران بود باجاره باو سپرده بود.

این آخوند در این هنگام فرصت یافته و با چند ژاندارم به اوین (ده اوین) رفته و در آنجا نشیمن گرفته و بنام آنکه «حقوق حقه آستان مقدس امام» را زنده می گردانم دست ستم بکشاورزان بازگردانیده بود...» برزویه دهگان ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۴

۱ - س.م.دهگان، «حقیقت»ش ۶۷، ۱۷تور ۱۳۰۱

۲ - احسان طبری، «دهه نخستین»ص ۱۳۳-۱۳۲،چ ا، ۱۳۵۸

۳- «اتحادیه های کارگری و خودکامگی در ایران» حبیب لاجوردی، ترجمه ضیاءصدقی، ص ۱۱، تهران.چ ا، ۱۳۶۹

(۴) «تاریخچه نهضت کارگری در ایران»، شکرالله مافی، ص ۱۲، چ ۲، اردیبهشت ۱۳۵۸. این جزوه ۳۵ صفحه ای از اولین منابع اصلی تاریخ جنبش کاگری ایرانست که شکرالله مافی یار وفادار دهگان، بخواهش **دکتر سلام الله جاوید** در مرداد سال ۱۳۲۵ منتشر نمود. شکرالله مافی رهبر اتحادیه نساجان در اردیبهشت ۱۳۵۶ درگذشت.چاپ دوم این کتاب در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۸ به همت پدرم کاوه دهگان در چاپخانه آقای احمد عریان چاپ شد و توسط انتشارات «دنیا» پخش گردید.

(۵) «شوق یک خیزبلند»، نخستین اتحادیه های کارگری در ایران ۱۳۲۰- ۱۲۸۵، جلیل محمودی، ناصر سعیدی،ص۱۳۵ و ۱۷۵-۱۷۴، چ ا، ۱۳۸۱

۶ - «نهضت میرزا کوچکخان جنگلی و اولین جمهوری شورایی ایران» دکتر شاپور رواسانی، ص۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۶۳

منظومه «گرگ مجروح» که سرنوشت مرا رقم زد پنجاه ساله شد

* صله و پاداش من از این منظومه ۱۳ ماه زندان و آشنایی با بزرگان ادب فارسی بود

سال ۱۳۳۳ غمبارترین،خونین ترین، سوگوارترین و خفقان آلودترین سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بود. در این سال بود که سازمان نظامی حزب توده ایران کشف شد و دهها تن از شریف ترین افسران ارتش ایران به جوخه های اعدام سپرده شدند. در این سال تازه از زندان کودتا آزاد شده بودم و با مجله امید ایران همکاری می کردم. جوانی که مسئول صفحه کودکان مجله بود از من شعری برای صفحه کودکان خواست و منهم داستانی مثلاً برای کودکان نوشتم که «گرگ مجروح» از کار درآمد و مرا به زندان کشاند!

مصطفی خلیفه سلطانی که در سال های پر جوش و خروش دهه سی، اشعارش در چلنگر و سایر روزنامه های سیاسی چاپ می شد به خلیل سامانی مشهور بود که «موج» هم تخلص او بود و غالباً در ذهن خوانندگان کلمه «موج» و «نوح» مخلوط و جابجا می شد و ما را با هم اشتباه می گرفتند.
من با سامانی از روزنامه چلنگر آشنا شده بودم و دوستی ما در تمام طول زندگی نسبتاً کوتاه او ادامه داشت. او بنیانگذار انجمن ادبی صائب و نشریه باغ صائب بود که ۲۳ سال مداوم انتشار یافت. سامانی که در مرداد ماه ۱۳۶۰ در تهران درگذشت همیشه یار همدم و محرم رازهای تشکیلاتی من بود. او در سال ۱۳۲۷ پس از تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران و ایجاد جو خفقان در ایران، در اصفهان دستگیر شد و تا پایان سال ۱۳۲۹ در زندان ماند.
در ابتدای سال ۱۳۳۰ که از زندان اصفهان آزاد شد به تهران آمد و با روزنامه چلنگر و سایر مطبوعات مترقی به همکاری پرداخت.
آشنایی و دوستی شبانه روزی ما نیز از همین جا آغاز شد. او با اینکه دو سال از من بزرگ تر بود و در سال ۱۳۰۸چشم به جهان گشاده بود در شعر از من تبحر بیشتری داشت و من خیلی از او آموختم. اینها را نوشتم تا مقدمتاً با او آشنایی داشته باشید چون در صفحات بعد بیشتر با او آشنا خواهد شد. من در اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ پس از هفت ماه از زندان کودتا آزاد شدم. البته با نام مستعار حسن موسوی به زندان

رفتم و با همان نام مستعار از زندان آزاد شدم و به عنوان اینکه فردی دهاتی هستم و شناسنامه ندارم مرا آزاد کردند.
پس از آزادی خلیل سامانی به سراغم آمد. محل اقامت من در خیابان لرزاده جنوب تهران و در مغازه برادرم علی آقا بود که داستان آنرا در جلد اول «یادمانده ها، با عنوان «علی آقا» نوشتم.
سامانی به من گفت: مجله ای وجود دارد که نام آن امید ایران است و من و دوستان ما با آن همکاری می کنند اگر دوست داشته باشی میتوانی با آن همکاری کنی. من چون به سامانی اعتماد داشتم همکاری خود را با آن مجله آغاز کردم و اگر فراموش نکرده باشم اولین شعر من با عنوان «ناقوس سحرخیزان» در شماره دهم آن مجله منتشر شد که تاریخ سرایش آن نیز ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ بود.
برخلاف فضای خفقان گرفته، مجله امید ایران فضایی جان بخش و دلنواز داشت.
همه آدمهایی که با این مجله رفت و آمد داشتند انسانهایی سالم و آگاه بودند.
من در آن مجله با انسانهایی شاعر و نویسنده مانند **محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز)، کارو، خسرو پیله ور کرمانشاهی، دکتر محمد عاصمی، محمود طلوعی، نعمت ناظری، مهدی فشنگچی، منصور اسکندری، محمد تقی کهنموئی و...** آشنا شدم.

صفحه کودکان مجله امید ایران

مدیر مجله و بنیانگذار آن روانشاد علی **اکبر** صفی پور بود که فضایی دوستانه برای همکاری شعرا و نویسندگان آزاد اندیش فراهم کرده بود. در زمانی که مورد بحث ماست فکر می کنم سر دبیری مجله با دوست ارجمند و نویسنده معروف آقای محمود طلوعی بود.
صفحه کودکان مجله را جوانی تازه سال (اگر فراموش نکرده باشم) با نام داریوش بزرگمهر به عهده داشت و از همه شعرا درخواست شعر برای صفحه کودکان می کرد.
بیشتر از همه روانشاد **محمد** تقی کهنموئی هنرمند معروف تاتر و سینما (که زندگی او را در جلد دوم یادمانده ها نوشتم) که در روزنامه چلنگر نیز برای کودکان شعر می نوشت و خلیل سامانی به او پاسخ مثبت می دادند.
روزی به من گفت: آقای نوح چرا شما برای کودکان شعر نمی سازید؟ من در جواب حیران مانده بودم. گفتم: شاید چون هنوز فرزندی ندارم به این فکر نیفتاده ام تا برای کودکان شعر بسازم، اما کوشش می کنم شعری برای کودکان بسازم. برای اینکه پیش این جوان شرمنده نباشم تصمیم گرفتم در داستانهایی که از ایام کودکی شنیده بودم تغییر و تبدیلی بدهم و آنرا بصورت امروزی در داستانی پیاده کنم.
گرگ و سگ و چوپان و گله از جمله داستانهایی بود که مادر بزرگ هایمان به صورت مختلف برایمان تعریف می کردند.

روی جلد چاپ اول گرگ مجروح

روی جلد چاپ اول منظومه «گرگ مجروح» که در بهمن ماه سال ۱۳۳۳ در چاپخانه اختر شمال چاپ شد ولی هرگز انتشار نیافت. برای تهیه روی جلد منظومه «گرگ مجروح»، منظومه را در آتلیه «دفتر کار» دوست دیرینم بیوک احمری که همه کاریکاتورهای صفحه اول روزنامه چلنگر را میکشید به او تحویل دادم و از او خواهش کردم رو جلد مناسبی که زهر مطالب منظومه را بگیرد و نظرها را فقط به چوپان و گله و گرگ و سگ جلب کند برایم آماده کند.

البته دوستم آقای خلیل سامانی (موج) که مشترکا از روزنامه چلنگر با بیوک احمری آشنا بودیم در این دیدار با من بود و احمری با لطفی که به من و سامانی و همه چلنگریون داشت بدون دریافت دیناری رو جلد را آماده کرد و به من داد.

من سالها فکر می کردم که این تابلو را او ساخته است. اما پس از آزادی از زندان، با نقاش هنرمند جوانی آشنا شدم که بهروز گلزازی نام داشت و متوجه شدم که او هم از کاریکاتوریست های روزنامه چلنگر بوده است. او به من گفت که تابلو گرگ مجروح کار اوست و امضای او نیز در زیر کاریکاتور دیده میشود. متاسفانه اکنون که این سطور را می نویسم (دی ماه ۱۳۸۳) بهروز سالهاست که چشم از جهان پوشیده و از سرنوشت بیوک احمری از سال ۱۳۵۹ ببعد بی خبرم.

من به این فکر افتادم که از این گرگ و سگ و چوپان و گله داستانی سمبولیک مانند داستانهای کلیله و دمنه بسازم و آنرا به صورت مترقی و اجتماعی - سیاسی برای بچه ها پیاده کنم.
مثلاً گرگ که در همه داستانها به خونریزی و ضعیف کشی معروف است سمبل تجاوز و غارت یا به تعبیری دیکتاتور باشد و سگ، حافظ و نگهبان گله ای که مثلاً مردم باشند و چوپان جریانی مترقی که گله را راهنما و هدایت کننده است. نبرد اصلی از اینجا آغاز میشود که گرگ هر بار به گله حمله میکند و تعدادی از گوسفندان را میدرد و نابود میکند. چوپان به سگ و گله، مقاومت در برابر گرگ را می آموزد و گله در برابر گرگ مقاومت می کند و او را مجروح می سازد.
چوپان و سگ و گله وقتی گرگ را زخمی و مجروح میبینند از او دست می شویند و به عیش و عشرت میپردازند. اما گرگ مجروح پس از ساعتی استراحت خود را به گوشه ای می کشاند و با استفاده از تاریکی شب فرار می کند.
زوزه گرگ مجروح در بیابان، گرگهای دیگر را متوجه ماجرا می کند و به اهمیت ماجرایی که رخ داده پی میبرند و می بینند **اگر گله صاحب قدرت شود دوران آقایی گرگ ها به پایان می رسد.** روی این اصل تصمیم میگیرند در اسرع وقت با تمام نیرو به گله حمله کنند و کارش را بسازند.
مرد چوپان در کلبه خویش به خواب غفلت فرو رفته، سگ نیز در گوشه ای استراحت می کند، گله نیز مست از باده پیروزی به دست افشانی و پایکوبی مشغول است که گرگها حمله را آغاز میکنند و در چشم به هم زدنی فضای پر شور و نشاط گله به سلاخ خانه تبدیل میشود. از صدای سگ گله و گوسفندان در حال فرار، چوپان نیز از خواب بیدار میشود ولی دیگر خیلی دیر است و گرگ ها گله را متلاشی کرده اند.
پس از پایان کار گله، چوپان از فردا باز در بیابان، فراز و نشیب تپه ها را زیر پا می گذارد تا گوسفندان مجروح را زخم بندی و گوسفندهای سالم را دو باره به گله ای تبدیل کند.
این داستان را که نزدیک به پانصد بیت است در یک هفته ساختم ولی خودم می دانستم نه در مجله امید ایران و نه در هیچیک از مطبوعات آن روزگار قابل چاپ نیست.
به این فکر افتادم از تشکیلات مخفی حزب، که شدیداً زیر ضربه فرمانداری نظامی تیمسار بختیار بود استفاده کنم (خوانندگان امروز باید توجه داشته باشند که در آن روزگار هنوز ساواک متولد نشده بود).
نسخه گرگ مجروح را که پایان یافته بود به وسیله مسئول تشکیلاتی ام برای «رفقای بالا» فرستادم تا هم نظرشان را بدانم و هم اینکه شاید بتوانم از امکانات چاپخانه

خلیل سامانی ۱۳۴۰-۱۳۰۸

مخفی حزب استفاده کنم.
البته ماهها قبل از زمانی که مورد بحث ماست چاپخانه بزرگ و مخفی حزب در داودیه تهران لو رفته بود و حزب نیز از نظر چاپ مطبوعات مخفی در مضیقه شدیدی بود و من فردی را که چاپخانه را به بهای جانش لو داده بود در زندان موقت شهربانی دیدم...
خلاصه پس از چند روز مسئول تشکیلاتی من نسخه گرگ مجروح را به من برگرداند و گفت: از نظر رفقا این منظومه بسیار خوب است اما ما در شرایط حاضر امکانی برای چاپ آن نداریم ولی اگر خودتان توانستید با امکانات خود و دوستان مطبوعاتی تان آن را چاپ کنید ما را هم در جریان کار بگذارید.
وقتی موافقت رفقای بالا را برای چاپ گرگ مجروح گرفتم به سراغ دوست شاعرم مصطفی خلیفه سلطانی که به خلیل سامانی (موج) معروف بود رفتم و بدون اینکه همه ماجرا را به او بگویم از او برای چاپ این منظومه کمک خواستم.
خلیل سامانی منظومه را از من گرفت و گفت تا دو سه روز دیگر نتیجه کارم را به تو می گویم. پس از دو سه روز ضمن اینکه منظومه را خوانده بود و نظراتش را با من در میان گذاشت گفت: در چاپخانه اختر شمال (جنب وزارت آموزش و پرورش در خیابان

اکباتان) با دوستانی که دارم صحبت کرده ام، قرار شده منظومه را به آنها بدهم تا حروفچینی کنند و برای اینکه شما را نشناسند و ندانند که این منظومه از شماست من شما را به عنوان یکی از دوستان من که در کارهای تصحیح و غلط گیری به من کمک می کند به آنها معرفی خواهم کرد.
به این ترتیب خطری شما را تهدید نمی کند و پس از پایان چاپ کتاب هم به آنها می گویم که کتاب را به شما تحویل بدهند تا برای من بیاورید.
و روزی هم مرا به چاپخانه برد و با آقای قالیباف که مسئول بخش حروفچینی و چاپ بود، به عنوان دوستش که مصحح مطالب چاپ شده خواهد بود معرفی کرد. مدیر این چاپخانه مردی بین پنجاه تا شصت ساله بود به نام کهربی با موهایی جو گندمی، حروفچینی منظومه را شخصی بنام چنگیز عهده دار شده بود و همه اعضای چاپخانه مرا با نام حسن آقا می شناختند. وقتی کار حروفچینی کتاب آغاز شد من گزارش کار را به وسیله رابطم به «رفقای بالا» دادم.
شبی رابط به دیدار من آمد و با اظهار خوشوقتی از اینکه توانسته ام منظومه را به چاپ بسپارم گفت: تا وقتی منظومه از چاپ خارج نشده ما موقتاً با شما قطع رابطه می کنیم ولی شما را زیر نظر داریم. اگر خطری برای شما پیش آمد خودتان مسئول کار خودتان هستید، اگر مسئله ای پیش نیامد ما کار توزیع جزوه را از طریق شبکه مخفی انجام خواهیم داد.
همانطور که قبلاً اشاره کردم در آن زمان من در مغازه خواربار فروشی برادرم علی آقا، در خیابان لرزاده، مقابل مسجد لرزاده به عنوان کمک، کار میکردم ولی مسئولیت اداره حوزه های مخفی آن بخش را نیز به عهده داشتم که ماجرا را نوشته ام. اما در واقع پاتوق من در مجله امید ایران بود که اداره آن در خیابان فردوسی مقابل بانک رهنی، بغل کوچه کیهان بود.
مطالب حروفچینی شده منظومه گرگ مجروح را که از چاپخانه اختر شمال می گرفتم به دفتر مجله امید ایران می آوردم و در آنجا تصحیح می کردم. این کار بخاطر آن بود که رفت و آمد من به آن چاپخانه کمتر باشد و کمتر مورد توجه قرار گیرم.
دفتر مجله امید ایران نیز پاتوق همه شعرا و نویسندگان مترقی آن روزگار بود و مدیریت آن نیز به عهده روانشاد علی اکبر صفی پور بود. در یکی از روزهایی که داشتم نمونه های ستونی چیده شده گرگ مجروح را بر روی میزی در دفتر مجله امید ایران غلط گیری می کردم آقای صفی پور از در در آمد و با دید ن ستون های حروفچینی شده که در حال غلط گیری بودم گفت آقای نوح کار تازه ای در دست چاپ دارید؟
گفتم: داستانی برای چاپ در صفحه کودکان مجله امید ایران نوشته بودم اما ترمز شعرم برید و شعر تبدیل به منظومه ای شد که باید جداگانه چاپ شود. البته اگر قابل

چاپ بود می شود آن را به صورت پاورقی در صفحه کودکان چاپ کرد.
آقای صفی پور پس از خواندن چند بخش از منظومه، ضمن تعریف و تمجید از نگارنده، از آقای مهدی فشنگچی مدیر داخلی مجله که دوست عزیز من هم بود خواست تا آگهی انتشار منظومه «گرگ مجروح» را در مجله امید ایران چاپ کند.
مجله امید ایران در صفحه ما قبل آخر تاریخ ۲۲ بهمن سال ۱۳۳۳ آگهی به این مضمون چاپ کرد:

گرگ مجروح، اثر نصرت الله نوح شاعر ملی ایران بزودی منتشر می شود.

این آگهی در میان صدها آگهی آن روز آن مجله آیا نظر کسی را جلب کرد یا نه، نمیدانم. اما نظر ماموران فرمانداری نظامی را جلب کرد و آنها را وا داشت تا مرا و چاپخانه را پیدا کنند!.
من سن و سال و سرو وضعی داشتم که به همه چیز شبیه بودم غیر از شاعر یا نویسنده!. در حالیکه ماموران دنبال کسی می گشتند که قیافه ای و سرو وضعی داشته باشد.
شبی که فردای آنروز باید کتاب را از چاپخانه تحویل می گرفتم رابط تشکیلاتی ام به سراغ من آمد و گفت: کار چاپ منظومه خوب پیش رفت، فردا صبح آنها را در کارتن یا چمدان بسته بندی کن و در بیرون در چاپخانه به عنوان مسافری که منتظر تاکسی است بایست.
تاکسی با سرنشینی به این نام جلوی پایتان توقف میکند و نام خود را می گوید. کتابها را به او بده ولی در تاکسی ننشین.
کتابها را ما می بریم و توزیع می کنیم. اگر خطری پیش نیامد با شما تماس می گیریم و اگر شما به هر علتی دستگیر شدید خودتان باید مسئولیت کار خودتان را بپذیرید.
تمام گفتار این رفیق عزیزم را پذیرفتم و از هم جدا شدیم. آنشب من خواب نداشتم. همه در فکر این بودم که آیا فردا کتابها سالم به دست رفقا خواهد رسید؟.
صبح زودتر از همیشه به چاپخانه اختر شمال رفتم. مسئول دستگاه برش (کاتر) آماده می شد تا جزوه های آماده شده را زیر ماشین ببرد. از او سئوال کردم: چه ساعتی می توانم جزوه ها را ببرم؟
گفت: ساعت ده تا یازده آماده است، ساعت ۹ صبح بود. از چاپخانه اختر شمال (خیابان اکباتان) تا خیابان فردوسی مقابل بانک رهنی را می شد با پنج دقیقه رفت و من در این اندیشه شدم بدون اینکه موقعیت خود را به کسی بگویم به دفتر مجله امید ایران بروم و دیداری و شاید هم خداحافظی با دوستان داشته باشم و برگردم

کتابها را تحویل بگیرم.
وقتی به دفتر مجله رسیدم اتاق بزرگ تحریریه پر از دوستان شاعر و نویسنده بود: خلیل سامانی (موج)، محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز)، مهدی فشنگچی (مدیر داخلی مجله)، کارو، خسرو پیله ور کرمانشاهی، دکتر عادل نژاد خلعتبری (غوغا) و بسیاری دیگر از دوستان اتاق را پر کرده بودند.
گفتگوی داغی بین دوستان پیرامون شعر و ادب و شعر کهنه و نو در گرفته بود و من هر لحظه در این اندیشه بودم که به بهانه ای با دوستان خداحافظی کنم و از دفتر مجله خارج شوم و این فرصت دست نمیداد.
در این لحظه در ورودی دفتر مجله باز شد و افسری با لباس ارتشی پا به داخل اتاق گذاشت. به دنبال او یک نفر لباس شخصی هم وارد اتاق شد اما نیامد بنشیند. پشت به در ورودی ایستاد. همه متوجه شدند که کسی حق خروج از این اتاق را ندارد.
افسر ارتشی به اتاق آقای مدیر مجله رفت و پس از لحظاتی، گفتگوی دوستانه آنها به سخنانی تند و صدایی بلند تبدیل شد.
صدای مدیر مجله را می شنیدم که می گفت: من از دست شما به تیمسار شکایت میکنم، برادر من سرهنگ است. شما حق ندارید دفتر مجله را تفتیش کنید.
و آن افسر (که بعدها فهمیدم «سالاری» نام داشت و از افسران شکنجه گر زندان رزهی و قزل قلعه بود) می گفت: ما او را پیدا می کنیم از شما میخواهیم فقط با ما همکاری کنید.
و مدیر می گفت: او کادر رسمی ما نیست به ما شعر و مطلب می دهد ما محل او را هم نمی دانیم و در این حال با هم از اتاق مدیر بیرون آمدند.
دوستانی که در اتاق تحریریه نشسته بودند مانند صاعقه زده ها ساکت و صامت مانده بودند آن افسر ارتشی شروع کرد به پرسیدن نام یکایک آدم هایی که در اتاق تحریریه نشسته بودند، از همه سئوال کرد تا به من رسید. گفت: نام شما چیست؟ گفتم: حسن موسوی. گفت: اهل کجا هستی؟ گفتم اطراف قزوین.
از من گذشت و نام دیگران را پرسید. وقتی از تمام افراد پرسش کرد برگشت به طرف آقای مدیر و گفت: تا ما آن شخص را پیدا نکرده ایم ایشان را (یعنی بنده را) بازداشت می کنیم و به من دستور داد تا با او بروم. دفتر مجله در طبقه دوم واقع شده بود.
وقتی پا را از اتاق بیرون گذاشتم دیدم در تمام راه پله ها تا سر خیابان فردوسی سربازان مسلح ایستاده اند، تازه فهمیدم چقدر مهم شده ام که این همه سرباز مرا اسکورت می کنند!.
در خیابان جیپی منتظر ما بود و مرا با احترام به داخل جیپ هدایت کردند و بطرف ساختمان فرمانداری نظامی تهران که آنروزها در ساختمان معروف شهربانی کل مستقر

خلیل سامانی (موج) منظومه گرگ مجروح را به نام خود به چاپخانه داد تا من که تازه از زندان آزاد شده بودم مجدداً دستگیر نشوم. او در واقع خود را سپر بلای من کرد. او شاعری انساندوست بود و مجموعه های اشعارش «در زیر تیغ دژخیم، فریاد زندگی، رنگها، بیژن و منیژه و....» نشانگر تفکر انسانی اوست. موج در ۱۹ مرداد ماه سال ۱۳۶۰ در تهران درگذشت. دختر شاعرش سپیده سامانی و همسرش رباب تمدن مجموعه ای از آثاری را که دوستان موج در مرگش سروده بودند منتشر ساختند. من نیز در قصیده ای کار و زندگی او را تجزیه و تحلیل کرده بودم که چند بیت آنرا در زیر می خوانید:

مصطفای خلیفه سلطانی

شاعر ماهر سپاهانی
تا بپوشد رخ خود از جلاد
شهره شد بر خلیل سامانی
بود در راه کسب آزادی
در سپاهان سه سال زندانی
عمر خود صرف در مبارزه کرد
بی توقع ز عالی و دانی
بود در شعر او حماسه خلق
نعره توده های دهقانی
اندر این روزگار جهد و تلاش
لب فرو بست از در افشانی
نامه نعز «باغ صائب» را
که پس از او کند نگهبانی؟
دفتر «زیر تیغ دژخیم» اش
مرگ دژخیم را بود بانی
موج دریای شعر شد خاموش
درشبی تیره از گرانجانی
سیصد و شصت سال بعد هزار
سال جنگ عراق و ایرانی
نوزده روز رفته از مرداد
رفت از این سراچه فانی
مانده از او «سپیده» ای بر جای
از پس شامهای ظلمانی
شاعری نوجوان، که شعرش را
متمایز ز پیر نتوانی
تسلیت بر رباب میگوئیم
شاعر شهره در سخندانی
موج، دیرینه یار «نوح»، گذشت
برق سان زین سرای ظلمانی
نوبت ماست بعد او بیشک
آری، آری، جهان بود فانی
این رثا را بمرگ موج سرود
نصرت الله نوح سمنانی ۱۳۶۰/۶/۲۱

بود بردند.
آن افسر که نامش سروان سالاری بود و گویا در جریان انقلاب ۱۳۵۷ اعدام شد مرا به داخل ساختمان شهربانی هدایت کرد.
بخش فرمانداری نظامی در کریدوری واقع شده بود که در طرفین آن چندین اتاق وجود داشت. مرا به انتهای کریدر برد و در سمت راست در آخر را باز کرد.
در این اتاق مردی تنومند با کله ای تاس ایستاده بود. سالاری به او گفت: این نوح است که گرگ مجروح را منتشر کرده ولی همه چیز را انکار میکند. (این مرد سر تاس سرهنگ یا سروان موفقی بود که زندانبان سیاسی آن روزگار او را خوب میشناسند.)
مرد سر تاس سری تکان داد. سالاری مرا با او در اتاق تنها گذاشت و از در خارج شد.او به من گفت پسر اسمت چیست؟. گفتم : حسن موسوی.
گفت: برای چه به مجله امید ایران رفته بودی؟.
گفتم: رفته بودم مجله بگیرم.
گفت:مجله را گرفتی؟.گفتم: بله.
گفت: بده ببینم. مجله را از جیب بغلم در آوردم و به او دادم.
مجله را ورق زد و صفحه ما قبل آنرا که آگهی انتشار کتاب «گرگ مجروح» چاپ شده بود پیدا کرد و آنرا جلوی صورتم گرفت. گفتم این را میخواهیم.
گفتم: من چیزی نمی دانم. من سوادی ندارم.گفت: شما اسم نوح را هم نشنیده ای؟.گفتم: نه. همان طور که با من صحبت می کرد. سینه به سینه مرا به گوشه اتاق میراند و ناگهان چنان به صورت و گیجگاهم مشت و سیلی زد که چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم.
نمی دانم چقدر زمان گذشت. وقتی که به خودم آمدم سردم بود و قلم های پایم کوبیده می شد. کمی بعد متوجه شدم سربازی مرا از پشت به دوش گرفته و در حالیکه رویم به سوی آن مرد سر تاس است او با چکمه هایش به قلمهای پایم لگد میزند که مرا به هوش بیاورد.
وقتی به هوش آمدم مرا روی نیمکتی که در اتاق وجود داشت نشاند و یک چای برایم آوردند که خوردم. مجدداً پرسید: این گرگ مجروح کجا چاپ میشود؟ گفتم نمی دانم. آنگاه به سربازها اشاره کرد: لختش کنید. بخوابانیدش روی نیمکت. دستور او اجرا شد.
دو سرباز روی شانه ها و پاهایم نشستند و سرباز سوم ضربات شلاق را که کابل بود بر بدنم فرود آورد. من نفهمیدم چند ضربه شلاق را تحمل کردم فقط می دانم در حال نیمه بیهوشی بودم که گفت: ولش کنید.
سربازها مرا از نیمکت بلند کردند. همانجا نشاندند و برایم چای آوردند. و سروان

سپیده سامانی فرزند خلیل سامانی (موج) و رباب تمدن است که در باره آنها سخن گفته ام. اما در باره سپیده سامانی باید بگویم با تسلطی که او بر عروض دارد و با دید و بافت و نگاهی تازه که به زندگی و اشیا دارد می تواند ادامه دهنده راه سیمین بهبهانی غزلبانوی ایران باشد.
از سپیده مجموعه شعری منتشر شده است با عنوان «دریای واژگون» که شعرهای سالهای اخیرش را با خود دارد. ناشر کتابش بر مقدمه ای که بر ان نوشته اشاره کرده است که: سپیده سامانی در آثار بعضی منتقدان شعر کلاسیک، شعر نو و اساتید دانشگاه، به عنوان یکی از شاعران نوآور، مطرح و صاحب سبک معرفی شده است. ویژگی او، مهارت و تسلط در عروض و ابداع وزن های تازه است که بعضی از آنها برای اولین بار ساخته شده اند و سابقه ندارند.
برای یافتن عکسی از سپیده در آرشیوم می گشتم خوشبختانه عکسی از او یافتم مربوط به اولین سالهای انقلاب. در زمانی که هنوز شورای نویسندگان و هنرمندان در خیابان حقوقی تهران جلساتی داشت و جوانان از محضر بزرگان فرهنگ و هنر بهره مند می شدند. در این عکس از چپ: سپیده سامانی، احسان طبری و روشنک نوح در شورای نویسندگان و هنرمندان دیده می شوند.

موفقی با موفقیت و صدای بلند می گفت: **چاپخانه اختر شمال.** لحظاتی بعد سروان سالاری به داخل اتاق آمد و من با کمال تعجب دیدم رو جلد منظومه گرگ مجروح را که کاغذی دو صفحه ای بود و در چاپخانه به عنوان نمونه به من داده بودند در دست سروان موفقی است.
این رو جلد در جیب کتم جا مانده بود و من که فکر نمی کردم به این صورت به دام

خواهم افتاد آنرا از بین نبرده بودم. در نتیجه هم شلاق را خوردم و هم کتاب را از دست دادم.
نیم ساعت بیشتر طول نکشید که در اتاق باز شد، ابتدا سربازها نسخه های چاپی و صحافی شده گرگ مجروح را که بسته بندی هم شده بود به داخل اتاق آوردند و آنها را در گوشه ای تلمبار کردند.
به دنبال آنها مسئولان چاپخانه و در راس آنها کهربی، قالیباف و سرانجام چنگیز را با توهین و کتک به داخل اتاق آوردند.

پذیرایی از کهربی مدیر چاپخانه

در این لحظه سروان موفقی مرا به اتاق دیگری برد. گفت: شما در جایتان می نشینید و هیچ حرفی نمیزنید مگر اینکه چیزی از شما سئوال کنم در غیر این صورت هر چه بر سرتان آمد خودتان خواسته اید.
دو باره مرا به اتاق اول برگرداند. سه نفری را که از چاپخانه آورده بودند وحشت زده صحنه را تماشا میکردند. موفقی بازجویی خود را از گروه چاپخانه، با سیلی و توسری به کهربی مدیر چاپخانه شروع کرد و گفت: فلان فلان شده (البته او فحش های اصلی را می داد!) این مزخرفات چیه چاپ کرده ای؟.
کهربی مرد محترمی که بی جهت مورد توهین و آزار قرار گرفته بود گفت: آقا چرا مرا می زنید؟ من صاحب چاپخانه هستم ولی ماهها پایم به چاپخانه نمی رسد.
سروان موفقی گفت: پس چه کسی مسئولیت کارهای چاپخانه را عهده دار است؟
کهربی گفت: آقای قالیباف. و آقای قالیباف قبل از اینکه به سرنوشت کهربی دچار شود گفت: مسئولیت فنی چاپخانه با من است ولی این کار را چنگیز خان قبول کرده و خودش حروفچینی و چاپ کرده،البته حسابش را به چاپخانه پس می دهد.
سروان موفقی رفت سراغ چنگیز و گفت: مادر فلان فلان این مزخرفات چیه چاپ کرده ای....
چنگیز تا رفت بگوید من تقصیر ندارم، سروان مانند عقابی که به کبوتری حمله کند به او حمله کرد و با چند سیلی و لگد و مشت او را در گوشه اتاق ولو کرد. لحظاتی بعد مجدداً یخه اش را گرفت و او را از جا بلند کرد و روی نیمکت نشاند و گفت: آدرس نوح کجاست؟
چنگیز بینوا که هاج و واج مانده بود گفت: من نه نوح را می شناسم و نه آدرس او را دارم. این کلمات چنان آتش خشم جناب سروان را تند کرد که مجدداً به سوی او پرید و ضمن کتک کاری گفت: فلان فلان شده مزخرفات نوح را چاپ می کنی ولی خودش را نمی شناسی؟

روی جلد گرگ مجروح بعد از انقلاب

پس از انقلاب، در بهار آزادی که به قول مطبوعاتی ها «ماه عسل دولت و مطبوعات» بود من هم با کمک دوست روانشادم ابراهیم سرخابی انتشارات «حیدربابا» را در اول خیابان خواجه نصیر، نزدیک میدان عشرت آباد دایر کردیم.
در آن انتشارات نزدیک به پنجاه جلد کتاب خوب چاپ یا منتشر کردیم. در همین زمان بفکر افتادم گرگ مجروح را که در روزنامه آهنگر هم بصورت پاورقی چاپ کرده بودم مجدداً در قطعی بزرگ برای کودکان و نوجوانان چاپ کنم.
آقای **داود سرفراز**، برادر **جلال سرفراز** دوست و همکار مطبوعاتی ام که نقاشی جوان و هنرمند بود آمادگی خود را برای مصور کردن این منظومه اعلام داشت و کار خود را آغاز کرد.
در مدتی کوتاه نزدیک به ۲۰ تابلوی رنگی از این منظومه تهیه کرد، آقای بهمن رضایی دوست هنرمند کیهانی ام نیز چند تابلو در زمینه های مختلف از صحنه های درگیری گرگ با گله نقش کرد که همه آنها را برای چاپ یک منظومه رنگی در قطع بزرگ آماده کردیم. حروفها چیده شد، تابلوهای رنگی ساخته شد و خلاصه فیلم و زینگ کامل در اختیار چاپخانه داورپناه (نزدیک دفتر انتشارات حیدربابا) قرار گرفت و منتظر چاپ شدیم.
چند روزی طول نکشید توفان هجوم به مطبوعات و سازمانهای سیاسی آغاز شد، چاپخانه داورپناه تعطیل و مصادره شد، فیلم و زینگ های گرگ مجروح هم در آن چاپخانه ماند و اکسیده شد و فقط اوزالید ی از آن در دستم ماند.

آقا چی از جانم می خواهید؟

چنگیز که بر اثر ضربات مشت های جناب سروان از کوره در رفته بود با صدای بلند فریاد کشید: آقا! چی از جانم می خواهی؟ حالا که زورت می رسه بگو اعدامم کنند، چرا اینقدر مرا می زنی و توهین می کنی؟ گفتم به پیرو پیغمبر من نوح را نمیشناسم. اینکه دیگر جرم نیست.

از صدای نعره چنگیز و دردی که در صدایش بود فریادش به اتاق های دیگر رسید و چند افسر به اتاقی که ما درآن بودیم آمدند تا ببینند این فریادها برای چیست.

سروان موفقی نیز احساس کرد ممکن است این جوان راست بگوید. اما اعتقاد اصلی او این بود که این آدم دانسته و آگاهانه این منظومه را چاپ کرده و حالا هم نمی خواهد نوح را لو بدهد و به اصطلاح دارد مقاومت می کند یا به تعبیر دیگری از رفقاست!.

روی این اصل با اشاره به من، از چنگیز پرسید: این آدم را می شناسی؟ و او در پاسخ گفت: آره که می شناسم. او دوست و کمک خلیل سامانی در تصحیح کارهای حروفچینی می باشد و این کار را هم سامانی برای ما آورده.

این کلمات مانند آب سردی بود که بر آتش خشم جناب سروان پاشیده شد و فهمید بیهوده جوانی کارگر را به مشت و لگد گرفته و او را تا مرز عصیان به نعره کشیدن وا داشته است.

البته برای او و امثال او که هر روز دهها نفر را به وضعی بدتر از این می کشاندند مسئله ای مهم نبود.

بعد از انقلاب ۱۳۵۷ نیز با وجود شکایات فراوانی که از طرف زندانیان سیاسی از این جناب سروان به دادگاه انقلاب اسلامی شد او باز هم شق ورق مانند سایر همکاران خود راه رفت و به چنگ عدالت نیفتاد بعد از آنش را خبر ندارم.

وقتی قضیه برای جناب سروان روشن شد دستور داد تا هر سه نفر را به زندان ببرند. سپس بطرف من آمد و گفت: حرفهایی که چنگیز زد درست بود؟ گفتم: بلی. گفت: با این حساب شما جرمی مرتکب نشده اید. شما فقط شعری ساخته اید، این خلیل سامانی بوده که این شعر را به چاپخانه داده و دستور چاپ آن را داده است. من همین امروز با پیدا کردن او شما را آزاد خواهم کرد.

منهم از الطاف بی پایان جناب سروان تشکر کردم و گفتم هر کاری از دست من بر آید می کنم!.

اما واقعیت چه بود ؟.

در تمام لحظاتی که من زیر شکنجه بودم و یا با جناب سروان سخن می گفتم هوش و حواس من متوجه چاپخانه اختر شمال بود و اینکه من ساعت یازده نیم با رفقا قرار داشتم تا منظومه چاپ شده را به آنها تحویل بدهم و اگر من نتوانم در آن ساعت در

رباب تمدن همسر خلیل سامانی (موج) و مادر سپیده سامانی شاعر جوانی است که آینده درخشانی در پیش دارد. او در سال ۱۳۰۸ در جهرم شیراز چشم به جهان گشود و تحصیلات خود را در زادگاهش و تهران بپایان برد و به خدمت آموزش و پرورش درآمد.

رباب از سالهای نوجوانی کار شعر را آغاز کرد و از سال ۱۳۳۰ که در جهرم اقامت داشت آثارش در روزنامه فکاهی- سیاسی چلنگر چاپ شد. اشعار سیاسی- اجتماعی رباب بازگو کننده نیازهای جامعه است. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ رباب تحت تعقیب قرار گرفت و مدتی مخفی بود، او در سال ۱۳۳۶ با خلیل سامانی (موج) که از روزنامه چلنگر آشنا شده بود ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سپیده جوان شاعر امروز و فردای ایران است. در طی این سالها من همیشه دوست نزدیک سامانی و رباب بوده ام و امروز هم سپیده چون دخترم برایم عزیز است. اشعار رباب از دهه سی در مطبوعات ایران مخصوصاً مجلات امید ایران، نقش جهان، باغ صائب و... چاپ شد و مجموعه ای از اشعار او تحت عنوان شبیخون در سال ۱۳۳۷۰ به کوشش سپیده و مقدمه هایی به قلم غلامرضا جولایی (مزدا) و پناهی سمنانی در تشریح حال و روز و آثار رباب انتشار یافت.

رباب از سال ۱۳۴۸ به بیماری MSدچار شد که به تدریج دست و پایش سنگین و سست شد و با وجود بارها مسافرت به اروپا برای معالجه، متاسفانه بهبود نیافت و اینک سالهاست که در آسایشگاه سالمندان زندگی می کند.

سپیده در روزگار بیماری مادر، لحظه ای او را تنها نگذاشته و هفته ای یکبار او را به خانه می آورد تا دوستانی که نمی توانند به آسایشگاه سالمندان بروند در خانه او را ببینند.

آنجا حضور داشته باشم ممکن است یکی از آنها برای بررسی حال و احوال من و کار کتاب به چاپخانه برود و دستگیر شود این درد برایم غیر قابل تحمل بود. روی این اصل تلاش میکردم به هر صورتی شده حتی با جناب سروان، به هر بهانه ای شده خود را به محدوده چاپخانه برسانم.
گفتم: وقتی مرا در مجله امید ایران دستگیر کردند او هم در همان جا بود، می توانید به همان جا مراجعه کنید.

مرغ از قفس پریده بود

گفت: با هم می رویم. مرا نیز با خودش برداشت و با جیپی که مرا دستگیر کرده بودند و دو مامور به اداره مجله امید ایران رفتند.
البته من می دانستم سامانی آدمی نیست که بعد از دستگیری من در مجله امید ایران پیدایش بشود ولی می خواستم وقت کشی کنم تا آنها را سر موقع به چاپخانه اختر شمال برسانم.
مامورین وقتی از دفتر مجله آمدند گفتند:مرغ از قفس پریده است.
جناب سروان گفت: دیگر کجا می توانیم به سراغ آقای سامانی برویم؟
گفتم: چاپخانه اختر شمال.
جیپ از خیابان فردوسی به طرف خیابان اکباتان حرکت کرد و درست یکربع بعد از ساعت یازده جلوی چاپخانه اختر شمال متوقف شد.
به من اجازه نمی دادند از جیپ پیاده شوم. اما حضور ماموران و جیپ فرمانداری نظامی جلوی در چاپخانه، به دوستانی که در گوشه و کنار خیابان منتظر من و کتابها بودند همه چیز را فهماند و مرا نیز در درون جیپ دیدند. من دیگر با خیال راحت به زندان می رفتم.
وقتی با جناب سروان به فرمانداری نظامی برگشتیم چند تن از افسران را دیدیم که در اتاق او جزوه های گرگ مجروح را که رویهم تلمبار شده بود میخواندند و می خندیدند و می گفتند فلان فلان شده خیلی قشنگ ساخته.
پس از رهایی از چنگ جناب سروان موفقی، گیر یکی از بازپرسان نظامی افتادم که دست کمی از سروان موفقی نداشت.
اسم این مرد را نمی دانم ولی چون کتاب را خوانده بود شخصیتهای داستان را کاملاً می شناخت، مثلاً می گفت باید بنویسی که قصد تو از گرگ در این داستان شاه است.
و من می گفتم: چنین چیزی نیست.چرا شما میگویید گرگ شاه است؟ گرگ گرگ است. شاه هم شاه است.

او می گفت: اشاراتی در داستان دارید که منظورتان را نشان مید هد: مثلاً وقتی میکوئید:

... انگل الملک دشت بود آقا
پنج و شش ،هفت و هشت بود آقا...
عاشق ران و سینه بود آقا
صاحب صد دفینه بود آقا
هر که او را به هر کجا می دید
دور او هفت بار می چرخید
قاتل بره های کوچک بود
مفتخوار شماره یک بود.

مقصودتان از مفتخوار شماره یک کیست؟ انگل الملک دشت کیست؟ این چه کسی است که هر که او را به هر کجا می دید دور او هفت بار میچرخید؟ آیا اینها همه اشاره به شاه نیست؟
یا آنجا که در توصیف گرگ گفته اید:

صاحب چشم و گوش و دندان است
عاشق ساق و سینه و ران است
هر چه داریم مثل ما دارد
عیبش اینجاست او دو پا دارد

دو پا بودن مختص انسان است و حیوانات را همه چارپا میگوئیم. چرا گرگ شما دو پا دارد؟
گفتم: جناب سرهنگ (بازپرس ماهر درجه ای داشت اگر استوار هم بود ما به او جناب سرهنگ میگفتیم) تمام حیوانات چهار پا که روی چهار دست و پا راه می روند اسم مجازی آنها چارپاست وگرنه همه آنها دو دست دارند و دو پا، مگرنه این است که در ضرب المثل هایمان می گوئیم:دست خر کوتاه. پس دو دست حیوان در جلو و دو پای او در عقب قرار دارد.
با شنیدن این توجیه، خشم جناب سرهنگ به حدی رسید که پرونده مرا که در دست داشت به سرم کوبید و گفت: فلان فلان شده شاه را گرگ کردی کم بود که حالا به خر شبیه میکنی؟!
گفتم: جناب سرهنگ اصلاً صحبت شاه نیست ما داریم روی حیوانات که آیا چهار پا دارند و یا دو دست و دو پا، صحبت می کنیم. جمله دست خر کوتاه فقط یک ضرب

المثل است،چرا شما میخواهید همه مسایل را به شاه ارتباط دهید؟ در کجای این جزوه کوچک که فقط داستانی سرگرم کننده برای کودکان است نامی از شاه وجود دارد که شما این همه اصرار دارید تمام پرسو ناژهای داستان را سیاسی ببینید و گرگ را هم شاه تصویر کنید؟.

گفت: فلان فلان شده (البته او فحش های اصلی را میداد) می خواهی مرا هم خر کنی و شروع کرد به کتک زدن من در مقام بازپرس و گفت:تا ننویسی که قصد تو از گرگ،شاه است ترا رها نمی کنم، پدری از تو در بیاورم تا بدانی که شاه شاه است و گرگ گرگ است.

گفتم: جناب سرهنگ من هم که همین را می گویم، من هم می گویم شاه شاه است و گرگ گرگ.

بحث ما با جناب سرهنگ که او البته در مقام قاضی و من به عنوان متهم در اختیارش بودم دو ساعتی طول کشید، هر دو از این بحث بی سرانجام خسته شده بودیم.

سرانجام گفت: بنویس اشتباه کردی و قصد توهین به مقام منیع سلطنت را نداشتی.

گفتم: من هم که همین را می گویم.گفت: پس بردار و بنویس.

من هم برگ کاغذ بازپرسی را برداشتم و نوشتم.من این داستان را برای کودکان نوشتم اگر تصادفاً گوشه هایی از آن به مقاماتی بر می خورد و یا شباهت هائی دارد من قصدی آگاهانه نداشتم و از این نظر عذر می خواهم.

اینها یک دهم بحث و کلنجاریست که با جناب سرهنگ داشتم و سرانجام مرا راحت گذاشت.

در ضمن اینکه جناب سرهنگ با من گرم بحث و کلنجار بود چند تن از افسران فرمانداری نظامی به داخل اتاق آمدند و جزوه هایی را که روی پرونده به عنوان مدرک جرم گذاشته بودند. بر می داشتند و می خواندند. وقتی بخشی از کتاب را میخواندند به سراغ من می آمدند و ضمن نثار کردن چند سیلی و تیپا می گفتند: فلان فلان شده خوب ساخته!

خلاصه اینکه پس از رهایی از چنگ جناب سرهنگ ،مرا به زندان موقت شهربانی که مرکز زندانیان سیاسی بود تحویل دادند تا نوبت دادگاه من برسد.

در مورد ورود من به زندان موقت شهربانی و آشنایی من با چهره های برجسته فرهنگ و شعر معاصر مانند استادان **سید ابوالقاسم انجوی شیرازی، مصطفی بی آزار،دکتر مهرداد بهار، پرویز اتابکی، شاهرخ مسکوب،شرف خراسانی، مهدی اخوان ثالث، سیاوش کسرایی، نوشین سلطان زاده، احمد شاملو، حیدر رقابی (هاله)** و دهها تن دیگر از مبارزان شریفی که در زندان موقت و قصر قجر با آنها آشنا شدم در یادمانده های جلد اول و دوم مطالبی نوشته ام و نیازی به تکرار آن نیست.

چند ماهی در زندان موقت شهربانی ماندم تا دادگاهی شوم. البته آنهایی که در انتظار دادگاه می ماندند آنها را به زندان قصر منتقل میکردند و در روز دادگاه آنها را از زندان قصر به دادگاه میبردند و گاهی هم چند ساعتی در زندان موقت نگاه میداشتند. هنوز هم نمی دانم چرا دادگاه مرا در باغشاه تشکیل دادند. البته از زندان موقت شهربانی (که بعدها به زندان مشترک و بعدهاتر اسامی دیگری یافت خبری ندارم و نسل بعد از من این اسامی را خوب می شناسد!) ما را با اتوبوس مخصوص زندان به دادگاه می بردند و با همان هم به زندان برمیگرداندند. اتاقهای زندان باغشاه که ما را چند ساعتی در آن نگاه میداشتند مخروبه هایی بود که از دوران قبل از مشروطیت بر جای مانده بود و انسانهای بزرگی مانند جهانگیرخان صور اسرافیل و ملک المتکلمین و سایر شهدای صدر مشروطیت در آنجا زندانی بودند و بعد هم اعدام شدند.
در آن ساعات با خودم فکر می کردم که این ملت انقلاب مشروطیت را به سرانجام رساند، محمد علیشاه را آواره کرد. درست است که باز هم اشتباهاً عین الدوله را نخست وزیر کرد، چرا این زندان را که قتلگاه سران مشروطه است ویران نکرد تا برای فرزندان خود، که ما باشیم زندان تازه تری بسازند و باز ما را به همان زندان مخروبه محمد علیشاهی نیاورند؟.

محاکمه در زندان باغشاه

فضای زندان باغشاه، خاطرات سرداران مشروطه که در این باغ به خون خفته بودند مرا به عالمی دیگر برد. دهخدا را می دیدم که در مرگ دوست جوانش جهانگیرخان صوراسرافیل به ماتم نشسته و از قول او می گوید:

یاد آرز شمع مرده یاد آر!

بی اختیار بیتی از قصیده بلند ملک الشعرای بهار از خاطرم گذشت:

هر چند گرفتارم آزادم آزاد　　هر چند تهی دستم خرسندم خرسند

و مطلع این قصیده بهار را نیز بخاطر داریم که گفت:

فروردین آمد سپس بهمن و اسفند　　ای ماه بر این مژده بر آذر فکن اسپند

من نیز تحت تاثیر قصیده بلند بهار و زندان باغشاه قرار گرفتم و بیخودانه این قصیده را استقبال کردم، در باغشاه و بین راه باغشاه تا زندان موقت نیمی از آنرا ساختم و بخاطر سپردم وقتی به زندان رسیدم همه آنچه را ساخته بودم یادداشت کردم و بقیه آنرا نیز ساختم و قصیده را با بیت معروف بهار که در بالا نوشتم به پایان رساندم.
قصیده ای که ساخته بودم با این مطلع بود:

هر روز به یک دخمه و هر ماه به یک بند　　هر دخمه دهد درسی و هر بند یکی پند

این قصیده که نزدیک به چهل بیت است در مجموعه شعرهای بعد از انقلاب من چاپ

شده و نیازی به تکرار آن نیست.
جالب است بنویسم مردی که مرا محاکمه می کرد و عنوان ریاست دادگاه را داشت شاعری کاشانی بود که بعدها با هم دوست شدیم و من در رپرتاژ **کنگره شعر کاشان** که در روزنامه کیهان همان زمان چاپ شد عکس و **شعر** او را هم چاپ کرده ام.
این مرد سرهنگ کاظم شیبانی بود که بعدها در انجمن های ادبی همدیگر را می دیدیم ولی من هرگز موضوع دادگاه را به او نگفتم و فکر میکنم او هم هرگز ندانست جوانی را که آنروز بی گناه در دادگاه باغشاه به یکسال زندان محکوم کرد همین دوست جوان و شاعر اوست،شاید هم بخاطر داشت ولی به روی خود نمی آورد،چون شعرهای من همیشه شعرهای تند سیاسی- اجتماعی بود که در انجمن ها می خواندم و او نمی توانست مرا نشناسد.
وقتی جلسه دادگاه تشکیل شد به من گفتند وکیل داری؟. گفتم: نه. گفتند: پس وکیل تسخیری برایت می گیریم (وکیل تسخیری وکیل نظامی رایگانی است که از متهم در دادگاه دفاع می کند).
در دادگاه نیز همان بحث گرگ و شاه پیش آمد که من آگاهانه وجود آن تشابه را تکذیب کردم . دادستان گفت: اگر این مجموعه قبل از قیام ملی (مقصودش کودتای ۲۸ مرداد بود) منتشر می شد شخصیت های داستان با چهره های روشن تری به میدان می آمدند و امروز برای شناسایی آنها احتیاجی به این همه مقدمه چینی نبود و شروع کرد به من بد و بیراه گفتن که این توده ای و خائن است، و اشد مجازات را برای من خواستار شد.
رئیس دادگاه گفت: اگر دفاعی از خودت داری بگو.
گفتم: من ۲۳ سال بیشتر ندارم و هنوز پایم به کلانتری هم نرسیده است، خودم جوانم و با سواد اندکم داستانی برای بچه ها نوشتم،چرا اینقدر قضیه را بزرگ می کنید،من از سیاست چیزی سر در نمی آورم و عضوهیچ حزبی هم نیستم. اگر از من پرونده ای دارید بیاورید. (مطمئن بودم که اینها نمی دانند که بعد از ۲۸ مرداد من با نام حسن موسوی ۸ - ۹ ماهی در زندان موقت شهربانی بوده ام و از پرونده های سمنان من هم چیزی ندارند).
وقتی حرفهایم تمام شد وکیل تسخیری من که نه نامش را می دانم و نه هیچوقت با او هم سخن شدم از جا برخاست و ضمن سلام به دادگاه و درود به شاهنشاه گفت:این پسر جوان است، گول خائنین را خورده، چیزی سرش نمی شود از دادگاه انتظار دارم لطف شاهنشاه را شامل او سازید و تصمیمی منصفانه بگیرید تا او به آغوش خانواده و میهن برگردد. او از کارهایی که کرده پشیمان است.
من فقط سکوت کردم، دادگاه وارد شور شد و من با سربازان محافظم در همان سالن

دادگاه نشستم. شاید یک ربع، بیست دقیقه ای طول کشید که دو باره حضرات تیمساران و سرهنگان که برای تعیین سرنوشت من در اتاق دیگری به شور نشسته بودند وارد دادگاه شدند. منشی دادگاه طبق معمول فریاد بر پا داد و همه آدمهایی که در آن سالن بودند از جا برخاستند و منهم برخاستم.

با این همه چون و چون فکر کردم مرا تبرئه میکنید!

خلاصه فرمان آزاد داده شد و همه نشستیم. منشی دادگاه،حکم را خواند، ماحصل حکم این بود که:

چون متهم جوان است، **چون** متهم سابقه دار نیست، **چون** توهینی مستقیم به «کسی» نکرده و معتقد است که داستانی برای کودکان ساخته و نظر سوئی به کسی نداشته دادگاه او را به یک سال زندان محکوم می کند. من ساکت و آرام نشسته بودم، وکیلم گفت: اعتراضی نداری؟.

گفتم: اینهمه **چون** و **چون** و **چون** که در حکم دادگاه بود فکر کردم همین آلان مرا آزاد میکنید معلوم است که اعتراض دارم، من جرمی مرتکب نشده ام که یکسال از زندگی محروم شوم.

وکیلم گفت: پس در پائین صورتجلسه دادگاه بجای امضا بنویس به حکم دادگاه معترضم و تقاضای تجدید نظر دارم.

منهم با اینکه می دانستم فایده ای ندارد همین کار را کردم و سر جایم نشستم.

دیگر خیالم از دادگاه و محاکمه راحت شد روی صندلی یا نیمکت دادگاه لم دادم و برای رفع خستگی لحظاتی چشمانم را بستم.

کلمات **چون**، **چون**،**چون** که در حکم دادگاه آمده بود مقابل چشمم رژه می رفتند.

ناگهان قیافه خندان و دوست داشتنی محمد علی افراشته در برابر دیدگانم مجسم شد که شعر «**کبله محمود تره بار فروش**» را می خواند و روی **چون**، **چون**،**چون** های آخر ش تکیه می کرد:

چون که این دفعه توکل محمودی
چون که ناشی به قوانین بودی
چون که ارفاق به حال تو رواست
چون که تشخیص قضایا با ماست
این سفر پیشکشت، دیگر بار
آنچه گفتی بنمایی تکرار
طبق قانون به مجازات اشد
اول اعدام، سپس حبس ابد !

لحظاتی بعد اتوبوس مخصوص زندانیان که فقط یک پنجره سیمی داشت آمد، من و سایر زندانیان را که از زندان قصر آورده بود سوار کرد و برد.
در راه باغشاه تا زندان قصر از بالای پنجره سیمی اتوبوس، به ازدحام کوچه خوشبخت مردم (بقول فروغ فرخزاد) نگاهی می انداختیم و حسرت آزاد قدم زدن آنها را در خیابان می خوردیم.
وقتی به زندان قصر رسیدیم و به بند ۶ خودمان رفتم دوستان و رفقا دورم جمع شدند که چی شد؟ چقدر گرفتی؟ وقتی گفتم: **یکسال**. گفتند: رختخوابت را جلوی در بینداز تو پس فردا می روی. بالای اتاق جای ابدی ها و ۱۵ ساله هاست. البته اینها شوخی های زندانیان بود که محکوم از حکمی که گرفته ناراحت نباشد.

در مورد اقامتم در زندان قصر و رفت و آمدها، دیدارها و آشنایی من با عزیزان آنروزگار از صفحه ۱۷۰ ببعد جلد اول «یادمانده ها» مطالب فراوانی نوشته ام. از جمله اینکه من و دوستم فرمان که در بند ۶ بودیم با قرار قبلی با رفقای بند پنج جایمان را در صف آب صبح عوض میکردیم. صبح هنگام آوردن آب از شیرهای خارج از بند به پنج می رفتیم و ۲۴ ساعت مهمان آنها بودیم.
دوستانی هم که از بند پنج به بند ۶ می آمدند به جای ما مهمان بند شش بودند. فرمان انسانی شریف و مبارز زاده اردبیل و وجودی با ارزش و مثمر ثمر بود. نام فامیل او اشرافی بود ولی چون با این اسم و کلمه مخالف بود آنرا به اشرفی تبدیل کرده بود.
پس از آزادی از زندان نیز ما همیشه با هم بودیم، محبت او به دوستان و انساندوستی او ضرب المثل بود. متاسفانه در بهمن ماه ۱۳۶۴ به علت سکته قلبی در تهران درگذشت. با وجود شرایط خفقان آلود آن سالها، مردم و مخصوصاً دوستان آذربایجانی او تجلیلی شایسته از او به عمل آوردند.
من نیز در این سوک، برای دوستم باتوجه به خاطرات دیرین شعری ساختم و در مراسم ترحیم و تجلیل او خواندم ولی جایی برای چاپ آن نیافتم، اینک هم نام و یاد او را گرامی می دارم و هم شعری را که در مرگش سروده بودم می نویسم:

زندان قصر و خاطرات ۵۰ ساله

در مدت یکسالی که در زندان موقت و زندان قصر بودم برادرم (علی آقا) و گاهی رفقا برای دیدنم به ملاقات می آمدند و مرا از دیدارشان شادمان میساختند.
اما ناراحت کننده تر و آرامش بخش تر از همه ملاقات ها، ملاقات با مادرم بود، که از سمنان سالی یکی یا دو بار با چه مشقتی به تهران می آمد و در خانه عمه من اقامت

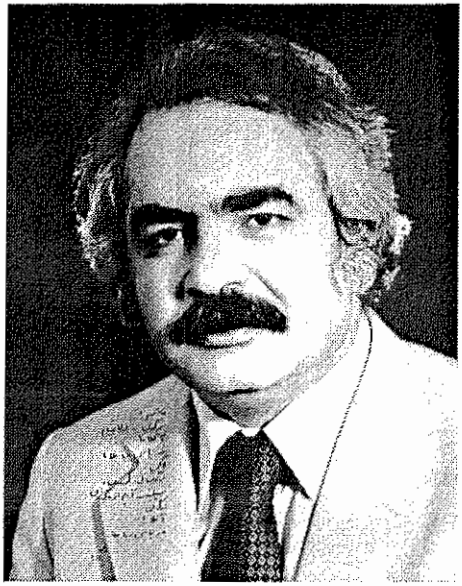

مرگ فرمان

سی سال پیش دیدمت، ایدوست، ای رفیق من بودم و تو بودی و سلول و بند بود
زندان قصر بود و پلیس و شکنجه بود در کام ما شرنگ جفاشان چو قند بود.

***

لبخند از لبان تو هرگز جدا نشد بودی همیشه منبع امید و زندگی
مغرور و استوار همی تا ختی به پیش می تافت از دو چشم تو خورشید زندگی

***

عفریت یاس را بدلت ره نبود هیچ این قلعه امید بر او ناگشوده ماند
پایت به نیمه راه نلغزید و همچنان در راه خلق و در ره عصیان توده ماند

***

در جمع دوستان شب شعر و امید و شور دیدار آخرین تو آمد بخاطرم
می بینمت هنوز، چه گویند این و آن زین خاک رخت بستی، این نیست باورم

***

در قلب دوستان و رفیقان تو زنده ای «فرمان» من بخواب به فرمان زندگی
بعد از تو می رویم براه تو، غم مدار تا بنده است شعله عصیان زندگی

۶۴/۱۱/۱۸

اشخاص از راست: فرمان اشرفی، آقازاده، ولی سروش، عزت علی اصغری، علی بهرامپور، رحیم یزدانی

دو عکس تاریخی از آزاد شدگان و بندیان

در عکس بالا که دوستان سرخوش و خندانند روزهای اول بعد از انقلاب است که دوستان زندانی دور هم جمع شده اند و دور از چشم برادران پاسدار دلی از عزا در می آورند. در عکس دوم که دوستان با پیراهن و لباس تابستانی هستند زندانیان دژ بر از جانند که در آستانه انقلاب آزاد شدند تاریخ پشت عکس روز شنبه ۱۷ مهر ماه ۱۳۳۸ را نشان میدهد نزدیک به نیم قرن قبل.

اشخاص از راست: صیاد نژاد، بهادر ملکی، حسن سبزواری، (شناخته نشد) مهندس عباس گرمان، حسن غفوری، نشسته از راست: محمد علی پیدا، علی شناسایی، صفر قهرمان، مهدی هاشمی.

چهره گرگی را که بعد از انقلاب آقای داود سرفراز کشیده به متن داستان بیشتر میخورد زیرا گرگ پاپیون بسته و فراک هم پوشیده است.

می کرد تا آنها او را یکبار به ملاقات من بیاورند.

آخرین ملاقاتی که با هم داشتیم در زمستان سال ۱۳۳۴ بود. وقتی از پشت میله ها مرا دید بدون اینکه گریه کند گفت: تا کی میخواهی اینجا بمانی؟. چقدر چشم به در منتظر تو باشم؟ کی از این قفس آزاد می شوی؟. همه هم سن و سال هایت زن گرفته

اند، بچه دارند، تو دوست نداری ازدواج کنی؟. به فکر خودت نیستی به فکر ما باش.
من در پاسخ می گفتم: چیزی نمانده، یکی دو ماه دیگر می آیم و همه شما ها را می بینم.
وقتی ملاقات تمام شد و به زندان برگشتم سخنان او مثل پتکی در کله ام صدای می کرد، نمیتوانستم حرفهایش را فراموش کنم. لاجرم همه آنها را به شعر ساختم و به گفته های او پاسخ دادم. چون نوشته این شعر در آن زمان دست به دست می شد و من نیز با مقدمه مشروحی آنرا در مجموعه شعر «فرزند رنج» چاپ کرده ام آن را در اینجا میگذارم.

آخرین زندان من از بهمن ماه سال ۱۳۳۳ آغاز شد و در آخر اسفند ماه ۱۳۳۴ پایان یافت ، جرمم سرودن و انتشار منظومه‌ای بود به نام (گرگ مجروح) که قبل از انتشار ، از چاپخانه اختر شمال جمع‌آوری شد و کارکنان چاپخانه نیز تحت تعقیب قرار گرفتند .
مادرم در اواخر سال ۱۳۳۴ برای ملاقاتم به زندان قصر آمد سخنانی گفت که معمولا" یک مادر میگوید .
من حرفهای او را شنیدم و پاسخی به او دادم . در این شعر ابتدا حرفهای مادرم را میخوانید و سپس جواب مرا به او . این شعر به همه مادرانی که فرزندان خود را در سیاهچالها از دست داده‌اند تقدیم شده است .

به مادران همه شهدای راه خلق

فرزند ! هر شب از غم و رنج فراق تو
خون دلم به چشم ترم موج میزند
توفان رنج و سیل سرشک و شرارآه
آخرنهال عمر من از جای میکند

* * *

فرزند! دوستان تو هر یک به سهم خویش
جستند راه زندگی وزن گرفته‌اند
فارغ ز قید و بند در آغوش زندگی
چون بلبلان به گلشن مسکن گرفته‌اند

آیا ترا بسر هوس عیش و نوش نیست ؟
آیا تو از معاشقه لذت نمیبری ؟
زیروزبر نمیشود آیا دل تو هیچ
گربگذرد ز پیش تو با عشوه دختری ؟

* * *

خون جوانی‌یت مگر اندر عروق نیست
کاینسان تو پای کوبی بر لاشه هوس ؟
پس کی تو می‌پری به گلستان زندگی
ای بلبل فسونگر پر بسته در قفس ؟

* * *

تا کی ترا به بینم از پشت میله‌ها
نی‌دست من رسد بتوونی صدای من ؟
تاکی چو حلقه، چشم بدوزم بروی در؟
تاکی ستاره بشمرد این دیده‌های من ؟

* * *

دیدم ترا به خواب ، که سر مست و پرغرور
با دختری به گوشه باغی نشسته‌ای
جستم زخواب و اشک برخسارهام دوید
یاد آمدم به دخمه تاریک بسته‌ای

* * *

فرزند من! تو مهر درخشنده منی
حربا صفت ، دو چشم بروی تو دوختم
پروانه تاب شعله ندارد . سمندرم
عمری میان آتش مهر تو سوختم

پاسخ به مادر

مادر! هنوزخون شهیدان به جام شاه
چون چشم پر ز خون دلت موج میزند
آن عنکبوت شوم که در تاج مرده بود
خون خورده ، تار مرگ بر این بوم می‌تند

* * *

مادر! هنوز غرش رگبارو بانگ تیر
از پهنه سکوت غم افزارسد بگوش
مادر! هنوز مادر همرزم کشته‌ام
بر خاک نوردیده خود میکند خروش

* * *

مادر! هنوز طفل یتیم " مبشری "
در انتظار دیدن بابا نشسته است
مادر! هنوز لیلی " کیوان " بسوگ او
جامه سیاه کرده سرا پا نشسته است

* * *

مادر! هنوز خون " سیامک " ز قلب خاک
جوشد بسان چشمه به سودای انتقام
مادر! هنوز نامزد " واله" عکس او
با اشک چشم شوید هر صبح تا بشام

* * *

خون میچکد هنوز زرخساره سپهر
گسترده بوم شوم ، براین بوم ، بال مرگ
ابر سیاه جهل به گلزار زندگی
از غنچه میبرد سر ، با تیغه تگرگ

* * *

مادر! ز آه خویش مرا مضطرب مکن
مادر! مکن نکوهش سوگند خورده را
گر می‌طپد به سینه تو قلب مادری
همدرد باش مادر فرزند مرده را

آنجا که مرگ شعله غم می‌پراکند
لبخند عشق را دگر آنجای جای نیست
از یک نهیب باد، رمد ابرهای شوم
این ظلمت عبوس و دژم دیر پای نیست .

آزادی از حظیره القدس

حظیره القدس در خیابان حافظ نرسیده به خیابان تحت جمشید قدیم و طالقانی امروز زیارتگاه یا معبدی به عنوان مرکز بهائیان ایران بود.
پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ فلسفی (واعظی که در دوران شاه از او تعریف می کرد و بعد از انقلاب جزو ملتزمان رکاب امام خمینی شد) بر منابر علیه بهائیان به تبلیغ پرداخت و زمینه هجوم به آنان را فراهم ساخت. تیمسار با تمانقلیج کودتاچی معروف ۲۸ مرداد با گروهی که در اختیار داشت به حظیره القدس هجوم برد و ضمن تخریب سقف و آثار باستانی آن، آنجا را تصرف کرد، او به همین دلیل بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷ از اعدام نجات یافت در حالیکه همه هم پالکی های او اعدام شدند.
این بنا که روی دست دولت مانده بود به فرمانداری نظامی واگذار شد و از آنجا به عنوان قرنطینه ای جهت آزادی زندانیان سیاسی استفاده می شد.
من از این ماجرا بی خبر بودم ولی روزی که زندان یکساله ام تمام شد و قرار بود زندان قصر را ترک کنم مسئول داخلی بند (که از طرف تشکیلات داخلی بند و از جمله رفقا بود) گفت: از اینجا شما را آزاد نمی کنند شما به حظیره القدس می روید و در آنجا به شما جیره و غذا نمی دهند. و مقداری پول به من داد و گفت این را داشته باش چون هم خودت و هم رفقایی را که از بیرون می آورند به این پول احتیاج خواهید داشت و من آن پول را از او گرفتم.

زندانی بی جیره و مواجب

حظیره القدس که در واقع مرکز بهائیان تهران و شاید هم ایران بود، ساختمانی عظیم باطاقی بلند و مدور، گچ کاریها، رنگ آمیزی های زیبا و چلچراغ های چندین شاخه

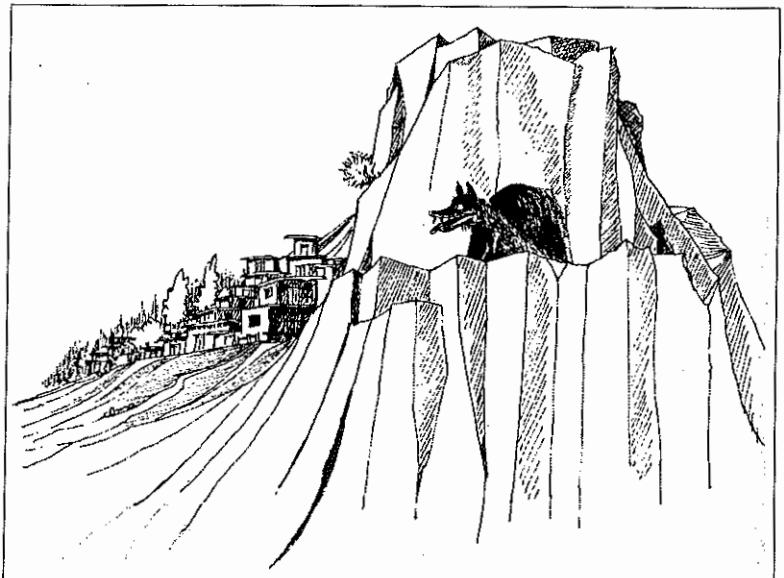

تابلوی آقای بهمن رضایی از اولین بیت منظومه:
بچه ها در حوالی ده ما داشت گرگ درنده ای ماوا
نشان دهنزه روستا و کوهی نزدیک آن است که گرگ در آن زندگی میکند.

عظیم داشت.
من این ساختمان را قبلاً ندیده بودم فقط هنگامی که با تمانقلیج سقف آنرا خراب میکرد عکس ساختمان و کلنگ بدستانی که در حال خراب کردن سقف عظیم این ساختمان بودند در مطبوعات چاپ شده بود دیده بودم.
روزی که مرا از زندان قصر به حظیره القدس آوردند نفهمیدم اتوبوس از کدام طرف وارد ساختمان شد. فقط می دانم از راهروی مرا به راهرو دیگری بردند که چندین اتاق در طرفین آن قرار داشت و مرا به یک اتاق راهنمایی کردند که: این اتاق شماست. در این اتاق سه جوان دیگر که تازه دستگیر شده بودند جا داده شده بودند. منهم رختخوابم را در یک گوشه اتاق گذاشتم و نشستم. دوستان جوان ناشناس خوش آمدی گفتند و حال و احوالی کردند بدون اینکه سئوال کنند انتظار داشتند خودم را معرفی کنم. من چون چیزی مخفی نداشتم خود را معرفی کردم و گفتم که از زندان قصر می آیم. آنها که قبلاً نام مرا شنیده بودند به من اعتماد کردند و توانستیم راحت تر با هم صحبت کنیم.
پس از کمی گفتگو و صحبت آنها عذرخواهی کردند از اینکه چیزی ندارند برای من

گرگ مجروح

انتشارات حیدربابا

گرگ مجروح

منظومه‌ای مصور از نصرالله نوح

صفحه آرا صادقی

حق چاپ محفوظ

تابلوهای رنگی کار هنرمند جوان آقای داود سرفراز

چاپ سیرنگ شهریور ۱۳۶۰

تیراژ ۱۰۰۰۰ نسخه

شناسنامه گرگ مجروح از انتشارات حیدربابا که بعد از انقلاب هم فرصت انتشار نیافت!

همانطور که ملاحظه می فرمائید چاپ سیرنگ کار فیلم وزینگ را به پایان رساند و قرار بود که این منظومه در ده هزار شماره در شهریور ماه سال ۱۳۶۰ منتشر شود. چون چاپ سیرنگ کار چاپ را به امروز و فردا کشاند و شاید هم کارش زیاد بود آقای سرخابی فیلم وزینگ را به چاپخانه داورپناه که به دفتر کارمان نزدیک بود منتقل کرد تا بلکه در آنجا زودتر چاپ شود.

اما در روزهای ماه عسل دولت و مطبوعات، چاپخانه ها آنقدر سرشان گرم بود که کارهای کوچک را فراموش می کردند و فیلم وزینگ گرگ مجروح نیز آنقدر در چاپخانه ماند و کار چاپ آن به امروز فردا کشانده شد تا برادران پاسدار شر اینگونه مطبوعات و سایر نشریات اضافه را از سرامت اسلامی و مملکت امام زمان رفع کردند!.

بیاورند و گفتند هنوز ملاقات ندارند و زندان هم جیره ای به زندانی نمی دهد. گفتم مسئله ای نیست، همه ما زندانی هستیم،اما....
(زندانی از وقتی قرار باز داشتش صادر می شود و به زندانی که تابع اداره زندانهاست وارد میشود اسم او در لیست جیره غذا وارد میشود. ولی کسانی که در اختیار فرمانداری نظامی قرار می گرفتند و یا تازه دستگیر شده بودند جیره ای نداشتند.
تشکیلات داخلی زندانیان سیاسی نیز به این موضوع آگاه بود و برای همین، وقتی من از زندان قصر بیرون می آمدم به من مقداری زیادتری پول داده بودند تا در زندان حظیره القدس بتوانم دوستان تازه دستگیر شده را از نگرانی مالی و خورد و خوراک درآورم تا ملاقاتی هایشان به ایشان برسند و وضعشان عادی شود.)

گفتند:اما چی ؟!

گفتم دوستان زندان قصر با اطلاع از وضع زندان حظیره القدس مقداری پول به من داده اند که در صورت نیاز دوستان به آنها بدهم و این پول هم مال من نیست مال شماست. تا وقتی من با شما هستم با هم از این پول استفاده می کنیم وقتی رفتم در اختیار شماست تا به دوستانی که تازه به زندان می آیند بدهید.
خلاصه اینکه مامور هر روز می آمد و ما هر چه لازم داشتیم به او صورت می دادیم برایمان می آورد بدین طریق مشکل مالی حل شد.
اما از فردای روز ورودم به زندان حظیره القدس مرا به دفتر زندان احضار کردند. در آنجا پس از یکسال مجدداً با جناب سرهنگ موفقی روبرو شدم.
با ریشخند گفت، یکسال ات را گذراندی؟. گفتم: نانیست که شما در سفره ام گذاشتید.
گفت: نه، خودت خواستی.حالا می خواهی چکار کنی؟. گفتم: کاری ندارم بکنم. زندانی ام را کشیده ام باید آزاد بشوم .
گفت: باید تنفرنامه بنویسی و از گذشته ات اظهار پشیمانی کنی تا آزاد شوی.
گفتم: من نه سیاسی هستم و نه جرم سیاسی دارم.جرم من مطبوعاتی است و زندانم را هم کشیده ام هرگز هم به سازمانهای سیاسی که نمی شناسم توهین نمی کنم.
گفت: تو در یک منظومه خواهر آقا را.... حالا نمیخواهی چند خط عذرخواهی کنی؟
(خواننده عزیز باور کن آن مرد همین کلمات را به من گفت)
گفتم: من نه سیاسی هستم و نه تنفرنامه می نویسم.
گفت: تو هم سیاسی هستی و هم خیلی زرنگی، آنقدر نگاه میدارمت تا سوابقت را پیدا کنم.
گفتم: هر کاری می خواهی بکن.

به زندان برگشتم و داستان را به دوستان گفتم. البته در زندان حظیره القدس همین یک اتاق نبود و دوستان هم همین سه نفر نبودند. اتاقهای متعددی با زندانیانی داشت که هر چند روز عوض می شدند و من با همه آنها در رفت و آمد و گفتگو بودم و طبعاً همه از کار هم کم و بیش آگاهی داشتیم.
دومین هفته اقامتم در زندان حظیره القدس بود که یکی از دوستان از قصر برای مرخصی (مانند من) به حظیره القدس آمده بود مرا در حیاط زندان دید گفت: با شما کار دارم.
قرار گذاشتیم ساعتی که دوستان در حیاط هستند با هم صحبت کنیم. او گفت:دوستان در قصر از برخورد شما با سرهنگ موفقی اطلاع پیدا کرده اند و عقیده دارند احتمال اینکه کسی از شبکه ای که شما در آن کار می کنید دستگیر شود و شما را لو بدهد کم نیست.شما که می توانید با یک تنفرنامه به عنوان اینکه سیاسی نیستید آزاد شوید، چرا در زندان می مانید، بنویسید و بروید.
دو سه هفته ای از اولین دیدارم با سرهنگ موفقی گذشته بود که دو باره مرا به دفتر زندان احضار کردند.این بار هم او مرا نصیحت میکرد که تنفرنامه ای بنویس و برو، وگرنه مثل خیلی های دیگر در اینجا لو می روی و با پرونده جدید به زندان قصر برمی گردی. من هم با کمی نک و نال پذیرفتم و متنی را که از پیش آماده کرده بودند پیش رویم گذاشت و امضا کردم.عکسی هم از من گرفتند و با تنفرنامه در روزنامه های آن زمان چاپ کردند و چند روز بعد آزاد شدم.
اولین روزی که از زندان آزاد شدم و به خیابان های شهر آمدم روی عادت همیشگی جلوی بساط روزنامه فروشان ایستادم و تیتر همه روزنامه ها را خواندم. اولین تیتری که نظر مرا جلب کرد درگذشت استاد بزرگ علامه علی اکبر دهخدا بود. فکر می کنم آنروز تاریخ ۱۰ اسفند ماه ۱۳۳۴ بود.

گرگ مجروح کتاب طلسم شده !

من به طلسم و ورد و افسون و جادو و این قبیل مزخرفات عقیده ندارم ولی حادثه و بد بیاری را قبول دارم. برای اینکه آلان پنجاه سال است که این منظومه کوچک بارها حروفچینی شده و با تابلوهای رنگی آماده چاپ شده ولی روی حادثه حساب نشده ای نتوانسته منتشر شود.
داستان اولین چاپش را خواندید.دومین بار پس از انقلاب به فکر چاپ آن افتادم و آن وقتی بود که انتشارات حیدربابا را در اول خیابان خواجه نصیر نرسیده به عشرت آباد با کمک دوست روانشادم ابراهیم سرخابی اداره می کردم و در هر ماه چند کتاب خوب به دست مردم می دادیم.

آن موقع همه دوستان مطبوعاتی و رفقای سیاسی هر کدام در جبهه ای برای کسب آزادی بیشتر در تلاش بودند. من بوسیله دوست و همکار کیهانی ام جلال سرافراز با برادرش داود که نقاشی جوان و با ذوق بود آشنا شدم. او وقتی داستان گرگ مجروح را که قبلاً شنیده بود خواند گفت: من برای هر صحنه این داستان یک تابلو می سازم و ساخت. من هم داستان را مجدداً به چاپخانه سپردم تا با حروف درشت تری با تابلوهای داود سرفراز کتابی در قطع بزرگ برای جوانان منتشر کنیم.
کار صفحه بندی کتاب تمام شد و زینگ های آن برای چاپ به چاپخانه داورپناه که در خیابان خواجه نصیرالدین بین عشرت آباد و دفتر انتشارات حیدربابا بود سپردیم و مطمئن بودیم که دیگر طلسم شکسته شده و چاپ خواهد شد.
کار چاپ در چاپخانه ها روی نوبت است. درست مثل ضرب المثل ما، که می گوئیم آسیا به نوبت است، یعنی هر کسی که گندمش را زودتر به آسیا آورد، و تحویل آسیابان داد، گندم او زودتر آرد میشود.
در نتیجه گندم ما، یا کتاب ما در چاپخانه، هفته ای در نوبت مقرر ماند و هنوز نوبت ما نرسیده بود که توفان در گرفت، توفانی که گندم و آسیا و کتاب و چاپخانه را یکجا با خود برد و ما هم خود را یواشکی فراری دادیم و مخفی شدیم! برادران پاسدار به سراغمان به دفتر انتشارات حیدربابا رفتند ولی رفیقم ابراهیم سرخابی به آنها گفت: اینجا مال من است. فلانی (یعنی بنده شرمنده) اینجا کاره ای نبوده کتابی برای چاپ آورده بوده برای تصحیح آن می آمده اگر فرمایشی دارید بنده در اختیار هستم.
خلاصه اینکه این بار هم فیلم و زینگ های چهار رنگ «گرگ مجروح» در چاپخانه داورپناه ماند و شرمندگی ی تلاش داود سرفراز هنرمند عزیز به گردنم ماند.
البته با این همه بدبیاری، این منظومه لعنتی دو سه باری چاپ و منتشر شده است. بار اول در روزنامه سیاسی- اجتماعی آهنگر که در ابتدای انقلاب، یا در ماه عسل مطبوعات و دولت موقت انقلابی به همت دوستانم ممتاز میثاقی (م.م. سنگسری) منوچهر محجوبی، غلامعلی لطیفی و سایر عزیزان «توفیقی» منتشر می شد به صورت پاورقی منتشر شد.
دومین بار در سال ۱۳۷۳ در بخش آخر کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» که با مقدمه استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محجوب منتشر شد آورده شده است.
اما اکنون(۱۳۸۳) که بمناسبت پنجاهمین سال تولد این نوزاد چموش، در فکر بررسی آن بودم متوجه شدم بسیاری از ابیاتی را که من در حافظه دارم و از آن استفاده می کنم در کتاب وجود ندارد وقتی بررسی بیشتری کردم دیدم یک صفحه کامل از «اوزالیدی» که از آخرین فیلم و زینگ در اختیار من است در کتاب «بررسی طنز...» نیامده است

و این بر اثر اشتباه مسئول چاپ بوده که آنرا از قلم انداخته و منهم،چون «اوزالید» متن تصحیح شده است و احتیاج به تصحیح ندارد آنرا نگاه نکرده بودم و در نتیجه ۳۲ بیت از منظومه حذف شده است.
البته این نقص در جلد اخیر یادمانده ها جبران شده،یعنی متن کامل این منظومه را با استفاده از «اوزالیدی» که برای من مانده بود زیراکس کردم که در صفحات بعد این مطلب می خوانید.
مطلبی که فراموشم کردم در باره این منظومه بنویسم این بود که وقتی در چاپ اول بهمن ماه ۱۳۳۳ خواستم آنرا برای چاپ به چاپخانه بدهم در صفحه اول آن نوشتم: به استاد سپید مویم «ستوده» تقدیم می کنم. توضیح اینکه ستوده یکی از امضاهای محمد علی افراشته بود.
دوستم موج وقتی این جمله را خواند از من خواست تا آنرا خط بزنم. وقتی اصرار مرا در چاپ این جمله دید گفت:دستگاه تمام امضاهای افراشته را میشناسد و چاپ این جمله برایت دردسرساز خواهد شد آنرا بردار.من نیز این جمله را خط زدم.
اینک مقدمه و متن گرگ مجروح که زینگ های آن در چاپخانه داورپناه تهران ماند پس از ۲۵ سال از نظر شما می گذرد:

مقدمه

منظومهٔ «گرگ مجروح» را در دیماه سال ۱۳۳۳ ساختم و با علم باینکه مخاطراتی برای من دربر خواهد داشت، نسبت به‌چاپ آن اقدام کردم.

در شرایطی که همهٔ چاپخانه‌ها، زیر نظر ماموران سانسور بود ومطالبی غیر از دعا به «ذات همایونی» اجازه انتشار نمی‌یافت، انتشار یك جزوهٔ کوچك هم بدون اجازه سانسورچیان مقدور نبود، اما این مشکل باکمك دوستان حل شد وچاپخانه «اختر شمال» بدون اینکه از محتوای کتاب اطلاع چندانی داشته باشد به‌چاپ آن اقدام کرد.

در آخرین ساعتی که کتاب برای توزیع آماده میشد ماموران فرمانداری نظامی، بسا راهنمائی یکی از رنود خیراندیش! (که بعدا به‌وکالت مجلس نیز رسید) مرا در دفتر مجله‌ای واقع در خیابان فردوسی، دستگیر کردند وازانتشار کتاب نیز جلوگیری بعمل‌آوردند.

«کهربی» مدیر چاپخانه اختر شمال و گروهی از کارگران و کارکنان چاپخانه نیز بازداشت وشکنجه شدند که چرا نسبت به‌چاپ این کتاب اقدام کرده‌اند از شکنجه‌هائی که خود، در این ماجرا متحمل شدم بگذریم.

دادگاه فرمایشی نظامی ، پس از ده ماه بلاتکلیفی مرا بیکسال زندان محکوم کرد. این دادگاه در باغشاه تشکیل شد وریاست دادگاه بعهده سرتیپ کاظم شیبانی بود.

پس از پایان دوره محکومیت ، از زندان قصر مرا به زندان حضیرةالقدس آوردند و یکماه نیز مرا در این زندان بدون دلیل نگهداشتند.

اتهام من در دادگاه، «اهانت به‌مقام سلطنت» بود، دادستان دادگاه، اصرار داشت که در دادگاه اعلام کنم مقصود من از «گرگ» در داستان «گرگ مجروح» شخص شاهنشاه بوده است، باو گفتم ازکجا این استنباط برای تو پیدا شده ست؟

گفت: از نشانی هائی که در داستان داده‌ای مشخص است!

خلاصه باتوجه به اینکه آگهی انتشار «گرگ مجروح» قبلا در جراید چاپ شده بود با جمع آوری آن از طرف ماموران رکن دو وفرمانداری نظامی (ساواك، فرزند حرامزاده آنها در آن تاریخ هنوز ایجاد نشده بود) کسی موفق به خواندن آن نشد واین کتاب چند روزی بخاری فرمانداری نظامی را گرم کرد! اما گویا تعداد کمی از نسخه های این کتاب در چاپخانه، از ایلغار ماموران جان بدر برده بود چون افرادی که پس از دستگیری من، به زندان می‌آمدند ابیاتی از آن را میدانستند و یا استخوان بندی داستان را بخاطر داشتند. پس از آزادی از زندان نیز نسخه هائی ازآن را دردست افراد دیدم.

این خلاصه‌ای از ماجرای جزوه کوچکی بنام «گرگ مجروح» بود که اینك دردست دارید ، در سرایش این منظومه ، از نظر شیوهٔ بیان وبافت کلام، تحت تاثیر دوست واستاد ارجمند آقای ابوتراب جلی هستم وبه‌کتابهای «موسی» و «ابراهیم» او نظر داشته‌ام، تا چه حد از عهده برآمده‌ام نمیدانم. با توجه باینکه این منظومه را در عنفوان جوانی ساخته‌ام واینك بدون حك و اصلاحی در آن ، بچاپ مجدد آن اقدام میکنم امیدوارم اهل‌فن ، غث و سمین آنرا برمن ببخشایند.

در منظومهٔ «گرگ مجروح» پرسوناژ هائی نقش دارند که خواننده ضمن مطالعه داستان، آنها را خواهد شناخت و نیازی به توضیح نیست، چنانچه در ماهیت وموقعیت برخی از شخصیتهای داستان، در طی این سالها، تغییر وجابجائی رخ داده باشد چون داستان مربوط به سالهای گذشته است این موضوع نیز شامل مرور زمان خواهد شد!

***

مسئله‌ای که باید توضیح داده شود، شیوهٔ من درکار شعر است. من شاگرد مرحوم محمد علی افراشته هستم واو بود که به‌شعر من، جهت داد. آثاری نیز که ازمن در روزنامه «چلنگر» چاپ شده موید این امر است و درواقع بخشی از آثار من به شیوهٔ افراشته است. پس از کودتای ۲۸ مرداد وتعطیل روزنامه‌ها ومجلات مترقی، دستگیری وبازداشت نویسندگان و شاعران مترقی آغاز شد واکثر ورق‌پاره‌هائی که انتشار می‌یافت فقط در مدح «دولت ابدمدت» و «قبله عالم» بود، شعر ومطلبی مترقی وانسانی در آن جائی نداشت، شعرا، به‌ناچار به «سمبلیسم» وسمبل گرائی پرداختند، من نیز از آن تاریخ به سرودن شعر جدی پرداختم که بسیاری از آنها مجال انتشار نیافت و اخیرا در مجموعه شعر من با نام «فرزند رنج» منتشر شد.

نصرت‌الله نوحیان (نوح) اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰

بچه‌ها ! در حوالی‌ی ده مـا
داشت گرگ درنده‌ای مَـأوا

گرگ بدسیرت وشریری بود
در دل گله ، همچو شیری بود

بره دزدی حریص وپرروبود
هرچه میخواستی همان اوبود

قاتل بره های کوچك بـود
مفت خوار شماره یك بـود

مفت‌میخورد و«میچرید»فقط
بـره را سینه می‌درید فقط

«انگل‌الملك» دشت بود آقا
پنج وشش،هفت‌وهشت بودآقا

خورد بس ران و سینه بـره
گـردنش را نمی‌بریـد اره

جزشکم گنده‌کردن‌وخوردن
دل هـر زیـر دست آزردن

غیرخون‌ریختن‌زخرد وبزرك
کار دیگر نداشت آقا گرگ

بود پر باد غبغبش چون خوك
لیك مغزش کدوصفت بد پوك

هرکجا بود بـره‌ای پـروار
بود دربست سهمی‌ی سرکار

(نشود شکل دیگری تعبیـر
بلکه سرکار وخان وحضرت و میر

همه اینها اسامی گرگ است
بله آقای گرگ‌بزرگ است!!

آنقدر او بزرگ بود ومتین
که شده سکته‌دار شعر وزین)

هرکه او را بهر کجا میدید
دور او هفت بار میچرخیـد

کس نبد سجده ناکند بر او
یا بگوید به اسب او یابـو

یا بگوید چرا چنین کردی
رسم کار این نبود این کردی

مشکن این‌بره‌راکه ازیاروست
پاکه بالای چشم تو ابروست

«عرض‌اندام‌کن» نداشت‌دگر
بود تنها «بخو بر» وسرخر

دشمن هرچه بره بود او بود
هرکجا بره بود آنسو بـود

هدفی غیراز این نداشت‌دگر:
بشکن‌وپاره‌کن،چه‌سینه،چه‌سر

رانی از گوسفند ، گر میدید
نیش او باز گشته میخندیـد

عاشق ران وسینه بود آقـا!
صاحب صد دفینه بود آقـا

بهترین اغذیه ورا ، ران بود
ران مگو نزد او به‌ازجان بود

ران اگر زیر سر نبود او ر
دیگر آنشب سحر نبود او را

(چون‌سخن‌میرود زسینه‌وران
نبـود ران و سینـه انسـان

مقصد از،ران‌وسینه اینهانیست
این مقولات‌صحبت ما نیست)

گرگ‌اگررانی‌ازکباب‌نداشت
دیگر آرام وخورد وخواب نداشت

الغرض گرگ نابکاری بـود
گرگ مکار وکهنه‌کاری بود

گله

اندر آندشت زیر سلطهٔ گرگ
گله‌یی بود بی‌حساب بـزرگ

گله‌یی میچرید در آن دشت
دیده از دیدنش سیه میگشت

گله‌یی ، سهمگین هیولائی
در تلاطم ، بسان دریائی

میش وبز، قوچ و بره، بزعاله
بع‌بع و زق زق ونق و ناله

نی چوپان، ز بانك شورانگیز
دشت را می‌نمود سحر آمیز

دست نقاش دهر ، با تدبیر
رنگی از نو نموده بد تصویر

دشت،فرش از پرند ودیبا بود
همه‌جا هرچه بود زیبا بود

باد ، سرمست وشاد، در صحرا
بود گرم جدال با گل‌ها

عطر آکنده بود دشت و دمن
همه‌جا ، سبزه و گل و سوسن

کوهها ، برده سر به‌سینهٔ هم
همچورزم‌آوران‌خموش‌ودژم

گله، در دشت ساکت وآرام
غافل از گرگهای خون آشام

غافل ازاینکه گرگ عالمسوز
درکمینش نشسته‌هرشب وروز

دشمن جان اوست آقا گرگ!
عاشق ران اوست آقا گرگ!

خون او را به از شراب خورد
ساده و سهل مثل آب خورد

بی‌رقیب ، ار، و را ببر گیرد
از جگرگاه او جگر گیرد

گله در دشت سبز وبی‌پایان
در چرا بود همره چوپان

چوبدستی بدست چوپان بود
او فقط گله را نگهبان بود

پاس میداد روز وشب گله را
تا براند ز گله ، هر دله را

نزند تا به گله خود را گرگ
تن بتن گشته بود او با گرگ

خورده ازگرگ،زخمها بسیار
کرده با گرگ، بارها پیکار

هرطرف گله راه می‌افتاد
بود همراه گله ، خرم وشاد

از ته قلب ، میدمید به نی
گله از پیش بود و او از پی

حفظ میکرد گله را چوپان
از هجوم درنده جانوران

در دل جلگه‌های پرتشویش
گله را رهبری نمود به پیش

یکدم از گله، دیده‌دورنداشت
باکی ازگرگ‌لندهور نداشت

گرگ، ازسایه‌اش گریزان‌بود
از نوایش چو بید لرزان بود

سرور گله بود و رهبر او
رهبر گله بود و سرور او

زیردست همین بزرگ استاد
قوچ می‌گشت بره نوزاد

روز وشب پاسبانشان میداد
روش زندگی بایشان یاد

تا نمانند غافل و نادان
تا نگردند قوت جانوران

تا نگویند قسمت او بود
گرگ، گرقوچ رازگله ربود

تا نگردند ، ساکت و آرام
طعمه گرگ های خون آشام

تا نمانند زیردست و زبون
که زبردستشان بریزد خون

روش زندگی بیاموزند / در عمل تجربه بیندوزند
بر درخت ستم ، تبر بزنند / ریشهٔ گرگ را ز بن بکنند
همچو یک اوستاد با تدبیر / رهبر گله بود در هر «گیر»
در بیابان گرم جان افروز / میچرانید گله را هر روز
همچو سرباز خفته در سنگر / بود آماج تیر و سد خطر
هدف تیر گرگ بد خود بود / حامی گله هم فقط او بود
گله را چشم سوی چوپان بود / چونکه از هر لحاظ انسان بود
چون برای نجات بره ومیش / بخطر می‌فکند هستی خویش
حرف اوبود بی‌تکلف وراست / زندگی‌بهردیگران میخواست

سگ

گله را نیز پاسداری بود / خفته دائم بهر کناری بود
سگکی بود پر خور وکم کار / سگکی بود تنبل و بیمار
سگ گله ، نبود با تدبیر / خورده‌خوابیده‌بودوتنبل‌وپیر
در کلاهش، نه‌اینکه‌پشم‌نداشت / گوئیا کوربود وچشم نداشت
گرگ چون رو بگله میآورد / سگ هم‌ازدور، های‌هومیکرد
پیش اصلا نمی‌نهاد قدم / زودتر از گله نمودی رم
گرگ را بود «یار سی ساله» / بود گویا ورا ، پسر خاله
گاه با او مغازله می‌کرد / دوستانه از او گله می‌کرد :
که چرا دوست نیستی مارا؟ / بره‌ها را مبر دگر یارا !
دور بود از ره جوانمردی / این ستم را که تو بما کردی
بیش ازاین کج‌مکن دگرپارا / رنجه منما دگر دل ما را
پای، ازکفش ما، درآر دگر / ورنه قلبا شوم من از تو پکر
پدرت را من آشنا بودم / بارها منزل شما بودم
حق بیامرزدش که آن مغفور / بود مثل تو از عدالت دور
روزگاری مرا به‌بند انداخت / سخت برگردنم کمند انداخت
تودرآن دوره دست‌وپاکردی / تا که از محبسم رها کردی
شرم دارم ز روی بابایت / می‌شکستم اگر نه من پایت
خواهی ار دوستی‌ی دیرینه / حفظ باشد شرایطش اینه :
که دگر گوسفند ما نبری / سینه قوچ و میش ما ندری
توبه‌کن زین‌سپس زخونریزی / رو قناعت بکن بیك «دیزی»
سنگك‌ودیزی‌ات دگرکافیست / یکنفر هستی‌این‌هیاهو چیست

فکر دیزیت باش در نـرود — نخود و لوبیاش سر نـرود
من هم‌اندرعوض بموی بابات — بسر صاف چون کدوی بابات
پنج،شش‌دفعه، میخورم‌سوگند — که بمانم «بعهد» خود پابند
هر که نقش تو را برآب کند — «جگرش را علی کباب کند»
آخرین حرف من‌بشنواین است — خوب دقت‌نماکه شیرین است
ترك عادات زشت گرگی کن — **تو بزرگی ، فقط بزرگی کن**
الغرض ، پاسدار گله به ناز — بود سرگرم حال وراز ونیاز
بگمانش که گرگ آدمخوار — کند از کار خویش استغفار
قد نداد عقل او دراین بـاره — که:کند «مرك گرك راچاره»
«عاقبت گرك‌زاده، گرك شود — گرچه با آدمی بزرگ شود»
قصه کوتاه ، گرگ رایك‌شب — شدهوس ، تا بخون بمالد لب

حمله

شب، چو دیوی کریه وبدمنظر — خفته بر دشت بود سرتـاسر
آسمان تیره و زمین تیـره — بجهان بود تیرگـی چیـره
در همه دشت و درهمه صحرا — تیرگی بود و تیرگی همه‌جا
ابر ظلمت ، فکنده بد سایه — بود ظلمت ، در آخرین پایه
ابر، بردشت ، خیمه می‌افکند — برق ، میزد در آسمان لبخند
رعد ، چون شیر ماده میغرید — گرد باد، ازهراس می‌چرخید
ناله میکرد هر طرف بوران — دشت، تیره، چو کلبه کوران
گرگ بیمایـهٔ جنایت کـار — انگل و مفتخوار وخلق آزار
که‌چوزالو، بعمرنکبت‌خویش — ریخته‌خون،زقوچ وبره‌ومیش
آمد از کوهسار در هامون — تا شکم پرکند ، بریزد خون
باد ، در کوه و دشت مینالید — گرگ، درقلب دشت میکاوید
بود در جستجوی، از چپ و راست — آغل گوسفند را میخواست
با تنی خسته و دلی رنجور — های وهوی‌سگی شنید ازدور
بانك سگ‌راشنیدوپیش‌شتافت — سوی آغل، بخون‌دل ره یافت
سگ، نه از دست گرگ، نالان بود — در هراس ازصفیر بوران بود
مرد چوپان ، زخواب خوش‌دوسه‌بار — شده بود از فغان سگ بیدار
اندر آغل هرآنچه او کاوید — اثر از گرگ‌وغیره‌کمتر دید
زینجهت،خفته بودبی‌وسواس — به گمانی که سگ بدارد پاس
الغرض، گرگ زوزه‌راسرداد — سوی آغل ز کینه راه افتاد

سك، چو از ترس جان فراری شد
متواری سوی صحاری شد

گرگ، خود را بروی در انداخت
گاه با سینه ، گه بسر انداخت

با تلاش فزون و جهد زیاد
در آغل ز جای خود افتاد

گرگ، چون بر مست خون آشام
بود خوابیده بر سر احشام

همچو زالوی بر دمل چسبید
خون شریان بره می‌طلبید

پاره میکرد قوچ و بزغاله
شد بپا داد و شیون و ناله

پاره شد سینه و گلو و جگر
پیکر افتاد بر سر پیکر

شد تلمبار ، لاشه‌ها سر هم
کشته و زخمی و دریده شکم

خون روان شد بهر طرف ، چون جوی
بره‌ها، کرده سوی صحرا روی

متواری به هر طرف گله شد
دشت آرام ، پر ز ولوله شد

همه‌جا ، آه بود و ناله و بس
نالهٔ زخمیان نیمه نفس

گرگ، چون سیر شد ز خون خوردن
لاشه‌ای را به خاطر بردن

داشت بردوش خویش و بی‌تشویش
ره صحرا گرفته بود به پیش

صبح

از پس ابرهای خون آلود
دل خونین خویش، افق بنمود

رخ خورشید، با وقار وشکوه
شدعیان، با تلالو از پس کوه

شدشفق، درافق، زخون رنگین
محو می‌گشت صفحهٔ سیمین

آسمان، همچو دشت خون آلود
بر رخش، نقش خون هویدا بود

مرد چوپان، زخواب راحت شب
گشت بیدار و کرد سفره طلب

خورد صبحانه ، خنده‌رو ، چون گل
بعد از آن رفت جانب آغل

دید آغل ز خون شده رنگین
هر طرف کشته ریخته بزمین

درو دیوار گشته خون آلود
گله‌ئی نیست در عمل موجود

لاشه‌ها روی هم تلمبار است
گرگ را گوئیا که انبار است

دید، از گله نیست هیچ اثری
فقط از بچه مانده جای تری

مرد چوپان، چو این قضایا دید
همچو مار از غضب بخود پیچید

شدجهان تیره، پیش چشمانش
اشك ، غلطید روی دامانش

میجوید از غضب، لبانش را
خشم ، آشفته کرد جانش را

در دهانش، زبان بجنبش بود
گوئی آدم نبود آتش بود

خونش اندر عروق، جوشان بود
همچو دریای غم خروشان بود

چشمها، مثل کاسهٔ پر خون
رو بصحرا نهاد چون مجنون

هرطرف میدوید در دل دشت
عقب گله ، در بدر میگشت

بعد پیمودن ره بسیار
در دل دشت و دامن کهسار

گله را دید، زخمی ومصدوم
متفرق ، چو لشگری مهزوم

چون سپاهی که سخت خورده شکست
داده رزم آوران خویش ، ز دست

سپر انداخته ، گسسته عنان
چکمه بشکافته ، شکسته سنان

گله را چون بدید با آن حال
قلبش‌ازخشم، گشت مالا مال

گلهٔ گرگ مانده را ، کم‌کم
بادو صد یا علی رساند بهم

پانسمان کرد جای پنجهٔ گرگ
تا نمیرد ز زخم قوچ بزرگ

زخم بندی نمود سینهٔ میش
نزند مار مرگ ، او را نیش

بعد تیمار و زخم بندی ، باز
گله را بود همدم و همساز

رام شد، گلهٔ رمیده ز دشت
مجتمع، گرد مرد چوپان گشت

وحشت حمله، کم‌شد. از دلها
چارهٔ گرگ داشت مشکلها

مغزها هر طرف بکار افتاد
(مرگ بر گرگ) این‌شعارافتاد

هیجانی عجیب و بیحد و مر
گله را سر بسر گرفت ببر

در گله، سخت پچ وپچ افتاد
که: بباید ز پای ، بند گشاد

از برای چه، گرگ‌خون‌آشام
زندگانی بما نموده حرام ؟

گرگ باشد به خیل ما دشمن
نیستیم از جفای او ایمن

تابکی، انگل زخون شده هار
خورد از ران بره‌ها ناهار ؟

خون‌ما ازچه‌ریزداین بدمست
خون مابره‌هامگرشیره است؟!

نزد این مفتخوار ، ما هیچیم
او گمان کرده ما کلم پیچیم

میدرد پشت و ران ما بی‌غم
گوئیا بره میخورد شلغم

درد ما را نمیکند احساس
زجر بچه را فقط کشد کناس

بسکه ما کرده‌ایم از او پروا
میکند اینچنین ستم بر ما

تا که ما بیزبان و تنهائیم
طعمهٔ گرگ بی سرو پائیم

باید این سنگ‌رازره برداشت
باید آهنگ رزم برسرداشت

باید آتش بجان گرگ افکند
نه درآتش‌بسوخت چون اسپند

باید از جای خویش برخیزیم
خون گرگ شریر را ریزیم

زیردست‌آنکه شددراین‌سامان
میخورد ضربه از قوی دستان

هرکه خواهان زندگی باشد
دور باید ز بندگی باشد

تانشستیم و ناله‌مان کار است
گرگ‌را طعمه‌ها درانبار است

تا نجنبیم ما ز آغل خویش
میدرد گرگ،قوچ‌وبره ومیش

تا نگردد نوای رزم بلند
گرگ پیروز، میزند لبخند

منفرد ، مجتمع شود باید
تا که دفع فساد بنماید

از چه خود را بهیچ نشماریم؟ ما مگر از عدو چه کم داریم؟
اگر او یك‌تن‌است مردم‌خوار نیروی ما فزون بود، ز شمار
اگر او ، دارد آهنین پنجه! ما نباید شویم دل رنجه
شاخ ما، تیز تر ز پنجهٔ اوست درد آورتر از شکنجهٔ اوست
ما چرا خویش‌رازبون‌کردیم؟ بیجهت بز دل وجبون کردیم
هست ضرب‌المثل بهر محفل که فلانی ، بسی بود «بزدل»
باید این لکه‌را ز دامن شست راه دنیای زندگی را جست
باید این‌رانشان دهیم، که گرك نیست آنقدرها عجیب وبزرك
مثل ما پشم ودست وسم دارد لیك یك فرق‌هست «دم»دارد
صاحب‌چشم و گوش‌ودندانست عاشق ساق و سینه و رانست
هر چه داریم مثل ما دارد عیبش اینجاست‌او«دوپا»دارد
ما نباید از او فرار کنیم گوشهٔ عزلت اختیار کنیم
اگر امروز قوچ را بدرد میش را روز دیگری ببرد
نه فقط فکر خویش باید کرد چارهٔ قوچ و میش باید کرد
ما که با هم برادریم همه در عمل هم برابریم همه
پس چرا راه‌گرگ سد نکنیم؟ چاه در پیش پای او نکنیم ؟
می‌توانیم گرگ را بکشیم لاشه‌اش را بهرطرف بکشیم
باید این کار کرد ، تا دیگر انگل الملك بر نیارد سر
فی‌المثل،گر بگله آمدگرگ مجتمع میشویم خرد وبزرگ
با تمام قوا ، ولی بی باك گرگ را باید افکنیم به خاك
ذره‌ای هم درنگ جایز نیست ذره هم بهر مرگ‌ما کافیست
ننمائیم گر برزم شتاب نقش ما یکسراست‌نقش برآب
مرگ‌ماجمله واضح‌وحتم‌است دفتر زندگی دگر ختم است
چه غم ار، ده تن اوفتیم بخاك گرگ، باید شود برزم هلاك
زندگی، نیست‌خفتن وخوردن باید ازبهر دیگران مردن
دیگران باز زنده میمانند اسب کام و مراد می‌رانند
داشت باید بروزگار گذشت از سر زندگی به فخر گذشت
باید اندر زمانه‌بی‌کم وکاست زندگی رابرای مردم خواست
باید اورا میان صف انداخت ضربه‌بر،وی‌زهرطرف‌انداخت
جنگ‌دندان‌وشاخ، واویلاست روز ، روز هنر نمائی هاست
باید از شاخهای همچو سنان گرك، درخون‌خودشودغلطان
تا دگر هرکثیف خون آشام نکند قصد حمله بر احشام

تا دگر هر فزرتی پفیوز / نکند شام تیره بر ما رور
تا دگر هر جلمبر هالو / نمکد خون بره چون زالو
تا که هر انگل جنایتکار / نشود بروجود ما سر بار
تا که‌هر گوشت‌خوار بی‌سروپا / نکند میل ، بر دریدن ما
تا که هر گرگ پیر فرسوده / نکند فکر پوچ بیهوده
که بود برهٔ ضعیف و نحیف / طعمهٔ گرگ لاشخوار کثیف
سگ، اگر نیست متفق با ما / باید او را ز صف کنیم جدا
از چه با خصم گله لاس‌زده ؟ / پشت پا بر عوام ناس زده ؟
دوست هر کس بخصم ما گردد / کی بما یار و رهنما گردد
ما نداریم اعتماد بدو / هست در نزد ما بسان عدو
این روش، گر ادامه یابد باز / نقشه دیگری کنیم آغاز
سگ دیگر بجای او آریم / گله از گرگ، در امان داریم
این سخنها، شد آنقدر تکرار / که گله،شدزخواب‌خوش‌بیدار
گله یکپارچه قیامت شد / سخت ، حاضر باستقامت شد
همچوطوفان خشم،شد جوشان / مجتمع گشت ، در بر چوپان
با اشارات خود بوی فهماند / که نباید به بند ذلت ماند
باید این بند را ، زپای گسست / راه بر سمبل جنایت بست
نیست این گله ، گله سابق / که بر او هر سگی شود فائق
ما دگر هوشیار و بیداریم / مستعد نبرد و پیکاریم
گرگ، دیگر سگ که‌باشد، تا / بکند حمله نیمه شب بر ما
پوست ، برمیکنیم ما ز تنش / سرب ، پر میکنیم در دهنش

خطابه چوپان

مرد چوپان چواین قضایا دید / از ته قلب ، قاه قا خندید
بوسه زدبردو چشم قوچ‌بزرك / رهبر بره ها و قاتل گرگ
دیگران را گرفت اندر بر / بوسه‌میدادشان بصورت و سر
بالب پر ز خنده و دل‌شاد / جست ازجا، بروی پا ایستاد
دید، گله بهم فشرده چو کوه / آمده سخت از جفا به ستوه
برق شادی ، پرید از چشمش / درهم آمیخت شادی وخشمش
گفت: ای بره‌های فربه من / گوش دارید بر خطابه من
من زبیداری شما ، امروز / شادمانم ، چو لشگری پیروز
شادمانم که جمله فهمیدید / آنچه بایست ، در عمل دیدید

خوب بشناختید دشمن را
آفرین ، مرحبا بهوش شما

باید اکنون بدون‌وحشت وبیم
کرد پیوند خویش را تحکیم

تا دگر از نفاق ما دشمن
نزند در خفای ما بشکن

بهترین حربه در ره پیکار
اتحاد قوا بود ناچار

هست پیروز ، لشکری دررزم
که بود با اراده و با عزم

گرگ، خواهد نفاق اندازد
فارغ البال ، بر گله تازد

نیست فرقی میان‌بره و میش
همه باشید حافظ صف خویش

باید آگاه بود و روشندل
تا شود نقش دشمنان باطل

بین ما ، گر که اختلاف افتد
در صف ما ، اگر شکاف افتد

ما شویم ار جدا ز یکدیگر
مضمحل می‌شویم سرتاسر

کسوت زندگی بتن پوشید
همچو شیر و شکربهم جوشید

سگ ما، گرز گربه کمتر شد
گرگ را گر، بگله رهبر شد

قوچ ما زنده باد، قوچ بزرگ
تربیت گشته، هست قاتل گرگ

گرگ، گر قوچ را شبی ببرد
سینهٔ کینه جوی او بدرد

قوچهای قویتر و بهتر
جای او خفته‌اند در سنگر

چونکه سگ‌نیست در گله،شاید
گرگ بهر شکار ما آید

باید آماده بود و دفع نمود
خطر ازجان خویش رفع‌نمود

ترس، باید ز سر بدور افکند
زد بباید بمرگ هم لبخند

دیگر اینجا درنگ، یعنی‌مرگ
شاخهٔ زندگی شود بی‌برگ

زین‌سپس،خویش رهنماهستید
پاسدار گله شما هستید

سگ‌چوبی‌غیرت‌است‌وتن‌پرور
پس در اینجا نبودنش بهتر

سگ، نباشد اگرضعیف و دله
میتوان کرد پاسدار گله

چون سگ کاردیده پیدا نیست
پاسداری کنون به ازمابیست

بهر حفظ گله، به‌یک‌صف پیش
پیش ! بر ضد انگل بدکیش

مستعد تر ، فشرده، محکمتر
سوی آیندهٔ خوش و بهتر

دشمن ما، نفاق باشد و بس
راه ما ، اتفاق باشد و بس

غیر ازاین‌راه، نیست راه‌نجات
بر محمد و آل او صلوات

بازگشت سگ

ختم شد چون خطابهٔ چوپان
گله، یکپارچه شد از عصیان

شدبپا موج‌خشم،ازچپ‌وراست
بانگ «هورا» ز هر طرف برخاست

کف زدنهای گرم وشورانگیز
ممتد و متصل ، غرور انگیز

برشکوه خطابه می‌افزود
همه‌جا خشم بود وعصیان بود

(سرنگون‌شدحواسم ازجایش
خرد شد سینه و سر و پایش

بی‌جهت نیست چرخ قافیه‌ساز
اوفتاده میان دست انداز

گله، کی ازجگر کشد هورا ؟
کف زدنهاکه یادداد او را ؟

داغدیده کجا ، سرور کجا ؟
شب‌نشینی کجا وکور کجا ؟

مثلی هست، گرسنه درخواب
بیند هرشب پلوی مرغ‌وکباب

حال کار حواس من باشد
فکر هورا وکف‌زدن باشد)

الغرض، گله راه وچه فهمید
پیش میرفت سوی راه جدید

چندروزی ازاین میانه گذشت
سگ معروف گله پیدا گشت

دم علم کرده ، تن غبار آگین
پیش چوپان نهاد سر بزمین

دم تکان داد و دست او بوسید
با زبان چارق ورا لیسید

دور گله سه مرتبه چرخید
نظرانداخت با شك و تردید

آمد از نو بخدمت چوپان
دم تکان داد و بازکرد دهان

گفت: برگله‌ام بده عودت
از گذشته گرفته‌ام عبرت

گرگ را من مخالفم بیحد
راه او میکنم بمولا ، سد

دوست اصلا نمی‌شوم با او
من کجادوست میشوم به‌عدو؟

گر بدینجا نهاد پایش را
در کفش مینهم سزایش را

میدهم مزد کار بیجایش
که رود لای دست بابایش

دم او را ، چنان بگیرم گاز
که بخواند بیات در شهناز

جان مولا ، در آورم پدرش
روزگاری بیاورم به سرش

که‌ندیدست هرگز اندرخواب
که نویسند سال‌ها به کتاب

در گذشته ، اگر چه من بسیار
کردم اهمال و سستی اندرکار

بود ازسستی‌ام، که گرگ‌جبون
گله را نیمه شب کشید بخون

میکنم عهد خویش را تجدید
که نترسم دگر من از تهدید

که دگر از نهیب، جانخورم
گول درنده دوپا نخورم

مرگ را، میکنم من استقبال
من وسستی؟ بودمحال ، محال

گله درخون‌طپیده، سگ‌زنده؟
مرگ براین سگ است زیبنده

دشمن گله را نباشم دوست
میکنم از تنش بمولا پوست

کاه در پوستش همی ریزم
در سر چار راه آویزم

تا بدانند گرگ های دگر
گله را هست حامی و یاور

آنقدر گفت از چنین وچنان
تارضایت گرفت از چوپان

سگ دوباره بروی کار آمد
گله را باز پاسدار آمد

بود از گرگ، در دلش کینه
مرد ، آن لاس های دیرینه

ناصح کاردان و فاضل گرگ
کرد تغییر و گشت قاتل گرگ

حس ایمان و نیروی وجدان
اندر او کرد، کم کمك طغیان

گاه و گه با زبان ساده ونرم
سر آن گله را نمودی گرم

نطق میکرد وخطبه‌هامیخواند
با زبان همه سخن میراند

که: دگر حافظ شما هستم
چاکر و عبد بره‌ها هستم

تاکه خون در رگست و جان درتن
در دفاع از گله ستادم من

(هست مضمون‌فوق‌از «استاد»
چکنم ؟ بر زبان من افتاد)

چرخ ایام ، بی‌عدول و گذشت
سوی دنیای بهتری میگشت

روزها شام میشد و شب روز
شب‌غم‌اندوزو،روزجان‌افروز

سگ‌دراین‌دوره‌کم‌کم‌آدم شد
گله را پاسدار و همدم شد

چشمکی بین او و گرگ دغل
دیگر اصلا نگشت رد و بدل

کینهٔ گرگ خونخور جلاد
در دلش مثل آتشی افتاد

شاخ کین، پا گرفت در دل‌او
یاد بگذشته بود مشکل او

او ضرر ها زدست بر چوپان
باید اکنون کند تلافی آن

حمله گرگ

گرگ ازحملهٔ‌گذشتهٔ خویش
بود مغرور وشاد وبی‌تشویش

چون کسی‌سد نکرد راهش را
کس ندادی سزا گناهش را

باد می‌کرد هرکجا غبغب
داشت سیگار کنج لب اغلب

(ای ببخشیدگرگ آدمخوار
سروکاری نداشت با سیگار

خون تازه غذای نابش بود
جگر و سینه هم کبابش بود)

سوق دادش به فتنه انگیزی
شهوت بی‌امان خون ریزی

تا ببیند دوباره دجلهٔ خون
آمد از کوهسار در هامون

سینه پرباد کرده چون، انبان
زده صیقل بچنگ وبر دندان

طعم خون کرده تر زبانش را
آب انداخته دهانش را

پیش می‌رفت با طمأنینه
پای تا سر عداوت و کینه

گرگ از باده جنون سرمست
برق‌شادی زدیده‌اش می‌جست

احتیاجی به رهنمای نداشت
باکی از غیر و آشنای نداشت

همچو نامه‌بر اداره پست
در آغل، بدون زحمت جست

چنگ انداخت روی حلقهٔ‌در
تا به زیرش بیفکند ز زبر

با تمام قوا تکانش داد
در نیفتاد ، اندکی استاد

یادی از ران بره و خون کرد
باز از نو، تلاش افزون کرد

بانك بشکستن در آغل
گله را کرد مطلع بالکل

بانك غرای گله گشت بلند
جست از جا چو آتش واسپند

گشت آمادهٔ پذیرائی
تا دهد مزد گرگ هرجائی

در بیفتاد و گرگ هم شایق
به امید مزخرف سابق

جست از جا، چو آتش سوزان
کرد در لابلای پنبه مکان

سك نفیری کشید و چوپان جست
جست از خواب و چوبدست بدست

پا برهنه به سوی آغل تاخت
گله و گرك را، ز هم نشناخت

دید، آغل شدست تیره و تار
گله گم گشته در میان غبار

میخورد شاخ وسم وپنجه بهم
کرده ایجاد صحنه‌یی مبهم

صحنه را دید سخت تاریك است
کار باریکتر ز باریك است

تاخت در کلبه، تا چراغ آرد
نور امید بر گله بارد

گرگ مجروح، در میان گاه
همچو موشی فتاده بد به تله

هیچ راهی بجز فرار نداشت
بسته بد ره بتن قرار نداشت

گفت باخود که صحنه گر روشن
شود، آنوقت چیست چاره من؟

دیگر از دست سگ که جان نبرم
مرد چوپان در آورد جگرم

دیگر اینجا بهر طریقی هست
باید از دام مرك بیرون جست.

مرد چوپان، بکف گرفته چراغ
تا بگیرد زگرك مرده سراغ

گرك، چون دید صحنه روشن شد
رمق تازه‌ایش بر تن شد

همچو روباه زخمی و مرده
مثل خرس تبر بسر خورده

لش خود را کشید تا دم در
کرد در «سنگر فرار» مقر

خوب چو درمیان «سنگر» رفت
ناگه از زیر دست وپا در رفت

گشت روشن چو صحنهٔ پیکار
گرك، پیموده بود راه فرار

مانده از رزم، صحنه‌ای خونین
تن رزم‌آوران زخون رنگین

شاخها، بس شکسته برتن گرك
بود برپشت قوچ، زخم بزرگ

عرق و خون افتخار وسرور
زده برچهره‌ها نشان غرور

سر ودست شکسته ها بستند
گفتی از آتش ستم جستند

نقش خون، پاك شد ز صحنهٔ رزم
صحنهٔ رزم گشت عرصهٔ بزم

پای کوبی و دست افشانی
(ازهمان صحنه‌ها که میدانی)

نغمهٔ فتح ، بر زبانها رفت
بانك شادی به آسمانها رفت

شاد شد چهره‌های خشم آگین
چین زحمت، زدوده شد زجبین

از پس سالها مرارت و درد
زندگی خنده‌ای به ایشان کرد

صحنه بزم کـردشان مسرور
فتح در رزم کردشان مغرور
کله‌ها گرم شد ز بادهٔ بـزم
رفت از یاد جمله ، صحنه رزم
گله از باده ظفر شد لـول !
گشت چوپان‌بکار خودمشغول

شبیخون

گرگ زخمی، ز صحنه چون دررفت
عوض پا ودست با سر رفت!
خون روان‌بودش ازسروپوزه
میکشید از تـه جگـر زوزه
گرگهای دیگر ورا دیدنـد
ماجـرا را از او بپرسیدنـد
گرگ تعریف کرد سر تـا پا
که چه آورد گله بر سر «ما»
ماتشان برد از چنین جریان
رفت سبابه‌هایشان بـه‌دهـان
سر بجیب الم فرو بـردنـد
رنج بردند و غصه‌ها خوردند
همه گفتند با صـدای بلند:
باید این گله را زپا افکنـد
گله از خواب گر شود بیدار
میکشد لاشه‌های مـا سر دار
جای ما در جهـان نمی‌مانـد
هیچ از مـا نشان نمی‌مانـد
سینهٔ بره یا کـه ران کباب
دید باید فقط شب اندر خواب
کاخهای قشنگ ما چه شود؟
آن تفنك وفشنك ماچه‌شود؟
(تیر وتوپ وتفنگ‌وخمپاره
این چه ربطی بکارما داره!؟
لعن ونفرین‌برین اسامی‌چرت
که حواس مرا نماید پرت)
تازه این نغمه، اول کار است
روزآهنك، کار ما زار است
گر سوار خـر مراد شونـد
راه پیمـا به مثل باد شونـد
در همه دشت معتبر گردنـد
گله های دگر خبر گردنـد
دیگر اصلا برای ماها ، زیست
اندراین کوهسارممکن نیست
تا که‌سر گرم‌عیش‌ونوش‌هستند
تا که از بـادهٔ ظفر مستنـد
بی‌حساب شکست و بی‌تشویش
کرد باید شروع،حمله خویش
همـه گفتند : آفرین احسن
تـا نگشته شب سیـه روشن
کلك گلـه را بیـاید کنـد
همه را بست بـاید اندر بند.
باز ، عفریت فتنـه انگیـزی
کرد آهنك قتل وخونریزی
دستـهٔ انگـلان آدمخـوار
باز پـوشید کسوت پیکـار
کرد زین ، مرکب عداوت را
تـا بپویـد ره جنـایت را
راه طی گشت وشدعیان ازدور
جـایگـاه دلاوران غیـور
در آغـل ، ز جای افتـاده
سك‌هم‌آن گوشه موشدلم‌داده!
مرد چوپان درون کلبـه بناز
بروی تخت خود کشیده دراز

گله از بادهٔ ظفر ، شده مست
جربه رزم را نهاده ز دست

شده مغرور از شکست عدو
رفته در بحر عیش و نوش‌فرو

همه خوابند و نیست کس بیدار
«لیس فی‌الدار غیر هو دیار»

همچو شیران جسته از زنجیر
که شتابند در پی نخجیر

تند، چون پیك مرگبار اجل
سوی آغل درندگان دغل

حمله کردند از یمین و یسار
تا بریزند خون خرد و کبار

شد بپا هر طرف هیاهوئی
خون روان‌شدز کشته‌ها جوئی

گشت رنگین همه درودیوار
لاشه ها ریخت روی‌هم بسیار

برهٔ سالمی ، به گله نماند
ابر ماتم ، تگرك مرك فشاند

زخمی و کشته، ریخت برسرهم
آن‌یکی ران واین دریده‌شکم

پوستها، سرخ وزرد و عنابی
شده آغل ، دکان قصابی

عده‌ای زخم خورده و خسته
یا ز چنگال گرگها جسته

سر بدامان دشت بنهادند
سوی جنگل براه افتادند

سك دراین‌صحنه اوفتاد به‌بند
گردنش رفت زیر خم کمند

بسته شد دست های لرزانش
اشك، غلطید روی دامانش

زود، اورا ازآن مکان بردند
در یکی غار تیره ، بسپردند

گرك، از ترس ضربت چوپان
داد سك را درون غار امان

ضربتی زد بفرق چوپان، گرك
شد بفرقش عیان شکاف بزرك

خون چوپان بروی صحرا ریخت
دردل خاك، تخم‌فردا،ریخت

ختم شد صحنه گرگها رفتند
راحت اندرکنام خود خفتند

به گمانی که گله دیگر مرد
مرد و آن آرزو بدخاك سپرد

لیك فردا جناب چوپان باز
میشتابید در نشیب و فراز

تا که گرد آورد ز نو گله را
بدهد مزد خونخور دلد را

بروی زخم ها نهد مرهم
رشتهٔ دوستی کند محکم

نشمارد حقیر دشمن را
آهن آرد ، جواب ، آهن را

نشود از شکست خود مایوس
نخورد بیجهت دگر افسوس

تا بداند گله، که این ضربت
خورده از روی سستی وغفلت

گر نکردی می‌غرورش مست
گرك را داده‌بودسخت شکست

گله با آنهمه زرنگی و فن
مفت افتاد در کف دشمن

ضربه‌ها خورد محکم و کاری
دید پایان سهل‌انگاری

دیگر استاد گشت در پیکار
نیست غافل ، ز دشمن مکار

خوب بشناخت گرگ ترسورا
در عمل دید نیروی او را

جست و خیز و فرار اورا دید
باز گشت و شکار او را دید.
منفی‌اش را بدید و مثبت را
حال جوید درست فرصت را
روز، ساعت ، دقیقه ، بشمارد
کاخرین ضربه را فرود آرد
گله شادی کند ز فتح بزرگ
چون سر داررفت لاشهٔ گرگ
گلـه، آن‌روز می‌کند شادی
که شود غرق بحـر آزادی
منشاء آن همه جفـا و ستم
اوفتد در میـان چـاه عـدم
آنهمه دنگ و فنگ پرننگش
زندگانـی‌ی سر بسر رنگش
چون غباری شود بدامن باد
این بود ختم صحنه بیداد :
لاشه‌ای کنج مقبـری مانـد
خاطراتـی به دفتـری ماند

پایان تهران ٤ر١٠ر٣٣

دیداری با پدر فرهنگ عشایری ایران

بچه های پابرهنه ایل و عشیره، استادان دانشگاههای ایران و خارج شده اند

شیراز همیشه زیبا و دوست داشتنی است، مخصوصاً در بهار و نوروز، یا بقول سعدی بزرگ، اول اردیبهشت ماه جلالی. اما من مانند همه ایرانی ها شیراز را در فصل بهار و نوروز دوست دارم با عبیر آمیز می آید شمالش اگرچه در فصول دیگر نیز در شیراز بوده ام و از زیبایی های آن لذت برده ام.

نوروز امسال شیراز (۱۳۸۴) نمی دانم چرا شلوغ تر، پر جمعیت تر و پر مسافرتر بود. برای اینکه من در توقف یک هفته ای خود در شیراز نتوانستم آرامگاه حافظ و سعدی را زیارت کنم، از ساعات اولیه روز، صف دوستداران زیارت آرامگاه حافظ و سعدی به کیلومتر می رسید و من هم با اینکه در خانه ای در جوار خواجه حافظ بودم نتوانستم به زیارت او نایل شوم، ولی چون سالهاست که به زیارت او رفته ام و با او الفتی روحانی دارم از اینکه امسال نتوانستم آرامگاهش را ببینم ناراحت نیستم. به قول شاعر :

قدح چون دور من افتد به مشتاقان مجلس ده　　مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی

دختران به مسافران گل هدیه می دادند

در روزگاران دورتر مثلاً چهل سال پیش با دوستانم مانند روانشاد خسرو شاهانی، مشفق کاشانی و... قرار می گذاشتیم و از شرکت اتوبوسرانی تی بی تی که آنروزها بهترین بود بلیط تهیه می کردیم و با اهل بیت با اتوبوس لنگان لنگان از تهران به طرف شیراز حرکت می کردیم. (البته اتوبوس لنگ لنگان حرکت می کرد نه ما!)

اما امروز به قول شاهانی که همیشه می خواند:

شمس الحق تبریزی کوآن «جون!» و آن پیزی　　کزجات تو برخیزی بایار درآمیزی!

امروز مجبورم با هواپیما به شیراز بروم چون در مرز ۷۵ سالگی قدرت تحمل ۱۴-۱۵ ساعت نشستن روی صندلی اتوبوس را ندارم. و چون با هواپیما به شیراز رفتم از حال مسافران اتومبیل و اتوبوس بی خبر ماندم. فقط هنگامی که برای دیدن اطراف شیراز از شهر خارج شدیم در بازگشت به شیراز در دروازه قرآن وقتی جلوی ایستگاه پلیس توقف کردیم دختری با گفتن تبریک عید گلدانی گل را به ما هدیه کرد وقتی از او علت این کار را سئوال کردیم گفت: ما از طرف شهرداری شیراز به همه مسافران ضمن خوش آمد گویی گلدانی گل نیز هدیه می کنیم.

شعر در شیراز

درست است که حافظ با کلام جادویی و غزلهای پر رمز و رازش زبان همه شاعران بعد از خود را بست، اما شیراز همیشه چهره های درخشانی در طول تاریخ در شعر و ادب داشته است، در روزگار ما شاعرانی مانند **فریدون توللی، دکتر مهدی حمیدی،**

تازه ترین عکس محمد بهمن بیگی، در اولین روزهای فروردین ماه سال ۱۳۸۴

فخرالدین مزارعی، دکتر لطفعلی صورتگر، هاشم جاوید،دکتر نورانی وصال و....
چهره های ماندنی در تاریخ شعر فارسی هستند و امروز که آن بزرگان رخ در نقاب خاک کشیده و یا سالهای سراشیبی عمر را می گذرانند باز شیراز از چهره های درخشان شعر خالی نیست و استادان و محققانی مانند **هاشم جاوید، پرویز خائفی، صادق همایونی** و بسیاری **دیگر** که متاسفانه من اسامی آنها را به خاطر ندارم در عرصه شعر و ادب حضور دارند.

در مدت کوتاه توقفم در شیراز به چند انجمن ادبی راهنمایی شدم. شاپور جورکش شاعر، مترجم و نویسنده محقق که عموی عروس من نیز هست در این مسافرت راهنمای من به انجمن های ادبی شیراز بود.

خوشبختانه در انجمن های ادبی شیراز روح مهر، محبت،دوستی و تفاهم بیشتر از رقابت و چشم هم چشمی حاکم است. در این انجمن ها شاعری قصیده ای در قالب کارهای خاقانی می خواند و شاعری غزلی پیچیده تر از بیدل دهلوی در شیوه هندی عرضه می دارد و شاعری شعری سپید بی وزن و قافیه می خواند و هرگز کسی به او تعرض نمی کند.

چهره جالب یکی از این انجمن ها (که متاسفانه عنوانش را بخاطر ندارم) حضور

شاعری رباعی سرا بود. این شاعر جوان که ایرج زبردست نام دارد چند رباعی خواند که همه با دید و بافتی تازه بود و مجموعه ای از رباعی های خود را نیز با عنوان «**باران که بیاید همه عاشق هستند**» به چاپ رسانده بود که نسخه ای از آنرا نیز به بنده لطف کرد.

در زندگینامه شاعر که در ابتدای مجموعه رباعی آمده اشاره شده است که او دو مجموعه رباعی دیگر با عنوان های «**خنده های خیس**» و «**یک سبد آئینه**» نیز منتشر کرده است.

البته دوست دیرین آقای منوچهر آتشی شاعر نوپرداز و ماندگار روزگار ما بر مجموعه رباعی ایرج زبر دست با عنوان «باران که بیاید همه عاشق هستند» مقدمه کوتاهی نوشته است در تجلیل و تشویق شاعر به رباعی سرایی. ما نیز دو رباعی از این شاعر را با شما می خوانیم و به گشت و گذارمان در شیراز ادامه می دهیم:

ما خلوت رخوت زده ی مردابیم تصویر سراب تشنگی در آبیم
عالم کفنی به وسعت بی خبری است ای خواب تو بیداری و ما در خوابیم

***

تا گریه طلسم درد را می شکند دل حرمت آه سرد را می شکند
دریای هزار موج توفان خیز است اشکی که غرور مرد را می شکند

پس از فریدون توللی، پرویز خائفی یکی از چهره های پویا و پر تلاش شعر امروز در شیراز و ایران است، البته وجود هاشم جاوید که بیشتر به کار تحقیق و کمتر به شعر می پردازد را نباید فراموش کنیم.

پرویز خائفی در زمان حضور فریدون توللی نیز از دوستان و همراهان او بود و امروز نیز یکی از چهره های درخشان شعر امروز است.

در مسافرتم به شیراز پرویز خائفی شبی ما را به خانه خویش خواند و گروهی از شاعران، زن و مرد (البته بدون چادر و چاقچور) را نیز دعوت کرده بود که شبی را با شعر و موسیقی گذراندیم.

آنشب پرویز غزلی بسیار شیوا خواند که نمایانگر مقاومت او در برابر ناملایمات زندگی بود، عنوان غزل «**ایستاده ام**» بود و مطلع آن نیز:

شکسته ام اگرچه، ایستاده ام، شکوه کوهم و به باد تکیه داده ام

ایستادگی با وجود شکستگی نمایانگر مقاومت سر سختانه انسانهایی است که به هیچوجه نمی خواهند شکست و تسلیم را بپذیرند. وقتی پرویز توجه و علاقه مرا به این غزل دید آنرا به من هدیه کرد و مرا شرمنده خویش ساخت که در ادامه همین مطلب آنرا می خوانید.

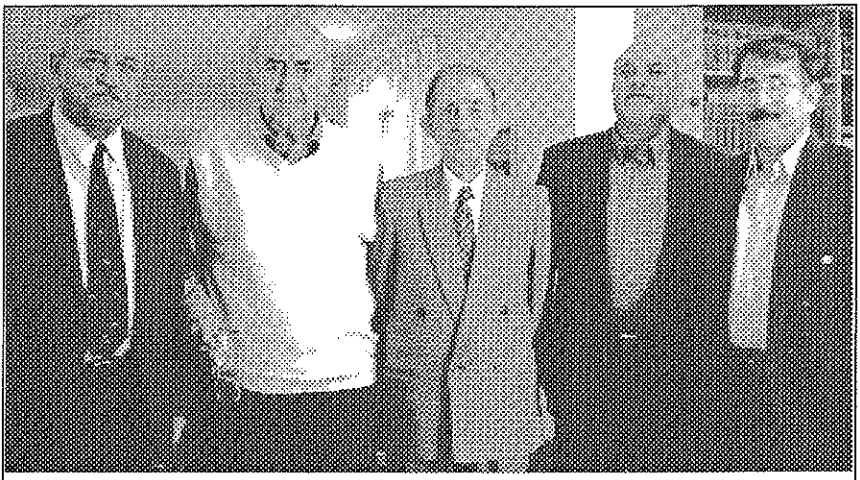

بهمن بیگی در میان شاگردان و دوستانش: از راست:دکتر کریم ایوبی از طایفه حبشی خمسه، فارغ التحصیل دبیرستان عشایری و استاد فعلی دانشگاه شیراز،مهدی قرخلو از طایفه دره شوری قشقایی، فارغ التحصیل دبیرستان عشایری، استاد سابق دانشگاه تهران و استاد فعلی دانشگاه آتاوای کانادا در رشته جغرافیا و برنامه ریزی،کوچک کریمی معاون سابق تعلیمات عشایری ایران، یار غار و دوست همیشگی بهمن بیگی، بهمن بیگی در آستانه گذر هشتادو پنجسالگی ،حقیر فقیر نصرت الله نوح (نگارنده)

شاگردانی برومند در خدمت استاد پیر

در باره پدر فرهنگ عشایری ایران، **مردی که با مشعل دانش به بیداری عشایر شتافت.** قبلاً مطالبی نوشته ام و از اینکه او چگونه بر اثر یک تصادف، از توطئه اعدام به دست خان های قشقایی نجات یافت گزارشی در جلد دوم «یادمانده ها» چاپ شده است که شاید خوانده باشید.

اما اینکه امروز می خواهم در باره این مرد بنویسم داستان دیدار من با او در نوروز امسال (۱۳۸۴) و حضور شاگردان و تربیت شدگان او که امروز همه دکتر و مهندس و استاد دانشگاه هستند و در ایران و یا در دانشگاههای خارج از ایران به تدریس و تربیت جوانان فردا مشغولند می باشد.

افتخار آشنایی با محمد بهمن بیگی را (همانطور که قبلاً هم نوشته ام) مدیون آقای کوچک کریمی برادر همسرم پروینداخت کریمی هستم که در طی سالهای پس از ۱۳۴۰ چه در نوروز و چه در تابستان که از تهران به شیراز می آمدیم همیشه او بود که مرا به دولت سرای بهمن بیگی می برد و امسال نیز به همین گونه بود.

اما امسال چیز تازه ای که نظر مرا جلب کرد حضور دو دکتر و استاد دانشگاه بود که از تربیت یافتگان دبیرستان و مدارس عشایری بودند. آنها نیز مانند ما برای عرض تبریک به حضور استاد رسیده بودند. وقتی بهمن بیگی آنها را به من و مرا به ایشان معرفی کرد از آنها خواستم نام و مشخصات خود را روی کاغذی که به آنها دادم بنویسند و آنها هر کدام زندگینامه کوتاه خود را برای من نوشتند:

دکتر مهدی قرَخلو معلم سابق عشایری، از طایفه دره شوری قشقائی فارغ التحصیل دبیرستان عشایری در رشته ریاضی که با سمت استاد در دانشگاه تهران تدریس می کرده است.

او امروز از برکت جمهوری اسلامی به عنوان دکترای جغرافیا و برنامه ریزی شهری در دانشگاه آتاوای کانادا به کار مشغول است.

با چهره دیگری که در این دیدار آشنا شدم دکتر ایوب کریمی از طایفه حبشی خمسه است. او فارغ التحصیل دبیرستان عشایری شیراز بوده که بعد از انقلاب توانسته است دکترای راه و ساختمان خود را از دانشگاه اتاوای کانادا بگیرد و آنقدر علاقه به ایل و عشیر خود داشته است که امروز پس از گرفتن دکترا از کانادا مجدداً برگشته است تا در دانشگاه شیراز به ایل و تبار خود خدمت کند.

معلمی که نویسنده شد

بهمن بیگی نزدیک به چهل سال فعالیت آموزشی کمتر فرصت داشت تا از ذوق سرشارش در داستان نویسی بهره برداری کند. می دانیم که او دوست صادق هدایت، بزرگ علوی، احسان طبری ، دکتر کیانوری و.... بود. اما او بجای تلاش در راه سیاست، راه فرهنگی آنرا برگزید و می دانست تا آگاهی و دانش به توده عوام نرسد همیشه آلت دست خان و مالک خواهند بود و دیدیم که نظر و راه او درست تر بود. او چندین مجموعه داستان و گزارش گونه های فرهنگی عشایری نوشته که هر کدام قابل توجه و بررسی است. اما داستان های او حال و هوای دیگری دارد. خواننده با قهرمانان داستان های او زندگی می کند. می جنگد، پیروز می شود. شکست میخورد. با آنها می گرید با آنها شادی می کند.

اولین مجموعه داستان بهمن بیگی **«بخارای من ایل من»** نام داشت و دومین آن **«اگر قره قاج نبود»** و سومین آن **«به اجاقت قسم»** بود به غیر از این سه مجموعه و کتابهای دیگری که از او بچاپ رسیده آثار منتشر نشده ای نیز دارد که باید در انتظار چاپ آن بود.

داستانهای بهمن بیگی را اگر از دهان او بشنوید همان هاست که بدون هیچ کم و کاستی در کتابهایش می خوانید و از آن لذت می برید. مدتها بود پی بهانه ای می گشتم تا یکی از داستانهای بهمن بیگی که از زبان خودش شنیده بودم در این یادداشت

ها نقل کنم اما آقای دکتر صدرالدین الهی دیدار خود را با بهمن بیگی و داستان **مادر** تحت عنوان «**مرد تنهای قلندر**» در «یادداشتهای خواندنی بدون تاریخ» شماره ۱۶۸ ماهنامه پژواک آورده است که میخواهم داستان کوتاه مادر را همراه با **پیام** لرزاننده او برایتان چاپ کنم. اما هیچگاه زندگینامه بهمن بیگی را هم از زبان خودش نخوانده اید. این مطلب را آقای جلال محمد مطلع یکی از آموزگاران ایل در مصاحبه ای که در اردیبهشت ماه امسال با او داشته و در روزنامه ایران تاریخ ۱۷ تیر ۱۳۸۴ درج شده آورده است، اینک هر سه مطلب را با هم بخوانید:

بچه ایلی که در چادر بدنیا آمد

بهمن بیگی در باره خودش میگوید: «من یک بچه ایلی بودم. در چادر به دنیا آمدم. این بچه، آدم متنفذی بوده به نظر من آدم مهمی نبوده هشت ساله شده. پدرش علاقه مند بوده که او با سواد شود. پدر یک منشی استخدام می کند و به خانه میآورد که هم به من درس بدهد و هم برای او نامه بنویسد. دو سال پیش او درس خواندم، شب و روز. همزمان با تدریس این مرد، انقلابی در قشقایی رخ داد... خواست آنها این بود

که صولت الدوله به ایل برگردد. جنگهایی درگرفت و غالباً هم دولتی ها مغلوب شدند... پس از مدتی حکومت یکی از پسران صولت الدوله را می فرستد به ایل بلکه مردم قانع شوند مردم می گویند خودش را می خواهیم.
صولت الدوله این بار وکیل مردم میشود و پا به مجلس می گذارد... صولت الدوله بعدها اشتباهاتی هم در به دست آوردن دل ها میکند. عوض اینکه متین باشد، بعضی را تنبیه میکند و موجب اختلاف میشود و دولت هم از این تفرقه استفاده میکند... سران ایل را به تهران تبعید میکند. دو تا از آنها هم از عموهایم بودند. از خانواده من ۴ نفر را تبعید کردند... پس اجباراً بنده که مبتکر تعلیمات عشایر هستم به تهران میآیم.
آنجا امتحانم می کنند، در مدرسه ابتدایی به کلاس پنجم میروم. بنده شاگرد اول بودم. چون هوشم خوب بود. بعد هم در دانشکده حقوق رشته حقوق خواندم.
بعدش هم وارد امور سیاسی شدم. مرتب در انتظار بودم حالا که یک شاگرد خوب دانشکده حقوق هستم و زبان را بهتر از بقیه بچه ها یاد گرفتم به طوری که فرانسه برایم آسان است و بعد آدمی بودم که در همان زمان کتاب نوشتم و مقدمه کتاب دکتر مهدی حمیدی را نوشتم، می خواهم جایی به من کار حسابی بدهند اما مادرم دختر سردار المحتشم نیست، دایی ام که صولت الممالک نیست، پارتی هم ندارم. بنابراین به من کار کوچکی می دهند محروم از همه چیز، سرخورده به ایل برمی گردم. چند سالی دلالی می کنم. چنان از دولت و تشکیلات دولتی قهر کردم که حدود ۵ سال به شیراز قدم هم نگذاشتم. مالدار شدم. به طوری که توانستم به خارج بروم. در آن زمان دکتر شایگان وزیر آموزش و پرورش شده بود. برای شناخت با او تماس گرفتم.»
بهمن بیگی نزد دکتر شایگان می رود و از او تقاضای ۵۰ معلم می کند. «گفتم من هیچ چیز نمیخواهم حتی مخارج ایاب و ذهاب و زندگی آن ۵۰ نفر را هم خودم تامین میکنم. هیچ توقعی هم ندارم. من را می شناخت نه از نظر سواد، چون کاپیتان تیم فوتبال بودم من را می شناخت. آدم شریفی بود. قبول کرد و من را فرستاد که با شیرازی ها صحبت کنم. با مدیر کل شیراز صحبت کردم. او یکی از افراد معمولی مملکت بود. گوش شنوا نداشت. ناامید شدم. البته در این میان بنده سفری هم به خارج رفتم بلکه برنگردم اما دیدم آنجا هم به درد من نمی خورد. دردم از این مملکت زیاد است. توده ای هم نمی خواستم بشوم. یا می ترسیدم یا اعتقاد نداشتم. گمان می کنم بیشتر می ترسیدم که بگیرند و بکشند. یاد قره قاچ افتادم. قره قاچ رودخانه ای در قشلاق ایل قشقایی در فارس است. دیدم علم به دردم نمی خورد. نوشتم با یک بلیت که اگر گیرم بیاید یا شاید زودتر از بلیت، می آیم. ضمناً به قره قاچ هم قول دادم که کنارت نهال هایی می نشانم. بی گدار هم به آب نمی زنم چون قبلاً بی گدار به آب زده بودم و

گفتم این دفعه احتیاط میکنم. دو باره رفتم سر وقت تعلیمات شیراز و به افرادی برخورد کردم که طرفدار من بودند. یکی از آنها دکتر کریم فاطمی بود که مدیر کل آموزش و پرورش فارس شده بود. از آن دست آدم هایی بود که پیدا کردنشان مصداق این شعر است:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری

او را به مدارس ایلی دعوت کردم. با همان نخستین سفر و پس از چند مکتب سیار آنچنان شیفته و مجذوب کار شد که خودم را با همه سوابق و علایق پشت سر گذاشت.»
ما با این ترتیب کارمان را شروع کردیم. او و من با هم به دنبال این فکر بودیم که عده ای از این ابتدایی خوانده های پشتکاردار را با سواد کنیم و بعد هم با حداقل حقوق استخدام کنیم. ما دیپلم میخواهیم چی کار؟ دیپلم صفر است. غالباً دیپلم یعنی چک بی محل. چک بی محل جرم است. دیپلم بی محل هم جرم است. کسی که این دیپلم را صادر کرده جاعل است.
کسی که این دیپلم را دارد و به استناد آن حکمرانی میکند هم جعل سند کرده است. چون انگلیسی باید بلد باشد که نیست. ریاضی بلد باشد که نیست. فارسی بلد باشد که نیست. ما فریب این دیپلم را نخوردیم. معلم های ما اصلاً قابل مقایسه نبودند با دیپلمه های شهری. دیپلمه های شهری که به عشایر می آمدند غالباً افراد کم هوشی بودند، از مار هم می ترسیدند. از مارمولک هم می ترسیدند، از شیهه اسب هم می ترسیدند کاری نمی کردند. اما ابتدایی های ما این کار را می کردند، من هم مراقبت می کردم. بعد البته وقتی این کار را کردم، جاده صاف شد. همه می آمدند و می دیدند زرنگ بودیم. مهمانی می دادیم. افراد لشکری، کشوری، سیاسی و غیر سیاسی همه تایید کردند. کم کم بندهٔ جاه طلبی ام بیشتر شد که حالا که من ابتدایی ها را رشد دادم بهترین های اینها را به شهر و دبیرستان بیاورم. چون اینها پول نداشتند. پس از دولت تهیه کردم. تقلای من برای پیدا کردن پول اندازه نداشت. کم کم دبیرستان شبانه روزی ما هفت ساله شد. مفت و مجانی بچه ها را انتخاب کردیم و به دانشگاه فرستادیم.
البته آوردن تمام خاطرات بهمن بیگی کار صعب و دشواری است. فقط این مجال می تواند مقالی برای یادآوری یاد او را عرضه کند. او که از کرانه های ارس تا کناره های خلیج، از شن زارهای بلوچستان تا کوهستانهای کردستان پرچم علم و دانش را در محروم ترین نقاط برافراشت و فرزندان ایل را که امروز می بایستی در بیغوله ها و کمین گاهها با قانون مبارزه کنند به کمک بازیگران خود به چهره های شاخص این کشور تبدیل نمود و کارگردان فیلمی شد و فیلمی ساخت که ۳۰ سال قبل برنده جایزه سوادآموزی یونسکو شد. باید نوشت بهمن بیگی عاشق است. عاشق فرزندان موفق عشایر در صحنه های علم و دانش. نه در قید سمندهای اهدایی به چهره های ماندگار!

مادر

من سرپرست مدارس عشایری بودم. در کارم اقتدار و اختیار بسیار داشتم. اقتدارم ناشی از خصلت و استعدادی خاص نبود. هر کس دوام بیاورد و بر سر یک شغل نزدیک به‌سی سال بماند به‌اختیاراتی می‌رسد.

دوری از مراکز اداری نعمتی خداداد بود. شغلم کوچک و سخت بود. مشتری و خواهنده نداشت. مدعی و رقیب نداشتم. از دردسرهای مقرّرات دور بودم. از مزاحمت‌های جاه‌طلبان در امان بودم.

از دامن دشت‌ها تا قلّهٔ کوه‌ها همه‌جا را با ماشین و اسب و گاه پیاده می‌پیمودم. بچه‌ها را می‌آزمودم. آموزگاران را راهنمایی می‌کردم، گو این‌که گروه انبوهی از آنان نیاز چندانی به‌راهنمایی من نداشتند. یارویاورم بودند. من از آنان درس محبت و فداکاری می‌آموختم.

در تل‌وتپه‌های جنوبی طایفهٔ دشمن زیاد بودم. ماه دوم سال غوغایی به‌پا کرده بود و باز اردی‌بهشتی رنگین بهشتی نازنین آفریده بود. گل‌های زمین ستاره‌های آسمان را از یاد برده بودند و من سرمست هوای بهار از پیچ‌وخم راهی دشوار می‌گذشتم.

راه نبود. پرتگاه بود. آنقدر تنگ و باریک بود که برای چرخ‌های ماشینم جای کافی نداشت. گشت‌وگذارم بی‌خطر نبود ولی من از خطر نمی‌هراسیدم.

داشتم با حوصله و احتیاط، وجب‌به‌وجب، دست‌اندازها و چاله‌چوله‌ها را پشت‌سر می‌نهادم که پیرزنی سراسیمه راهم را گرفت. لباسش مندرس و سروصورتش ژولیده و چروکیده بود. چارقد سیاهش گیسوان سفیدش را

پرویز خائفی از سلاله سعدی، حافظ و توللی

ایستاده ام

پرویز خائفی

به دوستم: نوح شاعر، نوروز ۸۴

شکسته ام اگرچه، راست ایستاده ام
شکوه کوهم و به باد تکیه داده ام

گر این بلند باژگونه تاق سروری است
بس این! کناره ای، کنارت اوفتاده ام

بیا عبور را، به شهر خواب و خاطره
که کوچه کوچه را به انتظار ایستاده ام

حسد بر آن غبار خوش نشسته بر مژه
کجاست خاک پای تو، نگاه جاده ام

بهار را- گلی- به باغچه نشانده ام
چراغ را- تو را- به تاقچه نهاده ام

چه خوش ز کوچه بشنوم طنین گام تو
تهی است خانه ام، دَرِ سرا گشاده ام

به غمزه کم دروغ گوی شوخ چشم من
که کودکم به رمز و رازِ عشق، ساده ام

اگر ببوسی ام، بنوشی ام شبی دراز
بدین امید خوش، مدام جام باده ام

مرا بسوز و هر جرقه ام به باد ده
تو رقص شعله ای بمان، من ایستاده ام

تو گفته ای، نه من، بزرگمرد حافظا:
شقایقم که از تبار داغ زاده ام

شیراز آذر ماه ۸۳

به‌زحمت می‌پوشاند. وسط جاده ایستاده بود. تکان نمی‌خورد. دستش را به‌آسمان برده بود و فریاد می‌کشید. جز اطاعت و درنگ چاره‌ای نداشتم.

از حال و کارش جویا شدم. اشک ریخت و گفت: «خبر آمدنت را داشتم. می‌دانستم که از اینجا می‌گذری. از کلّهٔ‌سحر چشم‌به‌راهت هستم.»

گفتم: «دردت چیست؟»

گفت: «پسرم معلم شده است. من بیوه‌ام. سال‌هاست که بیوه‌ام. می‌بینی که پیر و زمین‌گیرم. من جان‌کنده‌ام تا این پسر بزرگ شده و به معلمی رسیده است.

مادر بودم. پدر هم شدم. داس و تبر هم به‌دست گرفتم. گندم بریدم، هیزم شکستم ولی کمرم خم نشد. عرق ریختم، خون‌دل خوردم، نذر کردم. به‌امام‌زاده‌ها رفتم تا پسرم درس خواند و نوکر دولت شد.

او حالا نوکر دولت است. حقوق می‌گیرد. هر چند ماه یک‌بار به‌شهر می‌رود و حقوق می‌گیرد. برای عروسش لباس‌های نو می‌خرد. به‌مهمانی می‌رود. مهمان می‌آورد. رادیو دارد. سیگار می‌کشد ولی به‌من یک‌شاهی نمی‌دهد.

به‌او می‌گویم که جز پیراهن و جامه‌ای که تنم را بپوشاند و نانی خشک که شکمم را سیر کند چیزی نمی‌خواهم ولی همین را هم از من دریغ می‌کند. بی‌رحم است.

تو رئیسش هستی. راهت را گرفته‌ام تا به‌پسرم بگویی که رفتارش را با من عوض کند.»

اشک‌های مادر نه‌چنان آتشین و روان بود که بتوانم طاقت بیاورم. مژه‌هایم تر شدند. نام معلم و جای کارش را پرسیدم.

خبر ورودم را همه شنیده بودند. همهٔ دانش‌آموزان و آموزگاران منطقه منتظرم بودند.

آموزگار را می‌شناختم. از چهره‌های مشخّص آموزش عشایری بود. دبستانش را بارها دیده بودم. یک‌تنه چندین کلاس را درس می‌داد. الفبا را

به‌سرعت و بادقّت می‌آموخت. خط‌وربط کلاس‌های بالایش خیلی خوب بود. در تدریس ریاضی و علوم موفّق بود. شاگردانش معانی عبارات و هم‌خانوادهٔ لغات را می‌دانستند. اشعار کتاب‌ها را به‌زیبایی می‌خواندند.

از چنان معلمی چنین رفتاری بعید بود. با آن‌که ناله‌های مادر گواه صادق گناه فرزند بود به‌خیال تحقیق افتادم و خوشبختانه پیش از رسیدن به‌دبستان با عده‌ای از اهالی طایفه روبه‌رو شدم و به‌پرس‌وجو پرداختم. معلوم شد که حق با پیرزن است.

پس از مدتی کوتاه به‌مدرسه رسیدم. معلم، کدخدا و تنی چند از ریش‌سفیدان طایفه به‌پیشوازم آمدند. بچه‌ها هلهله کردند. استقبالشان پُرشور بود. پاسخی در خور به‌محبت‌های آنان دادم و کارم را آغاز کردم.

از کودکان پرسیدم که آیا می‌توانند شعری دربارهٔ مادر بخوانند؟ بسیاری از آنان دست بلند کردند. خدا پدر ایرج میرزا را بیامرزد که کار ما را، دست‌کم دربارهٔ مادرها، آسان کرده بود. یکی از دانش‌آموزان را که روشن و زبده به‌نظر می‌رسید انتخاب کردم و گفتم شعری دربارهٔ مادر بخواند. خواند:

با مادرِ خویش مهربان باش
آمادهٔ خدمتش به‌جان باش

از کودک پرسیدم که آیا می‌تواند آنچه را که خواند بنویسد؟ قطعهٔ گچی به‌دست گرفت و با خطی خوش تخته‌سیاه را آراست. آن‌گاه از او خواستم که توی چشم آموزگار خیره شود و شعرش را با صدای بلند بخواند. خواند.

سپس از همهٔ بچه‌ها تقاضا کردم که به‌آموزگار خود بنگرند و با هم و با صدای بلند، خطاب به‌آموزگار شعر مادر را بخوانند. همه نگریستند و همه با صدای بلند خواندند:

با مادرِ خویش مهربان باش
آمادهٔ خدمتش به‌جان باش

رنگ بر چهرهٔ معلم نمانده بود. در اضطراب و اندوهی عمیق فرورفته بود.

همین‌که سرود دسته‌جمعی مادر پایان یافت، گفتم: «هدف ما از اینهمه دوندگی جز این نبوده است و جز این نیست که انسان‌هایی مهربان بپروریم، انسانی که نتواند حتّی با مادر خویش مهربان باشد به‌درد معلمی نمی‌خورد. با چنین خُلق‌وخویی پیشرفت‌های درسی شاگردانت به دیناری نمی‌ارزد. از این پس این مدرسه معلم ندارد.

به‌معلم دستور دادم که برای حساب‌وکتاب پایان کار و یا انتقالش به‌نقطه‌ای دیگر و زیر نظر راهنمایی دلسوزتر و بهتر به‌ادارهٔ مرکزی برود.

به‌بچه‌ها هم وعده دادم که به‌زودی معلمی مهربان، معلمی که با مادر خود مهربان باشد به‌سراغشان خواهد آمد.

مدرسه را ترک گفتم. اصرار و الحاح کدخدا، بچه‌ها و معلم سودی نداشت.

*

هفته‌ای بیش نگذشت که من از سفر خود بازگشتم. پیش از من کدخدا، دو تن از ریش‌سفیدان طایفه، راهنمای تعلیماتی منطقه، معلم و مادر معلم به‌شیراز آمده بودند. همه‌باهم به‌دیدارم آمدند.

مادر بیش از دیگران پای می‌فشرد. دو چشمش دو چشمهٔ آب بود و او در میان سیل اشک می‌گفت:

«فرزندم را ببخش. فرزندم جوان و بی‌گناه است. گناه از من پیر است که تاب نیاوردم و شکایت کردم. او مهربان است. کدخدا، راهنما و خود من التزام می‌سپاریم که او مهربان باشد...

مگر می‌توانستم از فرمان مادر، آن‌هم چنان مادری سرپیچی کنم؟!

دیداری با قلمزنان جبهه ملی ایران. افتخار آشنایی من با استاد ادیب برومند شاعر ملی ایران، دوست، همگام و همراه روانشاد دکتر محمد مصدق سابقه ای طولانی دارد و در هر مسافرتم به ایران اگر دیدار حضوری با او نداشتم تلفنی از حال و کار و شعرش جویا می شدم و او نیز غالباً کتابهایی که منتشر می کرد از سر لطف برای بنده می فرستاد که من نیز آنها را در ماهنامه پژواک برای خوانندگان معرفی می کردم. ادیب برومند کتابهای متعددی در طی سالها منتشر کرده است، اما دو کتاب تازه او «حاصل هستی» و «به پیشگاه فردوسی» که اولی بخش هایی از آثار ادیب در سالهای اخیر و دوم نگاهی به شاهکار پیر طوس، شاهنامه فردوسی است که لطفاً برایم فرستاده اند.

در باره این کتابها بحث و بررسی جامعی صورت گرفته است که هم در ماهنامه پژواک و هم در «یادمانده ها» چاپ شده است.

در مسافرت اخیرم نوروز (۱۳۸۴) به استاد برومند تلفن زدم و خواهش کردم که هر وقت فرصت دارند به دیدارشان بروم. گفتند فلان روز همه دوستان قلمزن و مطبوعاتی جبهه ملی در خانه من هستند و شما هم همانروز بیایید تا همه همدیگر را ببینیم. من هم رفتم، مجلس پر شور و حالی بود. از شعر تا بحث های تند سیاسی جریان داشت ولی متاسفانه من به غیر از ادیب برومند کسی را نمی شناختم و در این عکس اکثر آنها که استادان دانشگاه و روزنامه نگاران هستند حضور دارند که بدون ذکر نام آنها چاپ می شود فقط در ردیف نشسته سمت چپ چهره من و ادیب برومند مشخص است.

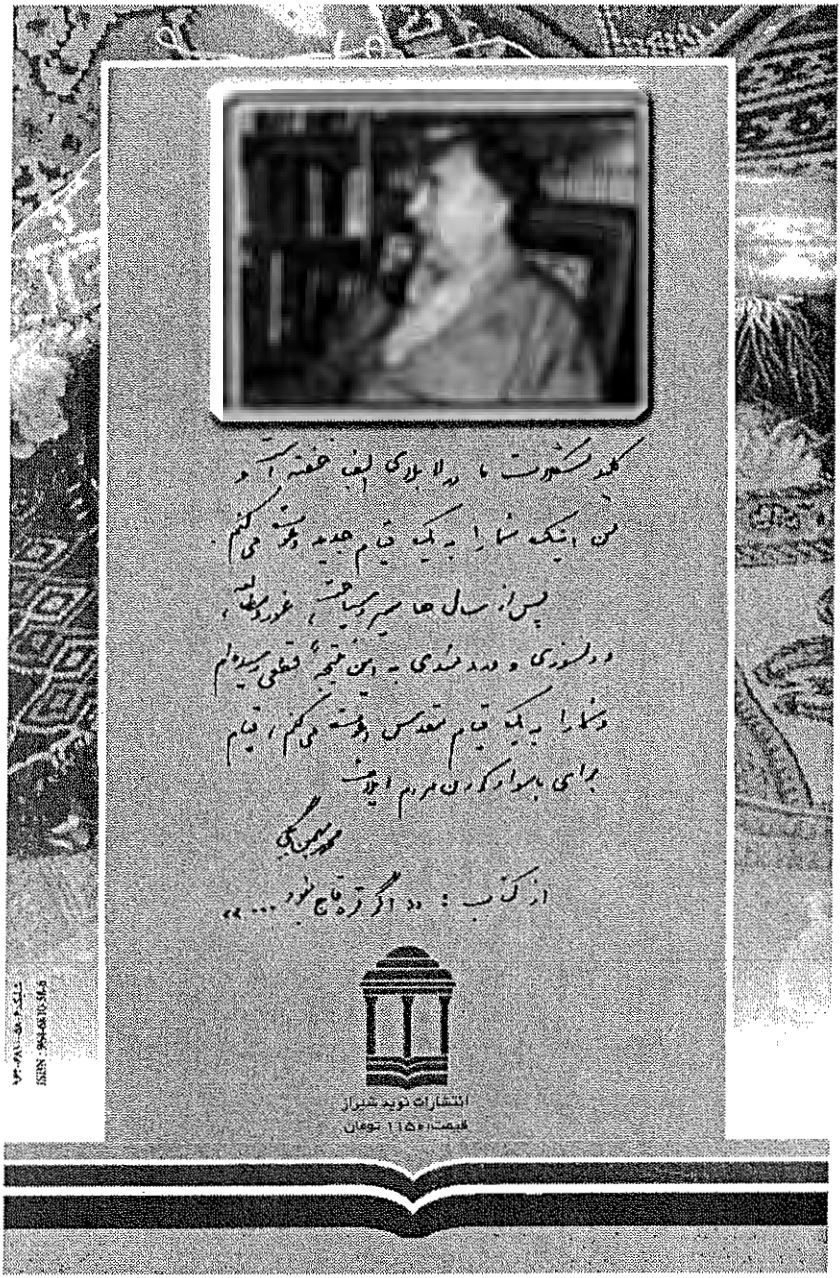

کلید سعادت ما در لابلای لبخند خفته است و
من اینک شما را به یک قیام جدید دعوت می‌کنم.
پس از سال‌ها سیر و سیاحت، غرور و طلب،
و دلسوزی و دردمندی به این نتیجه قطعی رسیده‌ام
و شما را به یک قیام مقدس دعوت می‌کنم، قیام
برای باسواد کردن مردم ایران

محمد بهمن بیگی

از کتاب: «اگر ژاله تاج نبود...»

انتشارات نوید شیراز
قیمت: ۱۱۵۰ تومان

نمونه ای از دست خط محمد بهمن بیگی

پیام

زندگی من بین شیراز و عشایر می‌گذشت. هر گاه که در شیراز بودم عصرها به‌شاگردان تربیت‌معلم عشایری درس می‌دادم. درس‌هایم غالباً دربارهٔ سفرهایم به‌عشایر و دیدارهایم از مدارس بود. گاه اتفاق می‌افتاد که گفته‌هایم به‌شکل خطابه‌ای درمی‌آمد. یکی از آن‌ها را در پایان این کتاب به‌عنوان پیامی برای دست‌پروردگانم چاپ می‌کنم.

من هنگام ایراد این مطالب چهل‌ونُه سال داشتم و حالا هفتادوچهارساله‌ام.

بدون شک یکی از سیه‌روزترین و بی‌نواترین جماعات انسانی که روی کرهٔ خاک زندگی کرده است و می‌کند جماعات عشیره‌ای ایران است.

مردمی که این جماعات را تشکیل داده‌اند و می‌دهند پیوسته مردمی بوده‌اند گرسنه، برهنه، بی‌رفاه و بی‌آسایش و هنوز هم حال به‌همین منوال است.

عمر این مردم از زن‌ومرد همیشه عمری بوده است از نظر سنوات و تعداد سال‌ها کم و از حیث کیفیّت و نوع زندگی پُر از رنج و بیماری و ستیزه و فقر و فلاکت.

اشک بیش از آب چهرهٔ پدران و مادران ما را شُسته است و خون بیش از شربت و شراب به‌کام نیاکان، کسان، خویشان و عزیزان ما فروریخته است. گرسنگی یار دیرین و وفادار ما بوده است و برهنگی در کنار

گرسنگی یک‌دَم نسل‌های ما را ترک نگفته است. مادران بسیاری را دیده‌ام که با پای برهنه ولی کفش‌به‌دست راه‌های دراز پیموده‌اند و فقط هنگام رسیدن به‌نزدیکی مجلس مهمانی کفش به‌پا کرده‌اند. فرزند خُردسالی را به‌خاطر دارم که پس از سال‌ها انتظار اولین کفش نو را پوشیده بود و مادرش دایم با دلهره و اضطراب مراقبت می‌کرد که فرزند روی شن و سنگ قدم نگذارد. تعاقب گام‌های طفل با آن نگاه‌های مراقب مادرانه از مناظر تکان‌دهنده‌ایست که هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

پیری و زوال زودرس یکی از مظاهر متداول و معمول زندگی عشایری است. تعداد کسانی که در جوانی پیر و ناتوان می‌شوند بی‌شمار است. من چهل‌ونُه‌سال دارم. بسیاری از همسالانم، سال‌هاست که از میان رفته‌اند و اگر هم زنده‌اند دوران آخر عمر را با حالی نزار و با رنج و درد به‌پایان می‌رسانند. هیچ‌یک از اینان در جنگ مقتول نشده‌اند. مصدوم سوانح اتومبیل نشده‌اند. از هواپیما سقوط نکرده‌اند ولی تقریباً همهٔ آنان از بی‌غذایی، از کم‌غذایی، از بی‌لباسی و از بی‌پناهی مُرده‌اند. کدام قلم سحّار می‌تواند عبور رقّت‌انگیز طوایف دره‌شوری را از کُتل‌های کازرون در قحطی دو سال قبل وصف کند؟ و کدام زبان معجزه‌گر می‌تواند نابینایی دسته‌جمعی شبانهٔ کودکان و مردم قحطی‌زده «آب‌بیدِ» دشمن‌زیاری را در خشکسال ۱۳۴۳ بیان کند؟

چهار سال پیش در دو آبادی «چه‌چنار» و «بوّان» که جمعاً دویست خانوار نیستند با ورود مهمان ناخوانده‌ای به‌نام سُرخک نودوسه طفل در طول دو ماه جان‌سپردند. به‌جای پارک و کودکستان، قبرستان کودکان به‌وجود آمد. ماه‌های متوالی شیون مادران و ضجهٔ خواهران در دل کوهستان طنین‌انداز بود. سُرخک را ما به‌نام یک مرض کم‌خطر می‌شناسیم ولی همین مرض کم‌خطر، هنگامی که با جماعت بی‌رمق، بی‌غذا، بی‌لباس و کم‌لباس روبه‌رو می‌شود چنین عواقب سنگینی به‌بار می‌آورد. کودکی که شیر کافی نخورده است، رنگ میوه به‌چشم ندیده است، گوشت را فقط

هنگام بیماری و مرگ گوسفند چشیده است نمی‌تواند در مقابل کم‌زیان‌ترین انگل‌ها و میکرب‌ها تاب مقاومت داشته باشد. ارتباطی مسلّم بین میزان تلفات و نوع و مقدار غذا موجود است. کمیابی و نایابی گوشت، تخم‌مرغ، شیر، پنیر، میوه و سایر اغذیهٔ مقوّی و مغذّی بیش از خود سُرخک در قتل این کودکان، کودکانی که اگر می‌ماندند، در مدارس عشایری برای ما مشاعره می‌کردند، خط خوش می‌نوشتند، کنفرانس می‌دادند و مسایل حساب حلّ می‌کردند و از علوم داستان می‌گفتند مؤثر بوده است.

من ممنون و مدیون میزبانی و مهمان‌نوازی بسیاری از خواهران ایلی خود بوده‌ام. شهربانو نیز یکی از آنان بود. چادرسیاه شهربانوی گُردانی در مسیر من بود. من هر سال دوسه‌بار با اتومبیل به‌این چادر فرود می‌آمدم، اسب می‌گرفتم و به‌سراغ دبستان سیّار ایلی که در کوه بود می‌رفتم. بهار گذشته نیز در کنار چادرسیاه توقف کردم. توقف کردم که حالی بپرسم، اسبی بگیرم و به‌سوی دبستان روان شوم. از مهربانی‌ها و گرمی‌ها خبری نبود. همه گریان و سیاه‌پوش بودند. میزبان جوان و پُرمهر ما کودکی به‌دنیا آورده و خود از دنیا رفته بود.

بدون تردید برای کسی که حیات خود را به‌زحمت ادامه می‌دهد تأمین حیات موجودی دیگر دشوار و توان‌فرساست. یقین دارم که بسیاری از شما معلمان عشایری شاگردان دانشسرای عشایری و دبیرستان عشایری شاهد مناظر مرگ و احتضار مادران و خواهران بسیاری بوده‌اید، مادران و خواهرانی که بی‌نوزاد و یا با نوزاد چشم از دیدار جهان فروبسته‌اند!

آیا همهٔ این مرگ‌ومیرها فقط از بی‌پزشکی است؟ اگر چنین است چرا حیوانات، میش‌ها، مادیان‌ها، بُزها، اروانه‌ها و ماده‌گاوها به‌هنگام زایمان اینهمه تلفات ندارند؟ دلیل آن روشن است. حیوانات از علف صحرا و دانهٔ گیاهان کوهستانی سیر می‌شوند ولی مادران ما به‌حداقل غذا دسترسی ندارند، ضعیف می‌شوند و با اوّلین مشکل حیات تسلیم دژخیم مرگ می‌گردند. میش‌ها و مادیان‌ها صاحب دارند و مادران ما بی‌صاحب هستند.

چوپان غذای میش خود را تأمین می‌کند ولی از عُهدهٔ تأمین غذای همسر خود برنمی‌آید.

یکی از شوم‌ترین نتایج این زندگی‌های بی‌غذا، سستی، بی‌قیدی، بی‌حالی و افسردگی روحی است. غم و اندوه و سکوت و تسلیم از ثمرات این قبیل تغذیه‌های نارساست. قیافه‌های نحیف کسان و عزیزان ما را غالباً پرده‌ای از رخوت و کسالت و اندوهی عمیق فروگرفته است. این گرسنگی مزمن و پایدار که گریبانگیر مردم ایلات است دایماً از غرور، غیرت، شهامت و جاه‌طلبی آنان می‌کاهد و به‌میزان التماس، تضرّع، تمنّا و حقارت آنان می‌افزاید.

در ایام مسابقه‌های ورودی دانشسرای عشایری من از هر سیه‌روز بدبختی سیه‌روزتر و بدبخت‌ترم. زیرا تحمّل اینهمه الحاح و تضرّع و خواهش، در قیافهٔ عزیزانم برایم دشوار و سهمگین است. شما خود دیده‌اید که برای توفیق در این کنکور یعنی برای به‌دست‌آوردن شغل معلمی چه آدم‌های مغرور و انسان‌های شریفی تا حد یک گدای متملّق خاکسار و متنزّل می‌شوند و چگونه عقاب‌های کوه و صحرا به‌زاغ و زغن بَدَل می‌گردند و در روزگاری که جماعات متنعّم و مرفّه حقوق‌های کلان را با ناز و نخوت می‌پذیرند برادران و خواهران ما، پدران و مادران ما از گرسنگی و یا از ترس گرسنگی، برای چندصد تومان در ماه، چه تلاش و تقلّایی می‌کنند.

یکی دیگر از ثمرات وحشتناک فقر ما ناپاکیزگی ماست. این ناپاکیزگی بار زندگی ما را سنگین‌تر، عمر ما را کوتاه‌تر و این عمر کوتاه را پُرمحنت‌تر کرده است. وحشت داریم که لباس مندرس و مستعمل خود را بشوییم، با این اعتقاد که شستن زیاد لباس را پاره می‌کند و بخیه‌های وصله‌ها را می‌شکافد. فقر و فلاکت چنگال بی‌رحم خود را در اعماق وجود ما فروبرده است. ما برای به‌دست‌آوردن لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب آنقدر عرق می‌ریزیم که به‌بوی عرق عادت می‌کنیم و به‌تعفّن پا خو می‌گیریم و دیگر

نیازی برای نظافت و شست‌وشوی چرک و عرق بدن در خود احساس نمی‌کنیم و لاجرم استعمال صابون، دستمال، هوله، مسواک، سفرهٔ سفید، و قاشق‌وچنگال را از علایم تجمّل، تفنّن و اشرافیّت می‌دانیم.

همهٔ شما معلمان و شاگردان دانشسرا، شاگردان دبیرستان، کارکنان و رانندگان آموزش عشایری بدون استثنا شاهد صحت این مطالب هستید. کلاه‌های چرک پدران و برادران ما چارقدهای پُرلکهٔ مادران و خواهران ما جامه‌های سیاهی که روزگاری سفید بوده‌اند، ناخن‌های سیاه کوچک‌ها و بزرگ‌ها همه علایم مسلّم دیو فقر و بی‌چیزی است.

کم‌خونی و بی‌خونی اطفال مدارس، لباس‌های آنان، لباس‌های تنگ یا گشاد عاریتی از پدران و مادران بی‌اندازه رقّت‌آور و غم‌انگیز است. بارها به‌مجموع کفش‌های اطفال دبستانی که در مدخل چادر یا اتاق درس، گاه منظّم و گاه بی‌نظم قرار گرفته‌اند نگریسته‌ام و بهای تقریبی آن‌ها را حساب کرده‌ام. غالباً سی جفت کفش دانش‌آموزان دبستان‌های عشایری به‌یک جفت کفش حسابی نمی‌ارزد. میدان ورزشی و مسیر آمدوشد اغلب این اطفال عرض و طول ایالت فارس است و این است پاافزار آنان! این بچه‌ها و ابوین آنان با همین کفش‌ها به‌قلّه‌های رفیع و کوه‌های سربه‌فلک‌کشیده صعود می‌کنند، دشت‌ها و صحاری بی‌انتها را در آفتاب سوزان و برف و باران می‌پیمایند. کم‌تر خانوادهٔ ایلی را می‌شناسم که همهٔ مخارج پاپوش همهٔ اعضای آن در سال به‌اندازهٔ یک جفت پوتین اسکی قیمت داشته باشد.

منظرهٔ پسرانی که کُت‌های مندرس پدر را می‌پوشند و به‌مدرسه می‌آیند و دخترانی که چارقد مادر را به‌سر می‌کنند که سربرهنه نمانند بسیار پُرمعنی و دردناک است. غالباً این کُت‌ها و چارقدها تا قوزک پای اطفال فرومی‌افتد.

چگونه ممکن است که انسان دلی در سینه داشته باشد و از دیدن این اطفال، با آنهمه هوش و فراست که می‌دانید و می‌دانیم، با آنهمه جسارت و افتخارطلبی که می‌دانید و می‌دانیم، ولی گرفتار مشکل ستر عورت هستند

متأثر نشود؟ مقاومت این کودکان در برابر این شکنجهٔ عظیم و این عذاب پایدار به‌نام زندگی حیرت‌آور است. حیرت‌آور است که این موجود کوچک و نحیف چگونه این بار بزرگ را در این طریق پُرسنگلاخ به‌منزل می‌رساند. عجیب است که این دانش‌آموزان که در طول سالیان دراز گرفتار اینهمه فقر و فاقه هستند، با اینهمه حرکات شمسی و قمری کوچ‌های ایل، با این عدم کفایت خوراک و پوشاک، باز هم در کار درس اینهمه سروصدا می‌کنند، می‌خوانند، می‌نویسند، حساب می‌کنند، بلند می‌خوانند، زیبا می‌نویسند و خوب حساب می‌کنند. خنده و شادی آنان در دبستان، چالاکی آنان در جواب پرسش‌ها، مهارت و جست‌وخیز آنان در نمایش‌ها و شعرخوانی‌ها و کنفرانس‌ها مرا که در کمال شرمندگی به‌نعمت خوراک و پوشاک متنعّم هستم شدیداً خجل و شرمنده می‌سازد.

به‌هرحال این است وضع ما و همیشه بدتر از این بوده است وضع پدران و گذشتگان ما! وقتی که یکی‌دو کلّه‌قند و چند پُخت چای در خانه داریم پیش زن و فرزند سرافراز و آسوده‌ایم. کم‌تر نژاد و قوم و قبیله‌ای به‌اندازهٔ ما اسیر چنگال بی‌رحم پیله‌وران قصبات و شهرهاست. گذشتهٔ ما پُر از محنت، حال ما خراب و آیندهٔ ما فروخته شده است. ما ناچاریم که مایحتاج خود را از پیله‌وران به‌وزن سبک و بهای گران بخریم و محصولات خود را به‌وزن سنگین و قیمت ارزان بفروشیم!

فقط یکی‌دو خانه در هر تیره و قبیله مانده است که آب‌ورنگی دارند. صاحبان آن‌ها هم زیر بار قرض و پذیرایی از طفیلی‌های گوناگون متلاشی شده‌اند و یا می‌شوند. هتل، مهمانخانه و رستوران در ایلات نیست و متصدیان اصلاحات، مأموران عادی و فوق عادی شهرها و مملکت، داعیه‌داران اصلاحات، مدعیان نجات مهین و هم‌میهن و در حقیقت سیّاحان و توریست‌های ولگرد اداری و انتظامی دایم در کنار این آخرین سفره‌های عشایری به‌رایگان می‌نشینند و مفت و مجانی شراب و کباب می‌خواهند و اکیداً توصیه و سفارش می‌کنند که آیین باستانی و راه‌ورسم مهمان‌نوازی

تاریخی عشایری را فراموش نکنیم.

بدن‌های نزار و بی‌رمق ما، اطفال ما، ابوین و کسان ما برای مطالعهٔ مؤسّسات پزشکی بسیار سودمند و برای سالن‌های تشریح دانشکده‌های طب بی‌اندازه مفید است. مرضی نیست که در ما نیست. شما شاگردان امسال دانشسرا یکی از مادران عشایری را در همین‌جا دیدید. از فاصله‌ای بعید کودک خود را به‌امید خودمان به‌دانشسرا آورده بود. به‌جان‌کندن کودک را به‌بیمارستان نمازی رساندیم و در آنجا جان‌کند. این کودک برای اوّلین و آخرین‌بار در عمرش سیب و پرتقال دید، خورد و مُرد.

چندی پیش از یک مدرسهٔ عشایری دیدن می‌کردم. کودکی دستگاه گوارش را بر تختهٔ‌سیاه کشید و از دهان و مِری و معده سخن گفت که غذا چگونه از این مجاری می‌گذرد و تغییر و تبدیل می‌یابد. گفتم غذا چیست؟ گفت نان. گفتم فقط نان؟ گفت فقط نان!

بدون غذا، سالم نمی‌توان ماند. ما از هر نوع غذای مقوّی محرومیم. کودکان ما مزهٔ خاک و گِل و سنگ را به‌کرّات چشیده‌اند ولی به شوکولات و شیرینی و میوه دسترسی ندارند. من از صفحات کتاب‌های دبستانی، هر جا که مزّین و آراسته به‌تصاویر میوه، شیرینی و مأکولات است و از خواص اغذیهٔ متنوع سخن می‌گوید خجالت می‌کشم.

در نزدیکی یکی از قشلاقات ایلی، گروهی ایرانی و فرنگی سرگرم حفر چاه و اکتشاف نفت هستند و اردوی مجّهز کوچکی دارند. کودکانی را در کنار این اردو دیده‌ام که بقایای اغذیهٔ این مکتشفین خارجی و نیمه‌خارجی را با ولع می‌بلعند و بر سر قوطی‌ها تهی کُنسرو با یکدیگر می‌جنگند.

نشان‌دادن تصاویر اغذیه در کتاب‌های درسی و نشان‌دادن بناهای باستانی و تاریخی به‌این قبیل مکتشفین شرم‌آور است. فقط با تاریخ کهن نمی‌توان غرور را نگاه‌داشت. بین غرور و سیری و حقارت و گرسنگی ارتباطی منطقی و اجتناب‌ناپذیر موجو است.

در خانه‌های ما گوشت کمیاب و گاه نایاب است. ما گوسفند نگاه‌می‌داریم تا دیگران بخورند و در کنار فرات از تشنگی جان می‌سپاریم. در حدود و ثغور خانه‌های ما قصابی نیست و سربریدن گوسفند برای یک خانوادهٔ ایلی کار آسانی نیست. فقط در صورتی که طفیلی گرانقدر و مهمان عزیزی برسد مرغ و برّه‌ای را سر می‌بریم. گوشت این مرغ یا برّه تنها نصیب مهمان‌ها و طفیلی‌های مزاحم و احیاناً پدر و برادر ارشد می‌شود. برای کودکان و زنان باردار جز جویدن استخوان چاره‌ای نمی‌ماند.

از غذا می‌گذرم و باز می‌روم بر سر کفش:

یکی‌دو ماه پیش بود که یکی از مدارس درخشان طایفهٔ کشکولی را دعوت کردیم و به‌شیراز آوردیم. غرض ما آن بود که راه‌وروش کار آموزگار و پیشرفت عجیب شاگردانش را به‌دانشسرا نشان دهیم و رغبت و غیرت تربیت‌شوندگان این دستگاه را برانگیزیم.

در میان شاگردان دبستان پسر دوازده‌ساله‌ای بود که اندامی زیبا و چهره‌ای تابناک داشت. قیافه‌اش تصویر لطف‌علی‌خان زند پهلوان محبوب تاریخ ایران را به‌خاطر می‌آورد. چشم پُرفروغ، ابروی پیوسته، میان باریک و نگاه مغرور داشت.

هنگامی که نوبت آزمایش این جوانک رسید شما همه شاهد بودید و دیدید که با شرم و ناراحتی قدم به‌صحنهٔ سالن گذاشت. چالاکی دیگران را نداشت. نزدیک بود بلغزد و بر زمین بیفتد. کفش گشاد پاشنه‌بلند نیمه‌پارهٔ زنانه‌ای به‌پا داشت. کفش مادر یا مادربزرگش را پوشیده بود.

*

چنین است اوضاع‌واحوال و سیمای عمومی مردم عشایر. سیمایی است غبارآلود و رقّت‌آور. خاک فقر و نومیدی بر چهره‌ها نشسته است.

قیافهٔ مردمِ سیر می‌درخشد. شاداب و روشن است. حرکات مردم مرفّه موزون و خوش‌آهنگ است ولی قیافهٔ عمومی مردم ما چنین نیست. هر حرکتی حاکی از مصیبتی و هر تکانی نشانهٔ درد و بلایی است.

ما را به‌غارتگری رسوا کرده‌اند در حالی که از ما غارت‌زده‌تر کسی نیست.

*

چاره چیست؟ آیا بنشینیم تا غبار مرگ بر چهره‌هامان بنشیند؟ ساکت باشیم تا نیستی بر سرمان سایه بیفکند؟ تسلیم شویم تا سریع‌تر در سراشیب انحطاط سقوط کنیم؟

شکی ندارم که شما همه با من شریک و موافقید که باید به‌پا ایستاد و قیام کرد. تاریخ نشان داده است که گرسنگی مادر بسیاری از قیام‌های روی زمین بوده است. تاریخ ما نیز در جنوب ایران نشان می‌دهد که این محرّک بزرگ بارها میل به‌قیام را در میان اقوام و قبایل ما آفریده و به‌وجود آورده است. لیکن ما به‌سبب بی‌سوادی هیچ‌گاه از قیام‌های خود سودی نبرده‌ایم و سودها را دودستی تقدیم کسانی کرده‌ایم که در غارت ما سهیم بوده‌اند.

کلید مشکلات ما در لابه‌لای الفبا خفته است و من اینک شما را به‌یک قیام جدید دعوت می‌کنم. پس از سال‌ها سیروسیاحت، غور و مطالعه، دلسوزی و دردمندی به‌این نتیجهٔ قطعی رسیده‌ام و شما را به‌یک قیام مقدّس دعوت می‌کنم. قیام برای باسوادکردن مردم ایلات.

من به‌نام این مردم، با این چشم‌های بی‌فروغ، پوست‌های پُرچروک، لباس‌های ژنده، شکم‌های گرسنه، با این لب‌های بی‌خنده و دل‌های پُرخون، به‌نام این مردم به‌نام کتیرازن‌ها، چوپان‌ها، مهترها، کَنگرزن‌ها، دروگرها، هیزم‌کش‌ها، نی‌زن‌ها، فعله‌ها، بی‌کارها و ولگردها از شما می‌خواهم که به‌پا خیزید و روزوشب و گاه‌وبی‌گاه درس بدهید، درس بخوانید، درس بدهید، درس بخوانید...

یادداشت های سفر مصر (۶ نوامبر - ۱۵ نوامبر ۲۰۰۳)

۴ ساعت سرگردانی در فرودگاه فرانکفورت طاقت فرساست

سیر و سیاحت، سفر به مکان های ناشناخته، کنجکاوی در زندگی آدمیان دیگر، تماشای مقبره های گذشتگان، آثار بر جا مانده از آنان همیشه برای انسان جالب بوده است.

رد پای سیاحان و جهانگردان را از دورترین زمانها بر صفحات تاریخ می بینیم ازهرو دوت، مورخ بزرگ یونانی که به پدر تاریخ معروف است و نزدیک به ۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح مسافرت های بسیاری در دنیای آن روز کرد و مشاهدات خود را برای ما به عنوان نخستین سر مشق بر جا گذاشت، تا اولین سفر نامه نویس ما که نزدیک به هزار سال پیش، دنیای روزگار خود را زیر پا گذاشت و مانند نقاشی زبردست از هر کجا که گذر کرد با قلم، تصویر زنده و جانداری از آن مکان برداشت و برای ما به یادگار گذاشت. ناصر خسرو علوی شاعر بزرگ قصیده سرای قرن پنجم را میگویم که مسافرت او هفت سال طول کشید و سفرنامه او فیلم نامه زنده ای از دیده های او در قرون گمشده در غبار زمان است. هر چند خود او در ورود به کشورش به علت دیگر اندیشی جایی برای زندگی نداشت و به دره یمگان تبعید شد.

مسافرت، همیشه برای همگان امکان پذیر نبوده و نیست. آدمیانی که دستی به جیب، یا به قول انوری «پایی و خری» نداشته اند(۱) همیشه در طول تاریخ لگدمال هجومهای اقوام وحشی شده اند و هیچگاه هم فرصت دیدار مکانی به غیر از ویرانه ای که در آن چشم گشوده اند نداشتند.

۱- انوری در قصیده معروفش:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر　　نامه خلق خراسان به سوی خاقان بر

که به دنبال هجوم «غز» ها، راهزنانی خونخوار به خراسان ساخته، از راهزن و خونخواری دیگر (تیمور) کمک می طلبد و میگوید:

هر که پایی و خری داشت به حیلت بگریخت

چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر

عکس یادگاری تور در کنار اهرام ثلاثه: ردیف اول نشسته از چپ: عبدالرحمان (راهنمای مصری تور)، سیروس بهشتی سرپرست تور و رئیس سیروس تراول، رضا مکی، مهری مرتی، حسین مکی، اقدس پزشکی، نیلوفر سلیمانی، حسام مکی، فخرالدین مکی، احسان مکی، جواد نور موسوی، عمر تیموری، حیدر ملکی، ایمن (راهنمای مصری تور). ردیف دوم از سمت چپ، محمد شاکرمی، نسرین بهشتی، نوشین اکمل، مینا همایون، ژانت زادوریان، منیر امیدوار، کیارش امیدوار، بهناز مکی، مهوش قاسمی، مرتضی افخمی، طاهره شیخ الاسلامی، روح الله حکاک. ردیف سوم از چپ امیر آیت، میهن آیت، میمی میر، فرزانه آصفی نیا، نصرت الله نوح، حسن قاسمی، ربرت آفار، فرشته سلوکی، پرویز خاوری، علی جوادی، خسرو آذرپور، توران حکاک عکس دست جمعی که از همراهان این مسافرت می بینید در کنار اهرام ثلاثه برداشته شده ولی چون عکاس میخواسته چهره های آقایان و خانم های همراه را روشن بگیرد از خیر اهرم ثلاثه گذشته! و دوربین را بر چهره ها زوم کرده است با این همه در قسمت عقب عکس سنگ های عظیم الجثه یکی از هرم ها دیده میشود. این عکس را عمر تیموری همسفر افغانی ام برایم فرستاده است.

چه کسی آرزو ندارد که مانند «نسیم» دکتر شفیعی کدکنی از کویر وحشت، به سرزمین شکوفه ها و باران سفر بکند و مانند «گون» پای بسته در کویر نماند؟.(۱)
البته سفر در طول تاریخ برای آدمیان، بسته به وسایلی بوده که در اختیار داشته اند، گروهی از ما بهتران با اسب و کجاوه، فیل و هودج (تختی طلایی با پوشش های ابریشمی بوده که به وسیله بردگان حمل می شده است) و برخی نیز با قاطر و الاغ و استر که بر آنها کجاوه و پالکی بسته میشد حرکت می کردند و شاعر طنز پرداز روزگار ما اتوبوس های شهری سالهای بعد از شهریور بیست را که در سر هر چهار راه خاموش می شدند به کجاوه، وپالکی تشبیه کرده است:

ای برتر از کجاوه و گاری و پالکی
وز آنچه دیده ایم و شنیده ایم و خوانده ایم
بنزین تمام گشت و به آخر رسید گاز
ما همچنان در اول سر چشمه مانده ایم.

البته این شعر نقیضه ایست بر یکی از شعرهای خوب سعدی شیرازی که می گوید:

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز آنچه گفته ایم و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

مسافران پیاده برهنه پای

آنهایی که با اسب و فیل، قاطر و الاغ حرکت میکردند کاروان نامیده می شدند و ساربانی راهنمایی و رهبری آنها را به عهده داشت، نگهبان و محافظ داشتند در محل های خاص اطراق میکردند. اما گروه دیگری بودند که پیاده و گاهی بدون پوزار (کفش) براه می افتادند این جماعت کوشش داشتند همراه و سایه به سایه کاروانها

۱- به کجا چنین شتابان؟
گون از نسیم پرسید.
دل من گرفته زینجا. هوس سفر نداری، زغبار این بیابان؟
«همه آرزویم اما، چه کنم. که بسته پایم.
به کجا چین شتابان؟
به هر آن کجا که با شد به جز این سراسرایم.
سفرت بخیر اما تو و دوستی خدا را،
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه ها به باران برسان سلام ما را

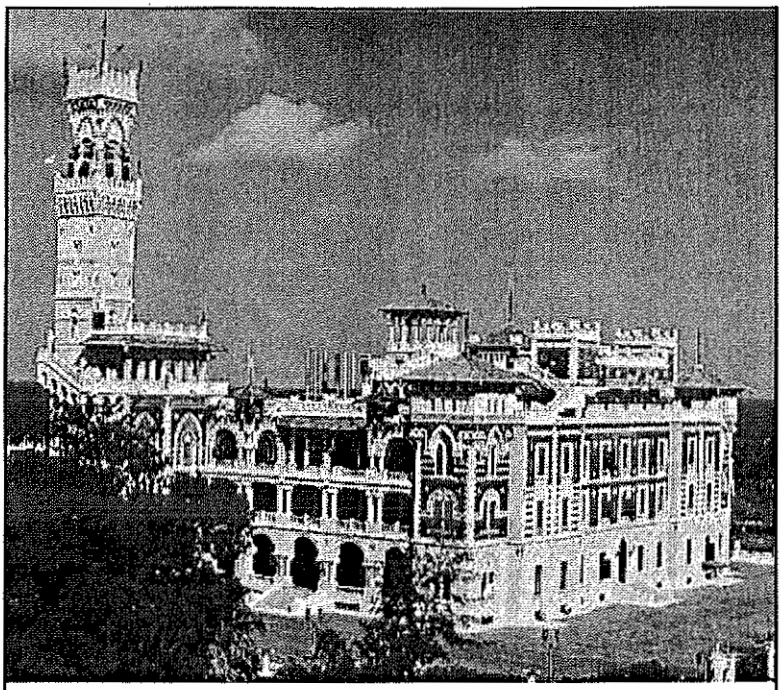

اسکندریه: این شهر توسط اسکندر مقدونی در سال ۳۲۱ پیش از میلاد مسیح ساخته شده و تا زمان حمله اعراب به مصر در سال ۶۴۰ پس از میلاد مسیح پایتخت مصر بود و کتابخانه بزرگ آن که شهرت جهانی داشت در همین زمان به آتش کشیده شد. در قرن ۱۹ و اوایل قرن بیست اسکندریه مرکز فرهنگ و هنر مصر به شمار می رفت. کتابخانه بزرگ دیگری به یاد کتابخانه اسکندریه که در آتش سوخت در سال ۲۰۰۲ در همین شهر گشایش یافت. این کتابخانه دارای یک موزه و اتاق مطالعه ایست که در نوع خود در جهان بزرگترین است.

حرکت کنند تا از خطر گم شدن و هجوم احتمالی راهزنان در امان باشند. (هر چند چیزی نداشتند که نصیب راهزن شود!)

اکثریت کاروان هایی که از شهرهای مختلف ایران حرکت می کردند قصد زیارت خانه خدا و یا عتبات عالیات را داشتند.

زیارت خانه خدا بر هر مسلمانی بعد از مستطیع شدن واجب است و به همین جهت هر سال از سراسر ایران هزاران نفر برای زیارت خانه خدا نام نویسی می کنند و به مکه می روند.

این گروه بخش دیگری از قانون مستطیع شدن را فراموش می کنند که شارع فرمان

داده است اگر در همسایه،خانواده و محل این مستطیع نیازمندی نباشد او می تواند به حج مشرف شود. اما او چون مسافرت را دوست دارد و می خواهد دنیای ناشناخته ای ، غیر از ده یا شهر ویران خود را ببیند بخش دوم حکم شارع را نادیده می گیرد و با پول قرض و ربح و .... در حالی که صدها گرسنه در اطراف او و خانواده اش هستند بار سفر حج را می بندد تا در آنجا علاوه بر انجام مناسک حج بقول قدیمی ها استخوانی هم سبک کرده باشد

فریاد مولانا به این حجاج است که برای سیر جهان، زیارت و انجام مراسم حج را بهانه می کنند:

ای قوم به حج رفته کجائید، کجائید
معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه دیوار به دیوار
در بادیه سر گشته شما در چه هوائید؟
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شمائید
صد بار از این خانه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه بر این بام برآئید.

سرزنش خار مغیلان

این گروه حجاج که در طول تاریخ غالباً با احتکار، موقوفه خواری،ربا و خون مردم مکیدن به زیارت حج رفته اند همواره مورد انتقاد انسان های راستین جامعه بوده اند.چه کسی از سعدی بزرگتر و متدین تر، که به این گروه می گوید:

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد

و به دنبال این حاجیان، حافظ بزرگ، آن قلندر کشکول به دست صحرا گرد را می بیند که او نیز به دنبال کاروان از ما بهتران پیاده در حرکت است تا به سنگ سیاه (حجراسود) برسد و مراسم حج را بجا آورد. حافظ با لحن نیشخند آمیز این قلندر را مخاطب می سازد و می گوید

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش ها گر کند خاک مغیلان غم مخور

همه این مقدمات را برای این آوردم تا بگویم که مسافرت امروز هیچ ارتباطی با کاروان و کجاوه و پالکی دیروز ندارد و مسیری را که پدران ما طی سالها پشت سر می گذاشتند ما در چند ساعت می پیمائیم.

آنچه را دیروز «کاروان» می گفتند امروز ما «تور» می گوئیم و فقط فاصله زمانی و

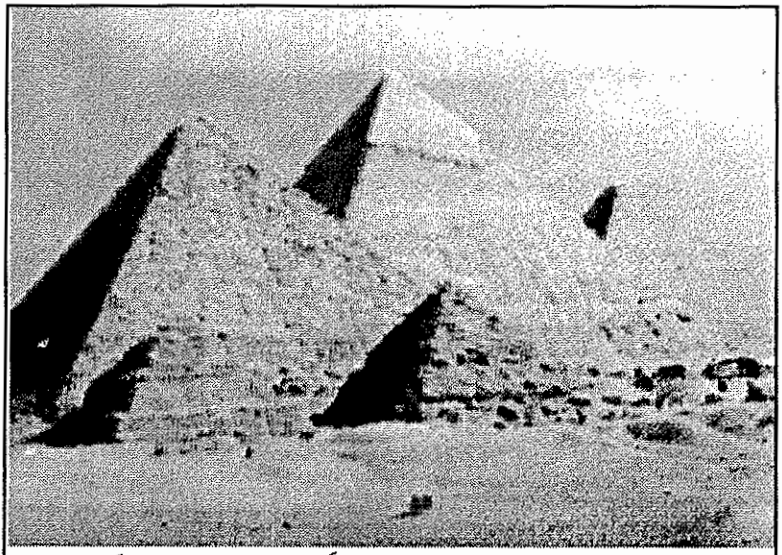

اهرام ثلاثه: اهرام ثلاثه یکی از عجائب هفتگانه دنیای قدیم است که با وجود گذشت نزدیک به ۵ هزار سال همچنان پا برجاست. این اهرام در زمان فرعون خوفو در ۲۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح ایجاد شده است. در کنار اهرام ثلاثه، هرم های دیگری نیز که به وسیله فرزند و نوه همین فرعون ساخته شده دیده می شود

مکانی ما با گذشتگان فرق می کند.

دیروز «هرودوت» و «ناصر خسرو» نه با کاروان و تور، بلکه با شتری و غلامی سیر آفاق و انفس را آغاز می کردند و هر کجا دلشان می خواست «منزل» می کردند و هر گاه میلشان می کشید حرکت را ادامه می دادند. آنها در هر منزل فرصت داشتند با بومیان آن وادی به حشر و نشر بپردازند و اطلاعاتی را که لازم دارند از آنها به دست آورند. مکان های دیدنی، اشخاص مورد نظر، نوع زندگی، اعتقادات، اطلاعات تاریخی- جغرافیایی منطقه و... را بررسی کنند و اطلاعات لازم را یادداشت کنند.

«تور» های امروز به جای کاروان های دیروز

همانطور که حرکت کاروانهای دیروز به مکه و سایر عتبات عالیات هم فال بود و هم تماشا، هم زیارت بود و هم تجارت، تورهای امروز دهها برابر بیشتر از کاروان های دیروز به اقتصاد کشورهای توریست پذیر پول سرازیر می کنند. بسیاری از کشورهای امروز جهان بخش عظیمی از بودجه سالانه خود را روی تعداد توریست هایی که از آن کشور دیدن می کنند تنظیم می نمایند و تلاش می کنند در هر سال بیشتر از سال پیش وسایل رفاه توریست ها را فراهم سازند تا بقیه مردم با علاقه بیشتری به دیدن کشورشان

بیایند.
بزرگترین نقصی که تورهای امروز دارند، (البته من فقط با یک تور به چین رفته ام و اینک هم با تور دیگری به مصر) این است که مسئولین آن کشورهای «تورپذیر» فکر می کنند همه مردم فقط می آیند ساختمانهای درهم ریخته قرون دور را تماشا کنند و عکس بگیرند. در هیچ یک از کشورها ندیدم که توریست ها را وقتی به دیدن بنایی، مجسمه ای، مومیایی، اهرامی، کاخی، ویرانه ای، مرده شورخانه ای! می برند یک اعلامیه، بروشور یا یک صفحه کاغذ که بیانگر وضع آن بنا، در گذشته و حال باشد و یا هر چه که توریست می بیند به دست او بدهند تا این آدم بخت برگشته که از هزاران فرسنگ راه برای دیدن این آثار مثلاً باستانی آمده بداند که این چیست و آن کیست.
در تمام این تورها فقط یک نفر با یک زبان که غالباً انگلیسی است محل مورد بازدید را برای همه شرح میدهد،هر که فهمید فهمید و هر که نفهمید نفهمید.
البته این نقص متوجه کشورهایی است که توریست می پذیرند، آنها باید در مورد هر بنای مورد بازدید، خلاصه اطلاعاتی را در یک یا چند برگ به زبانهای مختلف تهیه کنند و در هنگام ورود توریست ها به آنها بدهند تا آنها از حیرت و سرگردانی رهایی یابند و بتوانند در بازگشت به کشورشان در مورد آن بنا مطلبی بگویند و یا بنویسند. و مثل بنده سرگردان نشوند!.

و اما تور جور ما!

تور پنجاه نفره ما را آقای سیروس بهشتی (دوست قدیم کیهانی ام) رئیس سیروس تراول اداره میکرد. قرار بود گروهی از ما از سن حوزه و جمعی دیگر از لوس آنجلس و واشنگتن با پروازهای مختلف حرکت کنیم و در فرانکفورت آلمان به هم برسیم و از آنجا با یک پرواز به قاهره برویم.
وقتی دخترم روشنک مرا در فرودگاه سانفرانسیسکو پیاده کرد می دانستیم که دوستان و آشنایانی با ما همسفر هستند،اما هنوز روی صندلی های سالن انتظار برای پرواز ننشسته بودیم که دیدم چند ایرانی دیگر روبروی ما نشسته اند، گفت و شنودی با این همسفران رخ نداد و کم کم سوار هواپیما شدیم و پرواز ۱۱ ساعته ای را به مقصد فرانکفورت آغاز کردیم.
در هواپیما،من همیشه دوست دارم در کنار پنجره بنشینم تا دنیای بزرگ را از دریچه کوچک هواپیما ببینم. کوهها با آن همه هیبت و بزرگی مانند تپه کوچکی از زیر پای ما (یعنی هواپیما) می گذرند، ابرها تشکی از پرقو گسترده اند تا ما از آن بگذریم و به آن بنگریم،این عادت همیشگی من است.
در این پرواز نیز با اصرار روشنک، خانم مسئول پرواز، صندلی کنار پنجره را به من

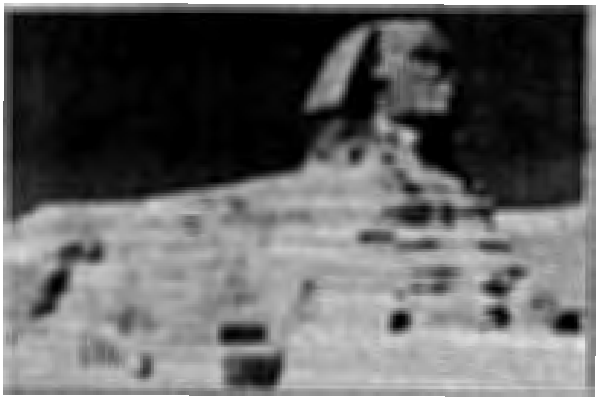

مجسمه ابوالهول که بزرگترین مجسمه ساخته دست بشر است در نزدیکی اهرام ثلاثه قرار دارد این مجسمه که از یک کوه تراشیده شده به ابوالهول (پدر وحشت) معروف شده و تاریخ بنای آن نامعلوم است.

داد. اما

هزار نقش برآرد زمانه و نبود　　یکی چنانچه در آئینه تصور ماست

من انتظار نداشتم دو صندلی خالی کنار مرا پسر و دختری جوان پر کنند و ساعت های پرواز را با خواندن نغمه های عاشقانه در گوش هم بگذرانند، دوست داشتم مردی هم تیپ من کنارم بنشیند و با زبان شکسته بسته بتوانیم از ری و روم و بغداد با هم بگوئیم.

مسلمان نشنود کافر نبیند!

اما وقتی مسافران جابجا شدند و هواپیما آماده پرواز شد دیدم یک زن و مرد روسی بالای ۸۰ سال سن آمدند، خانم در کنار من و آقا سر صندلی نشست. هنوز هواپیما پرواز نکرده بود که صدای خور و پف خانم صدای موتور هواپیما را تحت الشعاع قرار داده بود.

من خود را با خواندن مجلات و بروشور هایی که در کیسه جلوی صندلی بود سرگرم کردم و کوشش می کردم که حتی از جایم تکان نخورم تا همسفر بغل دستی ام استراحت کند. هنوز چند لحظه ای از پرواز هواپیما نگذشته بود که از صندلی ردیف جلوی ما پسر بچه ای سرش را بالا آورد و ضمن شکلک ساختن و شیرین زبانی کردن میخواست به طرف صندلی های ما نزول اجلال کند.

پدر و مادرش حرکات او را می دیدند ولی برای «دُ ردونه حسن کبابی» شان میخندیدند و به به می گفتند. البته این پسر و پدر و مادرش هم روس بودند و مردی که در کنار همسرش در ردیف ما نشسته بود به آنها اشاره ای کرد و آنها بچه شیرین زبان

خود را چند لحظه ای جمع و جور کردند.
اما پس از چند لحظه دو باره شیرین کاری های آقا پسر شروع شد و هر لحظه ممکن بود به آغوش من بپرد. در تمام این مدت خانمی که در کنار من نشسته بود همچنان خرناسه می کشید و صدای موتور هواپیما را تکمیل می کرد.
من از خیر نشستن روی صندلی کنار پنجره گذشته بودم ولی در این فکر بودم چگونه خود را از آن مخمصه برهانم ولی هیچ راهی نمی یافتم.
در لحظه ای متوجه شدم خانم چشمهای شهلایشان را باز کرده اند و با همسرشان چند کلامی رد و بدل می کنند من از همین لحظه استفاده کردم و به آقا و خانم گفتم: احتیاج به دستشویی دارم. آقا و خانم باالاجبار از جا برخاستند و من از قفسی که در آن اسیر شده بودم آزاد شدم.
پس از برگشتن از دستشویی مصلحتی، به آن آقا و خانم گفتم من هر ده دقیقه باید به دستشویی بروم و چون در صندلی آخر هستم مزاحم خانم خواهم بود. لطفاً شما جای خود را با من عوض کنید تا همسرتان بتواند راحت استراحت کند. او نیز پذیرفت و من هم از شر «دُر دونه حسن کبابی» و هم خانم پر نفیر و خور و پف راحت شدم.

فرودگاه فرانکفورت کانال دود

یازده ساعت و نیم پرواز از سانفرانسیسکو تا فرانکفورت واقعاً خسته کننده است ولی شور و شوق دیدار از قاهره و مکان هایی ندیده و ناشناخته که فقط در تاریخ خوانده ای برایت جالب است.
خلاصه پس از پروازی بلند مدت، در فرودگاه پیاده شدیم. دوستان ایرانی که از فرودگاه سانفرانسیسکو پرواز کرده بودند در هواپیما با هم آشنا شده بودند. بعد از خستگی پرواز ۱۱ ساعت و نیمه از آمریکا تا فرانکفورت، سرگردانی چهار ساعته در فرودگاه فرانکفورت (برای پرواز به قاهره) واقعاً مشکل و غیر تحمل است. مخصوصاً وقتی از هواپیما وارد سالن فرودگاه می شوی فکر می کنی که از هوایی سالم و طبیعی ترا به یک کانال دود پرتاب کرده اند. در سراسر فرودگاه فرانکفورت نقطه ای نیست که پا بگذاری و گند و بوی دود سیگار ترا ناراحت نکند. در هر گوشه عده ای دور چند جا سیگاری ایستاده اند و سیگار می کشند در حالی که در تمام سالن ها تابلوی No Smoking به چشم میخورد.
(البته حقیر فقیر سرا پا تقصیر نیز نزدیک به پنجاه سال عاشق و واله سیگار و دود سیگار بودم ولی سه چهار سال قبل که به دنبال بیماری ریوی مشکوک به سرطان و عمل جراحی از چنگ عزرائیل جستم دکتر جراح من که فرشته ای جان بخش بنام دکتر وایت بود پس از پایان عمل جراحی به من گفت: از این پس یا باید نفس بکشی یا

سیگار!، منهم نفس کشیدن را انتخاب کردم و به برکت برخورد انسانی و چهره مسیحایی او، سیگار و اعتیاد به آن را فراموش کردم تا به حدی که بوی سیگار هم مرا ناراحت می کند)
اینها را گفتم که فکر نکنید از ابتدای جوانی قصد داشتیم ریه سالم را بدست عزرائیل بدهیم!. بقول قدیمی ها: **خونه نشینی بی بی از بی چادری یه!. اگر این بیماری لعنتی و هشدار دهنده نبود هنوز ما هم جزو اصحاب دود بودیم.**
در هر صورت امروز در صف مخالفان دود ایستاده ایم و به هر زحمتی بود چهار ساعت در کانال دود سالن های فرودگاه فرانکفورت، هوای مشمئز کننده دود و بوی سیگار را تحمل کردیم.
البته دیدار و آشنایی با دوستان جدیدی که با هواپیمای لوس آنجلس و سایر بلاد آمریکا به فرانکفورت آمده بودند تا با ما به قاهره بیایند و به زیارت قبور فراعنه نایل شوند مقداری از ناراحتی های ما را از دود فراوان و کم خوابی و چهار ساعت سرگردانی کاهش داد.

دروازه خروج شما عوض شده!

معمولاً جابجایی در فرودگاهها، تعیین محل ورود و خروج مسافر و بقول فرنگی ها Gate که باید مسافر از آن به مقصد بعدی پرواز کند به لطف حساب دقیق کامپیوتر در بلیط هر مسافر مشخص است و میداند که مثلاً وقتی در فرودگاه فرانکفورت پیاده می شود برای پرواز به قاهره باید گیت Gate x را پیدا کند و منتظر ساعت پرواز هواپیمای خود باشد.
ما نیز همین کار را کردیم و هر کدام از هر ولایتی که به فرانکفورت آمده بودیم در گیت x جمع شدیم و به گفتگو و احوال پرسی پرداختیم و مطمئن بودیم که حداقل نیم ساعت قبل از پرواز ما را به داخل هواپیما دعوت خواهند کرد. اما هرچه نشستیم نه تنها ما را برای ورود به هواپیما دعوت نکردند بلکه تابلوی پشت سر ماموری که باید کارت ورود ما را به هواپیما نگاه می کرد و به ما اجازه ورود به هواپیما می داد کلمه قاهره را نشان نمی داد و مثلاً به جای جابلقا جابلسا بر تابلوی او نقش بسته بود.
چند تن از جوان ترها که جلوتر از ما نشسته بودند جلوی گیشه یا باجه، یا میز آن آقا و خانم رفتند و پرسیدند: چرا در تابلو نام قاهره و شماره پرواز ما نشان داده نمی شود؟ ما باید یک ربع دیگر پرواز کنیم. آن آقا و خانم گفتند: دروازه خروج شما (Gate) عوض شده شما باید به جای گیت ایکس به گیت دیگری بروید، بیخودی اینجا نشسته اید. آنها بلیط خود را نشان دادند که ما عوضی نیامدیم، ما باید از همین دروازه (گیت) پرواز کنیم.

آنها هم با خونسردی گفتند: پرواز شما از فلان جا صورت می گیرد اینجا بیخودی سرگردان شده اید. خلاصه دوستان با اخم و تخم و دلخوری، گیت تعیین شده در بلیط پرواز را ترک کردند و بطرف گیت جدید که آن آقا و خانم (یا خانم و آقا) امر فرموده بودند حرکت کردند و در آنجا بود که کارت پرواز به قاهره را که قبلاً گرفته بودیم مورد استفاده قرار دادیم و به سوی قاهره پرواز کردیم.

نیل ، شناسنامه مصر

فراموش کردم توضیح بدهم که پرواز ما از سانفرانسیسکو تا فرانکفورت و از فرانکفورت تا قاهره با لوفت هانزا بود. نه من در آن شرکت ، سهامی دارم و نه هیچیک از اقوام من از مدیران و مسئولان آن هستند ولی بقول آخوندها بینی و بین الله، شرکت منظم و مرتب و آبرومندی است و من نزدیک بیست سال است که خارج از ولایت هستم بیشتر با این هواپیما پرواز کرده ام و همیشه از امکانات یا بقول فرنگی ها از «سرویس» آن استفاده کرده ام.

تماشای هر شهری، مخصوصاً از درون هواپیما و مخصوصاً اگر شب باشد بسیار زیبا و دل انگیز است، شاید شما بارها تهران، سانفرانسیسکو، لوس آنجلس ،واشنگتن، پکن، شانگهای پاریس و بسیاری از شهرهای دیگر را شبها و از درون هواپیما دیده اید. هر شهری مانند عروسی است که صدها گوشواره و گردن بند یا سینه ریز را با خود دارد قاهره نیز یکی از همین عروسان زیبای شب جهان است و فقط خط سیاه رود بزرگ و جاودان نیل است که در تیرگی شب، روشنایی خیره کننده دو طرف آن چهره او را مشخص می کند و با حرکت ستاره مانند کشتی ها و قایق ها، تحرک و جنبش دایمی او را به تماشا می گذارد. خلاصه در تاریک روشنی غروب، بقول قدیمی ها گرگ و میشی که به تیرگی می رفت در فرودگاه قاهره نشستیم (البته هواپیمای ما نشست!)

از اینجا دیگر خیال ما راحت بود، چون می دانستیم که بقول قدیمی ها، کاروان ما ساربانی، و بقول امروزی ها تور ما (گایدی) دارد!.

در فرودگاه، قاهره، بعد از اینکه چمدان هایمان را تحویل گرفتیم سرپرست تور ما، آقای سیروس بهشتی مدیر مسئول شرکت سیروس تراول با راهنمایان مصری در انتظارمان بودند، آنها چمدان های ما را تحویل گرفتند و ما را نیز به اتوبوس هایی که باید ما را به هتل شرایتون،محل استقرار ما برسانند راهنمایی کردند.

در واقع در هتل شرایتون قاهره بود که با همه دوستان پنجاه نفری «هم تور» که باید ده روزی را با هم می گذراندیم آشنا شدیم.

آن شب، هم خسته بودیم و هم ناآشنا به مقررات هتل.هم اتاقی من، یا بقول فرنگی

ها،رومیت (Roomate) من جوانی بود از لوس آنجلس به نام پرویز خاوری. (البته زیاد هم جوان نبود. ۶۰ سالی داشت، نسبت به من جوان بود). در پرس وجو و نشست اولیه که از حال و کار، باور و عقیده هم بررسیدیم او صادقانه گفت که یک بهایی است. گفتم: من به همه مذاهب احترام می گذارم و چند دوست و آشنای بهایی هم دارم،اما آنها معمولاً از نوشیدن ام الخبائث پرهیز می کنند آیا شما هم همان روش را دارید؟

گفت: من بهایی هستم ولی نه آنقدر غلیظ که از ودکا و شراب بگذرم! گاهی بر سبیل استمرار از شراب صوفی افکن اگر با همدمی مناسب باشد لذت می برم!.

گفتم: در یخچال اتاق ما به غیر از یخ همه چیز پیدا می شود، از جایی یخی پیدا کن تا گلویی تر کنیم.

در هتل شرایتون معمولاً در راهروی هر طبقه ای دستگاه تهیه یخ وجود دارد و پرویز خان نیز به همین سابقه به سراغ دستگاه تهیه یخ رفت ولی آن را خاموش یافت. برگشت و با عصبانیت شماره تلفن مرکزی هتل را گرفت و از خاموشی دستگاه یخچال شکایت کرد.

چند دقیقه ای نگذشته بود که جوانی (نه به سن و سال ایشان!) با پارچی یخ به اتاق آمد و مشکل فقرا را از نظر یخ حل کرد.

ملکه «نفرتی تی» نگاهبان نیل

هتل شرایتون قاهره، فکر می کنم در بهترین نقطه این شهر بزرگ و تاریخی قرار گرفته است. این هتل در گوشه ای از میدان بزرگی که مجسمه ملکه «نفرتی تی» زن اخناتون در آن نصب شده ساخته شده است. این ملکه نفرتی تی زن اخناتون و ملکه سلسله ۱۸ مصر است.

مجسمه نیم تنه نفرتی تی از تل العمارنه بدست آمده که از شاهکارهای هنری دنیای قدیم محسوب میشود. این مجسمه در موزه برلین است و مجسمه نیم تنه دیگری از او در موزه قاهره وجود دارد.

در نزدیکی این مجسمه، برج بزرگ ملکه نفرتی تی که در واقع مناری در کنار رود نیل است با هزاران چراغ،هر شب نظاره گر نیل و رفت و آمد صدها کشتی،قایق و بلم های حامل عاشقان است.

در موزه بزرگ قاهره همیشه جمعیت موج می زند

کنترل نامریی و قدم به قدم پلیس در حفاظت از توریست ها وحشت مصر را از تروریسم نشان میدهد.

باز هم تصادفاً بر سبیل استمرار! اتاقی که در هتل شرایتون به ما تعلق گرفت از بهترین اتاق های آن هتل از نظر منظره بود.
وقتی ما در تراس اتاق هتلمان که در طبقه ششم قرار داشت به فضای بیرون نگاه میکردیم تصویری افسانه ای از رود نیل در ذهن ما نقش می بست، تصویری که سعدی در هشتصد سال قبل آن را نظاره گر بوده است و به آدمیان هشدار داده است اما کسی گوش نکرده است:

این همان چشمه خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

این تنها اتاق ما نبود و این تنها ما نبودیم که از تراس اتاقمان در طبقه ششم هتل شرایتون میتوانستیم نظاره گر نیل، مادر مصر، نفرتی تی با مشعل افروخته و شب های زیبای قاهره باشیم. اکثر همراهان ما از تراس هتل خود می توانستند ناظر این همه زیبایی باشند و بعضی از دوستان که علاقه ای به تجرع داشتند بجای استفاده از رستوران و بار، در تراس اتاق خود می نشستند و با تماشای آن همه زیبایی و شکوه، لبی تر می کردند و خود را به دست شب و زیبایی یا اوهام و احلام می سپردند.

موزه ها، مساجد و بازار هزار ساله الخلیل قاهره

روز هشتم نوامبر در واقع اولین روز بازدید ما از نقاط دیدنی قاهره بود. غروب دیروز وقتی به هتل وارد شدیم راهنمایان تور محل صرف صبحانه و ساعت حرکت اتوبوس ها را اعلام کرده بودند. مطابق برنامه، تعیین شده باید ساعت ۸ صبح، صبحانه صرف می شد و ساعت ۸ و نیم دوستان در اتوبوس می نشستند تا برای اجرای برنامه روز حرکت کنیم. اما حرکت ما بجای ۸ و نیم تقریباً به ساعت ۹ صبح کشیده شد.
صبحانه هتل شرایتون از هر نظر کامل بود. بقول آمریکایی ها: All You Can Eat بود. صبحانه آنقدر متنوع و چشمگیر بود که اگر کسی صبحانه کامل صرف می کرد احتیاجی به ناهار نداشت و من که بطور معمول در روز یک وعده غذا میخورم از شرکت نکردن در برنامه ناهار با همراهان شرمنده بودم.
اولین محلی که در برنامه بازدید، گنجانده شده بود موزه بزرگ قاهره بود. تماشای

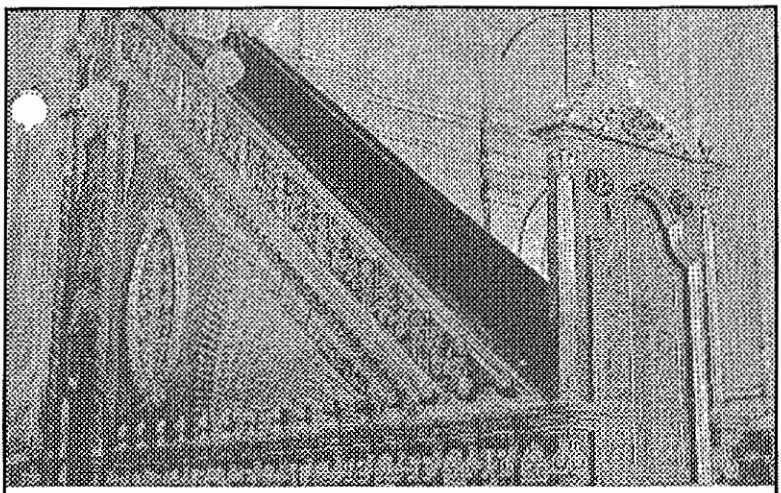

مسجد صلاح الدین ایوبی، یکی از زیباترین مساجد قاهره است. شبستان بزرگ این مسجد دارای منبری زیبا، مرصع و مزین به کنده کاری های قدیمی است. جالب این که برخلاف مساجد ایران، جلوی پله اول منبر دری مرصع و دولتی وجود دارد که فقط با باز شدن این در واعظ، روضه خوان یا خطیب می تواند از پله های منبر بالا برود و وعظ کند. شاید این درها را برای این گذاشته اند تا هر کسی نتواند بدون اجازه خدام و مسئولان مسجد از منبر بالا برود و هر چه دلش می خواهد بگوید!

دقیق این موزه که فکر می کنم سه طبقه بود نیاز به حداقل یک هفته وقت دارد. برای ورود به محوطه موزه بزرگ قاهره، صفی به طول یک کیلومتر، از دو طرف به در ورودی موزه در خیابان کشیده شده بود و همه توریست ها باید از طریق همین صف به داخل اتاقک جلوی در موزه می رفتند و ضمن خرید بلیط ورودی، تفتیش بدنی می شدند که مبادا بمب، موشک و یا نارنجکی با خود داشته باشند و مجسمه سنگی چند هزار تنی رامسس را منفجر کنند. ما چون بصورت تور حرکت می کردیم بلیط ما قبلاً تهیه شده بود و راحت تر به داخل موزه رسیدیم.

همانطور که قبلاً اشاره کردم متاسفانه اعلامیه ای، بروشوری، جزوه ای در مورد هیچ یک از آثاری که در موزه وجود داشت برای توریست های فارسی زبان تهیه نشده بود و چون راهنمای فارسی زبان نیز وجود نداشت اکثر همراهان تور ما از گفتار راهنمای انگلیسی زبان چیزی نمی فهمیدند و فقط به تماشای مجسمه ها، تابلوها، مخصوصاً مومیایی های عهد عتیق خود را دلخوش می کردند.

تماشای مومیایی ها، انسانهایی که پنج یا شش هزار سال قبل از ما، بر روی خاک می زیسته اند و دبدبه و کبکبه و شکوهی داشتند. شاه و ملکه بوده اند، در مقایسه با میلیاردها انسانی که همزمان با آنها نفس می کشیدند و هزاران سال است که خاک

شده اند و نامی و نشانی از آنها نیست، برای هر بیننده ای جالب است.
در موزه های متعددی در اروپا و آمریکا،آثار فراعنه، پیکره ها و مومیایی های فراوانی را دیده بودم ولی در اولین سالن موزه بزرگ قاهره،یک مومیایی درون محفظه ای شیشه ای نظرم را جلب کرد. توریست ها شانه به شانه حرکت می کردند و فرصت توقف کم بود. تنها در برابر این مومیایی بود که آدمها تلاش می کردند توقف کنند و به تماشا بپردازند. این مومیایی از زنی کوتاه قد و ظریف بود که موهای سر و ناخنهایش پس از ۶ هزار سال قابل دیدن بود، اما چشمهایش در چشم خانه به قول سعدی خشکیده بود:

هنوز نگران است که ملکش با دگران است

احتیاجی نبود به نوشته زبان انگلیسی در کنار محفظه مومیایی نگاهی کنم و نام و موقعیت این بانوی شش هزار ساله را ببینیم،امثال او را در موزه های سایر کشورها نیز دیده بودم.
در عالم تخیل شش هزار سال به عقب برگشتم و این بانوی زیبا را در یکی از کاخ های فراعنه، که شاید همسر و یا معشوق رامسس اول، دوم و یا سوم بوده می دیدم.
مشتاقانش برای دیدن او باید از هفته ها پیش وقت می گرفتند تا بتوانند از او توصیه ای بگیرند و در پست و مقامی نان و آبدار خود را قالب کنند.
شاید هم زنی از طبقه پایین تری بوده و این اندیشه های مالیخولیایی من است که از این زن،چنین چهره ای می سازد.
باز می گویم نه، یک زن معمولی هرگز شانس آن را ندارد که پیکر او مومیایی شود. مومیایی کردن اجساد، مخصوصاً حفاظت و نگهداری آنها در اهرام کوچک و بزرگ، به فراعنه اختصاص دارد پس این زن باید یکی از ملکه های فراعنه باشد.
باز در عالم خیال، در ذهنم دنبال کلمه «مومیایی» می گردم. به یادم می آید که در دوران نوجوانی که تازه پروین اعتصامی را شناخته بودم در دیوان او در شعری با نام «مومیایی» آشنا شده بودم. آیا او خود «مومیایی» را دیده بود؟ اگر ندیده بود که نمی توانست آنگونه مومیایی و گذشته و آینده او را به بررسی و تفسیر بکشد.
روانکاوی پروین از مومیایی که معلوم نیست آن را دیده و یا در جایی خوانده قابل توجه است. دلم نمی آید شعری را که در جوانی خوانده ام و امروز به یاد آن افتاده ام برای شما نقل نکنم.
پروین اعتصامی چهره درخشان شعر فارسی بعد از مشروطیت،چهره ای هم سنگ و هم طراز با بزرگترین شعرای کلاسیک ایران مانند سنایی و ناصرخسرو دارد. ملک الشعرای بهار در توصیف او آنچه باید گفت در مقدمه دیوانش نوشت.

جامع الازهر بزرگترین و قدیمی ترین حوزه درسی و دانشگاه مصر که شهرت جهانی دارد.

او در شعر «مومیایی» مانند یک پزشک و روانشناس حاذقی، یا بازپرسی و دوست صادقی، تمام دوران زندگی انسان مومیایی شده قرون عهد عتیق را به پرس و جو می کشد و هر سئوالی را که در ذهن انسان پرسجوگر امروزی می گذرد از انسان زیسته در قرون ماضی می پرسد و با او به پرسش و پاسخ می نشیند

شعر پروین اعتصامی از این نظر نمونه و بی نظیر است. آنرا با دقت بخوانید و به ذوق لطیف و نکته یاب او و پرسش های کنجکاوانه او از مومیایی توجه کنید:

ای جسم سیاه مومیایی
کو آنهمه عجب و خودنمائی؟
با حال سکوت و بهت، چونی؟
در عالم انزوا چرایی؟
آژنگ ز رخ نمیکنی دور
ز ابروی، گره نمیگشائی
معلوم نشد به فکر و پرسش
این راز، که شاه یا گدائی
گر گمره و آزمند بودی
امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه در میان مائیی
وقتی ز غرور و شوق و شادی
پا بر سر چرخ می نهادی
بودی چو پرندگان، سبکروح
در گلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه رسم و راه بودت؟
امروز، نه سفله ای ، نه رادی
پیکان قضا بسر خلیدت
چون شد که ز پا نیوفتادی؟
صد قرن گذشته و تو تنها
در گوشه دخمه ایستادی
گوئی که ز سنگ خاره زادی
کردی ز کدام جام می نوش؟
کاین گونه شدی نژند و مدهوش
بر رهگذر که، دوختی چشم؟
ایام، ترا چه گفت در گوش؟
بند تو، که برگشوداز پای؟
بار تو، که برگرفت از دوش؟
در عالم نیستی، چه دیدی؟
کاینسان متحیری و خاموش
دست چه کسی، بدست بودت؟
از بهر که، باز کردی آغوش؟
دیری است که گشته ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی
نانی بگرسنه ای رساندی
آفت زده حوادثی را
از ورطه عجز، وارها ندی
از دامن غرقه ای گرفتی
تا دامن ساحلش کشاندی
هر قصه که گفتنی است، گفتی
هر نامه که خواندنیست، خواندی
پهلوی شکستگان نشستی
از پای فتاده را نشاندی
فرجام، چرا ز کار ماندی؟
گوئی بتو داده اند سوگند
کاین راز، نهان کنی به لبخند
این دست که گشته است پر چین
دست چو تو شاخه ای برومند
کر دست هزار مشکل آسان
بستست هزار عهد و پیوند
بنموده به گمرهی ره راست
بگشوده ز پای بنده ای، بند
شاید که به بزمگاه فرعون
بگرفته و داده ساغری چند
کو دولت آن جهان خداوند؟
زان دم که تو خفته ای درین غار
گردنده سپهر، گشته بسیار
بس پاک دلان و نیک کاران
آلوده شدند و زشت کردار
بس جنگ، به آشتی بدل شد
بس صلح و صفا که گشت پیکار
بس زنگ که پاک شد به صیقل
بس آینه را گرفت زنگار
بس باز و تذرو را تبه کرد
شاهین عدم، بچنگ و منقار
ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی
ای زنده مرده، هیچ دانی؟
بس پادشهان و سرفرازان
بردند بخاک، حکمرانی
بس رمز ز دفتر سلیمان
خواندند به دیو، رایگانی
بگذشت چه قرنها، چه ایام
گه با غم و گه بشادمانی
بس کاخ بلند پایه، شد پست
اما تو بجای،همچنانی
بر قلعه مرگ، مرزبانی
شداد نماند در شماری
با کار قضا نکرد کاری
نمرود و بلند برج بابل
شد خاک و برفت باغباری
مانا که ترا دلی پریشان
در سینه تپیده روزگاری...

توصیف آنچه در سه طبقه موزه بزرگ قاهره وجود دارد نه کار من است و نه شما حوصله اینکه من در باره آن پیکره های عظیم سنگی به بررسی تاریخ بپردازم را دارید. همین قدر کافیست بگویم در تمام ساعاتی که موزه برای بازدید گشوده است بقول معروف جای سوزن انداختن نیست و مردمی از ری و روم و بغداد و چین و ماچین، آفریقا و آمریکا برای دیدن مصر و آثار باستانی این قدیمی ترین کشور جهان می آیند و می روند و باید بدانید که قسمت اعظم بودجه مصر را دیدار همین توریست ها تامین می کند.

یکی از مشکلات توریست ها در مصر تامین آب آشامیدنی است. شیشه های کوچک آب سالم در بسته که از کارخانه های مخصوص آب آشامیدنی به بازار عرضه می شود از یک پوند تا ۵ پوند به توریست ها فروخته می شود. در حالی که شیشه های بزرگ همین آب در بازار و مغازه ها ۲ پوند است. در داخل حیاط موزه کیوسکی که مخصوص نوشابه ها و آب آشامیدنی است هر شیشه کوچک را ۴ پوند بما فروخت و ما شیشه های بزرگ همین آب را از مغازه ها ۲ پوند خریدیم.

علت توجه توریست ها به این شیشه های در بسته آب این است که قبل از ورود به مصر به ما گفته بودند از آب هتل ها و جاهای دیگر نخورید که بیمار شدنتان حتمی است.

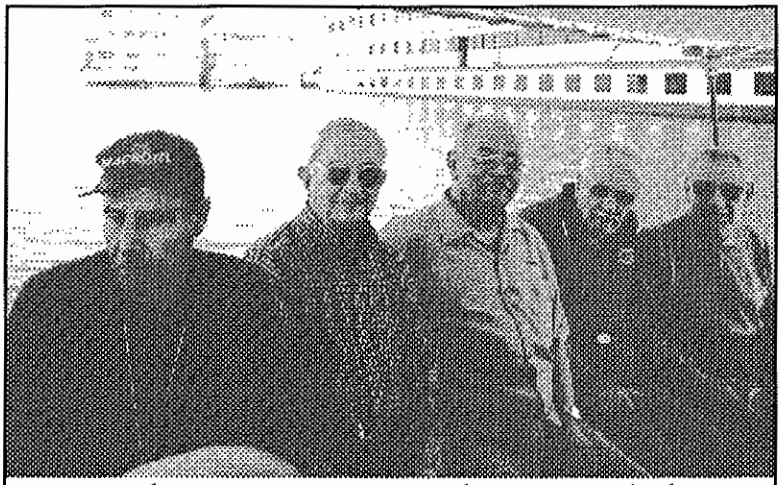

قایق های کوچک موتوری ما را از کشتی محل اقامت ما بر رود نیل به مکان های دیدنی میبرد. در گوشه ای از این قایق دوستانی که با هم نشسته ایم عبارتند از راست: مرتضی افخمی، جواد نور موسوی(عمر شریف وطنی) ، نصرت الله نوح، علی جوادی، محمد شاکرمی.

روی این اصل هیچ یک از دوستان آبی غیر از آب شیشه های در بسته مصرف نمی کردند و خوشبختانه کسی بر اثر نوشیدن آب ناسالم بیمار نشد.

توطئه تروریست ها برای قطع توریست!

اگر از حادثه یازده سپتامبر بگذریم ما ایرانیان مهاجر، خود تبعیدی یا تبعیدی که زیر سایه شیطان بزرگ زندگی می کنیم از ترور جهانی قصه ای شنیده ایم و بقول معروف:**دستی از دور بر آتش داریم** و انفجارهای شبانه روزی این جانوران بنیادگرا در کشورهای مختلف را پا پوست و گوشت خود احساس نکرده ایم، خبری و عکسی تماشا کرده ایم و با دریغ و افسوسی فاجعه را به فراموشی سپرده ایم. چون هیچگاه پسر، دختر، برادر یا بستگان ما در این فاجعه قربانی نشده اند.

در اولین روز و رود به قاهره،من وحشت از تروریسم را در رگ و ریشه مردم و پلیس این کشور عربی شده کهنسال لمس کردم.

وقتی به هتل شرایتون وارد شدیم ما را از زیر دستگاه اسلحه یاب رد کردند، با اینکه می دانستند از آمریکا به قاهره آمدیم. وقتی فردا صبح ما را از هتل شرایتون با اتوبوس به موزه بزرگ قاهره میبردند علاوه بر پلیس هایی که دور و بر اتوبوس بودند دو پلیس با لباس شخصی که البته بعدها متوجه شدیم که دو مسلسل کوتاه زیر کت خود دارند با ما در اتوبوس بودند.

در همین مسیر می دیدیم مرتب در جلوی اتوبوس ما، به هر جا می رویم یک اتومبیل پلیس نیز حرکت می کند. ابتدا فکر می کردیم این تصادفی است و پلیس مسیرش با ما یکی شده ولی بعدها متوجه شدیم که این تصادف به استمرار تبدیل شده و هر جا می رویم پلیس بدون اینکه مزاحم و مانع کار ما باشد برای ما راه باز می کند تا اتوبوس ما راحت تر به مقصد برسد. وقتی هم اتوبوس در مقصد می ایستاد قبل از ما آن دو پلیس که با لباس شخصی در کنار و یا پشت سر راننده نشسته بودند از اتوبوس پیاده می شدند و بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند تمام منطقه را زیر نظر می گرفتند در حالی که قبل از آمدن ما نیز پلیس های محلی منطقه را کنترل کرده بودند.

مبارزه اساسی با تروریسم

کنترل نامریی و قدم به قدم پلیس در حمایت از توریست ها، مرا واداشت در این مورد از آشنایانی که آگاهی بیشتری دارند به پرس و جو بپردازم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که: تروریست ها در سال ۱۳۶۰ موفق شدند با نفوذ در ارتش انور سادات رئیس جمهور مصر را که در صدد آشتی اسرائیل با کشورهای عربی و مخصوصاً فلسطین بود ترور کنند. پس از این حادثه حسنی مبارک که به جای انورسادات نشسته بود با شدت علیه تروریست ها اقدام کرد و همه آنها را دستگیر، زندانی و یا اعدام کرد. از آن زمان در مصر موج تروریستم کاهش یافت. دو تا سه سال قبل از مسافرت ما به مصر شبکه ای از تروریست ها مبارزه خود را با دولت مصر از طریق حمله به توریست ها، که منبع مالی و در واقع شاهرگ اقتصادی مصر است آغاز کرد.

تروریست ها راه اتوبوس هایی را که توریست های آلمانی را به بازدید آثار باستانی مصر می بردند بستند و چند تن از آنها را کشتند.

با اعلام این خبر پلیس ویژه مصر به تعقیب تروریست ها پرداخت و در درگیری هایی که با آنها داشت تلفاتی داد ولی یک تن از تروریست ها را زنده نگذاشت که به دادگاه بیایند و به رجزخوانی بپردازند. از آن روز تقریباً حادثه ای تروریستی در مصر کمتر دیده شد.

عمر و عمان و ابوبکر و علی (ع) در کنار هم!

برای ما اهل تشیع که از کودکی ما را علیه سه خلیفه قبل از حضرت علی، تبلیغ کرده اند و حتی عید عمرکشان راه انداخته اند دیدن اسامی چهار یار نبی در کنار هم تعجب آمیز و شگفت انگیز است. این تعجب را من در چهره های همراهان در مسجد بزرگ صلاح الدین ایوبی، غازی بزرگ اسلام در سده های میانه و بانی نبردهای صلیبی دیدم.

مسجد صلاح الدین ایوبی یکی از بزرگترین و زیباترین مساجد قاهره است. ما را پس از دیدار از موزه بزرگ قاهره به دیدن مسجد صلاح الدین ایوبی بردند.
در مساجد مسلمانان، مخصوصاً در ایران کسانی را که مسلم نباشند به مسجد راه نمی دهند و چنانچه مسلم هم باشند اگر بی حجاب باشند اذن دخول به مسجد را ندارند! اما در مسجد صلاح الدین ایوبی در قاهره، هنگامی که تور ما با خانم های سانتیمانتال وارد شد آقایان و خانم هایی با رداهای سبز به استقبال خانم هایی که حجاب اسلامی نداشتند آمدند و این رداهای سبز را بر شانه آنها انداختند و آنها را محجوب به حجاب اسلامی نوع خود کردند و آنها نیز با ما در دیدن از گوشه و کنار مسجد آزادی یافتند.
یکی از دیدنی های این مسجد سقف رنگین، طلاکاری و مقرنس آن است که در چهار گوشه آن نام چهار یار نبی ابوبکر، عمر، عثمان، علی (ع)، نقش شده است. دیدن این اسامی بود که موجب شگفتی بسیاری از همراهان ما شد، چون تاکنون جایی ندیده بودند که نام علی(ع) در کنار ابوبکر و عمر و عثمان قرار گرفته باشد.
با عرض معذرت از تمام عزیزان اهل تسنن، نکته ای از عبید زاکانی منتقد بزرگ قرن هشتم بخاطرم آمده است که نمی توانم آنرا ننویسم. بقول معروف: سخت است که دانم و نگویم و می دانم که این حرفها چیزی از قدر و بزرگی آنها کم نمی کند: شیعه ای در مسجد نام چهار یار نبی بر دیوار نوشته دید. خواست خیوی (تف) بر نام آنها بیندازد به روی نام علی افتاد، گفت: سزایت همین است که در کنار اینها نشستی!.
این مسجد به غیر از سقف تاریخی زیبا، منبری منبت کاری برای خطیب دارد که در کمتر جایی نظیر آن را دیده ام. یکی از نادیدنی های آن این است که جلوی ورود به عرشه منبر درگاهی و دری دارد که ورود و خروج آن قابل کنترل است.
مثل اینکه آن موقع هم اشخاصی ناخوانده به بالای منبر میرفتند و غلط های زیادی می کردند که برای جلوگیری از ورود آنها به بالای منبر این در و درگاه و قفل و بست را ایجاد کرده بودند.

مسجد الرفاهی آرامگاه ملک فاروق و محمد رضاشاه

پس از دیدار از موزه بزرگ قاهره و مسجد صلاح الدین ایوبی که ذکر آن گذشت، ما را به مسجد معروف الرفاهی که آرامگاه شاه سابق ایران در آن است بردند.
از تور پنجاه نفری ما خواه ناخواه جمعی سلطنت طلب بودند و به احترام آنها مسئول کاروان یا تور ما، دسته گلی برای گورشاه سابق تهیه کرد و با احترام بر سنگ قبر او گذاشته شد.
چند تن از خانمها و آقایان که امیدوار بازگشت آن رژیم بودند آه و ناله و اشک

افشانی بیشتری داشتند. در حالی که دوربین از مراسم فیلم میگرفت خیلی ها کوشش می کردند در این مراسم دیده نشوند و عکسشان در فیلم ضبط نشود.
اما من: وقتی چشمم به سنگ قبر مرمر سفید محمد رضا شاه پهلوی افتاد بی اختیار چهره خسرو روزبه، دکتر حسین فاطمی، خسرو گلسرخی، سرهنگ سیامک، سرهنگ مبشری، سرگرد وکیلی، کرامت دانشیان و دهها انسان شریف دیگر در ذهن و مخیله ام جان گرفت. لحظه ای را بخاطر آوردم که «انوشه» ناوی جنوب فریاد می زد: چشم های مرا نبندید، بگذارید تا لرزش دستهای شاه را هنگام امضای فرمان اعدام ببینم.
و اکنون می بینم آنها همه در زادگاهشان به فرمان شاه در زیر خاک خفته اند و تنها اوست که در کشوری غریب به خاک خفته است!
افکار و اندیشه ام لحظه ای از آن جمع، فیلمبرداران و گروهی که از کناره میرفتند تا عکسشان در نوار فیلم نیفتد جدا می شود. به آن مسجد بزرگ می اندیشم که در گوشه دیگرش ملک فاروق آخرین پادشاه مصر که در روزگار سلطنتش گفته بود: در دنیا فقط دو شاه باقی می مانند، یکی شاه روی ورق پاسور و یکی شاه کاریکاتوری انگلستان، و اینک هر دو در کنار هم خفته اند.
باز به تاریخ می اندیشم که همیشه اسکندرها و داراها داشته، اسکندرها، داراها را مغلوب کرده اند و خود نیز چند صباحی بعد به دست قلدری دیگر از تخت به خاک کشیده شده اند و تاریخ میگوید:

چند روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت.

و یا بقول ایرج شیرین سخن خودمان:

آن همه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطر ایست که بر صفحه دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیک
آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد

بازار هزار ساله الخلیل

پس از دیدار از موزه و مساجد متعدد، دیدار از بازار الخلیل، در برنامه روز ما قرار داشت. دیدار از بازار الخلیل به خاطر اینکه ما در ماه مبارک رمضان به کشور مصر نزول اجلال فرموده بودیم! به غروب موکول شده بود تا بتوانیم از تمام مزایای قانونی آن بهره مند شویم. چون در تمام کشورهای اسلامی بازار بعدازظهرها تقریباً تعطیل است و پس از افطار گشوده می شود.
اتوبوس ما نزدیکی های غروب ما را به طرف بازار الخلیل برد. یکی دو کیلومتری قبل از آنکه به بازار الخلیل برسیم پیاده روی دست راست ما که با میله های آهنی از

خیابان جدا شده بود مملو از مردمانی بود که در پیاده روها در پشت میزهای دو سه نفری نشسته بودند و منتظر اعلام توپ افطار بودند. (البته آنها مثل ما توپ افطار نداشتند شاید رادیو لحظه افطار را اعلام می کرد) اما مردمانی زحمتکش،مرد، زن،جوان، پیر، از هر قوم و قبیله در این پیاده رو و مخصوصاً میدان بزرگ ورودی بازار الخلیل در پشت میزهای دو یا چهار نفری نشسته و منتظر اعلام ساعت افطار بودند.

حضور هزاران نفری که در پیاده رو خیابان و میدان منتهی به بازار الخلیل برای اعلام افطار نشسته بودند. برای ما جالب بود، البته وقتی ما به دهنه بازار رسیدیم مومنین افطار را آغاز کرده بودند.

حضور این همه آدم از ملیت های مختلف و پوشش های مختلف در پیاده رو و خیابانها برایم تعجب آور بود. مگر اینها خانه و زندگی نداشتند؟ چرا در پیاده روها و میدانها اجتماع و افطار می کردند؟ این مسئله برایم لاینحل ماند!

اما بازار الخلیل که سابقه ای هزار ساله دارد چیزی است مانند بازار تهران خودمان - بازاری با سقفی ضربی و گاهی پوشیده با چوب و حصیر و انشعابات مکرر به گوشه و کنار، با همان حال و هوای بازار تهران و اقسام بوهای شامه نواز ادویه مختلف از گوشه و کنار.

مشتریان و فروشندگان انعطاف پذیر:

دوستانی که از آمریکا به مصر آمده بودند طبق معمول نرخ اجناس بازار قاهره را با دلار در ذهن خود می سنجیدند و غافل از اینکه اجناس در بازار قاهره هفتاد درصد و گاهی بیشتر هم ارزان تر از آمریکاست.

سوداگران بازار الخلیل نیز این را خوب می دانستند و هر جنسی را که مشتری های توریست برمیداشتند قیمت آن را گاهی تا ده برابر بالاتر از نرخ اصلی اعلام می کردند. توضیح اینکه در مصر پوند رایج است و ۶ تا ۷ پوند یک دلار است.

توریست قیمتی را که مغازه دار گفته بود در ذهن خود با دلار حساب می کرد و مثلاً جنسی را که مغازه دار ۲۰ دلار گفته بود ده دلار پیشنهاد خرید می داد.

اینجا دیگر خرید بستگی به زرنگی و آگاه بودن مشتری به فن چانه بازاری داشت و اینکه چگونه جنس ۲۰ دلاری را به ۲ دلار بخرد.

بسیاری از مشتریان جنس های یکنواخت و همسانی را از بازارالخلیل خریده بودند و با خود به هتل آورده بودند،در آنجا معلوم می شد مثلاً یک پیرهن را یک نفر به پنجاه پوند خریده و نفر دیگر همین پیرهن را به پنج پوند معامله کرده است.

کلاه گذاری بر سر مشتریان پپه و هالو فقط کار بازاریان تهران نیست،در بازارهای

همه دنیا هر کسی که فوت و فن چانه زدن بر سر دینار و دهشاهی و یکقرانی را بلد نباشد کلاهی تا به گردن بر سرش می گذارند، بیخود نیست که در ایران خودمان ضرب المثل معروفی داریم که می گوییم:
اگر لر به بازار نرود بازار می گندد!
با عرض معذرت از هموطنان عزیز لر که امروز آگاهترین قوم ایرانی هستند.

کشف عمر شریف وطنی در میان همسفران!

از فرودگاه فرانکفورت در میان ایرانیانی که از چهار گوشه آمریکا به آلمان آمده بودند تا با هم به قاهره برویم قیافه یک ایرانی نظرم را جلب کرد، این آدم دقیقاً قیافه عمر شریف هنرپیشه معروف را داشت و جالب اینکه با او هم سن و سال هم بود. من چون آشنایی با او نداشتم او را زیر نظر گرفتم تا در موقعیت مناسبتری در این مورد از او بپرسم که آیا او برادر عمر شریف است یا نه؟
داستان شباهت آدم ها به یکدیگر از دورترین زمانها مایه اعجاب و شگفتی آدمیان بوده است. موضوع شباهت عمر شریف عرب مصری با عمر شریف وطنی پیش آمد خوب است داستانی را که عبید زاکانی منتقد بزرگ قرن هشتم در بخش رساله دلگشا پیرامون شباهت آدمیان با یکدیگر آورده است بخوانیم و به بحث خود به دیدار از حول و حوش قاهره ادامه دهیم:

پدرم در سرای بزرگان آب کشی داشتی!

خلف نام، حاکمی در خراسان بود، او را گفتند: فلان کس مطلق شکل تو دارد .او را حاضر کرد و از او پرسید که: مادرت دلالگی کردی و به خانه های بزرگان رفتی؟
گفت: مادرم عورتی مسکین بود، هرگز از خانه بیرون نرفتی، اما پدرم در سرای و باغچه های بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی!
خلاصه اینکه در روز سوم ورود ما به قاهره که با کشتی روی آبهای نیل در حرکت بودیم در عرشه که سالن مهمانخانه یا رستوران کشتی بود چند نفر از جوانان قدیمی دور میزی نشسته بودند و از گوشه و کنار بحث و گفتگو داشتند. چون دیگر همه با هم آشنا شده بودیم من نیز در آن جمع نشستم و به حرف های آنها گوش می دادم. بحث پیرامون شعر و سیاست و مخصوصاً شاملو بود.
عمر شریف وطنی که در آن جمع حضور داشت در مخالفت با شاملو و شعراو جبهه گرفته بود. من خیلی آرام و ملایم پیرامون کارهای شاملو، ترجمه های او، شعرهای او در زمینه های مختلف و کار بزرگش در کتاب کوچه با او به بحث نشستم.
پس از لحظه ای گفت: شما نوح نیستید؟ گفتم: تصادفاً هستم!

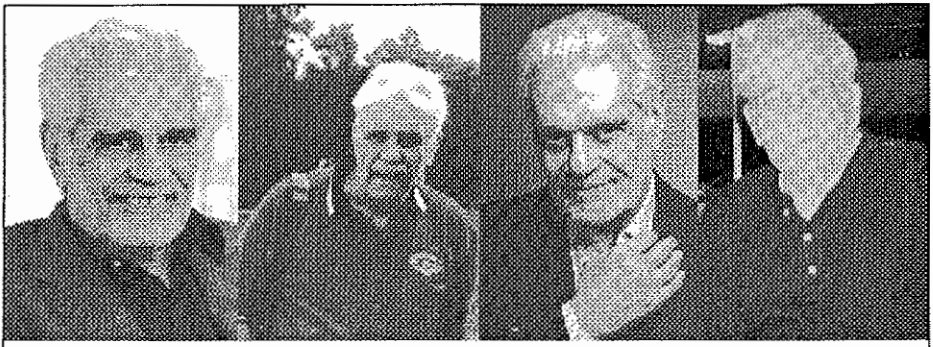

کدام یک از این عکس ها عمر شریف هنرپیشه مشهور و کدام یک عمر شریف وطنی است؟

از جا برخاست مرا بوسید و از آن لحظه با هم دوست شدیم. معلوم شد او هم از مبارزان نیم قرن پیش و بقول معروف از سُم داران بوده است و ما با هم در زندان هم بوده ایم ولی در زندان با هم آشنا نشده ایم.

وقتی در مورد شباهت عجیب او با عمر شریف هنرپیشه معروف با او صحبت کردم گفت: خودم هم این شباهت عجیب را سالهاست دریافته ام و بسیار اتفاق افتاده است در مسافرت هایم به خارج وقتی مردم مرا می بینند با تعجب مرا به یکدیگر نشان میدهند و می آیند با من عکس یادگاری میگیرند. اما من به آنها می گویم: من عمر شریف نیستم، من یک ایرانی هستم که شبیه به عمر شریف هستم، نام من هم جواد نور موسوی است.

از آن لحظه به بعد لحظات مسافرت ما با هم گذشت و اینک او به عنوان دوست عزیزی به یادگار از مسافرت مصر برایم باقی مانده است.

دانشگاه الازهر و کتابخانه های قاهره

من آرزو داشتم دانشگاه الازهر، یکی از قدیمی ترین دانشگاههای دنیا و کتابخانه های قاهره را ببینم، اما متاسفانه دیدار از مراکز فرهنگی در برنامه ما نبود و فقط وقتی از جلوی دانشگاه الازهر و یا کتابخانه اسکندریه با اتوبوس می گذشتیم راهنمای مصری ما به زبان فصیح انگلیسی گفت: این دانشگاه الازهر است و یا آن کتابخانه اسکندریه است خوشبختانه عکسهایی از نمای دانشگاه الازهر را داریم که می توانید آنرا تماشا کنید.

دو نقطه سفید بر شهر مسی رنگ درهٔ شاهان!

سعیدی سیرجانی در کوچه های قاهره ناصرخسرو را می جست!

برنامه دومین روز ورود ما به قاهره دیدار از اهرام ثلاثه، (تمپل ها) پرستشگاهها، (دانشگاهها)، درهٔ شاهان و مکان های تازه کشف شده بود. دیدار از درون هرم ها که برای بسیاری از توریست ها جالب بود تا به چگونگی ساختمان این هرم ها پی ببرند، برای بسیاری به علت کمبود اکسیژن در درون هرم ها که فقط با یک راه کنده کاری شده ساخته شد، قابل تحمل نبود.

من هرگز نتوانستم به داخل یکی از این هرم های کنده کاری شده بروم. آنهایی که رفته بودند و هرم ها را از درون دیده بودند میگفتند: همین نقش هایی که در بسیاری از گورگاه ها بر دیوارها حجاری کرده اند در درون هرم ها نیز همین نقش ها و خطوط هیروکلیف نقاشی و حجاری شده است. جمعیت پنجاه نفری ما را از هتل هیلتون قاهره با اتوبوس به منطقه جیزه که اهرام ثلاثه در آن بنا شده اند بردند.

فراعنه از دیدگاه تاریخ

در مورد فراعنه (فرعون ها) و اهرام ثلاثه هر چه را بخواهم از خودم بنویسم نظر یک توریست است، می خواهم از دیدگاه تاریخ شما را با فراعنه و سپس با اهرام ثلاثه آشنا سازم.

در فرهنگ معین اثر جاویدان شاد روان دکتر معین پیرامون فراعنه می خوانیم:

فراعنه Faraena فرعون. سلاطین قدیم مصر فرعون لقب داشتند. فراعنه مصر بیست و شش سلسله بوده اند و تاریخشان تقریباً سه هزار سال میشود. پایتخت گاهی منفیس (Menphis) و زمانی تبس (Thebes) بوده. قدرت و عمران این مملکت در زمان سلطنت توتمس سوم (Thoutmes و رامسس (Ramses) دوم که از فراعنه تبس بودند با علی درجه رسید. از آن پس مدتی متمادی دچار انحطاط شد تا عاقبت بهمت فراعنه سائیس (Sais) باز در سده هفتم قبل از میلاد قوا می گرفت، لکن در سال ۵۲۵ (قبل از میلاد) به ضربت ایرانیان از پای درآمد.

نخستین فرعون مصر منس (Menes) نام داشت که شهریار تی نیس (Thinis) یا مصر علیا بود. سلطنت منس را میتوان با حتمال در حوالی سال ۳۳۰۰ ق.م. دانست. از عهد منس که بانی سلسله اول بود متناوباً ۲۶ سلسله در مصر سلطنت کرده اند. تاریخ ادوار فراعنه را میتوان به چهار دوره اصلی تقسیم نمود. دولت قدیم بدوره ای اطلاق میشود که در طی آن شهر منفیس واقع در مصر سفلی مرکز دولت مصر بوده.

درشکه سواری در کناره های رود نیل.

شهرهای حاشیه رود نیل به تهران شصت سال پیش شباهت دارد. روزگاری که درشکه ها بر خیابانهای سنگفرش سپه و فردوسی کروفری داشتند. امروز نیز توریست ها را با درشکه برای بازدید به نقاط دیدنی می برند. در درشکه ما چهار نفری که حضور داریم عبارتیم از سمت راست: جواد نورموسوی (عمر شریف وطنی)، مرتضی افخمی، حقیر فقیر نصرت الله نوح و علی جوادی.

مشهورترین سلاطین این دوره کئوپس (Kheops) و کفرن (Khephren) و می کرینوس می باشند که اهرام سه گانه مصر را بنا کرده اند. دولت قدیم جای خود را به دولت میانه (وسطی) داد. در این دوره شاهین فرعونی، منفیس را ترک کرده بر کنگره تبس (مصر علیا) قرار گرفت. این دولت پس از پانصد سال آبادی و اعتبار در نتیجه هجوم هیکس ها (Hixos) که از آسیا آمده و چادرنشینانی غارتگر بودند از هم پاشید (درحدود ۱۷۰۰ق.م) طولی نکشید که مصر از تحت سلطه هیکسس بدر آمد و دو باره پایتخت فراعنه گردید. فراعنه این دوره در جنگاوری و کشور گشایی بر همه پیشی داشتند و مصر را به منتهای شوکت خود رسانیدند. مشهورتر از همه آنها توتمس سوم و رامسس دوم بوده اند. بمناسبت جنگهای داخلی و هجومهای متوالی دولت مصر دچار تجزیه شد. فراعنه سلسله بیست و ششم که در سائیس سلطنت کردند اقتدار مصر را بازگردانیدند ولی این امر بسیار دیر صورت گرفت و غلبه ایرانیان در ۵۲۵ ق.م. یکسره باستقلال مصر خاتمه بخشید. منس و دیگر فراعنه دو سلسله اول مقر سلطنتشان تی نیس واقع در نزدیکی آبیدوس (Abidos) (مصر علیا) بود ولی از سلسله سوم به بعد تاج و تخت سلاطین به مصر سفلی که از حیث تحول و عمران بر نواحی دیگر رجحان داشت منتقل گردید.

منفیس در ساحل چپ نیل و تقریباً در جنوب قاهره و کنار دلتا قرار داشت و بنای استواری موسوم به دیوار سفید که میگفتند بفرمان منس ساخته شده، بر آن مشرف بود. در منفیس جشنهای بزرگ دینی بسیار میگرفتند و جمع کثیری از اطراف و اکناف مصر برای این جشنها بدان شهر می آمدند. معتبرترین این جشنها بافتخار گاو پیشانی سپید،آپی (آپیس) گرفته میشد.

کهنه (کاهنان) در محوطه ای که در کنار معبد فتاه (Phtah) (خداوند منفیس) واقع شده بود از این گاو نگهداری میکردند. این گاو را تا زنده بود مانند خدایی پرستش میکردند. پس از مرگ جسد او را مانند سلاطین حنوط نموده در قبری میگذاشتند و متدینان باز بستایش او میآمدند.دخمه گاوهای پیشانی سفید را ماریت در سال ۱۸۵۱ میلادی. در نزدیکی منفیس پیدا کرده است.در میان فراعنه دولت قدیم مشهورترین آنها سه پادشاه از سلسله چهارم یعنی کئوپس، کفرن و می کرینوس بوده اند که در حدود سده بیست و هشتم ق.م. میزیسته اند. از روی بناهای عظیم استواری که این سه پادشاه بعنوان خوابگاه ابدی خود ساخته اند امروز میتوان قیاس کرد که قدرتشان تا بچه پایه میرسیده است. بناهای مزبور همان اهرام ثلاثه است که بفاصله ده هزار ذرع از شمال منفیس نزدیک قریه جیزه (Gizeh) بر پای ایستاده اند.از این اهرام آنکه بلندتر است هرم کئوپس است که ارتفاع نخستین آن ۱۴۶ ذرع بوده و اکنون ۱۳۷ ذرع بلندی دارد و طول ضلع موربش به ۲۷۷ ذرع میرسیده است. زیر پای هر یک از اهرام محوطه وسیعی ترتیب داده و در آنجا اهرامی کوچکتر برای خانواده سلطنت میساختند و علاوه بر آن معبدی بر پا میکردند که پس از مرگ فرعون مخصوص پرستش میشد و بوسیله راهرو سربازی بمحوطه ارتباط می یافت. برای تکمیل این مجموعه به دستور کفرن تخته سنگی عظیم را بشکل ابوالهول (شیری با سر انسان که بر روی دو پا نشسته بود) حجازی کردند و در جلگه ای که مجاور راهرو و معبد بود قرار دادند. سنگهایی که در این بناها بکار رفته قسمتی از آن از مقطع های رشته جبال آرایی بوسیله قایق باین نقطه آورده میشد و برای رسانیدن آنها به کف هرم راههای بزرگ و سرازیر میساختند و پس از پایان کار آن راهها را خراب میکردند. مردم مصر همه در سر این کارها مشغول بودند و کئوپس و کفرن محققاً بر اثر همین بیگاریهای پر مشقتی که به مردم تحمیل می کردند به جبابره(جباران) معروف شده اند و تنها می کرینوس به دینداری و عدالت شهرت یافته است.

و اما دایره المعارف مصاحب پیرامون فراعنه و رامسس ها مینویسد:

فرعون (Feron)،جمعش فراعنه (Faraena)، شکل عربی لقب پادشاهان مصر قدیم در تورات. اصل کلمه را از ریشه ای مصری به معنی «خانه ی بزرگ» یا از ریشه ای به معنی «خورشید» دانسته اند، و صورت عربی آن محتملاً ماخوذ از سریانی یا از

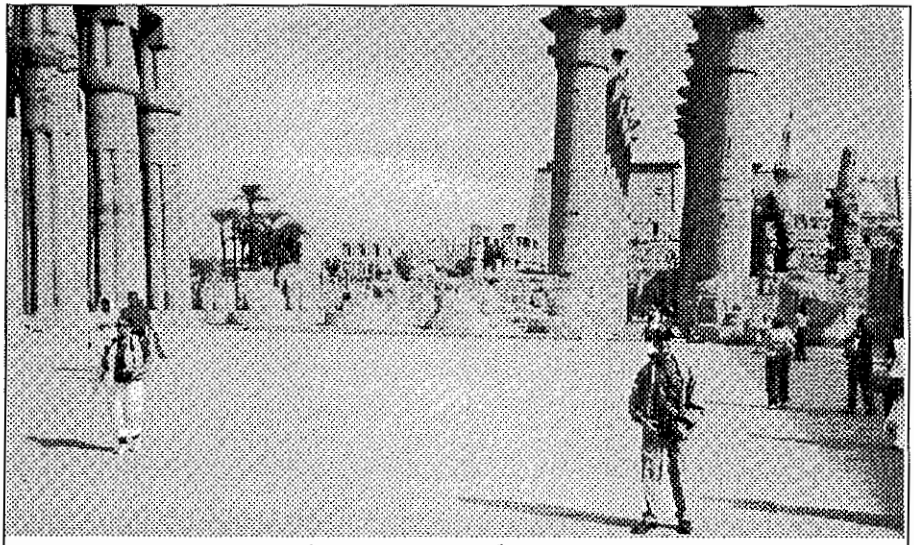

وادی شاهان گوشه ای از شهر بزرگ

The Vally of the Kings یا دره و منطقه شاهان با ردیف ستون های عظیم سنگی و زیر ستون های بزرگ که در قسمت جلو عکس دیده می شود که ستون های اصلی آن ویران شده و یا ویران کرده اند. در سمت راست عکس گنبد و گلدسته ای با رنگ سفید دیده می شود و این یکی از مساجدی است که برادران مسلمان عثمانی بر روی ساختمان های عظیم و سنگی این شهر بنا کرده اند و مایه شگفتی توریست های جهان شده اند. این عکس را آقای رضا مکی ساکن **شهر** فریمانت برایم فرستاده است.

حبشی است. کلمه ی فرعون گاه همراه نام ذکر شده است، و گاه به عنوان اسم خاص به کار رفته. فرعونهای زمان ابراهیم (تکوین ۱۲، ۱۰) و یوسف احتمالاً از شاهان سلسله ی هیکسوسها بوده اند. فرعون زمان موسی، که حدود ۲۰۰ سال بعد میآید، رامسس دوم (سوستریس یونانیها) بوده. جانشین وی پسرش مرنپتاح دوم بود، و به قولی خروج یهود از مصر در زمان او یا در عهد جانشین ستی دوم صورت گرفت. نخستین فرعونی که در تورات با اسم خاصش آمده است فرعون نکو میباشد. جانشین او فرعون حفرع است، که او را مطابق آپریس دانسته اند، و او آخرین فرعون مذکور در کتاب مقدس است.

نام فرعون در قرآن آمده است. مفسرین گفته اند که فرعون لقب شاهان عمالقه است، چنانکه شاهان ایران را کسرا، شاهان روم را قیصر، شاهان چین را فغفور، و شاهان ترکان را خاقان میگفتند.

نام فرعون زمان یوسف را **ریان ابن ولید** (Rayyanebne Valid) گفته اند، و این فرعون به یوسف ایمان آورد، و در عهد یوسف درگذشت. از فرعون زمان موسی در

قرآن یاد شده است، و او معروفترین فرعونها است.
فرعون در ادبیات اسلامی، با الهام از آیاتی که در قرآن مجید در باره او ذکر شده است، به عنوان مظهر و مثال تکبر و تجبر و طغیان و سرکشی و عناد مذکور شده است، و مصدر تفرعن از کلمه ی فرعون مشتق است.
رامس (Ramses) یا رمسیس (Ramsis) یا رعمسیس (Ramasis)، نام چند تن از شاهان مصر قدیم از سلسله های ۱۹ و ۲۰. رامس اول، فوت ۱۳۱۴ ق.م، از سلسله ی نوزدهم و جانشین حارمحب بود، و پس از یک سال سلطنت درگذشت. ستی اول پسرش بود. رامسس دوم، فوت ۱۲۲۵ق.م، سومین پادشاه سلسله ی نوزدهم است. وی پسر ستی اول بود، و پادشاهی را از برادر خود غصب کرد، و در ۱۲۹۲- ۲۵ ق.م، سلطنت کرد. در عهد وی مصر شکوه بی سابقه ای یافت. امپراطوری وی از جنوب سوریه تا آبشار چهارم نیل امتداد داشت. حبشه و قسمتی از عربستان را تحت استیلای مصر آورد، و حفر ترعه ای را بین مدیترانه و بحر احمر آغاز نمود. عمده ترین واقعه ی سلطنت او جنگ با حتیها است در قادش. بناهای بسیار از او بجا مانده، معبد باشکوه معروف به رامسئوم (Ramèseum) در طیوه، با مجسمه ی نشسته ای از وی بارتفاع بیش از ۱۸ متر، معبدی در الاقصر، و معبد سنگی ابوسمبل. مشخصات دوران سلطنت وی جلال و تجمل، توسعه ی برده داری، و ازدیاد سربازان مزدور است، که جملگی منجر به انحطاط مصر گردید. وی یهودیان را سخت آزار داد، و خروج یهود از مصر در زمان او یا پسر و جانشینش مرنپتاح روی داد. رامسس دوم دارای ۱۱۱ پسر و ۵۹ دختر بود، و از او بیش از هر فرعون دیگر مصر مدرک و مجسمه در دست میباشد. جسد مومیائی شده وی در ۱۸۸۱ نزدیک طیوه کشف شد، و در ۱۸۸۶ به موزه مصری در قاهره منتقل گردید. رامسس سوم، فوت ۱۱۶۷ ق.م، دومین پادشاه سلسله ی بیستم است، و در حدود ۱۱۹۸- ۱۱۶۷ ق.م، سلطنت کرد. با مهاجمین اطراف پیروزمندانه جنگید. بعضی از کارهای او به رامسس دوم نسبت داده شده است. در زمان وی تراکم بردگان و تجمل پرستی و ازدیاد فاحش ثروت اشراف چنان لطمه ای به سازمان اجتماعی مصر وارد نمود که دیگر کمر راست نکرد. رامسس دوم در آخر عمر گرفتار توطئه ی زوجه اش تی گردید. جسد مومیائی رامسس در ۱۸۸۶ کشف شد. پس از وی سلاطین دیگری از سلسله ی بیستم بنام رامسس در مصر سلطنت کردند، ولی ظاهراً واقعه ی مهمی در عهد آنان روی نداده است.

اهرام ثلاثه در شعر فارسی

در شعر فارسی بیشتر از آنکه از اهرام ثلاثه سخن گفته شده باشد از شکر مصر و سایر محصولات، دست بافها، نیل زندگی بخش و مردم صبور و پنبه کار آن که در حوالی

چهره مشهور رامسس، که سمبل فراعنه است و مجسمه هایش در همه مغازه ها، فروشگاهها، موزه های مصر در اندازه های بزرگ و کوچک موجود است و به توریست ها عرضه می شود. در بعضی از تمپل ها که تازه کشف شده پیکره های عظیم سنگی رامسس (کمی کوچکتر از ابوالهول) که در حدود ۲۰ متر طول دارد. به طور خوابیده است و مورد بازدید توریست ها قرار می گیرد. مجسمه های بر پا ایستاده او نیز در تمام معابد، گورگاهها و تمپل ها حضور خود را پس از سه یا ۴ هزار سال به جهان قرن ۲۱ اعلام میدارد. این تصور بلیط ورودی ما به دره شاهان است.

نیل زندگی میکنند سخن گفته شده است.
تا جایی که بخاطر دارم در پنجاه، شصت سال اخیر دو شاعر در باره اهرام ثلاثه سخن گفته اند، یکی به طنز و دیگری به جد روانشاد صادق سرمد شاعری که روزگاری ملک الشعرای در بار محمد رضا شاه پهلوی بود در سالهای قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و با او به مصر مسافرت کرده بود بدون اینکه از این همراهی و مسافرت یادی کند از مصر و آثار باستانی آن در قصیده بسیار زیبایی توصیف می کند. ابیاتی از این قصیده زیبا را نقل خواهم کرد. البته او قصاید دیگری پیرامون همراهی با شاه ساخته که در دیوانش چاپ شده است. شاعر دیگری که از اهرام ثلاثه نام برده است روانشاد ابوتراب جلی شاعر بزرگ و طنز پرداز معروف است. او در قطعه زیبایی که در گرماگرم جنگ اعراب و اسرائیل، بر سر سرزمین های مورد ادعای فلسطین و اسرائیل سروده است اهرام ثلاثه و خلیج عقبه را با هم آشتی داده است!
می دانیم که «قطعه سازی» در شعر فارسی، یکی از مشکل ترین نوع شعر فارسی است و کمتر شاعری در این میدان موفق بیرون می آید و ابوتراب جلی یکی از بهترین قطعه سازان روزگار ما بود.
قطعه «اهرام ثلاثه» جلی در گرماگرم جنگ اعراب و اسرائیل منتشر شد:

دوش در مدرسه بحثی می رفت — در میان دو سه تن از طلبه
صحبت از جنگ عرب بود و یهود — اندر آن ناحیه منقلبه
گفت شیخی که، عرب گر خواهد — اندر این جنگ نماید غلبه
راهش این است که اهرام ثلاث — برود توی خلیج عقبه

صحبت از قطعه سازی در شعر فارسی شد و این که ابوتراب جلی از قطعه سازان خوب زمان ما بود، به مناسبت سال نو (۱۳۸۳) قطعه ای را که او سال ها پیش در شب عیدی که برای خرید جامه و شلوار عید به دکان دختر بوتیک داری رفته و ساخته است حیف است نشنوید:

دوش از بهر خرید جامه و شلوار عید
گفتگویی داشتم با دختری بوتیک دار
جامه اش بسیار ارزان بود و شلوارش گران
گفتمش: باید کنی اینجا تعادل برقرار
گفت: معنای تعادل چیست؟ گفتم: جان من
جامه را بالا ببر، شلوار را پائین بیار!

حالا که صحبت از قطعه، و قطعه سازی پیش آمد حیف است از روانشاد ابراهیم صهبا که عمری در راه شعر و شاعری قلم زد یادی نکنیم و بهترین قطعه اش را که در رابطه با رودکی و دکتر ذبیح الله صفاست. در این صفحات ننویسیم.

دکتر ذبیح الله صفا مرد بی جانشین فرهنگ ایران، در دانشگاه تهران برنامه ای برای تجلیل از رودکی پدر شعر فارسی ترتیب میداد و بسیاری از شعرا، نویسندگان و بزرگان اهل ادب را به تجلیل از رودکی فرا خواند، نام ابراهیم صهبا، به عمد یا به سهو از شمار دعوت شدگان حذف شده بود. و ابراهیم صهبا پس از برگزاری مراسم تجلیل از رودکی، متوجه این موضوع شد. او قطعه ای ساخت و گلایه خود را طی آن قطعه به سمع استاد بزرگوار دکتر ذبیح الله صفا رساند. باتوجه به این نکته که رودکی کور و استاد صفا با سری طاس (کچل) بود:

ای آنکه به فضل و به صفا مشهوری — نام تو صفاست و ز عزیزان دوری
در محفل رودکی نخواندی ما را — آن هم چه بزرگ شاعر مشهوری
پیداست که جای آدم سالم نیست — وقتی کچلی، مدح کند از کوری!

بقول ایرج میرزا:

دگر باره مهار از دست در رفت — مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت

از بحث اهرام ثلاثه و قطعه سازی ابوتراب جلی به ابراهیم صهبا و رودکی و استاد صفا کشانده شدیم. بحث ما در این بود که صادق سرمد پیرامون اهرام ثلاثه و مصر قصیده ای زیبا و ماندنی ساخته است. او در این قصیده، قدرت شاهان آسمان در گاه را که اینک اسیر خاک هستند، کاخ نشینانی را که اینک خاک نشینند، تاج های به تاراج رفته، صخره های که سخره زمان شده اند، چشمهای مومیای را که هنوز حریصانه بر جهان می نگرند به تصویر کشیده است. چند بیتی از این قصیده را برایتان نقل می کنم کامل آن را در دیوان او می توانید ببینید:

نقش عجم

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم
بچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم
گواه قدرت شاهان آسمان در گاه
بسی هرم ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته در دل آینده هر چه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم
تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نعش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی و من بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سُخره زمان دیدم

تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم
شدم بموزه مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله ز فرعون باستان دیدم
به تخته پاره تابوت «توت انخ آمون»
نظر بملک جهان نقش دیدگان دیدم
تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج
تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم
تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
تو حلقه من به نگین نام بی نشان دیدم
تو کاسه دیدی و من کوزه می فشان در جام
تو خم باده و من خون دل در آن دیدم
تو آزمندی فرعون و من نیاز گدای
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
میان این همه آثار خوب و بد بمثل
دو چیز از بد و از خوب توامان دیدم
یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم
بقدرت است قوام جهان که بی قدرت
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم
ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم
همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم
بکام یکتن یک قوم در غم و حسرت
بسود یک تن یک ملک در زیان دیدم
از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم
درود بر عجم و وارثان مسند جم
که هر چه دیدم از ایشان بعزوشان دیدم

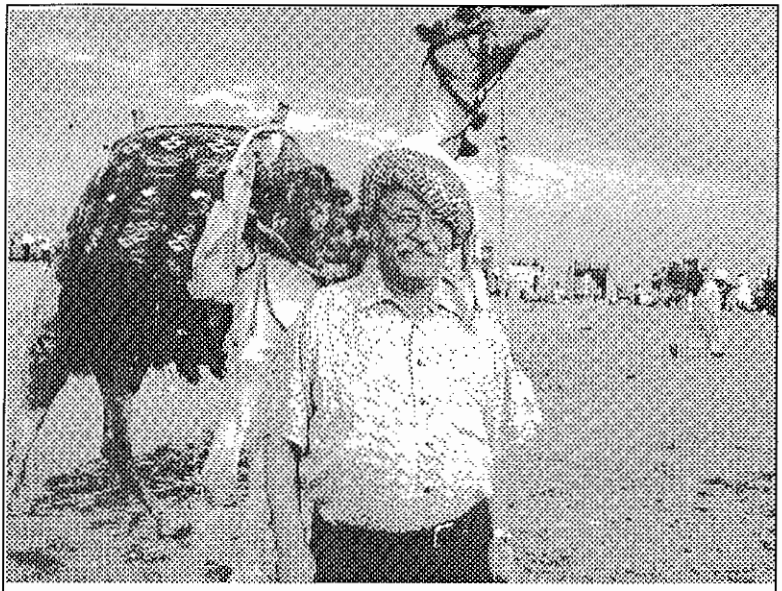

از الاغ سواری تا شتر چرانی!

سه یا چهار ساله بودم که پدربزرگم از فرط علاقه ای که به اولین نوه پسری خود داشت مرا با اجازه پدر و مادرم با خود به باغ برد. ما دو باغ در محلات کدیور سمنان داشتیم که پدربزرگم آنها را با دهقانان دیگر اداره میکرد. پدرم درگیر کار مغازه نجاری خود بود. پدربزرگ، مرا بر روی الاغ نشاند و گفت: پالان الاغ را محکم بگیر که نیفتی، البته او پیاده بود و محافظ من و حرکت الاغ بود و بمن نگفت که: قاچ زین را بگیر اسب سواری پیش کش ات!. الاغ بی معرفت در یکی از فراز و نشیب های راه، کمی یورتمه رفت و بنده الاغ سوار ناشی را از پالان خود به هوا و سپس به زمین انداخت!. شاید اگر به قول معروف، عمرم به دنیا نبود، در همان اولین برخوردم با ناسازگاری الاغمان، ریق رحمت را سر کشیده بودم و شما امروز از خواندن این لاطائلات آسوده بودید!. ولی روزگار قصد و غرض دیگری داشت مرا نگه داشت تا مایه درد سر شما شوم و خاطرات دیدار از مصر را بنویسم. در قاهره، در کنار اهرم ثلاثه برنامه شترسواری، الاغ و اسب سواری هم برای توریست ها آماده شده و همه از پیر و جوان و زن و مرد در این برنامه تفریحی شرکت می کنند.

دوستان و همراهان همه در این برنامه مخصوصاً شترسواری شرکت کردند ولی من هفتاد سال به عقب برگشتم و به یاد الاغ بی معرفتمان افتادم که مرا در آن سن و سال به زمین زد و میخواست دنیا را از شر من آسوده کند. این بود که سوار شتر نشدم و فقط افسار شتر را برای سوار شدن دوستان گرفتم که اگر شتر سواری نکردم لااقل شترداری کرده باشم. دستار معروف شتربانی را نیز ساربان به گردنم انداخت و سپس به سرم پیچید تا معلوم کند که بیشتر به درد این کار می خورم!.

درّه شاهان و هنر تازیان!

در سراسر مصر، مخصوصاً منطقه قاهره و طرفین،رود نیل که از دورترین زمانها محل کشت و زرع و زندگی بوده و هست، به هر جا قدم بگذارید آثار باستانی فراعنه،رامسس های ریز و درشت، پدر، فرزند، نتیجه، نبیره، یا از زیر خاک خارج شده و یا تازه کشف شده و در حال استخراج و بازسازی آن هستند و در همه جا نیز پیکره های عظیم سنگی رامسس، یا بر پا ایستاده و یا در حال خوابیده است که شاید بتوانند او را بلند کنند و بر سر پا نگهدارند!

در باره تعداد این آرامگاهها، گورگاهها و یا پرستش گاهها که به آنها «تمپل» Temple میگویند اگر بخواهم مطلب بنویسم مثنوی هفتاد من کاغذ میشود.

اما در مورد یکی از این «تمپل» ها که فکر میکنم «دره شاهان» The Vally of the Kings نام داشت باید مطلبی بنویسم.

البته لغت «تمپل» در زبان انگلیسی معنای دره، وادی و منطقه را هم دارد شما هر کدام را میخواهید در ذهن خود مجسم کنید. این منطقه وسعت یک شهر کامل را دارد و لبریز است از ستون ها، پیکره ها، تابلوهایی با خطوط هیروکلیف، سالن ها، کاخها، ستونهایی با چهره های زنان و مردان در حالات مختلف.

دیدار از این شهر عظیم سنگی که یادگار چهار هزار سال قبل است لااقل به یک روز زمان احتیاج دارد. ما از این شهر در سه ساعت دیدار کردیم و همراه ما دهها گروه توریست که از کشورهای مختلف برای دیدار آثار باستانی به مصر آمده بودند و با زبانهای مختلف سخن می گفتند حضور داشتند.

در سراسر این شهر سنگی مسی رنگ، که شاهکار معماران،سنگتراشان،طراحان و میلیون ها برده و کارگر نقاط مختلف جهان است فقط دو نقطه سفید در ابتدا و انتهای شهر توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کند. شاید تعجب کنید اگر بگویم این دو نقطه را برادران مسلمان عثمانی پس از فتح مصر به یادگار غلبه بر سپاه کفر فراعنه،در این دو نقطه شهر عظیم و باستانی «وادی شاهان» گذاشته اند!. این دو نقطه سفید که در اول و آخر این شهر گذاشته شده دو مسجد است که بر روی آثار باستانی فراعنه، رامسس ها، ساخته شده تا مومنین با بانگ الله اکبر پیروزی اسلام بر کفر را ندا دهند!. اما این مساجد نیز مانند آثار باستانی فراعنه فقط در انتظار توریست ها بود. من هیچگاه چهره پر از نفرت توریست های خارجی را که به این دو نقطه سفید نگاه می کردند فراموش نمیکنم. بسیاری از همراهان من نیز که مسلمان بودند میگفتند: مگر در این کشور جا برای ساختن مسجد نبود که باید حتماً آنرا بر روی آثار باستانی ملت مغلوب ساخت؟

یکی از دوستان با دیدن این مساجد بر روی آثار فراعنه، یاد آور داستان حاتم طایی و

برادرش شد که چون نتوانست در فضل و کرم به پایه شهرت حاتم طایی برسد در چاه زمزم شاشید تا مانند او معروف شود!.

سعیدی سیرجانی در تلاش یافتن ناصرخسرو!

گفتم که صادق سرمد در حدود پنجاه سال قبل از مصر دیدن کرد و شعر او را در باره «آثار باستانی مصر» خواندید، اما دوست و عزیز از دست رفته ما روانشاد سعیدی سیرجانی آخرین نفر از کاروان نویسندگان و شعرا بود که در آستانه انقلاب ایران از مصر دیدن کرده و مشاهداتش را در مجله یغما به چاپ رسانده است.

نوشته های سعیدی سیرجانی با عنوان «خاک مصر طرب انگیز» در بهار سال ۱۳۵۷ در آخرین شماره های مجله یغما بچاپ رسید.

سعیدی در این خاطره نگاری پر نوش و نیش مانند همه کارهای جالب و ماندنی سالهای آخر عمرش، هر جمله ای که می نویسد به چند سو نظر دارد بدون آنکه نام کسی را ببرد. ابهام و ایهام در نوشته های آخرین سالهای عمر سعیدی به ابهام در شعر حافظ شیراز می ماند.

در یادداشت های «خاک مصر طرب انگیز» تمام انتقاداتی را که به حکومت ایران دارد غیر مستقیم در بحثی که با دوستش دکتر عبدالحمید استاد دانشگاه قاهره، سرهنگ فرزند دکتر عبدالحمید، همسر سرهنگ و خواهر همسر سرهنگ جیهان خانم مطرح کرده است مورد بحث قرار می دهد. این مهمانی به احترام ورود سعیدی به مصر در باشگاه افسران قاهره ترتیب یافته است و سراسر بحث پیرامون موافقت و مخالفت با حکومت عبدالناصر است.

سعیدی شروع بحث و ماجرا را از اینجا آغاز می کند:

«در حیاط «نادی المعادی» زیر سایه آلاچیق حصیر پوشی، دور میز آهنی رنگ و رو رفته ای نشستیم و هنوز نوازش آبدار نخستین جرعه پپسی را بر لبهای خشکیده خود احساس نکرده بودیم که خواهر زن سرهنگ، «جیهان» خانم هم از راه رسید. این خانم استاد حقوق سیاسی در یکی از دانشگاههای قاهره بود و از آن کمونیستهای دو آتشه و از نویسندگان چپ رو شیرین قلم.»

دو سوم یادداشت های سعیدی پیرامون دیدارش از مصر در همین جلسه و مخالفت و موافقت حاضران پیرامون سیاست عبدالناصر است که ما با آن کاری نداریم.

آنچه را من از یادداشت های سعیدی دوست دارم گوشه هایی است که سعیدی در قاهره دیده و من ندیده ام.

او در خیابانها و کوچه های قاهره در صبحگاه، در بدر به دنبال ناصرخسرو قبادیانی نویسنده و شاعر بزرگ قرن پنجم که اولین «حجت» فرقه اسماعیله در خراسان بود

می گشت تا یخه او را بگیرد و به او بگوید چرا بیهوده خود را آواره و سرگردان و در بدر کردی؟ مگر خلفای عباسی با فاطمی چه فرقی داشتند؟ مگر سگ زرد برادر شغال نبود؟!

ماجرا را از زبان و قلم سعیدی سیرجانی بشنوید و بخوانید:

راننده تاکسی خوش قولی کرده و بود. سوارم کرد و در خیابانهای تهی از رهگذر قاهره به راه افتاد، و بی آنکه خلوت خاطرم را آشفته سازد، مقابل در بسته مدرسه الازهر توقف کرد، دانشگاه هزار ساله جهان اسلام. پیاده شدم و در کوچه های باریک قدیمی ترین محله قاهره به راه افتادم. در مصر فاطمی، با دیوارهای سر به فلک سائیده و کوچه های سنگفرش و مساجد قدیمی و کاخهای تاریخی و دربندهای فراوانش. می رفتم تا فارغ از آشوب خلایق، شاهد شکوه دربار فاطمی باشم، و طمطراق موکب المستنصربالله. در دل قاهره معزی در جستجوی قصر سلطانم که وسعتش با شهرستان میافارقین برابری میکند، قصری که «گرد بر گرد آن گشوده است و هر شب هزار مرد پاسبان، پانصد سوار و پانصد پیاده» بوق زنان و دهل کوبان به پاسداریش مشغولند، قصر عظیمی که «چون از بیرون شهر بنگرند، چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن».

قصری که «دوازده هزار خانم اجری خواره» دارد و بالغ بر سی هزار حور و غلمان، در دوازده کوشک مجلل آن، به انتظار دلربائی از امیرالمومنین خلیفه فاطمی مصر ماهها و سالها به انتظار نوبت نشسته اند. خلیفه بزرگواری که خود را فرزند فاطمه و علی می داند و می خواهد به برکت این نسب والا، جهان اسلام را از چنگ خلفای تنعم طلب و عیاش بیرون کشد و اسلام عزیز را در بسیط زمین بگستراند. مرد نازنین جانشین علی و زهراست. بی هیچ تفاوتی در نحوه زندگی. **علی** و زهرا پلاسی نداشتند که بر در یکتا حجره محقر خود بیاویزند، و فرزند فقیرشان هم مالک چیز زیادی از اموال دنیوی نیست. فقط بیست هزار دکان ناقابل دارد که اجازه هر یک، از دو دینار مغربی هست تا ده دینار، و چند هزارتائی هم گرمابه و کاروانسرا و دیگر عمارات، باضافه هشت هزار خانه که «آنرا به اجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند»، و یک قصر البته مختصری در خارج شهر، که بین قصر شهری و قصر ییلاقی راهی ساخته اند زیرزمینی، «و آن رهگذار همه سقف محکم زده اند، از حرم تا به کوشک» و سیصد پارچه ده خالصه شش دانگی، همین و بس.

هر محلی را در مصر بکنید به آثار باستانی میرسید!

در بخش گذشته همراه روانشاد سعیدی سیرجانی،از کوچه های قاهره هزار سال قبل دیدن کردیم و با او به کاخ های خلفای فاطمی رفتیم و شاهد قصری بودیم که «دوازده هزار خانم اجری خواره» دارد و بالغ بر سی هزار حور و غلمان،در دوازده کوشک مجلل آن، به انتظار دلربایی از امیرالمومنین خلیفه فاطمی مصر ماهها و سالها به انتظار نوبت نشسته اند.

اینک با او، که به جستجوی ناصر خسرو قبادیانی، این یک لاقبای آواره خراسانی، تبعیدی دره یمگان، کوچه های قاهره را زیر پا می گذراند همگام می شویم و به گفتارش گوش می سپاریم:

می روم تا در بارعام سلطان حاضر شوم. سلطانی که خود را امیرالمومنان و جانشین بحق پیغامبر اسلام می داند، همان محمدی که در مسجد مدینه، با دیوار گلی و سقف حصیریش، بر قطعه بوریائی می نشست و اصحاب بی تکلف گردش حلقه میزدند و هر عرب از بیابان آمده ای بی زحمت حاجب و دربان بر او وارد می شد و با او به گفتگو می نشست، و اینک فرزندش خلیفه فاطمی مصر، مجلس آراسته است و صلای عام داده، در دوازده قصر متصل به هم، یک از دیگری نیکوتر، و خود در یکی از این قصرها، در تالاری «شصت ارش در شصت ارش» بر تختی نشسته چهار گز بالاتر از سطح زمین، تختی به طول شصت ارش از طلای خالص و بر سه طرفش مجسمه های مرصع و تصاویر دلنشین، و فرش قصرها همه دیبای رومی و اطلس بوقلمون، و یکی از اقلام مصرف مطبخ سلطانی، روزانه چهارده شتروار برق (کوزه شراب) که به شرابخانه مبارک برند.

درین انبوه تصاویر و آشوب یادها، دربدر، در جستجوی هموطن آواره خویشم. حکیم خردگرای اهل منطقی که به حکم رویائی نیمه شبی، پشت پا به منصب دیوانی زده است و در طریق سفر قبله، گذارش به قاهره معزی افتاده است، و شکوه دربار المستنصربالله فاطمی دامن گیر جانش گشته، و بوی گلش چنان مست کرده که دامن اختیار از دست بداده است.

آری، ناصر بن خسرو قبادیانی خراسانی را میجویم که در پناه یکی از همین دیوارهای به فلک بر شده، یا در آستانه یکی از همین دروازه های پر هیبت و هیمنه، یا در خم یکی از همین کوچه های باریک پیچ در پیچ، یا در شبستان یکی از همین مسجدهای

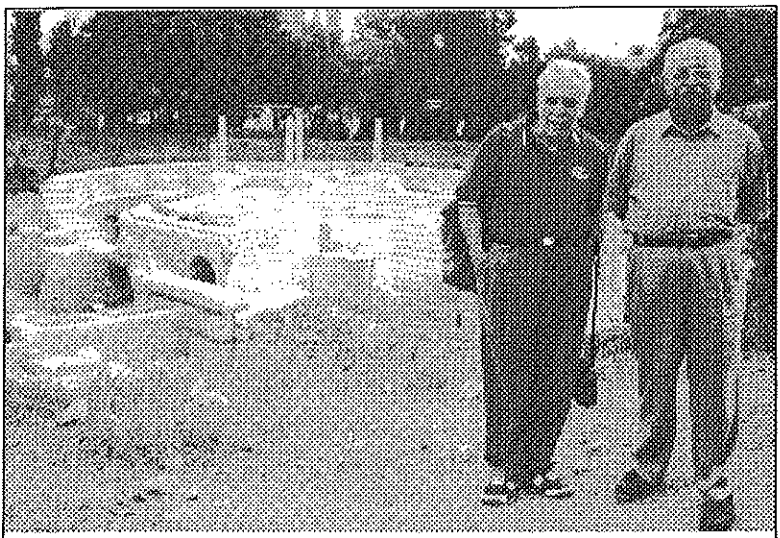

تآتر رومی ها از دل خاک سر بر می کشد. همانطور که می بینید در مرکز شهر بزرگ اسکندریه که فرنگی ها به آن Alexandera میگویند تآتر بزرگ و مدوری از دل خاک سر برکشیده است، البته هنوز قسمت اعظم آن در زیر خاک قرون خوابیده است. این مرکز توریستی که مجسمه های فراوانی در خیابانها و راهروهای آن وجود دارد دارای موزه ایست که آثار از خاک بیرون آورده شده را به توریست ها نشان میدهد. ما نیز یک عکس تاریخی، جغرافیایی در کنار این تاتر گرفتیم تا به یادگار بماند. البته در طرف راست عکس حقیر فقیر سرا پا تقصیر و در سمت چپ، دوستم جواد نور موسوی که به علت شباهت زیادش به عمر شریف او را عمرشریف وطنی می گفتیم حضور دارد.

بی امام و ماموم،انگشت حیرت به دهان، در انتظار یکی از درباریان مرید تراش المستنصربالله نشسته است تا مثل اغلب هموطنان مرشد تراش بنده طبیعتش، سر از فرمان خلیفه عباسی بپیچد و حلقه بندگی امیرالمومنینی دیگر در گوش کند،از قلمرو فرعونی جبار بگریزد و سر در بیابان حیرت نهد، تا سرانجام سامری رندی به دامش اندازد و در پیشگاه گوساله طلائی قربانش کند. آری، در انتظار مرشد ایستاده است تا به وساطت او با دلی لبریز از کینه عباسیان عیاش، که غاصبان مسند رسول خدایند، سر تسلیم بر آستان امیرالمومنین مصری بسپارد که جانشین بر حق محمد است و علی، و با این تغییر مذهب مُبلّغ بی مزد و منت دربار فاطمی شود، و با سری پر شور و ایمانی صادق به وطن خویش برگردد و بقیت عمرش را با تحمل خواری ها و تکفیرها و

دربدری ها وقف مبارزه ای کند البته مقدس و البته بخردانه. مبارزه ای بی امان با این نیت والا که هموطنان خود را از سلطه غاصب عباسیان نجات دهد تا گردن تسلیم به ربقه طاعت فاطمیان بسپارند.

می روم تا دامن یکتا قبای این خراسانی آواره را بگیرم و بگویم درویش، از مسند نشین مردم فریب مصر چه دیده ای که عمر و آزادگی خود را در پایش قربان می کنی؟ خلیفه عباسی چه هیزم تری به تو فروخته است که مرتباً بر علیه او شبنامه و اعلامیه صادر می نمائی و کار ستیزه و تعصب را به جائی می رسانی که از نیشابور بدان آبادی بیرونت کنند و در دره خشک یمگان آواره ات.

می روم تا بیابمش و بگویمش:جناب ناصرخسرو، نه خلیفه عباسی گنه کار است و نه خلیفه فاطمی. اگر عیب و نقصی باشد در خویشتن تو است، در ذهن و ضمیر و طبیعت تو است، در ذهن انباشته از اوهام و ضمیر بندگی پسند و طبیعت بت پرست تو. خلیفه عباسی هم مثل هر هوشمند دیگری در کمین شکار مرید احمق است و فدائی بی مزد و منت. که **هر که خر شود البته می شوند سوارش.**

می روم تا ببینمش و با عذرخواهی از زیره به کرمان بردن و قطره به عمان،این بیت بیدل دهلوی را در گوش جانش زمزمه کنم که:

ما و تو خراب اعتقادیم بت کار به کفر و دین ندارد.

گرم جستجویم که پارس نابهنگام سگی سکوت بامدادی را در هم می شکند و مجلس مشاجره را در هم می پاشد. نگاهی به دور و برم می کنم و با مشاهده سگ ولگردی که یک پایش را در کنار دیوار قصر خلافت بالا گرفته است لبخندی میزنم، و از آشوب عهد فاطمی به قاهره خاموش سحرگاهی برمی گردم.

دیوارهای کلفت و بناهای بلند این محله قدیم رعب آور است و هیبت خیز. گوئی مهندسان دربار فاطمی، در مکتب اسلاف خویش، طراحان و معماران عصر اخناتون و ان خامون رموز معماری استبداد را آموخته اند و پی برده اند که این ملت در برابر هر چیز گنده ای، شخصیت می بازد و به خاک طاعت می افتد. و با کشف این رمز پی ها را کلفت و دیوارها را بلند و سقفها را مرتفع گرفته اند، دقیقاً به همان انگیزه ای که طراحان اهرام داشته اند و سازندگان ابوالهول.

با مشاهده سر در آشنای مسجدی پی می برم که گرد قاهره معزی طوافی کرده ام و به نزدیکی مشهد راس الحسین رسیده ام. نگاهی به صفحه ساعت میاندازم، صبح است و هنوز کوچه ها خلوت. به طرف زیارتگاه کشیده می شوم. مسجدی که به عقیده شافعیان مصر مدفن سر مطهر سیدالشهدا است. دلیل و مدرکش را از من نپرسید که از طرفداران کل ارض کربلایم، و هر معبدی در نظرم محترم.

کفشهایم را در آستانه در گاه می گذارم و وارد میشوم. مسجد بخلاف کوچه های

هر چه ستون، سر ستون، مجسمه زن و مرد در مراکز مختلف توریستی مصر دیدیم از ضرب تیشه برادران عرب جان سالم بدر نبرده بود.
در صورت مجسمه ها بیشتر از همه ضربه تبر به دماغ و گوشها فرود آمده بود، کمتر مجسمه ای دیده میشد که صورت آن سالم باشد. البته این هنر برادران دینی را ما در تخت جمشید و سایر آثار باستانی خودمان هم دیده ایم و برای ما تازگی نداشت!

خلوت زائرانی دارد و سحر خیزانی در طلب صفای خاطر، گوشه خلوتی می جویم و حالتی می رود...
دو ساعتی گذشته است و عابدان سحر خیز جای خود را به زائران داده اند. از لابلای دعاها و ناله ها و مناجات ها، صدائی به گوشم می رسد، نامفهوم اما شبیه هن و هن دسته جمعی شناگران زورخانه های خودمان. بر می خیزم و به سراغ صدا می روم. در وسط شبستان جماعتی را می بینم در حدود پنجاه نفر، در دو صف به فاصله یک متری رو به روی هم ایستاده و مشغول عملیاتی شبیه یوگای هندی همراه ذکر جلی درویشان خانقاهی. با این تفاوت که در یوگای هندی حرکتها متنوع است و در این جمع حرکتها یک نواخت، و منحصر به تکان دادن سر به چپ و راست. و در مجالس ذکر خانقاهی درویشان نشسته به ذکر میپردازند و کلماتشان مفهوم، اما در اینجا جماعت ایستاده هن و هنی می کنند و البته نامفهوم. همه همراه سر را به طرف شانه راست می خمانند و

میگویند «هن»، باز همراه به چپ خم میکنند و میگویند «هن».
در گوشه ای جزو جماعت تماشاگران می ایستم و در قیافه صف زدگان به سیاحت می پردازم. چشمها بسته، صورتها افروخته، زلفکان پریشان، و کف غلیظی بر گوشه لبان نشسته، و غالباً بر اثر حرکات مداوم سر در حالتی شبیه به نشاه، و ظاهراً نشاه ای خوش و کیف آور و بی خرج و احیاناً بی ضرر.
چه می توان کرد. مذاق تنوع پسند آدمیزاده از یکنواختی زندگی خسته می شود و می نالد که: **قند اگر هست نخواهم که مکرر گذرد**، و برای پرهیز از همین تکرار ملال انگیز و بی لذت است که طبع بلفضول نسل آدم با حیات طبیعی به مبارزه برمیخیزد، عاشق می شود، شعر می گوید، به موسیقی رو می کند، در پناه افیون می خزد، لب به سیگار می آلاید، خرد خام را به میخانه می برد، به رویای بیمارگونه حشیش دل خوش می کند، نقد هستی را بر نطع قمار می نهد، بر سر و سینه خود میکوبد، پروپاچه این و آن را می گیرد، با قهر و آشتی ها حادثه آفرینی می کند و صبح به این زودی به نام عبادت در مسجد راس الحسین، با تکاندن سر هن و هن می زند.

هر جای مصر را بکنید به آثار باستانی می رسید!

قبلاً نیز نوشته بودم که در هر گوشه مصر زمینی را برای خانه سازی یا ایجاد راه و یا... بکنید به آثار باستانی برمی خورید. این مطلب را کسانی که از مصر دیدن کرده اند، مخصوصاً اگر بصورت توریست، گروهی و با راهنما به دیدار آثار باستانی رفته باشند دقیقاً تائید می کنند. چون در اکثر جاهایی که ما را برای تماشا بردند مزرعه، خانه، دشت و صحرا بود که مردم برای کشت و زرع، خانه سازی و سایر نیازها زمین ها را کنده بودند و به آثار باستانی رسیده بودند.
در این نوع برخوردها، دولت آن فضا را از صاحب آن می خرد و یا مصادره می کند و خود به آن سر و صورتی می دهد تا برای دیدار توریست ها آماده شود.
یکی از این موارد تآتر بزرگ و مدور رومیان در اسکندریه است. این تاتر یا اپرا که نیم بیشتر آن از زیر خاک بیرون آورده شده بنای عظیمی است از سنگ سفید با ستون های مرمرین ساختمان عظیم و سنگی. البته هنوز در تلاش هستند که بقیه این بنای عظیم را از دل خاک بیرون بکشند تا انسانهای قرن بیست و یکم بدانند که هزاران سال قبل از تولد آنها، هنر، ادب، شعر، تاتر و موسیقی تا چه درجه ای به تکامل رسیده بوده است.
شناخت مصر کهنسال و مردم صبور و پر کار آن نیازی به بررسی دقیق و اساسی دارد. برای شناخت آنها باید تاریخشان را شناخت با تمام درگیری ها، شکست ها، پیروزی ها، عبدالناصرها، انورسادات ها و حسنی مبارک هایش. اینک می توانیم زیر و بم مصر را از دیدگاه تاریخ (دایره المعارف مصاحب) ببینیم:

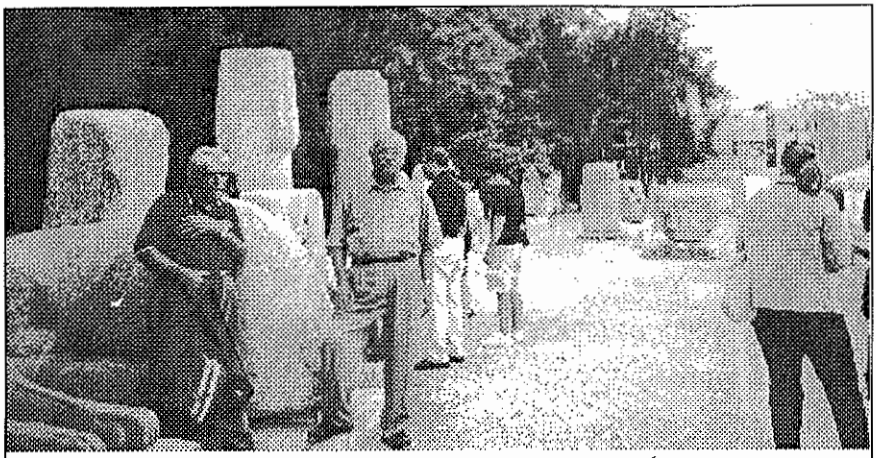

این تصویر نیز زاویه دیگری از تاتر رومی ها در اسکندریه را که در سالهای اخیر از زیر خاک در آمده نشان می دهد. ستون ها، سرستون ها، مجسمه ها با خطوط هیروگلیف در جای جای این باغ بزرگ گذاشته شده تا توریست ها بتوانند با گوشه ای از تمدن قدیم مصر که از برکت رود نیل همیشه سر سبز و شاداب است آشنا شوند.

مصر از نگاه تاریخ

مصر، نام رسمی آن جمهوری متحد عرب [الجمهوریه العربیه المتحده] کشور جمهوری ۱۰۰۲,۰۰۰ کیلومتر مربع با ۳۹,۰۰۰,۰۰۰ سرشماری سال ۱۹۷۶، مشتمل بر گوشه شمال شرقی آفریقا و شبه جزیره سینا از جنوب غربی آسیا، پایتخت آن قاهره. از دریای مدیترانه و از شمال به بحر احمر و دو بازوی آن، خلیج سوئز و خلیج عقبه، متصل است. شبه جزیره سینا از شمال به فلسطین اشغالی محدود میشود. باریکه غزه، در جنوب غربی فلسطین، به موجب قرارداد ترک مخاصمه (۱۹۴۹) به مصر واگذار شد. در افریقا، مصر از غرب با لیبی و از جنوب با سودان همسایه است. از لحاظ جغرافیائی، مصر همچون بیابانی است که رود نیل از جنوب به لیبی در آن جریان دارد و دره و دلتای آن بسیار حاصلخیز است. رود نیل سرزمین مصر را به دو بیابان غربی و شرقی (یا بیابان عربستان) تقسیم میکند. بخش جنوبی مصر را مصر علیا و بخش شمالی آن را مصر سفلی مینامند. بیشتر سرزمین مصر فلات است و ارتفاع متوسط آن به حدود ۳۰۰ متر میرسد. پهنه های کم وسعت کوهستانی محدود به شبه جزیره سینا (با کوه سینا به ارتفاع ۲,۲۸۵ متر که بلندترین قله این سرزمین است) و کرانه بحر احمر است. نفت که مهم ترین منبع کانی مصر است، به مقدار زیاد در شبه جزیره سینا

اکتشاف شده است، در آنجا زغال سنگ نیز استخراج میشود. سالی سه بار از زمینهای مصر محصول برداشت میشود. از فوسفات و منگنز و نمک و طلا نیز در بیابانهای مصر بهره برداری میشود. ۹۵٪ از جمعیت مصر، و تقریباً همه سرزمینهای قابل کشت آن (۳٪ همه اراضی مصر) در دره نیل و دلتای آن است. با آنکه تراکم جمعیت در مصر فقط ۳۲ نفر در کیلومتر مربع است.

در نقاطی از مصر سالی سه بار محصول برداشت میشود.

تراکم در مناطق حاصلخیز از ۸۰۰ نفر در کیلومتر مربع تجاوز میکند و این مناطق یکی از بزرگترین تراکم های جمعیت در جهان را دارد. طغیان منظم سالانه نیل و آبیاری دقیق اراضی، همراه با اقلیم گرم این سرزمین و دراز بودن فصل رشد گیاه، سبب آن است که هر ساله، علی رغم فقدان تقریباً کامل بارندگی (جز در کرانه های مدیترانه که باران زمستانی دارد)، دو و حتی سه بار از زمین محصول برداشت میشود. غلات و نیشکر و انواع سبزی و میوه کشت میشود، ولی محصول اصلی پر درآمد مصر پنبه است.

سد بلند آسوان (۱۹۶۰-۶۴) حدود ۳۰٪ بر اراضی قابل کشت مصر افزوده است، و مقادیر فراوانی انرژی برق از آن میگیرند. صناعت سنتی مصر، که منحصر به ریسندگی و بافندگی پنبه بوده است، در سالهای اخیر گسترش یافته و اکنون سیمان، کود و مواد دیگر شیمیائی، آهن و فولاد نیز در این کشور ساخته میشود. در نزدیکی قاهره مرکز مهمی برای صناعت فیلمسازی وجود دارد. مرکز مهم صنعتی قاهره است، ولی شهرهای دیگری در کرانه نیل نیز رفته رفته به صورت مراکز صنعتی در میآیند. بیشتر صادرات مصر از طریق بندر اسکندریه صورت می گیرد، که مرکز تجارت خارجی این کشور است. واردات بیشتر ماشینهای سنگین و کالاهای تجملی است. مقداری از فراورده های جمهوری سودان نیز از راه مصر صادر میشود. کالاهای صادراتی سودان با کشتی تا نزدیک نخستین آبشار نیل در مصر حمل میشود، و از آنجا به وسیله راه آهنی که به موازات نیل تا قاهره و اسکندریه کشیده شده، برای صدور به این بندر انتقال مییابد. راه آهنهای کوتاهتری در دلتا و کرانه مدیترانه و راههای شوسه چندی در بیابانهای شرقی و غربی ساخته شده است. فرودگاه بین المللی قاهره مرکز رفت و آمد حدود ۳۰ خط هوائی بین المللی است، پروازهای داخلی در ۹ فرودگاه داخلی انجام میگیرد. نزدیک ۹۲٪ مصریان مسلمانند (۸٪ بقیه مسیحی و بیشتر از پیروان کلیسای قبطی). پول آن پوند (در ۱۹۷۷ معادل ۱۸۰ ریال) بود ولی در حال حاضر (۱۳۸۳) هر ۶ پوند مطابق با یک دلار است.

مصر قدیمی ترین تمدن های بشری را داشته است.

امپراطوری قدیم نیل. دره رود طویل نیل که از وسط بیابانها میگذرد، با طغیان سالانه

و رسوبهای حاصلخیزکننده ای که بر اراضی مینشاند، و با آب و هوای یکنواخت این سرزمین، مرکز یکی از قدیمترین تمدنهای بشری بوده است.
قدمت این تمدن بسیار شگفت انگیز است، و در مقابل سرزمینهای دیگر که تاریخ آنها با سده (قرن) اندازه گیری میشود، تاریخ مصر را باید با هزاره اندازه گرفت. در نتیجه کارهای سر و.م.ف. پیتری و باستانشناسان اخیر حتی از دوره های مقدم بر دوره تاریخی مصر، اطلاعات فراوان فراهم آمده است. اسناد تاریخی به دست آمده بسیار زیاد است و، به علت خشکی آب و هوای مصر، همه آنها بخوبی محفوظ مانده. از روی کتیبه هائی همچون سنگ پالرمو (سلسله های اولیه از سلاطین مصر)، پس از آنکه راه خواندن خط هیروگلیفی کشف شد (بیشتر توسط شامپولیون)، اطلاعات تاریخی متاخرتر، مخصوصاً نوشته های مانتو و به درجه کمتری، نوشته های مورخان یونانی (بالخاصه هرودوتوس)، مایه روشن شدن معانی کتیبه ها شده است، و بالاخره از طومارهای پاپیروسی، که اغلب آنها در آب و هوای خشک مصر علیا محفوظ مانده، اطلاعات فراوان (و گاه مایه اشتباه)، مخصوصاً در باره دوره های متاخر تاریخ مصر قدیم، فراهم میشود. تحقیق در نوشته ها و اسناد مصری، در دوره جدید سبب پیدایش علم خاصی شده است که مصرشناسی نام دارد. در میان مسائلی که در این علم مورد بحث قرار میگیرد، مهمترین آنها، که بیشتر اختلاف کلمه در آن دیده میشود، مسئله تعیین تاریخ حوادث است. در تحقیقات مصری تاریخها تقریبی است، و برای سالهای مقدم بر ۳۰۰۰ ق م حدود ۱۰۰ سال تقریب اضافی یا نقصانی در نظر میگیرند (گاهشماری، قسمت دوم) مقارن با تسخیر مصر توسط ایران (۵۲۵ق م)، تعیین قطعی تاریخهای حوادث امکانپذیر میشود. تقسیم تاریخ مصر از دوره های باستانی تا زمان اسکندر به ۳۱ سلسله، که طرح آن را مانتو ریخته و مورخان جدید در آن تجدید نظر کرده اند، قالب مناسبی است که توالی شاهان و ثبت وقایع به آن بستگی پیدا میکند. در جدول صفحه ۲۷۸۸ شماره سلسله ها با ارقام رومی آمده، و پس از آن تاریخ تاسیس سلسله و نام پادشاهان یا مهمترین پادشاه این سلسله، با ذکر مهمترین حوادث تاریخی آمده است، و چون فترتها و دوره هائی وجود دارد که در آنها فرمانروای معروف (یا اصلاً فرمانروای شناخته شده) ندارد، در این موارد تنها تاریخ تاسیس سلسله نوشته شده، یا آنها را با دوره های شناخته تر مخلوط کرده ایم.
فرهنگی عالی از زمانهای دور در مصر پیدا شد، و دوران مملکت یا امپراطوری قدیم به پیشرفتهای هنری و عقلی شهرت دارد. از همان آغاز اعتقاد به الوهیت یا شبه الوهیت شاه (فرعون) وجود داشت، و از آن زمان که مصر زیر فرمان یک فرمانروا وحدت پیدا کرد (حدود ۳۱۰۰ ق م) تا زمانی که به دست رومیان افتاد ادامه یافت. بنا بر روایات، منس کسی بود که به عنوان شاه مصر علیا مملکت واحد مصر را به وجود

آورد. وی پایتخت خود را از نخب الکب (al.kab) جدید، نزدیک طیوه به ممفیس منتقل کرد. بازرگانی در مصر، به علت آنکه لازم بود مواد کانی از خارج وارد شود، شکوفان شد. سلسله سوم نخستین سلسله ای بود که در آن به مقدار زیاد بناهای سنگی و آجری ساخته شد. شاهان این سلسله و بیش از ایشان شاهان سلسله چهارم (که میشود گفت مملکت قدیم خاص با ایشان آغاز شد)، سازندگان اهرام بزرگ جیزه بوده اند. هرم بزرگ خوفو، نه تنها به شاه بلکه به سازمان متحد شده اجتماع قدیم مصر اختصاص داشته است. این تمرکز تا حدی در دوران سلسله پنجم شکست پیدا کرد. کاهنان معبد خورشید هیراپولیس قدرت روز افزون یافتند، منصب فرمانروایان ایالتی موروثی شد، و به همین جهت نفوذ محلی ایشان همیشه قدرت مرکزی را تهدید میکرد. در قرن ۲۳ قبل از میلاد مملکت قدیم، پس از مدت درازی شکوفائی تجزیه شد. فرمانروایان محلی بر امور مسلط شدند، و قاعده ثبت وقایع که به دست حکومت مرکزی صورت میگرفت، تدریجاً از میان رفت و به همین جهت تاریخ این دوره تاریک مانده است. شاهان سلسله تا اندازه ای نظم را برقرار کردند، ولی تا ۲۱۳۴ قبل از میلاد که بار دیگر تمرکز در طیوه پیدا شد،وحدت کامل برقرار نشده بود. در قسمت عمده هزاره بعد، این شهر پایتخت بود.

امپراطوری میانه که توسط سلسله بعدی تاسیس شد، در زمان سلسله دوازدهم به اوج شکوه خود رسید. ولی در این زمان دیگر فرعون پادشاه مطلق نبود، بلکه خداوندگار زمینداری بود و فرمانروایان زیر دست او هر کدام زمین و قدرت مخصوص به خود داشت. در زمان سلسله دوازدهم مرز کشور تا آبشار دوم نیل بالا برده شد. نظم در کشور استقرار یافت، (که ایالت حاصلخیز جدیدی بر ایالات مصر افزود)، روش خطنویسی یکنواختی پذیرفته شد، و تمدن مصری به شکوه تازه ای رسید. پس از ۲۱۴ سال این سلسله در ۱۷۸۶ ق م بر افتاد. در دوره کم شناخته شده پس از آن، مصر مدت یک قرن به تصرف هیکسوسها در آمد، که ظاهراً از مردم سامی نژاد ساکن سوریه بودند.

امپراطوری جدید،احمس اول،موسس سلسله هجدهم، هیکسوسها را از مصر بیرون راند، و مملکت یا امپراطوری جدید تاسیس شد. فرمانروایان محلی هم با هیکسوسها و هم با سلسله جدید مخالف بودند و مقاومت میکردند. آنان که بر سر کار خود باقی ماندند در امپراطوری جدید عنوان مامور و مدیر داشتند، و زمینهای ایشان به تاج و تخت مرکزی انتقال یافت. مصر قدیم به اوج ترقی خود رسید. مرزهای آن در آسیا پیش رفت و یک ایالت خارجی آن تا فرات گسترده بود. معماری با بناهای عظیم اطراف طیوه بسیار ترقی کرد (الاقصر و کرنک). انقلاب دینی شگفت انگیزی که با آن فرعون اخناتون میخواست یکتاپرستی خورشیدی را در تل العمارنه برقرار کند، با

مقاومت فراوان رو به رو شد و او را از پا در آورد. رامسس دوم از سلسله چهاردهم با حتیها در سوریه جنگید و پیمانی با ایشان بست. رامس سوم از سلسله بیستم مهاجمان دریائی را شکست داد. این مهاجمان دیگر باز نگشتند، ولی پس از آن تمدن مصری بسرعت رو به زوال رفت. در دوره چند شاه ناتوان که پیاپی به سلطنت رسیدند، کاهنان طیوه عملاً فرمانروائی میکردند، و مدت ۴۵۰ سال نوعی از دین سالاری در مصر نفوذ داشت. در دلتای نیل عناصر لیبیائی رفته رفته قدرت پیدا کردند و با انقراض سلسله ضعیف ۲۱ که مرکز آن تانیس بود، یک سلسله لیبیائی به قدرت رسید. پس از آن نوبت سلطنت به سیاهانی رسید که از سرزمین نوبه به مصر هجوم بردند، و در تخت فرماندهی پیغنحی (pianxi) دلتا را مسخر کردند و پس از آن در مصر مستقر شدند. قدرت روز افزون آشور، با تسخیر کشورهای کوچک سوریه و فلسطین، مملکت مصر را تهدید میکرد، و شاهان آشور، پیش از حمله قطعی اسرحدون بر سرزمین نیل و مقهور کردن نوبیان و غارت شدن ممفیس و طیوه، بارها تا مرزهای مصر پیشروی کرده بودند. در این هنگام مصر زیر یوغ یک کشور بزرگ خارجی قرار گرفت. ولی تسلط آشوریان چندان دوام نکرد، و در ۶۵۰ ق م که زمان سلطنت پسامتیک بود، بار دیگر مصر استقلال یافت و نظم در آن برقرار شد. بازرگانان یونانی معتبر شدند، و شهر یونانی نئوکراتیس (neokratis) که احمس دوم بنا کرده بود، رونق فراوان یافت.

یکی از اساتید دانشگاه الازهر مصر:

ما فردوسی نداشتیم که عرب شدیم

کشور پهناور مصر با تمدن دیرینه سالش تاریخی پر فراز و نشیب دارد. مردم زحمتکش مصر دیر زمانی زیر شلاق فراعنه به ساختن اهرام و پرستشگاه ها پرداختند. هنوز جای زخم شلاق های فراعنه از پشت و شانه های ایشان پاک نشده بود که اسیر قومی بی فرهنگ شدند که به حکم مذهبی جدید تسمه از گرده ایشان کشیدند و با آنها کاری کردند که مذهب، فرهنگ، زبان و سنت خود را فراموش کردند. این مردم یا به پرداخت جزیه محکوم شدند تا به مذهب خودشان مسیحی قبطی باقی بمانند و یا مذهب مهاجمان را پذیرفتند تا بتوانند به آسانی نفسی بکشند و عمری بسر آرند.

ما فردوسی نداشتیم

داستان تغییر ملیت و زبان مردم مصر به قول فردوسی: **یکی داستانیست پر آب چشم.** مردم مصر که طی قرنها و هزاره ها برای خود فرهنگ،دین، سنت و زبان خود را داشتند با تسلط تا زیان بر آنها زبان خود را که قبطی و یونانی بود از دست دادند و به ناچار زبان عربی را به عنوان زبان رسمی خود پذیرفتند. داستانی را که نقل میکنم شخصیت های آن را بخاطر ندارم ولی داستان و بحث مشهوریست.

در سال های اخیر و در طی رفت و آمدهای فرهنگی، یکی از بزرگان فرهنگ ایران - شاید استاد ارجمند دکتر جلال متینی-از یکی از استادان دانشگاه الازهر مصر می پرسد:

شما با آن همه تاریخ، تمدن و صنعت چطور شد که زبان و ملیت خود را از دست دادید و عرب شدید؟ شما که عرب نبودید،زبان و مذهب خود را داشتید.

آن فرهنگی مرد مصری در حالیکه شرمگینانه سر خود را به زیر انداخته بود به همتای ایرانی خود پاسخ می دهد: فرمایشات شما درست است ما عرب نبودیم،زبان و دین خود را داشتیم ولی در برابر هجوم تازیان - مانند شما- فردوسی نداشتیم تا بتوانیم زبان و ملیت خود را حفظ کنیم.

اینها واقعیات تلخ تاریخ است و اینکه ما هنوز قدر فردوسی بزرگمان را آنطور که باید و شاید نمیشناسیم. نمی دانیم چه گنجینه ای از داستانهای اساطیری،پهلوانی و تاریخی را این مرد خراسانی از چه نهانگاههایی جمع آوری و استفاده کرده است تا ما امروز شاهنامه داشته باشیم و بتوانیم به زبان فارسی سخن بگوئیم.

در این بخش ابتدا نگاهی گذرا داریم به مصر در آغاز طلوع اسلام تا امروز،آغاز و تسلط فرقه اسماعیله و ماجراهای خونین این فرقه در دنیای آن روز مخصوصاً در ایران. روانشاد علامه قزوینی در باره تلفظ درست لغات عربی آنقدر وسواس داشت که میگفت:

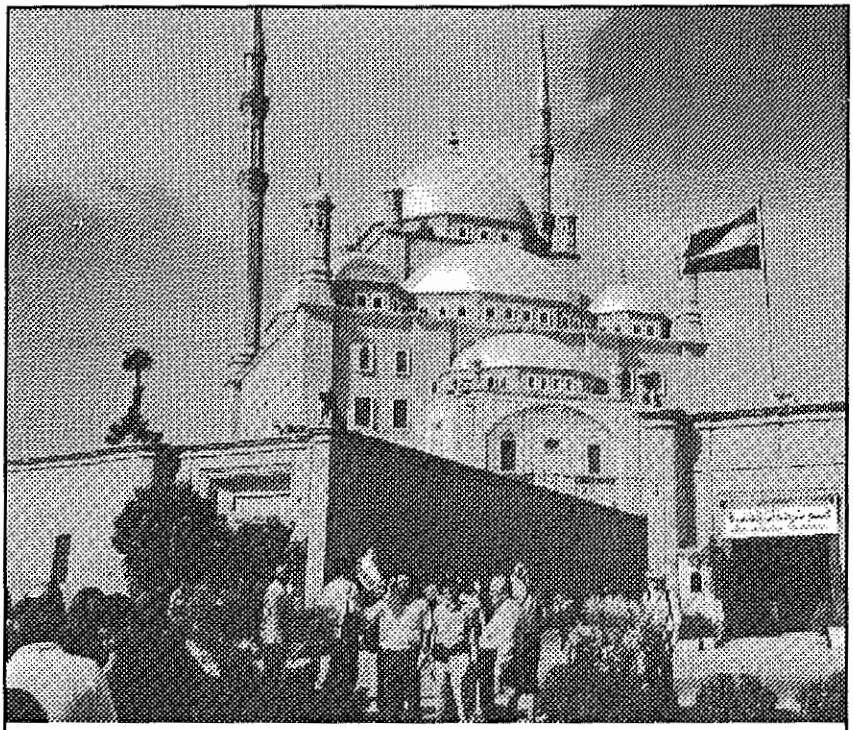

نمای بیرونی مسجد محمد علی پاشا

در مصر، گذشته از هرم ها، تمپل ها، گورگاهها و سایر آثار باستانی که هنوز پس از قرنها و هزاره ها از گوشه و کنار این کشور کهنسال سر می کشد در هزار و چهار صد سال اخیر نیز بناهای بزرگ و با شکوهی به آن افزوده شده که مایه تعجب بینندگان و توریست ها می شود. این بناها غالباً مساجد و نیایشگاههای عظیمی است که هر که بر مصر مسلط شد برای خشنودی خلفای بغداد و یا نشان دادن درجه ایمان خود در ساختمان آن اقدام کرد. اکثر مساجد مصر و یا بهتر است قاهره بگوئیم دارای فضایی وسیع، سقف های کاشی کاری و مقرنس است که ساعت ها باید به تماشای آن پرداخت.

در میان مسجدهای قاهره دو مسجد صلاح الدین ایوبی و محمد علی پاشا از جلال و شکوه بیشتری برخوردار بودند و این عکس نمایی از بیرون مسجد محمد علی پاشاست که راهنمای مصری ما با پرچم سه رنگ ایران، دوستان اهل تور را به یکجا فرا میخواند تا به برنامه بعدی راهنمایی کند.

اگر بخواهم سوره الحمد را هم بخوانم حتماً از روی قرآن می خوانم، یعنی از حفظ نمیخوانم مبادا غلط بخوانم. به همین دلیل است که وقتی من هم میخواهم در باره اسلامی شدن مصر و چگونگی بر باد رفتن زبان و سنت آنها سخن بگویم برای اینکه متهم به

ایرانی گری، یا ضد عرب بودن نشوم از زبان تاریخ سخن می گویم. فکر می کنم دایره المعارف مصاحب که بارها از آن استفاده کرده ایم بهترین و راستگوترین منبعی باشد که می توانیم به نوشته های آن استناد کنیم. دایره المعارف مصاحب پیرامون مسلمان شدن مصریان و از دست دادن زبان،دین و سنت خود اینگونه می نویسد:

زبان عربی جانشین زبان قبطی و یونانی شد

مصر اسلامی. فتح مصر به دست عربها (۶۳۹-۴۲ میلادی) که فقط ۲۰ سال پس از ظهور اسلام صورت گرفت، این کشور را به صورت جزء لاینفک جهان اسلام در آورد. تا قرن ۱۹م، تاریخ مصر با گسترش اسلام و تحولات سیاسی آن بستگی کامل داشته است.

در خلافت امویان، بسیاری از مصریان قبول جزیه کردند و بر دین مسیحی قبطی باقی ماندند. استقرار اعراب در مصر و مزایای مالی در آمدن به دین اسلام، از عده مسیحیان مصر رفته رفته کاست و آنان را به صورت اقلیت کوچکی در آورد. با تسلط عربها، زبانهای قبطی و یونانی از رواج افتاد و زبان عربی زبان رسمی تکلم شد. در خلافت عباسیان، نخست مصر تحت تسلط کامل ایشان بود، ولی گسترش متصرفات عباسیان، فرمانداران مصر را به طغیان و استقلال طلبی تشویق میکرد. در قرن ۴ هجری قمری مصر به دست فاطمیان مدعی خلافت، که از غرب به آن حمله کرده بودند، افتاد. فاطمیان در ۳۵۹ هجری قمری قاهره را به عنوان پایتخت خود بنا نهادند و مسجد الازهر را در آن ساختند که به صورت دانشگاه بزرگ اسلامی در آمد، و مصر یکی از مراکز بزرگ اسلام شد.

محتمل است که جنگهای صلیبی باعث انقراض دولت فاطمیان بوده باشد، و همین امر سبب شد که با صلاح الدین ایوبی سلسله ایوبیان در مصر به قدرت برسد. وضع سوق الجیشی مصر آن را هدف اصلی صلیبیان قرار داده بود که دو بار (۶۱۵-۱۸ هجری قمری، ۶۴۷ هجری قمری) دمیاط را که در آن زمان مهمترین بندر مدیترانه بود متصرف شدند،ولی نتوانستند از آن پیشتر روند. فرمانروایان اخیر ایوبی سخت زیر نفوذ سربازان و مشاوران خود یعنی ممالیک (بردگان سابق) بودند، و اینان در ۶۴۸ هجری قمری (۱۲۵۰) بر مصر مسلط شدند.

تا ۹۲۳ هجری قمری (۱۵۱۷) که سلاطین عثمانی بر مصر استیلا یافتند، فرمانروائی این سرزمین به دست ممالیک بود که پیوسته با شورشها رو به رو بودند و سلطنت اغلب ایشان مدت کوتاهی بیش نبود. با این همه، آثار معماری عظیمی از خود بر جای گذاشتند، پس از استقرار قدرت عثمانیان نیز ممالیک از این لحاظ اهمیت داشتند که پاشای (فرماندار) مصر ناگزیر بود با بی (بیگ،امیر) های مملوک، که هنوز بر ایالات مصر حکومت میکردند، مشورت کند.

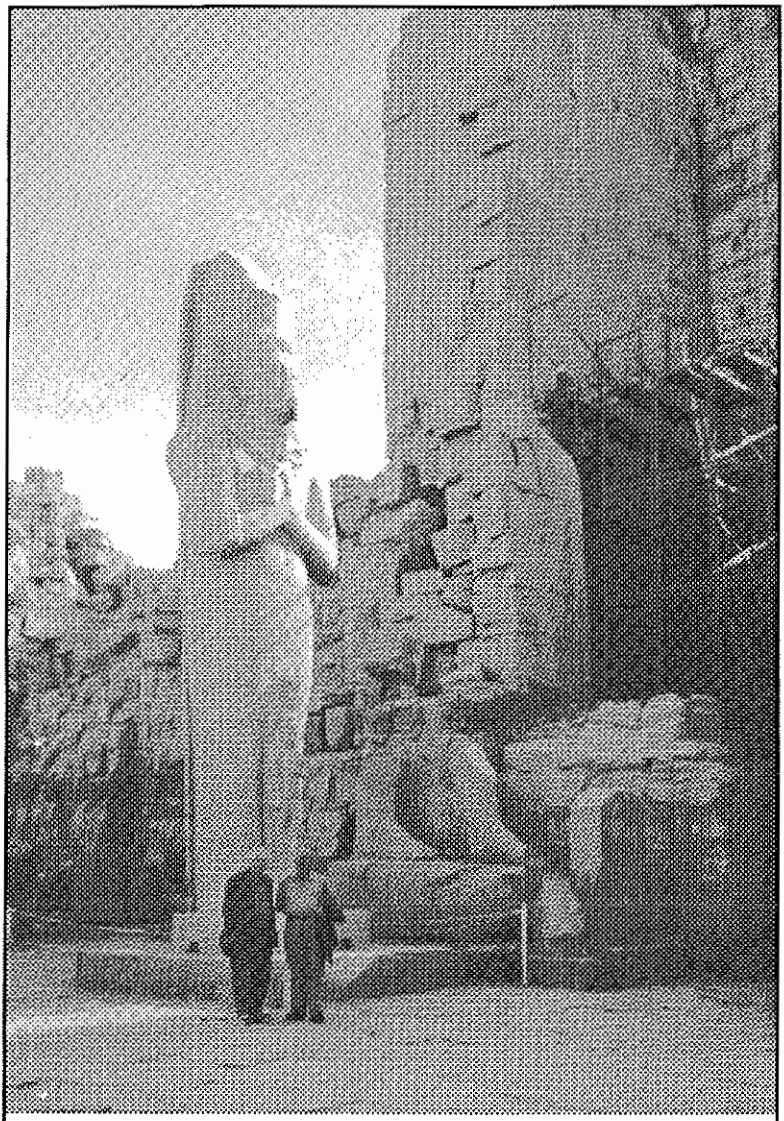

پیکره های عظیم سنگی فراعنه و رامسس ها از هر گوشه و کنار قاهره و سایر شهرهای مصر از دل ویرانه ها و خاک و خاکستر قرون سر بر می کشند. عظمت این پیکره ها را از اشخاصی که در کنارشان ایستاده اند می توانید قیاس کنید. این پیکره ها گاهی به موزه ها انتقال می یابد و گاهی در همان محل کشف، تعمیر و نگهداری می شوند.

در زمان علی بی (۱۷۶۸-۷۳) که خود را سلطان مینامید، تسلط عثمانیان فقط اسمی بود. با این همه، عثمانیان از تلاش برای مطیع کردن بیهای نافرمان باز نمی ایستادند.

تسلط فرانسه بر مصر

ناپلئون بوناپارت، به بهانه برقرار کردن نظم و تثبیت قدرت عثمانیان، به مصر حمله و آن را اشغال کرد (۱۷۹۸-۱۸۰۱)، ولی حقیقت منظور وی آن بود که با قطع کردن راه بازرگانی انگلستان و، در نتیجه، کوتاه کردن دست انگلستان از هندوستان، به آن کشور آسیب برساند. کوشش فرانسه در آن بود که بر مصر و شام مسلط شود، ولی دولت عثمانی سرانجام برای بیرون راندن فرانسویان با انگلستان متحد شد.

بیرون رفتن فرانسویان از مصر با طلوع محمد علی پاشا مقارن شد که قبلاً سربازی عادی بود و در ۱۸۰۵ دولت عثمانی، پاشائی مصر را به او واگذار کرده بود. محمد علی در ۱۸۱۱ با قتل عام سران ممالیک قدرت آنان را برانداخت. تنها ترس از قدرتهای اروپائی بود که وی را از بسیج سپاهیان آزموده و ناوگانش برای تسخیر سوریه و تهدید امپراطوری عثمانی بازمیداشت. منصب پاشایی او موروثی شد، و او موسس آخرین خاندان سلطنتی مصر است.

زمینهای مالکان بین کشاورزان تقسیم شد

سلطه اروپائیان و استقلال. پاشاهای پس از محمد علی پاشا سیاست انضمام سودان به مصر و پذیرفتن هر چه بیشتر تمدن جدید را که محمد علی در پیش گرفته بود، دنبال میکردند. همه زمینها را از زمینداران گرفتند و به سهم های متساوی میان فلاحان تقسیم کردند. کشت پنبه در همین دوره در مصر آغاز شد، رود نیل به وسیله سدهائی کنترل شد، و حفر کانال سوئز از همین زمان است.

استقلال دایم التزاید مصر و بیرون آمدن از زیر نفوذ عثمانی با صدور فرمانی (۱۸۶۷) که به اسماعیل پاشا عنوان خدیو (نایب السلطنه) مصر داد، بخوبی آشکار شد. ولخرجی اسماعیل عاقبت او را ناگزیر کرد که سهم خود را در کانال سوئز به دولت انگلستان بفروشد (۱۸۷۵). جانشین وی، توفیق پاشا، به نظارت مشترک فرانسه و انگلستان بر مالیه مصر گردن نهاد (۱۸۷۹). با شورشی که در مصر بر ضد دخالت بیگانگان بر پا شد (۱۸۸۱-۸۲)، توفیق ناگزیر یک هیئت دولت ملی بر سر کار آورد.

انگلستان و فرانسه، به پشتیبانی توفیق، کابینه ملی را مجبور به استعفا کردند، و ناوگان مشترک ایشان برای ترساندن مردم به تظاهراتی در اسکندریه پرداختند. در ژوئن ۱۸۸۲ شورشی در اسکندریه بر پا شد. در ژوئیه همین سال، پس از آنکه انگلستان از دخالت دادن فرانسه و ایتالیا در فرو نشاندن فتنه مایوس شد، اسکندریه را بمباران کرد. نیروهای انگلستان در این بندر پیاده شدند، و شورشیان از پا در آمدند. ناخرسندی فرانسه از این عمل سبب شد که فرانسه از شرکت کردن در حکومت

بر مصر خودداری کند.
در سالهای ۱۸۸۳- ۱۹۰۷ که اولین برینگ کنسول انگلستان در مصر و فرمانروای عملی این سرزمین بود، قدرت انگلستان در مصر استحکام پیدا کرد.
در این اثنا لرد کیچنر سودان را فتح کرد، که از آن پس به عنوان سودان انگلستان و مصر شناخته شد، و پس از آن (۱۹۱۱) کیچنر سرکنسول مصر شد. در جنگ جهانی اول هنگامی که عثمانی به قدرتهای مرکزی اروپا پیوست، انگلستان مصر را تحت الحمایه خود خواند، و عباس دوم حلمی را به بهانه اینکه طرفدار آلمانها است خلع کرد و یکی از خویشان او حسین کامل را به خدیوی مصر برگزید. پس از جنگ، ملیون اعضای حزب وفد مصر به ریاست زغلول پاشا، مصرانه خواستار آزادی بودند. قراردادی مبتنی بر استقلال مصر در ۱۹۲۲ بسته شد، و پس از مدتی تاخیر در ۱۹۲۳ به مرحله عمل در آمد. با یک قانون اساسی، مصر صورت مملکتی مشروطه پارلمانی، به پادشاهی فواد اول، پیدا کرد. با این همه، انگلستان قوای نظامی خود را در مصر نگاه داشت، و ادعاهای مصر را بر سودان انگلستان و مصر نادیده گرفت. تحت الحمایگی مصر نسبت به انگلستان تا زمان انعقاد پیمانی در ۱۹۳۶ ادامه یافت. که بنا بر آن مصر و انگلستان دو کشور متحد شناخته شدند و در آن وعده شده بود که نیروهای نظامی انگلستان از مصر خارج خواهند شد.

ملک فاروق آخرین پادشاه مصر

پس از فواد پسرش فاروق اول جانشین او شد. در ۱۹۳۷، در شهر مونترو، سویس، با قراردادی (که در ۱۹۴۹ به مرحله عمل در آمد) گام دیگری به طرف حاکمیت ملی مصر و پایان دادن به حقوق برونمرزی انگلستان در مصر برداشته شد.
سیاست داخلی کشور بیشتر ناشی از مبارزه برای کسب قدرتی بود که میان حزب وفد و تاج و تخت سلطنت درگیر بود. قانون اساسی در ۱۹۳۰ متوقف ماند، و پادشاه دیکتاتور مطلق شد، و تا ۱۹۳۵، که وفدیان بار دیگر شاه را به اطاعت از قانون اساسی مجبور کردند، چنین بود.
در جنگ جهانی دوم انگلستان برای حفظ قدرت خود، بنا بر پیمانی که در ۱۹۳۶ منعقد شده بود، دفاع از مصر را بر عهده گرفت، با آنکه خطر دول محور، با پیروزی انگلستان در العلمین (اکتبر ۱۹۴۲) از میان رفته بود، مصر تا فوریه ۱۹۴۵ به محور اعلان جنگ نداد. پس از جنگ، مصریان خواستار تجدید نظر در پیمان ۱۹۳۶ شدند، و چون مصریان سخت خواستار ضمیمه شدن سودان به مصر بودند، مذاکرات مکرر بی حاصل ماند.
از مراجعه مصر به شورای امنیت سازمان ملل متحد (۱۹۴۷) در این باره نیز نتیجه ای به دست نیامد. اظهار این مطلب از طرف انگلستان که همه نیروهای خود را در

جاهائی غیر از منطقه کانال سوئز از مصر بیرون نخواهد برد، سبب پیدا شدن دشواریهای تازه ای شد. مصر که سخت با تصمیم سازمان ملل متحد برای تقسیم فلسطین در ۱۹۴۸ مخالف بود، نیروهای خود را به نیروهای اعضای دیگر اتحادیه عرب پیوست، و سپاهیانی به جنوب نقب فرستاد.

نیروهای رژیم اسرائیل از پیشروی مصریان جلوگیری کردند. چون هیچ یک از احزاب مصر نمیتوانست در پارلمان مصر اکثریت لازم پیدا کند، دولتهای چندی پیاپی بر سر کار می آمدند و ساقط میشدند. ولی در اوایل ۱۹۵۰ حزب وفد اکثریت پیدا کرد و هیئت دولت یک حزبی تشکیل داد. پس از ۱۹۵۰، تغییرات انقلابی وضع امور داخلی و خارجی مصر را دگرگون کرد.

مبارزه میان فاروق و دولت وفدی در ۱۹۵۲ شدیدتر شد، و پس از آنکه فاروق کابینه را منحل کرد طغیانهای سیاسی به اوج خود رسید. در ۲۳ ژویه ۱۹۵۲، نظامیان به سرپرستی ژنرال محمد نجیب با یک کودتا قدرت را به دست گرفتند. فاروق به نفع پسر خردسالش، احمد فواد دوم، از سلطنت کناره گرفت، ولی این نیز مایه ادامه دستگاه پادشاهی نشد، و در ۱۹۵۳ سلطنت از مصر بر افتاد، و حکومت جمهوری در این کشور برقرار شد. نجیب به ریاست جمهوری رسید، ولی در کوششی که برای برقرار کردن جمهوری پارلمانی میکرد، با مقاومت اعضای دیگر شورای فرماندهی انقلاب رو به رو شد.

آغاز عصر ناصری

مصر و عبدالناصر. ناصر، که فکر برانداختن فاروق را از او میدانند، به عنوان رقیبی در برابر نجیب قد علم کرد، و در ۲۵ فوریه ۱۹۵۴ نجیب از ریاست جمهوری استعفا کرد. تمام قدرت در نوامبر ۱۹۵۴ به دست ناصر افتاد. با قانون اساسی جدید، ناصر برای مدت شش سال به ریاست جمهوری انتخاب شد.

نزاع طولانی بر سر سودان، در ژانویه ۱۹۵۶ که سودان استقلال خود را اعلام کرد، و انگلستان و مصر هر دو آن را به رسمیت شناختند، پایان پذیرفت. نیروهای انگلستان بنا بر توافق قبلی (ژویه ۱۹۵۴) در ژوئن ۱۹۵۶ کانال سوئز را تخلیه کردند. اختلافات دائمی با رژیم اسرائیل در باره منطقه غزه، سازمان ملل متحد را بر آن داشت که پیشنهاد سازشی بدهد، ولی وضع همچنان آشفته ماند.

در ژویه ۱۹۵۶ که آمریکا و انگلستان قول مساعدت مالی خود را برای ساختن سد بلند آسوان پس گرفتند، وضع بدتر شد، و ناصر کانال سوئز را ملی اعلام کرد، و کارمندان نفت و ماموران رسمی سفارت انگلستان را از مصر بیرون راند. در ۲۹ اکتبر، رژیم اسرائیل که از طرف کانال سوئز مرزهای خود را در تهدید میدید و کانال به رویش بسته شده بود، به غزه و شبه جزیره سینا حمله برد. انگلستان و فرانسه، پس

از آنکه خواستار تخلیه دو طرف کانال سوئز به عرض ۱۶ کیلومتر از نیروهای مصری و رژیم اسرائیل شدند، در ۳۱ اکتبر به مصر حمله کردند. در ظرف مدت یک هفته، انگلستان و فرانسه و اسرائیل، بر اثر فشار افکار عمومی جهانی، از جنگ دست کشیدند. پس از آن نیروهای سازمان ملل متحد در دسامبر ۱۹۵۶ منطقه کانال را اشغال کردند. نیروهای اسرائیل و سازمان مَلل متحد هر دو در بهار ۱۹۵۷ اراضی مصر را تخلیه کردند. در فوریه ۱۹۵۸ سوریه و مصر با یکدیگر جمهوری متحد عرب را تشکیل دادند. در مارس ۱۹۵۸ یمن به جمهوری متحد عرب پیوست و کشورهای متحد عرب تشکیل شد. در نتیجه اختلافات شخصی و سیاسی، این اتحادیه بزودی متزلزل شد، و با انقلاب سوریه (۱۹۶۱) بکلی از میان رفت.

برنامه صنعتی شدن مصر

مصر برنامه صنعتی شدن در پیش گرفت، و در این کار بیشتر کشور اتحاد جماهیر شوروی از لحاظ فنی و اقتصادی به او مدد میرسانید. در ۱۹۶۲ صناعت و کشاورزی مصر تقریباً به صورت کامل ملی شد. در اوایل ۱۹۶۳، مصر و سوریه و عراق مذاکراتی را برای تشکیل یک دولت متحد عربی آغاز کردند. در ۱۹۶۴ قانون اساسی جدیدی به مرحله اجرا گذاشته شد. در ۱۹۶۶، به درخواست دولت سوریه که تقاضای کمک برای نبردهای مرزی با رژیم اسرائیل کرده بود، یک پیمان دفاعی مشترک میان مصر و سوریه به امضا رسید. در می ۱۹۶۷ نیروهای صلح سازمان ملل متحد به درخواست مصر از باریکه غزه خارج شدند.

ناصر خلیج عقبه را بر روی کشتیهای اسرائیل بست، و این خود سبب بروز خصومت میان مصر و جهان اسلام با رژیم اسرائیل شد، که در نتیجه آن با حمله های هوائی و زمینی رژیم اسرائیل (۵ ژوئن) باریکه غزه و شبه جزیره سینا و اراضی اردن واقع در کرانه غربی رود اردن و ارتفاعات مرزی سوریه مشرف بر دریاچه طبریه به تصرف رژیم اسرائیل درآمد.

رژیم اسرائیل به رای شورای امنیت سازمان ملل متحد (۲۲ نوامبر ۱۹۶۷) برای بیرون رفتن از اراضی اشغال شده در ۵ ژوئن گردن ننهاد. مصر با کمک شوروی در کنار کانال سوئز وسایل دفاعی ساخت، ولی در مهاجمات رژیم اسرائیل در ۱۹۶۸ شهر سوئز آسیب فراوان دید. در ۲۸ سپتامبر ۱۹۷۰ ناصر درگذشت، و انورسادات جای وی را گرفت، آتش بس ۹۰ روزه ای که ناصر، به پیشنهاد آمریکا پذیرفته بود، پس از وی تمدید شد. با اخراج کارشناسان روسی از مصر (ژانویه ۱۹۷۲) روابط این کشور با شوروی به سردی گرایید.

جنگ ۱۹۷۳ و پس از آن در ۶ اکتبر ۱۹۷۳، که مصادف با عید کیپور یهودیها بود، مصر آتش بس ۱۹۶۷ را نقض کرد، و نیروهای آن دولت از کانال سوئز عبور کردند،

این حمله با حمله ای که از طرف سوریه در ارتفاعات جولان صورت گرفت هماهنگ شده بود. پس از چند نبرد با تانکهای سنگین، در ۲۲ اکتبر ۱۹۷۳ یک آتش بس در جبهه نبرد سینا برقرار شد. با ملاقات ژنرالهای مصری و رژیم اسرائیل در کناره غربی کانال سوئز، امکان ایجاد صلح خصوصاً با برقراری روابط میان مصر و آمریکا، افزایش یافت. مبادله زندانیان جنگی میان مصر و رژیم اسرائیل آغاز شد (۱۴ نوامبر)، و در ۲۱ دسامبر مصر در کنفرانس صلح خاورمیانه که در ژنو آغاز شد شرکت کرد. مذاکرات مصر و رژیم اسرائیل در ژانویه ۱۹۷۴ در ژنو ادامه یافت،اما برای نیل به یک توافق، دخالت آمریکا به وسیله ه. کیسینجر (وزیر خارجه وقت خود) لازم بود. با موافقتنامه ای که به امضای دو طرف (مصر و رژیم اسرائیل) رسید (۱۸ ژانویه ۱۹۷۴) نیروهای مصری در باریکه ای به عرض حدود ۱۶ کیلومتر در کناره شرقی کانال سوئز مستقر شدند.

با پاک کردن مین ها کشتیرانی در کانال سوئز آغاز شد

در ۴ مارس ۱۹۷۴ رژیم اسرائیل از آخرین مواضع خود بیرون رانده شد. پاک کردن کانال سوئز از مینهای دریائی آغاز شد، کشتیهای مین جمع کن آمریکا، بریتانیا، و فرانسه در این کار با مصریها کمک کردند، اما امید اینکه کانال در ۱۹۷۴ به روی کشتیهای بین المللی باز شود برآورده نشد.

بزرگترین مشکل ادامه مذاکرات ژنو شرکت نمایندگان فلسطین در کنفرانس بود. رئیس جمهور مصر سعی میکرد که راه حلی میان ملک حسین، شاه اردن، و جبهه آزادیبخش فلسطین پیدا کند، پس از دیدار ملک حسین از مصر (۱۶-۱۸ ژوییه ۱۹۷۴)،انور سادات اعلام کرد که موافقتنامه ژنو همه فلسطینیها را، جز آنان که در اردن سکونت دارند باید شامل شود. اما جبهه آزادیبخش فلسطین با این شرط موافق نبود. با ملاقاتی که میان سران سوریه و جبهه آزادیبخش فلسطین در قاهره روی داد (سپتامبر ۱۹۷۴)، مصر ظاهراً نظر خود را تغییر داد و قبول کرد که موافقتنامه شامل همه فلسطینیها خواهد بود.

در این ضمن وزیر خارجه آمریکا با ملاقاتهای متوالی خود با سران مصر و رژیم اسرائیل سعی میکرد تا موافقتنامه ژنو را به امضا برساند. ولی سادات حاضر به انعقاد یک قرارداد صلح جداگانه با رژیم اسرائیل نبود و باز گرداندن قسمتهای دیگر سرزمینهای اشغالی سینا را خواستار بود.

رژیم اسرائیل از واگذاری چاههای نفت سینا خودداری میکرد، و مصر نیز اجازه عبور از کانال سوئز را به رژیم اسرائیل، تا هنگامی که نیروهای آن دولت در کرانه سوئز باشند، نمیداد. سرانجام، با مذاکرات ه. کیسینجر، قرارداد جداسازی نیروهای مصر و رژیم اسرائیل در صحرای سینا- بدون حضور نمایندگان آمریکا و شوروی و با حضور

نماینده سازمان ملل متحد- در ژنو به امضا رسید (۴ سپتامبر ۱۹۷۵).
از میان کشورهای عربی فقط عربستان سعودی موافقت خود را با این قرارداد اعلام کرد، ولی دیگر کشورهای عربی، خاصه سوریه و عراق و سازمانهای فلسطینی آن را رد کردند.
در سال ۱۹۷۷ همه کوشش مصر بر این بود که سرزمین سینا را از اشغال رژیم اسرائیل خارج سازد. بگین، نخست وزیر رژیم اسرائیل، از انور سادات دعوت کرد که برای مذاکره صلح در این باره به اسرائیل برود، و این دعوت از جانب سادات پذیرفته شد.
در ۱۹ نوامبر سادات به اسرائیل رفت، ولی در پارلمان رژیم اظهار داشت که «نیامده است که با رژیم اسرائیل پیمان صلح جداگانه امضا کند»، و خواستار شناسائی حاکمیت فلسطینیها و خارج شدن رژیم اسرائیل از همه سرزمینهای اشغالی اعراب، و نیز بیت المقدس است، ولی وجود حکومت اسرائیل را به رسمیت میشناسد. پس از پایان دیدار سادات از اسرائیل قرار بر این شد که سران ۲ کشور در قاهره گرد هم آیند، دیگر کشورهای عرب، آمریکا و شوروی نیز در این گردهمائی دعوت شدند، ولی فقط آمریکا این دعوت را پذیرفت. در روز عید فصح بگین از مصر دیدن کرد.
این اقدام سیاسی مصر، که از جانب آمریکا مصریان و اسرائیلیها بخوبی استقبال شد، با واکنشهای مختلفی از جانب جهان عرب رو به رو شد، سودان، مراکش، عمان، و سومالی از اقدام سادات پشتیبانی کردند. اردن، تونس، و عربستان سعودی با احتیاط آن را تلقی کردند. سادات روابط دیپلوماسی خود را با این ۵ کشور قطع کرد (۵ دسامبر ۱۹۷۷).
شکست کنفرانس (۱۴- ۲۲ دسامبر ۱۹۷۷) قاهره، و ملاقات (۲۵-۲۶ دسامبر) سادات و بگین در اسماعیلیه، آمریکا را بر آن داشت که به طور جدیتری میان مصر و اسرائیل میانجیگری کند. کارتر دیداری از خاور نزدیک به عمل آورد (۳۱ دسامبر ۱۹۷۷- ۵ ژانویه ۱۹۷۸)، و چند بار نمایندگانی بدانجا اعزام کرد، و نمایندگان دو کشور را پذیرفت. مواضع آمریکا به مواضع قاهره نزدیک میشد، و پیشنهاد شرکت کامل در مذاکرات را کارتر قبول کرد.
کنفرانسی از سران مصر و رژیم اسرائیل با حضور کارتر در کمپ دیوید (اقامتگاه اختصاصی کارتر، سپتامبر ۱۹۷۸) تشکیل شد، که در آن مصر و رژیم اسرائیل متعهد شدند که در طی مدت ۳ ماه معاهده صلحی امضا کنند که به موجب آن شبه جزیره سینا، در طی ۲ تا ۳ سال به مصر بازگردانده شود. و نیز رژیم اسرائیل متعهد میشود که یک «خودمختاری کامل اداری»، در طی مدت ۵ سال، به ساکنان غرب اردن و غزه بدهد مشروط بر اینکه در آنجا حضور نظامی داشته باشد ولی ایجاد شهرک جدید نکند. در همان هنگام که انور سادات به قاهره بازگشت سران «جبهه پایداری» در

بغداد به اتفاق آرا این توافقها را مطرود شناختند (۲-۵ نوامبر ۱۹۸۷)، از ۱۲ اکتبر تا ۱۸ دسامبر مذاکرات جدیدی در واشینگتن صورت گرفت که بیشتر در مورد ساختمان شهرکهای اسرائیلی در سرزمینهای اشغالی و نیز برقراری «رابطه »ای میان دو موافقتنامه، و همچنین جریان زمانی عقب نشینی رژیم اسرائیل از سینا و موضوع نفت بود.

کنفرانس دیگری در سطح وزیران خارجه در کمپ دیوید تشکیل شد (۲۱ - ۲۵ فوریه ۱۹۷۹) که به نتیجه مثبتی نرسید، کارتر شخصاً به مصر و اسرائیل رفت (۸ تا ۱۳ آوریل ۱۹۷۹) و موفق شد که دو طرف را با پیشنهادهای خود موافق سازد. پیشنهادهای اصلی پیمان صلح، که در ۲۶ مارس ۱۹۷۹ در واشینگتن به امضا رسید، مربوط بود به عادی شدن روابط، طرح زمانبندی عقب نشینی اسرائیل از سینا، و برقراری روابط سیاسی میان دو کشور. آمریکا متعهد شد که نفت مورد نیاز اسرائیل را تا سال ۱۹۹۰ تامین کند.

مصر، چهار راه حوادث جنگ های مذهبی!

نخستین پایتخت رسمی اسماعیلیه- فاطمیه در مصر بود

کشور پهناور و گسترده مصر به خاطر موقعیت سوق الجیشی و داشتن منابع غنی بَری و بحری، مخصوصاً رود پر برکت نیل و مردم زحمتکش و صبور آن، همواره لقمه چرب و نرمی برای جهانگشایان و جهانگیران تازه نفس بوده است تا دارو ندار این مردم را به تاراج برند.

در روزگاران دور، دولت پر قدرت هخامنشیان، سپس اسکندر مقدونی و پس از او در دوره ساسانیان (به روزگار خسرو پرویز) به قیمت خون میلیون ها انسان این خاک به تصرف آن جهانگشایان درآمد که صدها سال تسمه از گرده این مردم کشیدند.

پس از تسلط تازیان بر این کشور این مردم ستمدیده دچار درگیری های مذهبی ای شدند که هیچ ارتباطی با آنها نداشت ولی فاتحین ریز و درشت تازی که با عقاید مختلف در برابر هم صف کشیده بودند مصر را بعنوان یکی از سنگرهای مبارزه علیه خلفای بغداد به کار گرفتند در نتیجه آنچه در این میان پایمال شد مردم محروم مصر بودند.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه

خیلی آگاهی، قدرت و بینایی سیاسی- اجتماعی میخواهد که آدم در دوره جانورانی مانند امیر مبارزالدین خم شکن و گردن زن، جنگ هفتاد و دو ملت را به بشیزی نخرد و مطمئن باشد که **«چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»**. مگر فاصله حافظ بزرگ ما با ناصر خسرو چقدر است؟ سه قرن از قرن پنجم تا هشتم.

چرا باید ناصر خسرو شاعر، نویسنده، سیاح و متفکر روزگار خویش که از دست و دام خلفای اموی و عباسی فرار می کند به دام المستنصرها و دم و دستگاه مرید تراش فرقه اسماعیلیه- فاطمیه بیفتد.

چون بحث و سخن ما بررسی مذاهب نیست کاری به مذاهب رسمی آن روزگار اهل تسنن: **شافعی- حنفی- حنبلی- مالکی** نداریم که هر کدام (به قول ناصر خسرو) **یکی** از حرام های خدا را حلال کرده بودند و همیشه **هم** با هم در جدال بودند.

سخن ما پیرامون شعبه هایی از مذاهبی است که از دل اسلام اهل تسنن سر کشیدند و هر کدام در نبرد با دیگران سر از **پا** نمی شناختند. درست مانند اهل تشیع و تسنن که فقط خود را محقق می دانستند.

معتزله، اشاعره، اخباری، فاطمیون، اسماعیلیه، قرامطه و .... از جمله مذاهبی هستند که از قرن دوم و سوم و چهارم ظهور کردند و هر کدام به نسبت شرایط زمان و مکانی در گوشه های مختلفی از کشور پهناور اسلام آن روزگار طرفدارانی داشتند و هر کدام دیگران را کافر، ملحد، مرتد و مشرک می دانستند. چه بسا انسانها و دانشمندان

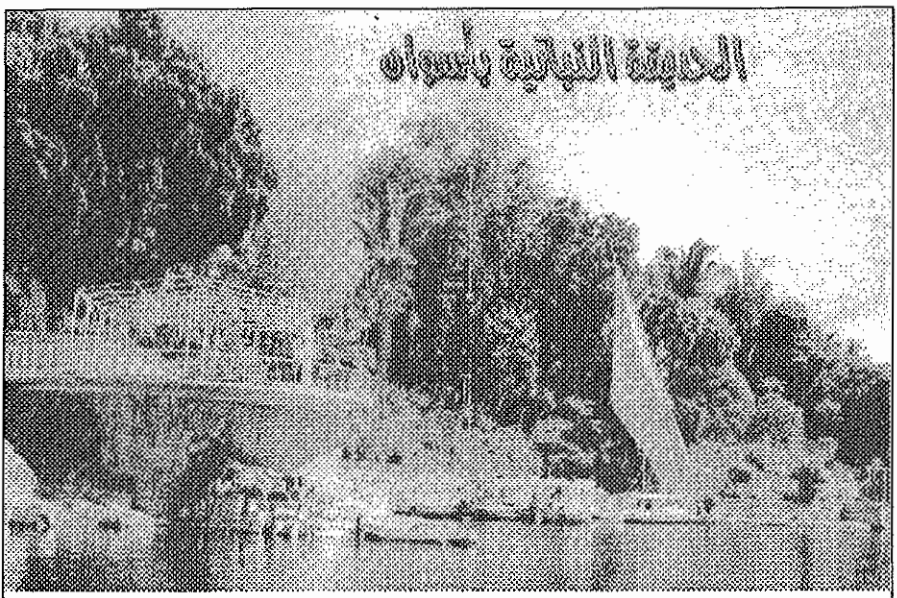

سد بزرگ آسوان و باغ پر گل و گیاه آن

سد آسوان یکی از کارهای مهم جمال عبدالناصر است که در چهار دهه پیش ساخته شد. این سد در کنار شهری در مصر علیا بنا شده است که بقول فرهنگ معین ۱۲۸ هزار سکنه دارد و در نزدیک نخستین آبشار واقع است.

توریست هایی که امروز از سد آسوان دیدن میکنند کمتر علت این وجه تسمیه را می دانند. سد آسوان ضمن اینکه هزاران هکتار اراضی طرفین نیل را زیر کشت برده است میلیون ها کارگر کشاورزی و صنعتی را نیز به کار مشغول داشته و باعث رونق و آبادی مصر علیا شده است. راهنمایان ما می گفتند: سالها قبل از اینکه سد آسوان در زمان عبدالناصر ساخته شود انگلیسی ها سد کوچکتری در نقطه دیگری از رود نیل که برای اجرای برنامه های آنها مناسب بود ساختند. اما آن سد علاوه بر اینکه باغها و زمین های مزروعی فراوانی را زیر آب برد تمپل ها، پرستشگاهها و مجسمه های عظیم سنگی را نیز در آب غرق ساخت.

در آب ماندن آن همه مجسمه و آثار عتیق باستانی باعث ایجاد سر و صدای فراوانی در دنیا شد و بر اثر شکایات فراوانی که به سازمان ملل و یونسکو بعمل آمد سرانجام یونسکو هیات متخصصی را مامور کرد تا همه این مجسمه ها و آثار زیر آب مانده را از عمق آب خارج سازد و در فضای وسیع دیگری مانند روزهای اول نصب کنند. اینکار با زحمت فراوانی صورت گرفت و آن آثار از نابودی نجات یافت.

دگراندیشی که در مقابل هر یک از این فرقه ها قرار گرفتند و با حکم مفتیان و قضات آنان به خاک و خون کشیده شدند.
اما هیچیک از این فرقه هایی که از دل دنیای تشیع بیرون آمدند نتوانستند قدرت، جسارت، سازماندهی، تاثیر و وحشتی را که فرقه فاطمیه- اسماعیلیه در ایران و سایر کشورهای اسلامی پدید آورد پدید آورند.
همانطور که یکی از شعرای دوران سلاجقه گفته بود: **از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست** اسماعیلیان نیز که در سراسر ایران و کشورهای اسلامی تشکیلات علنی مخفی خود را داشتند میگفتند: همه زیر پرچم اسماعیلیه و در غیر اینصورت وای بر آنها که با ما مخالفت کنند!.
اسماعیلیه با مخالفان بی سر و صدا و بی زیان و زبان خودکاری نداشتند ولی با کسانی که بر منابر و مجامع عمومی با آنها به مخالفت برمی خاستند بیرحمانه رفتار می کردند.
از جمله فقیه بزرگ ابو حامد غزالی که با خیام نیز مباحثات و درگیری فراوان داشته یکی از مخالفان سر سخت فرقه اسماعیلیه بوده است که گاه و بیگاه بر منابر و مجالس علیه آنان به سخن پراکنی میپرداخته است.

فدائیان اسماعیلی مرگ آفرینان نامرئی

فدائیان اسماعیلی بازوی نامریی و مجری نظامی این سازمان مخوف بودند که دستورات صادر شده از کاخ سنگی الموت (قلعه الموت) و سایر قلاع را در هر گوشه ایران و جهان اسلام به مرحله اجرا در می آوردند. داستان برخورد ابوحامد غزالی با فرقه اسماعیلیه معروف است و در اکثر کتابهای تاریخی آمده است.
غزالی فقیه بزرگ زمان خود بود و بر منابر و مجامع از فرقه اسماعیلیه به عنوان گروهی مرتد و ملحد و مشرک نام می برد. اسماعیلیان چند بار به او پیغام دادند و طی نامه هایی نظرات سیاسی- مذهبی خود را با او در میان گذاشتند و از او خواستند تا مردم را علیه آنان نشوراند. اما فقیه بزرگ که تکیه بر توده عوام داشت و بیمی از اسماعیلیه در دل راه نمی داد به سمپاشی خود علیه اسماعیلیه ادامه داد.
برهان قاطع!
فقیه بزرگ مانند همه فقهای آنروزگار، اگر نه کاخی، خانه ای بزرگ با بیرونی- اندرونی و غلامان و کنیزان بسیار داشت و در و دیوار خانه اش آنقدر بلند و محکم بود که بیمی از دزد و کمند انداز و شب رو نداشت و همه شب سر راحت بر بالین می گذاشت و با اهل حرم شبی را آنگونه که می خواست به صبح می آورد.
امام غزالی صبحدمی از خواب شبانگاهی بیدار شد و هنوز تمایل به شکر خواب

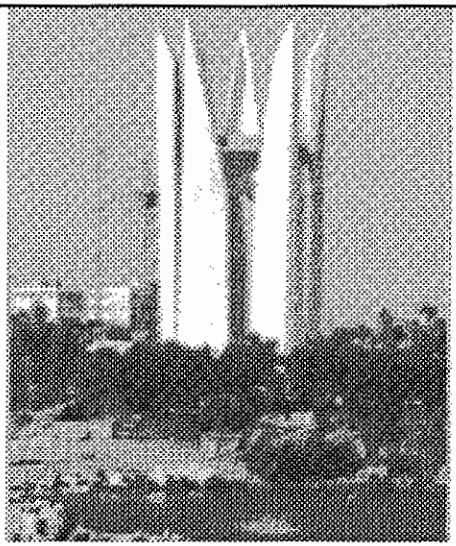

- آسوان اهمیت خود را در زمانهای قدیم و جدید مدیون موقعیت جغرافیائی استثنایی اش میباشد. این شهر در سر راه جاده پر اهمیت تجاری افریقا از راه خشکی و دریائی واقع شده است. ساختمان **معبد ایسیس در فیلائی** در این منطقه واقع بود که بعد از ساختمان سد آسوان در زیر دریاچه ناصر غرق شد. در دهه ۱۹۷۰ این معبد اجباراً از زیر آب دریاچه به منطقه دیگری منتقل شد.
دریاچه ناصر بزرگترین دریاچه دنیاست که توسط دستهای انسان در پشت دیواره سد بلند ساخته شده است. نزدیک به ۱۰۰ هزار نفر از این منطقه مجبور به نقل مکان شدند. همچنین تحت نظارت یونسکو چندین آثار و ساختمان معابد تاریخی به مناطق دیگر انتقال داده شدند.

صبوحی داشت و از بستر برخاست تا آبی بنوشد و بخوابد.
قبل از آنکه دستش به کوزه آب برسد چشمش بر خنجری افتاد که بر متکای کنار بستر او تا دسته فرو رفته بود و نامه ای نیز از آن آویزان بود. خواب از سر و چشم امام پرید و نامه را با وحشت از دسته خنجر جدا کرد و خواند.
در آن نامه نوشته بود: **ای مردک که خود را امام میخوانی، بدان که خنجری که بر بالش تو فرو رفت می توانست در قلب تو بنشیند، خفه شو و کمتر مزخرف بگو.**
امام غزالی از آن ببعد بر منابر و مجالس یا سخنی از فرقه اسماعیلیه نمی گفت و یا اگر می گفت به نوعی از آنها حمایت می کرد و آنها را بر حق میدانست.
این موضوع برای پیروان و شاگردان امام شگفت انگیز بود. زیرا امام تا چند روز قبل

منبر و محراب و مجمعی نبود که از اسماعیلیه به زشتی و ارتداد یاد نکند.
روزی در باره تغییر روش امام غزالی از او سئوال شد که یا امام چه شد که در باره فرقه ضاله و مرتد اسماعیلیه تغییر روش دادید؟.
امام غزالی فرمود: من برهان قاطع ایشان را دیدم حق با ایشان است!.
وحشتی را که فدائیان فرقه اسماعیلیه در ایران و سایر کشورهای اسلامی خلق کردند و طرفداران فراوانی که داشتند در تاریخ ایران بی نظیر بوده است.
آنها هر کسی را که قصد کردند در هر کجا که بود به وسیله فدائیان مخفی خود کشتند. خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی را که با آنها مخالفت می کرد در سفر بغداد، در صحنه کرمانشاه به وسیله یکی از فدائیان خود با کارد کشتند.
هیچکس از دست فدائیان اسماعیلیه در امان نبود و می دانیم که این تخم را ناصر خسرو قبادیانی شاعر بزرگ و قصیده سرای قرن پنجم ایران در نیمه اول قرن پنجم پس از بازگشت از مصر در کشور ما کشت. نزدیک به یک قرن بعد از او حسن صباح، آقا، شیخ و بزرگ فرقه اسماعیلیه، پس از کشت و گذاری مخفیانه در سراسر ایران و بررسی همه قلعه های بزرگ که می توانست در برابر هجوم ها پایداری کند به الموت آمد و این قلعه را بقول آخوندها با لطایف الحیلی از دست صاحب آن بیرون آورد و به عنوان پایتخت دایمی خود مورد استفاده قرار داد.
ناصر خسرو که اولین حجت (دعوت کننده) اسماعیلیه در ایران قرن پنجم بود روزگار تلخ و تیره ای داشت و لحظه ای در هیچ شهر و دهی از دست مخالفان مذهبی اش که اهل تسنن بودند آرام و قرار نداشت تا سرانجام به یمگان، دره ای در بدخشان پناه برد.
فرهنگ معین در باره یمگان می نویسد:
یمگان نام قصبه ایست از بدخشان. نام این قصبه بدان جهت که ناصر خسرو از بلخ بدانجا رفت و هم در آنجا درگذشت در ادبیات فارسی شهرت یافت. خلاصه اینکه همه این آتش ها از گور خلفای فاطمی که در مصر براریکه قدرت تکیه زده بودند و مانند خلفای عباسی که در بغداد در کار مرید تراشی بودند برخاسته است.
همانطور که اشاره کردیم تخم فرقه اسماعیلیه را ناصر خسرو که به مصر رفته بود و تعلیمات لازمه را دیده بود در بازگشت به ایران به عنوان «حجت اسماعیلیه» پراکند (البته قبل از او دعات دیگری بودند ولی هیچ کدام مقام حجت را نداشتند) که در باره آن سخن خواهیم گفت. اما این گروهی که با نام فاطمیه، اسماعیلیه و قرامطه بیش از دو قرن ایران و دنیای آنروز اسلام را به آتش و خون کشیدند ریشه در کجا داشتند و از کدام آبشخور تغذیه می شدند؟.
باز هم برای شناخت این گروه بخاطر رعایت بی طرفی، چهره آنان را در «آئینه

خاندان فاطمیان

تواریخ هجری قمری و مربوط به دوره‌ی خلافت است مگر آنکه خلاف این مطلب تصریح شده باشد

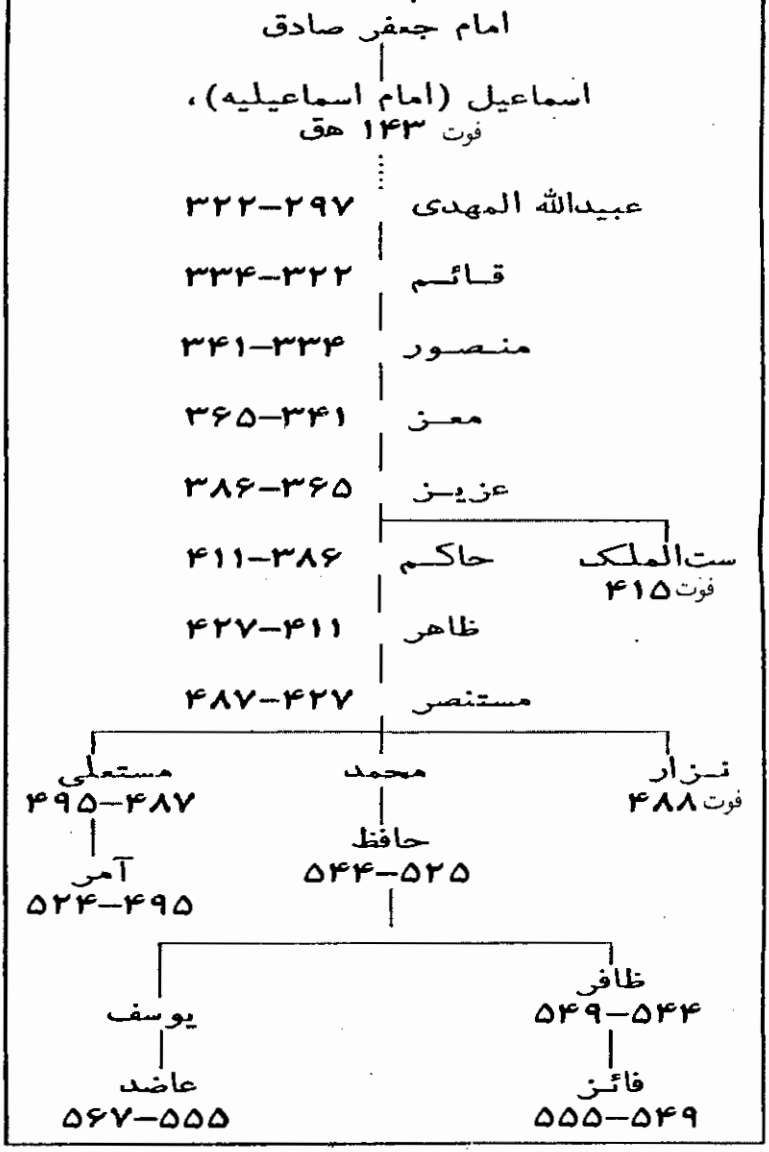

تاریخ،دایره المعارف مصاحب» به تماشا می نشینیم:
فاطمیان، سلسله ی شیعی اسماعیلی هستند که از ۲۹۷ تا ۵۶۷ هجری قمری ابتدا در افریقای شمالی و سپس در مصر سلطنت کردند. نام این سلسله بدین مناسبت است که خلفای فاطمی مدعی بودند که از نسل علی ع و فاطمه ع هستند. بر طبق روایات فاطمیان، موسس این سلسله، عبیدالله المهدی، پسر حسین ابن احمد ابن عبدالله ابن محمد ابن اسماعیل ابن جعفر صادق بود. اما دشمنان فاطمیان منکر انتساب آنان به علی و فاطمه بودند، و بعضی عبیدالله را از اعقاب عبدالله ابن میمون قداح شمرده اند، و حتی برخی او را فرزند مردی یهودی گفته اند.
برآمدن فاطمیان. برآمدن سلسله ی خلفای فاطمی ناشی از تبلیغات شدید اسماعیلیه است، که سلمیه (Salamiyya) در شام از مراکز آنان بود. یکی از داعیانی که از آنجا به افریقیه اعزام شدند ابوعبدالله شیعی بود، که قبیله ی بربر کتامه را با خود همداستان ساخت، و به یاری آنان در ۲۹۶ هجری قمری حکومت رستمیان (از خوارج) را در تاهرت و حکومت اغالبه (سنی مذهب) را در قیروان پایان داد. پس از اینکه بدین گونه راه هموار شد، عبیدالله را، که از روسای اسماعیلیه بود و در سلمیه میزیست، بدانجا دعوت کرد. عبیدالله، به یاری ابوعبدالله شیعی، در ۲۹۷ هجری قمری فاتحانه وارد رقاده شد، و خود را عنوان «مهدی» و «امیرالمومنین» داد.
دوره ی افریقائی خلافت فاطمی. چهار خلیفه ی اول فاطمی - عبیدالله، قائم، منصور، و معز- در افریقای شمالی میزیستند، ولی معز در ۳۶۴ هجری قمری به مصر، که ابوالحسن جوهر آن را فتح کرده بود، رفت.

فاطمیان در آفریقا

در دوره ی آفریقائی، خلفای فاطمی مواجه با مشکلات متعدد بودند. مردم افریقای شمالی جمعی سنی (عمده مالکی) و جمعی از خوارج (اباضیه) بودند، و برآمدن اسماعیلیان در میان آنان ناچار منجر به تصادماتی میشد. به علاوه، دو گروه زنانه درغ و صنهاجه (که کتامه بدان تعلق داشت) در شمال، که رقیب یکدیگر بودند، از عوامل اغتشاش بودند. در میان خود اسماعیلیان هم اختلافات داخلی وجود داشت، که از نشانه های آن کشته شدن ابوعبدالله شیعی به دست عبیدالله المهدی بود.
عبیدالله، پس از آسوده شدن از دشمنان داخلی، در صدد تسخیر مصر برآمد، اما دو لشکرکشی (۳۰۱-۳۰۲ هجری قمری و ۳۰۷- ۳۰۹ هجری قمری) پسرش قائم بدانجا بی نتیجه ماند. عبیدالله در ساحل شرقی افریقیه شهر مهدیه را بنا کرد، و آنجا را پایتخت قرار داد (۳۰۸ هجری قمری). پسر و جانشین قائم در ۳۲۳ هجری قمری نیز به مصر لشکر کشید، ولی موفق به تسخیر آنجا نشد. بعد از وی، پسرش منصور به

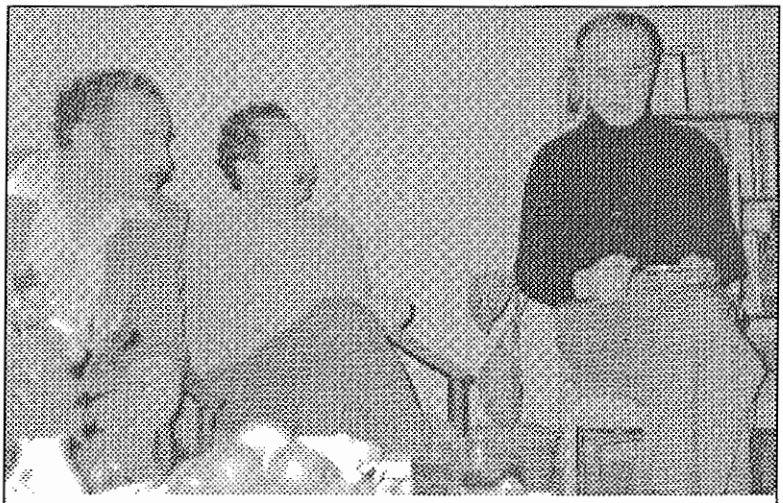

یاد باد آن روزگاران یاد باد

زمان چه زود می گذرد، مثل اینکه دیروز بود. چند ماهی از انقلاب گذشته بود و هنوز «آقا» فرمان شکستن قلمها و بریدن زبان ها را نداده بود، ماه عسل مطبوعات و حکومت بود. می شد دور هم نشست و به تفریحات سالم پرداخت. شعر خواند، چای و میوه خورد. البته هنوز دستگاههای تقطیر برادران مسلمان و ارامنه هم به کار نیفتاده بود و دوستان باالاجبار همه عابد و زاهد و مسلمان شده بودند.
عکس فوق یادگار آن دوران است که با حضور روانشادان سیاوش کسرایی، محمد زهری، حقیر فقیر سرا پا تقصیر (نوح) و هوشنگ (ابتهاج (سایه)، مهمان خانم رباب تمدن و سپیده سامانی (همسر و دختر خلیل سامانی «موج») مادر و دختر شاعر بودیم و چه لحظه های ماناو خوبی داشتیم. افسوس که آسمان کشتی ارباب هنر می شکند.
البته در این عکس آقای سایه حضور ندارند و از این جمع نیز محمد زهری و سیاوش کسرایی سالهاست رخ در نقاب خاک نهفته اند. روانشان شاد. در عکس از راست: محمد زهری، سیاوش کسرایی و نصرت الله نوح.

خلافت رسید.

پس از منصور، پسرش معز به خلافت رسید. با خلافت او شکوه و جلال فاطمیان آغاز میشود. وی بر افریقیه و نیز بر جزیره ی سیسیل فرمانروائی داشت، و نه فقط در مستملکات خویش امام بود، بلکه امام اسماعیلیان بیرون از قلمرو خود نیز بود. سردار وی جوهر در بسط قلمرو فاطمیان کوشید. مکه و مدینه، در نتیجه ی تبلیغات و صرف پول فراوان از جانب معز، در ۳۵۹ هجری قمری تحت استیلای فاطمیان در آمدند، و جز در بعضی ادوار فترت، تا زمان مستنصر مطیع خلفای فاطمی بودند. در تصرف سوریه، فاطمیان مواجه با مقاومتهای شدید شدند، چنانکه، در خلافت معز، دمشق چند بار دست به دست گردید. جوهر مصر را فتح کرد، و قاهره را در دل شهر قدیمی

فسطاط بنا نهاد، و معز در ۳۶۴ هجری قمری به قاهره درآمد، و مرکز قدرت فاطمیان به مصر منتقل شد. با آنکه تصرف مصر آخرین هدف جاه طلبی فاطمیان نبود، بلکه قدمی در راه رسیدن به حکومت بر جهان اسلامی به شمار میرفت، عملاً قدرت آنها به همین فتح محدود شد.

خلفای فاطمی افریقای شمالی طبعاً با دولت روم شرقی مواجه بودند. در زمان خلافت معز، در ۳۴۶ هجری قمری (۹۵۷-۹۵۸ ب م) سفیری از دولت بیزانس با هدایا به نزد او آمد تا پیمان ترک مخاصمه ی پنجساله ای با دولت فاطمی منعقد سازد.

مصر مرکز فاطمیان

در دوره ی افریقائی، در دستگاه فاطمیان کسی عنوان وزیر نداشت، و در دوره ی خلافت آنها در مصر است که این عنوان پدید میآید.

خلفای فاطمی مصر-چنانکه گفته شد، در زمان معز، مرکز قدرت فاطمیان به مصر منتقل شد. پس از معز، پسرش عزیز به خلافت نشست. دوره ی خلافت آرام وی عصر طلائی حکومت فاطمیان است. در عصر وی، قدرت فاطمیان از قطل تا بحر احمر و نیز در حجاز، یمن، شام، و حتی چندی در موصل گسترش یافت. عزیز در صدد برانداختن خلفای سنی بغداد (خلفای عباسی) برآمد، و حتی در نظر داشت به خلفای اموی اندلس نیز حمله کند. برای این منظور همان سیاستی را که عباسیان سابقاً پیش گرفته بودند پیش گرفت، و مزدوران ترک، سیاهپوست، و بربر به قلمرو خود وارد کرد. نتیجه ای که از این کار گرفت همان بود که عاید عباسیان نیز شده بود، و آن ضعیف شدن قدرت مرکزی و انحطاط دستگاه خلافت بود.

پس از عزیز، پسرش حاکم، در سن ۱۱ سالگی به خلافت رسید. وی عاقبت ادعای الوهیت کرد، و این امر منشا پیدایش دروزیه شد. ادعای حاکم، مسلمانان را خشمگین ساخت، و در فسطاط زد و خوردهای سخت درگرفت، که با ناپدید شدن حاکم پایان یافت.

پس از حاکم، ظاهر به خلافت نشست، در عهد وی، کار فاطمیان در سوریه سخت رو به تباهی گذاشت. پس از وی، دوره ی خلافت ۶۰ ساله ی مستنصر آغاز شد. در عهد وی، سلجوقیان در ۴۶۳ هجری قمری بیت المقدس و در ۴۶۸ هجری قمری دمشق را گرفتند. اگرچه در ۴۹۰ هجری قمری فاطمیان بیت المقدس را گرفتند، سه سال بعد این شهر به تصرف صلیبیون درآمد. در نتیجه پیشرفتهای صلیبیون به طرف جنوب، متصرفات فاطمیان در فلسطین منحصر به صور و عسقلان شد. در ۵۵۵ هجری قمری، عاضد، که طفلی ۹ ساله بود، به خلافت نشست، ولی در ۵۶۷ هجری قمری، صلاح الدین ایوبی، قهرمان مسلمان جنگهای صلیبی، او را خلع کرد. صلاح الدین، که خود

سنی بود خلافت فاطمیان را برانداخت، و قدرت اسمی خلفای بغداد را بازگردانید. در آخر خلافت طولانی مستنصر، شقاقی مذهبی پدید آمد که سبب انشعاب فاطمیان شد، و نتایجی وخیم به بار آورد.

پسر ارشد مستنصر نزار بود، ولی برادرش مستعلی او و پسرش را به قتل رسانید و خود به خلافت نشست. بیشتر فاطمیان خارج مصر پیرو نزار و به نزاریه معروف شدند، و پیروان مستعلی عنوان مستعلویه یافتند. آخرین امام مرئی مستعلویه خلیفه آمر بود، که به دست نزاریه به قتل رسید (۵۲۴ هجری قمری). پس از سقوط فاطمیان و برقراری مذهب تسنن در مصر، مستعلویه مرکز خود را به یمن و بعدها به هند منتقل کردند.

تمدن. سلسله ی فاطمیان، در نتیجه ی سازمان اداری و مالی، رشد اقتصادی، رونق بازار ادب و هنر، و جلال و شکوه دربار و کاخهایش، ادواری پر عظمت داشت. ولی در تاریخ این سلسله ادوار قحط و غلا، کشمکشهای خونین بین سران سپاه، و تحریکات وزرا و حتی استمداد آنان از دولتهای خارجی- که عاقبت به انقراض این سلسله انجامید- نیز دیده میشود.

دوره افول ستاره فاطمیان

بر روی هم، علی رغم بی نظمیها و شورشها، امور مصر در زمان فاطمیان رونق فراوان یافت، و این امر ناشی از ثبات دستگاه اداری و مالی آن و عایدات هنگفت آن (از مالیاتها و طلاهائی که از معادن نوبه استخراج میشد) بود. صنعت ترقی کرد، و از این لحاظ نساجی در درجه ی اول اهمیت بود. از اموری که در رونق یافتن صنایع موثر بود شکوه و جلال دربار و اعطای فراوان هدایا و خلعتها به وسیله ی خلیفه و بعضی از وزرا بود. تجارت داخلی و خارجی رونق داشت، و مصر با بسیاری از ممالک روابط تجارتی برقرار کرد.

در دوره ی فاطمیان، فعالیت فکری و ادبی و هنری توسعه فراوان یافت. عبیدالله المهدی شهر مهدیه را با مسجد، کاخ، و بناهای دیگر، و منصور شهر منصوریه را با کاخهای مجلل بنا نهاد. در مصر فعالیت فرهنگی شدیدتر بود. خلفا و دربارشان مشوق شعرا (حتی شعرای غیر اسماعیلی) بودند. آثار مذهبی اسماعیلی سخت مورد تشویق بود. ابن هیثم و ابن یونس از دانشمندان معروف عصر حاکم بودند. مسجد الازهر از آثار دوره ی فاطمیان است.

حاکم در سال ۳۹۵ هجری قمری دار الحکمه را برای تبلیغ عقاید اسماعیلی تاسیس کرد. عزیز کتابخانه ای دایر کرد که گویند ۲۰۰,۰۰۰ مجلد کتاب داشت.

ناصر خسرو نخستین «حجت» فرقه اسماعیلیه در خراسان

تخمی را که ناصرخسرو در قرن پنجم در ایران پاشید حسن صباح در قرن ششم درو کرد

ناصر خسرو نخستین کسی بود که در قرن پنجم هجری برای آموختن و فراگیری روش و شیوهٔ فرقه اسماعیلیه- فاطمیه از ایران به مصر رفت. او در مسافرت هفت ساله اش به مصر،عربستان، شام و دنیای شناخته شده آنروز، ضمن ملاقات با شخصیت های معروف آن روزگار از نویسندگان، شاعران و مردان سیاسی، با دربار المستنصربالله که خلیفه فرقه اسماعیلیه - فاطمیه در مصر بود آشنا شد و پس از گرفتن تعلیمات لازم و آموزش های مکتبی- مذهبی به عنوان نخستین «حجت»، دعوت کننده و مبلّغ این فرقه به ایران آمد. البته قبل از او در قرن سوم و چهارم دُعات دیگری به ایران گسیل شده بودند.

این مسافرت که برای ناصرخسرو جز آوارگی، دربدری و لعن و نفرین فقهای اهل تسنن آنروزگار چیزی به دنبال نداشت برای زبان فارسی، گنجینه ای پر بار و غنی به ارمغان آورد که در باره آن سخن خواهیم گفت.

اما قبل از آن لازم است به فضای سیاسی- اجتماعی روزگاری که ناصر خسرو می زیسته است نگاهی داشته باشیم.

ناصر خسرو و پینه دوز سرگذر

قبل از اینکه به تاریخ رجوع کنیم باید به تاریخی که مردم در سینه های خود نوشته اند و نسل به نسل و سینه به سینه آنرا به آیندگان سپرده اند توجه داشته باشیم. گاهی اینگونه داستانها و افسانه ها که ممکن است صد در صد واقعیت نداشته باشند بخش بزرگی از واقعیت را با خود همراه دارند.

از جمله داستان ناصر خسرو و مرد پینه دوز سرگذر است:

می گویند در روزهایی که ناصر خسرو در خراسان دعوت خود را به فاطمیه،اسماعیلیه آغاز کرده بود و فقهای اهل تسنن با صدور احکام مهدورالدم، مرتد، مشرک و طاغی او را مورد تعقیب قرار داده بودند در شهری بطور ناشناس وارد شده بود. کفشی که به پا داشت کهنه، زهوار در رفته و محتاج وصله پینه بود.

برای تعمیر کفش خود به پینه دوز محله ای که در گذر او بود رجوع کرد. مرد پینه دوز در حالیکه مشغول تعمیر و وصله کفش او بود صدای های و هویی در نزدیکی محل کار خود شنید، کفش را تعمیر نکرده رها کرد و با درفش کفاشی خود به سوی انبوه

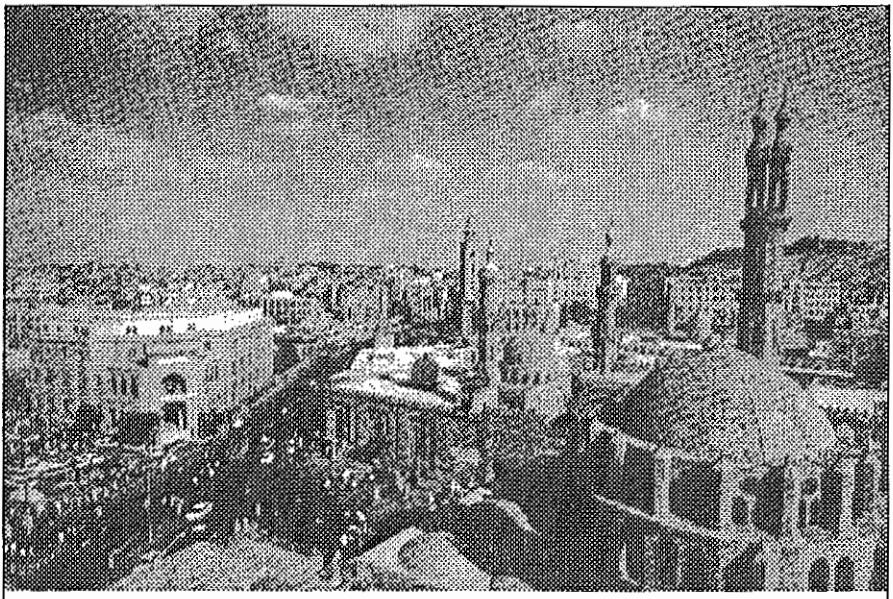

الاز هر یکی از قدیمی ترین دانشگاههای جهان

دانشگاه الازهر یکی از قدیمی ترین دانشگاه های جهان است. جامع الازهر و دانشگاه آن در ضلع میدان بزرگ الازهر در قاهره واقع شده است. این دانشگاه دارای کتابخانه و مسجدی بزرگ است و طی قرنها یکی از مراکز علمی - سیاسی مصر بوده و هست.

جمعیت شتافت.

ناصرخسرو مدتی را در انتظار بازگشت مرد پینه دوز گذراند، سرانجام مرد پینه دوز پیدا شد با درفش کفاشی که قطعه ای گوشت خون آلود بر آن نمایان بود.

ناصر خسرو از او پرسید: برادر به کجا رفته بودی و این قطعه گوشت بر درفش کفاشی تو چه معنی دارد؟

پینه دوز گفت:

به من خبر دادند که یکی از پیروان ناصر خسرو، اسماعیلی، ملحد و مرتد معروف را در شهر گرفته اند و او را به درک واصل می کنند من نخواستم از این فیض عظمی محروم شوم و این قطعه ای از گوشت آن ملعون است که بر درفش من می بینی. ناصر خسرو با شنیدن این سخنان از دهن پینه دوز، کفش تعمیر نشده خود را از دست او گرفت و گفت: در شهری که طرفداران ناصر خسرو ملعون باشند من کفش خود را تعمیر نمی کنم. کفش خود را از پینه دوز گرفت و در انبوه جمعیت گم شد، شاید از همانجا اندیشه نزول و ماندن در دره یمگان در او پیدا شده باشد.

مرادان مرید تراش

در زمانی که ناصر خسرو مبلغ و مدافع فرقه اسماعیلیه- فاطمیه شده بود تشیع در ایران و دنیای اسلام منزوی و مورد بغض و کینه بود. فرقه اسماعیلیه که خود را ادامه مذهب تشیع می دانست نه مورد تائید اهل تسنن و نه تشیع بود.

در چنین روزگار و انفسایی، شاعر مقتدر و خردگرایی چون ناصر خسرو، که به قول روانشاد سعیدی سیرجانی بیهوده خود را بنده و برده فاطمیان ساخته است می بیند آنچه که مریدان ساده دل از مرادان مرید تراش دیده اند.

مگر در روزگار خودمان کم دیده ایم انسان هایی را که اسیر زرق و برق مکتبی شده اند و حلقه عبودیت مکتب داران را به گوش و گردن کشیده اند و سرانجام به جای مدینه فاضله به سرابی رسیده اند؟

برای شناسایی بیشتر موقعیت زمان و مکانی مذاهب تشیع، تسنن، اسماعیلیه، فاطمیه، قرامطه و... در قرن پنجم،دوست دارم آنچه را استاد ارجمند روانشاد دکتر ذبیح الله صفا **در تاریخ ادبیات در ایران** نوشته اند در اینجا نقل کنم:

وضع شیعه

وضع شیعه در قرن چهارم و اوایل قرن پنجم از میان سایر قرون ممتازست زیرا درین دوره بر اثر غلبه سادات طالبیه و امرای آنان از قبیل اسفار و ماکان و مرداویج و آل بویه قسمت بزرگی از ایران تحت تسلط دولت های طرفدار تشیع یا دولت های غیر مزاحم نسبت به شیعه قرار داشت.آل سامان هم بر اثر بی آزاری خود نسبت باهل ادیان و مذاهب مختلف با شیعه از در مخالفت در نمی آمدند و تنها چنانکه خواهیم دید یک چندی با دعات اسماعیلیه مخالفت میکردند و با اینحال نصر بن احمد خود در شمار طرفداران آنان در آمد و گروهی از درباریان او هم بفاطمیین متمایل شدند و گویا رودکی شاعر نیز یکی از آنان بود چنانکه معروفی بلخی در باره او گفته است:

از رودکی شنیدم استاد شاعران　　کاندر جهان بکس مگرو جز به فاطمی

و مراد او از فاطمی خلیفه قاهره است.

در بغداد و ممالک تابعه آل بویه شیعه در اقامه مراسم مذهبی خود آزاد بودند و حتی در لعن و سب مخالفان خاندان رسالت و غاصبان حق و قتله آنان جنبه افراط می پیمودند و همین امر هم غالباً ببروز مناقشات و مجادلات سخت میان فرق اهل سنت و آنان منجر می شد.

بعد از غلبه سلطان محمود بر خراسان و عراق و تسلط سلاجقه بر ایران،شیعه دچار مخالفت سخت دولتها گردیدند و محمود بنابر آنچه پیش ازین گفته ایم در آزار این فرقه راه افراط میپیمود.

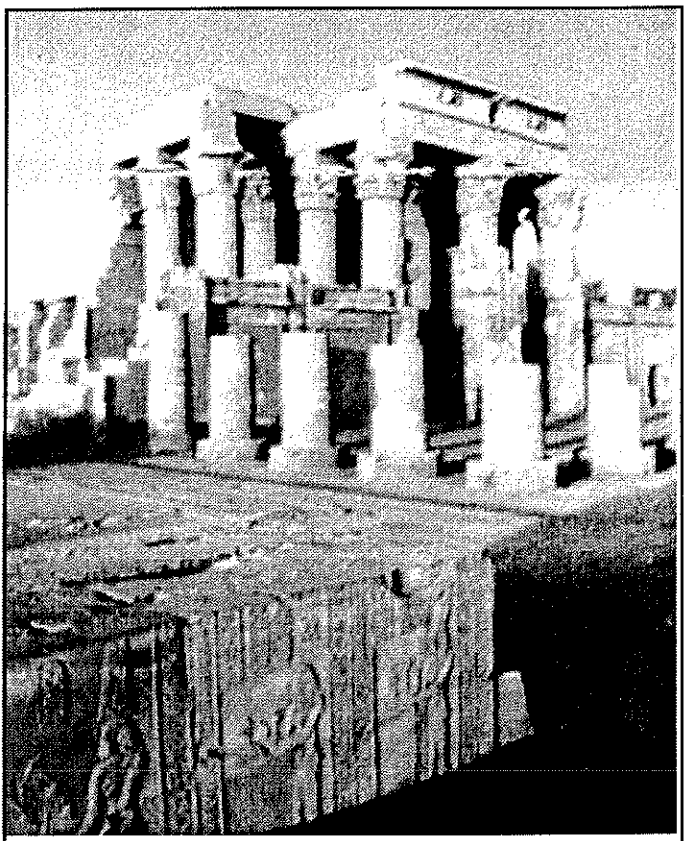

معبد لاکسور- این معبد که داخل باقیمانده های یک شهر آجری رومی است متعلق به «امان - مین، مات و خنسو» میباشد.در این محل در دوران دوازدهمین سلسله، یک معبد وجود داشت اما اکثر بناهای بجا مانده به دوران «پادشاهی نوین» تعلق دارد.

فرقه اسماعیلیه

از میان فرق شیعه در این عهد فرقه اسماعیلیه از باب تاثیری که در اوضاع دوره مذکور دارند باید بیش از دیگران مورد توجه باشند. ظهور این فرقه اصلاً نتیجه اختلاف در امامت اسماعیل بن جعفرالصادق با برادر او موسی بن جعفر بوده است. قائلین به حفظ امامت در خاندان اسماعیل به اسماعیلیه یا باطنیه مشهورند و اینان معتقدند که: بعد از رحلت امام جعفر چون پسرش اسمعیل پیش از پدر در گذشته بود امامت بمحمد بن

اسماعیل منتقل شد که سابع تام است و دور هفت بدو تمام میشود و بعد از او امامت در خاندان وی باقی ماند.
ائمه بعد از محمد بدو دسته تقسیم شدند که دسته یی ائمه مستور بودند و پنهانی در شهرها میگشتند در صورتیکه دعات ایشان آشکارا مشغول دعوت بودند و بعد از ائمه مستور دور به عبیدالله مهدی رسید که دعوت خود را آشکار کرد وبعد از او اولادش نصاً بعدنص امامندوهر که در مخالفت با آنان بمیرد «مات میته جاهلیه».
از میان دعاتی که در غیبت امام مشغول فعالیت بوده و به پی افکندن مبانی این مذهب مبادرت کرده است بعقیده اسمعیلیه میمون بین دیصان اهوازی معروف به القداح است که او و فرزندانش مدتی در خوزستان و عراق و شام مشغول فعالیت بودند و دعاتشان در یمن و بلاد مغرب بنشر دعوت اسمعیلی اشتغال داشتند. از بین این دعات ابوعبدالله حسن بن احمد بن محمد بن زکریا معروف به ابوعبدالله الشیعی در بلاد مغرب قدرت بسیار یافت و دولت اغالبه را در آن سامان از میان برد و ابومحمد عبیدالله المهدی را که در سجلماسه محبوس بود آزاد کرد و گفت او همان مهدی منتظر از آل علی است و امامت از آن اوست و بدین طریق دولت فاطمیه در شمال افریقا تشکیل شد (۲۹۷ هجری).
نسب این عبیدالله مهدی بنابر بعض روایات بمحمدبن اسمعیل و بروایت دیگر بعبدالله بن میمون القداح اهوازی میرسید. عبیدالله بعد از استقرار در قیروان مدعی خلافت اسلام شد و او و فرزندانش بتوسعه متصرفات خود و نشر دعوت اسمعیلیه پرداختند تا در سال ۳۵۸ مصر را در عهد المعزالدین الله بتصرف در آوردند و پایتخت خود را بقاهره انتقال دادند.

نخستین پویندگان راه اسماعیلیه - فاطمیه در ایران

دعوت فاطمیین بسرعت در یمن و بحرین و شام و فلسطین و ایران و شمال افریقا انتشار یافت. نشر این مذهب در ایران از ایام عبدالله بن میمون القداح شروع شد. وی یکی از دعات خود را بنام **خلف** به ری و قم و کاشان و طبرستان فرستاد و او فرقه یی از اسماعیلیه را بنام خلفیه ایجاد کرد و بر اثر دعوت او و دعات وی گروهی از بزرگان بمذهب اسماعیلی در آمدند و از آنجمله **ابوحاتم الرازی** (متوفی بسال ۳۲۲) بود که دعوت خلفیه را در عراق پراکند. وی از مهمترین دعات اسماعیلیه در ایرانست که مخصوصاً در دیلم و طبرستان و اصفهان و ری مشغول فعالیت بود و **اسفاربن شیرویه** و سردار او **مرداویج بن زیار دیلمی** و بسی دیگر از کبار رجال سیاسی و نظامی این حدود را بمذهب اسماعیلی در آورد و **یوسف بن ابی الساج** عامل ری را چنان فریفته خلیفه فاطمی کرد که تصمیم داشت خلع طاعت عباسی و قبول طاعت فاطمی کند.

مرداویج زیار هم برای عبیدالله مهدی هدایا و اموال بسیار فرستاد و رغبت خود را بدخول در اطاعت او اظهار کرد.
یکی دیگر از دعات بسیار مشهور اسماعیلیه در ایران **محمد بن احمدالنسفی** (متوفی بسال ۳۳۱) است که مردی عالم و ادیب و مشهور بحریت فکر بود و توانست در جلب **نصربن احمد سامانی** موفقیت بسیار یابد و چون **نصر** قبلاً **حسین بن علی مرورودی** را حبس کرده و در حبس او مرده بود محمد بن احمدالنسفی او را وادار بپرداخت دیه کرد بدین قرار که یکصد و نوزده دینار بپردازد و بازاء هر دینار هزار دینار بدهد و این مال را بصاحب مغرب و «قیم الامر» ارسال دارد. این واقعه در حوالی سال ۳۳۰ رخ داد و نصر اندکی بعد در گذشت و از اینجا درجه اخلاص نصربن احمد نسبت بخلیفه فاطمی معلوم میشود و نیز یک قسمت از حکایت خواجه نظام الملک در اینکه چون نصر بمذهب اسماعیلی در آمده بود قوادش بر او شوریدند و او ناگزیر شد حکومت را به پسر خود نوح واگذار کند تا حدی به حقیقت نزدیک میشود اما باقی توضیحات و اشارات نظام الملک در تواریخ بنحوی که او آورده ثبت نشده است. گویا نصربن احمد بعد از قبول مذهب فاطمی بخلیفه فاطمی نوشته بود که من با پنجاه هزار مملوک برای اطاعت امر امام آماده ام.

سلسله آل بویه و اسماعیلیه

دیگر از مبلغین بزرگ اسماعیلیه در ایران **ابومعین ناصربن خسرو القبادیانی** (فوت. ۴۸۱) است که فعالیت او در آغاز عهد سلجوقی صورت میگرفته است.
فاطمیین در ممالکی هم که تسلط سیاسی و نظامی می یافتند بنشر دعوت خود از طریق تبلیغ مبادرت می کردند و کسی را بزور بقبول عقاید خود الزام نمی نمودند.
البته امری که باید در یادداشت آنست که آل بویه با وجود اعتقاد بتشیع و آزار اهل سنت چون غلبه فاطمیین را بر بغداد سبب زوال قدرت خود میشمردند از نفوذ آنان در عراق جلوگیری میکردند و مخصوصاً قرامطه را بر ضد آنان تحریک مینمودند تا مانعی برای پیشرفت آنان بجانب عراق باشند لیکن خلفای فاطمی از جلب آل بویه مایوس نمی شدند چنانکه مثلاً بخدمت عضدالدوله چندین رسول و مُبلغ فرستادند تا او را بخود متمایل سازند لیکن عضدالدوله در اواخر عهد خود تصمیم گرفته بود که مصر را فتح کند و خلافت فاطمی را از میان ببرد و تجهیزاتی نیز باین قصد تهیه کرد و مجلسی هم برای انکار نسب خلفای فاطمی از کبار علویین ترتیب داد و با این عمل ترتیب مجالس و محاضری در قرن پنجم برای انکار انتساب «عبیدیین» به علی و فاطمه از طرف خلفای عباسی معمول شد. معهذا گاه آل بویه برای ضعیف ساختن بنی عباس با خلفای فاطمی نزدیک می شده و آنانرا تقویت میکرده اند.

یکی از شعب مهم اسماعیلیه **درزیه** هستند که معتقد بودند باینکه روح خدا در علی و العزیز و سپس در پسرش الحاکم حلول کرد و روسای آنان همه ایرانی بودند یعنی حمزه بن علی الزوزنی- حسن بن حیدره الفرغانی معروف به اخرم - محمد ابن اسمعیل انوشتکین البخاری الدرزی.

اسماعیلیه در دعوت خود مراحل خاصی را رعایت میکردند و دعات آنان بر حسب درجات معین میشدند و آخرین مرتبه معتقدین باین مذهب مرتبه **حجت** بود که از بین دعات عده معدودی توانستند حائز آن رتبه شوند و از میان دعات ایرانی **ناصربن خسرو قبادیانی** و حسن **صباح** این رتبه را داشتند. اسماعیلیه در مراحل عالی دعوت خود فلسفه و دین را مکمل یکدیگر می شمردند و حتی فلاسفه بزرگ را همردیف انبیاء قرار میدادند چنانکه میگفتند پیامبران سیاست عامه را تنسیق میکنند و فلاسفه حکمت خاصه را. بهمین سبب بود که اسماعیلیه در دعوت خود از آغاز کار ذهن پیروان خویش را با اجزاء حکمت یونانی آشنا میکردند و ازین بابت در تمدن اسلامی حائز رتبه مهمی هستند. دعات اسماعیلیه برای هر امام دوازده **حجت** تعیین می کردند که در دوازده جزیره (= ناحیه) بنشر دعوت مشغول بودند و در دعوت خود بعدد هفت و عدد دوازده اهمیت میدادند. برای تمام دعات اسماعیلی رئیسی بنام داعی الدعات در دستگاه خلیفه فاطمی بسر میبرد که در ایام معینی از هفته مجالس دعوت برای مردان و زنان تشکیل میداد و این مجالس دعوت نمونه یی بود برای تمام مجالس دعوت و یا مجالس بحث و مناظره که اسماعیلیه در نواحی مختلف ممالک اسلامی داشتند.

فرقه اسماعیلیه از آن جهت که به بحث و استدلال و فلسفه و علوم عقلی توجه داشتند در عالم اسلامی اهمیت بسیار دارند و چون نشر دعوت آنان با دوره تعصب و غلبه فقها و محدثین بر اهل علم و استدلال مصادف بود وجود ایشان در حفظ علوم عقلی تاثیر فراوان داشت. بر اثر تشکیل مجالس بحث و مناظره که میان اسماعیلیان امری معتاد بود افکار پیروان این مذهب با علوم عقلی آشنایی می یافت. یکی از کسانی که در آغاز عمر خود بر اثر حضور در همین جلسات خصوصی و استماع سخنانی راجع بعلوم عقلی متوجه علوم شد **ابوعلی سیناست** که بنابر اشاره خود در سر گذشت خویش از پدر و برادر بزرگش ذکر فلسفه و حساب هندو سخن از نفس و عقل شنیده بود و پدر اسماعیلی مذهب او بر اثر اعتقاد بفلسفه یونان او را وادار بآموختن فلسفه و علوم عقلی کرد.

اسماعیلیه معتقد بودند که ظواهر دین را بواطنی هست که تنها امام بر آنها واقفست و باید از او یا از کسانی که از وی تعلیم گرفته اند آموخت و همین امر خود موجب آن بود که این قوم از قشر دین بحقیقت و لُب آن متوجه شوند و چون این بواطن احکام را

قبلاً نوشته بودیم «در مصر هر کجا را بکنید به آثار باستانی می رسید»، مثل اینکه در این مورد شاهد از غیب رسید و در مجله تهران چاپ لوس آنجلس شماره ۳۹۰ تاریخ ۲۸ می خبری با عکس چاپ شده بود که دو تابوت حاوی صدها جسد مومیایی شده در منطقه ساکارا نزدیک قاهره کشف شده است. این خبر را بخوانید و عکس تابوت ها را هم تماشا کنید.

کشف دو تابوت از دوره پتولمه در ساکارا

دو تابوت، یکی چوبی که جسد مومیایی شده ای در بردارد و دیگری از سنگ، متعلق به دوره پتولمه (۳۲۳ پیش از میلاد) در گورستان فراعنه در ممفس، در ساکارا، در نزدیکی قاهره کشف شد.

گی لوکوئیو، کاشف و عضو گروه ماموریت برای اکتشاف از طرف موزه لوور فرانسه اظهار داشت: هنگامی که مشغول بیرون آوردن جسدهای مومیایی شده، در این منطقه بودم، بخشی از تابوت چوبی و کله ای طلائی که به نظر کاملاً سالم می آمد و متعلق به دوره پتولمه بود را یافتم. این دو تابوت در عمق ۱۵ متری در راهرویی قرار گرفته بود. پژوهش هایی برای تعیین دقیق تاریخ این مومیایی ها و تابوت ها صورت گرفته است. در ساکارا، یکی از اهرام که جزر نامیده میشود، درجه بندی شده و متعلق به سومین سلسله فراعنه است که معمار آن ایموتپ بود. کندو کاوهای دیگری توسط گروه باستان شناسی موزه لوور، در دست اجراست تا باقیمانده آرامگاهی که برای فراعنه می ساختند را بیابند. هنگامی که تابوت چوبی را باز کردند، شگفتی همگی برانگیخته شد، چون در آن صدها مومیایی یافتند که از لحاظ وضعیت، بدون آسیب دیدگی است. چندی پیش، ۲ تابوت دیگر متعلق به سلسله ۲۶ فراعنه یعنی سال های ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ پیش از میلاد بدست آمده است.

این چنین کشفیاتی دو یا سه بار در یک قرن اتفاق می افتد. چیزی که در این مورد باید اضافه شود، این است که در نزدیکی سطح زمین، در این محل، مکان هایی دیده میشود که گواه دستبردهای دزدان است ولی شگفت آور است که این دو مقبره بدون دستخوردگی یافت شده.

برای این پژوهشگران، چیزی که ارجحیت دارد، این است که سنن خاکسپاری این دوره را مورد مطالعه قرار دهند. در این مورد، رئیس هیئت اشیای عتیقه مصر، آقای حواس، به این گروه اطمینان خاطر داده که این محل فعلاً به روی عموم باز نخواهد شد تا بدین ترتیب کار کاوش آنها مختل نشود.

از طریق تاویلهای عقلی و فلسفی پیدا میکردند طبعاً با تفکر و استدلال خو میگرفتند و از آنجا که استفاده از اصول فلسفه یونان را در دعوت خود جائز می شمردند طبعاً بتحصیل علوم فلسفی راغب و حامی حکما و علما بودند.
اسماعیلیه در ادب فارسی اهمیت بسیار دارند و آن توجه شدید آنانست به تالیف کتب و رسالات متعدد بزبان فارسی.چون اساس پیشرفت این فرقه بر تبلیغ و دعوت بود ناگزیر مقاصد خود را بزبان مردم ناحیه نشر میدادند و از اینجاست که بتالیف کتب و رسالات و سرودن اشعار بزبان فارسی توجه بسیار کردند و از قرن چهارم به بعد رسالات و کتب و اشعاری از دعات و حجج اسماعیلی بزبان فارسی در دست داریم.
بزرگترین شاعر و نویسنده اسمعیلی **ناصرخسرو** است که دوره دعوت و تبلیغ و تالیف و شاعری او نیمه دوم قرن پنجم بوده است.

قرامطه، شاخه ای از اسماعیلیه

از وقتی که نخستین دعات اسماعیلی در اهواز مستقر شدند و آغاز دعوت برای امامت محمدبن اسماعیل و اولاد او کردند یکی از مبلغین خود را بنام **حسین اهوازی** بسواد کوفه فرستادند. وی در آنجا با مردی بنام **حمدان الاشعث** معروف به **قرمطه** ملاقات کرد، حمدان بزودی دعوت باطنیه را پذیرفت و درین راه بحسین اهوازی یاوری کرد و چندان درین کار کوشش نمود که حسین اهوازی امر دعوت را در سواد عراق باو وا گذاشت و او «کلواذا» یکی از توابع بغداد را مرکز دعوت خود نمود و دعوت وی چنان بسرعت انتشار یافت که در سال ۲۷۶ هجری توانست بخرید اسلحه و تشکیل دسته یی از جنگجویان پردازد. اینان بزودی شروع بخونریزی و قتل مخالفان خود کردند و رعبی عظیم از آنان در دل مسلمانان عراق افتاد و بسیاری از مردم از بیم جان دعوت ایشانرا پذیرفتند.
قرامطه عراق در سال ۲۷۷ قلعه استواری در سواد کوفه بنام «دارالهجره» برای خود ترتیب دادند. حمدان ازین پس بوضع مقررات مالی و نظامات اجتماعی متقنی برای اتباع خود مبادرت جست و هر یک را موظف بخرید سلاح برای خود کرد.
داماد حمدان بنام عبدان الکاتب یکی از دعات چیره دست او بود که مردم را به «الامام من آل رسول الله» دعوت میکرد و او توانست دو تن از بزرگترین ناشران دعوت قرامطه را بنام **ابوسعید جنابی** و **زکرویه بن مهرویه** که هر دو ایرانی بوده اند باین مذهب در آورد.
از حدود سال ۲۸۰ میان حمدان و عبدان الکاتب با مرکز دعوت اسماعیلی در اهواز اختلاف حاصل شد و از اینراه مذهب جدیدی بنام قرمطی که از شعب مذهب اسماعیلی

محسوب میشود بوجود آمد.
زکرویه پسر مهرویه و پسرانش یحیی و حسین در شمال عراق و بلاد شام شروع به نشر عقاید قرامطه کردند و مدتی دمشق را در محاصره گرفتند و قوافل حاج را غارت نمودند و فتنه آنان تا سال ۲۹۴ بقوت خود ادامه داشت.
ابوسعید جنابی (حسین پسر بهرام) از اهالی جنابه فارس بود که دعوت خود را در بحرین و یمامه و فارس پراکنده و سپاهان خلیفه را منهزم ساخت و رعب و هراسی عجیب میان مسلمانان افکند تا در سال ۳۰۱ بدست یکی از غلامان خود کشته شد و بعد از او پسرش ابوطاهر باشاعه دعوت قرامطه و قتل و غارت بلاد عرب و عراق عرب و کشتن قوافل حاج اشتغال داشت و اعقابش تا سال ۳۶۷ حکومت میکردند.

سفرنامه ناصرخسرو به مصرِ خلفای فاطمی

شاهکاری که ناقص به دست ما رسیده است

سفر ناصر خسرو به مصر، قاهره، عربستان و خاور دور و نزدیک و جهان آن روزگار، که نزدیک به هزار سال پیش صورت گرفت گنجینه ای به عنوان «سفرنامه» برای زبان و فرهنگ ادب پارسی بجا گذاشت که با اینکه ناقص و خلاصه شده به دست ما رسیده است باید آنرا قدر دانست و به بررسی آن از زوایای مختلف تاریخ شناسی،شیوهٔ نگارش و دقت نظر نویسنده به مسایل و موضوعاتی که برخورد کرده است پرداخت.

همزمان با سفرنامه ناصرخسرو،تاریخ بیهقی را داریم که از آن نیز جز بخش اندکی برای ما باقی نمانده است. و هجوم بی امان غارتگران مهاجم که به صغیر و کبیر، پیرو جوان و حتی گربه ها هم رحم نمی کردند، علاوه بر انسانها به کتاب ها نیز رحم نکردند و همه را در آتش سوختند.

ناصرخسرو و بیهقی معاصرانی دور از هم

امروز آن چه از آن آثار برای ما مانده است باید قدر بشناسیم و بررسی و پاسداری کنیم، شاید در آینده در کتابخانه های دور و نزدیک جهان نسخه های قدیمی تری از سفرنامه ناصرخسرو و تاریخ بیهقی به دست آید و بتوانیم دقیق تر و آگاهانه تر در باره آن سخن بگوییم.

نسخه ای از سفرنامه ناصرخسرو که اینک در اختیار من است تاریخ چاپ ۱۳۴۱ هجری قمری (۱۳۰۱ شمسی) را دارد که مقدمه آن نیز به قلم میرزا محمود غنی زاده شاعر آزاده و نازک اندیش آذربایجان است *

غنی زاده در مقدمه ای که ۸۵ سال پیش، بر سفرنامه ناصرخسرو در برلین نوشته است زندگی و آثار او را آنگونه که باید و شاید مورد بحث و بررسی قرار داده است. البته مقدمه فاضلانه و جامعی را که روانشاد حسن تقی زاده بر دیوان ناصر خسرو نوشته است نباید از یاد برد .

یکی از محسنات ناصرخسرو این است که هیچگاه تاریخ و زمان را فراموش نمی کند. شاید می خواهد به قول دوست روانشادم خسرو شاهانی، برای اینکه مورخین برای

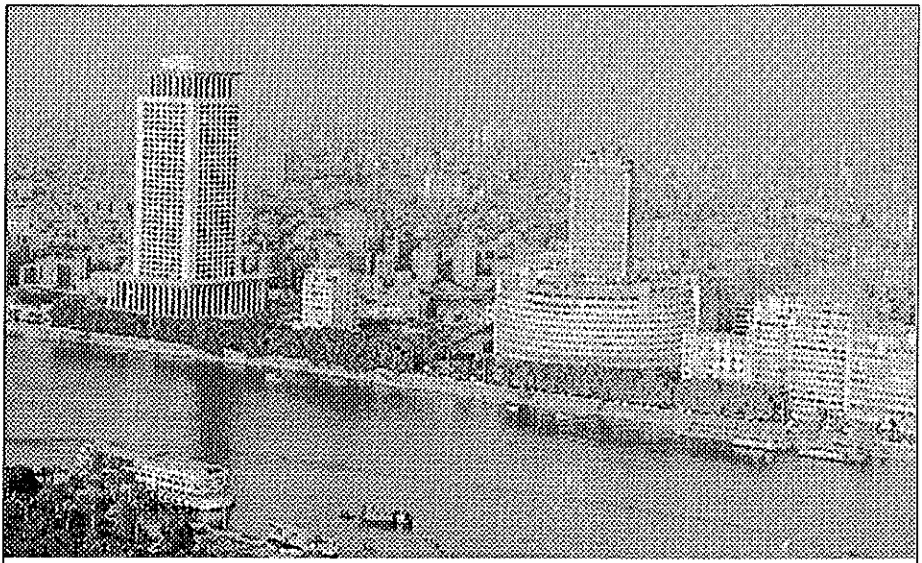

جریان نیل در مصر، آیینهٔ روشن تاریخ، ویا بقول سعدی شیرازی:
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود

یافتن تاریخ تولدش سرگردان نشوند! خودش پیشاپیش تاریخ تمام مراحل زندگی خود را روشن کرده است.

یکی از مهمترین مشکلات تاریخ نگاران ما مشخص کردن تاریخ تولد و زندگی بزرگان ماست. اگر همه آنها مانند ناصرخسرو آدمهای دقیقی بودند و تاریخ تولد خود را روشن می کردند تاریخ نگاران ما مشکلی نداشتند. ناصرخسرو تاریخ تولد خود را اینگونه در تاریخ ثبت کرده است:

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بگذاشت مرا مادر بر مرکز اغبر

این از ناصر خسرو، اما در باره ابوالفضل بیهقی دبیر فاضل و مشهور دربار غزنویان و تاریخ بیهقی او که یکی از زیبا ترین آثار نثر فارسی در قرن پنجم است و از سی جلد آن بخشی که فقط پیرامون سلطنت سلطان مسعود پسر سلطان محمود غزنوی بدست ما رسیده است جای تاسف فراوان است.

استاد روانشاد دکتر ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات خود که گنجینه نادریست پیرامون ابوالفضل بیهقی می نویسد:

... کتابی در شرح تاریخ آل سبکتکین از آغاز دولت آن خاندان تا اوایل سلطنت

سلطان ابراهیم بن مسعود داشت که اکنون قسمتی از آن در دست و به تاریخ بیهقی مشهور است... این کتاب به سی مجلد بالغ می شد...
ناصرخسرو و ابوالفضل بیهقی هر دو با فاصله کمی از خراسان برخاستند. ناصرخسرو همانطور که خود تصریح کرد در ۳۹۴هجری از مادرزاد و بیهقی در ۳۸۵،یعنی بیهقی ۹ سال از ناصر خسرو بزرگتر است و درگذشت هر دو نیز ده سال فاصله دارد. بیهقی در سال ۴۷۰ و ناصرخسرو در سال ۴۸۰ چشم از جهان فرو بسته اند.
اما ظلمی را که روزگار به بیهقی روا داشته سنگین تر از ناصرخسرو است. زیرا سفرنامه ناصرخسرو بوسیله شخصی که نمی شناسیم خلاصه شده ولی از سی جلد آثار ابوالفضل بیهقی بخش کوچکی به ما رسیده است.
خلاصه شدن سفرنامه ناصرخسرو را مدیون تیزبینی و دقت میرزا محمود غنی زاده هستیم که در مقدمه سفرنامه با مطالعه در متن های چاپ پیشین کتاب توضیح داده اند:
«از دو جای سفرنامه چنین استنباط می شود که شاید این سفرنامه که در دست داریم اصلش مفصلتر بوده و بعدها کسی آنرا مختصر کرده است. یکی از این دو موارد عباراتی است از دیباچه بایسنقری شاهنامه که عیناً از سفرنامه ناصرخسرو نقل کرده و می گوید:
حکیم ناصرخسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ ۴۳۸ از هجری به راه طوس رسیدم، رباطی بزرگ نو ساخته بودند، پرسیدم که این رباط را که ساخته است؟ گفتند: این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند: او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد، و عرضه داشت به سلطان کردند، سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از وجه اوست.»
و این تفصیل از متن حاضر سفرنامه طی (حذف) شده است. و موقع (مورد) دوم عبارتی است در متن صفحه ۱۰ که می گوید:
«... هر چند صاحب کتاب شرحی هر چه تمام تر گفته و...»
واقعیت این است که ما نمی دانیم چه مقدار از سفرنامه ناصرخسرو در خلاصه کردن آن از دست رفته است ولی آنچه برای ما نده است کتابی است با نثر ساده و روان و خلوص نیت نویسنده که نزدیک به هزار سال پیش برای رهایی از نفس اماره، چنگ در حبل المتین خلفای فاطمی مستقر در مصر می زند و کوهها و بیابانها را در می نوردد تا خود را به کعبه امیر برساند تا در بهشت مومنان جایی برای خود دست و پا کند.
باز می دانیم که ناصر خسرو قبل از آغاز سفر دور و دراز خود به مصر و مکه و... در عهد امارت ابوسلیمان جغربیک در خراسان به کارهای دیوانی مشغول بود و با داشتن زندگانی مجلل و شرب خمر در میان امیران شهرتی به سزا داشت:

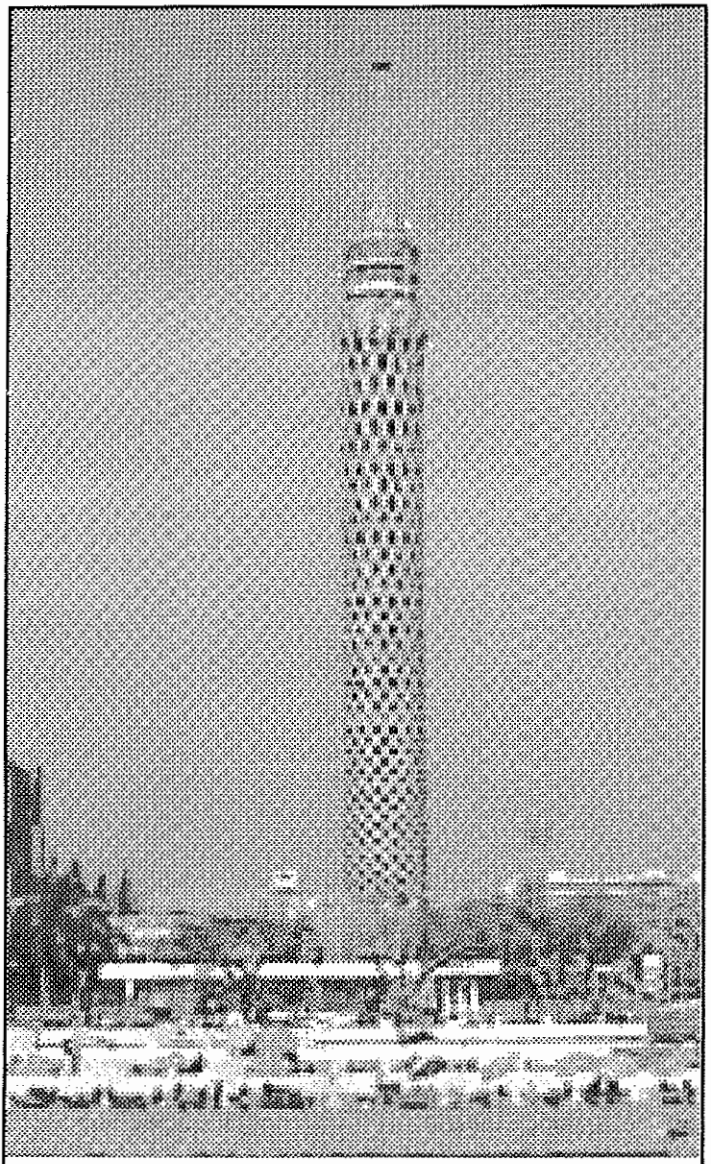

برج قاهره که در سال ۱۹۵۷ ساخته شد. در طبقهٔ چهاردهم این برج یک رستوران وجود دارد که دور خود میچرخد و در طبقهٔ شانزدهم میتوان تقریباً تمام قاهره را از آنجا مشاهده کرد.

یک چند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن به حذر از من
گویی که از نژاده تنبینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم
طاوس زشت پیش نمد زینم
و یا:
همان ناصرم من که خالی نبود
ز من مجلس میرو صدر و وزیر

اما ناگاه شبی خوابی می بیند و کسی او را از خوردن شراب که بدان مداومت داشته منع می کند و او را به طلب چیزی که خرد و هوش بیفزاید وامیدارد و او را به سفر مکه تشویق می کند.

او نیز همان زمان (۴۳۷ هجری) تصمیم به مسافرت می گیرد، اول کارهای دیوانی که به عهده داشته استعفا می دهد و دار و ندار خود را رها کرده با برادر خود و یک غلام سفر خود را آغاز میکند.

استاد ذبیح الله صفا مسیر حرکت او را در تاریخ ادبیات اینگونه ثبت کرده است:

سفرنامه نخستین اثر موجود از آثار منثور ناصرخسرو است چنانکه می دانیم ناصرخسرو در سال ۴۳۷ بر اثر خوابی که در جوز جانان دید عزم سفر حجاز کرد. نخست به مرو رفت و در شعبان همان سال از آنجا به نیشابور و از آنجا به سمنان و ری و قزوین و آذربایجان و آسیای صغیر و شام و فلسطین و مکه رفت و سپس از راه شام عزیمت مصر نمود و چندی در قاهره بماند و از آن شهر سه بار به زیارت مکه رفت و در آخرین زیارت خانه خدا (۴۴۲) از راه طائف و یمن و لحسا به بصره رسید (سال ۴۴۳) و آنگاه از راه ارجان به اصفهان شتافت (۴۴۴) و در جمادی آلاخر همان سال به بلخ بازگشت.

ناصرخسرو در این سفر طولانی عجایب بسیار دید و سختی ها کشید و با بسیاری از رجال و معاریف زمان ملاقات کرد و مخصوصاً در قاهره به دستگاه المستنصربالله راه یافت و در مذهب اسماعیلی به عالیترین مقام رسید و مرتبه حجت یافت.

سفری که ناصرخسرو نزدیک به هزار سال پیش به دنیای کوچک آن زمان داشته جالب است، اگر فرصت و علاقه و دقت لازم را داشته باشید میتوانیم با او هم سفر و همگام شویم و دیدنی های آن زمان را از زبان و قلم او بشنویم و ببینیم. البته کوشش می کنیم جاهای دیدنی تر را ببینیم.

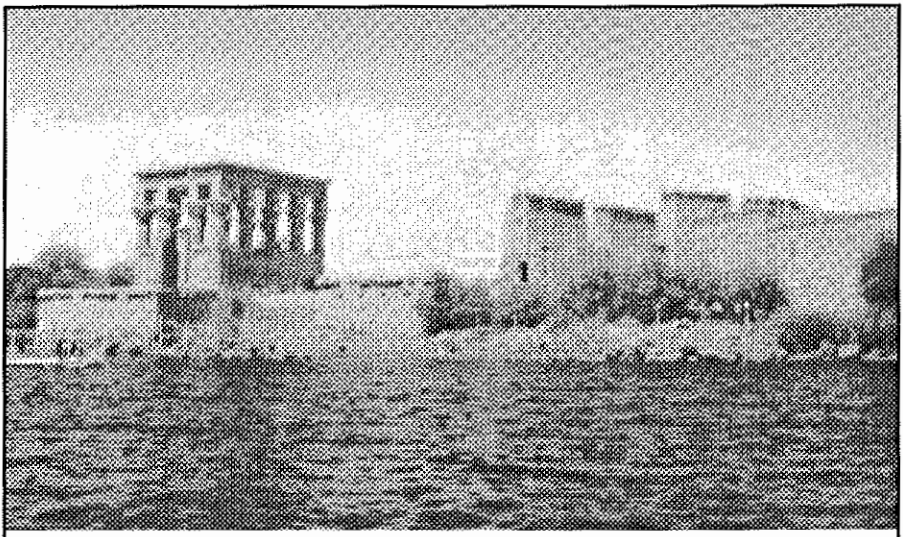

بعد از آنکه سد اسوان ساخته شد، ولی قبل از ساخته شدن این سد بلند، مقبره هیسیس در «فیله» برای نیمه ای از سال زیر آب بود، هرچند که جزیره فیله کاملاً زیر آب دریاچهٔ ناصر قرار داشت. در سال ۱۹۷۰ مقبره به جزیرهٔ «اگیلیگیا» منتقل شد.

سفرنامه، آئینه ای روشن از هزار سال پیش در برابر چهرهٔ ما

سفرنامه ناصرخسرو را باید بارها و بارها خواند و از حوادث آن عبرت گرفت و به صداقت نویسنده آن که مُبلغ صادق مذهب اسماعیلیه- فاطمیه است آفرین گفت. گرچه او نه جایی در نوشته هایش از فرقه اسماعیلیه نام برده و یا دفاع کرده و نه نامی از المستنصرخلیفه فاطمی مصر مگر بطور غیر مستقیم بر زبان رانده است. اینک بخش هایی از سفرنامه که می تواند برای خواننده امروز جالب باشد از این کتاب گرانقدر که یادگار عزیزی از هزار سال قبل است در برابر شما می گشائیم.

می دانیم که مسافرت ناصرخسرو از مرو آغاز شد و سپس به نیشابور آمد و از آنجا به قومس.

ناصرخسرو در سمنان!

«... به راه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ با یزید بسطامی بکردم، قدس الله روحه.

روز آدینه هشتم ذی القعده از آنجا به دامغان رفتم غره ذی الحجه سنه سبع و ثلثین و اربعمایه (۴۳۷). به راه آبخوری و چاشت خوران به سمنان آمدم آنجا مدتی توقف کردم و طلب اهل علم کردم.

مردی نشان دادند که او را استاد علی نسایی میگفتند. نزدیک وی شدم مردی جوان بود و سخن به زبان پارسی همی گفت. به زبان اهل دیلم و موی گشاده، جمعی پیش وی حاضر، گروهی اقلیدس میخواندند و گروهی طب و گروهی حساب، در اثنای سخن می گفت: که بر استاد ابوعلی سینا رحمت الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم.

همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست.

چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه می دانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم. عجب داشتم و بیرون آمدم. گفتم: چون چیزی نمی داند چه به دیگری آموزد.»

شاید اگر استاد علی نسایی هم ولایتی هزار سال قبل بنده ، بجای ابوعلی سینا نام یکی از دعات اسماعیلی را به عنوان استاد خود نام می برد مورد احترام ناصرخسرو واقع می شد و از نیش زبان او در امان می ماند، می دانیم که اسماعیلیه با اینکه خود به فلاسفه یونان بذل توجهی داشتند ولی به چهره های علمی و اندیشمند زمان خود مانند زکریای رازی، افتخار طب جهانی و ابوعلی سینا که علوم عقلی را ترویج می کردند در مبارزه و مناقشه بوده اند. برای آگاهی بیشتر در این زمینه میتوان به تاریخ ادبیات دکتر صفا مراجعه کرد.

همه اینها که گفتیم نه نقصی در کار ناصرخسرو محسوب می شود و نه نقطه ضعفی در مذهب و مسلک فاطمیه - اسماعیلیه، است بلکه همه اینها برخاسته از عقاید دینی و تعصبات مذهبی است. همراه ناصر خسرو به سفرمان ادامه بدهیم:

«... پنجم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه (۴۳۸) ... به جانب قزوین روانه شدم و به دیه قوهه رسیدم قحط بود (قحط سالی) و آنجا یکمن نان جو به دو درهم می دادند. از آنجا برفتم نهم محرم به قزوین رسیدم، باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار، و هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود. و قزوین را شهری نیکو دیدم با روی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها خوب، الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز زیرزمین، و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همه صناعها که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه از قزوین برفتم براه بیل و قبان که روستاق قزوینست. و از آنجا بدیهی که خرزویل خوانند. من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود زادی اندک داشتیم. برادرم بدیه در رفت تا چیزی از بقال بخرد، یکی گفت که چه میخواهی بقال منم، گفتم هر چه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت هیچ چیز ندارم. بعد از آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی گفتمی بقال خرزویل است. چون از آنجا برفتم نشیبی قوی بود، چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب طارم بود

برزالخیر میگفتند. گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیشتر خود روی بود. و از آنجا برفتم رودی آب بود که آنرا شاه رود میگفتند. بر کنار رود دیهی بود که خندان میگفتند و باج میستاندند، از جهت امیر امیران و او از ملوک دیلمان بود و چون آن رود از این دیه بگذرد برودی دیگر پیوندد که آنرا سپید رود گویند و چون هر دو رود بهم پیوندند به دره ای فرو رود که سوی مشرق است از کوه گیلان و آن آب بگیلان میگذرد و بدریای آبسکون (بحر خزر) میرود و گویند که هزار و چهار صد رودخانه در دریای آبسکون میریزد، و گفتند یکهزار و دویست فرسنگ دور اوست، و در میان دریا جزائر است و مردم بسیار و من این حکایت از مردم بسیار شنیدم. اکنون باسر حکایت و کار خود شوم: از خندان تا شمیران سه فرسنگ بیابانکیست همه سنگلاخ و آن قصبه ولایت طارم است، و بکنار شهر قلعه ای بلند، بنیادش برسنگ خاره نهاده است، سه دیوار در گرد او کشیده و کاریزی بمیان قلعه فرو بریده تا کنار رودخانه، که از آنجا آب برآورند و بقلعه برند و هزار مرد از مهتر زادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بیراهی و سرکشی نتواند کرد، و گفتند آن امیر را قلعه های بسیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد چنانکه در ولایت او کسی نتواند که از کسی چیزی ستاند و مردمان که در ولایت وی بمسجد آدینه روند همه کفشها را بیرون مسجد بگذارند و هیچکس کفش آن کسان را نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که **مرزبان الدیلم خیل جیلان ابو صالح مولی امیرالمومنین** و نامش جستان ابراهیم است.

در شمیران مردی نیک دیدم از دربند بود نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفلسوف مردی اهل بود و باما کرامتها کرد و کرمها نمود و با هم بحثها کردیم و دوستی افتاد میان ما، مرا گفت چه عزم داری؟ گفتم: سفر قبله را نیت کرده ام، گفت: حاجت من آن است که بوقت مراجعت گذر بر اینجا کنی تا ترا بازبینم. بیست و ششم محرم از شمیران میرفتم چهاردهم صفر را بشهر سراب رسیدم و شانزدهم صفر از شهر سراب برفتم و از سعید آباد گذشتم.

زلزله تبریز و دیدار قطران

بیستم صفر سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه (۴۳۸) بشهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجانست شهری آبادان طول و عرضش بگام پیمودم هر یک هزار و چهار صد بود و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر میکردند در خطبه. **الامیرالاجل سیف الدوله و شرف المله ابو منصور و هسودان بن محمد مولی امیرالمومنین.**

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و اربعمایه (۴۳۴ چهار سال قبل از دیدار ناصر خسرو از تبریز) پس از نماز

خفتن، بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند. و در تبریز **قطران** نام شاعری را دیدم شعری نیک میگفت اما زبان فارسی نیکو نمیدانست. پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او را مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند.

فروش گوشت خوک و شراب

چهاردهم ربیع الاول از تبریز روانه شدیم براه مرند و بالشکری از آن امیر و هسودان تا خوی بشدیم و از آنجا بارسولی برفتم تا برکری و از خوی تا برکری سی فرسنگ است و در روز دوازدهم جمادی الاول آنجا رسیدیم و از آنجا به وان وسطان رسیدیم. در بازار آنجا گوشت خوک همچنانکه گوشت گوسفند میفروختند و زنان و مردان ایشان بر دکانها نشسته شراب میخوردند بی تحاشی، و از آنجا بشهر **اخلاط** رسیدم هیژدهم جمادی الاول. و این شهر سر حد مسلمانان و ارمنیان است و از برکری تا اینجا نوزده فرسنگ است و آنجا امیری بود او را نصرالدوله گفتندی عمرش زیادت از صد سال بود، پسران بسیار داشت هر یکی را ولایتی داده بود و در این شهر **اخلاط** بسه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی وظن من آن بود که **اخلاط** بدین سبب نام آن شهر نهاده اند و معامله آنجا بپول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد. بیستم جمادی الاول از آنجا برفتم به رباطی رسیدم، برف و سرمائی عظیم بود و در صحرائی در پیش شهر مقداری راه چوبی بزمین فرو برده بودند تا مردم روز برف و دمه برهنجار آن چوب میروند. از آنجا بشهر **بطلیس** رسیدم به دره ای در نهاده بود، آنجا عسل خریدیم صدمن بیکدینار برآمده بود بآن حساب کله بما بفروختند و گفتند در این شهر کس باشد که او را در یکسال سیصد چهار صد خیک عسل حاصل شود. و از آنجا برفتیم قلعه ئی دیدیم که آنرا **قف انظر** میگفتند یعنی بایست بنگر. از آنجا بگذشتیم بجایی رسیدیم که آنجا مسجدی بود میگفتند که اویس قرنی قدس الله روحه ساخته است. و در آن حدود مردم را دیدم که در کوه میگردیدند و چوبی چون درخت سرو میبریدند. پرسیدم که از این چه میکنید؟ گفتند: این چوب را یکسر در آتش میکنیم و از دیگر سر آن قطران بیرون می آید همه در چاه جمع میکنیم و از آن چاه در ظروف میکنیم و باطراف میبریم.*

و این ولایتها که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم از حساب میافارقین باشد. از آنجا بشهر ارزن شدیم شهری آبادان و نیکو بود با آب روان و بساتین و اشجار و بازارهای نیک و در آنجا در آذر ماه پارسیان دویست من انگور بیک دینار میفروختند که آنرا رز ارمانوش میگفتند.

از آنجا **بمیافارقین*** رسیدیم از شهر اخلاط تا میافارقین بیست و هشت فرسنگ بود و از بلخ تا میافارقین از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود، و روز آدینه بیست و ششم جمادی الاول سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه بود و در این وقت برگ درختها هنوز سبز بود. باره ای عظیم بود از سنگ سفید بر شده هر سنگی مقدار پانصد من. و بهر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از این سنگ سفید که گفته شد. و سر باره همه کنگرها بر نهاده چنانکه گویی امروز استاد دست ازش بازداشته است. و این شهر را یک دراست از سوی مغرب و درگاهی عظیم بر کشیده است بطاقی سنگین و دری آهنین بی چوب بر آنجا ترکیب کرده. و مسجد آدینه ای دارد که اگر صفت آن کرده شود بتطویل انجامد. هر چند صاحب کتاب شرحی هر چه تمامتر نوشته است* و گفته که متوضای (وضوخانه) که در آن مسجد ساخته اند چهل حجره در پیش است و دو جوی آب بزرگ میگردد در همه خانه ها، یکی ظاهر استعمال را، و دیگر تحت الارض پنهان که ثفل میبرد و چاهها پاک میگرداند. و بیرون از این شهرستان در ربض کاروان سراها و بازارهاست و گرمابها و مسجد جامع دیگریست که روز آدینه آنجا هم نماز کنند.

** قطران... شیره درخت ابهل و ارز و مانند آن، مایع روغنی شکل و چسبیده که غالباً از جوشاندن چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوب های صمغ دهنده به دست میآورند. رنگ قطران غالباً تیره و سیاه رنگ است ولی بسته به چوبی که از آن استخراج میشود رنگش فرق می کند

(فرهنگ معین صفحه ۲۶۹۲)

فرهنگ معین پیرامون میافارقین می نویسد:

میافارقین شهری در بین النهرین (عراق امروزی) نزدیک دیاربکر که بعضی نسبت بنای آنرا به انوشیروان ساسانی داده اند ولی ظاهراً بنیاد رومی دارد.

یاقوت قدمت آنرا تا عهد تئودوسیوس میرساند. مقدس در قرن چهارم از آن بخوبی یاد کرده است و گوید با رویی سنگی و کنگره دار با خندقی عمیق دارد.

ناصرخسرو که در سال ۴۳۸ آنرا دیده از آن به بزرگی و خوبی یاد کرده است. این شهر تا قرن هشتم با وجود حمله مغول شهرت و اعتبار داشته است.

* از این عبارت معلوم میشود که کسی سفرنامه ناصرخسرو را مختصر کرده است و شاید اینکه در دست ماست فقط مختصر آنست.

ثروت بیحد خلفای فاطمی مصر و فقر سیاه مردم فریاد ناصر خسرو را به آسمان برد.

فریاد ناصر خسرو از ثروت بی حد اغنیا و فقر سیاه مردم بدوی و بادیه نشین عربستان و وادی های لم یزرع اطراف آن شاید اولین فریادیست که به این بلندی در گوش جان تاریخ نشسته است:

بارخدایا، اگر ز روی خدایی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهره رومی و صورت حبشی را — علت خوبی چه بود و مایه زشتی
از چه تقی اوفتاد و از چه شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی؟!
نعمت منعم چراست دریا دریا؟ — محنت مفلس چراست کشتی کشتی؟

ناصرخسرو در سفرنامه خود به مصر، عربستان و دنیای آن روزگار تصویری دهشتناک از فقر و تیره روزی مردم بدوی عربستان و واحه های گسترده اطراف آن تا مرز ایران می دهد که مو بر تن خواننده سیخ می شود.
از طرفی در همین سفرنامه زندگی پر جلال و شکوه خلفای فاطمی مصر را با چنان شور و شوقی به توصیف می نشیند که گویی خود تصویرگر آن سیاه روزی های مردم بادیه نشین نبوده است.
خیلی دلم می خواهد درباره سفرنامه ناصرخسرو بیشتر سخن بگویم و بخش های بیشتری از آن را نقل کنم. اما هراس دارم که بخشی از خوانندگان و شاید جوانان با این شیوه نگارش آشنا نباشند و از تعقیب مطلب دلسرد شوند.
اما نمی توانم ناصرخسرو را در میانه راه مسافرتش به مصر رها کنم. پس با او همگام می شویم تا او را به خانه اش در بلخ برسانیم. شاید باز به بهانه دیگری سفر نامه اش را ورق زدیم.

ناصرخسرو و ابوالعلای معرّی

اینک با ناصرخسرو به دیدار شاعر و فیلسوف بزرگ عرب ابوالعلای معرّی می رویم. مردی که زن نگرفت و گفت: جنایتی را که پدرم مرتکب شده و مرا به وجود آورده، من مرتکب نمیشوم. و هرگز گوشت نخورد. هر چند جمله ای هم از حضرت علی (ع) نقل می کنند که او هم گوشت نمی خورد و گفته بود: **لا تجعلو بطو نکم مقابر الحیوانات** این جمله را روی جلد اولین چاپ کتاب **«فواید گیاهخواری»** اثرصادق **هدایت** بیاد

دارم. البته بزرگانی که هرگز گوشت نخورده اند فراوانند که جای بحث آن در این مقال نیست.

ایرج میرزا شاعر بزرگ روزگار ما ابو العلا را اینگونه ستوده است:

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اجازه دستور
خادم او جوجه با به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت به مرغ: از چه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست به خون کشد و خورد.

ناصرخسرو هر چند ابوالعلای معرّی را ندید اما در شهر او گشت و گذاری کرد و از حال و احوال و کردار رفتارش مطالب فراوانی برای ما به یادگار گذاشت:

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم به سه فرسنگ دیهی بود **جند قنسرین** میگفتند. و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم بشهر **سرمین** رسیدیم بارو نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم **معره النعمان** بود، باره ای سنگین داشت شهری آبادان، و بر در شهر اسطوانه ای سنگین دیدم، چیزی در آن نوشته بود بخطی دیگر از تازی، از یکی پرسیدم که این چه چیز است؟ گفت طلسم کژدمی است، که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید و اگر از بیرون آورند و رها **کنند** بگریزد و در شهر نیاید. بالای آن ستون ده ارش قیاس کردم، و بازارهای او بسیار معمور دیدم و مسجد آدینه شهر بر بلندی نهاده است در میان شهر، که از هر جانب که خواهند بمسجد در شوند سیزده درجه بر بالا باید شد و کشاورزی ایشان همه گندمست و بسیار است و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است.

و آب شهر از باران و چاه باشد در آن مردی بود که او را **ابوالعلاء معرّی** میگفتند نابینا بود و رئیس شهر او بود، نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بود گلیمی پوشیده و در خانه نشسته، نیم من نان جوین را تبه (مقرری) کرده که جز آن هیچ نخورد. و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده است و نواب و ملازمان او کار شهر میسازند، مگر بکلیات که رجوعی باو کنند، و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ ندارد و خود صائم الدهر قائم اللیل باشد و بهیچ شغل دنیا مشغول نشود. و این مرد در شعر و ادب بدرجه ایست که افاضل شام و مغرب و عراق مقرند که در این عصر کسی بپایه او نبوده است و نیست، و کتابی ساخته آنرا **الفصول و الغایات** نام نهاده و سخنها آورده است مرموز

و مثلها بالفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمیشوند مگر بر بعضی اندک و آنکسی نیز که بر وی خواند، چنانکه او را تهمت کردند که تو این کتاب را بمعارضه قرآن کرده ای.

و پیوسته زیادت از دویست کس از اطراف آمده باشند و پیش او ادب و شعر خوانند و شنیدم که او را زیادت از صد هزار بیت شعر باشد، کسی از وی پرسید که ایزد تبارک و تعالی این همه مال و نعمت ترا داده است چه سبب است که مردم را میدهی و خویشتن نمیخوری؟ جواب داد که مرا بیش از این نیست که میخورم. و چون من آنجا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

پانزدهم رجب سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه (۴۳۸) از آنجا به **کویمات** شدیم. و از آنجا بشهر **حما** شدیم شهری خوش آبادان بر لب آب عاصی، و این آب را از آن سبب عاصی گویند که بجانب روم میرود، یعنی چون از بلاد اسلام ببلاد کفر میرود عاصیست و بر این آب دولابهای بسیار ساخته اند...

ناصرخسرو در بیت المقدس

خامس رمضان سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه (۴۳۸) در بیت المقدس شدیم یکسال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که بهیچ جای مقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم. بیت المقدس را اهل شام و آنطرفها قدس گویند، و از اهل آنولایات کسی که بحج نتواند رفتن در همان موسم بقدس حاضر شود و بموقف بایستد و قربان عید کند چنانکه عادت است و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوائل ماه ذی الحجه آنجا حاضر شوند و فرزندان برند و سنت کنند، و از دیار روم و دیگر بقاع همه ترسایان و جهودان بسیار آنجا روند بزیارت کلیسا و کنشت که آنجاست و کلیسای بزرگ آنجا صفت کرده شود بجای خود. سواد و رستاق بیت المقدس همه کوهستانست همه کشاورزی و درخت زیتون و انجیر و غیره تمامت بی آبست و نعمتهای فراوان و ارزان باشد و کدخدایان باشند که هر یک پنجاه هزار من روغن زیتون در چاهها و حوضها پرکنند و از آنجا باطراف عالم برند، و گویند بزمین شام قحط نبوده.

اکنون صفت شهر بیت المقدس کنم، شهری است بر سر کوهی نهاده و آب نیست مگر از باران و به رستاق ها چشمه های آبست اما بشهر نیست، چه شهر بر سر سنگ نهاده است و شهری بزرگست که آنوقت که دیدیم بیست هزار مرد در وی بودند و بازارهای نیکو و بناهای عالی و همه زمین شهر بتخته سنگ های فرش انداخته و هر کجا کوه بوده است و بلندی بریده اند و هموار کرده چنانکه چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته شود، و در آن شهر صناع بسیارند هر گروهی را رسته ای (بازار) جدا باشد، و جامع مشرقی است و با روی مشرقی شهر باروی جامعست، چون از جامع بگذری صحرائی بزرگست عظیم هموار و آنرا ساهره گویند و گویند که دشت قیامت

مهمانان در لباس میزبانان

اشتباه نفرمایید این عکس از آلبوم ملک فاروق آخرین پادشاه مصر برداشته نشده و این آقایان و خانم هایی هم که دور هم جمع شده اند از خانواده و بستگان دربار عثمانی یا ملک فاروق نیستند. درست است که لباسهایشان نشان دهنده همان سالهاست و ژست ها و لبخندهایشان نیز به همان گروه و همان زمان می ماند.
اما این گروه همراهان عزیز بنده، یا درست تر بگویم هم تورهای بنده در سفر مصر هستند که فقط یک شب هوس کردند در هیات و قیافه شاهزادگان و ملکه های مصری ظاهر شوند. آنها هر کدام از جیب مبارک خود لباس های مورد نظر خود را خریدند و یک شب که از قبل تعیین شده بود در سالن بزرگ شرایتون هتل قاهره در لباس هایی که می بینید به رقص و پایکوبی پرداختند. آقای سیروس بهشتی مدیر مسئول سیروس تراول و تور مسافرتی ما نیز در ردیف پشت سر دیده می شود. بنده در این عکس حضور ندارم و امیدوارم به دوستان خوش گذشته باشد.

آن خواهد بود و حشر مردم آنجا خواهند کرد بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند ومقام ساخته تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق سبحانه و تعالی در رسد بمیعادگاه حاضر باشند و بیت المقدس را بیمارستان نیکست و وقف بسیار دارد و خلق بسیار را دارو و شربت دهند، و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند، و آن بیمارستان و مسجد آدینه بر کنار وادی جهنم است، و چون از سوی بیرون مسجد آن دیوار را که با وادی است بنگرند صد ارش باشد بسنگهای عظیم برآورده چنانکه گل و گچ در میان نیست و از اندرون مسجد همه سر (سرتاسر) دیوارها راستست، و از برای سنگ صخره که آنجا بوده است مسجد هم آنجا بنا نهاده اند و این سنگ صخره آنست که خدای عز و جل موسی را فرمود تا آنرا قبله سازد و چون این حکم بیامد و موسی آنرا قبله کرد بسی نزیست و هم در آن زودی وفات کرد تا بروزگار سلیمان که چون قبله صخره بود مسجد در گرد صخره بساختند چنانکه صخره در میان مسجد بود و محراب خلق، و تا عهد پیغمبر ما محمد مصطفی هم قبله آن میدانستند و نماز را روی بدانجانب میکردند تا آنگاه که ایزد تبارک و تعالی فرمود که قبله خانه کعبه باشد و صفت آن بجای خود بیاید.

میخواستم تا مساحت این مسجد بکنم گفتم اول هیأت و وضع آن نیکو بدانم و بینم بعد از آن مساحت کنم مدتها در آن مسجد میگشتم و نظاره میکردم پس در جانب شمالی که نزدیک قبه یعقوب است بر طاقی نوشته دیدم در سنگ، که طول این مسجد هفتصد و چهار ارشست و عرض صد و پنجاه و پنج ارش بگز ملک و گز ملک آنست که بخراسان آنرا گز شایگان گویند و آن یک ارش و نیم باشد.چیزکی کمتر، زمین مسجد فرش سنگست و درزها به ارزیر(قلع و سرب) گرفته، و مسجد شرقی شهر و بازارست که چون از بازار مسجد روند روی بمشرق باشد درگاهی عظیم نیکو، مقدار سی گز ارتفاع در بیست گز عرض، اندام داده برآورده اند و دو جناح باز بریده درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده همه بمیناهای ملون که در گچ در نشانده اند بر نقشی که خواسته اند چنانکه چشم از دیدن آن خیره شود...

پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و بمصر روم و باز از آنجا بمکه روم. باد معکوس بود، بدریا متعذر بود رفتن. براه خشک برفتم و به رمله بگذشتم بشهری رسیدیم که آنرا **عسقلان** میگفتند و بازار و جامع نیکو، و طاقی دیدم که آنجا بود کهنه، گفتند مسجدی بوده است طاقی سنگین عظیم بزرگ، چنانکه اگر کسی خواستی خراب کند فراوان مالی خرج باید کرد تا خراب شود. و از آنجا برفتم در راه بسیار دیه ها و شهرها دیدم که شرح آن مطول میشود تخفیف کردم. بجائی رسیدم که آنرا **طینه** میگفتند و آن بندر بود کشتیها را. و از آنجا به **تنیس** میرفتند. در کشتی نشستم تا **تنیس** و آن **تنیس** جزیره ایست و شهری نیکو و از خشکی دورست چنانکه از بامهای

شهر ساحل نتوان دید،

دستگاه پرزرق و برق خلیفه المعزلله در مصر

چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند، چه **مصر** جنوبست و این را قاهره معزیه گویند و فسطاط را لشگرگاه گویند... در تاریخ سنه احدی و اربعین و اربعمایه (۴۴۱) بود که راوی این حکایت آنجا رسید. و در وقتی که **المعزلدین** الله بیامد در مصر، سپاه سالاری از آن خلیفه بغداد بود پیش معز آمد بطاعت، و معز با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشگرگاه را قاهره نام نهادند. آنچه آن لشگر آنجا را قهر کرد و فرمان داد تا هیچکس از لشکر وی بشهر در نرود و بخانه کسی فرو نیاید، و بر آن دشت مصری (شهر) بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود

تا هر کس سرائی و بنائی بنیاد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد. و تقدیر کردم که **در این شهر قاهره از بیست هزاردکان کم نباشد همه ملک سلطان. و بسیار دکانهاست** که **هر یک را در ماهی ده ینار مغربی اجره (اجاره) است و از دو دینار کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حد و قیاس نیست. تمامت ملک سلطان، که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراهاو آنچه خود کرده باشد و شنیدم در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آن سلطان، که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند** و همه بمراد مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بنوعی بتکلیف کنند. و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت بدان نپیوسته است، و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است، و گرد بر گرد آن گشوده است، و هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار و پانصد پیاده، که از نماز شام بوق و دهل و کاسه میزنند و گردش میگردند تا روز. و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن، اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست، و گفتند که **در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره (جیره خور) است و زنان و کنیزکان خود که داند الا آنکه گفتند سی هزار آدمی در آن قصر است و آن دوازده کوشک است، و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین، هر یک را نامی غیر از آنکه در زیرزمین است.** و در زیرزمین دری است که سلطان سواره از آنجا بیرون رود، و از شهر بیرون قصری ساخته است که مخرج آن رهگذر در آن قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم زده اند از حرم تا بکوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته اند که گویی از یک پاره سنگ تراشیده اند، و منظرها و ایوانهای عالی بر آورده و از اندرون دهلیز دکانها بسته. و همه ارکان دولت و خادمان، سیاهان بوند و رومیان و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبوده بود. یعنی بروزگار آن حاکم و در ایام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود، و کسی مویز نساختی احتیاط را نباید که از آن سک (سیکی؟) کنند و هیچ کسی را زهره نبود که شراب خورد و فقاع هم نخوردندی که گفتندی مست کننده است و مستحیل شده.

شهر قاهره پنج دروازه دارد: باب النصر، باب الفتوح، باب القنطره، باب الزویله، باب الخلیج، و شهر بارو ندارد اما بناها مرتفع است که از بارو قوی تر و عالی تر است، و هر سرای و کوشکی حصاری است: و بیشتر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد، سقایان با شتر نقل کنند. و آب چاهها هر چه به رود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد و هر چه دور از نیل باشد شور باشد، و مصر و قاهره را گویند پنجاه هزار شتر راویه کش (مشک های بزرگ) است که سقایان آب کشند، و

بازدید روزنامه نگاران از توربین های برق و سدّ سفید رود

در سالهای قبل از انقلاب وزارتخانه ها از طریق اداره روابط عمومی کوشش می کردند با روزنامه نگاران روابط حسنه ای داشته باشند و کارهای انجام شده را به نظر آنان برسانند تا در مطبوعات منعکس شود و مردم نیز از آن آگاهی یابند.
روی همین اصل، هراز چندی گروهی از روزنامه نگاران بوسیله وزارتخانه های مختلف به نقاطی که فعالیت های عمرانی جریان داشت اعزام می شدند.
در عکس فوق که در سال ۱۳۴۵ برداشته شده گروهی از روزنامه نگاران را که به بازدید سد سفید رود و کارخانهٔ برق آن رفته اند دیده می شوند. ردیف نشسته از راست: فیروز گوران سردبیر روزنامه آیندگان قبل از انقلاب و سردبیر مجله «جامعه سالم» که چندی قبل توقیف و لغو شد. سعید خلخالی عضو تحریری روزنامه کیهان، رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) سردبیر روزنامه کیهان که در زندانهای جمهوری اسلامی جان باخت، نصرت الله نوح، فیروز مجلل خبرنگار اطلاعات (نشسته در جلو عکس)
ردیف وسط: از راست خسرو شاهانی خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان و طنز نویس مشهور. ناصر خدابنده خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان، محمد بلوری دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان، علی پاداش خبرنگار شهرداری، روانشاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان.
ردیف ایستاده از راست: فتوره چی عضو تحریریه کیهان، احمد ریاحی کاشانی نویسنده اقتصادی و خبرنگار سازمان برنامه، پرویز آذری مسئول فنی صفحات کیهان، حسن علائی رئیس روابط عمومی سازمان برنامه، منوچهر محجوبی طنزپرداز ونویسندهٔ ستون غلط های زیادی در روزنامه کیهان، شاهرخ عکاس سازمان برنامه.

در بصره ناصر خسرو را که به وحشیان میمانست به گرمابه راه ندادند در شهر فلج که مردم و همراهانش سوسمار میخوردند او با ریشه و دانه های گیاهی خود را سیر کرد.

در آخرین بخش دیدارمان از مصر هزار سال قبل، همراه ناصر خسرو شاعر، سیاح و نویسنده، دیه ها، شهرها، صحراهای خشک و مردمی بدوی را که در عمرشان جز سوسمار و شیر شتر نخورده بودند زیر پا می گذاریم و به پایان این دیدار شگفت نزدیک می شویم.
البته هنوز تا او را به زادگاهش بلخ برسانیم رنج و سختی بسیاری در پیش دارد. در شهری برای رفع گرسنگی به نقاشی محراب مسجد می پردازد و برای رسیدن به بصره در حالیکه دیناری ندارد سی دینار کرایه را قبول می کند، در شهری دیگر او را که به وحشیان می ماند به گرمابه راه نمی دهند و سرانجام ملکزاده ای دیلمی در بصره او را میشناسد و او را از فقر و فاقه می رهاند و روانه خراسان می کند.

من نمی توانستم سوسمار بخورم

پس از آن (زیارت کعبه) شتر کرایه گرفتم تا لحسا و گفتند از مکه تا آنجا سیزده روز روند... روز آدینه نوزدهم ذی الحجه سنه اثنی و اربعین و اربعمایه (۴۴۲) بود از مکه برفتم.
ناصر خسرو در راه بازگشت از شهرهای طایف، مطار، جزع و روستاهای فراوانی گذشت و دیدنی های بسیاری را دید.
به صدای او گوش بدهیم:
... راهنما ما را به میان قومی دیگر برد. قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند، چه در این بادیه ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می خورد. ایشان گمان می کردند که همه عالم چنان باشد....
... و از آنجا بگذشتم، چون همراهان ما سوسماری میدیدند می کشتند و می خوردند و هر کجا عرب بود شیر شتر می دوشیدند، من نه سوسمار توانستم خورد و نه شیر شتر، در راه هر جا درختی بود که باری داشت مقداری که دانه ماشی باشد از آن چند دانه حاصل میکردم و بدان قناعت می نمودم.

در شهر فلج به نقاشی مسجد پرداختم

و بعد از مشقت بسیار و چیزهایی که دیدیم و رنجها که کشیدیم به فلج رسیدیم بیست

موزه قاهره خواستار مجسمه ملکه نفرتیتی، برای دو ماه شد

* رئیس جدید موزه قاهره به عنوان جبران ربوده شدن این گنجینه توسط باستان شناسان آلمانی در سال ۱۹۱۲، خواستار نیم تنه نفرتیتی، ملکه مصر به مدت ۲ ماه شد.

او اظهار داشت: «ما می دانیم که مصر نمی تواند این مجسمه را باز پس بگیرد ولی امکان نمایش آن به مدت ۲ ماه وجود دارد، و حتی می شود گفت، حق ماست که آنرا برای نمایشگاهی بخواهیم، چون آنرا پنهانی به آلمان فرستادند.»

مقامات مصر گنجینه ربوده شده در قرن نوزدهم توسط باستان شناسان غربی را مرتباً خواستار میشوند. در آن زمان، قانون چنین بود که اشیای یافت شده می بایست بین باستان شناسان و کشور مصر تقسیم شود، در صورتی که اشیای نادر و بی بدیل می بایست در مصر باقی بماند. باستان شناس آلمانی، لودویگ بور چارت، به منظور بردن مجسمه نفرتیتی به برلین، در مورد ارزش واقعی آن به مقامات مصری دروغ گفت. ۷ دسامبر ۱۹۱۲،لودویگ بورچارت، این نیم تنه که بیش از ۳۳۰۰ سال قدمت دارد و متعلق به همسر اول شاه مصر امنوفیس ۴ (که از سال ۱۳۵۱ تا ۱۳۳۴ پیش از میلاد مسیح، سلطنت کرد)است را یافت. نفرتیتی به نوبه خود، پس از مرگ همسرش چندی سلطنت کرد.

نقل از مجله تهران چاپ لوس آنجلس

و سوم صفر. از مکه تا آنجا ۱۸۰ فرسنگ بود. این فلج در میان بادیه ناحیتی بزرگ بوده که به تعصب خراب شده است. آنچه در آن وقت که ما آنجا رسیدیم آبادان بود مقدار نیم فرسنگ در یک میل عرض بود و در این تعداد چهارده حصار بود مردمکانی دزد و مفسد و جاهل و این چهارده حصن (حصار) بدو گروه بودند که میان ایشان مدام خصومت و عداوت بود. آنجا چهار کاریز بود و آب آن همه بر نخلستان میافتاد و زرع ایشان بر زمین بلندتر بود و بیشتر آب از چاه میکشیدند که زرع را آب دهند، و زرع بشتر میکردند نه بگاو، چه آنجا گاو ندیدم و ایشانرا اندک زراعتی، و هر مردی خود را روزی بده سیر غله اجری کرده باشد که آن مقدار بنان پزند و از این نماز شام، تا دیگر نماز شام همچو رمضان چیز کمی خورند، اما بروز خرما خورند و آنجا خرمای بس نیکو دیدم به از آن که در بصره و غیره، و این مردم عظیم درویش و بدبخت باشند با همه درویشی همه روزه جنگ و عداوت و خون کنند، و آنجا خرمائی بود که میدون میگفتند هر یکی ده درم و خسته (هسته) که در میانش بود دانگ و نیم بیش نبود و گفتند اگر بیست سال بنهند تباه نشود، و معامله ایشان بزر نیشابوری بود، و من بدین فلج چهار ماه بماندم بحالتی که از آن صعب تر نباشد و هیچ چیز از دنیاوی با من نبود الا دو سله کتاب و ایشان مردمی گرسنه و برهنه و جاهل بودند هر که بنماز میآمد البته با سپر و شمشیر بود و کتاب نمیخریدند، مسجدی بود که ما در آنجا بودیم، اندک رنگ شنجرف و لاجورد با من بود، بر دیوار آن مسجد بیتی نوشتم و برگ شاخ و برگی در میان آن بردم، ایشان بدیدند عجب داشتند و همه اهل حصار جمع شدند و بتفرج آن آمدند و مرا گفتند که اگر محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما بتو دهیم، و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود. چه تا من آنجا بودم از عرب لشکری بآنجا آمد و از ایشان پانصد من خرما خواست قبول نکردند و جنگ کردند ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بریدند و ایشان ده من خرما ندادند، چون با من شرط کردند من آن محراب نقش کردم و آن صد من خرما فریادرس ما که غذا نمییافتیم و از جان ناامید شده بودیم که تصورنمیتوانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد. چه بهر طرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان میبایست برید مخوف و مهلک، و در آن چهار ماه هرگز پنج من گندم بیک جا ندیدم، تا عاقبت قافله ای از یمامه بیامد که ادیم (چرم) گیرد و بلحسا برد که ادیم از یمن باین فلج آرند و بتجار فروشند، عربی گفت من ترا ببصره برم و با من هیچ نبود که بکرا بدهم و از آنجا تا بصره دویست فرسنگ و کرای شتر یک دینار بود. از آنکه شتری نیکو به دو سه دینار میفروختند مرا چون نقد نبود و بنسیه میبردند گفت سی دینار در بصره بدهی ترا بریم. بضرورت قبول کردم و هرگز بصره ندیده بودم. پس آن عربان کتابهای من بر شتر نهادند و برادرم را بشتر نشاندند و من پیاده برفتم.

نیل، سفره ای به گستردگی تاریخ

سفره گسترده رود نیل که از دامنه های تاریخ سرازیر شده، قرنهاست که میلیون ها هکتار از اراضی تشنه مصر را آبیاری میکند و در آینده نیز خواهد کرد. میلیون ها انسان در طول تاریخ نظاره گر این رود پربرکت و هستی بخش بوده اند و خواهند بود و میلیون ها انسان نیز کار و زندگی خودرا مدیون آن هستند و امروز نیز رود نیل است که چشم و چراغ دشتهای تشنه و سوخته مصر است.

و سرانجام به بصره می رسد.

وقتی ناصرخسرو را به حمام راه نمی دهند

و در آنوقت امیر بصره پسر **ابا کالنجار دیلمی** بود که ملک پارس بود و وزیرش مردی پارسی بود و او را **ابو منصور شهمردان** میگفتند، و چون بآنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان مانند بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم و خواستم که در گرمابه روم، باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما، گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنم. چون آن درمکها پیش او نهادم در ما نگریست، پنداشت که ما دیوانه ایم، گفت: بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون میآیند. و نگذاشت که ما بگرمابه بدر رویم. از آنجا با خجالت برون آمدیم و بشتاب برفتیم، کودکان بر در گرمابه بازی میکردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ میانداختند و بانگ میکردند. ما بگوشه ای باز شدیم و بتعجب در

کار دنیا مینگریستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهواز که او را **ابوالفتح علی بن احمد** میگفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب، و هم کرمی تمام، ببصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده اما در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردد کردی، و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیک من آی، من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم، و غرض من دو چیز بود یک بینوائی، دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل مرتبه ایست زیادت، تا چون بر رقعه من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم،

در حال سی دینار فرستاد که این را ببهای تن جامه بدهید، از آن دو دست جامه نیکو ساختم و روز سوم بمجلس وزیر شدیم مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن، و چهار پسر داشت مهمترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابو عبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی، مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار، ما را نزدیک خویش باز گرفت و از اول شعبان تا نیمه رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت بسی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند.

خدای تبارک و تعالی همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد بحق الحق و اهله،

و چون بخواستم رفت، ما را بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم از برکات آن آزاد مرد که خدای عز و جل از آزاد مردان خوشنود باد....

بعد ا آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود هر یک لباسی پوشیدیم روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند چون از در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند چندانکه ما در حمام شدیم و دلاک و قیم در آمدند و خدمت کردند و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میانه حمامی بیاری از آن خود میگوید این جوانانند که فلان روز ما ایشانرا در حمام نگذاشتیم وگمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم. من بزبان تازی گفتم که راست میگوئی ما آنیم که پلاس پاره ها در پشت بسته بودیم . آن مرد خجل شد و عذرها خواست و این هر دو

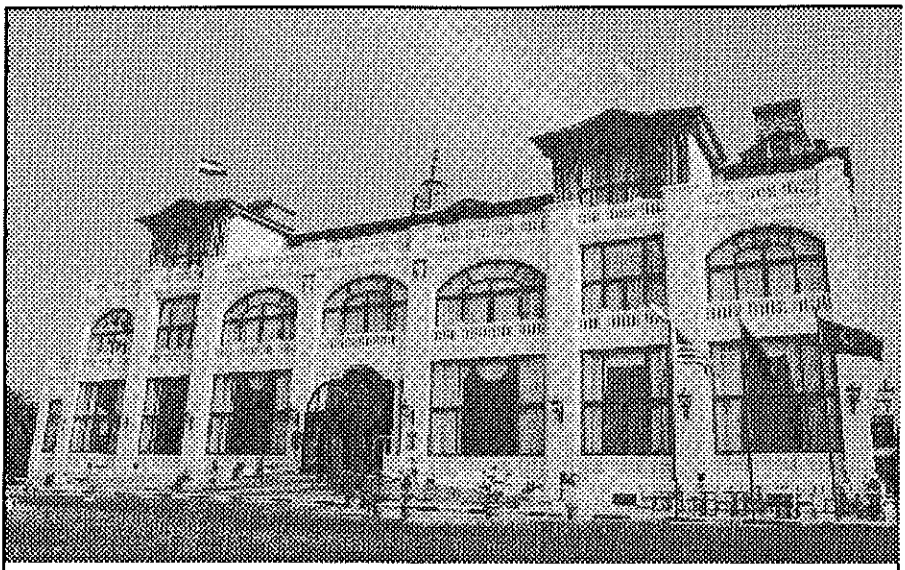

نمای بیرونی کاخ ملک فاروق که آخرین ناهار را در مصر را مهمان او بودیم

حال در مدت بیست روز بود و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جل جلاله و عم نواله نا امید نباید شد که او تعالی رحیم است.

ورود به آب و خاک پارس

هفدهم در کشتی بزرگ که آنرا بوصی میگفتند نشستیم و خلق بسیار از جوانب که آن کشتی را میدیدند دعا میکردند... و بعبادان (آبادان) رسیدیم و مردم از کشتی بیرون شدند و عبادان بر کنار دریا نهاده است چون جزیره ای که شط آنجا دو شاخ شده است چنانکه از هیچ جانب بعبادان نتوان شد الا بآب گذر کنند. و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیطست که چون مد باشد تا دیوار عبادان آب بگیرد و چون جزر شود کمتر از دو فرسنگ دور شود.

و گروهی از عبادان حصیرخریدند و گروهی چیزی خوردنی خریدند دیگر روز صبحگاه کشتی در دریا راندند و بر جانب شمال روانه شدیم و تا ده فرسنگ بشدند هنوز آب دریا میخوردند و خوش بود و آن آب شط بود که چون زبانه ای در میان دریا میرفت، خلاصه اینکه ناصرخسرو از آبادان با کشتی شهرهای مهروبان، ارغان ارجان ، توه، کازرون را دید و از راه کوهستان عازم اصفهان شد.

...و براه کوهستان روی باصفهان نهادیم در راه بکوهی رسیدیم دره تنگ بود، عام

گفتندی این کوه را بهرام گور بشمشیر بریده است و انرا شمشیر برید میگفتند و آنجا آبی عظیم دیدیم که از دست راست ما از سوراخ بیرون میآمد و از جائی بلند فرو میدوید و عوام میگفتند این آب بتابستان مدام میآید و چون زمستان شود باز ایستد و یخ بندد، و به لور دغان (لردگان) رسیدیم که از ارجان تا آنجا چهل فرسنگ بود و این لوردغان سرحد پارس است، و از انجا بخان لنجان رسیدیم و بر دروازه شهر نام سلطان طغر لبیک نوشته دیدم و از آنجا بشهر اصفهان هفت فرسنگ بود، مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند هر یک بکار و کدخدائی خود مشغول.

از آنجا برفتیم هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمایه (۴۴۴) بود که بشهر اصفهان رسیدیم، از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد، شهری است بر هامون نهاده آب و هوائی خوش دارد و هر جا که ده گز چاه فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید و شهر دیواری حصین بلند دارد و دروازها و جنگ گاهها ساخته و بر همه بارو کنگره ساخته، و در شهر جویهای آب روان و بناهای نیکو و مرتفع، و در میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است، و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار، و بازاری دیدم از آن صرافان که اندر او دویست مرد صراف بود و هر بازاری را دربندی و دروازه ای ،و همه محلتها و کوچه ها را همچنین دربندها و دروازه های آن به محکم، و کاروان سراهای پاکیزه بود و کوچه ای بود که آن را **کو طراز** میگفتند و در آن کوچه پنجاه کاروان سرای نیکو و در هر یک بیاعان (خریداران - فروشندگان) و حجره داران بسیار نشسته و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یکهزار و سیصد خروار بار داشتند که در آن شهر رفتیم هیچ بازدید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعذر مقام و علوفه.

و چون سلطان طغرلبیک ابوطالب محمد بن میکائیل بن سلجوق آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بود نیشابوری، دبیری نیک با خط نیکو، مردی آهسته نیکو لقا و او را خواجه عمید میگفتند فضل دوست بود و خوش سخن و کریم، و سلطان فرموده بود که سه سال از مردم هیچ چیز نخواهند و او بر آن میرفت و پراکندکان همه روی بوطن نهاده بودند، و آن مرد از دبیران شور بوده بود و پیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند و یک من و نیم نان گندم بیکدرم عدل و سه من نان جوین هم، و مردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیک درم کس ندیده است، **و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامعتر و آبادان تر از اصفهان ندیدم**، و گفتند، اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود و بعضی گفتند پیش از این که بارو نبود هوای شهر خوشتر از این بود و چون بارو ساختند متغیر شد چنانکه بعضی چیزها بزیان میآید، اما روستا

همچنانست که بود.
سرانجام از اصفهان و از راه کویری روستاهای هیثم آباد، کوه مسکیان به قصبه نائین می رسد تا از آنجا به تون و طبس برود.
... و در این راه بیابان بهر دو فرسنگ گنبدکها ساخته اند و مصانع (آب انبار) که آب باران در آنجا جمع شود، بمواضعی که شورستان نباشد ساخته اند و این گنبدکها بسبب آنست که مردم راه گم نکنند و نیز بگرما و سرما لحظه ای در آنجا آسایشی کنند، و در راه، ریگ روان دیدیم عظیم که هر که از نشان بگذرد از میان آن ریک بیرون نتواند آمدن و هلاک شود، و از آن بگذشتیم، زمینی شور بدید آمد بر جوشیده، که شش فرسنگ چنین بود که اگر از راه کسی یکسو شدی فرو رفتی، و از آنجا براه رباط زبیده که آنرا رباط مرا می گویند برفتیم و آن رباط را پنج چاه آبست که اگر رباط و آب نبودی کس از آن بیابان گذر نکردی. و از آنجا به **چهارده طبس** آمدیم بدیهی که آنرا رستاباد میگفتند. و نهم ربیع الاول بطبس رسیدیم و از سپاهان تا طبس صد ده فرسنگ میگفتند.
طبس شهری انبوه است اگر چه بروستا نماید و آب اندک باشد و زراعت کمتر کنند خرماستانها باشد و بساتین و چون از آنجا سوی شمال روند نیشابور بچهل فرسنگ باشد و چون سوی جنوب به خبیص (شهداد) روند براه بیابان چهل فرسنگ باشد و سوی مشرق کوهی محکم است .
و در آن وقت امیر آن شهر گیلکی بن محمد بود و بشمشیر گرفته بود و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آنجا، و ما را هفده روز بطبس نگاهداشت و ضیافتها کرد و برقت رفتن صلت فرمود و عذرها خواست ایزد سبحانه و تعالی از او خوشنود باد، رکابداری از آن خود با من فرستاد تا زوزن (شهری میان نیشابور و هرات) که هفتاد و دو فرسنگ باشد، چون از طبس دوازده فرسنگ بیامدیم قصبه ای بود آنرا رقه میگویند آبهای روان داشت و زرع و باغ و درخت و بارو و مسجد آدینه و دیها و مزارع تمام دارد.
خلاصه اینکه از رقه به شهرهای تون (فردوس)، قاین، سرخس، مروالرود، باریاب و شبورقان می رود تا خود را به بلخ برساند در میان راه متوجه می شود که :
... برادرم خواجه ابوالفتح عبدالجلیل در طایفه وزیر امیرخراسان است که او را ابونصر میگفتند و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم، چون بدستگرد رسیدیم نقل و بنه دیدم که سوی شبورقان میرفت برادرم که با من بود پرسید که این از کیست؟ گفتند از آن وزیر، گفت شما ابوالفتح عبد الجلیل را شناسید؟ گفتند: کس او با ماست. در حال شخصی نزدیک ما آمد و گفت از کجا میآیید؟ گفتیم: از حج. گفت: خواجه من ابوالفتح عبدالجلیل را دو برادر بودند از چندین سال بحج رفته و او پیوسته در اشتیاق ایشانست و از هر که خبر ایشان میپرسد نشان نمیدهند.

دیدار برادران پس از ۷ سال

برادرم گفت ما نامه ناصر آورده ایم چون خواجه تو برسد بدو بدهیم. چون لحظه ای برآمد کاروان براه ایستاد و ما هم براه ایستادیم و آن کهتر گفت اکنون خواجه من برسد و اگر شما را نیابد دلتنگ شود اگر آن نامه مرا دهید تا بدو دهم دلخوش شود. برادرم گفت تو نامه ناصر میخواهی یا خود ناصر را میخواهی؟ اینک ناصر. آن کهتر از شادی چنان شد که ندانست چه کند، و ما سوی شهر بلخ برفتیم، براه میان روستا، و برادرم خواجه ابوالفتح براه دشت بدستکرد آمد و در خدمت وزیر بسوی امیر خراسان میرفت چون احوال ما بشنید از دستکرد بازگشت و بر سر پل جموکیان بنشست تا آنکه ما برسیدیم و آن روز شنبه بیست و ششم ماه جمادی الآخر سنه اربع و اربعین و اربعمایه (۴۴۴) بود و بعد از آنکه هیچ امید نداشتیم و بدفعات در وقایع مهلکه افتاده بودیم و از جان ناامید گشته بهم دیگر رسیدیم و بدیدار یکدیگر شاد شدیم و خدای سبحانه و تعالی را بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم:

رنج و عنای جهان اگر چه درازست
با بد و با نیک بیگمان بسر آید
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز
هر چه یکی رفت بر اثر دگر آید
ما سفر بر گذشتنی گذرانیم
تا سفر ناگذشتنی بدر آید

و مسافت راه که از بلخ بمصر شدیم و از آنجا بمکه و براه بصره بپارس رسیدیم و ببلخ آمدیم غیر آن که باطراف بزیارتها و غیره رفته بودیم. دو هزار و دویست و بیست فرسنگ بود، و این سرگذشت آنچه دیده بودم براستی شرح دادم و بعضی که بروایتها شنیدم اگر در آنجا خلافی باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مواخذت و نکوهش نکنند و اگر ایزد سبحانه و تعالی توفیق دهد چون سفر طرف مشرق کرده شود آنچه مشاهده افتد باین ضم کرده شود انشاءالله تعالی.

دیداری از هزاوه زادگاه امیرکبیر

اهالی این ده همه نوه و نتیجه امیرکبیر هستند

کار در سرویس شهرستان های روزنامه کیهان محسناتی داشت که سرویس های دیگر نداشت. سرویس های دیگر روز نامه، مثلاً سرویس های حوادث، اقتصادی، هنری، خارجی، ورزشی، سیاسی، وزارت کشور، شهرداری و... خبرنگاران را با چهره های مختلف سیاسی، اقتصادی و .... آشنا می کرد که این آشنایی ها گاهی ممکن بود برای خبرنگاران سرویس مزیتی داشته باشد. اما هر یک از نویسندگان که در سرویس شهرستانها کار می کردند با گروه وسیعی از خبرنگاران شهرهای مختلف سر و کار داشتند و با طیف گسترده نیازمندیها، شخصیت ها، کمبودها و مشکلات آنها آشنا می شدند.

از همه اینها گذشته مسافرت های «کاری» که پیش میآمد ما که در سرویس شهرستانها بودیم مجبور به مسافرت به شهرستانها می شدیم و ضمن تهیه گزارش های خبری دست اول، چند روزی از دود خوردن در تهران آسودگی داشتیم.

اراک از نظر تقسیم بندی در کار سرویس شهرستانها جزو استان مرکزی بود، این استان از نظر آگهی و مالی مسئولی داشت که او را مسئول استان مرکزی می گفتیم و همیشه برای تهیه آگهی، وصول بدهی ها و تعیین نمایندگی ها در شهرهای استان مرکزی در رفت و آمد بود.

این آقای مسئول، فرج الله عسکرپور نام داشت و هر وقت از شهرهای استان مرکزی برمی گشت علاوه بر سوقات محلی خبرهایی را هم که بدست آورده بود به مسئول خبر آن استان می داد.

روزی به من گفت: در مسافرت اخیرم با خبرنگار اراک به هزاوه زادگاه امیرکبیر رفتیم. علاوه بر زیبایی های بی نظیر آن منطقه در خانه کدخدا و چند مجتهد محل دیگر چند فرمان به خط امیرکبیر دیدم که خواندنش مشکل بود ولی خیلی تاریخی بود!.

موضوع را با مسئول سرویس شهرستانها در میان گذاشتیم و قرار شد بار دیگر که به آن منطقه میرود من نیز با عکاس با او بروم و گزارشی از فرمانهای خطی امیرکبیر و موقعیت منطقه تهیه کنم و این مسافرت در اول اسفند ماه ۱۳۵۱ (۳۳ سال قبل) صورت گرفت. در این راه علاوه بر آقای فرج الله عسکرپور، روانشاد مهدی رضوان عکاس جوان روزنامه کیهان نیز با ما بود. او در سالهای اول انقلاب بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

امیرکبیر

این یادداشتها در سه شماره روزنامه کیهان، ششم، هفتم و نهم اسفند ماه چاپ شده که بدون هیچگونه تغییری در اینجا تجدید چاپ می شود.

فرمانهای امیرکبیر و ناصرالدینشاه در این روستا دست بدست می گردد.

همه اهالی دهکده کوچک هزاوه که در دل کوههای پیرامون اراک نفس می کشند، خود را نواده و عموزاده «امیرکبیر» می دانند. از ساختمان قدیمی خانه بجز پی های ستون ها اثری بر جای نمانده است. مصطفی عسکری کدخدای هزاوه خانه ای را با دیوار و اتاق هایی از سنگ نشان می دهد و میگوید: «این خانه میرزا تقی خان امیرکبیر، سردار بزرگ ایران است.» ما در دهکده هزاوه که ۴ هزار نفر جمعیت آن، همه خود را

از بستگان امیرکبیر میدانند، به گشت و گذار رفتیم.
کدخدای دهکده هزاوه ما را از سینه تپه ای بالا می برد که اتاق محل تولد امیرکبیر را نشانمان دهد. مردی به نام علی حسین محمدی و خانواده اش در خانه اولیه امیرکبیر زندگی می کنند. همسرش اقدس امیری می گوید:در این دهکده نام فامیل اغلب اهالی امیری و یا قاسمخانی است. امیری ها منسوب به امیرکبیر و قاسمخانی ها منسوب به قاسم خان پسر عموی امیرکبیر هستند. به همین سبب یاد امیرکبیر در همه خانواده های هزاوه زنده است و روستاییان عکس ها، اسناد و فرامین او را یک قرن است با وسواس عجیبی نگهداری می کنند.

از میرزا محمد مالیات گرفته نشود

حاج سید محمد هزاوه ای پسر دوست و همکلاسی امیرکبیر، یکی دیگر از اهالی هزاوه، فرمانی از امیرکبیر را بما نشان میدهد و می گوید: «این فرمان را امیرکبیر به خط خود برای میرزا حسن خان برادر صلبی (تنی) خود که حاکم اراک بوده، نوشته و سفارش کرده است که از میرزا محمد باقر همکلاسی اش مالیات گرفته نشود!»
امیرکبیر در فرمان خود نوشته است: «چون از سنوات سابق مبلغ ۱۲ تومان و پنجهزار نقد و مقدار چهار خروار و پنجاه من، جنس مالیات ملک خیرالحاج میرزا محمدباقر مطالبه نمی شده است و ملاحظه جانب او لازم بوده، علیهذا به آن اخوی می نویسم که به مباشر من آنجا قدغن نماید (دستور دهد) مالیات ملک مشارالیه را نقداً و جنساً به رسم مستمری در حق او برقرار داشته کما فی السابق رفتار و.... »
سید محمد سجادی کشاورز ۸۰ ساله هزاوه میگوید:امیرکبیر پسر آقا محمد قربان بود که در این روستا زندگی می کرد و بعدها بکار آشپزی در دستگاه قائم مقام فراهانی سرگرم کار شد. امیر در همین خانه که روی تپه است متولد شد و تا ۱۲ سالگی در هزاوه زندگی کرد...
این فرامین تاکنون در هیچیک از کتابهای تاریخی و مطبوعات منتشر نشده است.
فرمانهای منتشر نشده امیرکبیر،در روستای کوهستانی هزاوه اراک، بطور پراکنده دست بدست میشود. تعداد فرمانها، رقمیست در حدوده عده پیر مردانی که خود را از بستگان امیرکبیر، یا دوستان او میدانند، و اگر قرار شود این فرمانها یکجا گرد آید جزوه کوچک، اما با ارزشی به اسناد عصر قاجار اضافه خواهد شد.
آنچه بعنوان فرامین امیرکبیر و گاه فرامین ناصرالدینشاه، در هزاوه اراک موجود است، اغلب احکامی ست که خطاب به میرزا حسن خان برادر امیرکبیر و حاکم خطه اراک صادر شده و بموجب آنها، امیر چند تنی از دوستان و بستگان خود را از پرداخت مالیات معاف کرده است.

در خانه حاج سید محمد هزاوه ای، با ذره بین فرمانهای امیرکبیر و ناصرالدینشاه را میخوانم.

مشهدی باقر قاسمخانی که خود را نواده عموی امیرکبیر معرفی می کند، می گوید: امیر، در زمان صدارت به هزاوه زادگاه خود علاقه عجیبی داشت و از هر فرصتی برای معاف کردن ساکنین این روستا از مالیات، تلاش می کرد.

فرمانهایی که به خط و مهر امیرکبیر و ناصرالدینشاه در هزاوه باقی ست، این موضوع را تایید میکند در یکی از فرمانها، امیرکبیر خطاب به برادر خود میرزا حسنخان نوشته است که از مباشرین هزاوه بخواهد «میرزا محمدباقر» نامی را که بقرار از دوستان نزدیک امیر بوده است از پرداخت مالیات معاف بدارند.

امیرکبیر در فرمانی دیگر برای «میرزا محمود فراهانی» یکی از بستگان خود مستمری تعیین کرده است. خلاصه ای از متن این فرمان که نزد حاج سید محمد هزاوه ای روحانی، فرزند میرزا محمود فراهانی محفوظ مانده چنین است:

... بجهت ازدیاد دعاگویان دولت ابد مدت براینست که در باره هر یک از علما و فضلا و اربابان استحقاق، خاصه سلسله جلیله سادات عالیدرجات، عنایتی مبذول افتد. از جمله عالیجناب مقدس القاب میرزا محمود فراهانی که مراتب فضیلت و استحقاق او بعرض حضور باهر النور مبارک رسید. محض توسعه معاش او از معامله

و هذاالسنه و ما بعدها مبلغ هشت تومان نقد و مقدار هفت خروار جنس در حق عالیجناب مشارالیه مرحمت فرمودیم که همه ساله بموجب همین فرمان مبارک از بابت مالیات نهاوند اخذ و صرف معاش خود نموده و مرفه الحال به مراسم دعاگوئی ذات کامل همایون اشتغال نماید...»

تاریخ تحریر این فرمان، در ذیل دستخط ربیع الثانی سال ۱۲۶۶ قمری ذکر شده که مصادف است با دو سال قبل از قتل امیرکبیر.

حاج سید محمد هزاوه ای و دیگر کسانی که بفرمان امیرکبیر یا ناصرالدینشاه مستمری دریافت میکرده اند یا از مالیات معاف بوده اند می گویند: تا آخر دوره قاجار، فرامین همچنان اعتبار داشت و ما از مستمری یی که تعیین شده بوده استفاده میکردیم، اما با پایان این دوره، اعتبار فرامین نیز فراموش شد...

*** از خانه امیرکبیر جز چند پی و دیوار، چیزی نمانده است.**

*** امیرکبیر بموجب فرمانی، همکلاسی اش را از پرداخت مالیات معاف کرد!**

۸ روز پس از کشتن امیرکبیر ناصرالدینشاه به هزاوه آمد!

روستای کوهستانی هزاوه با ساختمانهای سنگی، تاکستانهای فراوان و جویهای پرآب یادآور دوران کودکی مردی بزرگ است که نام او با تاریخ کهنسال این مرز و بوم و سیاست آن پیوند خورده است.

این روستا که دارای فراز و نشیبهای فراوان است در ۳۴ کیلومتری اراک واقع شده و جاده ای پر دست انداز و خاکی که در زمستانها به باتلاق بیشتر شباهت دارد آنرا به اراک مربوط میسازد.

هزاوه زادگاه امیرکبیر صدر اعظم دانشمند و مترقی دوره قاجار است، مردی که یک تنه در برابر سیاست بیگانگان قد برافراشت و پس از مدتی نسبتاً کوتاه با بجا گذاشتن یادگارها و خاطراتی ارزنده جان خود را در راه وطن پرستی گذاشت.

در این روستا که انگور و کشمش آن شهرت و مرغوبیت دارد در جستجوی خانه ایکه زادگاه امیرکبیر است برآمدیم.

هنگامیکه به مدخل روستا رسیدیم از نخستین کشاورز سراغ خانه امیزکبیر را گرفتیم و او با چهره ای گشاده ما را به خانه کدخدا برد تا باتفاق او از خانه امیر دیدن کنیم.

خانه پدری امیرکبیر که در آن متولد شده بر روی تپه ای سنگی که به «یال قاضی» مشهور است و بین دو محله میان ده و محله پائین واقع شده.

مصطفی عسکری کدخدای هزاوه ما را به ویرانه بالای تپه برد و گفت این پی ها از خانه ای است که امیرکبیر در آن تولد یافته و خانه ای نیز که در قسمت دیگر این تپه ساخته شده از زمین همان خانه میباشد.

یکی از فرامین امیرکبیر که بخط خود او و خطاب به برادرش نوشته شده

در خانه تازه ساز با اهل این خانه به گفتگو نشستیم صاحب خانه علی حسین محمدی، فرزندش محمد حسن و عروس او اقدس امیری نام دارد.
علی حسین میگوید: در این چند روز در رادیو زیاد از امیرکبیر صحبت میشد و ما منتظر بودیم که برای دیدن زادگاه امیرکبیر خبرنگاران به هزاوه بیایند.
پیر مردان روستای کوهستانی هزاوه زادگاه امیرکبیر خاطراتی را که از پدران خود در باره این مرد بزرگ تاریخ ایران شنیده اند برای ما تعریف کردند و فرامین و نامه های امیرکبیر و ناصرالدینشاه را که برای اهالی این روستا صادر شده در اختیار ما گذاشتند.

ناصرالدینشاه به هزاوه آمد

سید محمد سجادی کشاورز ۸۰ ساله هزاوه گفت:
ناصرالدینشاه پس از قتل امیرکبیر از کار خود پشیمان شد و هفت روز بعد از این حادثه برای دلجوئی از همسر امیرکبیر (عزت الدوله) که خواهر پادشاه نیز بود به هزاوه آمد وبدو دائی زاده امیرکبیر را که اسدالله خان و محمد حسنخان نام داشتند درجه سرهنگی و یاوری داد و آنها را با خود به تهران برد.
امیرکبیر نیز وصیت کرده بود که جسدش را به هزاوه منتقل کنند ولی چون پس از قتل قرار شد جسد وی در نجف اشرف دفن شود برای رعایت وصیت آن مرحوم جسد را از باغ فین کاشان به اراک و سپس به هزاوه آوردند.
یکشب نیز جسد را در هزاوه گذاشتند و آنگاه از طریق قریه داین که راه کاروانی بود به همدان و کرمانشاه و کربلا منتقل ساختند که در آنجا دفن شد.
خانه دیگری که در هزاوه مورد توجه اهالی است منزل قاسمخان پسر عموی امیرکبیر میباشد که شوهر مهدعلیا مادر ناصرالدینشاه نیز بود.
مشهدی باقر قاسمخانی نواده عموی امیرکبیر گفت: در حدود سی سال قبل که ستون و در و پیکر خانه امیرکبیر قابل مرمت بود چند بار به تهران نامه نوشتیم که زادگاه امیرکبیر را نوسازی و مرمت کنند ولی بعلت دوری و خرابی راه توجهی به این مسئله نشد و گذشت زمان در و پیکر خانه را نیز فرو ریخت و در سالهای بعد بجای آن خانه ای که علی حسین و پسرش محمد حسن محمدی با همسر خود اقدس امیری که از نواده های امیرکبیر است زندگی میکنند ساخته شد.
در وسط خانه امیرکبیر جوی آبی جریان داشته که این جوی در ساختمان جدید بیرون خانه قرار دارد که آب آن نیز مورد استفاده مردم است.

علاقه امیرکبیر به هزاوه

امیرکبیر در زمان صدارت نیز به هزاوه زادگاه خود علاقه عجیبی داشت و علاوه بر

اینکه گاه و بیگاه برای دیدار بستگان و آشنایان خود به این روستا می آمد کوشش داشت برای رفاه مردم این روستا قدمی بردارد و حداقل معیشت آنها را تامین کند و یا باتوجه به ناصرالدینشاه مستمری برای آنها قرار دهد.

این موضوع از دو فرمانی که به خط و مهر امیرکبیر و ناصرالدینشاه در نزد حاج سید محمد هزاوه ای باقی مانده به ثبوت میرسد.

فرمان اول را امیرکبیر برای برادر خود که حاکم اراک بود نوشته .

متن فرمان دوم بطور خلاصه چنین است:

«... آنکه چون همواره منظور نظر خورشید آسا ملحوظ خاطر مرحمت گستر همایون، بهجت ازدیاد دعاگویان دولت ابد مدت روزافزون بر این است که در باره هر یک از علما و فضلا و اربابان استحقاق، خاصه سلسله جلیله سادات عالیدرجات عنایتی مبذول افتد.

از جمله عالیجناب مقدس القاب فضایل و کمالات اکتساب، سلاله السادات والا طیاب میرزا محمود فراهانی که مراتب فضیلت و استحقاق و دعاگوئی او بعرض

حضور باهرالنور مبارک رسید. لهذا شمه ای از عنایات افزون از قیاس خدیوانه شامل حال و متکفل آمالش گردید محض توسعه معاش او از معامله هذاالسنه و ما بعدها مبلغ هشت تومان نقد و مقدار هفت خروار جنس از بابت مستمری پسرهای حسین آقای نهاوندی که متوفی و بلاعقب است و مستمری او به خرج نهاوند منظور است در حق عالیجناب مشارالیه مرحمت و برقرار فرمودیم که همه ساله بموجب همین فرمان مبارک از بابت مالیات نهاوند اخذ و دریافت و صرفه معاش خود نموده مرفه الحال بمراسم دعاگوئی ذات کامل همایون اشتغال نماید.

مقرر آنکه حکام و عمال و مباشرین حال و استقبال مستمری مزبور را در وجه عالیجناب مشارالیه برقرار داشته و همه ساله بعد از وضع رسوم معمولی دیوانی در حق مشارالیه عاید ساخته بخرج مجری داشته و از قرار حکم جهانمطاع تخلف ننمایند.

المقرر مقرابوالخاقان مستوفیان عظام و کتاب سعادت فرجام شرح فرمان مبارک را ثبت و ضبط دفاتر خلوده نموده در عهده میشناسند.

ربیع الثانی مطابق سنه ۱۲۷۷ قمری

مستمری ها تا پایان دوره قاجاریه پرداخت میشد اشخاصی که بنا به فرمان امیرکبیر یا ناصرالدینشاه دارای فرمان مستمری و معافی از مالیات بودند تا پایان دوره قاجار از این فرمانها استفاده میکردند. باتوجه باینکه امیرکبیر در تاریخ ۱۲۶۸ قمری در باغ فین کاشان بشهادت رسید نامه ای که برای میرزاحسنخان برادر خود که حاکم اراک بود نوشته بتاریخ دو سال قبل از مرگ خود میباشد. (۱۲۶۶)

ناصرالدینشاه نیز پس از مرگ امیرکبیر فرامین او را لغو نکرد و خود نیز در سال ۱۲۷۷ در حدود ده سال پس از مرگ امیرکبیر برای میرزا محمود فراهانی مستمری مقرر کرد تا پایان دوره قاجار قابل وصول بود.

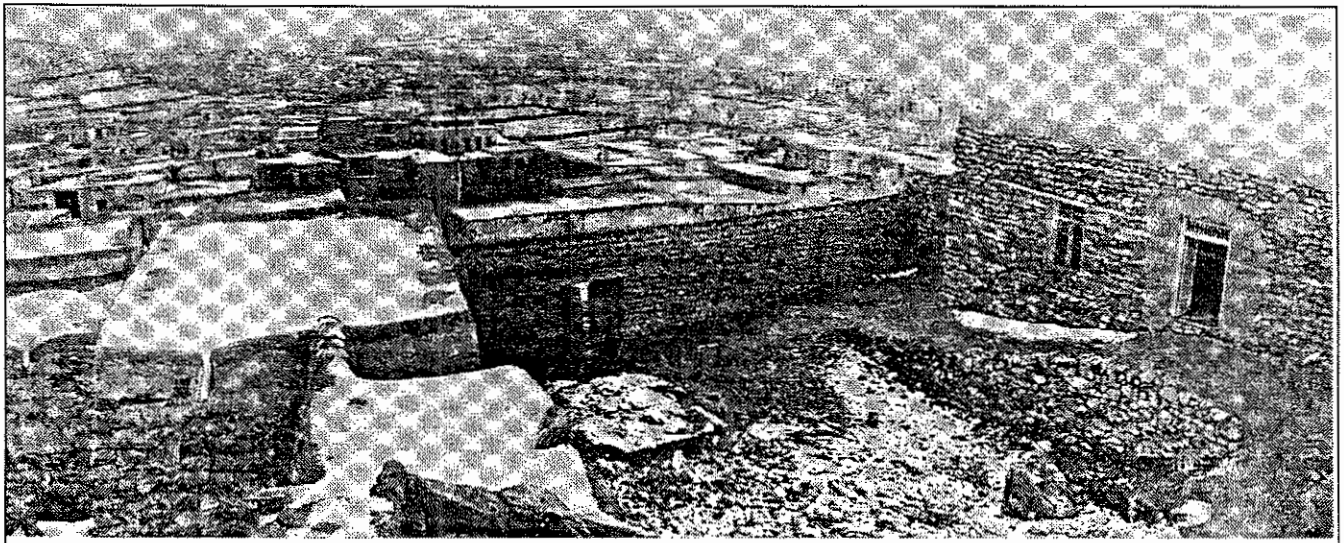

نمائی از هزاوه- اولین خانه سمت راست را اهالی دهکده محل تولد امیرکبیر میدانند. این خانه اخیراً نوسازی شده است.

فریدون مشیری و امیرکبیر

اگر مسابقه سرایش بهترین شعر برای امیرکبیر گذاشته می شد بی شک شاعر مهربان و انساندوست،روانشاد فریدون مشیری برنده این مسابقه می شد.
در شعری که او برای امیرکبیر ساخته رقت احساس، قدرت کلام،تصویرپردازی، نفرت از جلادان و خونریزان تاریخ، فصاحت و صداقت موج میزند:

امیرکبیر

رمیده از عطش سرخ آفتاب کویر،
غریب و خسته رسیدم به قتلگاه امیر.
زمان، هنوز همان شرمسار بهت زده،
زمین، هنوز همین سخت جان لال شده،
جهان هنوز همان دست بسته تقدیر!
هنوز، نفرین می بارد از در و دیوار.
هنوز، نفرت از پادشاه بدکردار.
هنوز وحشت از جانیان آدمخوار!
هنوز لعنت بر بانیان آن تزویر.
هنوز دست صنوبر به استغاثه بلند،
هنوز بید پریشیده، سرفکنده به زیر،
هنوز همهمه سروها که «ای جلاد!
مزن! مکش! چه کنی؟ های ؟!
ای پلید شریر!
چگونه تیغ زنی بر برهنه در حمام؟
چگونه تیرگشائی به شیر در زنجیر !؟»
هنوز، آب، به سرخی زند که در رگ جوی،
هنوز،
هنوز،
هنوز،
به قطره قطره گلگونه،رنگ می گیرد،
از آنچه گرم چکید از رگ امیرکبیر!
نه خون، که عشق به آزادگی ،شرف، انسان،

نه خون، که داروی غم های مردم ایران!
نه خون، که جوهر سیال دانش و تدبیر.
هنوز زاری آب،
هنوز ناله باد،
هنوز گوش کر آسمان، فسونگر پیر!
هنوز منتظرانیم تا ز گرمابه
برون خرامی*، ای آفتاب عالم گیر.
«نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
تو را ز کنگره عرش می زنند صفیر!»**
به اسب و پیل چه نازی که رخ به خون شستند،
درین سراچه ماتم پیاده، شاه، وزیر!
چنو دو باره بیاید کسی؟
- محال... محال...
هزار سال بمانی اگر،
چه دیر...
چه دیر...!

* شنیده شد که پس از قتل امیر، مردم وقتی میخواستند از کاری محال نام ببرند، می گفتند: «وقتی امیر از گرمابه بیرون آمد!»

** بیت از حافظ شیراز تضمین شده است.

چهاردهمین سالگرد بنیانگذاری کلاس حافظ سن حوزه برگزار شد

جشن چهاردهمین سال بنیانگذاری کلاس حافظ سن حوزه در تاریخ ۱۷ آبان ماه (هفتم نوامبر ۲۰۰۴) با حضور گروهی از مهمانان و دانشجویان کلاس حافظ همراه با شعر و موسیقی و رقص برگزار شد.

مراسم سالگرد کلاس حافظ هر سال در اکتبر برگزار میشد ولی گفته می شد بخاطر بدی هوا و اینکه مراسم مقارن با سالگرد تولد آقای نصرت الله نوح باشد یکماهی دیرتر برگزار شد.

امسال نیز مانند سال های پیش خانم روشنک نوح و دکتر جلال اوحدی میزبان دانشجویان و مهمانان کلاس حافظ بودند.

اجرای برنامه ارکستر را سعید کرباسی هنرمند تازه نفس که خود از دانشجویان کلاس حافظ است بطور افتخاری به عهده داشت و از اولین ساعت های آغاز مراسم تا پاسی از شب برنامه رقص و آواز خوانندگان را همراهی می کرد.

مهمانان برنامه امسال خانمها و آقایان اقدس و استاد محمود ذوالفنون موسیقیدان معروف،آذر و دکتر خلیل سقزچی، دکتر سموئل دایان، دکتر اردشیر سالم، رضا قائد و دخترانشان ناتاشا و نیوشا،الهه و همایون اسعدی پور مدیر مسئول تلویزیون فارس، ویدا و کاوه نیکپور ، ناصر صبوری و خانم مریم جلالی خوانندگان معروف، مژگان و کامران چیتگر مدیر مسئول تلویزیون چشمک و خانواده همسرشان که از دوستان قدیمی نوح هستند، بودند.

غایب ها!

یکی از مهمانان برنامه آقای شهباز طاهری مدیر مسئول سازمان انتشارات پژواک امسال به علت رسیدن مهمان از ایران نتوانستند در این برنامه شرکت کنند و جایشان خالی بود. آقای داریوش گیلانی از پاهای ثابت کلاس حافظ که هر سال دانشجویان کلاس را به باغ و خانه خود دعوت میکرد امسال در مراسم سالگرد بنیانگذاری کلاس حافظ حضور نداشت و جزو غایبین بود. به همین جهت قرار شد به جرم غایب بودن در مراسم، به دوستان کلاس یک مهمانی بدهد! آقای مسعود سپند که با لطف تمام در برنامه های کلاس حافظ شرکت می کردند به علت مسافرت به اروپا و تاجیکستان عذر موجه داشتند و جریمه آقای گیلانی شامل حالشان نمی شود.

فیلمبرداری و عکسبرداری از این مراسم به عهده آقایان کاوه نیکپور،امیر ملکی و علی

اصغر دزفولی بود.
برنامه را دکتر جلال اوحدی با گفتن خیر مقدم به مهمانان آغاز کرد و تریبون را به آقای نوح واگذاشت آقای نوح گفت: ضمن سپاس و تشکر از همه دوستان،مخصوصاً عزیزانی که از کلاس حافظ والنات کریک راه درازی را آمده اند تا در برنامه ما شرکت کنند، باید بگویم خیلی خوشحالم که زنده ماندم و چهاردهمین سال کلاس حافظ را هم جشن گرفتیم.
آقای نوح اضافه کرد:
می خواهم داستانی تکراری برایتان تعریف کنم. البته برای همه تکراری نیست فقط برای دوستان قدیمی کلاس تکراری است. و آن این است که ۴ سال و نیم پیش بیمار شدم و کارم به جراحی کشید، پزشکان گفتند:دو ماه بیشتر زنده نیستی، هر کاری داری انجام بده...

معروف برای بردن من از این جهان آمد و حضور خود را اعلام کرد. به او گفتم: برو به آقا بگو این رسمش نیست که ناگهانی ماموری بفرستی و بخواهی زمین را از وجود ذیجود ما پاک کنی، من خیلی کار ناتمام دارم که اگر مرا ببری همه اینها از بین می رود. برو از آقا اجازه بگیر تا به من مهلت بدهد کارهای ناتمامم را تمام کنم!
فرشته معروف رفت و برگشت، گفت: آقا اجازه داد که کارهای ناتمام را تمام کنی.
همانطور که می دانید منهم با تلاش تمام در این چهار سال و نیم کار کرده ام. دو جلد «یاد مانده ها» منتشر کرده ام دو جلد کتابم در ایران منتشر شده با عنوان های تذکره شعرای سمنان و «ننین هکاتی (حرفهای ننه) که مجموعه شعرهای من در گویش سمنانی است.
حالا هم که با شما صحبت می کنم جلد سوم «یادمانده ها» را در پژواک دارم می نویسم و کوشش می کنم همیشه کار ناتمامی داشته باشم تا فرشته معروف فعلاً به سراغم نیاید!.

فعلا نماز نمی خوانم!

عبید زاکانی داستانی دارد که می گوید اعرابی را به جرمی پیش خلیفه بردند. خلیفه حکم به قتلش داد و گفت: آخرین آرزوی خود را از من بخواه، اعرابی گفت: اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم. خلیفه گفت: بخوان. اعرابی گفت: می ترسم وسط نماز مرا بکشی، گفت: نمی کشم. گفت: قسم بخور. خلیفه قسم خورد که تا نمازت را نخوانی ترا نمی کشم.
اعرابی گفت: من فعلاً قصد نماز خواندن ندارم، میخواهم زنده بمانم. خلیفه از زیرکی او خوشش آمد و او را بخشید.
پس از سخنان آقای نوح، حنیف اورسجی شاعر جوانی که در یکسال اخیر به کلاس حافظ پیوسته و در چند برنامه تلویزیونی نیز به همراه آقای نوح و سپند شرکت کرده چند شعر خواند. سپس خانم لیلی حسامی (روح پرور) و شیرین طبیب زاده اشعاری خواندند، آنگاه آقای ناصر صبوری و مریم جلالی با خواندن ترانه ها و آهنگهائی به مجلس شور و حال بخشیدند. آخر شب نیز برنامه شعر خوانی بوسیله آقای نوح اجرا شد و شعرهایی را که دوستان تقاضا می کردند میخواند. این برنامه تا یک بامداد ادامه داشت.

ردیف نشسته از راست: ویدا نیکپور، عفت اوحدی، منیژه پارینه، پروین مظهری، لادن بیرنگی، شهین حقیقت، اقدس ذوالفنون، مینا همایون، شیرین طبیب زاده، هما توانا، روشنک نوح، (اوحدی) و مهناز کارون(ردیف جلو) مهرماه حقیقی، لیلی حسامی(روح پرور) مینو ثقفی، ناتاشا قاید، ملیحه شهبازی، فریده کاشف، آذر سقزچی، ردیف ایستاده از راست: کاوه نیکپور. رسول ربیعه، محمد افشار، الهام بابایی، دکتر جلال اوحدی، داریوش مظهری، سهراب کرباسچی، فهیم شهبازی، فریدون درفشی، محمد رضا حقیقت،عباس خادمی، امیرجلال پور، قاسم آگارحمت، نصرت الله نوح، رحمت کاشف، دکتر ساموئیل دایان، دکتر خلیل سقزچی(نیمی از صورتش پیداست) فریبرز طبیب زاده، فریبرز جمشیدی،رضا قاید، نیوشا قاید، علی اصغر دزفولی.

دکتر محمد عاصمی در کلاس حافظ سن حوزه:
تقی زاده و جمال زاده برای تامین هزینه مجله کاوه باربری هم می کردند

مسافرت دوست و استاد ارجمند دکتر محمد عاصمی شاعر،روزنامه نگار و مدیر مسئول مجله کاوه چاپ آلمان در آخرین هفته ماه فوریه به شمال کالیفرنیا، به کلاس حافظ سن حوزه حال و هوایی دیگر بخشید.
با اینکه مدت توقف دکتر عاصمی در شمال کالیفرنیا کم بود دوستان و هواداران او برنامه های فشرده ای ترتیب دادند تا از تمام لحظات حضور او استفاده کنند.
ساعت ۸ و نیم صبح ۲۳ فوریه آقای سپند از دکتر عاصمی در فرودگاه سن حوزه استقبال کردو او را به خانه برد تا در «آبگوشت پارتی» که به افتخار حضور او ترتیب داده بود شرکت کند. ساعت ۷ بعدازظهر همان روز دانشجویان کلاس حافظ سن حوزه در محل جدید (مرکز گردهمایی بزرگسالان شمال کالیفرنیا) از دکتر عاصمی استقبال کردند.
دکتر عاصمی در چند سال اخیر هر بار به آمریکا آمده دیداری با دوستان کلاس حافظ سن حوزه داشته، با چهره های آنها آشناست و از دیدار مجدد آنها اظهار خوشوقتی کرد.
جلسه را آقای نصرت الله نوح با خیر مقدم به دکتر عاصمی آعاز کرد و از خاطرات همکاری پنجاه ساله خود با مطبوعاتی که دکتر عاصمی سر دبیری آنرا داشت سخن گفت و اضافه کرد در پنجاه سال پیش نیز آقای دکتر عاصمی استاد ما بوده است دلیلش اینکه بر مجموعه شعرهای من و امثال من مقدمه نوشته که خوشبختانه همه آنها موجود است. نوح همچنین از مجله امید ایران که به مدیریت روانشاد علی اکبر صفی پور و سر دبیری دکتر محمد عاصمی در پنجاه سال پیش منتشر می شد سخن گفت. جالب اینکه آقای مهدی صفی پور فرزند روانشاد صفی پور نیز در جلسه حضور داشت.
دکتر محمد عاصمی آنگاه پیرامون تاریخچه انتشار مجله کاوه چاپ برلین که نزدیک به یک قرن پیش به کوشش سید حسن تقی زاده، سید محمد علی جمال زاده و سایر مشروطه خواهان منتشر می شد به تفصیل سخن گفت و اضافه کرد اگر به شما بگویم که تقی زاده به من گفت: ما برای تامین هزینه چاپ مجله کاوه در آلمان باربری میکردیم باور میکنید؟.
در این جلسه آقایان مسعود سپند و حسن رجب نژاد نویسنده و برنامه ساز تلویزیون نیز پیرامون فعالیت های مطبوعاتی دکتر عاصمی و نقش مجله کاوه در دوره دوم انتشار به کوشش دکتر عاصمی سخن گفتند آنگاه خانم شیرین طبیب زاده شعر معروف «**اشک هنرپیشه**» اثر دکتر محمد عاصمی را که تاکنون سه نسل آنرا دکلامه کرده اند به

عکس یادگاری با دکتر عاصمی - ردیف جلو از راست: بردیا اوحدی، روشنک نوح، ماریا مومن، مینا همایون، فریده کاشف، شیرین طبیب زاده، لیلی حسامی (روح پرور) مهری توماری، بابک اوحدی. ردیف دوم: دکتر جلال اوحدی، کیارش داویدمان آگاه، قاسم گارحمت، مظفر درفشی، مسعود سپند، حسن رجب نژاد، پروین نوح (کریمی) همایون بیرنگی، مهربان اوشیدری، علی منصور. ردیف سوم: (شناخته نشد)، مهران کامکار، امیرجلال پور، داریوش گیلانی، رحمت کاشف، نصرت الله نوح، دکتر محمد عاصمی، دکتر هادی اسلامبولچی. ردیف آخر: سید منیری، فریدون درفشی، محمد رحیمیان، عباس خادمی، منوچهر پورانصاری (بنیانگذار مرکز گردهمایی بزرگسالان) علی مومن، علی اصغر دزفولی، محمد رضا حقیقت، امیر حسین تابناک، دکتر رضایزدانی، مهدی صفی پور، اسفندیار بهمنی، (ضمناً آقای امیر ملکی که فیلمبرداری این برنامه را به عهده داشته در عکس حضور ندارد!).

بهترین طرزی اجرا کرد که مورد تشویق دکتر عاصمی قرار گرفت.
جلسه دیدار دوستان کلاس حافظ با دکتر عاصمی تا ساعت ۹ و نیم بعدازظهر ادامه داشت و دوستان مانند همه سه شنبه ها پس از پایان کلاس برای صرف شام و نوشیدنی به پیتزایی راند تیبل واقع در خیابان استیونس گریک رفتند و تا نزدیکی های نیمه شب ضمن صرف شام به بحث و شعرخوانی پرداختند.
پنجشنبه ۲۴ فوریه آقای دکتر عاصمی مهمان آقای دکتر صدرالدین الهی بود. دوستان شرکت کننده در این مهمانی می گفتند آقای دکتر اطعام مساکین کرده اند!.
ساعت ۷ بعدازظهر آقای دکتر عاصمی با مسعود سپند برای شرکت در برنامه تلویزیونی «با همستان» به مرکز تلویزیون آپادانا رفتند و تا ساعت ۹ سخن گفتند و شعر خواندند.
آقای مرتضی نگاهی نیز آقای دکتر عاصمی را برای صرف شام به منزلشان در سانفرانسیسکو دعوت کرده بودند که باتوجه به اجرای برنامه تلویزیونی دکتر عاصمی، مهمانان ساعت ۱۰ و نیم شب به مهمانی رسیدند وقتی مهمانی تمام شد صبح شده بود و مهمانان پس از صرف صبحانه به طرف سن حوزه برگشتند!.
جمعه ۲۵ فوریه آقایان سپند و نوح دکتر عاصمی را به دفتر ماهنامه پژواک بردند تا با آقای شهباز طاهری مدیر مسئول شرکت پژواک، خانم افلیا پرویزاد و سایر همکاران نشریه پژواک آشنا سازند. آقایان نوح و دکتر عاصمی ناهار آنروز مهمان آقای سپند بودند و پس از مختصر استراحتی آقای دکتر عاصمی را به فرودگاه بردند و سوار هواپیما کردند تا در فرودگاه لوس آنجلس برادر دکتر عاصمی، محمود عاصمی او را تحویل بگیرد.

دکتر محمد عاصمی در کلاس حافظ در طرفین او نصرت الله نوح و حسن رجب نژاد دیده میشوند.

آقای مسعود سپند شاعر والا مقام در جلسه فوق العاده حافظ که بمناسبت حضور دکتر محمد عاصمی ترتیب یافته بود شرکت کرد و ضمن فیلمبرداری از جلسه شعری را که برای او ساخته بود خواند: آقای عاصمی نیز پاسخی را که در همان وزن و قافیه ساخته بود خواند که هر دو شعر را در اینجا میخوانید:

پاسدار گنج سخن

از مسعود سپند برای دکتر محمد عاصمی

تو از قبیله ابری ز جنس بارانی
سرود رودی و آوای آبشارانی
بپاسداری گنج سخن سرافرازی
طلایه دار سپاه سپاسدارانی
ترا ز اشک هنرپیشه میشناسم من
تو یادگار چراغان لاله زارانی
ز هفت خان حوادث چه ساده میگذری
اگرچه دست و گریبان روزگارانی
هنوز از دل امید میزنی سو سو
هنوز پند و سپندار مازیارانی
بهر کجا و بهر ناکجای این عالم
دوام نشئه میخانه خمارانی
بیاد آتش مهرت سپند پاید سوخت
چرا که گرمی دلهای بیقرارانی

سپند آتش فردوسی

از:دکتر محمد عاصمی برای آقای مسعود سپند

تو از سلاله ی بومسلم خراسانی
تو برکشیده ی یعقوب لیث سامانی
سمند سرکش اندیشه های خیامی
سپند آتش فردوسی خراسانی
فروغ روشن مهری در آسمان وجود
جهان دوستی و عشق را جهانبانی
بدل نموده سنان را به پیچ و تاب قلم
به رزم شعر و هنر چیره مرد میدانی
سپاه شعر کنون می برند فرمانت
که حکم ارتش اشعار را تو فرمانی
مرا نواختی ای چشمه ی نوازش و نور
به اوج فخر رساندیم اوج کیهانی
سپاس بر تو سپندا، سپاسی از دل و جان
به پای مهر تو ریزم که جان و جانانی

کیهان (۱۶ صفحه)
بنیانگذار و مدیر مسئول: دکتر مصطفی مصباح‌زاده
سال بیست و یکم - شماره ۱۰۲۰، پنجشنبه ۵ تا چهارشنبه ۱۱ شهریورماه ۱۳۸۲ خورشیدی

خبر انتشار جلد دوم کتاب یادمانده ها در کیهان چاپ لندن

بزرگ علوی تا رحمان هاتفی

جلد دوم «یادمانده ها»، خاطرات نصرت الله نوح

*تجدید چاپ آهنگر، انتشار کتاب بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات ایران، چاپ «آتشکده سرد» گزینه شعر، از دیگر کارهای نوح در آمریکاست.

به دنبال انتشار جلد اول «یاد مانده ها» در فروردین ماه سال ۱۳۸۱، اینک جلد دوم خاطرات ادبی - سیاسی همکار قدیمی روزنامه کیهان آقای نصرت الله نوح شاعر، روزنامه نگار و محقق در سن حوزه شمال کالیفرنیا منتشر شد.

نوح از روزنامه نگاران پرکاریست که در هیچ زمان و هیچ شرایطی قلم را زمین نگذاشته و همواره در تلاش و کوشش بوده است. او در اولین سالهای ورود به آمریکا با کمک و همکاری دوستان خود در شمال کالیفرنیا روزنامه معروف «خاوران» را بنیان گذاشت و نام و آرم این روزنامه را خود پیشنهاد کرده بود. صاحب امتیاز این روزنامه آقای طاهر ممتاز و سردبیر آن نیز حسن رجب نژاد بود. آقای مسعود سپند شاعر معروف، آقای دکتر صدرالدین الهی و بسیاری دیگر از نویسندگان با این روزنامه همکاری می کردند.

سلسله مقالاتی که نوح در این روزنامه با عنوان «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات ایران» می نوشت به صورت کتابی با همین عنوان با مقدمه استاد روانشاد دکتر محمدجعفر محجوب منتشر شد که اینکه به چاپ سوم رسیده است.

تجدید چاپ روزنامه فکاهی- سیاسی آهنگر

یکی دیگراز کارهای ماندنی نوح در خارج از کشور، تجدید چاپ روزنامه فکاهی- سیاسی آهنگر بود که در روزهای پر تب و تاب انقلاب به وسیله نوح- ممتاز سنگسری، (م.م. سنگسری)، غلامعلی لطیفی، منوچهر محجوبی و چند همکار توفیق منتشر می شد که شانس انتشار بیش از ۱۶ شماره را نیافت و همراه ۶۰ یا ۷۰ روزنامه از جمله آیندگان و پیغام امروز توقیف شد.

ضمناً باید بدانیم نوح کار روزنامه نگاری را با شاعری آغاز کرده است و اولین شعرهایش در روزنامه معروف چلنگر در سال ۱۳۳۰ منتشر شد.

آثار منظوم نوح عبارتست از: گرگ مجروح منظومه ای که در بهمن ماه ۱۳۳۳چاپ کرد ولی قبل از انتشار ماموران فرمانداری نظامی کتاب را جمع آوری و نوح را به

زندان بردند که ۱۳ ماه در آنجا ماند.
گلهائیکه پژمرد نخستین مجموعه شعر نوح است که در سال ۱۳۳۶ با مقدمه پرویز جهانگیر (محمد عاصمی) منتشر شد سومین مجموعه شعر نوح با عنوان «دنیای رنگها» به لطف آقای دکتر مصباح زاده به پاس برنده شدن نوح در مسابقه تلویزیونی، در کیهان چاپ و به عنوان هدیه عید به ایشان داده شد
نوح کارهای تحقیقی نیز دارد که از جمله تذکره شعرای سمنان با مقدمه حبیب یغمایی (۱۳۳۷)، استنساخ و تصحیح دیوان رفعت سمنانی با مقدمه دکتر ذبیح الله صفا(۱۳۳۹).
پس از انقلاب، نوح مجموعه آثار سیاسی خود را با عنوان «فرزند رنج» منتشر کرد و سه جلد از آثار افراشته را با عنوان های«مجموعه شعر افراشته» «چهل داستان» «نمایشنامه ها سفر نامه و تعزیه ها» منتشر ساخت.
«آتشکده سرد» نیز گزینه شعر نوح است که در سال ۱۳۷۷ در شمال کالیفرنیا منتشر شد.
در همین سالها دو کتاب از نوح در ایران منتشر شده، یکی تذکره شعرای سمنان، البته با بازآفرینی و نگاهی دیگر به شعر این منطقه، مخصوصاً نسل جوان، پسران و دختران. کتاب دیگر نوح با عنوان«ننین هکاتی» (حرفهای ننه) شعرهای او در گویش سمنانی است.
نوح در گویش سمنانی یکی از نوآوران و پرکاران این گویش است که همشهریهای او

از جمله آقای پناهی سمنانی پیرامون شعرهای نوح به فراوانی سخن گفته اند.
و اما جلد دوم «یاد مانده ها» ی نوح، مانند جلد اول سرشار از خاطرات زنده سیاسی، ادبی، هنری است و آشنایی و برخورد نوح با شخصیت های معروف نیم قرن اخیر مانند: **انجوی شیرازی، شاهرخ مسکوب، مصطفی بی آزار، بزرگ علوی، رحمان هاتفی، دکتر مهرداد بهار، دکتر حسین آیدین، محمدبهمن بیگی، دکتر محجوب، خسرو شاهانی، هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرایی، شاملو، فریدون مشیری، عماد خراسانی، مهدی اخوان ثالث، نادر نادرپور** خاطرات او را متنوع و رنگین کرده است.
در آبانماه سال ۱۳۷۵ (شماره ۶۵) نوح همکاری خود را با ماهنامه پژواک آغاز کرد و از شماره ۶۶ (آذر ماه) به انتشار یاد مانده های خود پرداخت که همچنان ادامه دارد.
برای پایان بندی این مطلب خوبست نگاهی داشته باشیم به برنامه تجلیل از خدمات ادبی، فرهنگی پنجاه ساله نوح درشمال کالیفرنیا که در تاریخ ۱۳ جون سال گذشته (خرداد ماه ۱۳۸۲) برگزار شد و خلاصه خبر آن نیز در روزنامه کیهان چاپ شد.
این برنامه را دوستان کلاس حافظ سن حوزه، که نوح ۱۴ سال قبل آنرا بنیانگذاری کرده با کمک دخترش روشنک و دوستانش مانند دکتر دایان ترتیب داده بودند.
در این برنامه دوستان مطبوعاتی نوح مانند: دکتر صدرالدین الهی، فرهنگ فرهی، سیاوش آذری، اسماعیل یگانگی، مسعود سپند و... حضور داشتند و هر کدام در باره نوح سخن گفتند.
اما مهمترین پیامها از دکتر مصطفی مصباح زاده و سیمین بهبهانی غزل بانوی شعر ایران بود که اولی بوسیله دکتر صدرالدین الهی و دومی بوسیله روشنک، دختر نوح خوانده شد.
خوبست بخشی از این پیامها را بخوانید:

پیام دکتر مصباح زاده

بسیار خوشوقتم که شاگردان، دوستان و خانواده آقای نصرت الله نوح همکار قدیمی و صمیمی کیهان مجلس بزرگداشتی برای او فراهم آورده اند. در عین حال بسیار متاسفم که نتوانستم شخصاً در این مجلس حاضر باشم و از خدمات ارزنده این همکار حضوراً تشکر کنم.
آقای نوح سالهای فراوان با کیهان در تهران همکاری نزدیک داشت و در تمام مدت زندگی مطبوعاتی خود چه در آن زمان و چه بعد از آن همواره خود را یک کیهانی و عضو خانواده بزرگ کیهان می دانست.
ایشان در کتاب با ارزش خود یادمانده ها خاطرات شیرین و بیاد ماندنی از آن روزگار نقل کرده و نام بسیاری از همکاران کیهانی را که احتمالاً از خاطر بعضی ها رفته با ذکر دقایق کارهای مطبوعاتی آنها ثبت نموده است. این اقدام آقای نوح کمک بزرگی برای پژوهشگران آینده تاریخ روزنامه نگاری ایران است و من امیدوارم که ایشان جلدهای بعدی این کتاب خواندنی و بیاد ماندنی را هر چه زودتر منتشر کند.
نکته در خور تحسین دیگر آنکه آقای نوح در این سالهای دوری از ایران از فعالیت

های فرهنگی خود دست نشسته و دوری نگرفته است. همکاری مستمر ایشان با ماهنامه وزین پژواک در شمال و مترو در جنوب کالیفرنیا نشانه ای از سر زندگی و فعالیت این روزنامه نگار قدیمی است. علاوه بر این او با ترتیب دادن کلاسهای محلی برای تدریس ادبیات فارسی و معرفی شاعران و نویسندگان نامدار ایران به نسل جوان عملاً به فرهنگ و زبان فارسی خدمت شایانی کرده است. و همین تجلیل شاگردان او از وی در این شب گواه نظر من است.
بار دیگر این شب را به همکار عزیز کیهانی تبریک می گویم و برای او توفیق روز افزون آرزو دارم.
دکتر مصطفی مصباح زاده- ژوئن-۲۰۰۳

پیام سیمین بهبهانی غزل بانوی ایران

ایران عزیز ما به داشتن شاعران هنرمند و نویسندگان و پژوهشگران فرزانه مفتخر است و یکی از این عزیزان نصرت الله نوحیان است با تخلص آشنا و محبوب «نوح». از جوانی می شناسمش. از همان آغاز:

«در ناصیه اش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی»

با چهره ای بر تافته از آفتاب گرم آن دیار و دلی به همان تب و تاب و ته لهجه ای غلیظ که هرگز تفاوت تلفظ میان «غین» و «قاف» را فراموش نمی کرد و حرف «ر» در کلامش انگار متعدد می شد.
همیشه خنده بر لب داشت، اما قهقهه اش یادآور تندر بود، با این همه، به جای بیم شادی می پراکند. شعری خوش داشت و از دانشی بهره می گرفت که نشان سختکوشی او بود، بی آن که بهره گیری از لحظه های شاد را واگذاشته باشد.
در مبارزات آزادی خواهانه همیشه در صف مقدم بود و سینه سپر می کرد. گاه با رفیق جوان و پر شورش خلیل سامانی «موج» به دیدنم می آمدند و مهربانی ذاتی خود را نثارم می کردند. افسوس که موج، به ساحل نرسیده به آرامش ابدی پیوست. یادش گرامی باد. و خوشبختانه «نوح»، کشتیبان خوبی بود و خود را به ساحل کمال و فضل رسانید.
از آغاز جوانی با برادرم «عادل خلعتبری» دوست بود. شعر را نیز از جوانی آغاز کرد، همچنین نوشتن مقالات تحقیقی را.
کتاب خاطرات او یادگاری خواندنی و با ارزش و مستند از جوانی او تا امروز است. یادگار تلاش ها و کوشش ها و به ثمر رسیدن ها یا نرسیدن های مردم دیارمان در برشی از زمان.
خوشحالم که با این نویسنده و شاعر عزیز، همچنین با همسرش پروین دوستی و یگانگی داشته ام و سپاسگزارم از رساله ی پژوهشگرانه ای که درباره ی ویژگی های شعرم نگاشته است.
ارادت خود را در بزرگداشت او نثارش می کنم و برایش آرزوی عمر دراز با تندرستی و کامیابی دارم.

سیمین بهبهانی- ۴ جون ۲۰۰۳

پیک هفته

haftch@peiknet.com

انتشارجلددوم

"یادمانده ها"

برمطبوعات ایران
چه رفته است!

جلد دوم «یادمانده‌ها» خاطرات نصرت‌الله نوح، در امریکا منتشر شد.

نصرت الله نوح که اکنون مرز 70 سالگی را پشت سر گذاشته، چهار دوره روزنامه‌نگاری ایران را نه تنها دیده، بلکه با آن زیسته‌است. دوران طلائی مطبوعات دهه 30 تا کودتای 28 مرداد، دوران رکود و سلطه کودتا تا انقلاب بهمن 57، دوران شکوفائی کوتاه مدت آزادی مطبوعات در ابتدای پیروزی انقلاب و سپس دوران دو زیستی مطبوعات در خارج و داخل کشور که از ابتدای دهه 60 شروع شد و همچنان ادامه دارد. او تنها روزنامه‌نگار نبود و نیست، در شعر ایران اهل تحقیق است و روزنامه‌نگاری را نیز با شعر آغاز کرد، درکنار محمدعلی افراشته و در «چلنگر" که صاحب سبك بود و هنوز چه در داخل و چه در خارج از کشور، هرگاه شعری به طنز و از سر سیاست، به زبان مردم سروده و منتشر می‌شود، به دانه‌های به حاصل نشسته بذری می‌ماند که افراشته در این پهنه پاشید.

نصرت‌الله نوح، حزبی بود و با معرفی حزب نزد افراشته رفت، در کنار افراشته توده‌ای شد و توده‌ای ماند، حتی در بدترین سال‌هائی که بختك ساواك و دربار کودتا بر مطبوعات ایران سایه گسترده بود. با شعر "گرگ مجروح" به زندان رفت و این آغاز دیگری بود برای آبدیده شدن کارگری که قلم بدست گرفته بود و از کارگاه نجاری قدم به کارگاه بزرگ ادبیات و سیاست ایران گذاشته بود.

یادمانده‌ها، در جلد اول از سمنان و از دوران کودکی و نوجوانی نوح شروع می‌شود، اما خیلی زود به مطبوعات پیش از کودتای 28 مرداد و چلنگر می رسد و در جلد دوم، نوح به یاد نسل جدید روزنامه نگاران ایران می آورد که در

دوران سخت اختناق و کودتا هم می شود، سنگر را ترک نکرد، قلم زد، می توان سخن گفت، می توان زمینه های تحولات آینده را پی ریخت. همین است که در جلد دوم کتاب "یادمانده ها" گزارش ها، مصاحبه ها و دیدارهای نصرت الله نوح منتشر شده است. بدون تردید یکی از خواندنی ترین فصول جلد دوم کتاب "یادمانده ها" گزارشی است که وی در دهه 50 از زندگی، موزه و شخصیت کم نظیر "حاج حسین ملک" نوشته و در روزنامه کیهان وقت منتشر کرده است.

دو جلد کتاب "یادمانده ها" را از این نقطه باید شروع کرد: فصل سرد زمستان کودتا. فصل تاریخ پرفراز و نشیب مطبوعات، آزادی قلم و سرنوشت پُرنوسان اهل آن در سه دهه 30، 40 و 50. آنها که پیش از کودتا آمدند و با قلم از دمکراسی و آزادی دفاع کردند، آنها که بعد از کودتا قلم را در مطبوعات بر زمین گذاشتند، آنها که از سنگر مطبوعات دهه 30 به سنگر مطبوعات دوران پس از کودتا کوچ کردند، آنها که سنگر فکری را عوض کردند و آنها که با زخم و غصه کودتا و فرصت‌های از دست رفته، آنقدر ماندند تا انقلاب و حضور دوباره در خیابان‌ها را دیدند؛ و بالاخره آنها که بعد از دهه خونین و پرنکبت 60 نیز ماندند؛ گرچه پیر و خسته اما امیدوار! در جلد دوم "یادمانده ها" با پهلو شکافته های سیاسی، شلاق خورده های و به انزوا تبعید شدگان مطبوعات و شعر ایران در دهه های پس از کودتای 28 مرداد و سپس سال های پرحیرت پس از انقلاب آشنا می شوید. با عماد خراسانی، خسروشاهانی، امیری فیروزکوهی، مشفق کاشانی که شاید سرنوشت عطاء الله مهاجرانی در وزارت ارشاد را بتوان با سرنوشت او مقایسه کرد.

نصرت‌الله نوح با همه آنها زیست، گرچه با همه آنها هم اندیش نبود، و این از ویژگی های نصرت الله نوح است: با دوستان مروت، با دشمنان مدارا!

از ویژگی های جلد دوم این یادمانده ها، پرشماری عکس ها در آن است و از این نظر کمبود جلد اول جبران شده است. در این بخش نیز عکس موزه حاج حسین ملک و دو تصویر از جوانی و کهنسالی وي(حاج حسین 107 سال عمر کرد) دیدنی است.

بی شك خاطرات نصرت‌الله نوح، بخشی از تاریخ مطبوعات معاصر ایران است و هر محققی که قصد کنکاش در تاریخ مطبوعات ایران را داشته باشد، به این دو جلد خاطرات که حجم آن از 1200 صفحه فراتر رفته، بعنوان مجموعه‌ای از اسناد و شواهد مراجعه خواهد کرد. نویسنده "یادمانده ها" بسیاری از حوادث 50 سال اخیر ایران را شاهد بوده، بسیاری از چهره‌های تاثیر گذار این پنج دهه را دیده و با آنها گفتگو کرده و به یمن سلوك و خوی نرمی که داشته با همه آنها که با کودتا رفتند، آنها که بر سر ایمان خود ایستادند و آنها که لنگان لنگان خود را تا انقلاب 57 رساندند و حتی آنها که در دو دهه بعد از انقلاب یا در داخل کشور ماندند و یا تن مهاجرت سپردند در ارتباط بوده و مانده‌است و این جذاب ترین فصول شخصیت نویسنده "یادنامه ها"ست! از دو برجستگی دیگر این خاطرات- بویژه جلد دوم- اگر یاد نشود، کلام ناتمام مانده‌است. نخست یاری جوئی نصرت‌الله نوح از حافظه

پرقدرت خویش و دوم آلبوم عکسی که او در ارائه داده است.

او در دهه 40 و پس از شرکت در یك مسابقه حافظه و هوش در تلویزیون ایران به "مرد حافظه ایران"شهرت یافت. هر خواننده‌ای، از هر مسلك و اندیشه‌ای این را نمی‌تواند تائید نکند، که او واقعا "مرد حافظه ایران" است.

یکی از فصول خواندنی و دانستی "یادمانده‌ها"، ماجرای انتشار نشریه طنزسیاسی «آهنگر» در سال‌های اولیه پس از پیروزی انقلاب است، که به همت نوح، زنده یاد منوچهرمحجوبی و غلامعلی لطیفی منتشر شد. به میدان درآمدن چهره هائی چون"ممتاز میثاقی" (م.م سنگسری) که از مهره های ستون فقرات "چلنگر" در سالهای پیش از کودتای 28 مرداد بود، امکان بنیانگذاری و انتشار

"آهنگر" را فراهم ساختند. آنها، همه با هم از چنلگر و توفیق خود را تا آهنگر رسانده بودند.

«آهنگر» زود آمد و بسیار زود هم رفت. آن شتابی که به خود گرفته بود، سرانجامی جز این نمی‌توانست داشته باشد. اگر فصلی برای چپ روی و کم درایتی مطبوعات پس از انقلاب بر شمرده شود، بی شك آهنگر در این فصل نقش بسیار مهمی دارد، گرچه در کنار کاریکاتورهای لطیفی و طنز تند محجوبی، شعرهای سیاسی نصرت‌الله نوح که به سبك افراشته سروده می‌شد، از چارچوب سیاست و مشی حزب توده‌ایران بیرون نرفت. اما، آن دو بسیار تاختند. آنچنان که وقتی امروز یکبار دیگر صفحات اول آهنگر ورق زده می‌شود و به حوادث و نقش سیاسی افراد دو دهه نگاهی دوباره انداخته می شود، آن خام خیالی‌ها، بیگانگی‌ها و شتاب‌گیری‌های ابتدای پیروزی انقلاب را، باتمام قامت خود در آهنگر می توان دید. ایکاش نصرت الله نوح، این فصل از کتاب خاطرات خود را کامل‌تر می‌نوشت، بماند به یادگار برای نسل امروز روزنامه نگاران و آنها که بعدها خواهند آمد. امان از جرقه حادثه و هیجان سیاسی بر خرمن مطبوعات و قلم زنانی که اسیر آن می شوند و زمان و مکان را فراموش می کنند. پس از دوم خرداد 76 نیز همین جرقه به خرمن مطبوعات زده شد. به 18 تیر، به تحصن تاریخی و بهنگام دانشگاه تهران و شتاب به خیابان در آمد باطبی ها و... نگاهی دوباره باید انداخت!

"یادنامه‌ها" را باید در ایران منتشر کرد و ما امیدواریم نویسنده در این تلاش باشد!

از دیدنی‌ترین عکس‌های یادگار مانده ها، عکسی است که روی جلد کتاب نقش بسته است. جمعی نشسته بر زمین در یك سفر خانوادگی. خانواده‌هیات تحریریه روزنامه‌کیهان در سال 1346. از جمع پریشانی بر جای مانده است. بقول شهریار: آسمان، چون جمع مشتاقان پریشان می کند- در شگفتم من، نمی باشد ز هم دنیا چرا؟

رحمان هاتفی روزنامه نگاری چیره دست که برای همیشه در خاك سرخ "خاوران" خفته‌است درکنار نصرت‌الله نوح، و فیروز گوران روزنامه‌نگاری که

هنوز به "جامعه سالم" می اندیشد و درآرزوی آزمایش دوباره بخت خود در کیهان و آیندگانی دیگر است.
خسروشاهانی، از بازماندگان نسل قدیم مطبوعات ایران بود که چند سالی بیش نیست که چشم برجهان فروبست. در دهه 40 یادداشت‌های او شب‌های جمعه در روزنامه کیهان، با نام "جنجال برای هیچ" از پرخواننده ترین مطالب بود. او نیز در این عکس دیده می‌شود. شاهانی به عزیز نسین ایران شهرت داشت و بسیاری از آثارش در جمهوری‌های آسیای میانه ترجمه و منتشر شده و در تاجیکستان به اندازه ایران شهرت دارد.
بسیاری از داستان‌های کوتاه و طنز او بصورت پاورتی مجله "خواندنی" ها منتشر

می شد. ناصر خدابنده، خبرنگاری که بزرگترین تیتر خبری انقلاب 57 را ساخت نیز در این عکس دیده می شود. خبرنگاری که برای نخستین بار نام آیت‌الله خمینی و عکس او را با یك سئوال زیرکانه ژورنالیستی به صفحه اول روزنامه کیهان کشاند. او در مصاحبه مطبوعاتی جعفرشریف‌امامی که در آخرین‌ماه‌های رژیم شاه با مجلس سنا وداع می‌کرد تا یکبار دیگر به کاخ نخست وزیری برود، توانست با این سئوال بسیار حرفه‌ای و حساب شده، که رحمان هاتفی مبتکر آن بود : « از آنجا که دولت شما برای آشتی با روحانیت بر سر کار آمده، آشتی با آیت‌الله خمینی هم در دستورکارتان هست؟» مهم‌ترین تیتر مطبوعات دوران انقلاب را بوجود آورد. جعفر شریف امامی، نتوانست و نمی‌توانست در آن مصاحبه مطبوعاتی بگوید که رژیم با آیت‌الله خمینی مذاکره نمی‌کند و همچنان با او در ستیز است و به همین دلیل گفت:« بهرحال، دولت من، دولت آشتی ملی است و با روحانیت مذاکره می‌کند!»

اینکه آیت‌الله خمینی آشتی می‌کرد یا نمی‌کرد و یا دربار شاه چنین قصدی را داشت یا نداشت و اساسا انقلاب اجازه این نوع مانورها را می‌داد یا نمی‌داد، درکار بسیار حرفه‌ای که انجام شد دخالت نداشت. خدابنده پرسید و کیهان با عنوان "دولت آشتی ملی و گفتگو با روحانیت"، برای نخستین بار با عکس آیت‌الله خمینی منتشر شد. این تیتر ترکیبی بود از سئوال و پاسخ. یعنی " با آیت الله خمینی هم مذاکره می کنید؟" و پاسخ" برنامه دولت من آشتی با روحانیت است". نتیجه: دولت آشتی با روحانیت و آیت الله خمینی!

بزرگترین تیراژ تاریخ مطبوعات ایران هنوز مربوط به این شماره روزنامه کیهان است که از مرز یك میلیون و 200 هزار نسخه فراتر رفت. ممنوعیت در اختیار داشتن عکس آیت‌الله خمینی از بین رفت، مغازه‌ها کیهان را پشت شیشه ویترین‌های خود نصب کردند و در کنار تاکسی‌های تهران که چراغ خود را روشن کرده بودند، اتومبیل‌های شخصی نیز بوق زنان کیهان را جلوی شیشه‌های خود چسباندند. حتی رفتن شاه و سقوط سلطنت و پیروزی انقلاب نیز چنین تیراژی را در تاریخ مطبوعات ثبت نکرد. بر خدابنده چه گذشته‌است، اطلاعی در دست نیست، اما مبتکر جسور این کار حرفه ای - یعنی رحمان هاتفی- در تیرماه 1362 به جرم توده‌ای بودن در زندان 3 هزار(کمیته مشترک و یا زندان توحید بعدی) سر به نیست شد. امیرانتظام می‌گوید زیر شکنجه کشته شد، ابوالقاسم سرحدی زاده (نماینده مجلس ششم و دبیرکل حزب کار ایران) از قول زندانبانان می‌گوید در سلول انفرادی خودکشی کرد و...

جزئیات این جنایت نیز سرانجام عنوان مطبوعات خواهد شد، همچنان که جزئیات قتل‌عام هزاران زندانی سیاسی دیگر.

در عکس یادگاری صفحه اول کتاب "یادمانده‌ها" چهره‌های دیگر مطبوعات وقت نیز دیده می‌شوند: طیار، فتورچی، پرویز آذری و... که همه فن‌آوران آرایش صفحات اول مطبوعات کنونی کشور نیز مدیون ابتکارات و نوآوری‌های او در تاریخ مطبوعات کشورند. اکثریت نزدیک به مطلق آنهائی که نصرت‌الله نوح در کتاب خاطراتش جمع کرده اعضای قدیمی خانواده بزرگ مطبوعات ایرانند، با سرنوشت‌هائی متفاوت. برخی در داخل، گروهی در خارج، بعضی چشم بر جهان بسته و پرشماری چشم به آینده دوخته! دو عکس کوچك پائین صفحه نخست "یادمانده‌ها" یکی نوح را در کنار هوشنگ ابتهاج"سایه" غزلسرای بزرگ و موسیقی شناس برجسته معاصر و دیگری نوح را در کنار شادروان "سیاوش کسرائی" نشان می‌دهد. شاعرامید و انقلاب مردم ایران، که مرگ ناگهانی‌اش امان نداد تا جنبش و انقلاب دیگری را بسراید و با همین عشق به جنگ با ناتوانی قلبش برود. مرگ او داغی بود که همچنان بر دل‌ها مانده است.

یاری که همتا ندارد چشم تماشا ندارد

من هیچوقت دوست ندارم حامل خبر ناگواری برای دوستانم باشم. همیشه می گویم بگذار خبرهای بد را دیگران به دوستان بدهند.
این ماجرا را امسال هم رعایت کردم و دیدار غم انگیزم را با سیمین بهبهانی غزل بانوی ایران با کسی در میان نگذاشتم.
از اولین روزی که به تهران رسیدم به منزل خانم بهبهانی زنگ زدم ولی چون روزهای اول سال جدید بود همه به مسافرت رفته بودند. من نیز به مسافرت رفتم و در بازگشت تلفن زدم و قرار دیداری با او گذاشتم.
هنگامی که به خانه سیمین رفتم در برخورد اول متوجه نابینایی سیمین نشدم ولی وقتی نشستیم و او برای ما چای آورد متوجه این مطلب شدم و او نیز ماجرا را خیلی ساده بازگو کرد و گفت:
یک چشم من از قبل بینایی خود را از دست داده بود ولی با چشم دیگر که ضعیف شده بود تا حدودی جلوی پایم را می دیدم. پزشکی از پزشکان تهران با گرفتن دو سه میلیون تومان به من وعده داد که بینایی تنها چشم مرا به من برگرداند و من نیز با شور و اشتیاق پیشنهاد او را پذیرفتم و تن به عمل جراحی چشم با لیزر دادم. اما وقتی کار او تمام شد و چشمهای مرا باز کرد دیگر جایی را نمی دیدم. اینک من مانده ام و دنیای سیاهم که از قبل هم سیاه تر شده است. من از شنیدن این سخنان بقدری حالم دگرگون شد که سیمین گفت: اگر میدانستم اینقدر ناراحت می شوید ماجرا را به شما نمی گفتم. اصرار کردم که هر چه زودتر به آمریکا بیایید، چون فقط در آنجاست که امیدی به بازگشت مقداری از بینائی تان وجود دارد و او قول داد که به این توصیه عمل کند و به آمریکا بیاید.
در بازگشت به آمریکا، ماجرا را فقط به دوست عزیزم دکتر عطا منتظری بنیانگذار بنیاد کیان و کتابخانه سعدی که پزشک متخصص و دوست دیرین سیمین است در میان گذاشتم تا او بتواند زودتر سیمین را از ایران به آمریکا فرا خواند.
چند روزی پس از گفتگوی من با دکتر منتظری شبی به من تلفن زد و گفت: با سیمین صحبت کرده ام و قرار شده هر چه زودتر به آمریکا بیاید تا بلکه بتواند با کوشش پزشکان چند درصدی از بینائی خود را بازیابد.
ضمناً در روزهایی که سیمین در آمریکا بود دکتر منتظری بارها از او خواست که برای مداوای چشمانش مدتی بیشتر در آمریکا بماند تا به نتیجه ای برسد، اما او به بهانه

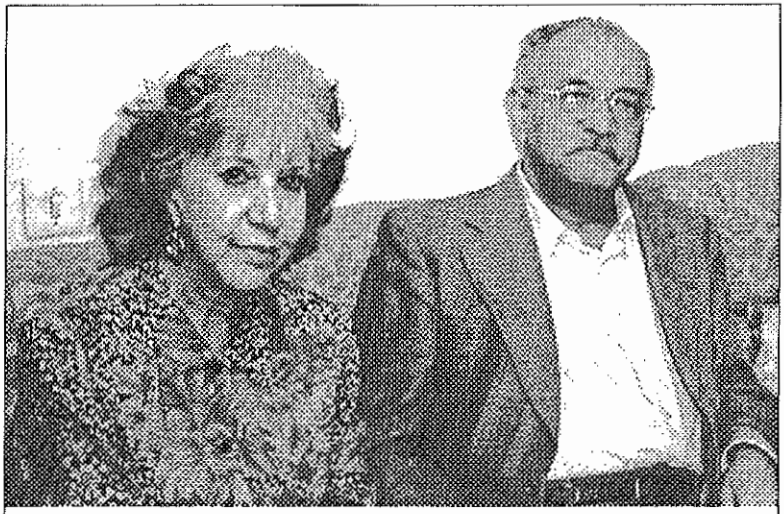

برای عرض تبریک عیدنوروز (۱۳۸۴) به حضور سیمین بهبهانی رفته ام.

اینکه عیدنوروز نزدیک است و باید تحویل سال نو حتماً در تهران و با جمع خانواده باشد آمریکا را به قصد ایران ترک کرد.

گاهی نیز می گفت:دوست دارم در ایران بمیرم و در غربت غرب به خاک نروم.

ضمناً دکتر منتظری که از شاگردان استاد روانشاد دکتر محجوب است و در اثر نشست و برخاست فراوان با او صاحب ذوق لطیف و حافظه قوی شده است گفت: یک بیت شعر هم که خودم ساخته بودم برای سیمین خواندم و او با ماژیک(سیمین شماره تلفن ها و اشعاری را که می سازد با ماژیک درشت بر صفحه کاغذ می نویسد تا بتواند به زحمت بخواند) آنرا یادداشت کرد. گفتم: آن بیت چه بود؟. گفت:

یاری که همتا ندارد چشم تماشا ندارد

این بیوفا دور گردون اجداد و آبا ندارد

با شنیدن این بیت سالها به عقب برگشتم، به سالهای جنگی که حکومتگران به ما تحمیل کردند و آنرا جنگ تحمیلی نام گذاشتیم و صدها هزار جوان را به کام مرگ فرستادیم و یا معلول تحویل جامعه دادیم.

در آنروزگار تنها شاعر روزگار ما سیمین بهبهانی بود که چشم و وجدان بیدار جامعه ما بود و با زبان فصیح و شعری بلند و رسا به توصیف و تصویر جنگ و جنگبارگی نشست. هیچ نویسنده و شاعری چون او در این روزگار وانفسا فریادگر اینهمه ظلم و جهل و بیداد نبود. او گاهی حافظ وار به مردم در خون نشسته و شکست خورده امید فردا می داد:

دو باره می سازمت وطن اگرچه با خشت جان خویش
ستون به سقف تو می زنم اگرچه با استخوان خویش

که این شعرش به سرود ملی و فریاد همگانی مردم بیدار و آگاه تبدیل شده است و گاهی تصویرگر دهها هزار معلول جنگی است که با عصا در خیابانها حرکت می کنند و او با دیدن آنها شعر عبرت انگیز «**مردی که یک پا ندارد**» را ساخته است و همین شعر است که در ذهن دکتر منتظری که هیچگاه شاعر نبوده و داعیه شاعری هم ندارد جرقه می زند و میگوید: **یاری که همتا ندارد چشم تماشا ندارد**

و من نیز با شنیدن این بیت به قول ادبا به استقبال آن شتافتم **تا یک** از هزار حقی را که این بانوی بزرگوار به گردن شعر فارسی و من و ما دارد پاسخگو باشم.

نصرت الله نوح

در نوروز سال ۱۳۸۴ با فرزندم سیامک و همسرش بیتا به دیدار سیمین بهبهانی رفته بودیم.

او چشم ما هست و بودست....

«یاری که همتا ندارد، چشم تماشا ندارد»
او چشم جان و دل ماست، گر چشم بینا ندارد
گفتم: چرا چشم بستی از دیدن دیدنی ها
گفت: این لجنزار وحشت،جای تماشا ندارد
او چشم ما، هست و بودست، روزی که میدید و میگفت:
«شلوار تا خورده دارد، مردی که یکپا ندارد»
گفتند او را عزیزان: اینجا مداواست بهتر.
گفتا: که چشم من از غرب،شوق مداوا ندارد
خواهم که در خانه خویش، آرام و راحت بمیرم
در خاک بیگانه خفتن،خوش نیست، معنا ندارد
با آن نیازی که دارد، لبریز شرم و غرور است
«این خویگر با درشتی، نرمی تقاضا ندارد»
در آن فضای غم انگیز، از وحشت و مرگ لبریز
تنها غزل بانوی ماست، کز مرگ پروا ندارد
در هر کلامش پیامیست، «فرمان آتش» * نفسگیر
در آتش و خون نوشتن، مردیست حاشا ندارد
چشم دلش باد روشن، کاین چلچراغ محبت
خورشید روشنگر ماست، گر چشم بینا ندارد
ماندست شعر بلندش، بر تارک روزگاران
«هر چند ثبت حضورش، حاجت به امضا ندارد»

* فرمان آتش اشاره به آخرین نامه شاد روان سعیدی سیرجانی به خامنه ای است. که نوشته بود: آدمی زاده ام،آزاده ام، و دلیلش همین نامه، که در حکم فرمان آتش است و نوشیدن جام شوکران.....

شعرای نوپرداز را در روزنامه چلنگر محاکمه کردند!

این محاکمه چون مطلبی درون حزبی بود هیچگاه در جایی انعکاس نیافت.

جوانانی که امروز شعر می سازند: یا طرفدار شعر نیمایی و یا آزاد هستند نمی دانند بزرگان دیروز شعر نیمایی چه تلاشهایی کردند تا بتوانند شعر نیمایی را به جامعه بفهمانند و یا تحمیل کنند. جامعه، جامعه ای ایستا بود و شعر هنوز همان بود که در انجمن های ادبی (که بنده یکی از اعضای کوچک آن بودم) خوانده می شد با رعایت تمام اصول و قواعد شعر عروضی سنتی. البته در کنار این بر که آرام و ساکت، رودخانه ای پر جوش و خروش به حرکت در آمده بود که ریشه در تلاش و پویش روشنفکران و مبارزان صدر مشروطیت داشت. از روزنامه ملانصرالدین چاپ باکو گرفته تا میرزاعلی اکبر صابر، ابوالقاسم لاهوتی، کمال رفعت تبریزی، دهخدا، عارف قزوینی، ایرج میرزا، ملک ا لشعرای بهار و... که هر کدام در جهت ایجاد تحول در شعر فارسی و کسب استقلال و آزادی ایران با جان و دل کوشا بودند.

چلنگر و محاکمه شعرای نوپرداز؟

تیتر این مطلب به قول فقها لایتچسبک، است. زیرا محمدعلی افراشته مدیر روزنامه چلنگر و استاد بنده، خود یکی از پرچمداران ساده گویی در شعر فارسی و بقولی، بعد از ایرج میرزا، شعر او سهل ممتنع ترین شعر روزگارش بود.

اما داستان محاکمه شعرای نوپرداز که عنوان این گفته های من است بر می گردد به پنجاه و چند سال پیش، در آنروزگاری که نیما یوشیج پدر شعر فارسی، بقول خودش خنجر بر کمر میبست تا بتواند شعرش را برای آدم ها بخواند.

در چنین روزگاری تنها یک جریان وجود داشت که از نوسرایی، نواندیشی و نو گرایی حمایت می کرد و همان جریان بود که همه شعرای نوپرداز آن روزگار را با خود داشت و آن هم حزب توده ایران بود که مخفی بود و فعالیت زیرزمینی داشت.

این حزب با وجود مخفی بودن بزرگترین تشکیلات مطبوعاتی، هنری، اجتماعی، سیاسی، نظامی را داشت و در واقع حکومتی در سایه بود (پس از فرقه اسماعیلیه حسن صباح هیچ سازمان مخفی به پای این تشکیلات نرسیده است) تمام شعرا و نویسندگان مطرحی که در آنروزگار شعر و مطلب می نوشتند به آن جریان تعلق داشتند.

در شعر سیاسی آن روزگار این چهره ها می درخشیدند: احمد شاملو، هوشنگ ابتهاج «سایه» اسماعیل شاهرودی «آینده» سیاوش کسرایی «کولی»، محمد عاصمی (شرنگ)، محمد زهری، نصرت رحمانی، مهدی اخوان ثالث، محمد علی افراشته، ابوتراب جلی، ممتاز میثاقی (م.م.سنگری) و... تمام این چهره هایی را که نام بردم به

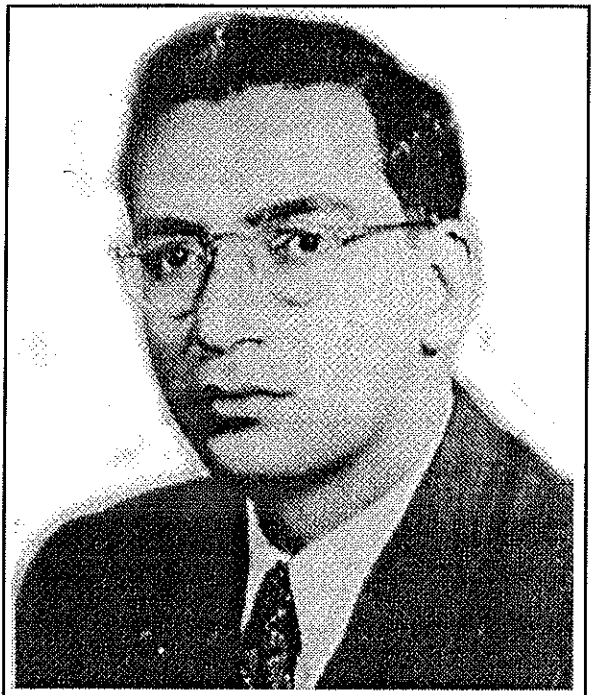

داود نوروزی مسئول انتشارات و تبلیغا ت حزب، که برای رسیدگی به شکایات کارگران و خوانندگان روزنامه ها از شعر نو در جلسه روزنامه چلنگر حضور یافت.

جریان چپ تعلق داشتند، اما جریان چپ دو نوع نشریه برای جامعه آنروز داشت. نشریاتی سیاسی، ادبی ساده که فقط بازگو کننده نیازهای سیاسی جامعه بود و با زبانی ساده و همه کس فهم مطالب را پیاده می کرد، مانند روزنامه چلنگر که با روان ترین و ساده ترین کلمات نیازهای مردمی جامعه را در قالب طنز عرضه می کرد. شعرش به گفتگو و یا به قولی بحث خودمانی دو نفر تبدیل می شد، مثلاً وقتی پلیس برای دستگیری کارگری می رود:

گفت: تو هستی حسن آکریم

گفت: بله، گفت: بفرما بریم

اینگونه گفتگو، یا دیالوگ در شعر رسمی آنروزگار که در انجمن های ادبی و کرسی های دانشگاهی جریان داشت قابل قبول نبود و پذیرفته نمی شد. این شعر مردم پابرهنه ای بود که در کوره پزخانه ها، مزارع و کارخانه ها کار می کردند و با کوره

سوادی که داشتند این نوع شعر را می فهمیدند و رنج و کار خودشان را که در آن منعکس شده بود می دیدند و از آن استقبال می کردند. برای گروه روشنفکران، نشریات سنگین تری وجود داشت، مجلاتی مانند صدف و روزنامه هایی مانند به سوی آینده، مصلحت، شهباز که مقالات تئوریک سنگین تری داشتند. اما تیراژ روزنامه چلنگر با شعرهای ساده و مردمی و اشعاری در گویش های مختلف مانند کردی، ترکی، لری، طبری (مازندرانی)، گیلکی، سمنانی، کرمانشاهانی و... از تمام روزنامه های دیگر بیشتر بود و اینجا بود که روشنفکران به استقبال توده مردم از روزنامه هایی مانند چلنگر و شعرهایی مانند شعر افراشته حساسیت نشان می دادند.

شاملو در یکی از مقالاتش با شگفتی از روزگاری یاد می کند که مردم شعر افراشته را می خواستند. آری، مردم آنچه را می فهمیدند می خواستند. چون هنوز جامعه شعر نیمایی را نپذیرفته بود. البته شاملو نیز در آن روزگار هنوز به شعر سپید، بدون وزن و قافیه نپرداخته بود. کارهای او یا در قالب دوبیتی های چهار پاره و یا قالب های نیمایی بود که بهترین کارهای او نیز در آن سال ها همان ها بود، از جمله شعر «وارطان» که زیباترین و فراگیرترین شعر شاملوست باز به قول ایرج میرزا:

دگر باره مهار از دست در رفت

مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت

سخن از محاکمه شعرای نوپرداز در دفتر روزنامه چلنگر بود. مطلبی که تا امروز هیچیک از شعرای نوپرداز یا کلاسیک درباره آن سخنی نگفته اند. چون جریان یا موضوع مسئله ای داخلی بود و حزب بود که باید به آن رسیدگی می کرد، طرفین قضیه نیز همه تابع حزب و جریان سیاسی واحدی بودند. من تاریخ دقیق روز و سال و ماه را بخاطر ندارم، اما می دانم تندروی هایی که آنروز در شعر نو می شد و طبقه کارگر و کم معلومات جامعه آنروز آنرا نمی فهمید و نمی پسندید باعث این اعتراض شد و شکایت به حزب بردند که ما از قصیده های مطنطن شعرای کلاسیک فرار کرده ایم اینک به چنگ شعرای نوپردازی افتاده ایم که زبانشان را نمی فهمیم و با اینکه دوستشان داریم نمی دانیم چه می گویند.

سند و مدرکی که این گروه به مرکز مخفی حزب فرستاده بودند شعرهایی از شاملو، آینده و شاید دو سه نفر دیگر بود. شعری که از شاملو مورد استناد قرار گرفته بود، شعری شاید باعنوان «باراندار» بود. آن روز این شعر برای آن جامعه سنگین بود، مصراعی که مورد اعتراض و تمسخر قرار گرفته بود این بود:

عبوس ظلمت خیس شب مغموم

شعر دیگری که مورد اعتراض قرار گرفته بود از اسماعیل شاهرودی (آینده) بود که نیما بر اولین مجموعه شعرش مقدمه ای نوشته بود.

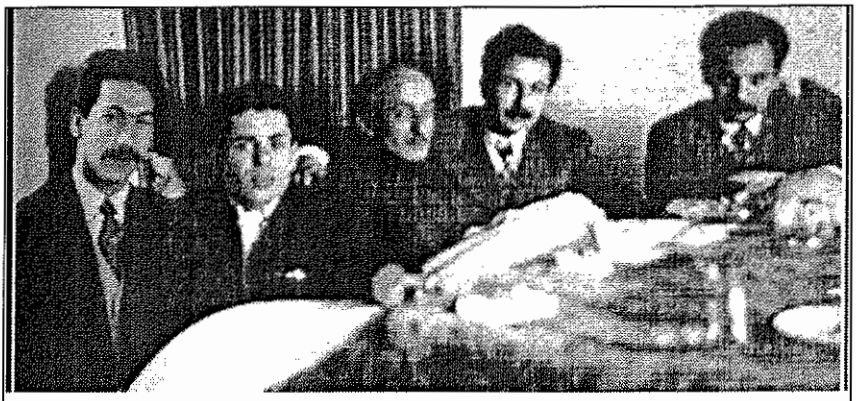

این یکی از تاریخی ترین عکسهایی است که از بنیانگذاران شعر امروز در دست داریم. البته این عکس در شماره چهارم مجله دفتر هنر (ویژه سایه) که به کوشش دوست هنرمندمان بیژن اسدی پور منتشر می شود برای اولین بار چاپ شد و ما هم با اجازه یا بی اجازه ایشان آنرا در اینجا چاپ می کنیم و البته قبلاً هم چاپ کرده ایم!. اهمیت این عکس در این است که مهندس مرتضی کیوان اولین چهره از سمت چپ، (مردی که سایه، شاملو، کسرایی، دکتر محمدجعفر محجوب و بسیاری دیگر خود را شاگردان او می دانند) در جمع حضور دارد. نیما یوشیج در کنار احمد شاملو و سیاوش کسرایی و هوشنگ ابتهاج نشسته است. از چهره جوان شرکت کنندگان پیداست که این عکس باید در سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۰ برداشته شده باشد. حضور نیما در این جمع که مرتضی کیوان حضور دارد و او از سال ۱۳۳۰ زندگی مخفی داشت دلیلی بر قدمت عکس است. اما در این عکس جای مردی که شعر نیمایی را به جامعه و مخصوصاً به ادیبان با نوشتن سلسله مقالاتی با عنوان **«نوعی وزن در شعر فارسی»** شناساند خالی است. او **مهدی اخوان ثالث**، دوست روانشاد من است که نقش او در ارتقای شعر امروز بر کسی پوشیده نیست. اما شاید او در زمانی که این عکس گرفته می شد در ... ورامین آموزگار بود و یا بقول خودش نر بزی تک چر از گله بود که با همه نمیجوشید. این دوبیتی او را به یادش بخوانیم:

لاتم و رندم و زندیقم و آزاده قلندر　　یاغی و طاغی ی هر ظالم و هر دین دروغم
خانه بر دوش و تهی دستم و آزادتر از سرو　　نر بزی تکچر از این گله بی فرو فرو غم

خلاصه اعتراض توده های حزبی که شعر نو را نمی فهمیدند کار را به آنجا کشاند که قرار شد جلسه ای با حضور شعرای نوپرداز وگردانندگان روزنامه چلنگر که نمایندگان شعر مردمی بودند در دفتر روزنامه چلنگر تشکیل شود و نماینده ای از طرف حزب در این جلسه حضور یابد و به حرف هر دو طرف قضیه گوش کند و نظرش را ارائه دهد.

در این جلسه **داود نوروزی** که مسئول کل انتشارات حزب بود به عنوان نماینده حزب حضور داشت، کادر اصلی روزنامه چلنگر که عبارت بود از: **محمدعلی افراشته، ابوتراب جلی، مهندس امین محمدی(طوطی)، ممتاز میثاقی (م.م.سنگسری) حضور داشتند. از شعرای نوپرداز نیز احمد شاملو، (ا.بامداد) سیاوش کسرایی (کولی)، محمد عاصمی (شرنگ)، اسماعیل شاهرودی آینده و محمد زهری** به جلسه دعوت داشتند. من در آن جلسه شرکت نداشتم ولی چون اغلب روزها به دفتر روزنامه چلنگر سری می زدم آنروز هم در دفتر چلنگر بودم ولی در آن جلسه نبودم و دوست روانشادم ممتاز میثاقی (م.م.سنگسری) که از کادرهای برجسته چلنگر بود ماجرا را مو به مو برایم تعریف کرد. امروز که این یادداشت ها را می نویسم (مرداد ماه سال ۱۳۸۴) از آن جمع فقط دوست عزیزم دکتر **محمد** عاصمی مدیر مسئول مجله کاوه چاپ آلمان در قید حیات هستند که برایشان عمری طولانی آرزو دارم. و امروز نیز برای اینکه تنها به قاضی نرفته باشم با آقای دکتر محمد **عاصمی** تماس گرفتم و درباره آن جلسه و شرکت کنندگانش از او سئوال کردم و بسیاری از نکته ها را که سنگسری به من گفته بود و من نیز فراموش کرده بودم و یا اینکه او فراموش کرده بود به من بگوید دکتر عاصمی به من یادآوری کرد که از او صمیمانه تشکر می کنم.

همانطور که اشاره کردم مسئول این جلسه که باید به تقاضای توده های حزبی در برابر تندروی های شعرای نوپرداز رسیدگی می کرد داود نوروزی بود. می دانم این نام برای اکثر خوانندگان یادداشت هایم نامی ناآشناست. البته جوانان قدیمی و کسانی که مانند من از بازمانده های آن روزگار هستند با نام و چهره او آشنایی دارند. داود نوروزی یکی از نویسندگان و کادرهای برجسته حزب بود که بعد از روانشاد دکتر پروین گنابادی دانشمند و مترجم بزرگ، همیشه مسئول تبلیغات و انتشارات حزب توده ایران بود.

درست بخاطر ندارم از چه زمانی دکتر پروین گنابادی از مسئولیت تبلیغات و انتشارات کناره گرفت و یا کنار گذاشته شد، همین قدر می دانم که پس از ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ در ماجرای تیراندازی به شاه در دانشگاه و غیرقانونی شدن حزب توده ایران که همه سران حزب دستگیر شدند داود نوروزی مسئول تبلیغات و انتشارات مخفی و علنی حزب بود. او در جریان تظاهرات روز ۲۷ مرداد سال ۱۳۳۲ یک روز قبل از کودتای ۲۸ مرداد همراه با بسیاری از کادرهای حزبی در تهران دستگیر شد که البته شناخته نشد و پس از رهایی از زندان به زندگی مخفی خود ادامه داد. پس از استقرار کودتا و کودتاچیان چند سالی در ایران مخفی بود تا سرانجام همراه سایر سران حزب به شوروی مهاجرت کرد و تا آخر عمر در همان جا ماند. او مدتی هم اداره رادیو پیک ایران را با دوستان دیگر به عهده داشت و سرانجام در بیستم مهرماه سال ۱۳۶۲

محمدعلی افراشته مدیر روزنامه چلنگر و شاعر مردم:

بشکنی ای قلم ای دست اگر

پیچی از خدمت محرومان سر

درگذشت.

خلاصه جلسه با حضور شعرایی که گفتم تشکیل شد و داود نوروزی ضمن تشکر از همه شاعرانی که شعرشان در راه خدمت به مردم و روشنگری آنهاست گفت: رفقا حتماً بهتر از من می دانند که در جامعه همه آدم ها درک و آگاهی یکسانی ندارند. ذوق ها هم متفاوت است، گروهی شعر کلاسیک و ساده را دوست دارند یعنی با آن بزرگ شده اند و خو گرفته اند، این گروه باید به تدریج به شعر و اندیشه نو آشنا شوند. این است که شعرای نوپرداز ما باید این نکته را رعایت کنند و همیشه یک قدم از جامعه جلوتر باشند، آنقدر با جامعه فاصله نگیرند که مردم به آنها نرسند و پیشتازی آنها را نپذیرند.

عبوس ظلمت خیس شب مغموم

داودی سپس نامه های رسیده پیرامون شعرهای نو را در میان گذاشت. بیشترین انتقادها

بر شعر «بارانداز» شاملو و مصراع «عبوس ظلمت خیس شب مغموم» دور می زد. البته انتقاد از اشعار سایر شعرای نوپرداز نیز رسیده بود و همه آنها خوانده شد و از شاعران آنها در آن مورد توضیح خواسته شد. شعرای نوپرداز نیز می گفتند: ما می دانیم خوانندگان، شعر کلاسیک امروز، شعر افراشته و ابوتراب جلی را بیشتر از شعر ما می پسندند ولی ما حضور داریم و خوانندگان خود را در دانشگاهها، دبیرستانها و در میان خیل روشنفکران داریم و بتدریج بر طرفداران ما افزوده خواهد شد.

تا از شما اجازه برای شکار خرس بگیرم، فرار کرده و رفته است!

پس از بحث و گفتگوی فراوانی که از هر دو طرف صورت گرفت داود نوروزی پیشنهادی را مطرح کرد و آن را به رای گذاشت تا جلوی تندروی ها گرفته شود. او گفت: من پیشنهاد می کنم مجمعی، کمیته ای، گروهی که مورد توافق هر دو گروه، شعرای کلاسیک و نوپرداز باشد تشکیل شود و اشعار شعرا مورد بررسی قرار گیرد. این کمیته اشعار شعرا را پس از بررسی برای چاپ در اختیار نشریات حزب بگذارد. اولین کسی که با این پیشنهاد به مخالفت برخاست محمدعلی افراشته مدیر روزنامه چلنگر بود. او در حالیکه از پشت عینک ته استکانی به حضار و سپس به داود نوروزی می نگریست گفت: آقای نوروزی، من صددرصد با این پیشنهاد مخالفم و به هیچ صورتی پیاده شدن آنرا صحیح نمی دانم. وقتی داود نوروزی دلیل او را پرسید گفت: آقا، خرس آمده سرتیر، من تفنگ فشنگ گذاری شده را سر دست دارم و می خواهم شلیک کنم. شما می فرمایید بیایم از شما اجازه بگیرم. که آقا، اجازه می فرمائید به این خرس که به مزرعه ام وارد شده و محصولات مرا لگدمال کرده تیراندازی کنم؟! تا شما به عرایض بنده رسیدگی بفرمایی و دستور تیراندازی به خرس را صادر بفرمائید خرس دررفته و مزارع دیگران را لگدمال می کند! این کمیته ها به درد شعر سیاسی روز نمی خورد.

شلیک خنده حاضرین جلسه را از حالت رسمی حزبی خارج ساخت و داود نوروزی که خود از خنده روده بر شده بود گفت: نه، این دستور برای شعرهای... افراشته نیست، ایشان استثنا هستند و شعرشان احتیاج به بررسی ندارد. افراشته بلافاصله گفت: شعرهای شرنگ (عاصمی) را می خواهید بررسی کنید؟ این شعر زیر سر مقاله روزنامه به سوی آینده چاپ می شود. این شعر در واقع کمک سرمقاله است، شعر روز است، شعر روز را که نمی شود بررسی کرد، اگر از زمان چاپش بگذرد مثل نان سنگک بیات می شود که نمی شود خورد. باید آنرا گرما گرم از تنور که در آمد خورد و لذت برد!. سخنان افراشته مجدداً جلسه رسمی را به خنده و شوخی کشاند و داود نوروزی که حریف زبان افراشته نمی شد گفت: بسیار خوب از تشکیل کمیته بررسی شعر میگذریم. اما از رفقا خواهش می کنم که در کار خود بیشتر دقت کنند و فراموش نکنند که همه مردم سواد و آگاهی آنها را ندارند. ما رفقای کارگری داریم که فقط

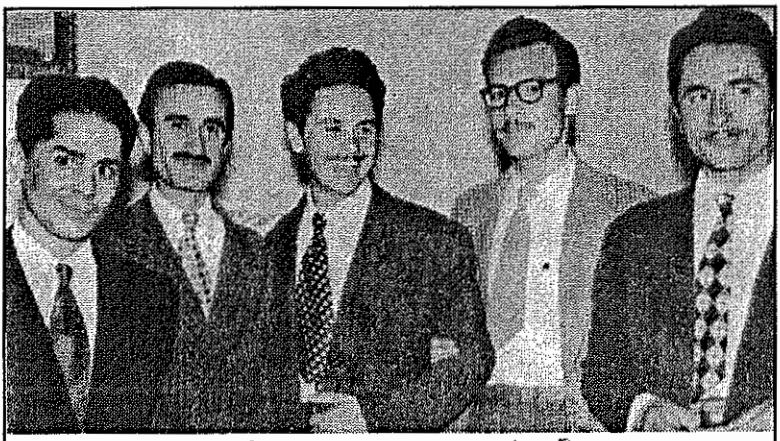

اسماعیل شاهرودی(آینده) و محمد زهری در جلسه محاکمه شعرای نوپرداز حضور داشتند. در این عکس ازچپ مهدی اخوان ثالث، محمد زهری، اسماعیل شاهرودی (آینده)، دکتر صدرالدین الهی و نصرت رحمانی.
همانطور که ملاحظه می فرمایید در این عکس همه چهره ها جوانند و چیزی بالای سی سال ندارند.

سواد خواندن و نوشتن را دارند و فقط می توانند شعرهای ساده و روان را بخوانند و بفهمند کاری کنید که شعرتان را همه آدمها بفهمند و منحصر به تیپ خاصی نباشد. خلاصه اینکه جلسه رسیدگی به شکایت خوانندگان شعر نو و توده های حزبی که شعر نو را نمی فهمیدند به این صورت پایان گرفت. البته این کلمه نمی فهمیدند توهینی به خوانندگان شعر نو نیست. چون این حقیر فقیر سراپا تقصیر نیز از دریافت بسیاری از اشعار نوپردازان در آن روزگار محروم بودم و همانطور که قبلاً در جایی نوشته ام شعر **«کاروان»** هوشنگ ابتهاج «سایه» بود که مرا با شعر نو آشتی داد و آنرا به من فهماند. البته از حق نگذریم که امروز هم که دیگر شعر نیمایی جزو شعر کلاسیک محسوب می شود و در کتابهای درسی هم راه یافته است و من نیز با تمام سرایندگان آن افتخاردوستی و آشنایی داشته و دارم اگر بگذریم، شعری بنام موج نو بوجود آمده است که گاهی از وزن و قافیه و معنا در آن خبری نیست و من از فهم آن عاجزم، البته این سرایندگان شاید در آینده شاعران بزرگی شوند ولی من از دریافت اندیشه و چند و چون شعرشان محرومم، که البته مربوط به پیری و ناآگاه بودن من است. انشاءالله سایر ادب دوستان و نوپردازان از مضمون و محتوای آن سر در می آورند و به ما که سواد و آگاهی درک اینگونه اشعار را نداریم می بخشایند.

خدا ترا از شر «نوچی ها» حفظ کند!

درست است که در آن روزگار، که نزدیک به شصت سال آن می گذرد هنوز شعر

نیمایی پایگاه و جایگاه خود را نیافته بود، اما رقیبانی داشت که مانند زنجیری به پای او چسبیده بودند و او را از حرکت باز می داشتند. گروه دکتر تندرکیا با نشریه خروس جنگی، نمونه این بی بند و باری در شعر آنروزگار بود که بهانه به دست مخالفان شعر نو می دادند. در آن روزگار در عرصه شعر کلاسیک، شعر افراشته، ابوتراب جلی، ممتاز میثاقی (م.م.سنگسری) و... در جناح چپ، و رهی معیری، سرمد و... در جناح راست، بود. در این میان نیما یوشیج، روستایی زیرک و آگاه که از هر سو مورد هجوم مخالفان خود بود صبور و آرام کار خود را دنبال می کرد و شاعران جوانی را که در آنها ذوق و استعداد نوجویی و نوگرایی می دید می پذیرفت و آنها را در راه پرفراز و نشیب شعر نو راهنمایی می کرد و به میدان مبارزه می فرستاد. شاملو، اخوان، سیاوش کسرایی، محمد زهری، سایه، محمد عاصمی، اسماعیل شاهرودی(آینده) که نیما بر اولین مجموعه شعرش مقدمه نوشت از اولین شاگردان او بودند. شعری که در آنروزگار به عنوان نمونه شعر نو به تمسخر گرفته میشد مصرعی از شعر هوشنگ ایرانی بود که گفته بود: غار کبود می دود جیغ بنفش می کشد. این مصرع با اینکه دارای وزن عروضی است چنان آشوبی در فضای ادبی آنروزگار ایجاد کرد که کسی جرات نداشت از شعر نو، حتی در قالب دوبیتی یا چهار پاره هم دفاع کند. در این فضای متشنج و پر تنش تنها نشریات مخفی و علنی حزب توده بود که بی توجه به این سمپاشی ها و تمسخرها، مانند جوی آرامی در کنار شعر کلاسیک حرکت می کرد ومشتاقان نوآوری و نوجویی را با جریان پرخروش شعر جدید آشنا می ساخت. هیچ سازمان و محفل دیگری وجود نداشت که از هنر نو و شعر نو جانبداری کند.

البته درباره گروه تندرکیا با نشریه «خروس جنگی» قبلاً اشاره کردم که آنها نیز زنجیری به پای نیما بودند و با شعر: غار کبود می دود جیغ بنفش می کشد مایه شرمساری نوجویان و نوپردازان واقعی آن روزگار می شدند بدین علت بود که یکی از دعاهای طنزآلود محمدعلی افراشته به شاعران جوان این بود که «خدا ترا از شر نوچی ها» حفظ کند. او اصطلاح «نوچی» را به مفهوم نوجو و نوگرا به کار می برد مانند تشکیلات چی، تلگرافچی و غیره. با اینکه بارها نوشته ام باز هم باید تایید کنم نقشی را که مهدی اخوان ثالث(م.امید) در شناسایی نیما یوشیج و شعر نیمایی در آن روزگار داشت هیچیک از شعرای نوپرداز نداشتند. البته تلاش تک تک شاعران پیرو نیما قابل تقدیر و تقدیس است از شاملو، سایه، کسرایی، نادرپور، عاصمی، زهری و... اینها هر کدام شعر خود را ساختند و راه نیما را به مردم شناساندند. اما اخوان با نوشتن سلسله مقالاتی با عنوان «نوعی وزن در شعر فارسی» شعر نیما را از نظر عروضی تقطیع کرد و به جامعه طرفدار شعر کلاسیک شناساند.

تا قبل از انتشار مقالات اخوان عامه شعرخوانان فکر می کردند که شعر نیما وزن و

قافیه ندارد، این مقالات اخوان بود که با تقطیع شعرهای نیما، موزون بودن آنرا به مردم شناساند. دوست دارم در پایان، شعر «کاروان» سایه را که مرا در پنجاه و چند سال پیش با شعر نو آشتی داد و آنرا به من فهماند برایتان بنویسم. می دانم که بسیاری از شما آنرا از بر هستید و اگر جوانید بخوانید و لذت ببرید که سه نسل این شعر را خوانده اند و لذت برده اند.

کاروان

دیرست، گالیا!
در گوش من فسانه دلدادگی مخوان!
دیگر زمن ترانه شوریدگی مخواه!
دیرست، گالیا! به ره افتاد کاروان.

***

عشق من و تو؟... آه
این هم حکایتی است.
اما، درین زمانه که درمانده هر کسی
از بهر نان شب،
دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست.

***

شاد و شکفته، در شب جشن تولدت
تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک،
امشب هزار دختر همسال تو، ولی
خوابیده اند لخت و گرسنه بر روی خاک.

***

زیباست رقص و ناز سرانگشتهای تو
بر پرده های ساز،
اما، هزار دختر بافنده این زمان
با چرک و خون زخم سر انگشتهایشان
جان می کنند در قفس تنگ کارگاه
از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
پرتاب می کنی تو به دامان یک گدا.

***

این فرش هفت رنگ که پامال رقص تست
از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ.
در تارو پود هر خط و خالش: هزار رنج
در آب و رنگ هر گل و برگش: هزار ننگ.

***

اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک
اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
دست هزار کودک شیرین بی گناه
چشم هزار دختر بیمار ناتوان...

***

هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست.
هر چیز رنگ آتش و خون دارد این زمان.
هنگامه رهائی لبها و دستهاست
عصیان زندگی است.

***

در روی من مخند!
شیرینی نگاه تو بر من حرام باد!
بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق!
بر من حرام باد تپشهای قلب شاد!

***

یاران من به بند:
در دخمه های تیره و نمناک باغشاه،
در عزلت تب آور تبعیدگاه خاک،
در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه.

***

زودست، گالیا!
در گوش من فسانه دلدادگی مخوان!
اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه!
زودست، گالیا! نرسیدست کاروان...

***

روزی که بازوان بلورین صبحدم
برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت،
روزی که آفتاب
از هر دریچه تافت،
روزی که گونه و لب یاران همنبرد
رنگ نشاط و خنده گمگشته باز یافت،
من نیز باز خواهم گردید آن زمان
سوی ترانه ها و غزلها و بوسه ها،
سوی بهارهای دل انگیز گل فشان،*
سوی تو، عشق من!

هوشنگ ابتهاج «سایه» تهران، اسفند ۱۳۳۱

شعری که رهی معیری و خسرو شاهانی را به نبرد شعری کشاند

در محافل خاص، رهی شعری را که علیه شاهانی، امیرانی و صهبا ساخته بود می خواند!

نبرد یا جنگ لفظی و شعری از دیرباز در ادبیات غنی و گسترده ما سابقه دارد و قبلاً هم نوشتم که در این مورد سخن فراوان دارم که خواهم نوشت اگر روزگار امان بدهد.
اما نبرد این دو چهره معروف زمان ما، رهی معیری در غزل و خسرو شاهانی در عرصه طنز و گاه شعر طنز آمیز، جدا از سایر شعرایی که در یک خط موازی مانند عشقی و وحید دستگردی، ایرج میرزا و عارف قزوینی - حرکت می کردند می باشد.
رهی شاعری معروف در غزل ناب، در شیوهء عراقی - هندی از سلسله قجر که تازه بر افتاده بود.شاهانی قلم به دستی یک لاقبا از خراسان، که در هفت آسمان (مثل من) یک ستاره ندارد روبروی هم قرار گرفته اند. برای شناسایی این دو چهره باید هر دو را به قول امروزی ها آنالیز (تجزیه و تحلیل) کرد! و به قول ما شناخت.

دون ژوان شعرا

رهی با چهره ای زیبا، لباسی مدروز، مهربان، شعر و تصنیفی مورد قبول جامعه و در سطح بالا، برخوردی آقا منشانه که تمام خانواده های متشخص آنروزگار، از دربار تا وزرا و خان و خانزاده ها افتخار می کردند که او را در مهمانی خود داشته باشند و شعرش را به قول ایرج میرزا از دهن او بشنوند: **شعر او از لب او لذت دیگر دارد.** مورد حسادت شعرایی قرار می گرفت که یک عمر شعر ساخته بودند و یک بیت از شعرشان معروف نشده و به قول آنها بیوک که تازه سر از تخم در آورده اینگونه معروف خاص و عام باشد.
رهی که نام کوچک او بیوک بود جوانی بسیار زیبا با چشمانی آبی، لباسی مدروز و به قول معروف دخترکش به دون ژوان شعرا شهرت داشت.
شعر رهی با اینکه امروز نزدیک به پنجاه سالی از درگذشتش می گذرد همچنان صیقل خورده و شفاف مورد قبول مردم از هر طبقه و گروهی است و تصنیف های او در زمرهء جاودانه های موسیقی ایران قرار گرفته است. زبان رهی در غزل زبان سعدی بود با آمیزه ای از شیوهء هند که به طرزی استادانه از آن بهره گرفته بود که شکوه و صلابت خاصی به کلامش می داد:

بود صدپاره همچون برگ گل اوراق این دفتر
مصیبت نامه دل هاست دیوانی که می دارم
رهی از موج گیسویی دلم چون اشک می لرزد
به مویی بسته امشب، رشته جانی که من دارم

***

موی سپید را فلکم رایگان نداد این رشته را به نقد جوانی خریده ام

رهی معیری فرانسوی زبان که گذارش به کارگاه
نویسندگان خسرو شاهانی افتاد.

این طرحی گذرا از چهرهء رهی معیری بود. اما آشنایی من با او از انجمن ادبی ایران - پاکستان آغاز شد که به ریاست روانشاد صادق سرمد اداره می شد. در این انجمن که شعرای معروف آنروزگار جمع می شدند و شعر می خواندند رهی معیری نیز می آمد و بدون هیچ کبر و غروری شعرش را می خواند و به سایر شعرا نیز نهایت محبت را داشت. در آنروزگار من خیلی جوان تر از رهی بودم ولی او مانند یک دوست همطراز و هم سن با من برخورد و محبت می کرد. (درباره انجمن ادبی ایران- پاکستان در جلد اول یادمانده ها مطالبی نوشته ام.)

گاهی عصرها او را در خیابان نادری- اسلامبول می دیدم و با هم حال و احوالی می کردیم، گاهی نیز در کافه نادری قهوه ای یا به قول امروزی ها درینکی می زدیم.

انسان با محبتی بود. برخلاف ظاهر آراسته و چهره ای دیپلماتیک مآب، خوی و روشی صوفیانه داشت که از عجب و غرور در آن اثری نبود و من در سالهای آخر عمرش در دهه آخر سال ۱۳۴۰ متأسفانه او را ندیدم.

حسود را چکنم کو ز خود به رنج در است

می خواستم حرف حسودان و معاندان رهی را ننویسم دیدم نمی توانم. شعرهای زیادی شعرای معروف روزگار او برایش ساخته بودند که من از درج آن می گذرم. اما یک رباعی از شاعری که متأسفانه یا خوشبختانه من افتخار شاگردی او را هم داشتم به عنوان نمونه ای از شعرهایی که علیه رهی ساخته شده می آورم و از هر دو شاعر که در میان ما نیستند عذر می خواهم:

مرا با رهی پیشه سقایی است دو فردیم در صنعت خویش فرد
ولی هست یک فرق در بین ما که من آب زن آرم او آب مرد

این رهی است با دوستان و دشمنانش. اما خسرو شاهانی طنز پردازی که از اولین روزهایی که از خراسان پا به تهران گذاشت با هم بودیم تا آخرین روزهایی که دست مرگ او را از من جدا کرد. درباره خسرو مطلب فراوان نوشتم و معروف تر از آن است که کتابهایش را بشمارم و بگویم چند جلد داستان طنز منتشر کرد و چندین جلد داستان های او در کشور شوروی سابق و سایر کشورهای فارسی زبان مانند تاجیکستان و ... با ترجمه جهانگیر دری استاد زبان فارسی دانشگاههای مسکو در رشته زبان فارسی در تیراژ میلیونی چاپ و منتشر شده است.

عمری را با خسرو شاهانی زندگی کرده ام و نامه های فراوانی از او دارم که لبریز از طنز است و امید که بتوانم روزی آنها را منتشر کنم.

صهبا، آتش بیار اصلی معرکه شاهانی-رهی

تا اینجای ماجرا ارتباطی با ابراهیم صهبا شاعر معروف ندارد، ولی چون در شعری که رهی برای شاهانی-امیرانی (مدیر مجله خواندنیها) ساخته، نیشی هم به ابراهیم صهبا زده او را واداشته تا به نوعی از رهی انتقام گیری کند که کرده است.

ابراهیم صهبا شاعری که گاهی طنز سرایی و گاهی مدیحه سرایی می کرد و خود را پروردهء خاندان شوکت الملک و امیراسدالله علم می دانست انسانی نیکدل بود. برای اینکه معروف شود به هر کاری دست می زد.

او در بانک رهنی به توصیه علم صاحب شغلی بود که می توانست گرهی از کار بندگان خدا باز کند و همیشه می کرد.

بسیاری از دوستان شاعر یا مطبوعاتی که می خواستند صاحب خانه شوند و احتیاج به وام بانکی داشتند صهبا به سرعت برق و باد وام خانه هایشان را جور می کرد و آنها را از شر اجاره نشینی رها می ساخت.

این محبت او در حق من و چند تن از دیگر دوستان را همیشه به یاد دارم و امروز هم برایش روانشادی می طلبم.

در روزهای آرامش قبل از توفان. این عکس در آخرین ماه های قبل از انقلاب، درکافه رستورانی به نام «دالان دراز» که در امیرآباد شمالی مقابل بیمارستان شریعتی دایر شده بود گرفته شده است.
اشخاص درعکس از چپ: ۱- ابراهیم صهبا شاعر طنزپرداز معروف که در سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت و مطبوعات برون مرزی نیز چیزی درباره اش ننوشتند. ۲- هادی خرسندی طنز پرداز معروف که روزنامه «اصغرآقا»ی او و «استاندآپ» شوهای او، او را معروف خاص و عام کرده است ۳- روانشاد ابوتراب جلی شاعر بزرگ و طنز پرداز معروف ۴- نصرت الله نوح ۵- هرمز مالکی یکی از نویسندگان خبرگزاری پارس و تلویزیون ملی ایران،آقای مالکی و آقای جلی هر دو در آن روزها در روزنامه «رستاخیز» نیز قلم می زدند. مقالات انتقادی ابوتراب جلی در روزنامه «رستاخیز» با امضای «ونداد» به چاپ می رسید.

داستان کچل و کور

ابراهیم صهبا به شاعر بدیهه ساز معروف شده بود. باین صورت که در هر مراسمی که او را دعوت می کردند وقتی پشت تریبون قرار می گرفت می گفت: به این مناسبت همین الان شعری فی البداهه ساخته ام و فوری از جیبش شعری تایپ شده را در می آورد و به عنوان شعر فی البداهه می خواند!
البته اهل ادب می دانند که شعر فی البداهه شعریست که شاعر در جمع به مناسبتی یا سبب واقعه ای بسازد. مردم هم از او قبول می کردند و برایش دستی می زدند.
صهبا شعر طنز وجد زیادی دارد که ممکن است خیلی ها بپسندند و خیلی ها نپسندند. اما من شعری از او را بخاطر دارم که اگر بخاطر همین یک شعر هم باشد او حق دارد در جایگاه یک شاعر طنز پرداز بنشیند.

داستان این است که استاد روانشاد دکتر ذبیح الله صفا بزرگمرد فرهنگ و ادب ایران که زبان از توصیفش عاجز است مراسمی به مناسبتی برای بزرگداشت رودکی پدر شعر فارسی در دانشگاه تهران برگزار میکند. در این مراسم استادان دانشگاه، شعرا، نویسندگان و همه اهل قلم جمع می شوند و از رودکی تجلیل می کنند. در این میان یا به عمد و یا به سهو نام آقای ابراهیم صهبا از قلم می افتد و او را کسی به آن جمع دعوت نمی کند.

پس از اینکه خبر بزرگداشت رودکی در روزنامه ها چاپ می شود ابراهیم صهبا شعر کوتاهی برای استاد ذبیح الله صفا می فرستد و یا آنرا در روزنامه ای چاپ می کند. از دوستان نزدیک دکتر ذبیح الله صفا شنیدم که استاد گفته بود چقدر خوب شد که صهبا را دعوت نکردیم تا در این جلسه بیاید که نتیجه اش این شعر زیبا شده است، اگر او را دعوت کرده بودیم مانند دهها تن از شعرا و نویسندگان دیگر می آمد و می رفت و این شعر خوب به یادگار نمی ماند.

شعری که صهبا ساخته این است که می خوانید اما باید توجه داشته باشید که استاد صفا سری طاس و بی مو! داشت:

وقتی کچلی مدح کند از کوری!

ای آنکه به فضل و به صفا مشهوری نام تو صفاست از محبت دوری
در محفل رودکی نخواندی ما را آن هم چه بزرگ شاعر مشهوری!
پیداست که جای آدم سالم نیست وقتی کچلی مدح کند از کوری!

علی اصغر امیرانی پایه دیگر شعر رهی

رهی بخاطر حضور شاهانی در مجله خواندنی ها، که مدیر موءسس آن علی اصغر امیرانی بود و شاهانی در صفحات کارگاه نمد مالی آن همه «المعتصم» های دوران را در نمد می مالید با امیرانی نیز کینه داشت. در صورتی که امیرانی مانند رهی به دربار و درباریان وابسته بود و کارد هرگز دسته خود را نمی برد.

امیرانی به شاهانی میدان داده بود تا کسانی را که امکان داشت به نمد بمالد و از آنها انتقاد کند. در این میان رهی نیز زیر تیغ قلم خسرو شاهانی به کارگاه نمد مالی کشیده شد که داستان آن شنیدنی است.

مصاحبه رهی با مجله اطلاعات هفتگی سوژهء لازم را به شاهانی داد

«سایه عمر»، مجموعه شعر رهی که سالها دوستداران شعر او در انتظار انتشارش بودند سرانجام منتشر شد. برای جلب توجه دوستداران شعر رهی، کتاب فروشی هایی که این مجموعه را به مشتریان خود عرضه می کردند عکسی زیبا نیز از رهی معیری در پشت شیشه های مغازه خود زده بودند که هر رهگذری آنرا می دید و واقعاً از چهرهء

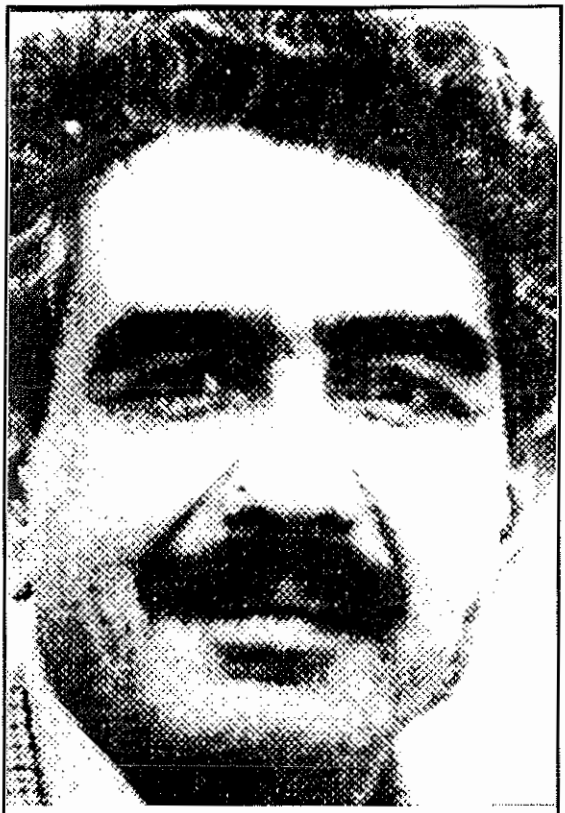

خسرو شاهانی دوست روانشاد من که از هیچ سوژه ای برای نمدمالی دوستان چشم نمیپوشید.

زیبای او به یاد شعر زیبای شاعر می افتاد و به طرف کتابفروشی جلب می شد.
خبر انتشار «سایه عمر» مجموعه شعر رهی در مطبوعات نیز انعکاس شایسته ای داشت زیرا او نزدیک به سه دهه از زمرهء بهترین غزلسرایان ایران بود با حضور چهره های محبوب و معروفی مانند **شهریار، هوشنگ ابتهاج «سایه»، گلچین، دکتر مهدی حمیدی، فریدون توللی و...**
رهی کمتر تن به مصاحبه های مطبوعاتی می داد ولی با انتشار مجموعه شعرش مجبور بود پاسخگوی خبرنگاران مطبوعات در برابر خوانندگان شعرش باشد و قرعه این فال به نام مجله اطلاعات هفتگی (که از زمره انتشارات موسسهء مطبوعاتی اطلاعات بود) افتاد و خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی مصاحبه ای با رهی معیری انجام داد که در آن مجله چاپ شد.

حافظ بود یا ایرج میرزا؟!

تا این جای قضیه هیچ اشکالی نداشت، رهی پاسخ خبرنگار را در هر زمینه ای داد و وقتی از او سئوال کرد که: چطور شد شاعر شدی؟.

گفت: همیشه به شعر علاقه داشتم و میخواستم شاعر شوم، شبی خواجه حافظ شیرازی را در خواب دیدم از او خواستم تا از نفس لاهوتی اش در من بدمد تا من نیز شاعر شوم و خواجه شیراز ضمن تشویق من به شاعری، مرا بوسید و گفت برو بساز فرزندم.

این مصاحبه چاپ شد، متاءسفانه من شماره مجله اطلاعات هفتگی و زمان انتشار آنرا به یاد ندارم .

شاهانی از این مصاحبه داستانی برای رهی ساخت، اینکه: این روزها از هر خیابانی بگذری چهرهء زیبای رهی را مجبوری ببینی و لذت ببری و سپس به مصاحبه او با مجله اطلاعات هفتگی پرداخته بود و خوابی را که دیده بود نقل کرد و در پایان نتیجه گیری کرده بود: کسی را که در خواب دیدی ایرج میرزا بود نه خواجه حافظ شیرازی و حتماً قوطی سیگار طلایش را هم به تو داده است!.

انتشار مجله خواندنی ها با این مطلب شاهانی در «کارگاه نمدمالی»، توفانی در تهران برانگیخت و رهی که مورد احترام دربار و از پاهای شب نشینی در آن محافل بود شکایت به از «ما بهتران» برد و ساواک وارد ماجرا شد. (این موضوع را شاهانی برای من تعریف کرده است).

کار به حدی بیخ پیدا کرده بود که وساطت امیرانی مدیر مجله خواندنیها نیز نتوانست ماجرا را فیصله دهد و شاهانی به ساواک احضار شد.

در ساواک وقتی از او دربارهء اهانت به رهی و مطالب چاپ شده سئوال می کنند می گوید: من چه توهینی کرده ام؟ فقط گفتم آقایی را که در خواب دیدی خواجه حافظ شیرازی نبوده و ایرج میرزا بوده، چون آن یکی در شیراز است و این دم دست ما، در ظهیرالدوله تجریش.

اگر از اینکه قوطی سیگار را از ایرج میرزا گرفته ناراحت است می تواند آنرا به من بدهد. گرفتن قوطی سیگار از یک شاعر بزرگ که جرم نیست افتخار هم دارد!.

خلاصه شاهانی را رها کردند، اما رهی کینه این ماجرا را در دل داشت تا سال ۱۳۴۷ شاید هم قبل از آن.

شعری که فقط در محافل خصوصی خوانده می شد

شاهانی ماجرا را فراموش کرده بود و زندگی شاد و خوش باشی و خوش نوشی خود را می گذراند که البته من هم با او بودم و امروز که بیش از چهل سال از آن زمان می گذرد هنوز حسرت آنروزها را دارم.

در تابستان سال ۱۳۴۷ که شاهانی در مسافرت بود با ابراهیم صهبا در جلسه ای

روبرو شدم و پس از کلی بحث و شعر خوانی و گفتگو از ری و روم و بغداد گفت: از خسرو چه خبر داری؟
گفتم: حالش خوبست، معمولاً در کیهان با هم هستیم و با هم به خانه هایمان می رویم. فعلاً هم در دریاکنار است.
گفت: از شعری که رهی برای او و امیرانی و من ساخته آگاه است؟ آنرای برای تو خوانده است یا نه؟
گفتم: من چنین شعری را از شاهانی نشنیده ام، مگر رهی شعری علیه او و شماها ساخته است؟
گفت: آره، شعری ساخته که فقط در محافل خاص طبقهء بالا، جایی که حرفهایشان به ما نمی رسد می خواند.
گفتم: شما آن شعر را شنیده ای و می دانی؟
گفت: تصادفاً چون نام من هم در آن است آنرا از بر دارم.
گفتم: بخوان تا من هم شنیده باشم.
و او با گفتن اینکه اگر شاهانی نشنیده است برایش نخوان که ناراحت نشود شعر را برایم خواند وآن شعر این است:

ای که از منزل و ماوای رهی می پرسی
شرح این قصه از آن قوم که می دانی پرس
یا ز همشیرهء صهبا بطلب نام و نشان
یا که از همسر زیبای امیرانی پرس
اگر این هر دو نفر پاسخ حرفت ندهند
برو از همسر فرمانبر شاهانی پرس

این شعر از نظر من بوی خون می داد. چون شاهانی، خراسانی متعصب به خانواده و ناموس خانوادگی، بارها برای من داستان ابومسلم خراسانی را تعریف کرده بود که وقتی زن گرفت عروس را با اسبی به خانه اش آوردند وقتی عروس از اسب پیاده شد با شمشیر خود اسب را دو نیم کرد و گفت: بر اسبی که زن من نشسته کس دیگری نباید بنشیند.
روی این حساب من هرگز داستان این شعر را که صهبا برایم خوانده بود با خسرو در میان نگذاشته بودم. از قضا در تابستان گرم سال ۱۳۴۷ که اهل بیت بنده پس از تعطیلی مدارس به شیراز رفته بودند من و شاهانی در بنده منزل تنها بودیم و سرهایمان گرم تر از هوای تابستان. ذکر خیر دوستان غایب پیش آمد از جمله میرزا ابراهیم خان صهبا، رهی معیری و بسیاری از کسانی را که خسرو لای نمد پیچیده بود.
من نمی دانم چه بحثی پیش آمد که نام رهی و صهبا و شعر رهی برای حضرات پیش

آمد. در آن لحظه فکر می کردم خسرو آنرا شنیده و به آن اهمیتی نداده که خلاصه این شعر دوباره خوانده شد!
هیچوقت چهرهء شاهانی را آنقدر غضبناک و بقول خودش خشماگین ندیده بودم.
با حالتی بر آشفته گفت: این ناجوانمردیست، از پشت خنجر زدن است. من اگر حرفی زده ام چاپ کرده ام و پای آن ایستاده ام، او این شعر را مخفیانه در محافل خصوصی درباریان علیه من می خواند و جایی چاپ نمی کند تا من پاسخی به او بدهم.
من هم حالش را جا می آورم و در اولین شماره خواندنیها ماجرا را فاش می کنم و مجبور است پاسخگو باشد. یا شعر از اوست که منهم پاسخ خواهم داد و یا از او نیست که باید اعلام کند و عذر خواه او باشم.
او هفتهء بعد در کارگاه نمد مالی، داستان را رو کرد و نوشت: شنیده ام رهی شعری علیه من ساخته و در محافل بزرگان می خواند. من آن شعر را شنیده ام، یا از رهی است یا نیست. اگر از او هست تأیید کند تا پاسخم را کامل کنم و اگر از او نیست از او عذر خواهم خواست و دستش را خواهم بوسید. و بیتی از شعری که در پاسخ رهی چاپ کرده بود این بود:

ای که از شرح جوانی رهی می پرسی برو از «صابر» و از «رنجی تهرانی» پرس

من با رنجی دوست بودم و همیشه او را در انجمن های ادبی می دیدم ولی صابر تهرانی قبل از اینکه من از ولایت سمنان به تهران برسم درگذشته بود و با دوستان شاعر همیشه در امامزاده عبدالله شهر ری به سر خاکش می رفتیم.
در روزهایی که این شعر در مجله خواندنیها چاپ شد رهی که دچار سرطان پیش رفته بود آخرین روزهای زندگی خود را می گذراند و مایل به دیدار کسی نبود.
در روزنامه کیهان رسم بر این بود که اگر کسی خسرو شاهانی را می خواست و او در سالن تحریریه نبود تلفنچی طرف را به تلفن من وصل می کرد و من پاسخگوی تلفن کننده بودم که داستان های جالبی در این زمینه دارم که اگر فرصت شد آنرا خواهم نوشت.
روزی تلفن روی میز من در روزنامه کیهان زنگ زد، تلفنچی یا بقول امروزی ها (اپراتور) می گفت: آقای رهی معیری می خواهند با خسرو شاهانی صحبت کنند چون ایشان نیست به تلفن شما وصل کردم ببینید چکار دارد.
من خوشحال منتظر شنیدن صدای رهی بودم که گفت: سلام. آقای نوح، حالت خوبست؟
گفتم: به لطف شما خوسحالم که صدای شما را می شنوم چه فرمایشی دارید؟. گفت: من با کسی کاری ندارم. دیگران رهایم نمی کنند. خسرو از جانم چه میخواهد، من که دارم میمیرم چرا ولم نمی کند؟.
گفتم: آقای رهی، خسرو تا جایی که من می دانم دوستدار شعر شماست و شما را

دوست دارد. در اینمورد هم که گویا شعری برایش از قول شما خوانده اند؛ گفته است: اگر از رهی باشد پاسخگو هستم و اگر از او نباشد از او عذر خواهم خواست و دستش را نیز می بوسم. آیا شما چنین شعری ساخته اید و یا این شعر از دیگران است؟

رهی به این سئوال مشخص من پاسخ نداد و گفت: من در حالتی نیستم که درباره اینگونه مطالب صحبت کنم و کسی را هم نمی خواهم ببینم. اگر خودت فرصت کردی بیا ترا ببینم.

که متأسفانه منهم فرصت نکردم همانروز یا فردا به دیدارش بشتابم و چند روزی بعد درگذشت.

این ماجرا چون در آخرین روزهای زندگی رهی معیری علنی شد و پس از آن، درگذشت رهی در دیماه سال ۱۳۴۷ جامعه شعر و ادب ایران را ماتمزده ساخت و جایی درباره آن سخنی گفته نشد و امروز که همه آنها از میرزا ابراهیم صهبا تا خسرو شاهانی، رهی معیری و امیرانی همه در سینهء خاک خفته اند ما یاد همهء آنها را گرامی میداریم و این بگو مگوها را که نمک شعر فارسی است به سینهء تاریخ می سپاریم.

اما اکنون که این مطلب را می نویسم چهارمین سال خاموشی خسرو شاهانی است و دوست دارم خاطرهء او را برای خودم و دوستدارانش زنده کنم.

من و شاهانی مکاتبات منظوم و منثور فراوانی داریم که در اصطلاح ادبا به منظوم های آن **اخوانیات** می گویند. در همه این نامه ها چه نظم و چه نثر، طنز نقش اول را دارد. یکی از این باصطلاح اخوانیات، شعریست که من در تابستان سال ۱۳۴۷ در شکایت و گلایه از دوستی مطبوعاتی ساختم.

شاهانی ویلای کوچکی در دریاکنار بابلسر داشت که تابستان را یکماهی بقول خودش با اهل بیت برای آبتنی به آنجا می رفت و من این شعر را برای او به دریاکنار فرستادم، شاهانی نیز بر این شعر پاسخی نوشته.

ضمناً چون اسامی جمعی از دوستان مطبوعاتی و غیر مطبوعاتی در این شعر آمده است معرفی آنها ضروری بنظر می رسد:

خسرو، خسرو **شاهانی**. مشفق، **مشفق کاشانی** شاعر است. **بابا** و **شکری** دو اغذیه فروشی نزدیک روزنامه کیهان است که پاتوق دوستان کیهانی بود. بلوری، **محمد بلوری** دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان. گلبن، **محمد گلبن** محقق و نویسنده معروف. احمد، **احمد ریاحی کاشانی** مفسر اقتصادی کیهان. گله داری، روانشاد **عبدالله گله داری** مفسر سیاسی و مترجم روزنامه کیهان (که پس از انقلاب به لندن رفت و در همانجا درگذشت). خوشخو، **جلیل خوشخو** و باشی، **مصطفی باشی**، دو تن از اعضای تحریری روزنامه کیهان بودند.

نامه ای منظوم به شاهانی

سلام ای خسرو خوب و عزیزم
برایت یک گیلاس ودکا بریزم؟
تو دریا رفتی و مشفق دماوند
من اینجا مانده ام بی یار و پیوند
نه با «بابا» نه «شکری» کار دارم
ز درد و رنج تنهائی خمارم
تمام روز هستم در اداره
چو شب شد می شمارم هی ستاره
مپرس از حال یاران وفادار
که کس را نیست با کار کسی کار
خدای مکر و فن و ناسپاسی
بلوری را تو بهتر می شناسی
به قول ایرج آن فرزانه استاد
که شعرش ناگهانی یادم افتاد
چو چشمش اوفتد بر چیز کم پشم
بپوشد از تمام دوستان چشم
بقول تو، چو تنها ماند و بی پول
شود فوری رفیق خوب و معقول
وگرنه تا که با پول و «قرار» است
ورا با نوح و شاهانی چکار است
شب جمعه که می آمد به رامسر
نمود از خود مرا خیلی مکدر
نگردد تا ز من دلخور بلوری
قضایا را دهم شرح حضوری

***

در این تهران بدتر از جهنم
من و «گلبن» فقط هستیم با هم
تو می دانی رفیقی باوفایست
نه مثل دیگران اهل ریایست
جوانی ساده و خونگرم و خوشخوست
بدور از مکر و تزویر و هیاهوست

برای رفع تنهائی و گرما
برون رفتیم از تهران، علی الله
شبی با هم سوی تجریش رفتیم
عرق خوردیم و گفتیم و شنفتیم.
مخور از بهر ماها غم زیادی
بکن در جای خود البته شادی
نمی دانم تو آنجا در چه کاری
به چه مشغول در دریاکناری
میان خیل مهرویان زیبا
چه حالی داری آیا دور از ما
نظر کن ساق های مرمرین را
تماشا کن سر و ساق و سُرین را
میان آب گل ها را نظر کن
نظر بر دلبران سیم بر کن
به تهران چون روان گردی خلاصه
دوباره باز همان آشست و کاسه
دوباره باز اداره، باز بابا
دوباره جوش و فریاد و تقلا
دوباره باز بهر لقمه ای نان
بباید دید اخم حضرت و خان
دوباره باز تحریر مقاله
مدام از این و آن هی آه و ناله
دوباره باز هم دشمن تراشی
در افتادن به هر کلاش ناشی
دوباره باز در گرمای بی پیر
اتوبوسی نمی آید تو را گیر
میان صف دوباره ساکت و رام
بباید ایستادن صبح تا شام
خلاصه، دور از ما شاد باشی
ز قید و بند و غم آزاد باشی
بدان قدر دو روزی را که داری
که فردا باز می افتی به زاری

***

چو پایان یافت این شعر غم انگیز
بدادم تا بلوری خواندش نیز
بخواندش، نیش او شد باز از هم
بگفتا ای رفیق خوب و همدم
چرا از من مکدر گشته ای باز
بیا تا پیش «بابا» گویمت راز
غرض در پیش «بابا» درد دل شد
تمام مشکلات کار حل شد
مخور از بهر ماها غم زیادی
بکن در جای خود البته شادی
تو هم قدری چو ماها درد دل کن
بنای غم به باده مضمحل کن

***

پاسخ شاهانی

عزیزم، نوحکم، یار و ندیمم
رفیق سابق و حال و قدیمم
رسید اشعار پر سوز و گدازت
شدم آگه من از راز و نیازت
ز تنهائی بسی نالیده بودی
شکایت ها از آنچه دیده بودی
شکایت کرده بودی از بلوری
که بگرفته به وقتش از تو دوری
به همراه رفیقان رفته دریا
رها کرده تو را در شهر تنها
زده یک باره زیر حرف و قولش
شده قاطی پدرسگ قول و بولش
توقع از بلوری بیش از این نیست
نمی داند رفیق و دشمنش کیست
شد او «حاکم» ولی «آدم» نشد او
تو مو می بینی و من پیچش مو

منش پرورده ام با دست خالی
منش دادم ترقی و تعالی
فراوان ناز این بچه کشیدم
به دنبالش به هر گوشه دویدم
ولی این کو... مادرسگ خر
ز دیده کور بود از گوش هم کر
من او را خوب و بهتر می شناسم
تو از رو، بنده از بر می شناسم
ولیکن گاهگاهی هضم گردد
رفیقی سالم و بانظم گردد
بظاهر گر که گاهی زشت و ریشوست
بباطن پاک و صاف و نرم و بی موست
اگر دارد گهی عیبی مهم نیست
بگو بی عیب، بین دوستان کیست؟
ز طَرف من ببوسش سخت و محکم
نه یکجا، بل به اقساط و به کم کم
که من با جان و دل خواهان اویم
به خونم گر کشد از آن اویم
چو آیم من به تهران رام گردد
ببیند روی من آرام گردد
ز کار و بار من پرسیده بودی
همانم من که قبلاً دیده بودی
گهی این خانهء بی اسم و عنوان
شود مهمان سرا و گاه زندان
گهی مهمان رسد از در برایم
کند روشن به لطف خود سرایم
گهی تنها شوم، تنهای تنها
گهی تنها روم من سوی دریا
زنم آبی به سر، آبی به رویم
به طوری که نریزد آبرویم
گهی می می خورم خواهی نخواهی
گهی با جوجه مرغ و گاه ماهی

گهی هشیارم و گه مست گردم
زمانی نیست گاهی هست گردم
(گهی بر در خورم گاهی به دیوار
به هم پیچد دوپایم لام الف وار)
گهی صحرا روم گاهی به خانه
زنم با بچه هایم گاه چانه
خلاصه رویهمرفته بدک نیست
در اینجا حرفی از دوز و کلک نیست
دگر حرف اضافی من ندارم
تو را سر درد بیش از این نیارم
دوباره باز می گردم برادر
تو را چون جان بگیرم باز در بر
گهی شکری و گه بابا نشینیم
فراوان مست و میخواره ببینیم
دوباره باز بهر لقمه ای نان
به قول تو ببینم روی دونان
«دوباره باز هم دشمن تراشی
در افتادن به هر کلاش ناشی»
دوباره خانه و کنج اداره
پیاده نوح و من، یاران سواره
دوباره دیدن خوشخو و باشی
رفیقم احمد آن کو... کاشی
دوباره خُلّر و آن «گله داری»
که بهتر زو ندیدم هیچ یاری
اتوبوس و گرفتاری بسیار
همه کار و همه کار و همه کار
سلام بنده را با دوستان گو
به آن پروانگان بوستان گو
رفیقان را بکن بر بوسه دعوت
ز طرف من ولی نز راه شهوت
به قربان تو و لطف تو گردم
نمی خواهی اگر تو برمی گردم
دریاکنار- ۲۰ مرداد ۱۳۴۷ خسرو شاهانی

بمناسبت دهمین سال خاموشی استاد محجوب

دکتر محمد جعفر محجوب ۱۳۰۳ - ۱۳۷۴

تورج لگهبان

فتاد لرزه بر اندام آفتاب جنوب — ز بام مدرسه خورشید علم کرد غروب
نشسته اند همه راهیان علم و ادب — به سوگواری استاد جعفر محجوب

نصرت الله نوح

آموزگار و اوستاد خوب ما رفت — آن چهره نام آور و محبوب ما رفت
از کی بپرسم مشکلات خویش را؟چون — دکتر محمدجعفرمحجوب ما رفت

هادی خرسندی

جهان ما چه وضعش خوب می شد — زمین ما عجب مرغوب می شد
اگر هر آدمی در رشته خویش — محمد جعفر محجوب می شد

این سه شعر در زمان درگذشت استاد محجوب سروده و در همان زمان نیز چاپ شده بود.

* * * * * *

سالی پس از درگذشت استاد محجوب، سلسله مقالاتی در معرفی و بررسی آثارشان نوشتم که در ماهنامه پژواک از شماره ۶۶ (آذر ماه ۱۳۷۵) تا شماره ۷۳ (تیر ماه سال ۱۳۷۶) چاپ شد.

بخشی از آن یادداشت ها در جلد اول «یادمانده ها» از صفحه ۲۰۱ تا ۲۳۹ چاپ شد ولی بقیه آن به علت افزون بودن صفحات کتاب بطور موقت کنار گذاشته شد.

اینک خوشحالم که بخش چاپ نشده آن یادداشت ها را در این صفحات به نظر شما می رسانم.

مکتوبات آخوندزاده

کتاب دیگری که با امضای مستعار دکتر محجوب منتشر شد.

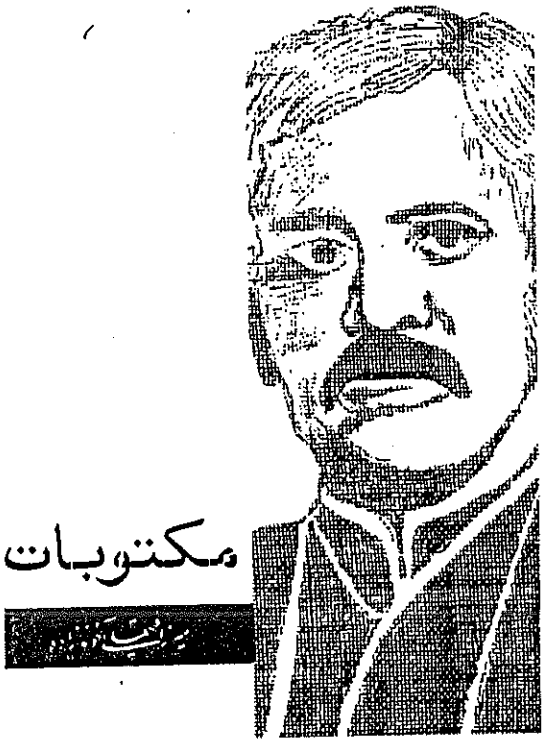

یکی دیگر از کتابهایی را که استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محجوب، با امضای مستعار م. صبحدم، تصحیح و چاپ کرد «مکتوبات»، اثر میرزا فتحعلی آخوندزاده، نویسنده، متفکر و درام نویس معروف ایرانی ساکن تفلیس بود.

این کتاب که در سال ۱۲۸۰ هجری قمری، یعنی ۱۳۷ سال قبل نوشته شده، بیش از یک قرن در گوشه کتابخانه های شخصی و عمومی خاک خورد و کسی جرأت آنرا نداشت که به چاپ، یا تصحیح آن بپردازد و یا آنرا بررسی کند.

ظاهراً تا جایی که اطلاع داریم نخستین بار «مکتوبات» آخوندزاده، در تاریخ ۱۹۶۳، سی و چهار سال قبل، به مناسبت یکصدمین سال تألیف آن، در باکو انتشار یافت. در ایران این کتاب تا کنون نتوانسته است به صورتی آبرومندانه انتشار یابد، فقط در آستانه انقلاب سال ۱۳۵۷ که رژیم گذشته در حال تلاشی بود و قدرت سانسور کتابها و جلوگیری از انتشار آنها را نداشت و سیل کتابهای جلد سفید، بدون اجازه مؤلف، مصحح و ناشر انتشار می یافت، مکتوبات آخوندزاده نیز در تیراژ محدودی (۵۰۰ نسخه) با امضای ب. م. مومنی منتشر شد که به سرعت نایاب گردید.

دکتر محجوب هنگامی که ساکن پاریس بود در سال ۱۳۶۴ دو سال قبل از مرگ، به تصحیح و چاپ «مکتوبات» اقدام کرد، او ضمن نوشتن مقدمه ای در چهل صفحه بر این کتاب، به بررسی افکار و اندیشه های میرزا فتحعلی آخوندزاده پرداخت و خواننده را به محتوای کتاب آشنا ساخت.
خوشبختانه آخوندزاده، زندگینامه خود را به قلم خود نوشته است و در زندگی او جای ابهامی وجود ندارد که نیاز به تحقیق داشته باشد. بنابر نوشته خود او، تولدش در سال ۱۲۲۷ هجری قمری، ۲۰۰ سال قبل در «نوخه» واقع در آن قسمت از آذربایجان که به سال ۱۲۴۴ توسط روس ها گرفته شد، چشم به جهان گشود. پدرش «میرزا محمد تقی» کدخدای «خامنه» شهرکی در حدود پنجاه کیلو متری تبریز بود، اما چندی بعد از رود ارس گذشت و در نوخه سکونت گزید، در آنجا بود که به سال ۱۲۲۶ زنی دیگر گرفت و یکسال بعد میرزا فتحعلی آخوندزاده به دنیا آمد، مادر آخوندزاده از اعقاب مردی آفریقایی بود که در دستگاه «نادرشاه» خدمت می کرد.
دوران کودکی آخوندزاده در خامنه و هرند گذشت و تحصیلات ابتدایی او در شهرهای گوناگون بخش «قراچه داغ» ادامه یافت و سپس به گنجه و نوخه رفت. در گنجه با «میرزا شفیع» متخلص به «واضح» شاعر معروف آذربایجانی آشنا شد و ضمن آموزش خوش نویسی از این شاعر، تحت تأثیر افکار مترقی او نیز قرار گرفت.
اندکی بعد آخوندزاده با عموی خود به تفلیس رفت و تحصیل زبان روسی را به طور خصوصی ادامه داد و به زودی چنان در این زبان مهارت پیدا کرد که در نوامبر ۱۸۳۴ با سمت مترجم در دفتر نایب السلطنه قفقاز استخدام شد.
آخوندزاده فقط یکبار به سال ۱۲۶۴ هجری قمری، سال درگذشت محمدشاه قاجار و به تخت نشستن ناصرالدینشاه به تهران آمد و تقریباً همه مدت زندگی خود را در تفلیس گذراند.
برای بررسی «مکتوبات» آخوندزاده، بهترین منبع، مقدمه مشروحی است که روانشاد دکتر محجوب بر آن کتاب نوشته است و الحق نمی توان چیزی بر آن افزود. اینک که مقارن با دهمین سال درگذشت دکتر محجوب و صد وچهل و هفتمین سال درگذشت میرزا فتحعلی آخوندزاده است، فرازهایی از این مقدمه را برای معرفی مکتوبات در زیر می‌آوریم و برای نویسنده و مصحح کتاب، روانشادی آرزو می کنیم:

پیشاهنگ نمایشنامه نویسی در ایران

... مهمترین کار آخوندزاده را «تمثیلات» وی شمرده اند، که عبارت از مجموعه چند نمایش نامه است. او نخست این نمایش نامه ها را به ترکی آذری نوشت و سپس میرزا جعفر قراچه داغی، منشی جلال الدین میرزای قاجار آنها را به فارسی ترجمه کرد و ترجمه وی به نظر آخوندزاده رسید و بر آن صحه گذاشت.
متن «تمثیلات» اخیراً نیز در تهران لباس طبع پوشیده و انتشار یافته است. درباره این اثر و تحلیل آن، آنچه لازم است در مقدمه کتاب گفته شده است. در این مقام فقط یادآوری می کنیم که آخوندزاده با انتشار این کتاب که نخست به صورت جزوه های جداگانه و سپس یک جا انتشار یافت- به عنوان پیشاهنگ نمایش نامه

نویسی در ایران شناخته شد، و اگر چه مدرک و قرینه ای در دست نیست که این نمایش نامه ها، در قرن نوزدهم به روی صحنه آمده باشد، اما نسخه های چاپی آن دست به دست گشت و مورد مطالعه ترقی خواهان قرار گرفت و محبوبیت فراوان یافت.
گروهی نیز از آن تقلید کردند که نخستین ایشان میرزا آقا تبریزی است که مدتی نمایش نامه های او به میرزا ملکم خان نسبت داده می شد اما سرانجام ثابت شد که ازمیرزا آقا است. این نمایش نامه ها نیز به نظر آخوندزاده رسید و وی نقدی بر آن ها نوشت و یکی از آنها را «بد» دانست و به نویسنده پیشنهاد کرد که از آن صرف نظر کند.

چون این مقدمه کوتاه مربوط به مکتوبات است ناگزیر نخست چند کلمه ای نیز درباره اثر دیگر آخوندزاده «الفبای جدید» می گوییم و سپس بر سر سخن اصلی می رویم:
«در سنه ۱۸۵۷ مسیحی، از برای تغییر الفبای اسلام، در زبان فارسی، کتابچه ای تألیف کردم و در سنه ۱۳۶۳، برای اعلان این خیال عازم اسلامبول شدم (ولی پس از دو ماه) بی نیل مرام بازگشتم.»
میرزا فتح علی برای تغییر خط با تهران هم تماس می گیرد ولی در این جا نیز به پیشنهاد او اعتنایی نمی کنند.

آخوندزاده نخستین طرفدار تغییر خط فارسی بود

آخوندزاده عقیده داشت که علت بی سوادی مردم ایران، بلکه تمام ممالک اسلامی، دشوار بودن الفبای ایشان است، و فکر می کرد اگر الفبا را تغییر دهد، به زودی مردم ایران، و (عثمانی) نیز مانند ملت های اروپا با سواد خواهند شد. آخوند زاده به صحت این عقیده اطمینان داشت و آن را چندان ضروری می شمرد که حتی مخالفت با شرع، و از میان رفتن آثار هنری خوش نویسان و کتاب های خطی فارسی را (که ظاهراً از تعداد تقریبی آنها نیز اطلاع درستی نداشت) به چیزی نمی گرفت:
«بر فرض بر خلاف شرع هم باشد، اما چون مصحلت ملت در آن است باید شرع را به کناری نهاد و اگر با تغییر الفباء «حسن خط» ازمیان می رود و چند هزار کتاب فراموش می شود، به جهنم! به فقدان حسن خط و چند هزار کتاب تأسف نباید خورد، به حال بیچارهء بی سوادان دل سوزی باید داشت»
طبیعی است که در آن روزگار که یک از هزار از ایرانیان از نعمت سواد بهره مند نبودند و بی سوادی نخستین مصیبتی بود که در کشور به چشم می خورد (و هنوز هم می خورد) آخوندزاده نمی توانست بیندیشد که سواد وسیله است نه هدف. با سواد شدن به منزلهء چراغی است که به دست شخص می دهند تا پیش پای خود را ببیند و راه را از چاه بشناسد. اما این چراغ راه را تعیین نمی کند. از این گذشته اگر کسی چنین چراغی را در اختیار داشت اما به بی راهه رفت یا اصلاً آن را به گوشه ای نهاد، هرگز به فکر افروختن و استفاده از آن نیفتاد، وجود چنین سواد هیچ باری از دوش کسی بر نمی دارد و گره از هیچ کار فرو بسته نمی گشاید.
آخوندزاده به سادگی می اندیشید که اگر الفبای آسان تری جای الفبای کنونی را بگیرد،

سرانجام ایران، آبادان خواهد شد. وی، بر اثر ایمان داشتن به این اعتقاد «برای رهایی بشر از کوری» تا مرحلهء شهادت پیش می رود و از قربانی شدن خویش نیز بیم ندارد:

«چه لذت از آن زندگانی حاصل است که انسان شصت یا هفتاد سال چون حیوان در کوری عمر بر اندو به کوری هم از دنیا برود. باید دست به کاری زد که نفعی به خلق رساند. هرچه باشد باشد، هرچه خواهند گفت بگویند. غایتش این است که مرا تکفیر کنند. بهل بکنند. باک ندارم».

آموزش ابتدائی در آن دوران چنان دشوار و خارج از قاعده بود که هر مشکل دیگری در برابر آن رنگ می باخت. اگر آخوندزاده زنده بود و می دید در حدود سی سال است روشی بسیار آسان برای آموزش سواد و فراگیری خواندن و نوشتن اختیار شده و هنوز سه ربع مردم ایران بی سوادند، به خطای فکر خود پی می برد. اما روزگار ما دیگر است و زمانهء آخوندزاده، دیگر بود. وی جز حسن نیت و جز خواستن سعادت و بهروزی مردم هدفی نداشت و نیک و بد هر کار به نیت کنندهء آن وابسته است.

«مکتوبات» اثر ماندگار آخوندزاده

... اما مکتوبات. اس اساس کتاب آخوندزاده به صورت سه نامه از یک شاه زاده به شاه زاده ای دیگر و یک نامه از طرف دیگر مکاتبه نوشته شده است. این دو شاه زاده یکی جلال الدوله، از شاه زادگان قاجار است که در خارج ایران، در بغداد زندگی می کند. فرض وجود چنین شاه زاده ای در آن روزگار بسیار عادی و نزدیک به ذهن بود.

آخوندزاده، شاه زاده ای ایرانی به نام «جلال الدوله» فرزند «علی شاه ظل السلطان» - را فرض کرده است که دوست و طرف مکاتبهء شاه زاده ای «هندی» به نام «کمال الدوله» از بازماندگان «اورنگ زیب» از پادشاهان «گورکانی» هند است. «کمال الدوله که مسلمان است اما ایرانی نیست، برای سیاحت به ایران سفر می کند و از آن کشور سه نامه به جلال الدوله می نویسد. هر سه نامه در ماه رمضان سال ۱۲۸۰ نوشته و از تبریز به بغداد فرستاده شده است. متن نامهء اول بیشتر یادآوری افتخارات پادشاهان باستانی ایران و روش کشورداری و آیین معدلت ایشان و ویران گری و ستم کاری تا زیان است.

کمال الدوله در آغاز نامهء دوم می نویسد:

«ای روح عزیز من جلال الدوله، در این مکتوب مجلس وعظ آخوند ملا صادق را به تو وصف می کنم که حیرت کنی و موهای بدنت درفش آسا بایستد.»

بخش عمدهء کتاب همین مکتوب است که ۹۷ صفحه، در حدود نیمی از کتاب را در بر گرفته است. بدیهی است که تمام نامه توصیف مجلس وعظ آخوند ملا صادق نیست و جلال الدوله در طی آن بیشتر نظریات خود را مطرح کرده، و مورد بحث قرار داده است. زمینه اصلی نامهء دوم انتقاد از تعصب و خرافات و عقب ماندگی مردم بر اثر فریب کاری ملایان است.

مکتوب سوم از دو نامهء دیگر مختصرتر و فقط ۲۷ صفحه است و به انتقاد از عقاید شیخیان که در آن روزگار در تبریز بسیار بودند اختصاص یافته است. برای آن که

این «مکاتبه» یک طرفه نباشد، شاه زاده جلال الدوله نیز در جواب هر سه مکتوب، نامه ای مختصر در ۱۶ صفحه به کمال الدوله نوشته و خیلی به اختصار، و به شیوهء مغالطه و روش های غیر منطقی دیگر، ایرادهای کمال الدوله را رد کرده است.
چند نامهء کوتاه توضیحی نیز به عنوان «ملحقات» ضمیمهء کتاب شده است.
آخوندزاده تاریخ مکتوب چهارم را ذی قعده ۱۲۸۰ هشتم آوریل تا ۷مه ۱۸۶۳ قرار داده است. بدین ترتیب نوشتن کتاب وی به سال ۱۲۸۰، و به احتمال قوی تر در ثلث آخر آن سال /۹ فوریه تا ۷مه ۱۸۶۳ آغاز شده و پایان یافته است. آخوندزاده در پنهان داشتن نام خود به عنوان نویسندهء این نامه ها بسیار می کوشد و خود را نسخه بردار و «مستنسخ» می خواند و حتی در جایی دیگر تاکید می کند که: «فقط به خاطر جواب نوشتن، به استنساخ مکتوبات از اصل نسخه اقدام کرده». او حتی گاهی پا را از این هم فراتر می گذارد و جواب های جلال الدوله را غیر کافی می شمارد، و وعده می دهد که خود او ان شاء الله تعالی و به توفیق حضرت باری و تایید شریعت نبویه به رد مطالب و خیالات فاسده کمال الدوله بر موجب براهین قاطعه عقلیه و نقلیه جواب شافی خواهد نوشت».

رعایت پنهان کاری

به علاوه این نسخه بردار، نسخه کتاب خویش را به کسی جز معدودی اصحاب سر (اهل راز) نشان نمی دهد. نمونه ای ازاین احتیاط، رفتار او با علی خان، جنرال قونسول ایران در تفلیس است.
علی خان نزدیک پنج سال با آخوندزاده از نزدیک در تماس است و برای قبولاندن الفبای او به مقامات ایرای تلاش ها می کند و هیچ جا و هیچ وقت از ارادت به او دریغ نمی ورزد. ولی او تنها پس از عزیمت علی خان از تفلیس در نامه ای «عذرخواهی بی پایان» می کند که «بنا بر پاره ای توهمات که مقتضای سرشت من است نتوانستم نسخهء معلومه را به شما بنمایم و خود را به شما نشان بدهم و بشناسانم» و تازه وقتی کسی آن قدر محرم راز شد که بتوان کتاب را برای او فرستاد پای شرط های غلاظ و شداد به میان می آید:
«دارنده نسخه حق ندارد نسخه را به کسی نشان دهد و یا آن را بخواند مگر به آن کس که از نظر معرفت و امانت و انسانیت مورد وثوق کامل باشد. نباید از روی آن نسخه بردارد، و به کسی بدهد، مگر آن کس که در هر خصوص شایستهء اعتماد باشد، و اجازه ندارد نام مصنف را به کسی بگوید مگر آن کس که محرم راز باشد.»
نویسنده در غالب نامه های خویش حتی از ذکر صریح نام کتاب خودداری می کند و آن را به نام های «نسخهء معلومه» و «جان دانش»، می خواند.
علت این همه احتیاط روشن است و او خود در نامه هایی که ده دوازده سال پس از تألیف کتاب دربارهء چاپ آن نوشته، ضمن تأکید این که در نسخهء فارسی نباید نام او و سرگذشت او نوشته شود علت را چنین ذکر می کند: «در ملت ما هنوز آزادی خیال نیست و اگر هم کیشان من بدانند که من چنین کتاب را تصنیف کرده ام، هر آینه نسبت به من عداوت شدید ابراز خواهند کرد» و من «از عداوت هم دینان خودم که هنوز مرادم را نفهمیده اند ایمن نیستم» و در همین زمان ها به همان علی خان که حالا مدیر امور خارجهء آذربایجان شده و در تبریز ساکن است می نویسد: «مرا واجب

است که به وعده چند روز به زیارت شما بیایم، اما در خاک دولت شما از خطرات جانی نسبت به خودم ایمن نیستم.»
تلاش های فراوانی که آخوندزاده برای چاپ کتاب خود درایران، هند و فرانسه کرد سرانجام به جایی نرسید. این کوشش ها داستانی دراز دارد. وی برای چاپ به زرتشتیان هند و مسیحیان نیز توسل جست. اما سرانجام بدان قانع شد که فعلاً کتاب به همان صوت دست نویس باقی بماند. با این حال می کوشید که در هر گوشهء جهان محرم رازی بیابد و نسخه کتاب را برای او بفرستد.
در زمان حیات او کتاب همان طور چاپ نشده شهرت فراوان می یابد، و در محافل ارباب معرفت در ایران و کشورهای دیگر دست به دست می گردد و مورد تقلید نیز قرار می گیرد.
نخستین چاپ کتاب به سال ۱۹۶۳-درست صد سال پس از نوشته شدن آن-(و شاید به همین مناسبت) در باکو صورت گرفت. اما باز وسایل چاپ آن در ایران فرا هم نمی شد. تنها در سال ۱۹۷۱/۱۳۵۰ پانصد نسخه از آن پنهانی در تهران به چاپ رسید و به صورت کتاب جلد سفید (کتاب هایی که اجازهء چاپ نداشت و ناگزیر روی جلد آن چیزی نمی نوشتند) انتشار یافت. اکنون باید دید این کتاب که آخوندزاده دربارهء نهان داشتن هویت نویسنده اش آن همه می کوشید و پس از مرگش نیز هیچ وقت وسایل انتشار علنی آن در ایران فراهم نشد، محتوی چه مطالبی است؟
حقیقت این است که مکتوبات دارای هیچ مطلب تازه ای نیست که پیش از تألیف آن به نظر کسی نرسیده باشد. بهتر است این مطلب را از زبان خود آخوندزاده بشنوید:
«محتوی کتاب چیزی نیست که حکمای اسلام بدان واقف نبوده باشند. مطالب آن تا حدی مربوط به حکومت و بطور عمده درباره دین اسلام است و بسیاری از دانایان از این مطالب با خبر و تا حدودی با نویسنده آن هم زبان بوده اند. اما هیچ کس از ایشان به اظهار معلومات خود تصریحاً جسارت نکرده است.»
تنها فرق کمال الدوله با این «آگاهان» در آن است که او سخنان خویش را به صراحت بیان کرده و به ویژه «نظیرش بدین وضوح و بدین دلایل تا امروز در حق دین اسلام به قلم نیامده است»
آنچه می توان بدین گفتهء وی افزود این است که اگرچه مطالب و موضوع های مطرح شده در «مکتوبات» تازگی ندارد، طرز طرح مسأله، برداشت آخوندزاده از آن ها و نحوهء استدلال وی کاملاً تازگی دارد. چندان که بسیاری از براهین وی هنوز نیز قوت و قدرت خود را ازدست نداده است.
مثلاً در نامه ای که به یکی از شریعت مداران فرستاده است گوید: «... در هیچ عصر و اوان، جهان از ملاحده و زنا دقه خالی نبوده است و هم نخواهد بود. تشدد و تغیظ در حق این طایفه هرگز مثمر نتیجه نمی شود. به علت این که این طایفهء گمراه یک و دو نفر و هم در داخل مملکت نیستند و در یک عصر مخصوص ظهور نمی کنند که از عهده ایشان توان برآمد... بنابر این «علاج این کار و سد راه تأثیر آن گونه خیالات باطله تشدد نیست، بلکه رد آن هاست با اجوبهء حکیمانه که مبنی بر براهین عقلیه و

سواد به تمام ایرانیان، و مبارزهء آگاهانه و پی گیر و طبق نقشه و خالی از خشونت، با جهل و تعصب نباشد، در حقیقت کشتی بر خشک راندن و خشت بر دریا زدن است.

از این روی در چنین روزگاری انتشار چنین کتاب ها، اثری که یک صد و سی و شش سال پیش نوشته شده و هنوز تازگی خود را از دست نداده، و هنوز امکان انتشار آن در ایران وجود ندارد، مفهوم دیگری پیدا می کند و لزوم قطعی آن بیش از پیش احساس می شود.

متأسفانه در طی قرون و اعصار گذشته هرکتابی، ولو بسیار ملایم تر و نرم تر از این نوشته شده، حتی کتاب هایی که در آن یک کلمه، در پرده سر و تشبیه و استعاره، به حریم قدس شریعت مداران اهانت شده بود، به آتش جهل و تعصب سوخته شده و اثری از آن بر جای نمانده است.

محمود غزنوی در هنگام گشودن ری، گروهی انبوه ازدانشمندان شیعی ری را به دار کشید و خروارها کتب ایشان را در زیر دار ایشان آتش زد و گروهی از آنان را در چرم گاو دوخت و از «ری» به «غزنین» فرستاد. نظیر این حادثه در هنگام فتح دژهای اسماعیلیان روی داد و تازه این حوادث بزرگ ترین و چشم گیر ترین وقایعی است که در طی تاریخ روی داده است ورنه اگر بخواهیم تمام کتاب سوزی ها، ملحدکشی ها و بنیاد گرایی های اولیای دین را تدوین کنیم، باید این مقدمه را به کتابی بسیار بزرگ تر از متن مکتوبات تبدیل کرد. اما از حسن تصادف، آخوندزاده خارج از ایران می زیسته. نه تنها کتاب او، که تمام نامه های خصوصی و اسناد و مدارک وی با دقت تمام گردآوری شده و در اتحاد شوروی به طبع رسیده است. آخوندزاده در برابر افسون و هجوم اژدهای خرافات و نادانی رویین تن شده است و دیگر هیچ یک از سلاح های کند و فرسوده هواداران بازگشت به عصر حجر قدیم بر تن وی کارگر نیست.

از این رو نمی توان او را با یک ضربه کارد (به روش فدائیان اسماعیلی) یا افکندن چند گلوله ساکت کرد. تنها علاج آن این است که شریعت مداران، به جای برآوردن فریاد وادیناه و وااسلاماه و بسیج کردن گروه های اوباش و نادانان، برای زدن و کشتن و سوختن و سردادن ندای شوم «دین از دست رفت» قدری بیشتر کتاب بخوانند، بیشتر بیندیشند، کتاب هایی را که برای رد آرای این گونه متفکران نوشته شده است مطالعه کنند و بی توسل به دشنام و خشونت و برانگیختن مریدان نادان آنچه وی گفته است رد کنند. کتاب آخوندزاده بیش از آن که بر بنیان دین شکست آورد، بنای سلطه ملایان و علم داران نادانی و واپس گرایی را متزلزل می کند و رکود و سکون و تنبلی فکری ایشان را آشکار می سازد ورنه تجربهء قرن ها نشان داده است که نه تنها شرایع (مذاهب) در برابر این گونه ایرادها مقاومت می کنند، بلکه روز به روز بر تهذیب و تصفیهء آنها از خرافات افزوده می شود و برای پایداری در مقابل این گونه تردیدها وایرادها مجهزتر می شوند.

مولای متقیان علی بن ابی طالب در وقت شهادت سی و هفت فرزند داشت: ۱۸ پسر و ۱۹ دختر. در میان پسران وی سه تن بودند که «ابوبکربن علی»، «عمربن علی» و «عثمان بن علی» نامیده می شدند ، پدر نام سه تن خلفای راشد در گذشته را، که

شیعهء امروز ایشان را غاصب حق خاندان رسول می‌داند، و مجسمهء عمر می سازد و به آتش می کشد وعید «عمرکشان» می گیرد، بر آنان نهاده بود. آیا ممکن است کسی نام دشمنان خونی، غاصبان حقوق و کسانی که در نظر وی ملعون و مطرودند، بر فرزندان خود بگذارد؟ آیا مثلاً هیچ شیعه ای پسر خود را یزید یا معاویه می نامد؟!
ممکن است چنین پنداشته شود که نام این فرزندان پیش از بروز اختلاف آن حضرت با خلفای راشدین نهاده شده است. این فرض نیز درست نیست. چه تا روزی که حضرت صدیقهء طاهره سلام الله علیها حیات داشت حضرت زنی دیگر اختیار نفرمود و می‌دانیم که حضرت زهراء (ع) چندی پس از رحلت رسول اکرم (ص) وفات فرمود. تمام زنانی را که مولای متقیان گرفته است پس از مرگ فاطمه (ع) به خانهء وی رفته اند و این فرزندان درست در روزگار فرمان روایی همان خلفا به دنیا آمده اند و این نام ها از سوی آن حضرت بر ایشان نهاده شده است و دو تن از آنان (ابوبکر و عثمان) در رکاب حضرت سیدالشهداء در کربلا شهید شده اند!
شما هرگز از هیچ روضه خوانی، هیچ مداحی، هیچ معرکه گیری هیچ واعظی شنیده اید که نام این فرزندان حضرت را بر زبان بیاورد!؟ از هیچ آیت اللهی در ضمن سخنانش شنیده اید که بگوید چگونه شد که حضرت نام دشمنان صلبی و بطنی خویش، خلفای غاصب را به پسران خود داد؟

دانش نیز مشکل گرسنگان جهان را حل نکرد

آخوندزاده بیش از حد به تأثیر دانش درراه گشایی برای حل مشکلات و مسائل دشوار فلسفی بشر معتقد است. این اعتقاد، مذهب مختار عصر وی بود و در نتیجهء اکتشاف های پیاپی علمی که تا آن روزگار سابقه نداشت و هر روز گروهی از معضلات دیرین آدمی می گشود و او را به پیش رفتی نو، ره نمون می شد، پدید آمده بود.
از همین روی است که می بینیم در کتاب او بیش از حد بر روی تأثیر دانش و گره گشایی آن در مورد تمام دشواری‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فکری و روانی بشر تکیه شده است و حال آن که امروز با وجود پیش رفت‌هایی که در جهان دانش روی داده و می دهد و گسترش روزافزون دامنهء آن به هیچ روی با آنچه در قرن نوزدهم می گذشت قابل قیاس نیست هنوز بسیاری از مسائل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی آدمی حل نا شده مانده است.
بر روی این کره‌ای که امروز با وسایل سریع ارتباطی، بسیار کوچک تر و دست یافتنی تر از روزگار آخوندزاده شده است، در کشوری مردم، کودکان و نوجوانان و سال خوردگان، هزار هزار مانند مگس از گرسنگی می میرند و کشوری دیگر با آن که بیشتر افرادش از بیماری‌های ناشی از پرخوری و مصرف بیش از حد مواد غذایی رنج می برند، با ز هزاران هزار تن مواد غذایی را به دریا می‌ریزند یا برای تنزل نکردن بهای آن، این مواد را توده می کنند و با بولدوزر آن را با زمین همواره می سازند و هنوز بشر هیچ وسیله ای نیافته است (یا نمی‌خواهد بیابد.!) که این گندمی را که به دریا می ریزد ومیوه ای را که در خاک فرو می برد و گوشتی را که به سگ و گربهء خویش می‌دهد و باز هم زیاد می‌آید، به نحوی به آن گرسنگان برساند و از مرگ

سیاه نفوس زکیهء بشری بر اثر بی غذایی جلوگیری کند. از سوی دیگر فریاد انسان دوستی و «حفظ حقوق بشر» و حمایت از حیوانات از همین اجتماعات متمدن و پیشرفته بر می‌آید و گوش فلک را کر می کند.

فجایع دنیای متمدن

آری، هنوز الکترونیک وانفورماتیک و کامپیوتر و ماه واره های ریز و درشت نتوانسته است به رفع این تضاد سادهء آشکار توفیق یابد و نه از قتل عام میلیون ها مردم آرام بی آزار و بی گناه در اندونزی و کامبوج و ایران و عراق و لبنان و فلسطین جلوگیری کند، و نه حتی توانسته است این نکته بسیار ساده را به آدم کشان بفهماند که اگر کسی، اگر کسانی، بهائی یا یهودی یا مسلمان یا شیعه یا سنی یا دروزی هستند، تنها به این دلیل بسیار ساده است که ازپدری و مادری بهائی یا یهودی... به دنیا آمده و هیچ گونه اختیاری در گزینش والدین خود نداشته اند و به این «جرم» نمی بایست شب بر سر بالین زنی تنها و بی پناه و بی گناه رفت و در حال خواب سر او را گوش تا گوش برید و روی سینه اش گذاشت، فقط برای این که او یهودی یا مسلمان یا مسیحی است!

آخوندزاده نه تنها این صحنه های دهشت زا را در نهمین دههء قرن بیستم ندیده بود، بلکه شاید نمی توانست تصور کند که ممکن است در چنین روزگاری، در اوج پیش رفت تمدن و عصر تسخیر فضا چنین فجایعی رخ دهد!

اما درعین حال انصاف باید داد که اگر دانش پیش رفتهء بشری با تمام ید بیضای خود به حل این مسائل توفیق نیافته است به طریق اولی، نمی توان گشودن این معما را از جهل و خرافات، سینه زنی و زنجیر زنی و مغز شویی و شوشکه کشی واعدام های دسته جمعی و بمب گذاری و هواپیما ربایی و ترور انتحاری انتظار داشت.

بنابراین بازهم تنها راهی که پیش پای ملت هایی چون مردم ایران گشوده می ماند، همان است که آخوندزاده نشان می دهد: مبارزهء آگاهانهء بی امان، اما خالی از خشونت و خون ریزی با جهل و خرافات و تعصب، گسترش فرهنگ و تعمیم سواد در میان تمام مردم به صورتی که نه تنها اکثریت روستا نشین، بلکه هیچ یک از آحاد و افراد ناس از آن بی بهره نمانند.

انتشار مجدد «مکتوبات» مفهومی تازه می یابد. گویا آخوندزاده در سال ۱۲۸۰ هجری قمری، ۱۳۷ سال پیش از این، از ما و صاحب نظران واندیشمندان و مدعیان فضل و دانش جامعهء امروزی ایران، روشن بین تر بوده است. چه وی چیزی کمتر ازثلث کتاب خود را به مبارزه با خودکامگی و یادآوری هویت ملی اختصاص داده و باقی آن را با قوت وقدرتی بیشتر صرف مبارزه با جهل و تزویر و ریا و مغز شویی و خرافات گستری کرده است.

این خلاصه ای از نظرات روانشاد دکتر محجوب پیرامون مکتوبات آخوندزاده بود. او مخالف نظر نویسندگانی است که آخوندزاده را ضد مذهب می دانستند. او عقیده دارد نظر آخوندزاده پروتستانیزم در مذهب اسلام است نه نفی آن و در این باره می نویسد:

اما آیا حقیقتاً آخوندزاده نفی و طرد اسلام را در نظر داشته است؟
پیش تر بگوییم که مراد از این گفتگو فقط درک حقیقت است و به هیچ روی دین داری یا بی دینی آخوندزاده ووضع و موقع شخصی او مورد نظر نیست: چه وی بیش از یک قرن است که در سینهء گورستان خفته و حل مسألهء دین داری یا بی دینی او با خداست!
علاوه بر این دین داری یا بی دینی وبی خدایی مؤلف دیگر است، و نظری که وی برای صلاح و سعادت و خیر جامعه اظهار می کند دیگر.
علاوه بر این، جای جای درنوشته های دیگر وی مطالبی که مؤید این معنی است می توان یافت: «پروتستانتیزم در دین اسلام، محض بخاطر حب بشر از واجبات است»، «دوام دین اسلامی وقتی ممکن است که با شعور، کنه معرفت دین را بفهمی و بعد به جهت امتیاز ملت از سایر ملل درمسلمانی باقی بمانی»
گمان می رود که همین اندازه برای اثبات مقصود کافی است ورنه اگر درآثار آخوندزاده استقصایی رود، شواهد متعدد دیگر نیز برای اثبات این نظر به دست خواهد آمد.
آخوندزاده بر اثر ناراحتی قلبی، روز دهم مارس ۱۸۷۸ـ/ششم ربیع الاول سال ۱۲۹۵ ه-ق، ۱۳۲سال قبل درگذشت. او را در گورستان مسلمانان تفلیس، نزدیک مزار معلم ومرشدش، «میرزا شفیع واضح» به خاک سپردند. وی در میان آذربایجانیان، نفوذی قابل ملاحظه داشت و در تجددگرایی ایرانیان، خواه مستقیم و به وسیلهء تآترهای مشهورش، خواه غیر مستقیم و بر اثر مکاتبه با دوستان ایرانی خویش بسیار سهیم بود.
/م. صبحدم

دکتر محمد جعفرمحجوب

یابندهٔ فصل گمشدهٔ ادبیات آخرین تحقیق خود را به بزرگ علوی اهدا کرد

☆«دلیله محتاله» داستان زن زیرک، حیله گر و محتالی است که علاوه بر مردم بغداد، سر خلیفه و همسرش را نیز کلاه گذاشت!

بزرگ علوی:

☆در چنته دانش او (دکتر محجوب) به مراتب بیش از آنچه تا آن زمان نوشته و انتشار داده بود وجود داشت.

طرح از کیخسرو بهروزی / آمریکا

دکتر محجوب آخرین تحقیق خود را که روی یکی از داستانهای عوامانه «دلیله محتاله» انجام داده بود، چند ماه قبل از مرگ به بزرگ علوی، نویسنده بزرگ ایران اهدا کرد. او درباره این داستان نوشت:

«چند سال پیش این قصه را از دست نویسی در بادلیان (اکسفرد) خارج نویس کردم. در آن سالها قرار بود صاحب همتی، کتابی برای بزرگداشت آقا بزرگ علوی تهیه و تقدیم کند. بنده هم این داستان و شرح آنرا به درج در آن کتاب اختصاص داد.

اما آن کار گویا سر نگرفت و این داستان روی دستم ماند. اکنون که امکان چاپ آن پیش آمده، آن را به قراری که گذاشته بودم به آقا بزرگ، پیر داستان سرایان ایران پیشکش می کنم.»

همانطور که می دانیم دکتر محمد جعفر محجوب بخاطر توجه و تحقیق پیرامون داستانهای عامیانه فارسی، نه تنها در ایران که در خارج نیز چهره ای شناخته شده بود. او در واقع اولین کسی است که به اینگونه پژوهش ها اعتباری آکادمیک داد و آنها را بخشی از ادبیات فارسی ساخت به همین دلیل بود که استاد جلال همایی

همواره از دکتر محجوب به نیکی یاد می کرد و به او گفته بود: «شما فصل گمشده ای را به تاریخ ادبیات ایران افزودی.»
به راستی نیز قبل از محجوب، این بخش عظیم از ادبیات عوام، فراموش شده بود و کسی آنرا به حساب «ادبیات» نمی گذاشت. او با تحقیق و بررسی شبانه روزی روی کتابهائی مانند «امیر ارسلان نامدار»، که با مقدمه ای در احوال مولف و معرفی منابع کتاب و تحقیق انتقادی روی آن به چاپ رساند، توجه به ادبیات عوام را به جامعه اهل علم و دانش گوشزد کرد و همزمان با آن مقالاتی درباره داستانهای عامیانه برای اولین بار در مجله سخن نوشت که بعدها بصورت کتاب چاپ شد.
البته قبل از دکتر محجوب، نویسندگان و دانشمندانی مانند ذبیح بهروز، صادق هدایت، انجوی شیرازی، صبحی مهتدی در این راه گام برداشتند، اما ویژگی دکتر محجوب در این است که با تحقیق علمی، این میراث های فرهنگی فراموش شده را قابل عرضه در معیارهای علمی و دانشگاهها ساخت.
«فتوت نامه سلطانی» یکی دیگر از کتابهایی است که در همین زمینه به کوشش دکتر محجوب تصحیح و تحشیه شد و به بازار آمد.
دکتر صدرالدین الهی در مقاله «مردی که فصل گمشده ای را یافت» (که در شماره ۸۲ مجله کاوه که به همت دوست دیرین و نویسنده و شاعر ارجمند دکتر محمد عاصمی در آلمان منتشر می شود چاپ شد) درباره این کتاب می نویسد:
«... تصحیح و تحشیه کتاب معتبر «فتوت نامه سلطانی» باز از جمله شجاعت های ادبی اوست که به جرأت بنیاد فرهنگ خانلری به چاپ رسیده است و هرکس که به مردم شناسی مذهبی ایرانیان علاقمند باشد در این کتاب، باری از خرافات و اعتقادات بی پایه را خواهد یافت و خواهد دید که مؤلف چگونه پایه مشاغل و حرف (حرفه ها) روزگار را به امامان و پیغمبران می رساند و هر صاحب حرفه ای لاجرم به زیر خرقه اعتقادی رانده شده که از آن یارای سر بر تافتن ندارد.»
برگردیم به داستان شیرین «دلیله محتاله»، که برای اولین بار در پائیز سال ۱۳۷۴ در شماره سوم مجله ایران شناسی (که به کوشش استاد ارجمند دکتر جلال متینی منتشر می شود)، چاپ شد. دکتر محجوب در یادداشتی که مقدمه وار بر داستان «دلیله محتاله» نوشته است، می نویسد:
«...یکی از داستانهای بسیار شیرین و جالب توجهی که در روزگار کودکی خوانده بودم، داستانی ست نسبتاً کوتاه، که در نسخه مورد مطالعه صاحب این قلم «دله مختار» نامیده شده بود.
این کتاب قطع خشتی داشت و در سال ۱۳۰۷ هجری خورشیدی (ششم رجب المرجب سنه ۱۳۴۷) با خطی خوش در ۴۰ صفحه به چاپ سنگی رسیده بود. کاتب آن نسخ را سالها بعد شناختم و با او دوستی و آشنایی و انس و الفت یافتم و او شادروان احمد سهیلی خوانساری شاعر، خطاط، نسخه شناس، عتیقه شناس و ادیب صاحب نام بود که سالها در کتابخانه ملی ملک کار می کرد و گنجور دستنویسهای گرانبهای آن کتابخانه بود.

در آن داستان «دله» نام زنی مکار و طرار بود که به مردی مختار نام شوهر کرده بود و آن دو به عیاری و طراری روزگار می گذراندند، اما از روال داستان پیدا بود که «مختار» را به زور در این داستان گنجانیده اند و به همین سبب پس از یکی دو صحنه عیاری و کلاهبرداری به دست مأموران خلیفه می افتد و او را بی تحقیق و پرس و جویی قابل ملاحظه به دار می کشند و جانش را می گیرند و از آن پس تا پایان داستان، دله تنها بازیگر صحنه های گوناگون و جالب توجه این داستان است.
کتاب به سعی و اهتمام جنابان استاد عابدین و مشهدی رجبعلی صحاف در مطبعه شرق به دستیاری آقا محمد مهدی اتمام پذیرفته و کاتب که خط او از تمام خطوط چاپ نویسان این گونه داستانها بهتر است فقط درصفحه پایان داستان، پس از ذکر نام ناشران، با فروتنی تمام نوشته است: حرره احمد سهیلی.
بنده از همان روزگار کودکی متوجه این نکته شده بود که روش و منش شوهر دله در این داستان طبیعی ومنطبق با سیاق اصلی داستان نیست. اما یافتن آن موقوف به گذشت زمانی بسیار طولانی (در حدود چهل سال) بود.
چندی پس از خواندن داستان دله مختار، هم در سنین نوجوانی به مطالعه کتاب «هزار و یک شب» پرداختم. دراین کتاب در دو سه داستان مختلف، نام زنی طرار در میان آمده که مؤلف داستان او را «دلیله محتاله» می خواند. در یکی از این داستانها سخن از زنی سخت زیبا و گربز و عاشق پیشه درمیان است که نام او در قصه نمی آید و از او به عنوان «دختر دلیله محتاله» یاد می شود...»
دله یا دلیله، زنی است سخت حیله گر و طرار ساکن بغداد، با هفت دختر و هفت داماد، که قرآن را با صدائی خوش می خواند و از این طریق، راه خود را در خانواده ها باز می کند و به سرقت اموال و جواهرات آنها می پردازد و در هر بار هم که به وسیله مال باختگان دستگیر می شود با حیله های شیرین و جالبی از چنگ آنان می گریزد.
یکبار دلیله (دله) با حیله خود را به خانه یکی از اشراف می رساند و به دختر زیبای خانواده که مادرش را از دست داده است می گوید من دایه تو هستم و چند سالی در حج بوده ام و تو مرا فراموش کردی، پسری خوبروی و جوان دارم که سخت عاشق تست و میخواهد خودکشی کند فقط یکبار بیا تا او ترا ببیند و دل او آرام گیرد.
به این بهانه دختر را با خود از خانه می برد و در بازار صرافان، به صراف جوانی می سپارد و به او می گوید این دختر من عاشق تست و او را به کام دلش برسان. پسر و دختر را به مغازه گازری (لباسشو) می برد و با دادن پول به مرد گازر او را راضی می کند که دختر و دامادش ساعتی در بالاخانه او بیاسایند و مرد گازر را با دادن پول برای خرید نان و حلوا می فرستد. در همین زمان لباسها و جواهرات مرد صراف و دختر و لباسهای مغازه گازر را بر می دارد و با جوانی (خربنده) الاغ دار قرار می گذارد که از الاغ او برای بردن بار لباس، از مغازه گازر تا خانه خود، الاغش را به او اجاره بدهد. جوان خربنده را در مغازه می نشاند و همه لباسها و جواهرات هر سه نفر را بسرقت می برد.
ساعتی بعد وقتی این چهارنفر، دختر، صراف، گازر و خربنده از ماجرا مطلع می شوند ساعتهاست که دلیله با اموال و جواهرات مسروقه در خانه خود فارغ البال نشسته

است. داروغه هر چهار نفرمال باخته را پیش خلیفه می برد و خلیفه می گوید کار دلیله است کوشش کنید تا او را بازداشت کنید.
دلیله هر سالی یکبار برای سرقت و کلاهبرداری از خانه خارج می شد. سال بعد مال باختگان او را گرفتند تا پیش خلیفه ببرند.
برای اینکه خوانندگان گرامی باشیوه نگارش داستانهای عامیانه بیشتر آشنا شوند. قسمتی از بقیه داستان دلیله در خانه و محضر خلیفه، از اصل داستان نقل می شود و ضمناً «درست» در این داستان به معنای سکه بزرگ طلا می باشد:

دلیله در کاخ خلیفه

«... دله یک سال از خانه بیرون نیامد. بعد از یک سال به طلب صیدی روانه شد تا خود خانه کدام مسلمان را غارت کند. محله به محله می رفت. قضا را صراف و گازر و خربنده مترصد و جویان او بودند. بشناختند و بگرفتند و گفتند ای ملعونه ازدست ما جان کجابری؟ مدت یک سال است تا ما تو را می طلبیم. دله فریاد برآورد که ای ناجوانمردان این چه سخن است که شما می گویید؟ آدمی به آدمی بسیار می ماند. من زنی پیرم و حاجی و زاهده، به من قصد چه دارید و این چه تهمت است که شما بر من عاجز و بیچاره می برید؟ عامه بر ایشان جمع شدند. از بس زاری دله، مردم خشم آوردند، خواستند او را بستانند و رها کنند. فریاد برآوردند که این دله است و ما او را نزد خلیفه می بریم. اگر شما او را خلاصی دهید از خلیفه ایمن نباشید. مردم دست باز داشتند. پس آن هر سه، دله را پیش انداختند و به در سرای خلیفه آوردند. خادمان خلیفه گفتند باشید تا [خلیفه] بیدار شود. دله نزدیک خادمی که بیدار بود بنشست و قرآن همی خواند و تسبیح همی کرد. خادم را آواز دله خوش آمد و حال می کرد. چون دله بدانست که زرق وی در او اثر کرده، درستی چند بیرون آورد و به خادم داد و گفت: این بستان و مرا اجازت ده تا پس پرده روم تا در حرم خلیفه و نمازی بگزارم. خادم چون زر بستد او را دستوری داد. زود صراف و گازر و خربنده فریاد برآوردند که دله کجا شد؟ خادم گفت: ای یاران، او از درون حرم خلیفه کجا تواند رفت؟ دله چون در حرم شد آواز بر کشید و عشری از قرآن بخواند به آواز حزین. چون کنیزکان آواز دله بشنیدند پیش خاتون رفتند و گفتند زنی زاهده است و قرآنی خوش می خواند. خاتون بفرمود که او را بیاورید. کنیزکان دله را پیش خاتون بردند. دله زبان برگشاد و به لفظ فصیح ثناها بر زبان راند و بسیار بگریست. چنان که خاتون را به گریستن آورد و مهر دله در دل همه جای گرفت. خاتون گفت: ای مادر سبب این همه گریه چیست؟ دله گفت: ای فرزند! چه کنم که تو مرا نمی شناسی و من تو را پرورده ام و حق بسیار بر تو دارم و شیر من خورده ای، تو هنوز کوچک بودی و من [به] زیارت بیت الحرام [رفتم] و مدتی من در خانه خدا بوده ام. چون خبر فوت مادرت رحمها الله بشنیدم، آزار در دلم کار کرد. برخاستم و بیامدم، شرط خدمت به جای آوردم و هرچه داشتم در آن راه صرف شد و این ساعت هیچ نمانده است مگر چند بنده. اکنون ایشان بزرگ شده اند و زن گرفته اند و من هر یک را صنعتی آموخته ام: یکی را صرافی و دیگری را خربندگی

و سیم را گازری. اکنون من ایشان را به حضرت امیر آورده ام تا بهای ایشان را به من دهد و خرج راه حج کنم و این باقی عمر آن جا بسر برم.
چون خاتون این بشنید گفت ای مادر دل فارغ دار که چون خلیفه از خواب بیدار شود تو را آن جا برم و احوال تو را عرضه دارم. دراین حدیث بودند که خادمی بیامد و گفت: خلیفه از خواب بیدار شد. خاتون به خدمت خلیفه رفت و گفت به حاجتی آمده ام. خلیفه گفت بگو. خاتون گفت: مرا دایه ای ست و حق او بر من بسیار است و چند سال مجاور خانه مبارک بوده است و پیر و ضعیف شده است. اکنون آمده است تا مرا ببیند و می خواهد باز به خانه خدا رود و سه بنده دارد هرسه بزرگ، و هریک را صنعتی آموخته است: یکی را صرافی و یکی را گازری و یکی را خربندگی، و می خواهد که هرسه را بفروشد و خرج راه کند و به حج رود و آن جا مجاور شود. اکنون خلیفه دستوری دهد تا او را به خدمت آورم. خلیفه گفت صواب است. خاتون کس فرستاد و دله را طلب داشت. چون دله درآمد زبان به حمد و ثنا بیاراست و آواز برکشید و عشری قرآن بخواند به آواز حزین، چنانچه خلیفه راآب از چشم روان شد. پس خلیفه او را بنواخت و گفت: ای مادر چه حاجتی داری بخواه. زن گفت یا امیر حاجت من آن است که خدای تعالی عمر تو را زیاده کند. اما سه بنده دارم، خواهم که آنان را بخری و بهای ایشان به من دهی تا به راه خانه مبارک بروم و دعای دولت تو می گویم. خلیفه خادم را بفرستاد تا آن بندگان را ببیند تا صراف کدام است و گازر کدام و خربنده کدام. ایشان گفتند مائیم. پس خادم گفت: خلیفه می گوید غم مخورید و تنگدل مباشید که رها نکنم که رنج شما ضایع شود. ایشان به روی در افتادند و گفتند: ما بندگان خلیفه ایم و به هر چه فرماید ایستاده ایم. خادم باز گردید و با خلیفه باز گفت بفرمود تا از خزینه سیصد دینار زر سرخ به دله تسلیم کرد [ند]. دله برخاست و بر خلیفه آفرین خواند و با خاتون به حجره آمد و گفت: ای خاتون چون عنایتی در حق من کردی کار تمام کن!خاتون گفت: آنچه بفرمایی منت دارم. دله گفت: می خواهم که چنان از این جا بیرون روم که این بندگان نشناسند چون مرا ببینند که مرا به جای فرزند بودند. از چادر و موزه به من دهد با دستی جامه قیمتی که من در پوشم و پرستاران مرا نشناسند.
پس خاتون فرمود تایک دست جامه که پانصد دینار قیمت داشت و چادری و زوج موزه به دله دادند و کنیزک [و] مرکب خاتون که به پانصد دینار خریده بودند با او بفرستادند تا رخت باز آورد.
دله برخاست و دعا بگفت و در پیش کنیزک افتاد و آغاز خرام کرد و چنان بر آن جمع بگذشت که ایشان گمان نبردند که آن دله است. [دله] در شهر بغداد افتاد. کوچه به کوچه روانه شد، پس در مسجدی شد و بنشست. کنیزک را گفت: چندگاه است تا در خانه خلیفه می باشی؟ کنیزک گفت ده سال باشد. دله گفت: هیچ خوابی و لذتی از جوانان نیز دیدی؟ کنیزک گفت نه. دله گفت سبحان الله کنیزک بدین زیبایی خود چگونه زندگانی کند! والله که بر تو ظلم است. والله که تو از بی بی بسیار بهتری. کنیزک گفت چه کنم چون قسمت چنین افتاده است و من اسیرم. دله گفت: ای جان مادر، مرا چه دهی اگر تو را از این بلا برهانم و به مراد دل برسانم؟ کنیزک گفت: اگر

بتوانی حاکمی. دله گفت: تو را به جایی برم ، به مردی نیکو روی که توبپسندی بفروشم ، زر بستانم و به تو دهم تا با خویشتن می داری. اگر وقتی آن مرد تو را بیازارد زر بیرون کنی و بدو دهی و خود را باز خری و هر جا که خواهی نشینی و مرا به دعای خیر یاد کنی. کنیزک خرم شد و گفت: ای ننه حاکمی. پس دله کنیزک را بر گرفت و نزد نخاس (برده فروش) برد و گفت: این کنیزک را به مردی خوبروی و جوان فروشی که من پیرم و مرا نمی‌خواهد. نخاس برفت و مردی نیکو روی بیاورد و کنیزک را نمود. دایه گفت: ای جان مادر این جوان را می خواهی؟ گفت آری. کنیزک را به پنجاه هزار دینار زر سرخ بفروخت وکنیزک به صد هزار بیش می ارزید. جوان خرم شد و زر کشید وبه دله داد. دله زر بستد و در جیب نهاد ویک صره زر که همیشه با خود داشتی بدو داد و گفت: «زنهار می باید که این زر از خواجه نهان کنی. کنیزک صره زر بستد وشاد شد و بر دله بسیار دعا کرد ودله دست کنیزک بگرفت و به خواجه سپرد و گفت: زنهار که این کنیزک را نیکو داری که همیشه در نعمت و آسایش بوده است و مرا به منزله فرزند بوده است. پس دله به خانه خویش آمد و آسوده بنشست.

نماز دیگر خلیفه از خانه بیرون آمد و بر صفهء بار بنشست و فرمود تاآن سه غلام را حاضر کردند. ایشان چون خلیفه رادیدند به روی در افتادند و دعا گفتند. خلیفه گفت: دل خوش دارید که من شما را نیکو دارم. صراف [را] گفت تو را سرمایه دهم تا صرافی کنی. گازر را گفت باید که جامه غلامان و خدمتگاران را تو بشویی و خربنده را گفت: تو را آخورسالاری دهم. به کار مشغول شوید تا بنگرم اندازه سر هر یک در چه مرتبه است.

ایشان عرض نمودند هرچه خداوند فرماید به جان فرمانبرداریم اما آن زراق را به حضور آورید و مال ما سه تن را از او بازبستانید که مدت یک سال بی خورد و خواب در کوچه های شهر بغداد دویده ایم تا دله را به دست آوردیم. خلیفه گفت: این عورت ضعیف زاهد حاجی بود و شما را به من فروخت. ایشان فریاد برآوردند آن دله بود. خلیفه فرمود او را بگیرید و نزد من آرید تا مال شما از او بستانم. گفتند: او را به خدمت آوردیم. اکنون رنج ما ضایع شد. چون خلیفه حال باز دانست خجل شد و گفت دله بامن حیلتها کرد و سیصد دینار زر بستد.

خلیفه از جامه خاتون و کنیزک بیخبر بود. خلیفه خادمی نزد خاتون فرستاد و گفت بگویند که آن زن دله است اگر نرفته باشد او را بگیرید و نزد من فرستید. خادم بیامد و احوال به خاتون باز گفت. خاتون گفت: خاموش که دستی جامه قیمتی و کنیزکی ماهروی ازمن برده است. خادم به خدمت خلیفه آمد و احوال باز گفت. خلیفه گرم گشت و گفت دیدید که آن مکاره چه کرد؟ پس حاجب را بخواند و گفت: جمعی بر گمار تا به هر حیلت که باشد دله را به دست آرند و بگیرند ...».

این نمونه ای ازشیوه نگارش داستانهای عامیانه و حیله های دلیله محتاله است.

اینک سرنوشت دلیله و دختران و دامادهایش را بعد از سالها فرارهای زیرکانه از آخرین قسمت کتاب بخوانیم:

. اما چون دلیله شنید که خلیفه در پیدا کردن او به جد است و محله داران شهر بغداد را کوچه به کوچه سپرده اند دانست که گرفتار خواهد شد و جان نخواهد برد. پس کار سازی خود کرده با دختران و دامادان و زر و اسباب متوجه بصره شد. منازل می پیمودند. به بصره بود ، خانه مسلمانان خراب می کرد. ناگاه به خانه علوی رفت که مال بسیار داشت. علوی او را بشناخت. دله هرچند جست کرد از دست او برهد در جست و دله را بگرفت و بر ستون بست و به نزد نایب بصره برد و احوالهای او باز گفت. مردم تعیین کردند تا دختران و دامادان او را نیز بگرفتند و خانه اش را مهر بر نهادند و مالش ضبط کردند و خبر به بغداد فرستاد و به خدمت خلیفه نوشت که دله را با دختران و دامادان و مالش ضبط کرده ام. هرچه حکم خلیفه روی زمین باشد کنم. خلیفه نوشت که او را بسوز و مال هرکسی به صاحبش بازده. مردم از بغداد روی دربصره نهادند و هر کس مال خود را تصرف می نمود و دله رادربوریا پیچیدند، و نفت بر آن زدند و در آتش انداختند و بسوختند و دختران و دامادان او را نیز می خواستند سوزند. ایشان گفتند ما توبه و بازگشت می کنیم. مردم در میان افتادند و خون ایشان باز خریدند و در عالم از نسل دله طراری بسیار به هم رسید.
تمام شد حکایت دله محتاله تا هیچ نماند. شهر شعبان المعظم این نوشته است. تمام شد.
دانشگاه برکلی، کالیفرنیا

خیلی بیشتر از آنچه نوشت می‌دانست

همانطور که قبلاً نیز اشاره شد، دکتر محجوب داستان «دلیله محتاله» را به بزرگ علوی تقدیم داشت. بزرگ علوی نیز در مطلبی که پیرامون درگذشت دکتر محجوب نوشته و در مجله بررسی کتاب شماره ۲۳- که به همت دوست ارجمند آقای مجید روشنگر در لوس آنجلس منتشر می شود-چاپ شده به این داستان و ماجرای نخستین تا واپسین روزهای آشنایی و زندگی با دکتر محجوب اشاره کرده است. فرازهایی از این مطلب را از «بررسی کتاب» نقل می کنیم و جویندگان مقاله، کامل را به مجله بررسی کتاب حواله می دهیم:

«...محمد جعفر محجوب را پیش از آنکه دکتر و استاد شود می شناختم، نام او را شنیده بودم، با او روبرو نشده بودم. شاید زمانی که با جهانگیر بهروز «کبوتر صلح» را انتشار می داد، او را دیده بوده باشم. از آن زمان چهره او را درست به خاطر ندارم. دو بخش ازفعالیتهای ادبی و علمی او در دوران جوانیش موجب ارتباط معنوی ما شده بود، علاقه و تا اندازه ای اطلاعات من از ادبیات اروپا و آمریکا بود که جزو مشغولیت های عمده من در آن روزگار به شمار می رفت، و هر وقت خبر می شدم کسی اثری ازنامداران ادب بیگانه به فارسی برگردانده است، می کوشیده ام که آنرا بدست آورم، در آن زمان محجوب «پاشنه آهنین» جک لندن و «مروارید» شتاین بک را ترجمه و انتشار داده بود و شنیده بودم که مترجم تند نویس مجلس شورای ملی است. ترجمه «پاشنه آهنین» در آن زمان ممکن است حاکی از این واقعیت باشد که در آن دوران برخی از روشنفکران عقیده داشتند که از سوسیالیسم ممکن است نتیجه

معکوس گرفته شود. بعید نیست محجوب که آنرا از فرانسه ترجمه کرده متوجه مقدمه آناتول فرانس بر ترجمه بزبان فرانسه شده باشد که اثر را یک نوع پیشگویی فاشیسم تشخیص داده بوده است.

...یک جنبه دیگر فعالیت او در پژوهش داستانهای ایرانی مانند «امیر ارسلان»، «حسین کرد»، «چهل طوطی» و «رستم نامه» در زمانی بود که در اثر توجه صادق هدایت به فرهنگ عوام (فلکلور) در جستجوی چنین آثاری بودم و می کوشیدم از این چشمه فیض ببرم. وقتی مقاله های او را در سالهای جنگ دوم جهانی خواندم، دیگر یقین کردم با پژوهشگری روبرو هستم که دارد پس از صادق هدایت راه به سوی بیشه ای تاریک می گشاید که در آن گنجینه فراوانی یافت می شود و پنهان است.

...دلیله محتاله، در پائیز ۱۳۷۴ انتشار یافته و به قول خودش «چند سال پیش» قرار بوده است چاپ شود. حدس می زنم که در این فاصله مشغول مطالعه و تفسیر و تحلیل آن بوده است. شاید هم در برگهای باقیمانده او بتوان تکمله این داستان را یافت. من صلاحیت ندارم در این زمینه فضولی کنم، دو نکته نظر مرا جلب کرده است که بدانها اشاره می کنم. تمام این ۲۶صفحه از یک نقال یا قصه گو نمی تواند باشد، یا اغلب حیله های دلیله یا دله به اندازه ای به هم شبیه هستند و کالاهای ربوده شده از یک نوع، که بعید به نظر می رسد یک خیالباف متوجه آنها نشده باشد. ممکن است تصور کرد که نسخه نویسان، چهره های دیگران مانند حاجب و خلیفه و صراف و گازر وغیره را گرفته و داستان را مفصل تر پرداخته اند. هیچ بعید نیست که حوادث در دورانها و کشورهای فارسی زبان تألیف شده باشند. من ممنونم و سربلند که محمد جعفر محجوب این داستان را به من تفویض کرده است و مرا «پیر داستانسرایان» خوانده است. سالمند هستم و هنوز شور جوانی در من زبانه می کشد و آرزو بر جوانان عیب نیست. هنوز هم شیفته کله سفید موی دماوندم، ازبوی خوش توس و نیشابور و شیراز و گنبد و گلدسته های اصفهان سرمستم و فخر می کنم که ازتبار من در دل کوه دربیستون و تخت جمشید یادگارهای جاودانی باقی مانده اند. این شور و شوق را از جمله مدیون محمد جعفر محجوب هستم که درآخرین اثرخود یادی از من حقیر می کند.»

بزرگ علوی- برلن، ۷اوت ۱۹۹۶

آقا بزرگ پس از ۲۵ سال تبعید اجباری، در تابستان سال ۱۳۵۷ در گرماگرم انقلاب به ایران آمد. این عکس یادگار آن مسافرت است و مصاحبه ای که او با روزنامه کیهان در باره آثارش و نظراتش پیرامون مسایل روز داشته است. مصاحبه کنندگان نصرت الله نوح (سمت راست) جلال سرفراز (سمت چپ).

آخرین مسافرت آقا بزرگ به آمریکا

آقا بزرگ چهار ماه قبل از درگذشتش، در جلسه بزرگداشتی که از طرف «کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو» در ایالت فلوریدا، برای او ترتیب یافته بود شرکت جست و آخرین سخنرانی خود را در جمع ایرانیانی که از گوشه و کنار آمریکا و کانادا آمده بودند ایراد کرد.
میزبانان این بزرگداشت آقا بزرگ، دوستان نویسنده ام دکتر مسعود نقره کار و حسن زرهی سر دبیر هفته نامه «شهروند» تورنتو (کانادا) بودند که هر کدام پیرامون زندگی و آثار پر بار آقا بزرگ علوی به ترتیب سخن گفتند و آقا بزرگ نیز طی سخنرانی مشروحی آثار و زندگی خود را تشریح کرد و در پایان به سئوالات حضار پاسخ داد که ما بخشی از آن سخنرانی را از نظر اهمیت تاریخی درج می کنیم.

از آخرین سخنرانیهای «بزرگ علوی»

دوستان عزیز- چون شما همه دوستان من هستین، اگر نبودین این همه به من احترام نمی گذاشتین- وظیفه ی بسیار بسیار سنگینی را به من تحمیل کردین، که من اینجا بیام و از خودم صحبت کنم، کاری را که من هیچوقت در زندگی ام نکردم.
هر وقت در حضور من، کسی می خواست چیزی در مدح من بگه، می گفتم، آقا ببخشین اینارو برین پشت سر من بگین، من در باره ی خودم چیزی ندارم که بگم. حتی من یک

تاریخ به زبان آلمانی درباره‌ی ادبیات ایران نوشتم که اسمش «تاریخ تحول ادبیات معاصر ایران» است، که از ابتدای قرن بیستم را شامل می‌شود تا سال ۱۹۶۴، در اینجا من حتی اسم خودم را نیاوردم، انتقاداتی که به کتاب می‌کردن همه اغلب این بود که، درباره‌ی خودش چرا هیچی نگفته، و حقم دارن. حالا من اینجا باید بدبختانه در مقابل شما، در مقابل این مدیحه ها که شنیدم از خودم دفاع کنم، می بینین که چه وظیفه‌ی دشواری من دارم؟ با کمال احترامی که من به آقای جواهری، حسن زرهی، و نقره کار دارم، باید بهشون بتازم، برای اینکه اونچه که اینها درباره من گفتن تمام واقعیت نیست.

من هیچوقت قهرمان نبودم

اینها منو آدمی معرفی کردن که هیچ عیب و نقصی ندارم و همه‌ی کارهایی که کردم صحیح بوده، و هیچ ضعفی نداشتم، و واقعیت این نیست. آقای زرهی یک قهرمان از من ساخته، در صورتی که من دارای تمام ضعف هایی که هر انسانی در وجودش پنهانه هستم، ضعف داشتم و هنوز هم دارم و من هیچوقت هم قهرمان نبودم، من در زندگی بسیار بسیار اشتباه کردم، و ضعف نشان دادم، و شما به هیچکدام اشاره نکردین. من باید به این آقایون بتازم که این چیه؟ این چه موضوعیه، چه قهرمانی از من ساختید، خب، این حملات من به شماها بود، که دق دلی خودم را درآرم. واقعاً من شایسته‌ی این همه محبت نیستم.

من یه آدمی بودم معمولی که در یک خانواده‌ی متوسط به دنیا آمدم، تمام خانواده‌ی من اهل سیاست بودن از زمان مشروطیت تا به امروز، و من هم خواهی نخواهی بدون اینکه خودم بخواهم به سیاست کشیده شدم. پدر بزرگم در مشروطیت نقش داشت، پدرم مجبور بود که ایران را در زمان جنگ اول ترک بکنه و برادرم به زندان رفت و مهاجر شد و در غربت زندگی کرد و بعد هم جانش را فدا کرد. اینها خواهی نخواهی جوی بود که من در آنجا به دنیا آمدم و رشد کردم.

بین دو قطب در نوسان بودم

من به میل خودم وارد سیاست نشدم، روزگار منو به سیاست کشانید، این یک جریان بود، جریان دیگه هم علاقه‌ی من به ادبیات بود، بچه بودم و نشسته بودم و داشتم «خاله سوسکه» رو می‌خوندم که پدرم آمد و گفت چی داری می‌خونی؟ گفتم، خاله سوسکه. گفت: کتاب بهتری دیگه پیدا نکردی؟ برو برو پیش عموت، عموت پرتو علوی، اون شاعره، اون حافظ می دونه، برو پیش اون از اون غزل های حافظ رو یاد بگیر. و من اگر امروز، که حافظ شناس نیستم، اما حافظ را دوست دارم و هفته ای نیست که یکی از غزل های حافظ رو نخوونم، از اون جا، از اون بچگی شروع شد.

در زندگی من- بدبختانه چون راجع به خودم است و باید از خودم بگویم، اینه که چاره‌ای دیگه ندارم- بله، یک قطب سیاست بود که در وجود دکتر ارانی مجسم شده بود، اما یک علاقه ای هم به ادبیات بود که در وجود صادق هدایت شکل گرفته بود.

دکتر مسعود نقره کار میزبان آقا بزرگ در آخرین سفرش به آمریکا

من تا زمانی که به یاد دارم بین این دو قطب در حال تموج بودم، گاهی سیاست مرا به جایی می کشید گاهی ادبیات. فقط یکبار تصمیم گرفتم به کلی خودم را از سیاست کنار بکشم و به کاری بپردازم که تصور می کردم که طبعکی در آن دارم، و این دو سه سال قبل از انقلاب بود، و آن چنین شد که یک خبرنگار از تهران آمد، پیش من، زمان کارتر بود که صحبت از آزادی و دمکراسی و یه چنین صحبت هایی شد، و آمد که با من مصاحبه کنه، در آن زمان من با سفیر آلمان در برلین شرقی روابط دوستانه داشتم، او به من تلفن کرد که آقا با این مصاحبه نکنین، برای اینکه اونچه که شما می گین نمی بره منتشر کنه، یه چیزی روش می ذاره و تمام کارهایی که ما داریم اینجا می کنیم را بهم می زنه. منهم گفتم :آقا من اصلاً با شما مصاحبه نمی کنم و من اصلاً اهل سیاست نیستم و نمی دانم در ایران چه خبره، کی به کیه؟ کی سر کاره، چه دسته ای اونجا هستن، و من اصلاً مصاحبه نمی کنم.

سال بعد همین آدم در خانه ی ما را زد و من دیگه نمی توانستم این آدم را از خونه ی خودم بیرون کنم. آمد نشست، گفتم، آقا راجع به چی می خوای با من صحبت کنی، من وارد نیستم. به علاوه آنچه که من می گویم شما نمی روید منتشر کنید، گفت: نه آقا مملکت آزاد شده، دمکراسی داریم، شما هرچه بگین ما می نویسیم، گفتم آقای ربیعی خیلی لطف دارین اما من باور نمی کنم، یه مملکتی که دو هزار و پانصد سال را زیر سلطه ی استبداد گذرانده، از زمان هخامنشیان تا به امروز، مگه اون می تونه از امروز به فردا دمکرات بشه؟ از کجا آوردین که مملکت آزاد شده، شما هر چه بگین که می تونین حرف های مارو بنویسین من باور نمی کنم. قریب دو ساعت من با ایشان

در این باره صحبت کردم و ایشان رفت به تهران و همه ی اینها را در دو صفحه ی روزنامه ی اطلاعات و کیهان منتشر کرد. نتیجه این شد که رفیقان توده ای من منزجر شدن و مرا از حزب توده اخراج کردن، گفتن ایشون یه نظریاتی ابراز کرده که این نظریات با سیاست ما جور در نمی‌آد. حالا این چه نتایجی برای شخص من داشت، چه گرفتاری هایی پیدا کردم، سفر کردن هام قطع شد، اونارو حالا بذاریم کنار. و حالا این آقایون، آقای زرهی، آقای نقره کار و آقای جواهری که برای من شعر گفته و منم گرفتم که نگه اش دارم، درباره شان صحبت نمی کنم.

هدایت مرا به سوی ادبیات کشید

اما چند کلمه هم باید بگم که چرا من شیفته ی صادق هدایت شدم. صادق هدایت در سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) به ایران برگشت، و اون در پاریس یکبار کوشیده بود خودش را در رودخانه ی «سن» پرت بکنه و غرق بکنه، و اتفاقاً کسی متوجه شده بود و نجاتش داده بود. بنابر این خودش را آماده ی مرگ کرده بود. با این پشتوانه، با این خمیره ای که در باطن اش بود به ایران آمد، و شاید چند سالی بعد ذوقی در او پیدا شد و کتاب هایی نوشت که به نظر من پس از دهخدا پایه گذار ادبیات امروز ایران شد. اما از کارهایش صرف نظر کنم که همه ی شما می دونین و همه ی شما اونارو خوندین، و همه ی شما آن ها را می شناسین. چیزی که مهم بود صداقت اون بود، از کسی که بیزار بود حاضر نبود یک کلمه صحبت بکنه، هیچ وقت خودش را به وزیر و وکیل و اینا نچسباند.

اگر «بوف کور»ش را در نظر داشته باشید، می گفت اینها رجاله ها هستند که جز شکم هیچی دیگه سرشون نمیشه، از اینها بیزار بود، در نظر بگیرین، خودش در یک خانواده اعیانی به دنیا آمده بود، به روایتی از قرن چهاردهم به بعد، این خانواده ی هدایت جزء رجال فرهنگ و ادب بودن. جدشون کتاب هایی نوشته که باید شما همه بدونین، اما هدایت آثارش را که منتشر می کرد همین خانواده، که یکی شون معاون نخست وزیر بود، و یکی هم سرتیپ بود، اینها او را مسخره می کردن، مارو مسخره می کردن. یعنی ادبیات در آن زمان فقط ادبیات شناسی بود، یعنی کسی می رفت دو جلد کتاب راجع به رودکی می نوشت و این ادیب می شد. همه ی اونای دیگه م از همین راه رفتن.

اینجا صحبت شد که صادق هدایت گروه «ربعه» را تشکیل داد. این حرف مفتی ست. اولین دفعه در یک کتاب تاریخ ادبیات ایران به زبان آلمانی راجع به این موضوع مطلب نوشته شده است که گروه چهار نفری را او تشکیل داد. هدایت اصلاً اهل تشکیلات نبود، در هیچ گروهی هم عضو نشد و هیچوقت هم به حزب توده نیامد. دوستانی در حزب توده داشت ولیکن هیچوقت اهل اینکه تشکیلاتی درست بکنه نبود، ربعه تشکیل نشد. در مقابل ادبای «سبعه» مثل رشید یاسمی، مثل سعید نفیسی، مثل عباس اقبال و ... که اینها در هر روزنامه ای و هر جایی که بود اسمشون بود، و اینها با وزیر و وکیل سرو کار داشتن، ما چهار نفر بودیم که با هم می ساختیم-

اینجا مینویی اشاره کرده: «نقل مجلس مون هم صادق هدایت بود. از اون حرف شنوی داشتیم. مارو تشویق می کرد که بریم کار بکنیم.» یک اشاره ای هم بکنم، کسی که مارو تشویق می کرد، کسی که پشت مارو داشت، علی اکبر دهخدا بود.

دهخدا پشتیبان ما بود

دهخدا نه فقط یک دانشمند بود، درعین حال روزنامه نویس هم بود، هیچ یادم نمی ره ما وقتی پیش او می رفتیم، به او احترام می گذاشتیم و از او حرف شنوی داشتیم. به ما می گفت شما شاهزاده های ادب هستین، حالا ما دو سه تا کتاب هم بیشتر منتشر نکردیم، اونوقت می گفت شاهزاده های ادب، چهار تام بیشتر نیستیم. فکر شو بکنین، ما چهار تا بچه ی جوون، که حالا می خوایم مث جوجه های از تخم دراومده سری توی سرها درآریم و بگیم ما هم هستیم، یه همچی آدمی از ما حمایت می کرد، و ما هم رفتیم و قطبی شدیم. اما یه مرتبه گفت: بچه ها اینقدر به این رجال نتازید، هر وقت به اندازه ی آن ها کار کردین با آن ها در بیفتین.

ببخشید، من قصدم از این چند جمله ای که گفتم راجع به ادبای «سبعه» به هیچوجه باعث کاهش مقام و اهمیت آنها نمی شود. باعث کاهش اهمیت آنها در ادبیات نیست، من می خواستم این جو را نشان بدهم که در چه محیطی ما زندگی و کار می کردیم. مختصر، یک روزی مسعود فرزاد گفتش که اگر اونا ادبای «سبعه» هستند ما هم ادبای «ربعه» هستیم. گفتم ربعه که آخه معنا نداره، مایک ربع داریم و یک اربعه داریم اما ربعه نداریم. گفت، چه اهیمتی داره عوضش قافیه داره، اگه اونا سبعه هستن ما «ربعه» هستیم. بنابراین، این گروه ربعه به هیچ وجه و هیچوقت تشکیل نشد، اونا مارو مسخره می کردن ما هم به ریش اونا می خندیدیم. اما ملاحظه می کنید، می خواستم بگم ما به آنها احترام می گذاشتیم، حالا هم می گذاریم، برای اینکه اونا خدمت کردن، تنها عیب کار این بود که آنها ادبیات جدید را به حساب نمی آوردند، و می گفتن قصه نویسی، این که ادبیات نیست، ادبیات آن کاریست که ما می کنیم. یکی از آقایان-گمان می کنم حسن زرهی بود، که گفت: من را طرفدار رئالیسم اجتماعی می دانند یا بودم. این اصطلاحی ست که سوسیالیست ها و کمونیست ها در دنیا به وجود آوردند، ظاهراً این اصطلاح از گورکی گرفته شده. بنده شخصاً هیچوقت طرفدار رئالیسم اجتماعی نبودم. آنچه که من نوشتم به نظر خودم بازتاب آنچه که من در زندگی با آن برخورد کرده ام هست. بیاین مثلاً راجع به «چشم هایش» صحبت کنیم. من در چشم هایش آنچه که بر من می گذشت را نوشتم. یک نقاش بود که مورد بغض شاه قرار گرفته بود، به اون بی اعتنایی می کرد، و حتی او را تبعید کرد. یک عده دانشجو بودن که اینها در فرنگستان جفتک می انداختن، و با شاه درافتاده بودن، اما اینها نه دکتر ارانی بودن، و نه هدایت. من می خواستم تصویری از ایران در دوره استبداد رضا شاه بیان کنم. کار دیگه ای نکردم، اینکه من طرفدار رئالیسم اجتماعی هستم اولین دفعه یک روزنامه نویس سوئیسی که به ایران رفت، و تریاکی شد و کتابی هم راجع به تریاک نوشت، به من این نسبت را داد. در صورتی که من به نظر خودم با این رئالیسم اجتماعی که مورد عنایت کمونیست ها بود، نزدیک نبودم و قرار

نگرفتم.
یکی از دوستان اشاره کرد، که مقام نثر امروز بالاتر ازشعر است.
من این را قبول ندارم، بسته به این است که چه شعری باشد، شعرهایی داریم که الان یادم افتاد و شما حتماً آن را شنیده اید، از شفیعی کدکنی ست، البته چند تا شعر هست که یادم رفته، اما به این شعر توجه کنید:
«به کجا چنین شتابان؟
گون از نسیم پرسید و...»
من البته یادم نیست. خب میگه کجا می ری؟ هر کجا که بال و پری زدی و صفا دیدی و آب و هوایی، یادی از ما بکن و سلام ما را برسان. در ۶ سطر شعر دنیایی را نشان داده، دنیای خفقان شاهی را، که به ته دل آدم می نشیند، من می تونستم شایدم چند تا شعر از همین ها برایتان بخوانم که ببینید که شعر اینجوری هام که خیال می کنین، و بعضی ها خیال می کنن بی چیزه و یا بی اثره نیست.
در سال ۱۹۷۱ کوچه باغ های نیشابور، زمانی که تیری در سیاهکل در رفت، و امیدی در عده ای از جوون ها شعله ور شد، یک نویسنده و شاعر آلمانی به نام «کورت شاف» در ترجمه های شعرهای شفیعی کدکنی می نویسد، این کتاب در اوائل سال ۱۹۷۸ چاپ پنجم در پانزده هزار نسخه منتشر شد، در پایان همین ماه به ۵۰ هزار نسخه رسید، می بینید؟ تیراژ یک کتاب کوچک شاعری به ۵۰هزار نسخه می رسد، یکی دو تا شعر دیگه م می خواستم براتون بخوونم که ببینید چه اهمیتی دارد. که من به این آسانی البته پیدایشان نمی کنم.
آهان، مثلاً شعر خانگی سیاوش کسرایی رو ببینید:

خانگی

استخوان هایی ازسفره ی رنگارنگش
که به سوی ما پرتاب شده
با وفامان کردست
چاپلوسانه به دور و بر پاهای کسی می لولیم
که اطو دارد شلوار سفیدش هر روز
برق دارد کفش اش
و به دستان پر انگشتری اوست مدام
بافته شلاقی چرمین و دسته طلا
خیز می گیریم که گاه به او حمله کنان،

پارس برمی داریم
ما ولی خشم اش را هیچ نمی انگیزیم.
راست این است که ما
خانگی او شده ایم
لوس و شکلک ساز و دست آموز
و در این خیل که در مطبخ او می لولند
جان آزادی با خوی بیابانی نیست
سگ را می شده ایم
گرگ هاری باید.

آیا می شود گفت این شعر مؤثر نیست و مقام نثر را ندارد؟ نثر، یک دوره‌ی بسیار کوتاهی در ایران شروع شده، از نثرهای قدیم مثل سمک عیار، و یا مثلاً، یادم نمی آد، اما در دسترس ما نبود. فقط در صد سال اخیر شروع شده به نثر نویسی، و از دهخدا به بعد، بنابراین مقام شعر در ادبیات ایران باقی می ماند، و خواهد ماند و ما از این ارثی که شعرای ما برای ما گذاشتن باید نتیجه بگیریم.
دوستان بازم می خواین بگم، حالا شما بگین، حالا نوبت شماست.

پرسش و پاسخ

سئوال: چه فرقی بین رئالیسم اجتماعی یا سوسیالیستی با آثار جنابعالی هست؟
آقا بزرگ: فرق رئالیسم اجتماعی، آن جوری که گورکی بیان کرده، نه آن جوری که بعدها چیزها، هواداران سیاسی اش، ابداع کردن این است که باید قهرمان مثبت باشد، یک قهرمان منفی وجود ندارد، باید همیشه پیروزی با آن قهرمانی باشد که مورد توجه قرار گرفته، اما واقعیت همچین چیزی نیست، در واقعیت، ما هم آدم های بد داریم، هم آدم های خوب داریم، هم ظالم داریم هم مظلوم، فقط مبارزه رو شرح دادن نمی تواند قانونی برای ادبیات باشد، این نظر من است.
سئوال: استاد شما گفتید که تفاوت رئالیسم اجتماعی با آثار شما این است که قهرمانان آقای گورکی همیشه مثبت از آب در می‌آمدند، اما قهرمان کتاب «مادر» که مثبت از آب درنیامد.
آقا بزرگ: این صحیح است، اما آن وقت گورکی هنوز این رئالیسم سوسیالیستی خودش را باب نکرده بود، این بعدها شد، اما آنچه که گورکی گفته غیر از این است که بعد - نزدیک بود بگم هوچی های سیاسی- مبلغین سیاسی باب کردن این دو تا با هم فرق دارند.
سئوال: من می خواستم سئوال سیاسی از شما بکنم اما چون اول جلسه گفته شد سئوال ها فرهنگی و هنری باشد صرف نظر می کنم، بفرمایید آخرین باری که به ایران تشریف

بردید کی بود؟
آقا بزرگ: چهار سال قبل.
سئوال: بفرمایید چرا صادق هدایت اینهمه بدبین بود، و چندبار قصد خودکشی داشت و بالاخره هم خودکشی کرد؟
آقا بزرگ: او یک ایده ال وآرمانی داشت درباره کشور داری. به نظرش دوره ی ساسانیان دوره ی عظمت ایران بود و بهترین آثار صنعتی در زمان ساسانیان به وجود آمد. اما در دوره ی استبداد این معنویت دیگه کشته شده بود، دیگه فضا برای نشو و نما نداشت، بیزار شده بود، هرچه که دور و بر خودش می دید، از رجال چاپلوس و دروغگو و منفعت خواه، اینها دیگه اونو قانع نمی کرد، من عقیده دارم که صادق هدایت برای دنیای ما اصلاً ساخته نشده بود، به قول حافظ:
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود.
آدم آورد در این دیر خراب آبادم
بدبینی او وقتی به اوج رسید که شوهر خواهر او را هم کشتند، رزم آرا را، دیگه گفتش پس تموم شد، این بود که رفت پاریس، و در پاریس اونجا یک اتاقی پیدا کرد که توش چراغ گاز بود، لباس نو تنش کرد، چراغ گاز را باز کرد، دراز کشید، مقداری هم پول توی جیب هایش بود که نگن از گرسنگی خودکشی کرده، می خواست بگه من به درد این زندگی نمی خورم.
سئوال: ارانی هیچوقت به نسل ما درست معرفی نشد، تلاش شما برای شناساندن او چه بوده؟
آقا بزرگ: خود ارانی یه جا گفته: از اسم من مثل جن از بسم الله می ترسیدند. دکتر ارانی-این لغت مبارز، بد جوری داره معنا میشه-دکتر ارانی یک آدم رشیدی بود، آدم دلیری بود، به عقیده خودش اعتماد داشت، یک دانشمند بود، در آلمان فیزیک و شیمی خوانده بود و بعد هم مدتی در دانشگاه آلمان درس می داد. با یک دانشمند آلمانی به نام «روزن» اونجا، کتاب خیامی رو تهیه کرده بود که در ایران چاپ شد. چندین کتاب نوشته، و قسمت عمده و مهم اش این بود که ارانی آینده نگر بود. می دید که این دستگاه استبداد نمی تونه دائماً دوام بیاره، و پیش بینی می کرد، می دونست که خطر داره، من یادم هست که در زندان به همه توصیه می کرد که «نظمیه» با «نون» شروع شده، هرچی از تون می پرسن بگین «نه»، آره نگین، این آره مثل تیغی ست که توی گلوتون فرو می ره. و خودش همینطور بود. الان اینجا گفتن که در دادگاه چهار ساعت صحبت کرد و کسی جرات نمی کرد که حرف او را قطع بکنه، حتی دستگاه استبداد قضایی نیز شیفته ی دانایی او شده بود، چطور با یک تکه کاغذ که در دستش بود می تونه چهار ساعت صحبت کنه. من یکی از آن ها را یادم هست. گفت آقا من اینجا نوشتم «می»، «می» یعنی ماضی استمراری، اینها هر ماضی مطلق رو تبدیل به ماضی استمراری می کردن، یعنی فلان آدم می آمد پیش من، اینها می آمدند می گفتن «می آمد» اغلب اینها که اینجا ۵۳ نفر هستن شاید یکی دو مرتبه پیش من آمدن و رفتن، ولی میگن می رفت آنجا درس می خواند و

حسن زرهی سردبیر هفته نامهء شهروند همراه با آقا بزرگ

کمونیست شد. با همین کاغذ که یک تکه بیشتر نبود، می توانست چهار ساعت صحبت کنه.

سئوال: استاد کمی در مورد کارهای خودتان بگویید، چه آثاری منتشر کردید؟

آقا بزرگ: من اولین چیزی که منتشر کردم ترجمه ای بود از «شیللر» یعنی «دوشیزه ی اورلئان» این را در شیراز بودم، در سال ۱۳۰۷، آنجا ترجمه کردم و بعد به تهران که آمدم منتشر کردم. همین کتاب است که صادق هدایت هم مقدمه ای بر آن نوشته. او البته مقدمه نویس نبود، اینانی که میگن صادق هدایت وطنش را دوست نداشت باید این مقدمه را بخوانند تا ببینند که او چقدر به ایران علاقه داشت. اولین کتابی که منتشر کردم «چمدان» بود و این چمدان در سال ۱۳۰۸ یا ۱۳۰۹ به نظرم از چاپ درآمد، و بعدها که خب شما خودتان می دانید که چند کتاب نوشتم و منتشر کردم، تا چند سال پیش هم کتاب منتشر کردم. از جمله کارهایی که در آلمان، در مونیخ منتشر کردم، چیزی درآمد به نام «دائره المعارف ادبی» در اینجا ۱۸ هزار کتاب ادبی دنیا معرفی شده است و از جمله ۱۳۰ شاعر آلمانی را من معرفی کردم. بعدها همین ناشر، تقریباً ۱۰ تا ۱۵ سال بعد، به کتاب که در ۷جلد است اضافه کرد، اما برحسب عنوان کتاب بود، یعنی دیوان حافظ، یا مثلاً شاهنامه، ۱۰سال بعد باز منو پیدا کردند و در ۲۰ جلد نویسندگان معروف دنیارو معرفی کردم، از جمله این دفعه برحسب اسم نویسندگان. یعنی حافظ، فردوسی، گوته، شکسپیر، من تا تقریباً ۲ تا ۳سال پیش اغلب نویسندگان جدید ایران را هم معرفی کردم. اینها از من می خواستن. و می خواستن بدانند در این ۲۰ تا ۳۰ سال اخیر چه چیزهایی در ایران منتشر شده، در هر کدام من اینارو شناساندم، می بایست بگم این کتاب کی درآمده،

مطلب اش چیه. راجع به آن، چه کسانی مطلب نوشتند، در کجا منتشر شده، حدود یک صفحه. بعضی کتاب ها مثلاً مال فردوسی ۲ تا ۳ صفحه شده است.
سئوال: نظرتان در مورد ادبیات در ایران در حال حاضر چیست؟
آقا بزرگ: به طور کلی میگم من، معنویات یک ملت نمی میرند، گاهی ممکن است اشکالاتی برای جلوگیری از پرورش و تعالی آنها به وجود بیاید اما جلویش را نمی شود گرفت، هیچ قدرتی نمی تواند جلوی این کار را بگیرد، الان هم در ایران نویسندگانی هستند که کار می کنند و آثاری هم منتشر می کنن، هیچ بعید نیست که ۵ سال یا ده سال دیگه، شاید ۵۰ سال دیگه، من نمی توانم پیش بینی کنم، اشخاصی مثل دولت آبادی، گلشیری، احمد محمود (بشوند)، اینها در سابق هم در دوره ی قبل از انقلاب کار کردن، حالا هم دارند کار می کنن. یکی از کتاب های دولت آبادی حتی به زبان آلمانی ترجمه شده و من شنیدم قرار است کتاب های دیگر او هم ترجمه شود. دلیل اش را هم من بهتون میگم. در اینجا فرض کنین فلان کتاب من که در ایران دو مرتبه چاپ شده-موریانه-الان در ده هزار نسخه منتشر می شود، اینجا فقط در هزار نسخه، منتشر می شود. از این هزارتا ۳۰۰ تا را پولدارها می خرند، توی گنجه ها می ذارن که یعنی ما کتابخانه داریم، ۷۰۰ تای دیگه سال ها می ماند تا این گدا گدوله ها، اینها که شب ها می روند خانه های مردم کلفتی یا نوکری می کنند، یا توی مغازه ها ظرف می شورند بخرند. این ۷۰۰ تا چندین سال می مونه تا بتوانند بخرن. من میگم چه خوبه اونایی که می خوان اینجا چیز بنویسن بتونن برن به ایران، و اونجا بنویسن. البته گاهی هم هستش که موضوع ها اصلاً دیگه موضوع های ایرانی نیست. یه چیز دیگه که باید بگم این که هم در ایران و هم در اینجاست، یه آدمی پیدا شده در آمریکای جنوبی به نام «گارسیا مارکز» آدم مهمی است، واقعاً هم «صد سال تنهایی» از کتاب هایی ست که شاید ده سال و بیست سال دیگر خوانده بشه، البته مثل شکسپیر نیست که ۴۰۰ سال بعد هم خونده میشه. در ایران آقا این فساد داره رخنه می کنه، بعضی ها تقلید می کنن، مو رو می بینن اما پیچش مو رو نمی بینن. همین جور آدمها رو میارن و رد میشن. در حالی که مارکز درصد سال تنهایی در چند جمله آدم هاشو معرفی کرده، ما هنوز اینو یاد نگرفتیم. و بعضی ها از اینکار در ایران، و هم در اینجا، ادبیات ما را به فساد می کشانن، خدا ما را حفظ کنه.
سئوال: به چند زبان تسلط دارید؟ استاد، و در حال حاضر فعالیت های فرهنگی شما چیست؟
آقا بزرگ: من آقا هیچ زبانی را درست بلد نیستم حتی فارسی رو، یه کمی آلمانی، یه کمی روسی، یه کمی انگلیسی و یه کمی هم فرانسه می دونم، یه کمی هم عربی که در ایران خوندم بلدم، اما هیچ زبانی رو درست نمی دونم. اینجا از زبان من تعریف کردن، اما کسانی گفتن که زبان من هیچ اصطلاحات مردمی ندارد، که با آنها کاری ندارم.
اما کارهای فرهنگی، این آخرین بار است که من اینجا آمدم و می تونم درس بدهم یا بحث کنم. برای اینکه من تمام کتاب های خودم را که ۶هزار نسخه است به یکی از

دوستان واگذار کردم. تنها کار فرهنگی من در حال حاضر پاسخ به نامه های دوستان است، و هر کتابی که از ایران به دستم می رسد می خوونم که سابق وقتش را نداشتم، و حالا وقتش را دارم، تنها کار فرهنگی بنده همین خوندن کتاب است. از دیروز هم شروع کردم کتاب «غوک» آقای علامه زاده را بخوانم.
بله واژه «سو کردن» را هم اینجا یاد گرفتم، یه نفر ور داشته کتابم را چاپ کرده، که مغازه اش هم رفتم، البته من دوستانه به دوستانم گفتم که کتاب منو چاپ کرده، تلفن زد که با من صحبت کنه گفتم بگین نیست. نامه داده بود که اگر ازاین حرفا بزنی من «سوت می کنم» و ما فهمیدم که «سو کردن» ام یعنی چه.

استاد جلال همایی به دکتر محجوب گفته بود: شما فصل گمشده ای را به تاریخ ادبیات ایران افزودی.

آخرین شعراستاد روانشاد جلال همایی که در آخرین روزهای حیات سرود

پایان شب سخن سرایی — می گفت ز سوز دل همایی:
فریاد کزین رباط که گل — جان می کنم و نمی کنم دل
مرگ آخته تیغ بر گلویم — من مست هوا و آرزویم
روزم سپری شدست و سودا — امروز دهد نوید فردا
ماندست دمی و آرزو ساز — من وعده سال میدهم باز
آزرده تنی، فسرده جانی — در پوست کشیده استخوانی
در خنجره ام به تنگ انفاس — از فربهی ام نشانه آماس
با دست نوان و پای خسته — بار سفر فراق بسته
نه طاقت رفتن و نه خفتن — نه حال شنیدن و نه گفتن
جز وهم محال پرورم نیست — می میرم و مرگ باورم نیست
زودا که کنم به خواب سنگین — تن جامه ز خون سینه رنگین
از بعد شنید و گفت بسیار — خاموشی بایدم به ناچار
در خوابگه عدم برندم — لب تا ابد از سخن ببندم
زین دود و غبار تیره خاک — غسل و کفنم مگر کند پاک

آخرین اثر پژوهشی دکتر محجوب
آخرین اثر صادق هدایت بود

آخرین کار پژوهشی استاد دکتر محمد جعفر محجوب، تصادفا روی آخرین اثر نویسنده بزرگ ایران، صادق هدایت صورت گرفت، توپ مرواری آخرین اثر صادق هدایت است که بر خلاف سایر کتابهایش ، پس از مرگ وی بارها به صورت ناقص و مثله شده انتشار یافت و تا کنون که این مطلب نوشته می شود ، نسخه ای بدون غلط و با توضیحات کامل از این کتاب انتشار نیافته است.
کتاب طنزآلود و تند و تیز توپ مرواری دو سال پس از خودکشی صادق هدایت برای اولین بار در تابستان سال ۱۳۳۲ به صورت پاورقی در روزنامه «آتشبار» که به مدیریت روانشاد استاد انجوی شیرازی و به سردبیری احمد شاملو منتشر می شد، انتشار یافت.
البته جریان سریع حوادث و پیشامد کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ باعث تعطیل همه نشریات مترقی، از جمله روزنامه «آتشبار» شد که مدیر و سردبیر آن نیز راهی زندان شدند و کار انتشار توپ مرواری نیزناقص ماند و دیگر فرصتی برای انتشار نیافت تا آستانه انقلاب سال ۱۳۵۷.
در این روزهای پر تب و تاب همه کتاب هایی که روزگاری ممنوع بود و سالها برای اجازه انتشار در اداره نگارش و سانسور خاک می خورد، بدون اجازه و با جلد سفید به بازار آمد و با قیمتهای خوبی نیز فروش رفت. از جمله این کتاب ها یکی هم توپ مرواری بود که با حروف سربی، بدون تصحیح کامل و پر غلط انتشار یافت. استاد محجوب نیزیک نسخه از همان چاپ پر غلط را تهیه کرده بود که در هنگام مهاجرت با خود به پاریس برد.
در خارج از ایران نیز از روی همین چاپ پر غلط، ناشران مختلف بارها کتاب توپ مرواری را چاپ کردند و به دست مردم دادند و دکتر محجوب با دیدن آن چاپ های پر غلط خون می خورد و ناراحت بود.

دکتر محجوب وجدان بیدار فرهنگ ایران

کسانیکه از نزدیک با دکتر محجوب آشنا بوده اند خوب می دانند که او چه حساسیتی روی آثار فرهنگی ، شخصیت ها و استادان زبان فارسی داشت و کوچکترین تجاوز به ساحت فرهنگ و یا بی احترامی به استادان زبان فارسی را بر نمی تابید و به شدیدترین وجهی از کوره در می رفت و تا متجاوز را ادب نمی کرد و او را سر جای خود نمی نشانید دست بردار نبود.
برای مثال: یکی ازاساتید زبان فارسی و انگلیسی در یکی از دانشگاههای آمریکا، به شیوهء دانشجویان آمریکائی، انتقادی از یکی از کارهای استاد دکتر ذبیح الله صفا کرده بود و این انتقاد به نظر دکتر محجوب رسید. دکتر چنان از کوره در رفت و چنان پاسخ تندی به آن استاد دانشگاه(که خیلی هم به دکتر محجوب ارادت داشت) داد که آن استاد فقط سکوت کرد تا احترام دکتر محجوب را حفظ کرده باشد.
در دیداری که پس از درگذشت دکتر محجوب با آن استاد دست داد گفت: من، هم

دکتر صفا و هم دکتر محجوب را دوست دارم و انتقاد من یک بحث و انتقاد اصولی بود و هرگز قصد تخطئه استاد صفا را نداشتم و ای کاش دکتر محجوب زنده بود تا این توضیحات را به ایشان می‌دادم و از ایشان رفع سوء تفاهم می‌کردم.

کتابی که دکتر محجوب را عصبانی کرد

از میان تمام چاپ هایی که روی توپ مرواری شده بود هیچ کدام به اندازه چاپ توپ مرواری از طرف انتشارات مزدا، دکتر محجوب را ناراحت وعصبانی نکرد. علتش هم این بود که سایر ناشران از روی دست هم، همان نسخه را با همان غلط ها و بدون اظهارنظر چاپ می کردند و به دست مردم می‌دادند، اما در نسخه چاپ مزدا، آقائی که مثلاً کتاب را ویراستاری، تفسیر و حاشیه نویسی کرده بود ضمن جرح و تعدیل کتاب، چنان غلط کاری ها و گنده گویی هایی کرده بودکه کاسهء صبر استاد را لبریز کردکه استاد جزوه ای، بیشتر از اصل کتاب «توپ مرواری» در پاسخگویی و انتقاد به آن نسخه و ویراستاری آن نوشت و در پایان نوشت: این چاپ فقط باید جمع آوری شود و در زباله دان ریخته شود. جزوه ای که در این مورد نوشت با عنوان «توپ مرواری، شتر قربانی ادبی» در چند شماره مجله سیمرغ و چند نشریه دیگر چاپ شد. دکتر محجوب به صادق هدایت ارادت خاصی داشت و گذشته از اینکه او را بنیان گذار داستان، نوول و رمان زبان فارسی می‌دانست، توجه او را در جمع آوری فولکلور، داستانهای عوامانه، فرهنگ مردم، ترانه ها و تصنیف های عوامانه ارج می گذاشت و درواقع دنبالهء کارهای او و سایرین مانند صبحی مهتدی، انجوی شیرازی را در این زمینه گرفت و آن را به چنان نقطهء اوجی رسانیدکه در دانشگاهها رشته «فرهنگ و ادبیات عوام» به نام دکتر محجوب ثبت شد. چاپ ،بازسازی، تحشیه و مقدمه نویسی کتابهایی مانند امیرارسلان ، فرهنگ لغات و اصطلاحات عامیانه و داستانهایی مانند «دلیله محتاله» از جمله کارهایی است که در این زمینه انجام داده است.

چاپ توپ مرواری با تصحیح دکتر محجوب

با وجود این همه علاقهء دکتر محجوب به صادق هدایت، آدمی تعجب می کند که

استاد چطور نزدیک به ۱۸ سال، چاپ های پر غلط «توپ مرواری» را می دیدند و د ر تصحیح آن اقدام نمی کردند! شاید باید شخصی مانند ویراستار توپ مرواری انتشار مزدا، آن خرابکاری را روی کتاب توپ مرواری می کرد تا استاد عصبانی شوند وضمن نوشتن کتاب یا جزوهء «توپ مرواری، شتر قربانی ادبی » به تصحیح و تحشیه این کتاب بپردازند.
در هر صورت اخیرا خانم زهرا اقبال، همسر گرامی استاد محجوب، این مژده را به دوستداران آثار هدایت و محجوب دادند که کتاب «توپ مرواری» با مقدمه، تحشیه و تصحیح استاد محجوب زیر چاپ است و به زودی منتشر خواهد شد.
نگارنده نمی داند آیا جزوهء «توپ مرواری، شتر قربانی ادبی» یا مقدمه ای را که دکتر محجوب درسال ۱۳۶۹ بر «توپ مرواری» چاپ سوئد نوشته اند در نسخه تصحیح استاد محجوب چاپ خواهد شد یا نه و آیا استاد مقدمهء تازه ای بر این کتاب مورد علاقهء خود نوشته اند یا به تصحیح و تحشیه و معنی کردن جملات و کلمات مشکل اکتفا فرموده اند. تا انتشار کتاب، فعلا فرازهایی از «توپ مرواری، شترقربانی ادبی» را با هم بخوانیم و به میزان دلسوختگی استاد از سلاخی اثر هدایت آگاه شویم:

«...حقیقت این است که توپ مرواری ویراستهء آقای ... ارزش آن را نداشت که این همه وقت در کار آن صرف و این همه کاغذ برای آن سیاه شود. من این گفتار را از سوز دل و از سر درد، در بدترین احوال روحی نوشتم. سوز دل برای این میراث گران بهای فرهنگی که بی پاسدار و بی صاحب افتاده است و هر کس و ناکسی آن را مثل گوشت شتر قربانی می برد و می درد و گوشت و استخوان و رگ و ریشهء آن را، بی کوچک ترین توجهی از یکدیگر می گسلد و هرچه بیشتر سهم خویش را می طلبد!
سرنوشت همین توپ مرواری را ملاحظه کنید: بار اول به صورت پاورقی در روزنامه ای پر سر و صدا و جنجالی انتشار یافت (البته دو سال پس از مرگ هدایت و بی رضای او و بازماندگانش)..اما به همین جرم و «جرایم مشابه» تسمه از گردهء ناشر آن کشیدند و او را تا دم مرگ بردند و اگر نکشتند، برای باقی دوران زندگی وی را از اثر انداختند.
توپ مرواری نیز یک ربع قرن به طاق نسیان گذاشته شد. پس از سقوط شاه، در محیط حسین قلی خانی آغاز انقلاب، یکی ازناشران پنهان کار، چاپی هرچه زشت تر و انباشته از غلط ازآن انتشار داد که در سر چهار راه ها و جلو چراغ های قرمز به ده برابر بهای تمام شده (یا بیش از آن) ده ها هزار نسخه ازآن به فروش رفت.
اکنون نیز سال هاست که هر کس درایران نسخه ای از آن را انتشار دهد، یا داشته باشد، یا ببیند، یا بخواند، امانش نمی دهند و بی درنگ جانش را می گیرند. بهانهء حضرات جمهوری اسلامی در این جنایت نیز آن است که این کتاب «ضد اسلام» است و آنچه بر زبان نمی آورند این است که می ترسند هر کس آن را بخواند ایمان و اعتقاد خود را به دین ازدست بدهد. اما هم این اعتقاد نادرست است و هم آن بهانه، زیرا اولاً اگر بیم دارند که با خواندن توپ مرواری مردم عقیده شان سست شود، خود می دانند که با این بگیر و ببندها از انتشار آن جلوگیری نمی توانند کرد، همچنان که در دوران شاه از انتشار گستردهء کتاب های شریعتی و غرب زدگی آل

احمد و پاشنهء آهنین و غیر و ذالک نتوانستند پیش گیری کنند. آنچه باعث انتشار این کتاب ها می شود وجود محیط مخالفی است که به رشد و توسعهء این گونه انتشارات کمک می رساند. هر وقت توانستند این جو مخالف را (که خود بدان نام «ضد انقلاب» داده اند) ازبین ببرند، انتشار این گونه کتاب ها خود به خود موقوف خواهد شد وگرنه با تیر باران کردن و دار کشیدن و شکنجه دادن و داغ و درفش، فقط چاپ این گونه کتاب ها را زشت ترو بهای آن را برای خواستاران و خریداران گران تر می کنند. همین وبس!

تازه توپ مرواری، چنان که مذکور افتاد صرفاً کتاب ضد اسلامی یا ضد آخوند نیست. هدایت با همان طنز تلخ و گزنده و همان زبان تیز نادر شاه و شاه عباس و رضا شاه پهلوی و سلطان محمد خدابنده و دریانوردان استعمال گر پرتقالی و کشتارها و غارت گری ها و بی رسمی های ایشان را نیز می کوبد و خرافات را در هر جا به هر صورت که باشد محکوم می کند. توپ مرواری فریاد رسای اعتراض نویسنده آن بر ضد هر گونه فریب کاری وبیدادگری و ستم پیشگی است در درازنای تاریخ و فراخنای جهان.

ثانیاً، بین خود و خدا، آیا می توان به اعتقادی که با خواندن یک کتاب ازدست برود، ایمان نام نهاد؟ ایمان باید به سختی فولاد و به استواری کوه باشد و هیچ وسوسه ای، هیچ تهدیدی آن را متزلزل نکند. آنچه با خواندن چند صفحه از یک کتاب (چون در حقیقت در توپ مرواری مطالبی که به گمان آقایان «ضد اسلام» است چند صفحه ای بیش نیست!) مانند حباب صابون بربادرودنامش ایمان نیست، و اگر امروز جوانان (و پیران) ما از نظر دینی سست اعتقادند، به علت غفلت، کم کاری و نادانی متولیان این امام زاده است. آنان نه دانسته و نه توانسته اند وظیفهء خود را که مبارزه با بی دینی و سست اعتقادی و شک و سرانجام الحاد و بی خدایی است به درستی انجام دهند (همان گونه که کشیشان قرون وسطی و اوایل رنسانس نیز نتوانسته بودند) و در نتیجه گمان می برند به محض این که کتابی از این نوع، در دست کسی دیده شد، اگر جانش را بگیرند، می توانند با زهر چشم گرفتن از مردم، دین و ایمانشان را حفظ کنند! اما زهی تصور باطل! در کشور ما، طرفداران، یا در واقع متولیان امام زاده دین هنوز بر همان راه و رسم قرون وسطایی هستند و نادانی و بی خبری خود را به حساب شیطنت و واجب القتل بودن ملحدان و زندیقان می گذارند. تا روزی که قدرت به دستشان نیفتاده بود، حکومت را مسئول ترویج کفر و زندقه می دانستند و با خیال راحت به مباحثه در باب مسائل حیض و نفاس و شکیات و سهویات وشرایط کفن و دفن می پرداختند، و چون قدرت به دستشان افتاد یگانه راه جلوگیری از هر گونه کفر و نفاق و الحادی را گلوله و چوبهء دار معرفی کردند و پایهء استدلال ایشان بر آن مثل معروف زبان فارسی بود که «سربریده سخن نمی گوید.»

بنابراین در این روزگار تیره، چشم امید همهء اهل منطق و عرفان و آگاهی، به درس خواندگان خارج ازکشور دوخته شده بود که می توانستند در محیطی آزاد، ازآنچه در ایران لب ترکاندن بدان مستوجب شکنجه و مرگ است به آزدی سخن بگویند و آنچه را که در آن وحشت آباد نمی توان گفت یا شنید، در این صفحات بر زبان آورند

و این حکایت مشکل-رمز عشق-را که گفتن و شنیدن آن در آن سامان مرگ آنی به همراه دارد، تقریر کنند.

ناشران بی گذشت

اما با کمال تاسف، در خارج از ایران نیز، مثلاً اثری مانند البعثه الاسلامیه، که نسخهء آن به خط مؤلفش هدایت، به همت یکی ازدوستدارانش در دسترس همگان قرار گرفته بود. با ده ها غلط زشت به چاپ رسید. از توپ مرواری او نیز چاپ های متعدد، بعضی با عکس، بعضی با تفصیلات (!) بعضی درشت تر و برخی ریزتر انتشار یافت، اما هیچ یک ازآنان اینقدر گذشت نداشت که این کتاب را با همه غلط هایی که داشت بدهد بار دیگر ماشین کنند و افتادگی هایی را که ماشین نویس نخست، از ناچاری در حاشیهء کتاب، در امتداد عمود بر سطرهای آن ماشین کرده بود به درون صفحات بیاورند. کتاب به دو برابر قطع نخستین به چاپ رسیده و غلط ها و زشتی های آن نیز دو برابر بزرگ تر شده بود!

آخرین بلایی که بر سر این کتاب آمد، همین چاپ اخیر است. توپ مرواری، آخرین اثرهدایت است و در آخرین دوران کمال و پختگی و بلوغ فکری او نوشته شده است. در آن روزگار، هدایت، در اثر مطالعهء آثار «جیمز جویس» به دقایقی از قبیل آهنگ کلمات و موسیقی آن ها، و صدایی که بر اثر تلفظ چند کلمه ازپی یکدیگر، از جمله بر می خیزد، و دقایقی از این نوع، توجه بسیار داشت، یعنی در همین کتاب توپ مرواری که به نظر ویراستار آن «داستان ظاهراً بی سر و ته و پیش پا افتاده ای باشد. «با» نثر ثقیل، جملات عربی، قطعه های گوناگون به زبان ترکی آذربایجانی و لهجه های محلی فارسی» هر یک کلمه را با دقت بسیار برگزیده، و هزاران گوشه و کنایه و لطف وظرافت هنر را در ترکیب کلمه به کلمهء آن در نظر داشته و حتی آهنگ کلمات آن را از نظر فرو نمی گذاشته است.

آن وقت در آمریکا، سی سال پس از درگذشت هدایت ویراستاری یافت می شود که دربارهء زندگی و آثار وی می نویسد: «پس از چاپ دو مجموعهء دیگر و کتاب بوف کور به این نتیجه رسیده بود که مکتب های اروپایی به هیچ وجه جوابگوی دردهای ایران نیست (جل الخالق!) و هنر برای کسانی که قادر به فهم ساده این داستان نیستند دردی را دوا نمی کند (!) بنابراین پس از سال ها زحمت در راه تعالی هنر و هنروری، اجباراً سطح داستان سرایی خود را پایین آورد... قضایای روز را در لفاف داستان های قدیم گنجانید و با زبان ساده به بازگویی پرداخت... (مقدمه، ص د) و دردا و دریغا که دراین راه او را با نویسنده ای که به نظر ویراستار موفق تر از هدایت است می سنجد و دومین را برتر از وی می شمارد: مانند صمد بهرنگی که چندین سال بعد، از این مکتب با موفقیت بسیاراستفاده کرد!! (همان کتاب، همان صفحه)

سلاخی آثار هدایت

چنین مردی، با این شعور و با این درک هنری و آن سواد فارسی، و آن آگاهی بر زبان ها و تمدن غربی، آستین بر می زند، و دست می گشاید و کارد را درمیان پیکر

کتاب هدایت می گذارد و آن را به پنج بخش تقسیم می کند، بعد قسمتی از اجزای آن را که به نظر قاصر او، هدایت بی خودی در جای خاصی از تألیف خود قرار داده است بر می دارد، و با ترهات و اباطیل خود که به هذیان های دیوانگان حشیش کشیده می ماند درهم می آمیزد و به عنوان چاشنی این آش شله قلمکار ده ها غلط لفظی و معنوی دیگر نیزبدان می افزاید و افتخار دارد که «توانسته است این طنز نامه ی هدایت را با مقدمه، توضیحات، تفسیر داستان و حواشی های لازم برای نخستین بار به زبان فارسی و انگلیسی در اختیار خوانندگان ایرانی و خارجی علاقمند و نکته سنج (ص ج مقدمه) قرار دهد ، و برای آن که کسی به این گنج شایگان دست بردی نزند، بی آن که به روی خود بیاورد که خود وی اجازهء چاپ و نشر و تفسیر و توضیح و مثله کردن و از بین بردن این کتاب را از چه کسی گرفته است، در نخستین صفحه پس از عنوان ها می نویسد: «حق چاپ برای ناشر در سراسر جهان محفوظ است. این کتاب مطابق پیمان بین المللی حفظ حقوق ناشر و نویسنده و قوانین اداره ی ثبت اسناد و کتابخانه ی ایالات متحدهء امریکا به ثبت رسیده است. هرگونه تکثیر و فتوکپی صفحات آن به هر وسیله و به هر نوع ممنوع می باشد.»

آری، این همه کاغذ را برای آن سیاه کردم که از این پس ادیبان دروغین دست را از سرکچل آثار جاویدان زبان فارسی بردارند و با نوشتن آثار مستقل، به نام نامی خویش خوانندگان را مستفیض کنند، و اگر خدای ناخواسته بار دیگر جوانی بی اطلاع، اما جویای نام، سودای تصحیح و تفسیر آثار هدایت را در سر پخت، دست کم همهء آثار او را یکباراز رو بخواند، آنگاه به سلاخی و قصابی و قطعه قطعه کردن آثار وی دست بگشاید.

در ضمن، چون این ایام مصادف با سال روز مرگ هدایت است، می توان این گفتار ناچیز را به عنوان سپاس نامه ای برای حق گزاری و بزرگ داشت آن نویسندهء نجیب و مستعد و ایران دوست وآدمی سیرت در حساب آورد و السلام.»

محمد جعفر محجوب
پاریس، سه شنبه اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۶
بیست و یکم آوریل ۱۹۸۷

صد خطابهٔ میرزا آقاخان کرمانی
صد سال پس از مرگش منتشر می‌شود

ابو مسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی، کاری که ناتمام ماند.

میرزا فتحعلی آخوند زاده چون در خارج ازایران می‌زیست سر سالم به گور برد. او با نوشتن «مکتوبات» راه و رسم نویسندگی و تفکر را به میرزا آقا خان آموخت.

«صد خطابه» یکی از آثار منتشر نشده نویسندهء آزاده و بی باک، میرزا آقاخان کرمانی، کتاب دیگری است که استاد محجوب برای چاپ آماده کرده بودند که اخیراً به همت همسر گرامی استاد، سرکار خانم زهرا اقبال (محجوب) برای چاپ به ناشر سپرده شده است.

این مطلب را همسر گرامی استاد، در محفلی که با حضور جمعی از شاگردان استاد ترتیب یافته بود بیان داشت. قبلاً نوشتیم که کتاب «توپ مرواری» صادق هدایت، به تصحیح، تحشیه و مقدمه استاد محجوب زیر چاپ است و این نیز کتاب دیگریست که در انتظار انتشارش هستیم.

درمورد نویسنده شهید، میرزا آقاخان کرمانی و آثار او تا کنون مطالب چندانی منتشر نشده است. کتاب «سه مکتوب» او، پس از صد و یکسال که از قتل او می گذرد درمهرماه سال ۱۳۷۰ به کوشش بهرام چوبینه در اروپا به چاپ رسید. اما دربارهء «صدخطابه» اثر منتشر نشدهء میرزا آقا خان اطلاعات بسیارکمی در دست داریم که البته پس از انتشار «صدخطابه» به تصحیح استاد محجوب، دربارهء آن می توانیم سخن بگوئیم.

اما اطلاعاتی که امروز از «صدخطابه» در دست داریم تقریباً همان است که میرزا مصطفی معروف به کاتب، که آثار میرزا آقاخان را برای ادوارد براون مستشرق معروف انگلیسی استنساخ می کرد به ما داده است و آن اینکه بیش از ۴۲ خطابه از صد خطابه موجود نیست و شاید دستگیری و اعدام، این فرصت را به میرزا آقاخان نداد تا کارهای خود را تمام کند.

بهرام چوبینه در مقدمه کتاب «سه مکتوب» می نویسد: میرزا مصطفی کاتب، همزمان با «سه مکتوب» صد خطابه را نیز برای ادوارد براون نسخه برداری کرده و هر دو کتاب را در یک زمان برای ادوارد براون فرستاده است. تاریخ پایان نسخه برداری هر دو نسخه ۱۳۳۹ هجری قمری (۲۵ سال بعد از سر بریدن میرزا آقا خان کرمانی)

می باشد.
این نسخه «سه مکتوب» فتوکپی همان نسخه ای است که در اختیار ادوارد براون بوده و اینک در کتابخانه دانشگاه کمبریج نگاهداری می شود.
درباره میرزا آقاخان بطور خلاصه باید گفت: میرزا عبدالحسین مشهور به میرزا آقاخان کرمانی در سال ۱۲۷۰ هجری قمری در قلعه مشیز از دهات بلوک بردسیر کرمان متولد شد، پدرش آقا عبدالرحیم مشیزی از ملاکین آن سامان و از پیروان فرقه علی اللهی به شمار می رفت.

میرزا آقا خان کرمانی، نویسنده ای که سر در راه قلم داد.

میرزا آقاخان نیز درجوانی از همین فرقه پیروی می کرد ولی بعد به پیروان سید محمد علی باب پیوست و با دوست خود شیخ احمد روحی دختران «صبح ازل» را گرفتند اما این ازدواج دیری نپائید و هر دو ازهمسران خود جدا شدند و ناآگاهانه به سید جمال الدین اسد آبادی ومیرزا ملکم خان پیوستند و زیر پرچم دولت عثمانی ندای «وحدت اسلام» را سر دادند، ناصرالدین شاه، میرزا آقاخان، شیخ احمد روحی و خبیرالملک را از سلطان عبدالحمید پادشاه یا خلیفه عثمانی خواست. سلطان نیز آنها را توقیف کرد و در طرابوزان نگهداشت تا تحویل ایران بدهد. در این میان ناصرالدین شاه کشته شد و شایع کردند که میرزا رضا کرمانی، به تحریک میرزا آقاخان و دوستانش ناصرالدینشاه راکشته است. مظفرالدینشاه طی نامه ای تحویل این سه نفر را از سلطان عثمانی خواست و سلطان نیزآنها را در مرز تحویل ایران داد که در تبریز زندانی شدند.
سرانجام به دستور مظفرالدینشاه و با حضور محمد علی میرزا ولیعهد، در باغ شمال تبریز هر سه اسیر را سر بریدند و در پوست سر آنها آرد ریختند و به تهران فرستادند. این حادثه در سال ۱۳۱۴ هجری قمری مطابق با ۱۷ ژوئیه ۱۸۹۶ رخ داد ومیرزا آقاخان فقط ۴۴ سال داشت. با انتشار «صد خطابه» درباره میرزا آقاخان و سایر آثارش سخن خواهیم گفت.

ابومسلم نامه، کاری ناتمام

یکی ازکارهای با ارزش استاد محجوب بررسی نسخه های متعدد «ابومسلم نامه» سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی است. استاد بیش از سی سال روی این کتاب تحقیق و بررسی کرد و تا جایی که بنده با خبر است هشت مقاله جامع و جالب

پیرامون «ابومسلم نامه» نوشته و چاپ کردند و چنانچه استاد فرصت می یافت و یکی از نسخه ها را اصل قرار داده، تصحیح، تنقیح ، تحشیه می کرد و بررسی های خود را نیز به عنوان مقدمه بر آن می افزود ، نسخه ای دقیق و شسته و رفته از «ابومسلم نامه» در دست داشتیم واین کتاب نیز مانند کتاب «امیر ارسلان» استاد محجوب، ازآشفتگی و درهم ریختگی در می آمد.

«استاد جلال متینی مدیر مجله گرانقدر «ایران شناسی» پیرامون تحقیق استاد محجوب روی «ابومسلم نامه» ها در شماره چهارم سال اول ، زمستان ۱۳۶۸ می نویسد: «آقای دکتر محجوب بیش از سی سال پیش در مجله سخن (سال ـ ۱ شماره ۲ و ۳ و ۴ در تیرماه ۱۳۳۸) با در دست داشتن یک نسخه خطی ناقص از ابومسلم نامه، به معرفی حماسهء ابومسلم پرداخت. وی از آن تاریخ تا کنون کار ابومسلم نامه را رها نساخته وکوشیده است با دست یافتن به منابع جدید، یادداشتهای خود را در این موضوع تکمیل کند. حاصل این پژوهش ممتد آن است که وی در این مدت به بیش از ۲۰ نسخه فارسی و چند نسخهء ترجمه ترکی عثمانی و ترکی شرقی از ابومسلم نامه دست یافته و از آنها نیز یادداشتهای مفصلی تهیه کرده است. به هنگامی که مجله «ایران نامه» را اداره می کردم دو بخش از تحقیقات جدید دکتر محجوب درباره ابومسلم و ابومسلم نامه در آن مجله چاپ شد (سال چهارم شماره ۲ و ۳ زمستان ۱۳۶۴ و بهار ۱۳۶۵) اینک بعد از گذشت چند سال دنباله آن یادداشت ها در مجله ایران شناسی چاپ می شود.»

سه بخش از تحقیقات استاد محجوب نیز در مجله ایران شناسی (به شماره های سال اول شماره چهارم زمستان ۱۳۶۸-سال دوم شماره ۳ پائیز ۱۳۶۹-سال هشتم شماره ۴ زمستان ۱۳۷۵) چاپ شده است، که چاپ آخرین بخش آن مقارن بود با یکمین سال خاموشی استاد محجوب، آقای دکتر جلال متینی درباره آن نوشت:

استاد فقید محجوب، بخش سوم مقاله اخیر را برای بنده فرستاد که با تاخیر بسیار به دستم رسید. هردو گمان می کردیم که مقاله در پست گم شده است ولی پس از مدتها آن مقاله با عنوان «ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» به دستم رسید وقتی وصول مقاله را به اطلاع وی رسانیدم قرار شد آن را دریکی ازشماره های بعدی ایران شناسی به چاپ بسپارم. ولی محجوب پس از آن مقاله ها ی دیگری برایم فرستاد و هر دو ازیاد بردیم که بخش سوم مقاله ابومسلم چاپ نشده است.

اینک بخش سوم مقاله «ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» نوشته دوست فاضل عزیز در گذشته ام محمد جعفر محجوب در این شماره ایران شناسی که مقارن با سالگرد درگذشت (۲۸ بهمن ۱۳۷۴) اوست ازنظر خوانندگان می گذرد یادش گرامی باد. ج. م»

اینها مطالب و سخنانی بود درباره «ابومسلم نامه»

اینک عنان قلم را به دست استاد محجوب بدهیم تا او دیدگاه های خود را درباره ابومسلم وابومسلم نامه ها برایمان بازگو کند و گوشه هایی ازنظراتش را دربارهء این مرد تاریخ که به حماسه تبدیل شده است بشنویم:

حماسهء تاریخ

ابومسلم نامه نخستین حماسهء تاریخی است که دردوران بعد ازاسلام پدید آمده است. مقصود از این سخن آن است که ابومسلم نخستین شخصیت واقعی تاریخی دوران پس از اسلام است که هاله ای از افسانه و حماسه برگرد زندگانی وی پدید آمد، گو این که ممکن است، یعنی محقق است، که سرگذشت داستانی او مدتها بعد شکل گرفته و ساخته شده و بر روی کاغذ آمده باشد.
اما در هر صورت سرگذشت ابومسلم، داستانی حماسی است و حماسه دارای مقتضیات و شرایط خاص خویش است: در تمام حماسه ها قهرمان اصلی یا خود شاهی است (مانند اسکندرنامه و بهمن نامه و داراب نامه) یا پهلوانی است که به دربار شاهی وابسته است (مانند تمام افراد خانوادهء پهلوانی سیستان از گرشاسپ گرفته تا فرامرز و فرزندانش و برزو و دیگران). دلیل این امر آن است که می دانیم قدیمترین حماسه ها در روزگاری شکل گرفته اند که از هر قبیله یا طایفه یا ایل یا قوم، هیچ کس جز رئیس و فرمانروای آن شناخته نبود و در حقیقت او، بود که مظهر تمام افراد قوم و قبیلهء خود بشمار می رفت و خواست او خواست همه، و رأی و فرمان او رأی همگان بود.
ابومسلم پهلوانی است که دارای چنین شرایطی نیست. در تمام ابومسلم نامه ها گفته شده است که وی دوران کودکی را بسختی گذرانید. درنسخهء چاپی ابومسلم نامه آمده است که پدرابومسلم را کشتند و چشم مادرش را، وقتی به ابومسلم آبستن بود میل کشیدند و او را از شهر بیرون کردند و او در راه پسر خود را بزاد و حیران وسرگردان می گشت تا مروان حمار، خواجه کثیر را وزارت (خراسان) داد و او را روانه کرد و این خواجه به حلیمه مادرابومسلم برخورد و او را بشناخت (هردو اهل یک ناحیه بودند) و او را و فرزندش را رعایت کرد و با خود به خراسان برد و با فرزند خود خواجه عثمان کثیر او را بزرگ کرد...
... از سوی دیگر در حماسه، علاوه بر پادشاه و پهلوان بزرگ اصلی (که گاه همان پادشاه است) گروهی قهرمانان کوچکتر وجود دارند تا می رسد به سپاهیان سوار و پیاده ای که حرفهء آنان سپاهیگری و سربازی است. اما ابومسلم یکه و تنها بود. وسایل پادشاهی، که به روایت ابومسلم نامه «طبل وعلم» و «خیل و حشم» باشد نیز نداشت. سردار و سربازی هم در میان نبود. هوادارانش مشتی جوانان روستا،همبازیهای دوران کودکی و جوانی او، و گروهی کسبه و اهل حرفهء شهری بودند از قبیل آهنگر وصیقل گر و کله پز و هیزم شکن و گردون کش و بریانگر و کوزه گر و خراط و حمال و روغنگیر و دباغ و گلکار و حلاج و عطار و صباغ وشعرباف و نانوا وابریشم فروش وقصاب و چوب تراش و موتاب و گروهی دیگر که لقب آنان باعتبار آن که اهل این یا آن شهرند تعیین می شود.
اما چون قانون حماسه استثناء را بر نمی تابد، ابومسلم پس از خروج رفته رفته صاحب تمام این لوازم واسباب بزرگی می شود. گروهی ازشاهان و شاهزادگان از عرب و عجم در رکاب وی می آیند: فرزند خوارزم شاه، مضراب خوارزمی سپهسالار خوارزم شاه، لعل جبهء بلند کمان، قحطبه بن شبیب شیبانی و فرزندش حسن بن قحطبه و بسیار شاهان دیگر. وسائل بزرگی اونیز پس از گذرانیدن دورانی بسیار سخت و گم شدن

در ریگ خوارزم و برآمدن از آن بوسیلهء خوارزم شاه فراهم می‌آید. خوارزم شاه در خواب می بیند که باید به ابومسلم در ریگزار کمک برساند. سپهسالار خود مضراب را به یاری او می فرستد. وقتی ابومسلم از چنگ دشمنان و آسیب تشنگی رهایی یافت، سپاسنامه ای برای خوارزم شاه نوشت. مضراب خوارزمی نیز به خوارزم بازگشت. خوارزم شاه از او پرسید ابومسلم چگونه مردی است؟
مضراب گفت: ای شاه جهان، ابومسلم مردی است بلند همت... و با هیبت و صلابت، اما نه طبل دارد و نه علم، بدان که اوست با یک تبری. من چون به او رسیدم او با هفتاد و دو تن مانده بود. اما آن جوانان همه جگردار و دلاور.
چون شاه خوارزم این سخن ازمضراب بشنید روی بجانب وزیر کرد که او را خواجه محمد نهاوندی نام بود. گفت ای خواجه تو در این جا چه می گویی؟ خواجه از جای خود برخاست و گفت: ای شاه عالم، یک زمان باش تا من باز آیم. این بگفت و از بارگاه بیرون رفت. چون بازآمد کتابی آورد و گفت ای پادشاه با جاه، این جاماس نامه است. نوشته است که در آخرالزمان چون امام حسین را شهید کنند البته هفتاد و دو تن خروج کنند و در آخر این صاحب خرد و جان جوانمردی پیدا شود نام اوابومسلم باشد و او را از این درگاه مددی برسد و کار آن جوان ازشاه خوارزم بالا گیرد... پس شما اگر نام نیکو می‌خواهید او را مدد کنید و تا قیامت این نام نیک در خاندان شما بماند و ... از مدد شما این علم ناسزا سرنگون گردد و شما نیکنام دو جهان باشید.
چون شاه محمد بن داودشاه این سخنان را بشنید او را بسیار خوش آمد. بفرمود تا دهن خواجه را پر از زر کردند. بعد از آن بفرمود تا لشکر را جمع کردند... ازمیان ایشان سی هزار مرد بااعتبار جدا کرد، همه را سه ساله مواجب داد و هر یک را سه اسب داد و سه استر... و سراپرده و بارگاه و یراق و آنچه ایشان را بکارآید به ایشان داد.

ابومسلم نامه، حدفاصل پهلوانان وعیاران

ابومسلم نامه حد فاصل است میان شاهنامه از سویی، و کتابهای دیگری که در آن صف عیاران یکسره از صف پهلوانان جدا می شود.
درابومسلم نامه عیاران در هر دو سپاه وجود دارند. یکی از آنان نیز (در هر دو صف) از دیگران برتر است. اما در ابومسلم نامه صف عیاران، جاسوسان، شبروان و پهلوانان از یکدیگر جدا نشده است. کسی که پهلوان است خود گاهی به شبروی یا عیاری می‌رود. نخستین نمونهء این گونه شخصیتها خود ابومسلم است خاصه در وقتی که هنوز به «امیری» نرسیده و صاحب طبل و علم نشده بود. داستان کشتن خطیب مرو یکی از شبرویهای برجستهء ابومسلم است. وی روزی با خردک آهنگر و بعضی یاران دیگر به مسجد رفت...
«تا وقت خطبه شد، و خطیب را اسحاق رجا می گفتند و از کهنه مروانیان بود و از مروان هر سال صد هزار دینار می گرفت. بر منبر آمد بوضع سالوسان، بعد از حمد خدا ، نعت رسول، مدح آل بنی امیه خواند و شروع در ناسزا کرد. امیر را طاقت نماند، هرگاه می خواست بر جهد یاران نمی گذاشتند و منع می کردند تا خطیب فرود آمد و نماز کردند و مردم رفتند. امیر آمد بر در مسجد ایستاد تا خطیب بیرون آمد.

امیر پیش دوید. خطیب نظر کرد روستایی پسری را دید... گفت چه آرزو داری؟ امیر... گفت مرد دهقانم و یک کوزه روغن تازه دارم... او را نذر تو کردم تا مرا حسنه باشد این زمان می‌آیم که خانهء شما را ببینم که کوزهء روغن را بیاورم. خطیب گفت رحمت بر اعتقاد تو باد و سوار شد و امیر در جلو. خطیب، خانه را به عزرائیل نمود. گفت رفتم که روغن بیاورم. آمد به منزل خردک... گفت رفتم و با خطیب ملاقات کردم بدین وسیله خانه اش را دیدم. به رخصت که امشب می روم روغن به خوردش دهم که دیگر خیانت نکند...

«چون شب شد امیر یراق شبروی پوشید و مؤمنان را عشقی گفته به در آمد. دانگی از شب گذشته بود به در خانهء خطیب رسید... کمند انداخت ودست زده بربام خطیب برآمد و راه زینه (=پله) پیدا کرده و به ته آمد. صدای دف و نی و چنگ شنید. از شکاف در نگاه کرد، شبستانی دید چون گل آراسته، و تختی از زر، و خطیب بر آن نشسته و تا ده غلام و کنیز ساز می نواختند و رقص می کردند و پیاله می‌دادند. امیر توقف کرد تا همه افتادند و خطیب مست افتاد. امیرآمد و در را بست و چراغها خاموش کرد و بر سینهء خطیب نشست. خطیب سیاه پوشی بر سینهء خود دید، خواست که فریاد کند، امیر گفت مرا می شناسی و دهنش گرفت و گفت من آنم که روغن نذر کرده بودم، آورده ام. خطیب گفت روغن این طور می‌آورند؟ روغن کو؟ امیر دشنه را نمود و گفت ای ملعون، ابوتراب با تو چه کرده و با خنجر سرش را جدا کرد و بر سینه اش نهاد و برخاست و در زیر تخت مشربه های زر دید. دومشربه برداشت و از همان راه بر بام آمد و دست به کمند زده به ته رفت. سیاه پوشی دید ایستاده، نهیب داد که چه کسی ؟ گفت هر کسی هستم دوست توام، خردک بود. امیر گفت کجا بودی؟ گفت دغدغه داشتم ازعقب آمدم. تو چه کردی؟ گفت کار آن ملعون را ساختم به توفیق خدا و این دو مشربه زر را برداشتم یکی را می برم به ماخان، و یکی از آن توست به مزد تبر. خردک گفت من ثواب قتل هزار خارجی به مزد تبر می‌خواهم. امیر گفت من ثواب قتل ده هزار خارجی به تو قربت می کنم اما تو این را از من قبول کن. خردک زر را گرفت و گفت خرج مجلسی می کنم که تبر را به تو رساندم. تو برو به ماخان، من محبان را خبر کنم.»

ظاهراً نخستین دوستان ابومسلم همه دارای چنین وضعی بودند، یعنی در میدان نبرد می جنگیدند، و در مواقع لزوم با عیاری و شبروی کار خود را صورت می دادند. یکی از این یاران همان خردک آهنگر است. گویا در اصطلاح این گونه داستانها «شبروی» به معنی پنهان رفتن و کار خود را دور از نظر دیگران به انجام رسانیدن است و حال آن که «ضرب راست» بمعنی آشکارا وارد معرکه شدن و با خصم پنجه کردن باشد. به روایت یکی از دستنویسهای ابومسلم نامهء کتابخانهء ملی پاریس، وقتی ابومسلم را گرفته اند یاران وی انجمن می کنند. در این انجمن «خردک گفت ای یاران، تدبیر این کار چیست که مبادا این خوارجان به یک بارعبدالرحمان (=ابومسلم) را بکشند و پشت و کمر محبان را بشکنند که ما را به او امیدواری بسیاراست. ابوعطا می گفت: هر یاری که داریم همه را جمع باید کرد. بعد از آن باتفاق از پی تدبیر می شویم، به عالم شبروی یا ضرب راست، هر نوع که باشد این مرد را بدر می‌آوریم.»

عین همین اصطلاح چند بار و در چند جای دیگر، در همین نسخه یا نسخه های دیگر آمده است
این گونه افراد یکی و دو تا نیستند، پیش از این عرض کردم که نخستین یاران ابومسلم همه چنین بودند و اینک بعضی از آنان، کسانی که هم پهلوان و میدان دار بودند و هم شبرو و عیار، نام می برم: خردک آهنگر، ابونصر شبرو، ابوسهل ماهروی و پهلوان حیدر علی آبادی که خود داعیهء خروج برمروانیان داشته و دستگیر شده و به زندان افتاده و به دست ابومسلم از زندان رهایی یافته است.

قهرمانان دیگر

در حماسهء ملی ایران شخصیتهایی که نام ونشانی دارند، کسانی هستند چون رستم، گودرز، طوس، گستهم، فریبرز، گیو و دیگران. سردارانی که کاراصلی ایشان لشکرکشی و جنگاوری است و در ضمن حکمرانی یا به عبارت بهتر شاهی ناحیه ای نیز با ایشان است یا بدیشان واگذار می شود.
ازعیار و عیاری هیچ نام و نشانی در شاهنامه نیست و کلمهء عیار یک باردر شاهنامهء چاپ بروخیم بعنوان لقب شاهوی، پسرهفت واد آمده است با معنایی نادلپذیر، اما در شاهنامهء چاپ اتحاد شوروی آن بیت نیز نیامده است.
البته درست است که کار و کردار وبعضی روشها و عملیات پهلوانان به کارعیاران می ماند و صحنه هایی از نوع رفتن رستم درلباس بازرگانان برای رهایی بیژن به توران و رفتن اسفندیار به همین ترتیب برای رهاکردن خواهران ازدست ارجاسپ و نیز رخت بازرگانی پوشیدن اردشیر و راه یافتن به معبد کرم هفت واد همه روشهای عیاری است.
از سوی دیگر می بینیم که در داستانهای متأخرتر، از قبیل قصهء فیروزشاه که زیر عنوان داراب نامهء بیغمی انتشار یافته است، اسکندر نامه، رموز حمزه و غیر آن، عیار شخصیتی دارد بکلی جدا از پهلوان. سر و لباس و سلاح و حتی قد و قواره و هیکل او نیز با پهلوانانی که در میدان با حریف خود روبرو می شوند فرق دارد. حتی کتابی جداگانه (که شاید قدیمترین دستنویس از داستانهای عوامانه نیز باشد) با وجود شرکت شاهان صاحب جاه و پهلوانان و جنگاوران بزرگ در آن، بنام مردی عیار- سمک - نامیده شده است.»
این فرازهایی از داستان ابومسلم خراسانی، سردار بزرگ ایران برای رهایی از شر تازیان بود که خود سرانجام به دست منصور دوانقی به قتل رسید وزندگی او از تاریخ به حماسه پیوست ومردم هر منطقه مطابق با آرزوهای خود چهره ای از ابومسلم ساخته اند.

تا انتشار آثار منتشر نشده دکتر محجوب و بحث و بررسی روی آنها، مطلب را همین جا به پایان می رسانیم و با چاپ سالشمار زندگی و آثار این استاد ارجمند به روان او درود می فرستیم.

سالشمار محمد جعفر محجوب

۱۳۰۳ خورشیدی تولد، تهران
۱۳۱۸ دریافت دیپلم دبیرستان، تهران
۱۳۲۳ آغاز خدمت در تندنویسی مجلس شورای ملی
۱۳۲۷ دریافت درجهء لیسانس رشتهء سیاسی از دانشگاه تهران
۱۳۳۳ دریافت درجهء لیسانس رشتهء زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران
۱۳۳۶-۱۳۵۹ عضو انجمن ایرانی فلسفه و علوم انسانی وابسته به یونسکو
۱۳۳۹ مدرس زبان و ادبیات فارسی در دانشسرای عالی تهران
۱۳۴۲ دریافت درجهء دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران
۱۳۴۲ دانشیار زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت معلم، مأمور تدریس در دانشگاه تهران
۱۳۴۷ استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تربیت معلم، مأمور تدریس در دانشگاه تهران
۱۳۵۰-۱۳۵۱ استاد مدعو در دانشگاه آکسفورد، انگلیس
۱۳۵۱-۱۳۵۲ استاد مدعو در دانشگاه استراسبورگ، فرانسه
۱۳۵۳-۱۳۵۸ رایزن فرهنگی ایران در پاکستان
۱۳۵۸-۱۳۵۹ رئیس فرهنگستان زبان و فرهنگستان ادب و هنر ایران
۱۳۶۱-۱۳۶۳ استاد مدعو در دانشگاه استراسبورگ، فرانسه
۱۳۷۰ تا پایان عمر استاد مدعو در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی

فهرست متون تصحیح شده، تألیفات، و مقاله ها:

۱۳۳۲- فن نگارش یا راهنمای انشاء، با همکاری علی اکبر فرزانپور، چاپ دهم ۱۳۵۹
۱۳۳۶- برگزیدهء غزلیات شمس تبریزی، با مقدمه و شرح، انتشارات امیر کبیر، تهران
دربارهء کلیله و دمنه (داستانهای بیدپای)، انتشارات خوارزمی، تهران. چاپ دوم ۱۳۴۹
دیوان قاآنی شیرازی، با مقدمهء انتقادی و شرح، انتشارات امیرکبیر، تهران
۱۳۳۷- ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، با مقدمه و تعلیقات، انتشارات اندیشه، تهران
۱۳۳۹ دیوان سروش اصفهانی، انتشارات امیرکبیر، تهران
۱۳۴۰ کلیات ایرج میرزا، تهران. چاپ پنجم ۱۳۵۷. و دو چاپ در آمریکا.
۱۳۴۰ امیر ارسلان (متن کامل)، با مقدمه ای در احوال مؤلف و معرفی منابع کتاب و تحقیق انتقادی، انتشارات کتابهای جیبی، تهران.
۱۳۴۱ فرهنگ لغات و اصطلاحات عامیانه، با همکاری سیدمحمدعلی جمالزاده، تهران
۱۳۴۵ طرائق الحقائق، در ۳ جلد، انتشارات کتابفروشی بارانی، تهران
سبک خراسانی در شعر فارسی (رسالهء دکتری زبان و ادبیات فارسی)، انتشارات دانشگاه تربیت معلم، تهران
۱۳۵۰ شاهنامهء فردوسی، چاپ امیرکبیر، تهران
۱۳۵۸ فتوت نامهء سلطانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران
۱۳۷۱ آفرین فردوسی (مجموعه مقالات دربارهء فردوسی و شاهنامه، انتشارات مروارید، تهران

و کتابهائی که با امضای مستعار یا بدون نام از دکتر محجوب منتشر شده عبارتند از:

ترجمهء پاشنهء آهنین اثر جک لندن در سال ۱۳۳۱ با امضای م صبحدم
* تصحیح و تحشیه مکتوبات آخوندزاده، اثر میرزا فتحعلی آخوندزاده ۱۳۷۴ با امضای م صبحدم
* تصحیح و تحشیه گنج بادآورد (گندبادآورد) ذبیح بهروز (تاریخ ندارد)
* مقدمه توپ مرواری اثر صادق هدایت ۱۳۶۹

از کتابهای آماده به چاپ نیز می توان «دیوان عبید زاکانی» «مقالات » و «توپ مرواری» همراه با مقدمه و توضیح مشکلات و جملات عربی نام برد.

هوشنگ توزیع، فرهنگ فرهی و جمال وفائی مهمانان شمال کالیفرنیا

اجرای نمایشنامه موفق «از ماهواره با عشق» در دفعات مختلف در شمال کالیفرنیا باعث شد که هوشنگ توزیع مدت زمان بیشتری در سن حوزه باشد و این برای دوستداران او فرصتی بود برای دیدار بیشتر با او.
فرهنگ فرهی روزنامه نگار قدیمی و برنامه ساز رادیو تلویزیون نیز در هنگام یکی از اجراهای نمایشنامه در شمال کالیفرنیا حضور داشت که با جمال وفایی خواننده معروف شبی را مهمان دکتر دایان بودند که هنرمندان شمال کالیفرنیا نیز حضور داشتند و این عکس یادگار آن شب است.

دکتر ابراهیم ویکتوری دانشمند فضاشناس و استاد عبدالوهاب شهیدی در شمال کالیفرنیا
پایگاه و جایگاه هنرمندان در شمال کالیفرنیا معمولاً به قول تاجیک ها در بستان سرای دکتر دایان است.
این عکس نیز یادگار شبی دیگر است که با جمعی دیگر در خانه یا بستان سرای دکتر دایان هستیم و از سخنان عالمانه دکتر ابراهیم ویکتوری فضاشناس معروف که برنامه های تلویزیونی او معروف است بهره مند می شویم. استفاده از محضر استاد عبدالوهاب شهیدی نیز جای بحث و گفتگو ندارد و مایه افتخار است.
اشخاص در عکس نشسته از راست: نصرت الله نوح، دکتر ابراهیم ویکتوری، استاد عبدالوهاب شهیدی و دکتر ساموئیل دایان. اشخاص ایستاده از راست: جهانگیر صداقت فر، رضا معینی، مهندس محمد نیکفر

اشخاص در عکس سه نفر جلو از راست :جمال وفایی، بهمن آزادی، رضا معینی.
ردیف ایستاده پشت سر از راست:محمد ابراهیمی، دکتر جلال اوحدی، روشنک نوح، جهانگیر صداقت فر، دکتر دایان، هوشنگ توزیع، فرهنگ فرهی، نصرت الله نوح (نیم صورت در عکس)، سوسن آزادی، خانم اخگر، اکرم هیرسا، پنج نفر ایستاده در قسمت عقب عکس از راست: امیر اربابی، دکتر منوچهر اربابی، مجید هیرسا، دکتر خلیل سقزچی، دکتر هادی اسلامبولچی.

دکتر محمود طلوعی نویسنده مترجم، روزنامه نگار پیشکسوت با بیش از ۵۰ جلد کتاب

دیدار دوستان، استادان، نویسندگان، شاعران و روزنامه نویسان پیشگام در مطبوعات ایران از کلاس حافظ سن حوزه شور و حالی تازه به دوستان کلاس میدهد و هر بار با چهره ای که آشنا نیستند و یا نامی از آنها شنیده اند آشنا می شوند.

در بیستم ماه سپتامبر کلاس حافظ سن حوزه میزبان چهره معروفی از نویسندگان، مترجمان و روزنامه نگاران پیشکسوت ایران بود. دکتر محمود طلوعی هیچگاه با عنوان دکتری در صحنه مطبوعات و فرهنگ نام برده نشده است اما هنگامی که آقای نصرت الله نوح، در معرفی دوست دیرینش او را دکتر نامید از او خواست که ضمن بیان زندگینامه خود استفاده نکردن از این عنوان را برای دوستان کلاس حافظ بازگو کند،او گفت:

من در سال ۱۳۰۹ در میانه، شهری از استان آذربایجان شرقی به دنیا آمدم،تحصیلات ابتدایی را در همان شهر و متوسطه را در دارالفنون تهران به پایان رساندم. در اولین سال ورودم به دانشگاه،رشته پزشکی را برگزیدم ولی در پایان آن سال رشته خود را تغییر دادم و در رشته ادبیات زبان فرانسه لیسانس گرفتم.

و اما داستان دکترای بنده.

بنده در آخرین سالهای حکومت گذشته در پاریس دوره دکترای علوم سیاسی را گذراندم. اما تابستان که مراکز فرهنگی تعطیل بود به ایران آمدم تا در شروع سال تحصیلی جدید به فرانسه برگردم و تز دکترای خود را در رشته دکترای علوم سیاسی بگذرانم و مثلاً دکتر در علوم سیاسی شوم. اما متاسفانه تابستان گرم و خونین تهران (۱۳۵۷) در انتظارم بود.

با پیروزی انقلاب،مرا هم برای ده سال ممنوع الخروج کردند چرا که وکیل مجلس شورای ملی بودم. در نتیجه بازگشت من به پاریس و گذراندن تز دکترای علوم سیاسی منتفی شد. آقای نوح در میان حرف او گفت: ما شما را دکتر می شناسیم، به قول زنده یاد عباس فرات:

پیر مغان به رتبه پیغمبری رسید　　چون اهل قیل و قال نبود ادعا نکرد

دکتر طلوعی در ادامه زندگینامه خود گفت:

من دبیر دبیرستانهای تهران، مدیر کل روابط عمومی وزارت دارایی، نماینده مجلس شورای ملی از سال ۱۳۵۰ تا ۵۴، مشاور وزیر امور اقتصادی و دامداری،استاد دانشکده بازرگانی و بازرس دولت در شرکت مخابرات بوده ام. به قول استاد محجوب «اما»! اما فعالیت مطبوعاتی من با کار در روزنامه های حزب توده ایران «رهبر» و «مردم» شروع شد و در این تاریخ من عضو کمیته ایالتی سازمان جوانان بودم. نخستین کتابم را

دکتر محمود طلوعی نویسنده مترجم، روزنامه نگار پیشکسوت با بیش از ۵۰ جلد کتاب

دیدار دوستان، استادان، نویسندگان، شاعران و روزنامه نویسان پیشگام در مطبوعات ایران از کلاس حافظ سن حوزه شور و حالی تازه به دوستان کلاس میدهد و هر بار با چهره ای که آشنا نیستند و یا نامی از آنها شنیده اند آشنا می شوند.

در بیستم ماه سپتامبر کلاس حافظ سن حوزه میزبان چهره معروفی از نویسندگان، مترجمان و روزنامه نگاران پیشکسوت ایران بود. دکتر محمود طلوعی هیچگاه با عنوان دکتری در صحنه مطبوعات و فرهنگ نام برده نشده است اما هنگامی که آقای نصرت الله نوح، در معرفی دوست دیرینش او را دکتر نامید از او خواست که ضمن بیان زندگینامه خود استفاده نکردن از این عنوان را برای دوستان کلاس حافظ بازگو کند او گفت:

من در سال ۱۳۰۹ در میانه، شهری از استان آذربایجان شرقی به دنیا آمدم، تحصیلات ابتدایی را در همان شهر و متوسطه را در دارالفنون تهران به پایان رساندم. در اولین سال ورودم به دانشگاه، رشته پزشکی را برگزیدم ولی در پایان آن سال رشته خود را تغییر دادم و در رشته ادبیات زبان فرانسه لیسانس گرفتم.

و اما داستان دکترای بنده.

بنده در آخرین سالهای حکومت گذشته در پاریس دوره دکترای علوم سیاسی را گذراندم. اما تابستان که مراکز فرهنگی تعطیل بود به ایران آمدم تا در شروع سال تحصیلی جدید به فرانسه برگردم و تز دکترای خود را در رشته دکترای علوم سیاسی بگذرانم و مثلاً دکتر در علوم سیاسی شوم. اما متاسفانه تابستان گرم و خونین تهران (۱۳۵۷) در انتظارم بود.

با پیروزی انقلاب، مرا هم برای ده سال ممنوع الخروج کردند چرا که وکیل مجلس شورای ملی بودم. در نتیجه بازگشت من به پاریس و گذراندن تز دکترای علوم سیاسی منتفی شد. آقای نوح در میان حرف او گفت: ما شما را دکتر می شناسیم، به قول زنده یاد عباس فرات:

پیر مغان به رتبه پیغمبری رسید　　چون اهل قیل و قال نبود ادعا نکرد

دکتر طلوعی در ادامه زندگینامه خود گفت:

من دبیر دبیرستانهای تهران، مدیر کل روابط عمومی وزارت دارایی، نماینده مجلس شورای ملی از سال ۱۳۵۰ تا ۵۴، مشاور وزیر امور اقتصادی و دامداری، استاد دانشکده بازرگانی و بازرس دولت در شرکت مخابرات بوده ام. به قول استاد محجوب «اما»! اما فعالیت مطبوعاتی من با کار در روزنامه های حزب توده ایران «رهبر» و «مردم» شروع شد و در این تاریخ من عضو کمیته ایالتی سازمان جوانان بودم. نخستین کتابم را

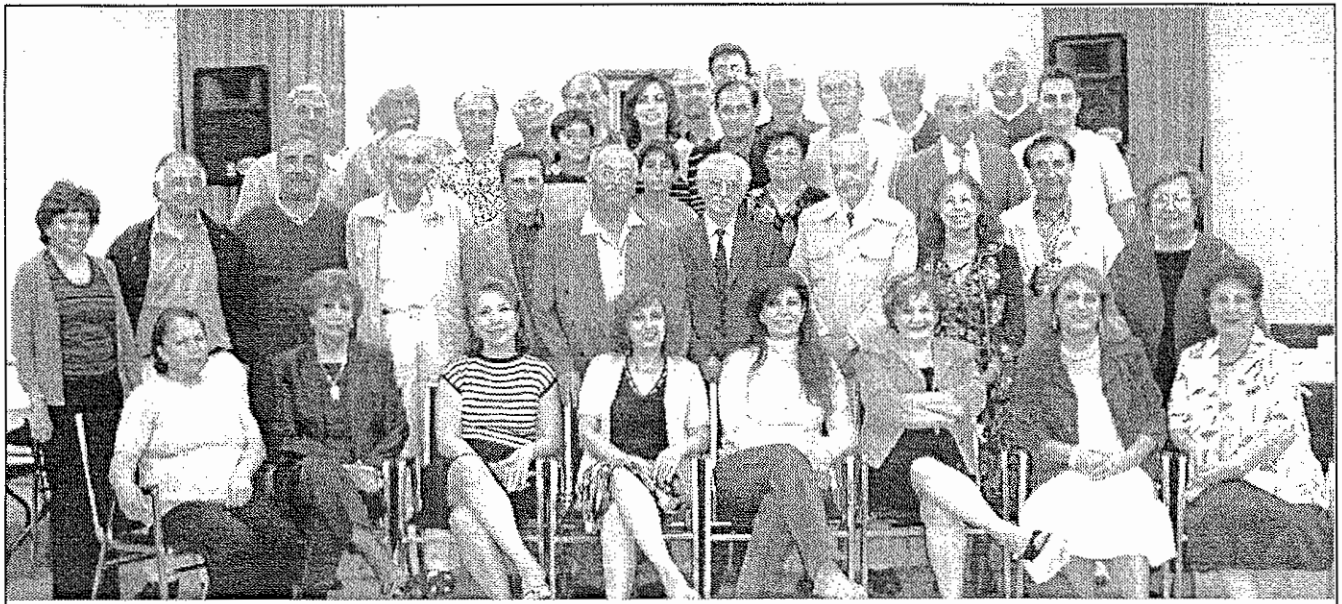

از سمت راست : زرین شریفی، فریده کاشف ، مهر ماه حقیقی، لیلی حسامی (روح پرور)، مینا همایون، شیرین طبیب زاده، پریچهرواعظ زاده، ملیحه عاملی، ردیف دوم از راست: ملیحه شهبازی، علی اصغر دزفولی، ایران یگانگی، اسماعیل یگانگی ، دکتر محمود طلوعی، نصرت الله نوح، دکتر ساموئیل دایان، دکتر هادی اسلامبولچی، شهباز فهیم، رضا معینی، منیژه حسینی، ردیف سوم و آخر: علی مومن، رسول ربیعه، آگاه رحمت، عزت الله عشقی، رحمت کاشف، امیرجلال پور، پروین کریمی (نوح)، جلال اوحدی، محمدرضا حقیقت، عبدالسلام شایق، روشنک نوح، بردیا اوحدی، اسفندیار بهمنی، بابک اوحدی، دکتر مصطفی مخلصی، محمد اسماعیل آگاه، علی منصور، دکتر کامران مشعوف.

آقای دکتر محمود طلوعی در کنار حافظ با حضرت الله نوم

بیکاری (به علت ممنوع الخروج بودن) اقدام به نوشتن و انتشار کتاب کرده اند و کتابهایی را که نوشته اند و منتشر کرده اند با اسامی: محمود مشرقی، محمود مهرداد، محمد بامداد، منوچهر راستین، م آذری و.... بوده است.

استقبال از کتابهای طلوعی به حدی بود که وزارت ارشاد به ایشان پیغام میدهد که ما اسامی مستعار شما را می شناسیم، چرا کتابهایتان را به نام خودتان منتشر نمی کنید؟ از ان تاریخ کتابها به نام «محمود طلوعی» انتشار یافته است.

شمار کتابهای طلوعی

تالیفات و ترجمه ها:

۱ - چهره واقعی آمریکا (چاپ ۱۳۴۴) ۲ - فرهنگ جدید سیاسی، ۳ - از لنین تا گورباچف، ۴ - نبرد قدرتها در خلیج فارس، ۵ - آفت جهانی، ۶ - ملتها و دولتها، ۷ - بازی قدرت، ۸ - آذربایجان و نغمه های تازه استعمارگران، ۹ - جنگ خلیج فارس و آینده خاورمیانه، ۱۰ - زن بر سریرقدرت، ۱۱ - نسیم آزادی، ۱۲ - ترس از انگلیس، ۱۳ - بهشت خیالی، ۱۴ - داستان انقلاب، ۱۵ - فرهنگ جامع سیاسی، ۱۶ - تاریخ و تصویر، ۱۷ - پدر و پسر، ۱۸ - بازیگران عصر پهلوی (دو جلد)، ۱۹ - شاه در دادگاه تاریخ، ۲۰ - غول افلیج، ۲۱ - هفت پادشاه (دوجلد)، ۲۲ - از طاووس تا فرح، ۲۳ - صد روز آخر، ۲۴ - صد سال صد چهره، ۲۵ - مصدق در پیشگاه تاریخ، ۲۶ - راز بزرگ، - فراماسونها و سلطنت پهلوی (۲جلد)، ۲۷ - چهره ها و یادها (خاطرات)،

۲۸ - زیبای تنها (بیوگرافی ثریا ملکه سابق ایران) ۲۹ - چهره واقعی علم، ۳۰ - نامه ها و نام ها، ۳۱- آئینه تاریخ، ۳۲ - حدیث نیک و بد (تاریخ روابط ایران و آمریکا).

ترجمه ها

۱ -ماموریت در ایران (به قلم ویلیام سولیوان)-
۲ - غرور و سقوط (به قلم آنتونی پارسونز)
۳ - توطئه در ایران (نویسندگان: برژینسکی- سایروس ونس)
۴ - جنگ قدرتها در ایران (به قلم باری روبین)
۵ - بحران (به قلم هامیلتون جوردن)
۶ - لنین بدون نقاب (به قلم دیوید شوب)
۷ - چهره واقعی هیتلر (به قلم جان تولند)
۸ - فرار از ایران (به قلم کن فولت)
۹ - افسانه و حقیقت در باره مائو (به قلم گروهی از نویسندگان)
۱۰ - بت شکسته (به قلم آرتور کوستلر و دیگران)

---

۱۱ - ایرانیان در میان انگلیسی ها (به قلم دنیس رایت)
۱۲ - سقوط ۸۴ (به قلم گروهی از نویسندگان)
۱۳ - یالتا یا تقسیم جهان (به قلم آرتور کنت)
۱۴ - عشق رئیس جمهور (به قلم پاتریک آندرسون)
۱۵ - قدرت و زندگی (به قلم ژیسکار دستن)
۱۶ - کاترین کبیر (نویسنده زویا اولدنبورگ)
۱۷ - خاطرات دو سفیر (نویسندگان ویلیام سولیوان و آنتونی پارسونز)-تجدید چاپ با تجدید نظر و اضافات

ترجمه و نگارش - گردآوری

۱ - غولهای قرن- نشر علم
۲ - پیوستن و گسستن
۳ - خواندنیهای تاریخی
۴ - خواندنیهای قرن- نشر گفتار
۵ - نابغه یا دیوانه (ناگفته ها در باره صادق هدایت).

این گزارش را آقای علی اصغر دزفولی که مسئول فیلمبرداری از جلسات کلاس حافظ است از نوار ویدیویی پیاده کرده است. دیگر فیلمبرداران و عکاسان این جلسه آقایان داریوش گیلانی، همایون بیرنگی و روشنک نوح بودند که از ایشان تشکر میکنیم.

چگونه به روزنامه کیهان راه یافتم (۱)

در دومین سال ورودم به روزنامه کیهان، دکتر مصباح زاده مجموعه شعرم (دنیای رنگها) را چاپ و به عنوان عیدی به من لطف کرد.

رویدادهایی که در زندگانی آدمیان رخ میدهد سرنوشت ساز است و برخی آنرا از «قضا و قدر» می دانند. زندگی من نیز در یکی از همین رویدادها ورق خورد، به گونه ای که هرگز انتظار آنرا نداشتم. من از ابتدای جوانی با تمام تلاش در خط شعر و شاعری بودم و اگر چیزی غیر از شعر مینوشتم بررسی زندگی شعرا در درازای قرون بود و نشان دادن جنبه های مثبت و منفی شعر و زندگی آنان.

اما از تلاش برای معاش نیز چاره ای نبود، من در ابتدای سال ۱۳۳۵، پس از رهایی از زندان به کارهای مطبوعاتی و فرهنگی پرداختم. تدریس کردم، با روزنامه ها و مجله های امید ایران، نقش جهان، ناهید، توفیق و ... کار میکردم و بقولی قلمزن آنها بودم.

اما اینها پاسخگوی هزینه های زندگی نبود و در تلاش کاری بودم که بتواند حداقل زندگی ام را تامین کند. در سال ۱۳۳۹ با توصیه دوست شاعرم مشفق کاشانی (عباس کی منش) که ریاست کارپردازی اداره آموزش و پرورش را به عهده داشت در شرکت کتابهای درسی استخدام شدم. این شرکت را ناشران بزرگی مانند امیرکبیر، اقبال، علمی، زوار و..... ایجاد کرده بودند و کار چاپ و انتشار تمام کتابهای درسی مدارس و دبیرستانها را عهده دار شده بودند که با وجود سود فراوانی که می بردند کتابهای درسی در موعد مقرر در سراسر کشور توزیع می شد.

در این شرکت دوست قدیم و ندیم من سعید منیری نویسنده و شاعر، مسئولیت ریاست حسابداری این سازمان بزرگ را به عهده داشت و مرا که در کار حسابداری همیشه از جمع زدن دو دو تا - پنج تا میشود یا شش تا، شک داشتم با خود در آن کاروان میکشاند.

البته بعد از انقلاب هم وقتی «ما را از مدارسه (کیهان) بیرون می رویم» شدیم مرا با اصرار به شرکت بزرگ دیگری که باز رئیس حسابداری آن بود برد و هرگز نگذاشت که در غم کارونان باشم و از این نظر از او ممنونم.

علی سعید منیری

شانس از جایی که هرگز فکر نمی کنی به سراغت می آید

اما در آن سالهای جوانی به کار در شرکت کتب درسی واقعاً نیاز داشتم که دو سه سالی در آنجا کار کردم. اما روزی دوست من و پسر عمه مادرم به نام غلامحسین احمدی که خیلی خوب مرا میشناخت پیش من آمد و گفت: آقای نوح آیا حاضری با روزنامه کیهان کار کنی؟

من از این سئوال او جا خوردم و در حالیکه تمام ذرات وجودم فریاد «آری» می کشیدند گفتم: مگر میشود؟ خیلی خوشحال می شوم با روزنامه کیهان که بسیاری از رفقای

دکتر مصباح زاده ، در مراسم تودیع یکی از نویسندگان روزنامه کیهان

دکتر مصباح زاده، به ترتیب و تحصیل نویسندگان و خبرنگاران کیهان توجه خاصی مبذول میداشت، او برای جوانانی که در روزنامه کیهان کار می کردند و مایل بودند تحصیلات خود در دانشگاههای ایران و یا در خارج از کشور ادامه دهند همه گونه وسایل را آماده می کرد. او از محل درآمد روزنامه کیهان بودجه مخصوصی را کنار گذاشته بود تا نویسندگان جوان با استفاده از بورس روزنامه کیهان بتوانند در دانشگاههای اروپا یا آمریکا رشته مورد علاقه خود را دنبال کنند. عکس فوق که در سال ۱۳۴۳ برداشته شده مراسم تودیع یکی از نویسندگان جوان روزنامه کیهان را نشان میدهد. آقای مهدی ابراهیمی (رامش دامغانی) برای ادامه تحصیل در همان تاریخ به آمریکا آمد و اینک نیز ساکن آمریکاست با دکتر مصباح زاده هنگام تودیع دیده میشود. افراد دیگری که در عکس دیده می شوند از راست عبارتند از: نواب خبرنگار شهری، ناصر مجرد. ثریا مسئول آگهی های بخش شهرستانها، رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، معاون سردبیر که پس از انقلاب در زندان های جمهوری اسلامی اعدام شد. نفر آخر نیز نگارنده، نصرت الله نوح می باشد.

زندانم در آن کار می کنند کار کنم و با آنها همکار شوم. چرا این سئوال را می کنی؟. باید شما را با این انسان آشنا کنم تا بدانید از خود گذشتن و به فکر دیگران بودن یعنی چه. همانطور که گفتم غلامحسین احمدی که متاسفانه امروز در میان ما نیست پسر عمه مادرم بود و به من خیلی لطف داشت.او داماد پسر دایی مادرم علی عنایتی که

نقش استاد مرا در جوانی داشت بود و با دختر او که دختر دائیش می شد ازدواج کرده بود و ما همیشه در هر حالی با هم رابطه خانوادگی و رفت و آمد داشتیم.
احمدی مانند علی عنایتی در اداره پست و تلگراف کار می کرد و به مسئولیت ناظم مخابرات نیز رسیده بود.
در سالهای قبل از انقلاب هنگامی که بازار انتخابات گرم بود و حریفان برای رسیدن به کرسی وکالت مجلس در تلاش بودند دکتر مصباح زاده نیز از بندر عباس کاندیدا بود. آقای غلامحسین احمدی به علت علاقه ای که به روزنامه کیهان و شخص دکتر مصباح زاده داشت تلگرام های مربوط به او را با سرعت بیشتری شخصاً به او می رسانید. بعد از پایان انتخابات که آبها از آسیاب افتاده بود دکتر مصباح زاده سراغ آقای غلامحسین احمدی را می گیرد تا از محبت های او تشکر کند و او را که جوانی مورد اعتماد و کاردان در امور فنی و تلگراف می دانست در روزنامه کیهان به کار وا دارد. (اینهایی که که می نویسم مو به مو نقل از گفته های روانشاد غلامحسین احمدی است.)
احمدی ضمن تشکر از محبت های دکتر مصباح زاده می گوید: من اگر خدمتی کرده ام روی علاقه قلبی ام به شما و به روزنامه کیهان بوده است. شما می دانید که من از صبح تا ساعت سه یا چهار بعداز ظهر مسئول اداره مخابرات تهران هستم و نمی توانم محل کارم را ترک کنم اما اگر کاری بعدازظهر باشد می توانم قبول کنم.

سرویس شهرستانها یا حکومت فدرالی در کیهان!

در ۴۵ یا ۵۰ سال پیش دستگاه روزنامه کیهان گسترش سالهای آخر انقلاب را نداشت. در کوچه اتابک که یک سرش به لاله زار و سر دیگرش به فردوسی میخورد، دیوار به دیوار دبیرستان ادیب ساختمانی بود که قسمت اول آن چاپخانه و قسمت آخرش سالن تحریریه روزنامه کیهان و قسمت اداری آن بود، تنها سرویسی که بعدازظهر کار می کرد سرویس شهرستانها بود.
من از سال ۱۳۳۵ که از زندان آزاد شده بودم برای دیدن دوستانم به روزنامه کیهان می آمدم. اولین همکاسه ام که در کیهان صاحب مقام شده بود رضامرزبان نویسنده و روزنامه نگار معروف بود که برای دیدنش به کیهان می آمدم! او در آن سالها که سر دبیری روزنامه کیهان به عهده رسول عظیمی بود مسئول صفحه اقتصادی بود و وقتی عظیمی از کیهان رفت مرزبان را نیز با خود برد که روزنامه پیغام امروز را پایه گذاری کردند که تا آستانه انقلاب ماند این روزنامه در سالهای اول انقلاب میداندار معرکه بود که در چهاردهم مرداد ماه سال ۱۳۵۸ همراه با ۶۰ تا ۷۰ روزنامه دیگر لغو و توقیف شد که اموال مدیران آنها را هم مصادره کردند.
در هر صورت اولین بهانه من برای آمدن به روزنامه کیهان، دوستم رضا مرزبان بود که

امروز در پاریس روزهای غربت را دوره میکند. دومین دوستم در آن سازمان، حسن ژولیده بود که هم قبل ۲۸ مرداد و هم بعد از ۲۸ مرداد در زندان یا خارج از زندان همیشه یا مسئول تشکیلاتی من بود یا در کیهان رئیس من!، که بسیار از او آموخته ام، **هر کجا هست خدایا بسلامت دارش.**

حسن ژولیده که در جلد اول یادمانده ها در باره او سخن گفته ام، انسانی آگاه، شریف، مسئولیت پذیر، و دوست داشتنی بود. متاسفم که عکسی از او ندارم تا چاپ کنم. او در سالهای قبل از انقلاب چند سالی به فرانسه برای تحصیل رفت و با درجه دکترا برگشت و نام فامیل خود را از ژولیده (که نام یکی از مشروطه خواهان و انقلابیون گیلان بود) به آذر پاد تغییر داد. متاسفانه امروز از او بی اطلاعم و ای کاش خبری از او می داشتم.

البته دوستان دیگری هم همان زمان در روزنامه کیهان داشتم **مانند** کاوه **دهگان، جهانگیر افکاری، پرویز آذری، ناصرپور قمی، هوشنگ طاهرپور، مهدی دری** که کمتر مزاحمشان میشدم.

خلاصه این سابقه من با روزنامه کیهان بود هنگامی که غلامحسین احمدی مرا برای کار در روزنامه کیهان دعوت کرد! احمدی خیلی صادقانه و خودمانی به من گفت: «نوح جان، من صبح کار دارم، بعدازظهر با چند شرکت کار میکنم، کار حسابداری شان را می کنم و احتیاجی به کار ندارم. آقای دکتر مصباح زاده برای محبت به من، مرا به

سراغ آقای **محمد علی کاوه** سرپرست امور شهرستانهای روزنامه کیهان فرستاده تا با آنها در قسمت حسابداری کار کنم. آقای کاوه از من پرسید: شما می توانید رپرتاژ آگهی بنویسید؟. چون ما به حسابدار نیازی نداریم. من گفتم: من نمی توانم رپرتاژ آگهی بنویسم اگر شما به نویسنده رپرتاژ آگهی نیاز دارید یکی از بستگانم متخصص این کار است. آقای کاوه خیلی خوشحال شد، که من می توانم نویسنده رپرتاژ آگهی را به ایشان معرفی کنم. من شما را در نظر داشتم،این کار و این دستگاه به درد شما می خورد، من نیازی به آن ندارم،حیف است شما در شرکت کتب درسی برای شندرغاز وقت کشی کنید».

همانجا با من قرار ملاقات با آقای محمد علی کاوه و انجام آزمایشات لازم را گذاشت و از هم جدا شدیم.

مصاحبه حضوری شرط قبول من در روزنامه کیهان بود.

من تا آنروز فقط ساختمان قدیم کیهان را که محل چاپخانه و هیات تحریریه بود و در کنار دبیرستان ادیب واقع شده بود دیده بودم.جایی که آقای احمدی مرا به دیدن محمد علی کاوه برد در خیابان فردوسی بود که بعدها محل آگهی ها و سایر سرویس روزنامه شد که سرانجام محل روزنامه رستاخیز بود.

محمد علی کاوه وقتی مرا نگاه کرد گفت: ما جایی همدیگر را ندیده ایم؟. گفتم: من این افتخار را نداشته ام، اما شما ممکن است مرا از تلویزیون دیده باشید. با گفتن این سخن، لبخندی زد و گفت: شما آقای نوح تلویزیون هستید؟

گفتم:آری

گفت: از آشنایی با شما خوشحالم اما باید امتحان گزارش نویسی را بدهید. گفتم: منهم برای اجرای همین امر به حضور رسیده ام.

افتتاح هتل خیالی

آزمایشی که باید انجام می شد این بود که رپرتاژ افتتاح هتلی را که ندیده بودم به مدت ۱۵ دقیقه بنویسم تا روزنامه بتواند در نیم یا یک صفحه به چاپ آن اقدام کند و من هم نوشتم. وقتی آقای کاوه آنرا خواند گفت: با وجود وقت کم و نداشتن اطلاعات عینی آنچه نوشته اید خوبست و قابل قبول، فقط باید از آقای **دکتر مصباح زاده** وقت بگیرم تا شما را به حضور ایشان ببرم و با تایید ایشان عضوی از خانواده کیهان شوید.

دکتر مصباح زاده برای من قله ای دست نیافتنی بود،من در روزنامه ها و مجلات عکس او را دیده بودم، اما هرگز فکر نمی کردم بتوانم از نزدیک او را ببینم. وقتی هم برای دیدار دوستانم به کیهان میآمدم حتی نامی از او هم برده نمی شد. اما در آنروز که تاریخ آن را ثبت نکرده ام به اتفاق محمد علی کاوه و غلامحسین احمدی به دیدار دکتر مصباح زاده رفتیم.

دکتر با نگاه محبت آمیزی مرا نگریست (البته بعد از اینکه آقای کاوه داستان

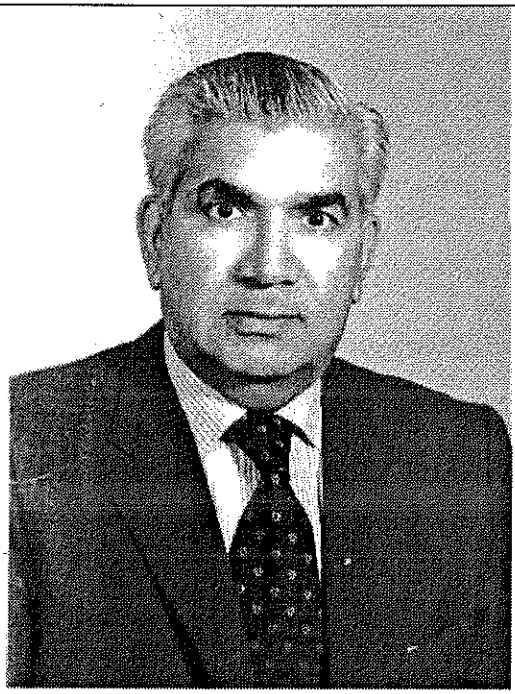

غلامحسین احمدی مردی که مرا بجای خود در کیهان استخدام کرد.

روانشاد غلامحسین احمدی فرزند غلامعلی در سال ۱۳۰۳ در سمنان چشم به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رساند و در سال ۱۳۲۰ پس از گذراندن دوره فنی به خدمت وزارت پست و تلگراف و تلفن در آمد.

احمدی در سال ۱۳۳۰ با دختر دایی خود پروین عنایتی ازدواج کرد که ثمره این ازدواج سه فرزند به اسامی فرهاد، فرزاد و علی می باشد. او سالها ناظم سالن مخابرات تهران بود و پس از بازنشستگی نیز با شرکت های مختلف همکاری داشت. غلامحسین احمدی انسانی خیر و نیکوکار بود و در تیر ماه سال ۱۳۶۷ پس از ۶۴ سالگی زندگی شرافتمندانه به علت سکته قلبی در تهران درگذشت.

غلامحسین احمدی و آزمایش مرا به اطلاع دکتر رساند)، او گفت: نظر شما برای من حجت است امیدوارم همکار جدیدمان دوست و همراه خوبی برای کیهان و شما باشد، ضمناً حقوق او را از کارت ایکس (کسی که از کیهان رفته بود) بپردازید. و من از آن تاریخ با حقوق ماهی پانصد تومان عضو موسسه بزرگ روزنامه کیهان شدم.

دکتر مصباح زاده آنروز آدمی ناشناس را به توصیه کاوه و احمدی به عضویت خانواده کیهان پذیرفته بود، اما یکسال بعد این آدم ناشناس که من باشم چنان توفانی در تهران انگیخت که استادمان دکتر مصباح زاده با همسر فرزانه اش فروغ خانم به سالن تحریریه کیهان آمدند و از دکتر مهدی سمسار میپرسیدند: این نوح کیست؟. و دکتر سمسار نشانی میز مرا در گوشه سالن به آنها داد. حضور دکتر به همراه فروغ خانم در سالن تحریریه روزنامه کیهان کار روزانه را لحظه ای متوقف ساخت، همه چشم ها متوجه آنها بود. من هم آنها را می دیدم. اما دیدم آنها به طرف میز من می آیند. حدسم درست بود قبل از رسیدن آنها به سر میز،از جا برخاستم،دکتر مرا در تلویزیون دیده بود و میشناخت وقتی جلوی میز من رسیدند حال و احوالی کردند. فروغ خانم گفت:از کتابهایی که در تلویزیون اعلام کردید منتشر کردید دوره ای به ما بدهید. شرمسارانه گفتم:کتابهای من قابل شما را ندارد آنها با تیراژ کمی منتشر شده اند که در بازار نیست.

دکتر مصباح زاده گفت:از کارهای تازه تان چه آماده دارید؟. گفتم:مجموعه شعری دارم که باید چاپ بکنم. گفت:آنرا بیاورید کیهان برایتان چاپ میکند و قرار بعدازظهر همانروز را با من گذاشت در خانه خودشان،خیابان فرصت، شاهرضای قدیم، (خدا کند آدرس را اشتباه نکرده باشم).

بعدازظهر همان روز با پوشه اشعارم به خانه دکتر مصباح زاده رفتم.

انسانی شریف که به کام اعتیاد افتاد

در اولین روزهای استخدام در روزنامه کیهان یکی دیگر از انسان های شریف دستم را گرفت و شیوه نوشتن رپرتاژ را به من آموخت. او علی اصغر افراسیابی بود که تا قبل از آمدن رحمان هاتفی به روزنامه کیهان،معاون دکتر سمسار بود.

او را از روزهای قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲میشناختم از بچه های زبر و زرنگ سازمان جوانان حزب توده ایران بود و شعرهایی در سبک و سیاق آنروزگار می ساخت و در نشریات آن زمان چاپ میکرد.

در اولین روزهای بعد از ۲۸ مرداد در قرار تماسی که در چهارراه گمرک امیریه داشتیم، منتظر دیگر دوستان بودیم و در کنار جوی خیابان نشسته بودیم. بر دیوار روبروی ما شعاری با خط درشت علیه شاه به چشم میخورد:مرگ بر شاه.

افراسیابی این بیت را فی البداهه ساخت:

هنوزش نقش بر دیوار باشد
شعار مرگ بر جلاد خائن

و منهم بلافاصله گفتم:

فرو ریزد به هر جا کاخ ظلمیست
نگاهی کن به کسرا و مداین

خبری کار به درگیری قلمی کشیده شده بود و نویسندگان هر دو روزنامه کوشش میکردند روزنامه خود را بهتر و بیشتر به چشم مردم و خوانندگان بکشند و بکشانند.
در چنین موقعیتی من در جلوی دوربین تلویزیون ظاهر می شدم و هنگامی که آقای عزت الله متوجه مجری برنامه ۶۴ هزار ریالی از من میخواست تا خودم را معرفی کنم می گفتم:
من نصرت الله نوحیان(نوح) افتخار همکاری با روزنامه کیهان را دارم.
گفتن همین جمله در شرایط خاص آن زمان،در تنها شبکه تلویزیونی، دوستان کیهانی مرا بسیار خوشحال میکرد. آقای دکتر مصباح زاده نیز که جلوی تلویزیون نشسته بود از همسرش فروغ خانم می پرسد: این آقای نوح کیست؟ کی به کیهان آمده که من او را بخاطر نمی آورم. و معلوم است که فروغ خانم هم مرا نمی شناخت تا اینکه به سالن تحریریه آمدند و مشکل حل شد.
وقتی دکتر مصباح زاده به تحریریه کیهان آمد و مرا شناخت هنوز برنامه من ادامه داشت و به اصطلاح فرنگی ها پای «فینال» نرسیده بود. دکتر به حسن قریشی مسئول انتشارات کتاب هفته و سایر نشریات کیهان دستور داد یک دوره از انتشارات کیهان را به من هدیه کنند و به روانشاد دکتر سمسار گفت:دستور بدهید یک کتابخانه با کتاب به سازمان تلویزیون ببرند و از طرف من به نوح بدهند بدون توجه اینکه او در مسابقه برنده یا بازنده باشد. این دستور دکتر مصباح زاده اجرا شد اما من از آن بی اطلاع بودم.
وقتی در شب پایان مسابقه در سالن تلویزیون نشسته بودم و چشمان دوربین به من دوخته شده بود تا مرا به اقصا نقاط ایران به خانه های مردم ببرد اصلاً باورم نمی شد که این منم طاووس علیین شده. سخنان آقای متوجه رشته افکارم را از هم گسیخت او میگفت:این کتابخانه را با کتابهایی که می بینید آقای دکتر مصباح زاده مدیر موسس روزنامه کیهان برای آقای نوح فرستاده اند تا به ایشان بدهیم.البته ایشان امشب چه برنده باشند و چه بازنده این کتابخانه مال ایشان است، همچنین آقای حسن قریشی مدیر انتشارات کیهان یک سری از انتشارات کیهان را نیز به آقای نوح هدیه کرده اند.
داستان پر هیجان آخرین شب مسابقه تلویزیونی شصت و چهار هزار ریالی را که اکثر دوستان کیهانی حضور داشتند و میز جا تلفنی را که آقای مهرپویا هنرمند معروف برایم آورد و در همان لحظه که آقای متوجه محبت ایشان را اعلام کرد من آنرا با اجازه ایشان به آقای دکتر مصباح زاده تقدیم کردم قبلاً نوشته ام و نیازی به تکرار آن نیست.

چگونه به روزنامه کیهان راه یافتم (۲)

همکاری که بجای من به مأموریت خبری رفت در تصادف کشته شد.

من هیچ سازمان و موسسه ای دولتی یا ملی در ایران را نشنیده ام و ندیده ام که کارمندانش روابط و خصوصیت هایی را که کارمندان روزنامه کیهان با هم داشتند داشته باشند. از بچه های چاپخانه تا سرویس اداری، از تحریریه تا آگهی و شهرستانها همه با هم دوست بودند، روابط خانوادگی داشتند. گردش های دستجمعی ترتیب می دادند. البته این برنامه ها مختلف و متنوع بود. دوستان تحریریه کیهان پنجشنبه بعدازظهر هر هفته دوره اختصاصی داشتند که بسیاری از همکاران مطبوعاتی رسانه های دیگر مانند اطلاعات، رادیو، تلویزیون نیز در آن شرکت داشتند. پای همیشگی این برنامه را کادرهای تحریری کیهان مانند عبدالله گله داری، مترجم و مفسر خسرو شاهانی، طاهر طاهریان، دبیر سرویس اقتصادی، احمد ریاحی، ناصر خدابنده، محمد بلوری، جلال هاشمی، کاوه دهگان، حقیر نگارنده (نوح) و بسیاری از دوستان که از سایر رسانه ها به ما می پیوستند.

به غیر از این برنامه، برنامه های متعدد دیگری داشتیم. وزارتخانه ها خبرنگاران مطبوعات را برای بازدید از کارهای عمرانی به مناطق مختلف ایران دعوت می کردند. نمی دانم چرا در این دیدار نیز بیشتر شرکت کنندگان از کادرهای تحریری روزنامه کیهان بودند. برای نمونه عکس روی جلد «یادمانده ها» که دیدار خبرنگاران مطبوعات از سدسپیدرود که با عنوان «بازدید خبرنگاران از سد و توربین های سد سپید رود» رو جلد کتاب «یادمانده ها»ی من است می باشد. البته عکس های فراوانی از گردهمائی های دوستان روزنامه کیهان در مراسم مختلف دارم که بعضی از آن عکس ها را در دو جلد یادمانده ها که منتشر شده چاپ کرده ام و بقیه نیز اگر عمری باشد در جلد سوم و شاید چهارم هم چاپ کنم!. (روی آدمیزاد کم نیست!) .

برنامه پنجشنبه های دوستان کیهان مانند «مشروطه» تعطیل بردار نبود، اما ما برنامه های فراوان دیگری هم داشتیم.

جمهوری فدرال شهرستانها در موسسه کیهان.

به قول دوست و استادمان دکتر صدرالدین الهی سرویس شهرستانهای روزنامه کیهان، یک جمهوری فدرال در درون موسسه کیهان بود. برای خودش رئیسی جدا، بودجه ای جدا، صفحاتی جدا، برنامه های جدا و تحریریه ای جدا داشت. برنامه های این فدرال درون موسسه کیهان که ریاستش را محمد علی کاوه به عهده داشت به موقع خواهیم نوشت.

روزی که با محمد علی کاوه و غلامحسین احمدی از اتاق دکتر مصباح زاده بیرون

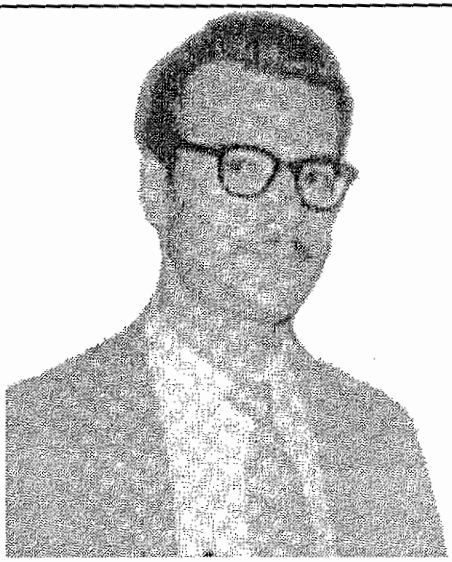

عکس جوانی دکتر صدرالدین الهی

عکس آقای دکتر صدرالدین الهی را در هر شماره ماهنامه پژواک در صفحه «یادداشتهای بی تاریخ» می بینید. اما عکس دوران (علی اکبر خوانی) جوانی ایشان تاکنون ندیده اید. ما هم با اینکه این عکس را همراه با تصویر روانشادان مهدی اخوان ثالث، محمد زهری، نصرت رحمانی و اسماعیل شاهرودی (آینده) در پژواک شماره ۱۷۱، بخش «یادمانده ها» چاپ کردیم نشناختیم و در زیر عکس نوشتیم شناخته نشد!. تا اینکه آقای دکتر الهی اشتباه ما را به ما تذکر دادند و چقدر خوشحال شدیم که صاحب آن عکس را شناختیم!. استاد دکتر صدرالدین الهی احتیاجی به معرفی ما ندارد و به قول فقها اظهر من الشمس است، اما ما هم وظیفه خود را می دانیم و این عکس یادگاری را که شاید خودشان هم نداشته باشد، به ایشان و شما تقدیم می کنیم.

آمدیم و من عضو خانواده روزنامه کیهان شده بودم را هیچوقت فراموش نمی کنم. وقتی به سرویس شهرستانها که آنموقع در ساختمان خیابان فردوسی متعلق به روزنامه کیهان واقع بود برگشتیم محمد علی کاوه به من گفت: شما به غیر از تنظیم رپرتاژ آگهی ها کار دیگری را نیز باید انجام بدهید. گفتم: هر کاری از دستم بر آید برای شما و روزنامه کیهان می کنم و دریغ ندارم.

گفت: ما در سرویس شهرستانها هر روز شش صفحه از اخبار و آگهی های شهرستانها

را می بندیم (تنظیم می کنیم) و آنها را به جای صفحه نیازمندیهای تهران چاپ می کنیم و به شهرستانها می فرستیم. چون صفحات نیازمندیهای روزنامه کیهان تهران، در شهرستانها به درد کسی نمی خورد، ما بجای آن صفحات، صفحاتی از اخبار و آگهی های آن استانها چاپ میکنیم و به شهرستانها میفرستیم.
من که تا آن لحظه از این تغییر و تبدیلات! پشت پرده صفحات، که کار اصلی جمهوری فدرال شهرستانهای کیهان بود خبر نداشتم با تعجب گفتم: از من در این میان چه کاری ساخته است؟.
گفت: من برنامه های تلویزیونی شما را دیده ام و به میزان آگاهی شما آگاهی دارم!.
از شما خواهش می کنم هر روز صفحات شهرستانهای ما را که «سرویس شهرستانها» تنظیم و چاپ میکند، بخوانید و غلط های آنرا بگیرید و به من بدهید.
قبلاً توضیح دادم که تحریریه روزنامه کیهان در آن سالها در ساختمان جنب دبیرستان ادیب در کوچه کلیسا یا اتابک بود، که در سالهای بعد ساختمان کلیسا را کیهان خرید و موسسه جدید روزنامه کیهان را در آن بنا کرد که امروز محل ریاست «آقایان» است.
من به وظیفه ای که به عهده ام محول شده بود صادقانه عمل می کردم و غلط های چاپی یا املایی را که در صفحات مخصوص شهرستانها می دیدم می گرفتم و به آقای کاوه تحویل می دادم.
عجیب است که متوجه نبودم آگاهانه انگشت بر خطاهای قلم دوستان و همکارانم می گذارم، میدانستم که مسئول سرویس تحریری شهرستانهای روزنامه کیهان دوست و رفیق و مسئول زندان و آزادی ام حسن ژولیده (دکتر آذرپاد امروزی) است ولی نمی دانستم در اختلافات پشت پرده ای که بین او و محمد علی کاوه وجود دارد من آلت دست شده ام و بیهوده دوستان قلم به دستم را می رنجانم.
البته، غلط چه چاپی و چه املایی باید گرفته شود و به نویسنده دوستانه تذکر داده شود، اما اینجا مسئله فرق می کرد و منکه خودم را اهل قلم میدانستم نباید خود را رو در روی اهل قلم قرار می دادم، این مسئله کم کم برایم روشن شد.

اولین مقالاتی که در کیهان نوشتم

من ضمن کار در سرویس اداری شهرستانها، یک سری رپرتاژ پیرامون ولایتم سمنان، موقعیت اقتصادی و نیازمندیهای آن نوشتم و به آقای ژولیده که رئیس سرویس تحریری شهرستانها بود دادم.
آن مطالب با شکل بسیار خوبی در صفحات شهرستانها چاپ شد و من هم کم کم بدون آنکه بخواهم و بدانم از اعضای تحریری سرویس شهرستانها شدم و نمی دانم کی و به

چه دلیلی از سرویس اداری شهرستانها به سرویس تحریری آن انتقال یافتم.
وقتی به سرویس تحریری شهرستانها انتقال یافتم و مسئولیت تنظیم صفحات یکی از شهرستانها به عهده من قرار گرفت احساس کردم رئیسم یا دوست زندان و آزادیم ژولیده از من ناراحت است. کم کم دریافتم: تمام غلط هایی که از صفحات شهرستانها به دستور کاوه می گرفتم آنها را در جلساتی که داشتند به عنوان نقطه ضعف ژولیده و نویسندگان زیر نظر او به حسابش میگذاشتند.
آقای حسن ژولیده (دکتر آذرپاد) که متاسفانه امروز از او بیخبرم انسانی بسیار منضبط، منطقی، مردم دوست ولی سرخورده از مبارزات سیاسی بود. ذره ای انعطاف نداشت.
روزی را بخاطر می آورم که من مسئول تنظیم صفحه گیلان- مازندران بودم، در چالوس آقای فهیمی خبرنگار ما بود.روزی خبر «یک صید بزرگ» را تلفنی به من داد.
باید توضیح بدهم که در ۴۰ و ۴۵ سال قبل که مورد بحث ماست مکالمات تلفنی به صورت امروز نبود. ما که در بزرگترین سازمان مطبوعاتی کشور با شهرستانها تماس می گرفتیم برای مکالمه با شهرستانها درون اتاقکی یا به قول امروزی ها کیوسکی می رفتیم و در آنرا می بستیم و با صدای بلند با نمایندگان و خبرنگاران شهرستانها صحبت می کردیم و از آنها خبر می گرفتیم.

دیکتاتوری پرولتاریا در تحریریه شهرستانها!

آنروز در کیوسک تلفن سالن تحریریه، آقای فهیمی خبرنگار روزنامه کیهان در چالوس ضمن دادن خبر «**صید بزرگ ماهی در دریای شمال**» به من گفت: آقای نوح: صیادان

شمال که صید بزرگی نصیبشان شده یک جعبه ماهی آزاد و سیم به من داده اند، من در اینجا ماهی فراوان است و احتیاجی ندارم. آنرا به وسیله گاراژ... به نام شما فرستاده ام .لطفاً آنرا بگیرید و بین دوستان سرویس تحریری پخش کنید.
گفتم: آقای فهیمی،من نمی توانم مسئولیت اینکار را به عهده بگیرم، گوشی دستتان باشد. ماجرا را با آقای ژولیده (دبیر سرویس شهرستانها) در میان بگذارید.
و گوشی را با اشاره به آقای ژولیده دادم و به پشت میز خود برگشتم. صدای آقای ژولیده را میشنیدم که می گفت:آقای فهیمی،ما از این هدیه ها نمیپذیریم، لطفاً آنرا به همان هایی که به شما داده اند برگردانید و خواهش می کنم دیگر هم اینگونه سوغات و هدایا را برای ما نفرستید و قضیه ظاهراً ختم شد.
اما نیم ساعت بعد آقای فهیمی از چالوس مجدداً زنگ زد و به عنوان «تکمیل خبر صید» به من گفت: نوح جان. قربانت بروم. والله این باج نیست، دلم میخواهد از ماهی های فراوان شمال چند تایی هم دوستان من نوش جان کنند. گفتم: سخنان آقای ژولیده با شما را شنیدم مثل اینکه بحث تمام شده است.
گفت:آقای نوح شما را به هر چه دوست دارید قسم میدهم بروید این ماهی ها را از گاراژ بگیرید و بین دوستانتان تقسیم کنید. اگر نگیرید قابل برگشت نیست و فاسد میشود، خواهش میکنم!.
من لحظه ای به فکر فرو رفتم، سخنان تند آقای ژولیده را با خبرنگار چالوس در ذهنم مجسم کردم دیدم با ژولیده نمی شود در این مورد گفتگو کرد. گفتم: بسیار خوب می روم می گیرم،ولی بدون اطلاع آقای ژولیده بین دوستان تقسیم می کنم و همین کار را هم کردم و چه ماهی های خوبی بود.
یاد آقای ژولیده و آقای فهیمی بخیر باد.

جای خالی یک عکس

همانطور که نوشتم آقای ژولیده خیلی منضبط ، حساس، سختگیر و انسان آگاه و متعهد بود و به من هم بخاطر خواندن صفحات مخصوص شهرستانها در سالهای اول ورودم به روزنامه کیهان که شرحش را دادم بسیار سخت می گرفت و واقعاً مرا از ذوق و حال و کار انداخته بود، با همه این زرنگی ها گاهی نیز رو دست می خورد.
داستانی را که می نویسم برای استادمان دکترمصباح زاده که اخیراً در سان دیه گو ساکن است تعریف کردم، بسیار خوششتان آمد، قول دادم که آنرا بنویسم ولی به خاطر نداشتن عکس مربوط به این داستان از نوشتنش تاکنون صرف نظر کرده ام، دوستی داشتم به نام جعفر طباطبایی که هم ولایتی ام بود ، روزی او را با همسرش در خیابان دیدم که به دنبال یافتن اتومبیلی می گشت، البته من هم با همسرم همراه بودم و تلاش او را برای یافتن اتومبیل مورد نظرش دیده بودم.

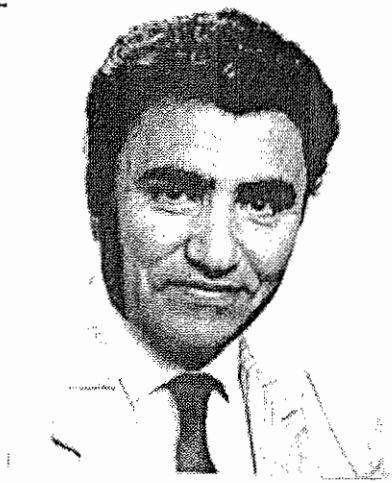

محمد علی کاوه مسئول امور شهرستانهای روزنامه کیهان

محمد علی کاوه باغبادرانی که از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۳ مسئول امور مالی، آگهی و تعیین نمایندگان و خبرنگاران شهرستانها بود در سال ۱۳۰۹ در باغبادران اصفهان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و مقدماتی او تا فارغ التحصیلی دانشسرای مقدماتی در باغبادران و اصفهان برگزار شد. کاوه از سال ۱۳۳۶ نمایندگی و خبرنگاری مطبوعات را در مناطق نفتخیز خوزستان عهده دار بود و در همان زمان سرپرستی روزنامه کیهان را در استان اصفهان نیز به عهده داشت. او انسانی آگاه و مردم دوست و از طرفداران جبهه ملی و روانشاد دکتر مصدق بود. محمد علی کاوه پس از سال ۱۳۴۳ که از سازمان شهرستانهای روزنامه کیهان رفت همکاری خود را با دکتر مصطفوی مدیر مسئول مجله روشنفکر آغاز کرد.

کاوه در سال ۱۳۴۸ با خانواده خود به انگلستان مهاجرت کرد و در شهر پرایتون کلاس زبان انگلیسی برای فارسی زبانان را بنیان گذاشت. که بعدها به کالج بین المللی تبدیل شد و اینک نیز به وسیله خانواده او اداره میشود. او در سال ۱۳۶۵ در تصادف اتومبیل که به نظر دوستان و خانواده اش ساختگی و به عمد ایجاد شده بود درگذشت.

شامگاه همانروز جعفر به خانه ما آمد و گفت: من دارم به شمال می روم، ماشینی را که دنبالش بودم کسی خریده و دارد به شمال می رود و من هم باید بروم حداقل تا آمل او را پیدا میکنم.

دوستم جعفر از قدیم عینک ته استکانی می زد و چشمانش ضعیف بود. همسرم گفت: تو با این چشمانت چرا حالا می خواهی به شمال بروی؟ این کار خطرناک است، جعفر

گفت: من هم بخاطر همین آمده ام ببینم اگر نصرت کاری ندارد او را با خود ببرم که در راه تنها نباشم و خوابم نبرد.
همسر با محبت و مهربان من گفت:اگر کار شما اینقدر فوری و لازم است نوح حتماً با شما میآید که شما در آن جاده های خطرناک شمال تنها رانندگی نکنید.
من که انتظار این همه محبت را نداشتم گفتم: فردا پنجشنبه است، صبح باید به کیهان بروم و بعدازظهر به تلویزیون. تلویزیون را می توانم با تلفن رفع و رجوع کنم ولی کار کیهان مشکل است و فردا کسی نیست که خبرهای مرا بنویسد و صفحه ام را تنظیم کند.
همسرم گفت: من به آقای ژولیده صبح فردا تلفن می زنم و میگویم خواهر آقای نوح در سمنان مریض شده و او دیشب برای دیدن خواهرش به سمنان رفته است، پس فردا هم که جمعه است و تعطیل است. منهم از خدا خواسته قبول کردم و ماجرا پایان یافت.
وقتی با جعفر از خانه خارج شدیم گفت: نصرت! با بچه ها داریم میریم شمال، دلمان نیامد شما را با خودمان نداشته باشیم. داستان ماشین همه کلک بود!.
خلاصه اینکه با اتومبیلی پر از دوستان موافق که چیزی کم نداشتیم به شمال رفتیم و دو روزی را با شادی و شور و شعر میگذراندیم و غروب جمعه به تهران برگشتیم.

نوش بی نیش میسر نشود

به قول ایرج میرزا:

نوش بی نیش میسر نشود　　نیست صافی که مکدر نشود.

وقتی صبح شنبه به روزنامه کیهان رفتم دیدم جَوّ تحریریه دگرگون است، همه افسرده و ناراحت، بسیاری هم لباس سیاه پوشیده اند.
از بچه های خودمانی تر پرسیدم:چه خبر است؟ حادثه ای اتفاق افتاده؟
گفتند: وقتی خانم شما صبح پنجشنبه به کیهان تلفن زد که شما به سمنان رفته اید آقای ژولیده به بچه های تحریریه گفت:آقای نوح برای بیماری خواهرش به سمنان رفته، کدام یک از شما میتوانید امروز صفحه او را تنظیم کنید؟
دوستان نگاهی به یکدیگر کردند و در این میان آقای عباسعلی رضایی گفت: من صفحه آقای نوح را می بندم، و پرونده خبری شما را از آقای ژولیده تحویل گرفت و صفحه را تنظیم کرد.
در این میان مامور پست روزنامه کیهان که نامه های اداری و دوستان تحریری را پخش می کرد دعوتنامه ای را برای افتتاح کاخ جوانان رشت به آقای ژولیده داد.

دهها دست در یک سفره خانوادگی - عکاس همه را غافلگیر کرده است و در لحظه ای خاص که همه دست ها با قاشق پر به دهان میرود سند جرم تهیه کرده است! بسیاری متوجه لحظه نیستند و مانند حقیر سر در کاسه خود دارند ولی بعضی از بچه های شیطان که امروز مردانی با خانواده و فرزندان فراوان هستند به دوربین خیره شده اند، روزگار خوبی بود ولی: کی فلکشان بگذارد که قراری گیرند؟ در این عکس تنها دو چهره روبروی صحنه قابل تشخیص هستند که در سمت راست محمد تقی اسماعیلی مسئول سرویس خبری شهرستانها، بعد از حسن ژولیده (دکتر آذرپاد) و در سمت چپ او نیز قلمزن حقیر فقیر (نوح) که سر در کاسه خود دارم.

باتوجه به اینکه من مسئول صفحه گیلان - مازندران بودم، آقای ژولیده به آقای رضایی گفت: برای افتتاح کاخ جوانان رشت دعوتنامه ای رسیده است، آیا شما که مسئولیت صفحه گیلان - مازندران را در غیاب آقای نوح عهده دار هستی به این مسافرت می روی؟
آن جوان محجوب نیز گفت:آره می روم، و پاکت دعوتنامه را آقای ژولیده به او داد.
قرار حرکت به رشت، بعدازظهر روز پنجشنبه بود که با آقای رضایی تنظیم می شود تا راننده اتومبیل کاخ جوانان تهران، او را از روزنامه کیهان به مقصد کاخ جوانان رشت بردارد و به راه خود ادامه دهند.
مسافرت به رشت با اتومبیل کاخ جوانان و راننده ای که نامش را بخاطر ندارم تا قزوین بدون حادثه ای گذشت. اما در بین راه قزوین تا رشت اتومبیل واژگون شد و خبرنگار اعزامی کیهان به رشت در دم جان سپرد.
من وقتی این ماجرا را شنیدم لحظه ای احساس کردم که انسانی به جای من قربانی شده است اگر من در آن مسافرت با راننده بودم شاید این اتفاق نمی افتاد.
در هر صورت آن عزیز نوجوان، عباسعلی رضایی که تازه نامزد کرده بود و او را با نامزدش در گوشه و کنار می دیدم در آن تصادف جان سپرد.
روزنامه کیهان و مخصوصاً سرویس شهرستانها که این عزیز از قلمزنان آن سرویس بود در تشییع و مراسم ختم برایش سنگ تمام گذاشتند. جالب اینکه آرامگاه او بر روی پیکر برادر دکتر مصباح زاده،زنده یاد حسن مصباح، (پدر دکتر احمد مصباح، همسر نازنین خانم مصباح زاده) در کنار آرامگاه جلال آل احمد است.
دکتر احمد مصباح در باره دفن پیکر عباسعلی رضایی در گور پدرش گفت:
پدر من حسن مصباح در تاریخ ۱۴ فروردین ماه ۱۳۴۸ درگذشت و عمویم دکتر مصباح زاده در تمام مراسم حضور داشت و محل دفن را نیز خود انتخاب کرده بود.
اما وقتی حادثه تصادف دلخراش رضایی که برای تهیه خبر کشته شده بود پیش آمد عمویم از من اجازه گرفت تا جسد رضایی را روی پیکر پدرم دفن کنند من هم گفتم: شما اختیار دار ما هستید و هر تصمیمی بگیرید مورد قبول ماست.
آن روز اکثریت کارکنان روزنامه کیهان در آرامگاه فیروزآبادی شهر ری حضور داشتند و روانشاد عبدالرحمان فرامرزی سخنران اصلی جلسه بود و من نیز که بیشتر از همه خودم را مقصر می شناختم شعری را که برای آن عزیز ساخته بودم خواندم که در این صفحات می بینید:

این شعر اشکی است که در مرگ عباسعلی رضائی خبرنگار جوان روزنامه کیهان ریختم.

او در یک ماموریت خبری در راه تهران - رشت بر اثر تصادف، کشته شد.

یاد باد آن روزگاران یاد باد - در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۳ کاروانی از کیهانی ها با خانواده برای دیدار باغ فین کاشان و سایر آثار دیدنی این شهر کهنسال و تاریخی رفتند. به چهره های شاد و لبخندشان نگاه کنید در فکرشان خطور نمیکرد که چند سال بعد باید زیر چادر و مانتو بروند و جز جلوی آئینه به روی کسی نخندند و همین عکس هم شاید می تواند برای آنها دردسری ایجاد کند. البته دیگر خیلی دیر شده است. در این عکس بخشی از کاروانیان حضور دارند و از باغ فین قتلگاه امیرکبیر دیدن میکنند. اشخاص در تصویر از سمت چپ:راهنمای باغ فین، غلامرضا ثریا، همسر ثریا،خانم مشتاق ناسوتی، خانم آوانسیان، خانم فیروزگوران، پروین کریمی (نوح)،همسر فرج الله عسکرپور و خود ایشان . دو چهره ای نیز که در قسمت عقب عکس دیده میشود حقیر فقیر (نوح) است و محمد دهقانی آرانی.

آشیان خالی

امروز، زنده گشتم و مردم
بس خون ز جام گیتی خوردم
از یار و غمگسار و رفیقی
یک لخته خون بخاک سپردم

***

دیروز بود سر خوش و خندان
گرم نشاط و شوخی با من
امروز برده پیکر خونین
بی اعتنا و سرد به مدفن

***

دیروز بود ورد زبانش
عشق و امید روشن فردا
امروز بسته چشم ز هستی
از یاد برده عشق و تمنا
دیروز نقل دخترکی را
میگفت با امید فراوان
از نامه های هجرو وصالش
دیدارهای مخفی و پنهان

***

میگفت:ز ازدواج چه دیدی؟
منهم در این طریق نهم گام؟
عشق و امید همسفر اوست
یا درد و رنج و محنت و آلام؟

***

میگفتمش به شوخی: بفکن
این طوق لعنتی تو بگردن
در قیل وقال بچه شوی محو
از یاد میبری سخن زن

***

افسوس مرد و برد به حسرت

یک سینه عشق و عاطفه در گور
نادیده روی همسر و فرزند
بر بست چشم و گشت زما دور

***

همکار و یار خوب «رضائی»
آسان بخواب و راحت امروز
آئیم ما ز بعد تو، نبوَد
این زندگانی آش دهن سوز

***

نقل از مجموعه شعرم «فرزند رنج»

بخش کمدی یک تراژدی!

تیتر «بخش کمدی تراژدی» شاید کمی خنده آور بنظر برسد. اما وقتی داستان را بشنوید با من هم عقیده می شوید. وقتی همه ما کیهانیان از مراسم تدفین دوست و همکار عزیزمان از مسجد فیروزآباد شهرری برگشتیم، در سالن تحریریه روزنامه کیهان مثل اینکه گرد مرگ پاشیده شده بود، هیچکس نمی خندید، همه به جای خالی عباسعلی رضایی جوانی در آستانه ازدواج که در یک تصادف و ماموریت خبری کشته شده بود نگاه میکردند.

فراموش کردم بنویسم که در تمام این مراسم دوست روانشادم خسرو شاهانی طنزپرداز معروف هم با ما بود و مانند همه دوستان به قول خودش چهره «عبوساً قمطریرا» بخود گرفته بود. وقتی به سالن بزرگ تحریریه روزنامه کیهان وارد شدیم او بدون اینکه بخندد دوستان را مخاطب ساخت و گفت: عامل قتل عباسعلی رضایی، آقای نوح رفیق من است،

همه سرها به طرف او برگشت، همه با ناراحتی و ناباوری او را نگاه می کردند ولی کسی حرفی نمی زد. او گفت: مگر کارت دعوت برای شرکت در مراسم افتتاح کاخ جوانان رشت به نام آقای نوح که مسئول صفحه گیلان- مازندران است صادر نشده بوده است؟

کسی چیزی نگفت، او گفت: این موضوع را دوستان سرویس شهرستانها به من اطلاع داده اند که ایشان در غیاب آقای نوح مسئولیت تنظیم صفحه گیلان- مازندران را به عهده گرفته بوده است.

من که از فرط ناراحتی به سختی سخن می گفتم، گفتم: موضوع حادثه تصادف چه ارتباطی به من دارد؟ گفت: داستان همین جاست که هیچکدامتان متوجه نیستید.

باز هم من با قیافه ای اندوهگین گفتم: من نمی فهمم شما چه می گوئید و ارتباط مسئله را درک نمیکنم. گفت: حالا من برایتان توضیح می دهم تا ماجرا برای همه شما روشن شود.
مسئولان کاخ جوانان آقای نوح را می شناختند و برای مسافرت او به رشت راننده ای را انتخاب کرده اند که اهل حال باشد و بامی و مطرب همدم. راننده اتومبیل نیز یا از بودجه کاخ جوانان و یا به میل خود بساط میگساری را برای آقای نوح ترتیب داده بوده است. اما در این میان آقای نوح به علت بیماری خواهرشان به سمنان می روند و آقای عباسعلی رضایی که در عمرش متاسفانه بویی از باده به مشامشان نرسیده جانشین آقای نوح در این مسافرت می شوند.
نتیجه معلوم است. در قزوین برای صرف ناهار، راننده و آقای رضایی پیاده می شوند، وقتی راننده به آقای رضایی مشروب تعارف میکند می بیند جوانک از این عالم بی اطلاع است. او هم در حسرت همدمی مانند نوح تمام شیشه را به تنهایی میخورد و چند کیلومتر دورتر از قزوین پیچ و خم ها او را نمی بینند و تصادف رخ میدهد و رضایی ما ناخواسته و نارضا از دست می رود!.
حالا از شما می پرسم اگر آقای نوح به سمنان نرفته بود و در این ماموریت خبری شرکت داشت آیا حادثه ای رخ می داد؟ آیا آقای نوح اجازه میداد که راننده هم دو گیلاسی با او بزند؟.

لبخندی که مرگ را گریزاند

سخنان شاهانی را در ابتدا همه با بهت و حیرت گوش میدادند، کسی فکر نمی کرد در پشت آن بحث جدی سیلی از طنز سرازیر شود و فضای تحریریه روزنامه کیهان را در نوردد. اما چنین شد، لبخند بر لبها نشست و چهره های عبوس و ابری گشوده شد. این داستان و استدلال طنزآمیز و شاید صحیح شاهانی مدتها ورد زبان دوستان کیهانی بود.
و اما باز به قول ایرج میرزا:

دگر باره مهار از دست در رفت مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت

چگونه به روزنامه کیهان راه یافتم. (بخش آخر)
پاگشای دو عروس کیهان در باغ اتحادیه تجریش

سخن پیرامون روابط عاطفی خانواده کیهان بود و علاقه ای که دکتر مصباح زاده در تحکیم و تقویت این رابطه داشت و تلاش می کرد به هر بهانه ای همه برو بچه های موسسه کیهان را از هر بخش و سرویسی بیشتر با هم مرتبط کند.

علاوه بر جلسات دوستانه ای که اعضای هر سرویس با هم داشتند و بطور خانوادگی جمع می شدند دکتر بهانه هایی برای دعوت عمومی از همه «کیهانی ها» می تراشید. یکی از این بهانه ها مهمانی بزرگ دکتر مصباح زاده در خانه و باغ بزرگ روانشاد اتحادیه، پدر فروغ خانم، همسر دکتر مصباح زاده، در زمستان سال ۱۳۴۲ بود. بهانه این بود که دو تن از اعضای تحریری روزنامه کیهان داماد شده بودند، روانشاد دکتر مهدی سمسار سر دبیر روزنامه کیهان، چهره محبوب و معروف مطبوعات که ضمناً با جناق دوست و استاد ارجمند آقای دکتر صدرالدین الهی بود. چهره دیگر هرگز قابل مقایسه با دکتر سمسار نبود، اما لطف و محبت دکتر مصباح زاده این اختلاف طبقاتی و غیر طبقاتی را به حساب نمی آورد! چهره دوم من بودم منهم در شهریور ماه سال ۱۳۴۲ ازدواج کرده ام.

در آن سالها کمتر با اتومبیل سواری از تهران به تجریش میرفتم. مانند امروز وسیله نقلیه من اتوبوس شهری بود که نه غصه حقوق راننده اش را داشتم و نه خرابی ماشین. ولی در آن روز معروف که دکتر مصباح زاده، من و همسرم را در باغ جعفر اتحادیه دعوت کرده بود و به اصطلاح خودمان عروس را پاگشا می کرد بخاطر نمی آورم که آیا با سرویس روزنامه کیهان ما را به تجریش بردند و یا با اتومبیل دوستانی که در آنروزگار صاحب اتومبیل بودند.

باغ بزرگ اتحادیه، در غروب یکی از روزهای پائیز سال ۱۳۴۲ که برای برگزاری مهمانی و پاگشای دو عروس تزیین شده بود، با برگ های رنگارنگ درخت هایش زیباترین تابلوی طبیعت را به نمایش می گذاشت و آدمی را به یاد مسمط معروف منوچهری دامغانی شاعر و نقاش طبیعت میانداخت:

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است
باد خنک از جانب خوارزم وزانست
این برگ رزان است که بر شاخ وزان است
گویی به مثل پیرهن رنگرزان است
دهقان به تعجب سر انگشت گزان است
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

وقتی وارد آن باغ آرایش یافته و زیبا شدیم دوستان کیهانی را که با شور و شوق در

انتظار ما بودند دیدیم و مانند قطره ای در دریا به آن پیوستیم. آن شب بیش از سیصد نفر در آن مهمانی حضور داشتند که همه کیهانی و یا وابسته به کیهانیان بودند. توضیح مراسم باشکوه آن شب و عزیزانی که در آنجا سخن گفتند و برنامه اجرا کردند باز از عهده من بیرون است، زیرا شکوه خیره کننده آن جمع و دوستانی که همه خود را صاحب خانه و میزبان می دانستند مرا که: **چو آن پروانه ای ماند که افتد در چراغانی** مات و حیران کرده بود.

فقط می دانم همسرم به همسران دوستان کیهانی پیوست و من به دوستان همیشگی ام مانند: **خسرو شاهانی، عبدالله گله داری، محمد بلوری، سیاوش آذری** و... به بخش مردانه و نوشیدنی های آنچنانی پیوستم.

جمع ما چنان گرم! و پر شور بود که همه مراسم و علت گرد هم آیی را فراموش کردیم و شاید برای اولین بار بود که به قول حافظ بزرگ:

مرا می دگر باره از دست برد — به من باز آورد می دستبرد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پایی که در هم فشرد*

* این غزل را که در حافظ قدسی و چند نسخه از دیوان های خواجه به نام او آمده ،استادان گرانقدر زنده یاد علامه قزوینی و دکتر قاسم غنی از حافظ ندانسته اند و آن را از دیوان او حذف کرده اند.

خلاصه مجلس پر شور و خروش آنشب در باغ بزرگ جعفر اتحادیه، پدر فروغ خانم، همسر دکتر مصباح زاده در ساعت های نزدیک به نیمه شب پایان یافت و ما باید از میزبان عزیز و بزرگوارمان دکتر مصباح زاده خداحافظی می کردیم.

من که نمی توانستم در آن شلوغی و سرگرمی خودم، همسرم را پیدا کنم اما او مرا یافت و گفت: برنامه تمام شده و باید برویم، باید از دکتر و فروغ خانم خداحافظی کنیم. من با او رفتم، دکتر مصباح زاده با لبخندی حال مرا پرسید و به دکتر منصفی گفت: آقای نوح و خانم اتومبیل ندارند ایشان را به خانه شان برسان. دکتر منصفی نیز که همیشه به من لطف داشت ما را به خانه مان که چهار راه مختاری امیریه بود رساند و آن شب پر خاطره را برایمان به یادگار گذاشت.

مشکل انتقال از شیراز به تهران

یکی از مشکلاتی که من پس از ازدواج داشتم مسئله اداری همسرم در وزارت آموزش و پرورش بود. او شیرازی بود و چند سالی در اداره آموزش و پرورش شیراز سابقه کار داشت و دبیر دبیرستانهای آن شهر بود.

اما وقتی ازدواج کردیم و او به تهران آمد مشکل بزرگ ما انتقال او به تهران بود و استخدام مجدد او در آموزش و پرورش آنروزگار. البته این مشکل را همه آنهایی که می خواستند از شهرستانها به تهران منتقل شوند داشتند.

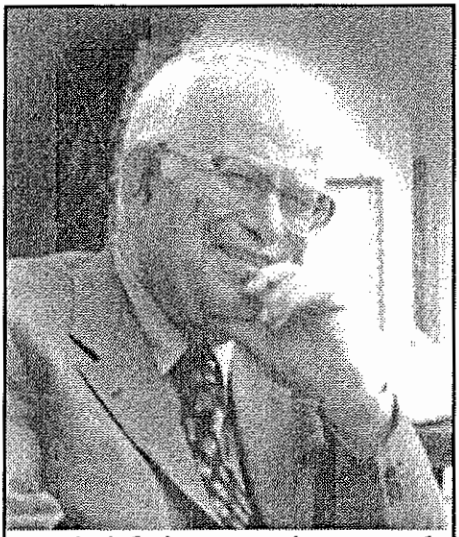

دکتر مهدی سمسار، سردبیر روزنامه کیهان بابت خبر تصادف صد تومان جایزه به من داد. در آنموقع حقوق ماهانه من در کیهان پانصدتومان بود.

مسئله این بود که انتقال آموزگاران و کادرهای فرهنگی از شهرستانها به تهران بسیار به سختی صورت می گرفت و در صورت انتقال آنها به تهران باید به یکی از شهرستانها منتقل می شدند و چند سالی دور از مرکز کار می کردند تا بعدها بتوانند به تهران بیایند و در کادر آموزشی تهران خدمت کنند.

برای همسر من اجرای این برنامه امکان پذیر نبود. ما در خیابان نیروی هوایی تهران خانه داشتیم و من باید هر روز در ساعت هشت صبح در روزنامه کیهان حاضر باشم.

این مسئله مشکل کار و زندگی ما شده بود که آن را در یکی از دیدارها با دکتر مصباح زاده در میان گذاشتیم. او مشکل ما را با کادرها و مقامات آموزش و پرورش در میان گذاشت و بهترین راه چاره ای که برای ما یافتند این بود که همسرم که به تهران منتقل شده بود به جای شهرستانها در بخش های حومه تهران که به تهران هم نزدیک باشد فعلاً منتقل شود تا پس از مدتی بتوانند او را به تهران منتقل کنند.

محلی که آنروز خارج از تهران شمرده می شد نازی آباد بود که فقط کشتارگاه و سگهایش معروف بودند و ما هم آنرا پذیرفتیم. به همین جهت خانه خودمان را که در خیابان نیروی هوایی با برادرم ساخته بودیم رها کردیم و در خیابان مختاری که نزدیک راه آهن بود خانه ای اجاره کردیم تا همسرم بتواند با یک خط اتوبوس از میدان راه آهن تهران به نازی آباد برود و برگردد. این برنامه شاید یک یا دو سال

ادامه داشت تا توانستیم او را از نازی آباد به تهران منتقل کنیم و این نیز از محبت های دیگر دکتر مصباح زاده بود که نه تنها در حق من، در حق همه کیهانی ها و کسانی که به او مراجعه می کردند دریغ نداشت.

می خواستم نویسنده شوم ماشین نویس شدم!

دکتر مصباح زاده تلاش می کرد کادرهای خبری روزنامه کیهان را با نوترین شیوه کار روزنامه نگاری در جهان آشنا سازد و تربیت کند.

یکی از مشکل ترین کارهایی که دکترمصباح زاده در تحریریه کیهان رواج داد تایپ خبر بود. او دهها ماشین تحریر خرید و به سالن روزنامه کیهان آورد و یک متخصص آموزش تایپ نیز استخدام کرد تا کسی بهانه نداشته باشد که مثلاً بلد نیستم.

به همه کسانی که باید خبر می نوشتند و به چاپخانه می فرستادند به هر کدامشان یک ماشین تحریر داد و متخصص آموزش نیز همیشه در سالن تحریریه برای آموزش حضور داشت روزی اعلام شد تا فلان تاریخ همه خبرهایی که به چاپخانه می رود باید تایپ شده باشد و چاپخانه خبر و مطلب دستنویس را قبول نمی کند.

خلاصه دکتر آنقدر با ملایمت و صبورانه تلاش کرد تا همه ما ها تایپ کردن خبر را یاد گرفتیم و من امروز اگر در سر پیری می توانم با کامپیوتر کار کنم نتیجه آموزش اولیه ماشین تحریر است.

کار تایپ خبر برای همه افراد اجباری بود، مثلاً زنده یاد رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) که معاون سر دبیر بود باید تمام خبرهای خود را تایپ میکرد. او از این کار خیلی شکار بود و همیشه به طور شوخی می گفت:آمدم در روزنامه کیهان تا نویسنده و روزنامه نویس بشوم ماشین نویس شدم!.

شاید در اولین سالهای ورودم به روزنامه کیهان و انتقالم از سرویس اداری شهرستانها به تحریریه شهرستانها بود که برای ما کلاس آموزش شیوه روزنامه نگاری را در سالن تحریریه قدیمی ترتیب دادند. اداره این کلاس و تدریس آن به عهده آقای حسین عدل سر دبیر آن زمان روزنامه کیهان بود. این کلاس در بعد از ظهرها و پس از پایان کار روزنامه تشکیل می شد.

این کلاس برای من بعد از آموزش شیوه نگرش و نگارش به رپرتاژ و خبر، وسیله دوستم علی اصغر افراسیابی که در باره او قبلاً سخن گفته ام بسیار مفید بود و مرا که روزنامه نگاری تجربی بودم به فوت و فن و شیوه روزنامه نگاری غربی آشنا ساخت.

لیسانس بودیم و خبر نداشتیم!

در این کلاس آقای عدل نوع تیتر زدن، «لید» مطلب و چگونگی استفاده از عکس و محل نصب عکس، که بهتر به چشم خواننده بیاید مطالب فراوانی به ما آموخت که جای بازگویی آن اینجا نیست.

بیش از چهل سال از آن روزهای خوب می گذرد. روانشاد (عبدالله گله داری مفسر و مترجم روزنامه کیهان، سالی یکی دوبار مهمانی می داد و دوستان کیهانی و غیر کیهانی را دور هم جمع می کرد و شبی را با شعر و شور و شراب در خاطر دوستان بیادگار می گذاشت. عکس فوق یکی از آن شبهاست که در منزل گله داری بودیم. البته عکس نشان دهنده یک گوشه از سالن مهمانی است. اشخاص در عکس از چپ: خسرو شاهانی طنز نویس و خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان، سیدابوالفضل نیری خراسانی مدیر داخلی روزنامه چلنگر که تا آخر عمر زندگی نیمه مخفی و مخفی داشت. او به اتهام شرکت در قیام افسران خراسان به ۱۵ سال زندان محکوم گردید و آخرین هفته ای که زندان او شامل مرور زمان می شد بر اثر سکته قلبی درگذشت (هشتم آبانماه ۱۳۴۲) پیرامون زندگی او در «یادمانده ها مطالبی نوشته ام. حقیر فقیر سراپا تقصیر، نصرت الله نوح از روزنامه کیهان، جهانگیر افکاری، مترجم روزنامه کیهان و چهره معروف سیاسی نیم قرن اخیر، سیامک افکاری (برادر جهانگیر افکاری) سرگرد هادی افکاری (برادر دیگر جهانگیر افکاری) که پس از کشف سازمان نظامی افسران حزب توده ایران از زاهدان دستگیر و به تهران اعزام شد. او نیز جهان را چند سالی است بدرود گفته است. نام آخرین نفر سمت راست را نیز بخاطر ندارم.

مطالبی را که آقای عدل در باره اصول فنی و علمی روزنامه نگاری در کلاس تدریس می کرد برای من بسیار آموزنده بود اما بعضی از دوستان و همکاران ما با بی میلی و بی علاقگی به این درسها می نگریستند آقای عدل که متوجه این مسئله شده بود روزی گفت:

دوستان! این کلاس را سرسری نگیرید در دانشگاه همین برنامه را من تدریس می کنم و مدرکی را که دانشجویان دانشگاه پس از گذراندن این کلاس می گیرند لیسانس روزنامه نگاری است.

یکی از دوستان از سر شیطنت گفت: پس ما هم لیسانس روزنامه نگاری شده ایم و خبر نداریم. شلیک خنده دوستان کلاس را از حالت جدی به شوخی کشاند و آقای عدل هم با پوزخندی گفت: اگر شما لیسانس روزنامه نگاری داشتید دیگر احتیاجی به نشستن در این کلاس نبود.

من اگر دیر می آیم عوضش زود می روم!

در مدتی که آقای عدل سر دبیر روزنامه کیهان بود مسئله ورود و خروج کارکنان روزنامه کیهان مخصوصاً کادر تحریری کیهان که باید به سالن تحریریه می آمدند بشدت کنترل می شد.

سرویس های مختلف روزنامه کیهان هر کدام قوانین خاص خود را داشتند. مثلاً سرویس حوادث که مسئول حوادث تهران بود همه اتومبیل های روزنامه کیهان با رانندههایش را در اختیار داشت و در تمام ساعات شبانه روز به هر کجا که میخواستند می رفتند و می آمدند.

سرویس های دیگر این امکانات را نداشتند. مثلاً سرویس شهرستانها هیچگاه از اتومبیل های روزنامه کیهان استفاده نمیکرد مگر در مواقع اضطراری برای آوردن عکس و پاکت خبر شهرستانها از فرودگاهها، روی این اصل من و کارکنانی مانند من با اتوبوس یا تاکسی به روزنامه می آمدیم و گاهی نمی توانستیم خود را ساعت ۸ صبح به کیهان برسانیم و مورد مواخذه دبیر سرویس یا سر دبیر روزنامه واقع می شدیم.

قدرت داودی یکی از عکاسان روزنامه کیهان بود که در کرج زندگی می کرد و با تلاش خود را در ساعت مقرر به روزنامه کیهان می رساند.

در یکی از روزها که او پس از ساعت ۸ به سالن تحریریه آمده بود آقای حسین عدل او را دید و با اعتراض گفت:آقای داودی این چه وقت آمدن به روزنامه است؟

داودی هم گفت: آقای عدل من راهم دور است اگر صبح دیرتر به کیهان می آیم عوضش بعدازظهر زودتر از کیهان می روم!.

آقای عدل که ظاهراً قانع شده بود سری به علامت رضایت تکان داد،اما بچه های تحریریه که شیطنت کلام داودی را دریافته بودند خنده ای سر دادند و عدل نیز متوجه

جمع مطبوعاتی‌های قدیمی در روزهای ماه عسل دولت و مطبوعات

در ماههای اوّل انقلاب که هنوز حکومت چهرهٔ خونین و خشن خود را به مردم و مطبوعات نشان نداده بود نویسندگان نیز فارغ از اختلافات عقیدتی و مسلکی دور هم جمع می‌شدند و روزها و شبهای خوبی داشتند. این عکس نیز یادگار یکی از همان روزها و نشست‌های بر و بچه های مطبوعات است که در منزل روانشاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان واقع در کوی نویسندگان گرفته شده است. دو نفر ردیف جلو از راست: بهمن رضایی کاریکاتوریست با ذوق و هنرمند عضو تحریریه مجلهٔ زن روز که با روزنامه فکاهی- سیاسی آهنگر نیز کار می کرد، مسعود رحیمی عضو تحریریه روزنامه اطلاعات. ردیف وسط محمد معلم شاعر و نویسنده مجله صبح امروز. تراب انصاری،... سریع السیر یکی از بستگان طاهریان. ردیف آخر از راست: نصرت الله نوح، روانشاد ابراهیم صهبا شاعر معروف طنز پرداز که در سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت، حسین سرفراز معروف به حسین سردبیر، ناصر خدابنده خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان(پیپ در دست)محسن قهرمان عضو هیات تحریریه روزنامه اطلاعات.

شیطنت سخنان داودی شد و گفت: چی گفتی:دیر می آیی و زود هم میروی؟
داودی گفت: نه ، می خواستم بگویم: اگر دیر میآیم دیر هم می روم و کمبود زمان را جبران می کنم.

فقط یکبار از دکتر سمسار صد تومان جایزه گرفتم

ما که کادر سرویس شهرستانها، چه اداری و چه تحریری بودیم کمتر درگیری و برخوردی با کادر عمومی روزنامه کیهان داشتیم. مثلاً با سر دبیر و کادرهای سایر بخش ها نیز ارتباطی نداشتیم مگر روابط دوستانه و خصوصی.

من در تمام مدت کارم در روزنامه کیهان که نزدیک به بیست سال میرسید شاید ۴ یا پنج بار از نظر کاری با دکتر سمسار برخورد داشتم که آنها را هم نوشته ام، یکی از این برخوردها مسئله خبر وقف املاک و اموال حاج حسین آقا ملک به آستان قدس رضوی بود که توضیح کامل آن همراه با مقالات در جلد اول یادمانده ها داده شده است.

مورد دیگر پیرامون حادثه ایست که در راه تهران- خراسان رخ داد و من به حکم آنکه در سرویس شهرستانها کار می کردم در جریان خبر قرار گرفتم و باید آنرا پی گیری می کردم که کردم و از دکتر سمسار جایزه گرفتم.

واقعیت این است که من این حادثه و داستان جایزه گرفتن از دکتر سمسار را فراموش کرده بودم، اما تصادفاً فیلمی را تماشا کردم که تمام آن حادثه را به یادم آورد و مرا در غم و رنجی از تنفر و انزجار از کار خبر و خبرگیری فرو برد.

ما که در کشور شیطان بزرگ و به قولی آمریکای بزرگ زندگی می کنیم از بسیاری از وسایل رفاه و آسایش این ملت استفاده می کنیم که قدردان و سپاسگزار آن نیستیم.

در هر منطقه ای کتابخانه های متعددی وجود دارد که علاوه بر کتابهایی در هر زبان و گویش، فیلم ها، سی دی ها و مطبوعات ملت های مختلف را به رایگان در اختیارشان میگذارد و اینها می توانند کتابها را تا سه هفته و فیلم ها و سی دی ها را تا یک هفته نگهدارند و از آن استفاده کنند و آنگاه آنها را به مرکز اصلی کتابخانه برگردانند.

بگذریم که این بذل و بخشش بزرگ میزبان ما باعث شده که ما نتوانیم در شهرهایی مانند سن حوزه، سانی ول، سان ماتئو، پال آلتو، مانتن ویو، سانتاکلارا و.... یک کتابفروشی فارسی داشته باشیم در هر صورت من هم مانند همه ایرانی های ساکن کشور شیطان بزرگ از همه مواهب آن از جمله کتابخانه، فیلم و سی دی استفاده می کنم.

روزی با دخترم روشنک و نوه هایم برای انتخاب فیلم و سی دی به یکی از کتابخانه ها یا به قول خودشان (لایبرری) رفتیم و مقداری فیلم و کتاب و سی دی برداشتیم. تصادفاً من فیلمی برای تماشا برداشتم که هیچ آگاهی از چند و چون آن نداشتم. آن فیلم عنوان «**مسافران**» را داشت و از کارهای بهرام بیضایی فیلمساز و کارگردان معروف، که فرزند یکی از دوستان دیرین من (نعمت الله بیضایی شاعر معروف کاشانی) می باشد بود. وقتی این فیلم را تماشا کردم از هر چه اتومبیل و راننده و رانندگی است متنفر شدم و تا ساعت ها نمی توانستم از گریه خودداری کنم. در این فیلم همه سرنشینان

اتومبیل که از شمال به تهران میآمدند و در اتومبیل بودند کشته شدند و در تهران همه منتظر آنها برای شرکت در یک عروسی بودند اینجا بود که داستان تصادف اتومبیل دو خانواده که از سلسبیل تهران برای زیارت به مشهد می رفتند و در راه شمال در یک تصادف همه کشته شده بودند به یادم آمد.
آنروز صبح خبرنگار یکی از شهرهای شمالی، خبر تصادف وحشتناکی را در جاده هراز- مازندران گزارش داد که دو خانواده که در دو اتومبیل برای زیارت به مشهد از راه شمال می رفتند در تصادف با کامیونی کشته شده اند.
تعداد تلفات این حادثه نزدیک به بیست نفر بود و ما خبر را به آقای دکتر سمسار و اوبه محمد بلوری دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان داد. هیچکدام از خبرنگاران سرویس حوادث در پشت میز خودشان نبودند و این نشان میداد که همه به دنبال خبر رفته اند، ولی این خبر، حادثه با نزدیک به بیست کشته خیلی مهم بود و اگر رقیب به آن دست می یافت، یعنی اگر روزنامه اطلاعات هم این خبر را به دست می آورد و با عکس آنرا چاپ میکرد کیهان عقب می ماند و کلی مایه شرمساری برای همه کیهانی ها مخصوصاً سرویس حوادث بود.
محمد بلوری به دکتر سمسار گفت:خبرنگاران سرویس ما همه دنبال خبر رفته اند و این خبر خیلی مهم است،من کسی را ندارم به دنبال آن برود، شما از آقای نوح خواهش کنید که به دنبال این خبر برود تا ما عقب نمانیم.
دکتر سمسار مرا صدا زد و گفت: آقای نوح، خبری را که از شمال گرفته ای بسیار مهم است ولی سرویس حوادث کسی را ندارد که به دنبال تکمیل آن برود، شما کار خود را فعلاً به دوستانت بسپار و به دنبال این خبر برو، اتومبیل و راننده آماده است.
در کار خبرنگاری، گاهی عاطفه، مهر، محبت، انسانیت، وجدان و دهها لغت امثال این فدای کسب یک خبر و عقب گذاشتن رقیب(روزنامه دیگر) می شود.

دو آلبوم خانوادگی دو خانواده را به کیهان آوردم

من در این حادثه ناخود آگاه به یک آدم کوکی، بدون عواطف و احساسات تبدیل شدم. حادثه را آنطور که بوده برایتان تعریف می کنم.
با در دست داشتن آدرس دقیق خانه هر دو خانواده که در کنار هم زندگی می کردند با راننده کیهان به خانه هایشان رفتیم. هنوز اهل محل از حادثه با خبر نشده بودند ولی بستگان آنها در خانه را به روی ما باز کردند و ما اولین سئوالی که از ایشان کردیم اسامی کامل مسافران و آلبوم خانوادگی آنها بود که در اختیار ما قرار گرفت.از خانواده همسایه نیز با همان زبان چرب و نرم اسامی همه مسافران و آلبوم خانوادگی شان را گرفتیم و به آنها گفتیم: آلبوم ها در آرشیو روزنامه کیهان محفوظ است و اگر خواستید

مراجعه کنید تا به شما بدهیم.
هنوز یکساعتی بیشتر از خروج ما از روزنامه کیهان نگذشته بود که ما با اسامی کامل و آلبوم اختصاصی عکس دو خانواده که در تصادف کشته شده بودند و کسی از آنها باقی نمانده بود به روزنامه وارد شدیم و خبر تصادف بزرگ جاده شمال با عکس کشته شدگان حادثه در صفحه اول آنروز کیهان چاپ شد. اما روزنامه اطلاعات خبری خیلی کوتاه بدون عکس و اسامی کشته شدگان داشت، به قول خودمان خبر مهمی را به او زده بودیم. جان انسانها اصلاً برای ما مسئله ای نبود، مسئله اصلی خبر بود! البته ما مقصر نبودیم. این رقابت کاری بود که ما را به ماشین تبدیل می کرد.
هفته ها بعد به یاد حرف های کودکان کوچه، که همبازی های کشته شدگان حادثه بودند، افتادم، یکی از آنها می گفت: دیروز حسنی با من تو این کوچه بازی می کرد، یعنی او مرده و دیگر نمی آید با من بازی کند؟. اینگونه حرفها از دهان مردان و زنان و نوجوانان که همبازی و همسایه های خود را از دست داده بودند فراوان شنیدم و می گفتم: ایکاش من برای تهیه آن خبر و عکس نرفته بودم. اما خبر بسیار مهم بود، به قول خودمان در صفحه اول آمد و دکتر سمسار مرا صدا زد و صد تومان بابت تهیه این عکس و خبر به من جایزه داد. روانش شاد.

عکس و شعر چاپ نشده ای از مهدی اخوان ثالث

مهدی مظفری دوست دوران جوانی اخوان از روز و روزگار او در مشهد می گوید

وقتی عکس دوران جوانی اخوان را با خطش و شعری که برای دوستش مهدی مظفری ساخته بود دیدم بی اختیار به یاد روانشاد لطفعلی مظفری افسر سازمان نظامی حزب توده ایران افتادم که در تمرین انفجار نارنجک های دست ساز در کرج، یک دست و چشم خود را از دست داد و پس از زندگی سخت مخفی در روزهای پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ مجبور به مهاجرت به کشور شوراها شد و پس از ۲۵ سال توقف در شوروی و بازگشت به ایران بعد از انقلاب در مشهد دستگیر و تیرباران شد. علت این تداعی، فامیل «مظفری» بود که در لطفعلی و مهدی مظفری مشترک بود و هر دو خراسانی بودند و چون هر دو هم در خط چپ فعالیت میکردند در ابتدا فکر کردم که این مظفری همان مظفری سازمان نظامی است.

وقتی این فکرم را با دوستم سام سر مکانیک که این عکس و خط را برایم آورده بود در میان گذاشتم و از او نظر خواستم گفت: نه، بابا، این مهدی مظفری زنده است، رفیق من است، شما را هم از دور می شناسد و همه کتابهای شما را از من خواسته و منهم برایش فرستاده ام و خوانده است. آن ستوان یا سروان مظفری که در انفجار نارنجک های دست ساز مجروح شد ارتباطی با این مظفری ندارد. او مثل من و شما در کشور شیطان بزرگ زندگی میکند و می توانیم هر وقت بخواهیم به دیدنش برویم.

با این همه من قانع نشدم، تا اینکه با مهدی مظفری تماس گرفتم و او مرا از این اشتباه بیرون آورد.

در تماس تلفنی از مهدی خواستم خاطرات و یادمانده های خود را در دوران جوانی با مهدی اخوان ثالث بنویسد و او نیز گزینه هایی از آنچه را که بخاطر داشته نوشته است که بدون کم و زیاد به چاپ آن اقدام میشود. اما نکته ای که باید توضیح بدهم علاقه اخوان به موسیقی است. اخوان قبل از اینکه در جوانی به طرف شعر کشیده شود به سوی موسیقی کشیده شد. او در این باره مقاله ای دارد که در آن توضیح داده است که قبل از اینکه به طرف شعر گرایش پیدا کند به موسیقی مخصوصاً تار کشیده شده بوده است و آشکار و مخفی به تمرین آن می پرداخته.

موسیقی یعنی مطربان مفلوک دوره گرد!

سرانجام پدر او علی آقاعطار که از مردان مومن آن روزگار بود و عواقب این نوع هنرآموزی را در شصت، هفتاد سال قبل برای فرزندش خطرناک میدانسته با او به بحث می نشیند و با نشان دادن وضعیت فلاکت بار چند مطرب دوره گرد که در همان

منطقه کار و زندگی می کرده اند فرزند را از موسیقی بازمی گیرد و به خط شعر می کشاند.
در هر صورت اخوان از خط موسیقی به خط شعر کشیده شد و به مقامی که شایسته او بود دست یافت.
اینک ابتدا نوشته های مهدی مظفری را میخوانیم و در پایان به سال های اول انقلاب برمیگردیم تا نگاهی داشته باشیم به درگیری های سیاسی- اجتماعی در کانون نویسندگان ایران و نقش اخوان و مهرداد بهار را در آن.

جناب نوح عزیز:
طبق امر جنابعالی یادداشت های مختصری از خاطرات دورانیکه با مهدی اخوان ثالث همکلاس بودم و در خارج نیز مبارزاتی داشتیم خدمت میفرستم چند نکته را بایستی عرض کنم اولاً سالها است من جز نامه های فامیلی مطلبی ننوشته ام بنابراین از لحاظ ادبی و ترکیب جملات حتماً نواقصی در یادداشتهای من مشاهده میشود که با لطف سرکار حک و اصلاح خواهد شد ضمناً هر چقدر صلاح است میتوانید آنرا مختصر یا کلاً چاپ فرمائید مختارید.
ثانیاً از لطفی که در شماره ۱۷۴ پژواک نسبت به بنده مبذول فرموده اید بینهایت متشکرم دوستی شما را همیشه مغتنم می شمارم و اضافه میکنم بعد از یک گرفتاری که در همان سالها برایم اتفاق افتاد بدستور کمیته سازمان جوانان موقتاً از فعالیت خودداری و با جریانیکه در موقع انشعاب کذائی رخ داد اصولاً تحت تلقینات حسین ملک (که مدتی نیز در دانشکده افسری احتیاط) با هم در یک گروهان بودیم، از حزب کناره گرفتم.

از لطف شما ممنونم،مهدی مظفری ۱۶ نوامبر ۲۰۰۵

یادی از شاعر همیشه مطرح مهدی اخوان ثالث

تو را ای گرانمایه دیرینه ایران — تو را ای گرامی گهر دوست دارم
اگر قول افسانه یا متن تاریخ — همه هر چه نقل و سیر دوست دارم

صحبت مهدی اخوان ثالث است شاعری از نوادر و فردی میهن پرست و ایران دوست که دوران نوجوانی و رشد او یعنی آغاز شکوفائی اش را کمتر کسانی مورد بررسی قرار داده اند.
از کجا شروع کرد؟ افکار سیاسی و اجتماعی او تحصیلات و مطالعاتش چگونه بود؟.
آنچه بیشتر از همه مطرح است قریحه و استعداد طبیعی او بود. در کلاس ها شاگردی آرام و متین جلوه میکرد، نمره ادبیات فارسی او همیشه بالاترین بود، حافظه خوبی

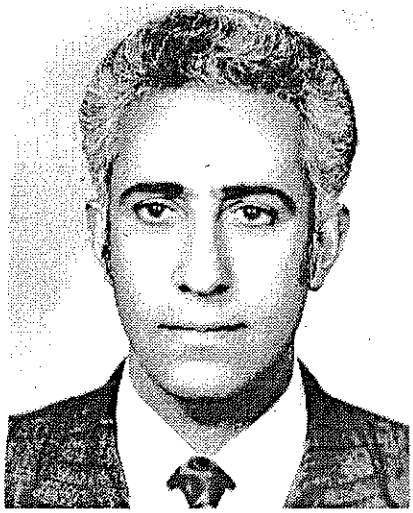

آقای مهدی مظفری دوست دوران جوانی اخوان در مشهد که امروز مانند همه ما ساکن کشور شیطان بزرگ است و از سالهای دور و آن همه تب و تاب سیاسی فقط خاطره ای با خود دارد.

داشت، پدر او یک کاسب متوسط بود بنام آقا علی عطار در خیابان پهلوی مشهد، محله سراب دکان عطاری داشت و محصولات و داروهای گیاهی و خواروبار میفروخت. بدیهی است زندگی ساده ای داشت و خانواده ما بمناسبت نزدیکی دکان گهگاه از او خرید میکردند و البته مردی بود خوش برخورد و همیشه خندان. و اما خود مهدی: من در جائی به نقل از خاطره «ابراهیم گلستان» خواندم که اخوان هیچ زبان خارجی نمیدانست و به موسیقی نیز علاقه ای نداشت، البته اینطور هم نبود مهدی به موسیقی علاقمند بود و گویا تمرین یکی از ادوات موسیقی که از خاطرم رفته شاید تار را شروع کرده بود ولی از آنجا که در خانواده تعصبات مذهبی برقرار بود، مانع تمرینات او نیز شده بودند بنابراین علاقه او را به موسیقی نشان میداد.

زبان آلمانی را بدین جهت که در مدرسه صنعتی تحصیل میکرد در حد برنامه دبیرستان میدانست و عصرها ما که در خیابان گردش میکردیم منباب تمرینات به آن زبان محاوره و گفتگو میکردیم: در آن موقع نیروی شوروی در مشهد حضور فعال داشت، بدیهی است زبان آلمانی که توسط تنی چند از اعضای مخفی حزب نازی که بعنوان اداره هنرستان مشهد تدریس زبان آلمانی را شروع کرده بودند و سر دسته آنها شخصی بنام هنل بود مورد پسند جامعه آنروز بخصوص چپی ها نبود. ما در هنرستان سعی

کردیم آنرا تغییر دهیم و اولیای فرهنگ گفتند آنرا به رای دانشجویان بگذارید که دو زبان پیشنهاد شد، انگلیسی و روسی، در اثر فعالیت ما و هنرجویانیکه به سازمان جوانان حزب توده وابسته بودند زبان روسی با اکثریت مطلق برنده شد و البته زبان انگلیسی مورد نظر اولیای دولت بود و خلاصه کل برنامه را مسکوت گذاشتند و سعی ما که مهدی اخوان نیز جوش آنرا میزد با شکست مواجه شد.
بدیهی است اگر در آن زمان من میدانستم روزی مقیم دائمی آمریکا خواهم شد زبان دوم را ترجیح میدادم!

حسین ملک،لطف الله مجاب و پرویز اتابکی مسئولان کلاس کادر مشهد

ما در مدرسه «هنرستان صنعتی مشهد» یک روزنامه دیواری داشتیم که هر دو هفته یکبار بنام «پتک» انتشار می یافت، اشعار این روزنامه را مهدی اخوان میسرود و تهیه مطالب و کاریکاتورها نیز به عهده من بود. خط مشی این روزنامه طبعاً چپ بود. و اما عقاید اخوان در مورد مارکسیسم بصورت رمانتیک بود، گواینکه مدتی در حوزه های سازمان جوانان و همچنین کلاس های کادری که بوسیله آقای **حسین ملک (برادر خلیل ملکی)** و استادان روانشاد **پرویز اتابکی و لطف الله مجاب** تدریس میشد شرکت فعال داشت، بایستی توضیحاً عرض شود جریان چپ آنروز در مقابل افکار عقب افتاده و خرافی محیط مشهد بصورت یک پدیده روشنفکری و جذاب جلوه میکرد که اکثر جوانان تحصیل کرده آنروز را بخود جذب مینمود.
اخوان به شعرای متقدم بخصوص به حافظ ارادتی خاص داشت، همانطور که به نیما عشق میورزید به فردوسی و مولوی ارادتی داشت که در واقع با دروس ماتریالیستی کلاس کادر در تضاد کامل بود. مهدی اخوان انسانی نمونه بود و تمام انسانیت او را میتوان در خلال اشعارش جستجو کرد افکار خود را بدون پرده پوشی در لابلای اشعارش منعکس میکرد که بهترین تعریف را خود او در مقدمه یکی از کتابهایش گفته: «**من یک دهاتی زمزمه کننده هستم**». او در یک دایره و محیط کوچک زندگی کرده بود اما این محیط پراز احساس و انسانیت و پر از علوطبع و غنای فرهنگی بود. در همان سالهای اولیه که او بطرف شهرت پیش میتاخت اشعارش بعنوان بخشی از میراث ادبی ایران در مجله «سخن» چاپ میشد در حالیکه سخن هنوز از چاپ آثار شعرای نوپرداز و معروف تر از او تردید داشت، بعدها هویدا در مصاحبه ای گفته بود از شعرای مورد علاقه او مهدی اخوان ثالث میباشد!
مهدی بسیار جدی بود و مطالعه را دوست داشت همیشه او با کتابی در دست دیده میشد و من که مسئول کتابخانه مدرسه و همچنین سازمان جوانان حزب بودم اغلب کتابهای ادبی با محتوای سنگین و دیوان شعرا را به او امانت میدادم.

عکس و شعر چاپ نشده اخوان که برای دوستش «رفیق مظفری» نزدیک به ۶۰ سال قبل نوشته است، رباعی که برای دوستش ساخته این است:

تقدیم تو می کنم ز خود تصویری　　لطف است اگر که از منش بپذیری
هر وقت نگه کنی ترا می نگرم　　یعنی نبود بجز توام تدبیری

البته کلام و بیان ضعیف است و از اخوان بیست ساله در آن روزگار انتظار بیشتری نباید داشت.

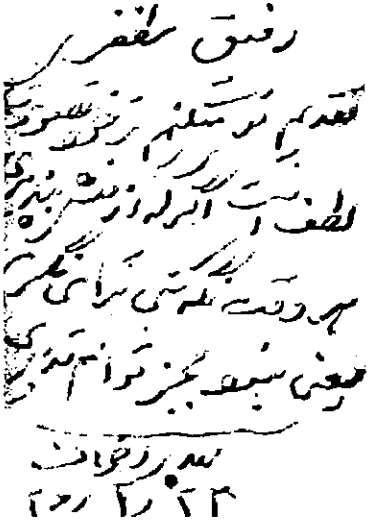

افسوس که زمانه و گرفتاریهای زندگی ما را نیز از هم جدا کرد و بکلی مسیر زندگی و رابطه ما با ماموریت های او و من در شهرستانهای مختلف قطع گردید.
وقتی خبر درگذشت او را در جراید خواندم که سالها بود در آمریکا زندگی میکردم. عکسهائی که ما در جوانی بعنوان یادگار رد و بدل میکردیم مایه تسلی من گردید که رباعی زیبای او را زمزمه میکنم که پشت همان عکس سروده و نوشته بود رفیق مظفری

تقدیم تو میکنم ز خود تصویری　　لطف است اگر که از منش بپذیری
هر وقت نگه کنی ترا مینگرم　　یعنی نبود بجز توام تدبیری

مهدی اخوان ۱۳۲۶/۲/۲۲

اخوان پس از انقلاب،امیدی تازه یافته بود

اخوان در سالهای اول انقلاب شور و شوق بیشتری نسبت به مسایل اجتماعی نشان میداد.او هم مانند همه فکر میکرد که علی آباد هم شهری خواهد شد و عید به کوچه ما هم خواهد آمد.
بخاطر دارم در اولین روزهایی که انتشارات «حیدربابا» با کمک دوستانم حسین الهامی روزنامه نگار و ابراهیم سرخابی تشکیل شده بود و مرا نیز به همکاری دعوت کرده بودند با اخوان دیداری داشتم.
در آن دیدار از برخورد سختی که در کانون نویسندگان و هنرمندان ایران بین اعضای هیات مدیره کانون رخ داده بود و چهار نفر از اعضای هیات مدیره کانون: محمود اعتمادزاده (م. به آذین)،هوشنگ ابتهاج «سایه»، سیاوش کسرایی (کولی) و فریدون تنکابنی نویسنده معروف که از سیاست حزب توده ایران حمایت میکردند اخراج تعلیقی شدند سخن به میان آمد.
البته به دنبال این تعلیق و یا اخراج افراد نامبرده، استعفای اعضای کانون که طرفدار سیاست حزب توده بودند آغاز شد و هر روز در روزنامه ها اسامی استعفا دهندگان چاپ می شد.

اخوان امضای خود را پس گرفت!

اخوان وقتی داستان تعلیق و یا اخراج سایه و کسرایی و دیگر دوستانش را از کانون شنید متاثر و عصبانی شد و گفت:اخراج این عزیزان از کانون نویسندگان کار درست و حساب شده ای نیست و من نیز به آن اعتراض دارم و هر کاری بگویی میکنم.
من به او گفتم: دوستانی که از کانون اخراج شده اند و یا استعفا داده اند استعفای خود را طی نامه ای اعلام کرده اند و یا در طوماری که دوستان به همین منظور به امضا می رسانند نام خود را ثبت و امضا می کنند و این به معنای جدایی از کانون نویسندگان

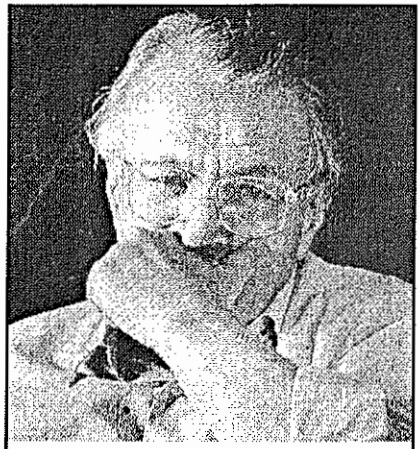

دکتر مهرداد بهار فرزند خلف ملک الشعرای بهار، دوست، استاد و رفیق سراسر زندگی من بود و متاسفم که در آخرین روزهای زندگی اش نتوانستم او را ببینم.

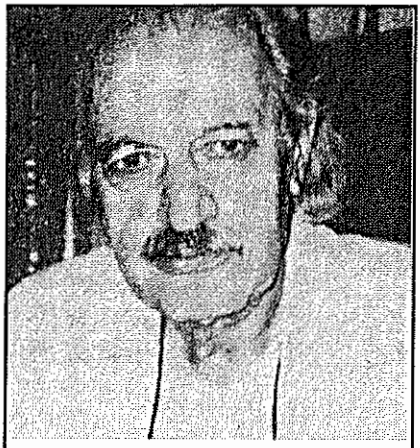

استاد روانشاد پرویز اتابکی (در یادمانده ها پیرامون او بسیار نوشته ام) همزمان با لطف الله مجاب در مشهد فعالیت سیاسی داشت و کلاسهای کادر تشکیلاتی را اداره میکرد.

است و بنیانگذاری سازمانی جدید با همان هدف زیر عنوان و نامی دیگر.
اخوان گفت:آن طومار کجاست تا من هم امضا کنم. من گفتم: طومار در اختیار دوستان است و اگر مایل باشید میگویم برای امضا آنرا در اختیار شما بگذارند.او پذیرفت و منهم به دوستان اطلاع دادم و طومار را در اختیارش گذاشتند و امضا کرد. در روزهای اول پس از چاپ نام اخوان در کنار استعفا دهندگان از کانون نویسندگان، اعتراض و حرکتی مشاهده نشد و استعفادهندگان از کانون در پی ایجاد سازمان مشابه دیگری با عنوان «شورای نویسندگان و هنرمندان ایران» شدند. در جلسه «هیات موسسان شورای نویسندگان و هنرمندان»، بزرگترین شخصیت های فرهنگی، اجتماعی، سیاسی کشور حضور داشتند: **احسان طبری، مرتضی راوندی** صاحب هفت جلد تاریخ اجتماعی ایران، **محمود اعتمادزاده(به آذین)** نویسنده و مترجم، **رحیم نامور، امیرنیک آئین، فرج الله میزانی (جوانشیر) شرف خراسانی، دکتر مهردادبهار، دکتر امیرحسین آریانپور، محمدقاضی مترجم، هوشنگ ابتهاج «سایه»،سیاوش کسرایی، پرویز شهریاری، فریدون تنکابنی** و دهها شاعر و نویسنده و هنرمند که متاسفانه نامشان را در این لحظه بخاطر ندارم.
در این جلسه که اعضای هیات مدیره و مسئولان رشته های مختلف هنری به قید آرا تعیین میشدند گروهی خود را کاندیدا کردند و برخی نیز به شخصیت های مورد نظر

خود رای دادند. البته این شخصیت ها افرادی بودند که از کانون نویسندگان استعفا داده بودند و به آنها رای داده می شد.
اخوان با آنکه در جلسه هیات موسسان شورای نویسندگان و هنرمندان حضور نداشت اما چون نام او جزو استعفا دهندگان از کانون آمده بود طرفداران او نام او را جزو هیات موسسین نوشتند و او در آن جمع رای آورد.
چند روز پس از پایان انتخابات،اعلام نتیجه آرا و انتشار اسامی اعضای موسسان شورای نویسندگان،اخوان استعفای خود را از عضویت هیات موسسان شورای نویسندگان اعلام داشت و حتی امضای استعفای خودرا از کانون تکذیب کرد. دوستان شورای نویسندگان نیز با اینکه خط و امضای او را در طومار استعفادهندگان از کانون داشتند و منهم یکی از عاملان و شاهدان شاید صادق واقعه بودم سکوت کردند.

دکتر مهرداد بهار و اخوان

یکی دو هفته پس از این ماجرا در دفتر انتشارات حیدربابا که قبلاً ذکرش رفت با اخوان و دکتر مهرداد بهار نشسته بودیم و گپ و گفتی داشتیم. دکتر مهرداد بهار که در جلسه هیات موسسان شورا نقش فعالی داشت از اخوان علت استعفایش را از شورا و جدایی از دوستان دیرین پرسید. اخوان گفت:این جریان به روسها نزدیک است و من از روسها می ترسم!. مهرداد با پوزخندی تمسخرآمیز گفت:این حرفها چیه می زنی؟. مبارزه کار و سرمایه در سطح جهانی است تو از روسها سخن میگویی؟ پس آن همه مبارزه که کردی و حبس و بندی که کشیدی چه می شود؟
اخوان گفت: واقعیت این است که من از سیاست حزب در حمایت از آخوندها خوشم نمی آید و به همین دلیل نمی خواهم در این خط فعال باشم،همه شماها را هم دوست دارم.
دکتر مهردادبهار گفت: منهم نظر ترا دارم اما تابع اکثریت حزبی هستم و هرگز روبروی جریانی که به مثابه مادر من است و مرا تربیت کرده نمی ایستم. این خلاصه ای از گفتگوهای اخوان و مهرداد بود.

اخوان و ملک الشعرای بهار

البته می دانیم سالها پیش از این و قبل از اینکه اخوان به شهرت برسد، در سالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ که تازه اخوان از مشهد به تهران آمده بود و در کریم آباد و قرچک ورامین و سایر روستاهای این منطقه به عنوان آموزگار فعالیت داشت با مهردادبهار آشنا بود.

روانشاد لطف الله مجاب شیرازی از منسوبان و دوستان بزرگ من است که همیشه از محضر ایشان برخوردار بوده ام. مجاب علاوه بر اداره کلاسهای کادر مشهد یکی از نویسندگان ماهنامه مردم و قاضی عالیرتبه دادگستری بود.
در آخرین دیدارم با او در سالهای پس از انقلاب در تهران گفت: شاه هر جنایت و حیف و میلی که کرد قابل بخشش است اما اینکه ملت ما را دچار شیخ و آخوند کرد و حداقل ۵۰ سال عقب انداخت قابل بخشش نیست.

اخوان در مورد آشنایی خود در آن سالها با مهرداد بهار چیزی ندیدم نوشته باشد اما دکتر مهرداد بهار در مقالات و مصاحبه هایی که داشته فراوان در باره اخوان سخن گفته است.

از جمله از دیداری سخن میگوید که به همت او، مهدی اخوان ثالث به دیدار ملک الشعرای بهار میرود و اشعار خود را برای او می خواند. ملک الشعرای بهار با شنیدن اشعار اخوان جوان، از او تمجید میکند ولی پس از رفتن اخوان به مهرداد میگوید: فرزندم، **این مرد فردا بزرگترین شاعر ایران خواهد بود.** این مسئله را من بارها از دهان مهرداد شنیدم و او نیز بارها در مصاحبه ها عنوان کرده است.

مرا نیمای.... لوداد

اخوان به قول خودش «دهاتی زمزمه کننده» وقتی پس از دستگیری نیما یوشیج به زندان افتاد زود دلش برای آزادی تنگ شد ولی «جرم»ش کم نبود. تندترین شعرهایی که در نشریات مخفی حزبی از جمله «مردم» بی امضا منتشر می شد از اخوان بود و این را پلیس با استفاده از شیوه های خاص پلیسی از نیما بیرون کشید. پیر مرد را آزاد کردند ولی اخوان در زندان ماند.

دوری از خانواده، نگرانی از گذران زندگی و معشیت آنها، فشار زندان و... اخوان را از نظر سیاسی از درون متلاشی کرد و او را به پرچم یاس و عصیان و آئینه شکست و فروریزی تبدیل کرد. «زمستان» شاهکار این شکست و آئینه فروپاشی درونی انسانهای مبارز آن روزگار است.

حتی در غزل اخوان، که پناهگاه عاطفی و عشقی اوست این فروریزی و یاس به چشم میخورد. دو غزل از اولین غزلهای اخوان در زندان زرهی را به عنوان نمونه در این جا می آورم و به بحث پایان میدهم.

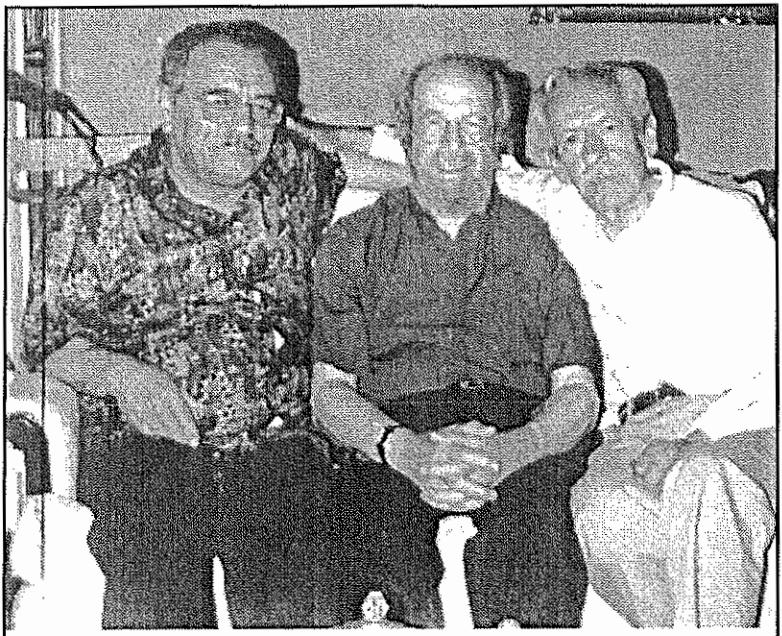

روانشاد دکتر حسین ملک، برادر خلیل ملکی دو سالی قبل از درگذشتش برای دیدار بستگان خود به کالیفرنیا آمد. او در مدت اقامت در شمال کالیفرنیا در منزل دوست شاعرم روانشاد ابوالحسن ملک اقامت داشت. من با آقای حسین ملک و برادرش خلیل ملکی در سال ۱۳۳۲ در زندان موقت شهربانی که بعدها کمیته مشترک نام گرفت آشنا شده بودم.
دست روزگار پس از ۴۲ سال در تابستان سال ۱۳۷۴ در سن حوزه کالیفرنیا ما را به هم رسانید. در عکس از راست ابوالحسن ملک، دکتر حسین ملک و حقیر فقیر نصرت الله نوح دیده میشویم!

دو غزل از زندان زرهی

ما را بس

اگر رها کند ایام ازین قفس ما را
سبوی باده و گلبانگ چنگ بس ما را
شکوفه ها بشکفتند و باغ پر گل شد
ولی به برگ گلی نیست دسترس ما را
«هوا خوشست و چمن دلکشست» و میخشکد
به دل شکوفه شوق و گل هوس ما را
بهار پا به رکاب ست و پای ما در بند
رها کنید خدا را، ازین قفس ما را
به حیرتم که در آزار ما چرا کوشند
که کس ندیده در آزار هیچکس ما را
دو ترک چشم تو آشوبگر سیه مستند
ولی به طیره گرفته ست این عسس ما را!
غریق و مست می زنده رود و کارونیم
چه نسبت ست بدان ساحل ارس ما را؟
شکوفه هنرم، ظلم بین که گردون کرد
اسیر پنجه یک مشت خار و خس ما را
جز «آسمان» که بود «آشنا» ی اختر من
«امید» امید نباشد به هیچکس ما را

زندان «ز» اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

چاره

شادی نماند و شور نماند و هوس نماند
سهل است این سخن که مجال نفس نماند
فریاد از آن کنند که فریادرس رسد
فریاد را چه سود، چو فریاد رس نماند؟
کوکو، کجاست قمری مست سرود خوان؟
جز مشتی استخوان و پر اندر قفس نماند
امید دربدر شد و از کاروان شوق
جز ناله ای ضعیف ز مسکین جرس نماند
توفانی از غبار بماند و سوار رفت
بس برگ و ساز بیهده ماند و فرس نماند
سودند سر به خاک مذلت کسان چو باد
در برج های قلعه تدبیر کس نماند
کارون و زنده رود پر از خون دل شدند
اترک شکست عهد و وفای ارس نماند!
تنها نه «خصم» رهزن ما شد، که «دوست» هم
چندانکه پیش رفتش، از او باز پس نماند
رفتند و رفت هر چه فریب و فسانه بود
تا مرگ- این حقیقت بیرحم- بس نماند
تا بنده باد مشعل می، کاندرین ظلام
موسی بشد، به وادی ایمن قبس نماند
برخیز **امید** و چاره غمها ز باده خواه
ور نیست پس چه چاره کنی؟ چاره پس نماند

زندان «ز» مهرماه ۱۳۳۳

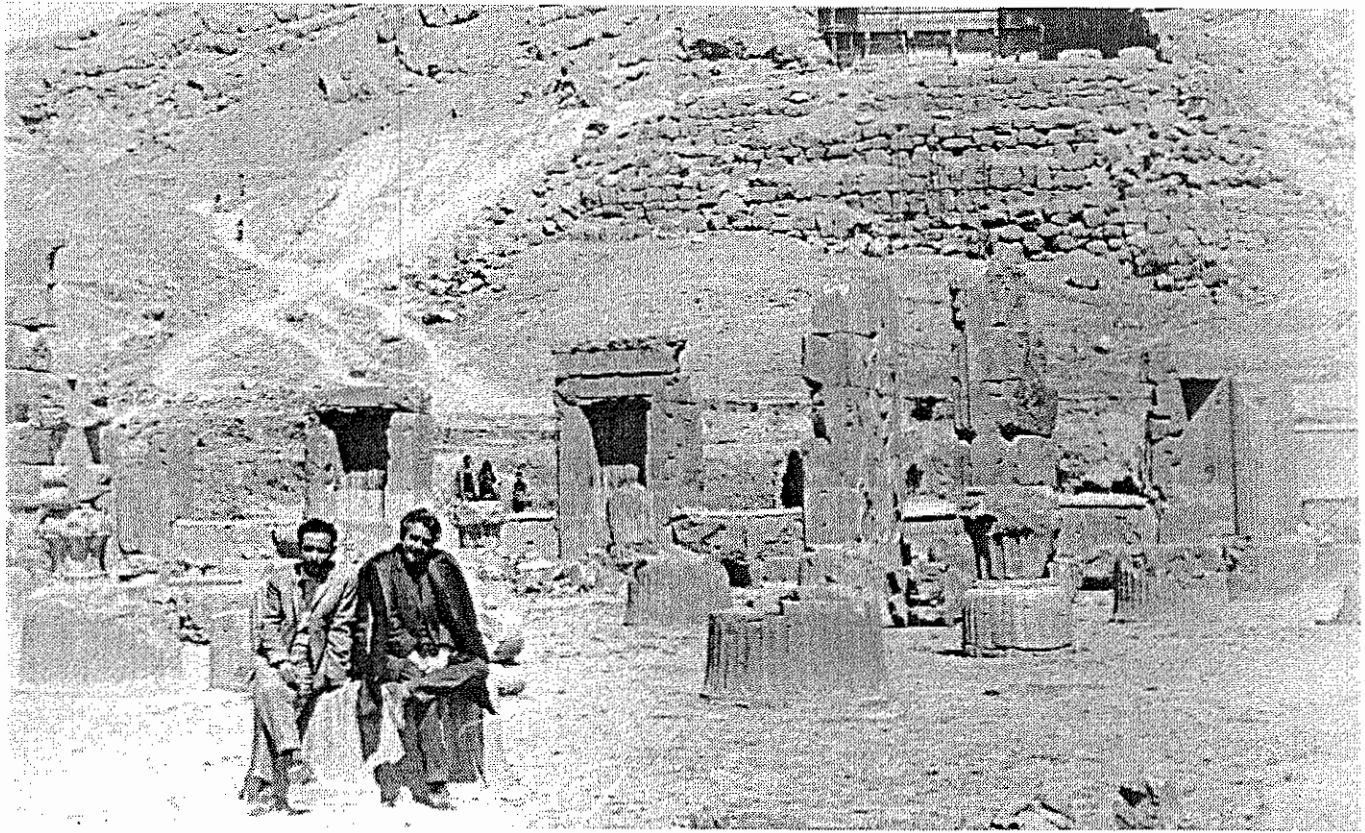

با خسرو شاهانی در تخت جمشید ۱۳۴۳

با خسرو شاهانی و محمد شهریاری (مهر) در شیراز
این عکس نیز یادگار مسافرت ما به شیراز در عید نوروز سال ۱۳۴۳ بود.

کلاس حافظ سن حوزه با حضور هادی خرسندی پر هیجان ترین شب خود را برگزار کرد

همزمان با برگزاری پانزدهمین سال بنیانگذاری کلاس حافظ، حضور هادی خرسندی طنزپرداز معروف ایران و دوست و همکار قدیمی نصرت الله نوح، هفتاد و پنجمین سالگرد تولد آقای نوح نیز باعث ایجاد سه برنامه در یک ماه شد که برای دوستان و دانشجویان کلاس حافظ خاطره شبهایی پر هیجان و به یادماندنی به جا گذاشت.

اولین برنامه حضور هادی خرسندی در شمال کالیفرنیا بود که برای شرکت در برنامه ای برای ایجاد و گسترش کتابخانه سان ماتیو و اجرای برنامه دعوت شده بود. درست است که هادی برای شرکت در یک کار خیرخواهانه به شمال کالیفرنیا آمده بود اما دوستان قدیمی و دوستداران فراوان آثارش که او را رها نمی کردند و او برنامه های متعددی برای دیدار دوستان و دوستداران آثارش در لوس آنجلس، ساکرامنتو، سن حوزه برگزار کرد که هر کدام از دیگری بهتر بود.

اما بحث ما بر سر حضور هادی در کلاس حافظ سن حوزه است و چگونگی برگزاری آن.

نزدیک به یکسال است که کلاسهای حافظ سن حوزه از محل قدیمی خود (کاتولیک چریتیز) واقع در نبش تریمبل- زنکر به «گرس» که مرکز گردهمایی سالمندان ایرانی است منتقل شده و آدرس جدید آن نیز هر ماه در ماهنامه پژواک چاپ میشود.

اما از شانس بد نمی دانم کدامیک از ما، یکشب قبل از آنکه قرار بود هادی مهمان کلاس حافظ شود مدیر مسئول مرکز گردهمایی سالمندان ایرانی، به مسئول کلاس اطلاع داد که به واسطه تعمیر سالن و حضور کارگران، فقط سه شنبه شب که شب تشکیل کلاس حافظ است سالن قابل استفاده نیست. این خبر در آخرین لحظات خوشایند نبود اما با تلفنی به آقای رضا ادبایی دوست همیشگی کلاس حافظ که یکی از مسئولان کاتولیک چریتیز نیز هست، مشکل حل شد و جلسه دیدار هادی خرسندی در محل چریتیز برگزار شد و چه شبی پر شکوه و به یاد ماندنی بود.

حضور هادی خرسندی در کلاس حافظ در هیچیک از رسانه ها اعلام نشده بود، یعنی فرصتی برای اعلام آن وجود نداشت، در شبی که هادی در سن حوزه برنامه داشت، از نوح و خانواده او نیز برای شرکت در آن برنامه دعوت کرده بود نوح از هادی خواست تا به کلاس حافظ نیز بیاید و برای دوستان کلاس حافظ نیز برنامه جداگانه داشته باشد و هادی نیز این خواهش دوست دیرین خود را پذیرفت.

وقتی نوح به دوستان کلاس حافظ حضور هادی را در جلسه آینده کلاس اطلاع داد آنها فقط با تلفن و ای میل به دوستان خود و شاگردان تنبل کلاس! که گاهگاهی در آن

عکسی تاریخی جغرافیایی! با حضور هادی خرسندی در کلاس حافظ: درحالیکه دوستان از پیچ و خم پله ها پائین میآمدند عکس گرفته شد و عده ای از حاضران در جلسه در این عکس حضور ندارند. بناچار اسامی کسانی را که در ردیف های جلوتر هستند می نویسیم: ردیف اول از راست: علی مومن، بابک اوحدی، نصرت الله نوح، هادی خرسندی، مسعود سپند، بردیا اوحدی، ردیف دوم و سوم: همایون بیرنگی، فریده کاشف، فهیم شهبازی، محمدرضا حقیقت، الهام بابایی، علی اصغر دزفولی، شیرین کریمی، روشنک نوح، پروین نوح (کریمی) و منصوره منصوری، منیژه حسینی، مهناز کارون.

شرکت میکنند اطلاع دادند. در نتیجه پر جمعیت ترین شب کلاس حافظ با حضور هادی خرسندی برگزار شد.

نامزد عضویت در شورا و شهردار سانی ویل در کلاس حافظ

از مطالب گفتنی این جلسه یکی این است که قبل از ورود هادی به جلسه، دوست قدیمی آقای نوح مهدی صفی پور، فرزند زنده یاد علی اکبر صفی پور مدیر مجله امید ایران به اتفاق آقای داراب غفاری اولین ایرانی که نامزد عضویت در شورا و شهردار شهر سانی ویل بود البته با اطلاع قبلی آقای نوح به کلاس آمدند.

ابتدا آقای مهدی صفی پور، به معرفی آقای داراب غفاری پرداخت و فوایدی را که عضویت ایشان در شورا و سپس در شهرداری برای ایرانیان خواهد داشت برشمرد، سپس آقای داراب غفاری به پشت تریبون آمد، در همین هنگام آقای هادی خرسندی و مسعود سپند شاعر و چهره معروف شمال کالیفرنیا که راهنمایی هادی را عهده دار بود وارد شدند و کلاس متشنج شد.

آقای نوح ضمن استقبال از هادی و سپند آنها را در کنار خود نشاند و به معرفی آقای داراب غفاری پرداخت و هادی نیز از آقای غفاری خواست تا آنچه را که می خواهد بگوید.

طنزپرداز معروف سرانجام رشته کلام را در دست گرفت و به قول معروف از ری و روم و بغداد گفت: شعر خواند، داستان تعریف کرد، جوک گفت از خاطرات گذشته با نوح گفت و حاضران را در شور و شوق و خنده فرو برد تا اینکه زنگ تلفن همراهش کلامش را برید و مجبور شد به خارج از سالن برود.

کلاس در انتظار او بود. بیکار نمی توان نشستن، نوح کتاب بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی را که برای آقای خرسندی آورده بود باز کرد و چند شعر از هادی را که در این کتاب چاپ کرده بود خواند، آنقدر خواند تا هادی آمد و دنباله بحث خود را ادامه داد.

جلسات کلاس حافظ همیشه با تعدادی بین ۲۵ تا ۳۵ و ۴۰ نفر تشکیل میشود اما شبی که هادی حضور داشت بیش از صد نفر در کلاس حضور داشتند و برای همه دوستان شبی خوب و فراموش نشدنی بود. سه شنبه ای که کلاس حافظ هادی خرسندی را با خود داشت در انتظار یکشنبه ای بود که پانزدهمین سال بنیانگذاری خود را برگزار کند.

پانزدهمین سال بنیانگذاری کلاس حافظ

این مراسم در محل برگزاری کلاس حافظ، مرکز گردهمایی سالمندان ایرانی ترتیب یافت. آقای منوچهر پور انصاری و همسرشان خانم سوزان خاقانی بنیانگذاران این مرکز، که گروهی نزدیک به دویست نفر از زنان و مردان سالمند ایرانی را با بهترین

پانزدهمین سال کلاس حافظ و هفتاد و پنجمین سال تولد نوح: در این عکس نشسته ها از راست: پروین نوح (کریمی)، شیرین طبیب زاده، علی منصور، داریوش گیلانی، نصرت الله نوح، همایون یکرنگی، الهام بابایی، منیژه پارینه، دانشور، ردیف ایستاده از راست: بردیا اوحدی، روشنک نوح، بابک اوحدی، رحمت کاشف، دکتر مصطفی مخلصی، سام سرمکانیک، دکتر جلال اوحدی، امیر جلال پور، فریدون درفشی، مظفر درفشی، دکتر هادی اسلامبولچی ردیف آخر از راست: علی مومن، توسلی، دکتر کامران مشعوف، رسول ربیعه، علی اصغر دزفولی، محمد اسماعیل آگاه، عزت الله عشقی، محمد رضا حقیقت.

شیوه در این مرکز پذیرایی میکنند نیز حضور داشتند. مراسم سالگرد بنیانگذاری کلاس حافظ سالهای قبل در منزل آقای دکتر جلال اوحدی و روشنک نوح برگزار می شد اما به علت اجرای موسیقی که امکان داشت همسایگان را ناراحت کند، امسال به محل تشکیل کلاس حافظ انتقال یافت.
زحمات برگزاری مراسم امسال به عهده خانم مهرماه حقیقی، روشنک نوح و دکتر جلال اوحدی بود که البته همه دوستان کلاس در برگزاری آن شرکت فعال داشتند.
اجرای موسیقی این مراسم را سهراب کرباسی عهده دار بود که با دف خانم زرین روشن و صدای محمد اسماعیل آگاه همراهی می شد. به خواهش آقای نوح، شیرین و آفرین کریمی خواهران همسر نوح که صدایی بسیار رسا و دل انگیز دارند قطعاتی اجرا کردند که بسیار مورد توجه دوستان قرار گرفت.
برنامه شعرخوانی نیز به وسیله دوستان کلاس حافظ همراه با شعر و موسیقی ادامه داشت،خانم ها شیرین طبیب زاده، لیلی حسامی و آقایان سرور افغانی، دکتر هادی اسلامبولچی، رسول ربیعه شعر خواندند.
البته آقای نوح نیز ضمن اداره برنامه، با خواندن اشعاری از خود و دیگران مجلس را گرم نگه میداشت.

هفتاد و پنجمین سالگرد تولد نوح و بهترین هدیه

جلسه کلاس حافظ در سه شنبه شب ۸ نوامبر ۲۰۰۵ مانند همه شبهای دیگر آغاز شد، اما پس از پایان اولین ساعت که معمولاً آقای نوح سخن میگوید و غزل حافظ را بررسی میکند، کلاس رنگ دیگری به خود گرفت.
آقای دکتر اوحدی اعلام داشت که امشب سالگرد تولد آقای نوح است و به همین مناسبت روشنک نوح با تهیه کیک و شیرینی، به پدرشان سالگرد تولدش را شاد باش می گوید، و دوستان Happy Birthday را دم گرفتند. نوح که در این مراسم غافلگیر شده بود فقط از محبت دوستان تشکر می کرد.
در این جلسه برخلاف مراسم سالگرد پانزدهمین سال بنیانگذاری کلاس حافظ،که آقای مسعود سپند شاعر و دوست نوح حضور نداشت غیبت خود را جبران کرده بود و نوح با دیدن او متوجه شد که برنامه از قبل چیده شده بوده است.
برنامه ساعت دوم کلاس حافظ به گفتگوهای خودمانی،صرف کیک و شیرینی گذشت و دوستانی که از سالگرد تولد نوح اطلاع داشتند هدایایی به او دادند.
اما از نظر نوح مهمترین هدیه ای که آنشب دریافت داشت هدیه ای بود از دوستی ناشناس،هدیه ای منحصر به فرد که به وسیله سام سر مکانیک یکی از قدیمی ترین دوستان کلاس حافظ برای نوح فرستاده شده بود.
این هدیه، عکسی بود که مهدی اخوان ثالث، دوست دیرین نوح، در پنجاه و هشت

سال پیش (۲۶/۲/۲۲) در مشهد به یکی از رفقای خود، مهدی مظفری داده بود و رباعی نیز برایش ساخته بود که تاکنون هیچیک از آنها در جایی چاپ نشده است و نوح مدتها محو تماشای چهره جوانی مهدی اخوان ثالث و شعری که برای رفیق توده ای خود ساخته، شده بود. (این عکس و شعر در شماره بعدی پژواک چاپ خواهد شد.)

لازم به توضیح است که در هر سه برنامه ای که ذکر آن گذشت دوستان عکسها و فیلمهای فراوانی تهیه کرده اند که از همه آنها تشکر میکنیم. عکاسان و فیلمبرداران این مراسم عبارت بودند از آقایان داریوش گیلانی، علی اصغر دزفولی، علی مومن، همایون بیرنگی، اسفندیار بهمنی، دکتر جلال اوحدی، مسعود سپند، روشنک نوح. از اینکه به علت کمبود جا نمی توانیم از همه عکسها استفاده کنیم عذر میخواهیم.

از دیدگاه ملاهای مرتجع، جز خودشان همه کافرند!

پیروان همه ادیان (بجز شیعه) حیواناتی هستند که روی زمین می چرند و فساد می کنند!
احمد جنتی امام جمعه تهران

مطاوعان وی و پیروان عترت او — به معنی آدمیانند و دیگران حشرات!
سروش «شمس الشعرا»

جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست — در دوزخ است روز قیامت مکان او!
و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد — سوزد به نار پیکر چون پرنیان او
از قصیده طنز آمیز جهنمیه «بهار»

اراجیف جنتی امام جمعه تهران در نماز جمعه که گفت: «بشر غیر از اسلام، همان حیواناتی هستند که روی زمین می چرند و فساد می کنند» موجب اعتراض نماینده زرتشتیان در مجلس شد و سر و صدای زیادی در ایران و خارج از کشور برانگیخت که همگان از آن آگاهند. جواب احمد جنتی را، «آخوندزاده» در ۱۴۵ سال پیش و ملک الشعرای بهار در صد سال پیش داده است.

اما بسیاری غافلند که این داستان تازه ای نیست و هزار و چهار صد سال است که در ایران انسانها را به جرم دگراندیشی به صلابه کشیده اند و مخصوصاً از دوره صفویه هر گروهی که تشیع را نپذیرفت زیر تیغ دژخیمان قزلباش به خون خفت و یا تسلیم حاکم وقت شد.

جنگ «حیدری- نعمتی» سالها خون مردم را به زمین ریخت، در دوره قاجار سرکوب خونین و دهشتناک بابیان و بهائیان صحنه رعشه انگیزی از تاریخ خونین ایران را به نمایش گذاشت.

در همین زمان است که سروش (شمس الشعرا) ملک الشعرای دربار ناصرالدینشاه (بعد از قاآنی) طی قصیده ای غیر مسلمانان را «حشرات» میخواند و موجب اعتراض میرزا فتحعلی آخوندزاده نویسنده ضد خرافی ایران قرار میگیرد. این مقاله را که در ۱۴۵ سال قبل نوشته شده میخوانیم و سپس به شعر زیبای ملک الشعرای بهار، جهنمیه که این عقیده خود محوربینی را به طنز آلودترین شکلی مسخره کرده می پردازیم:

قریتیکا (کریتیک- انتقاد)

مقاله قریتیکارا آخوند زاده در پاسخ به قصیده ای از سروش اصفهانی، شاعر مدیحه سرای دربار قاجار نوشته که در آن قصیده شاعر فقط پیامبر و اذناب او را جزو آدمیان

سروش اصفهانی، شاعر مدیحه سرای دربار قاجار

نام برده و بقیه مردم را جزو حشرات دانسته.

انشای این قطعه در سال ۱۲۸۳ هجری قمری برابر با ۱۸۶۶ میلادی در بحبوحه سلطنت ناصرالدین شاه صورت گرفته است که ما از کتاب «مقالات آخوند زاده» گردآوری آقای باقر مومنی نقل میکنیم:

روزی در خانه نشسته گذارشات خریستوفور قولومب(کریستف کلمب) و تاریخ پیدا کردن ینگه دنیا را در زبان روسی میخواندم. حلقه در دروازه کوفته شد. ملازم رفت و رقعه ای از آدم جنرال فیشر، سیاح معلم السنه شرقیه در غرمانیا (آلمان)، گرفته آورد، بدین مضمون که: فلانی، تو میدانی که ما بدیدار تو چقدر اشتیاق داریم و درین چند روز که ما را در تفلیس اتفاق مکث افتاده است با تو دو بار ملاقات کرده ایم. تو ما را بالمره فراموش کرده ای. آخر لازمه غریب نوازی چنین نمیباشد. توقع آنکه فردا دو ساعت از ظهر گذشته بمنزل ما تشریف بیاوری، در یکجا صرف نهار بکنیم و از مصاحبت تو فیض یاب بشویم. دوست تو فیشر.

فردا در ساعت موعود بمنزل جنرال فیشر رفتم. پنج نفر دیگر نیز از معتبرین ولایت در آن مجلس حضور داشتند. نشستیم، نهار خوردیم، بعد مشغول صحبت شدیم. در اثنای

صحبت جنرال فیشر از من پرسید که فلانی، لفظ **حشرات** در زبان عربی چه معنی دارد؟
گفتم لفظ حشرات لغتاً از قراریکه صاحب قاموس نوشته است عبارت است از هوام و دواب صفاراست و از قراری که در کتب فقهیه بیان کرده اند اینست: الحشرات هی التی تسکن باطن الارض کالفاره و ابن عرس والضب والحیه و امثالها، و اصطلاحاً استعاره از مردمان بی مغز و وحشی صفت و بربری سیرت و بیشعور و بیمعرفت و کودن میباشد.
گفت خوب بیان کردی. حالا ترا قسم میدهیم بدوستی راست بگو. در قرآن یا در احادیث اشاره هست که منکران دین اسلام **حشراتند**؟
گفتم حاشا و کلا، نه در قرآن این نوع اشاره هست و نه در احادیث. نهایت یک لفظ انعام گاه گاه در قرآن دوچار میشود اما آن معنی و مفهوم حشرات را افاده نمیکند بعلت اینکه درخصوص فضیلت بنی نوع بشر صراحتاً آیه هست: ولقد کرمنا بنی آدم و حملنا هم فی البر و البحر و رزقنا هم من الطیبات و فضلناهم علی اکثیر من خلقنا تفضیلا. باعتقاد من شمول این آیه شریفه در حق شماست، زیرا که امروز بروبحر شما را مسخر است و از نعمات گوناگون شما بهره یاب هستید و شما علی الظاهر به بسیاری از طوایف دنیا بحسب علم و قدرت فضیلت دارید شما را چگونه حشرات میتوان شمرد. اینقدر هست که ما منکران دین خودمان را کافر مینامیم و در آخرت مستوجب عقوبت میدانیم.
گفت این چندان نقلی نیست، بگذار ما بعد از مردن برویم بجهنم، بدرک اسفل باک نداریم و از اینگونه اعتقاد شما هرگز مکدر نمیشویم. ما نیز منکران دین خودمان را در ضلالت می شماریم، کس نگوید که دوغ من ترش است، اما منظور اینست که شما در این عالم ما را **حشرات** ننامیده باشید.
گفتم صاحب، ماکی شما را **حشرات** نامیده ایم. چگونه میشود که ما بشما **حشرات** بگوییم وقتی که در هر قدم بشما محتاجیم. ما علوم را از شما کسب میکنیم، صنایع را از شما یاد می گیریم، فنون را از شما میآموزیم، اختراعات را از شما اخذ مینمائیم، از امتعه و اقمشه شما منتفع میشویم والله ما آنقدر از شما خوشنودیم که اگر چاره میداشتیم نمیگذاشتیم که بعد از مردن هم در جهنم بریان بشوید. چکنیم، اختیار در دست ما نیست. امید که ما را خواهید بخشید و حمل بر بیوفائی و حق ناشناسی ما نخواهید کرد.
فیشر بسیار خندید، گفت من بتو باور میکنم اما باین فرد (بیت) چه میگوئی:

مطاوعان وی و پیروان عترت او　　بمعنی آدمیانند و دیگران حشرات

یعنی مطاوعان پیغمبر شما آدمیانند و ما حشرات هستیم.
گفتم که این فرد را شما در کجا دیده اید. تا حال چنین فردی در هیچ یک از کتب شعریه بنظر من نرسیده است.

ملک الشعرای بهار

گفت هان، در این قصیده.روزنامه را داد بدستم.
وقتی که خواندم از انقباض خاطر، خون بسرم دوید، از خجالت سر بزیر افکندم و مبهوت ماندم.
بعد از لمحه ای ناچار بدین عبارت عذر خواه آمدم که این شاعر دیوانه است، بقول اواعتنا نباید کرد و از قصیده اش معلوم است که قابلیت شاعری ندارد.
فیشر گفت چگونه اوقابلیت شاعری ندارد که درین عهد لقب **شمس الشعرایی** یافته است، یعنی سرآمد کل شعرای (عصر) خودش است
گفتم نه، چنین خیال مفرمائید. عادت است، لقب میدهیم اما معنی اش را مراد نمی کنیم،مناسبتش را ملاحظه نمی نمائیم.
گفت این چه حرف است. بر فرض که عادت شما چنین است، اما عادت شما بر دیگران حجت نمیتواند شد. ملل اجنبیه که معاصر ملت ایرانند لامحاله از این لقب معنی نیز مراد خواهند کرد و مناسبت نیز ملاحظه خواهند نمود و خواهند گفت که اولیای دولت ایران در این عصر بچه درجه از فن شعر بیخبرند که باین مرد ناقابل لقب شمس الشعرایی داده اند، و آیندگان از اخلاف طوایف ایران، که ایشان البته نسبت باین عصر در علوم ترقی خواهند داشت، در تاریخ و تصنیفات این زمان اشعار این شاعر ناقابل را دیده افسوس خواهند خورد که پدران ایشان چنین شاعر را سرآمد شعرای خودشان دانسته اند و به او لقبی داده اند که فردوسی و نظامی و حافظ بآن

لقب شایسته توانند شد. و اگر این شاعر بقول توفی الواقع دیوانه است در دیوانگی تنها نیست. به اعتقاد من منشی روزنامه نیز مثل او دیوانه است که اینگونه پرپوچات او را در روزنامه خود جا داده، هم در داخل مملکت و هم در خارج آن منتشر ساخته است. الحال روزنامه ملت ایران بهر جا از دول دنیا فرستاده میشود و در هر جا از پایتختهای آن دول این روزنامه را میخوانند. آیا بملت ایران چه فایده ای حاصل است که به مثل این اسناد، که عبارت از لفظ حشرات است، خاطر ما را میخراشند. پر ظاهر است که شما از این لفظ معنی لغویش را مراد نمیکنید، بعلت اینکه مافی الواقع موش و چلپاسه که نیستیم،مقصود شما از آن لفظ معنی اصطلاحی آنست که ما در نظر شما مردمان بی مغز و وحشی صفت و بربری سیرت و بی شعور و بی معرفت و کودن مینماییم. تو خود انصاف بده، آیا رواست که فیلسوفان و حکماومصنفان و شاعران و مورخان و مخترعان ممتاز یوروپا مانند وولتر و مونتسکیو و روسو و دما و سورنو و غومبولت و لویریه و وات و فینیلون و بوقل و شکسپیر و وولتی و بایرون و سایرین در زمره حشرات محسوب شوند اما سروش نامی، وجود لاینفع و بی مصرف، و امثال او در زمره آدمیان باشند. این اسناد که شاعر ملت شما بما میدهد هرگز چیزی از شان ما ناقص (کم) نمیکند، ضرر آن باز برخود شما عائد است که ما در هر جا بشما بچشم حقارت خواهیم نگریست و عقل شما را در پایه عقل اطفال خواهیم دانست و بر شما خواهیم خندید.

گفتم راست میفرمائید. منشی روزنامه نمی بایست که این جفتگ را چاپ کند و منتشر سازد، اما او را درین باب مقصر مشمارید.آن شاعر خانه خراب او را فریب داده است و او را مجبور کرده است که این جفنگ او را فاش (چاپ) کند. چنان نیست که منشی قباحت این فرد را نفهمیده باشد بلکه از ترس باین کار اقدام کرده است، چونکه منشیان طهران همیشه از شعرای در خانه(دربار) میترسند، انشاءالله بعد از این از طرف منشی غفلت و بی تجربگی واقع نخواهد شد.

مجلس تمام شد. وقتی که از منزل فیشر بیرون آمدم کلماتی که در راه ورد زبانم بود اینست:

وای سروش، وای سروش، وای خانه خراب سروش، این چه رسوائی است که تو بر سر ما آورده ای، آخر چه منفعت از این بدگویی بر تو حاصلست که همکیشان خود را در ممالک اجنبه هدف تیر بلا و ملامت کرده مورد سرزنش و سزاوار تحقیر و بغض بیگانگان نموده ای؟ شماها بر سر ما چه بلا شدید؟ از یک طرف لعن و طعن خلفا را در کتب خودتان صراحتاً چاپ کرده در افغانستان و هندوستان و ترکستان و روم و قفقاز منتشر میسازید و مال و خون و سر ما را بر سگان این دیارها و اهالی داغستان حلال میکنید از طرف دیگر کل طوایف دنیا را ناپاک و حشرات شمرده از ملاقات و

اکل مطبوخات ایشان احتراز را واجب میدانید، و ایشان را به بغض ما مصمم میدارید. گویا کل دنیا خارستانست، شما تنها یکدسته گل سرخید که در میان این خارستان شکفته اید. از دست شما سر خود مانرا برداشته بکدام گوشه جهان پراکنده بشویم؟عاقبت رفته رفته نتیجه اینگونه عقیده شما آن خواهد شد که جمیع ملل دنیا بعداوت ما کمر بسته در قصد اضمحلال و اذلال ما خواهند زیست و ما نیز مثل بنی اسرائیل خواهیم شد که خودشانرا شاهزادگان سادات شمرده جمیع طوایف دنیا را بنده خودشان میپنداشتند و بدین عقیده کل ملل را بر دشمنی خودشان برانگیختند و عاقبت خودشان بمذلت و عبودیت افتادند و تا هنوز سبب این مذلت و عبودیت را نفهمیده اند.

چون بخانه رسیدم شروع بنوشتن این قریتیکا کردم و از رنجش خاطر نمیدانم که از تحت قلمم چه بیرون آمده است. ترا برادر مکرم من منشی، لازم است که برای عبرت و تنبیه دیگران این قریتیکا(انتقاد) را در چند نومره روزنامه چاپ کنی و در داخل مملکت منتشر سازی. اما به خارج از آن نومره ها نفرستی و به سروش نیز بگوئی که بعد از این گرد اینگونه عمل نگردد.

بیندیشد از خامه تیز من　　از این تیغ بران خونریز من

***

در قصیده طنز آمیز ملک الشعرای بهار نیز همان گروه که خود را مرکز کاینات میدانند و خیال میکنند که:زمین و زمان بخاطر عیش و نوش آنها خلق شده و به غیر از آنها همه انسانهای دیگر، از ادیان دیگر کافرند و به جهنم میروند مورد طنز و تمسخر قرار گرفته اند. ضمناً این قصیده از زبان آخوندی ساخته شده که عقیده دارد:

جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست　　در دوزخ است روز قیامت مکان او

جهنم

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
وان مالک عذاب و عمود گران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وان آدمی که رفته میان دهان او
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف
بر شاخه درخت جحیم آشیان او
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر
و آن مار هشت پا و نهنگ کلان او

آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
و آن میوه های چون سر اهریمنان او
وان کاسه شراب حمیمی که هر که خورد
از ناف مشتعل شودش تا زبان او
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او
آن چاه و یل در طبقه هفتمین که هست
تابوت دشمنان علی در میان او
آن عقربی که خلق گریزند سوی مار
از زخم نیش پر خطر جان ستان او
جان میدهد خدا به گنه کار هر دمی
تا هر دمی ازو بستانند جان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیزتر
آن پل که داده اند به دوزخ نشان او
جز چند تن ز ما علما جمله کاینات
هستند غرق لجه آتش فشان او
جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
سوزد به نار، هیکل چون پرنیان او
وانکس که با عمامه سر موی سر گذاشت
مندیل اوست سوی درک ریسمان او
وانکس که کردکار ادارات دولتی
سوزد به پشت میز جهنم روان او
وانکس که شد وکیل و ز مشروطه حرف زد
دوزخ بود به روز جزا پارلمان او
وانکس که روزنامه نویس است و چیز فهم
آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او
وان تاجری که رد مظالم به ما نداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او

وان کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو به روز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
خلد برین و آن چمن بی کران او
موقوفه بهشت برین را به نام ما
بنموده وقف واقف جنت مکان او
آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
وان قصرهای عالی و آب روان او
آن خانه های خلوت و غلمان و حور عین
وان قاب های پر ز پلو زعفران او
القصه کار دنیی و عقبی به کام ماست
بدبخت آنکه خوب نشد امتحان او
فردا من و جناب تو و جوی انگبین
وان کوثری که جفت زنم در میان او
باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار
زیرا به حق ما و تو بد شد گمان او

نقل از کتاب «بررسی طنز در مطبوعات ایران» از نصرت الله نوح

همزمان با اعلام اینکه دولت به چرخه سوخت اتمی دست یافته است در تهران با لحن خاصی میخواندند:

انرژی هشته ای - دویشت تومن بشته ای!

نوروز امسال که با آتش بازی ها، ترقه ترکاندن و موشک و فشفشه بازی بی نظیر شب چهارشنبه سوری آغاز شد با سخنرانی های احمدی نژاد و سایر مسئولان امور نیروهای هسته ای ایران دایر بر دست یافتن ایران به چرخه سوخت اتمی ادامه یافت و جهانی را به شگفتی واداشت!.

دو سه روز قبل از اعلام این خبر مهم، رادیوها و تلویزیون ها مژده انتشار خبر مهمی را پیرامون انرژی هسته ای جسته گریخته پخش می کردند تا اینکه سرانجام کوه زایید و آقای احمدی نژاد اعلام کرد که ایران به چرخه سوخت اتمی دست یافته و عضوی از باشگاه دارندگان چرخه سوخت اتمی است.

در انتشار این خبر از کیک زردی که حاصل کار کارشناسان ایرانی است فراوان سخن رفت و به همین مناسبت با اشاره و دستور مقامات مسئول، قنادهای تهران کیک های زرد چند صد کیلویی تهیه کردند که با کامیون های بزرگ در خیابانهای تهران بین عابرین پخش می شد.

توزیع کیک زرد

دقیقاً نمیدانم چه روزی از فروردین ماه بود که از غرب تهران عازم شرق تهران بودم و در تاکسی تلفنی های معروف بودم که گذرم به خیابان شهید مطهری (اسم قدیمش را فراموش کرده ام!) افتاد. این خیابان عریض به پارکینگی تبدیل شده بود که اتومبیل ها در آن میخکوب شده بودند. از افسر راهنمایی که درمانده تر از ما به پارکینگ بزرگ اتومبیل نگاه می کرد پرسیدم: سرکار چه اتفاقی افتاده؟ تصادفی شده؟، چرا اتومبیل ها حرکت نمی کنند؟.

گفت: مگر کامیون های بزرگی را که نیمی از خیابان را اشغال کرده اند نمی بینید که دارند کیک زرد ۱۱۴ کیلویی را پخش می کنند؟ من تازه متوجه علت ترافیک سنگین اتومبیل ها در یکی از بزرگترین خیابانهای تهران شدم.

رسانه های گروهی این پیروزی خود را با بوق و کرنا به گوش عالم و آدم می رساندند ولی در جامعه و میان مردم کوچکترین اثری نداشت. و به غیر از «خودی ها» کسی به این خیمه شب بازی توجهی نشان نمی داد.

فردای آنروز باز با همان تاکسی های تلفنی و گاهی هم اتوبوس به گوشه و کنار شهر می رفتم، در اتوبوس و تاکسی از داستان انرژی هسته ای با پوزخند و تمسخر یاد می شد و از همه آن سر و صدا، تنها یک شعر یا شعار که با لحن و لهجه تریاکی ها در همه جا نقل میشد به گوش می رسید:

در مهمانی منزل دکتر جواد مجابی

دکتر جواد مجابی و همسر مهربانش ناستین با دعوت عزیزانی که سالها بود انتظار دیدارشان را داشتم در خانه زیبایشان بهترین پذیرایی را از همه ما به عمل آوردند.

محمود دولت آبادی را در سال ۱۳۷۰ که همزمان با عزیز زنده یاد احمد شاملو، به اتفاق همسر خود آذر مهر دولت آبادی به آمریکا آمده بودند دیده بودم. در برنامه های متعدد و مهمانی های مختلف در خدمتشان بودم ولی از آن پس به قول فروغ، چراغ رابطه ها خاموش بود و دیدار اخیرش برایم ابری بود که در بیابان بر تشنه ای ببارد.

محمد علی سپانلو شاعر، نویسنده و دوست دیرین را آخرین بار در مراسم سالگرد درگذشت دکتر محمد عاصمی (تاجیکستانی) در سال ۱۹۹۸ (۹سال قبل) در دنور کلورادو دیدم.

مهدی سحابی همکار روزنامه نگار و مترجم کتاب «بچه های نیمه شب» اثر سلمان رشدی را پس از اخراج دستجمعی مان از روزنامه کیهان ندیدم. **نوذر آزادی** هنرمند پیشکسوت عرصه تاتر را که با نام (**قاطبه**) سالها دل از پیرو جوان برده است سالها بود که ندیده بودم.

در عکس ایستاده از راست: محمود دولت آبادی، مهدی سحابی، نصرت الله نوح، بیتا نوحیان.
نشسته از راست: ناستین مجابی (همسر دکتر مجابی)، دکتر جواد مجابی، **محمد علی سپانلو** و نوذر آزادی

انرژی هشته ای دویشت تومن بشته ای!

که اشاره به نرخ هروئین در تهران داشت، اینجا بود که به طبع طنزآفرین ایرانی آفرین گفتم و اینکه غیر مستقیم انرژی هسته ای را به هروئین تبدیل کرده که با نرخ ارزان در اختیار جوانان قرار میگرد. البته این عادت دیرینه ملت ماست که در شرایط سخت با حربه طنز و تمسخر به نبرد دیکتاتورها میرود.

سفری آمیخته با بیم و امید

مسافرت نوروزی امسال من به ایران آمیخته با بیم و امید،شک و تردید، وحشت و شادی بود. شاد بودم که پس از مدتها به دیدار دوستان و عزیزان می روم،غمگین بودم از خبرهای وحشتناکی که شب و روز از بلندگوهای لوس آنجلسی و جهان پیرامون حمله نظامی آمریکا به ایران در دهه آخر ماه مارچ پخش می شد.

بسیاری از دوستان مرا از مسافرت به ایران در این برهه خطرناک منع میکردند و من می اندیشیدم خون من سرخ تر از خون میلیون ها عزیز هم وطن که در آن طرف آب زندگی می کنند نیست.

و امروز که از آن خاک آلوده به فقر و شرف برگشته ام می بینم سخت ترین لحظات من در این مسافرت گذر از دو فرودگاه سانفرانسیسکو و تهران بود.

با مسافر ایرانی در مسافرت به ایران یا کشورهای دیگر مانند یک جذامی رفتار میشود. در هر فرودگاهی دل و جگر چمدان های او را بیرون میکشند و هر چه را که به چشمشان نا آشنا و مشکوک باشد به زباله دان می ریزند و با او نیز مانند جانیان و قاچاقچیان رفتار می کنند. البته آنها هم حق دارند برای حفظ امنیت و سلامت جامعه و مردم خود، محیط زندگی خود را امن نگهدارند و فضا را از آدم کش ها و تروریست های مثل ما حفظ کنند!.

جرم ما در کشورهای خارج از ایران این است که ایرانی هستیم و دنیا همه ما را به برکت اسلام ناب محمدی که بر کشور ما حاکم است، ما را احمدی نژاد، تروریست و استشهادی می شناسد. مگر آدمهایی با شناسنامه ایرانی و قیافه ای مانند من و شما در کشورهای مختلف اروپا کم مخالفان خود را ترور کرده اند که پرونده هایشان هنوز باز است.؟

در مورد سخت گیری با ایرانیان در فرودگاه های مختلف دنیا، پیرامون مسافرتم به زلاند نو و استرالیا مطلبی نوشته بودم که در ماهنامه پژواک چاپ شد و نیازی به تکرار آن نیست.

فعلاً از این مقوله بگذریم قرار نیست همه سفرنامه من غمنامه شود.

آتش بازی بی سابقه چهارشنبه سوری امسال

هواپیمای ما ساعت یک بعداز نیمه شب یا به قولی ساعت یک صبح چهارشنبه بیست و چهارم اسفند در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین نشست. در واقع ما چند ساعتی دیرتر از برگزاری چهارشنبه سوری پر آتش و دود و فشفشه و نارنجک و ترقه به تهران رسیدیم. در خیابان های تهران پس از پنج، شش ساعت هنوز بوی باروت و دود شامه را از آنچه گذشته بود آگاه می کرد. در فرودگاه تهران همزمان با نشستن هواپیمای ما،

سیدرضا طاهری
بزرگ خانواده طاهری های سمنان درگذشت

بعد از سید مصطفی طاهری که بزرگ خانواده طاهری های سمنان بود و به سال ۱۳۸۳ در ۹۲ سالگی درگذشت، سیدرضا طاهری بزرگترین عضو خانواده طاهری های سمنان بود. (طاهری ها از منسوبین پدری من در سمنان هستند). او انسانی آگاه و مبارز بود و پس از شهریور بیست نقش مهمی در مبارزات سیاسی شرق ایران داشت و فرزندانی مانند خود تربیت کرد. فرزند بزرگش دکتر عباس طاهری جراح مغز است و هنگامی که هجوم به سازمانهای سیاسی در اواخر سال ۱۳۶۱ شروع شد در جبهه جنگ ایران و عراق به جراحی مجروحان جنگی مشغول بود. دوستانش به او اطلاع دادند که پدر و برادرانت دستگیر شده اند،او نیز به آلمان مهاجرت کرد.
کوچکترین فرزند سیدرضا طاهری، انوشه که (که در عکس دیده میشود)در تابستان سال ۱۳۶۷ در جریان قتل عام زندانیان سیاسی اعدام شد. او در آن زمان بیش از سی سال نداشت و تازه ازدواج کرده بود.
این عکس مربوط به پنجاه سال قبل،از روزگار **جوانی روانشاد سید رضا طاهری است.**

دو سه هواپیمای دیگر هم نشستند و در نتیجه سالن گمرک مملو از جمعیت با صف های درازی شد که هر کدام به یک گیشه یا باجه ختم می شد و یک افسر گمرک گذرنامه ها را با کامپیوتر و سوابق مسافر تطبیق میکرد تا مهر ورود را به گذرنامه او بزند. خلاصه اینکه یک ساعتی در صف ماندم تا به باجه افسر گمرک برسم از آنجا تقریباً کارم راحت بود. پس از گرفتن چمدانها در محلی که بازبینی چمدان ها صورت میگیرد خانمی نشسته بود. از من سئوال کرد:از کجا میآئید؟ گفتم: از آمریکا. گفت: بفرمائید.

باور کنید مانند اینکه بلیط لاتاری من (که هیچوقت نگرفته ام) میلیونها تومان برده باشد خوشحال شدم که دل و روده چمدان هایم در نمیآید. چون پس از ۲۴ ساعت بیدار خوابی حوصله باز کردن چمدان ها را نداشتم و بزرگترین مصیبت برای من باز و بسته کردن چمدان ها و تماشای زیر و رو کردن لباسها و محتویات چمدان بوسیله مامور مربوطه بود.
عوضش در بازگشت به آمریکا گفتند فقط ۵۰ کیلو بار میتوانی داشته باشی. در نتیجه هم جریمه دادم و هم مقداری از اثاثیه ام را از چمدان در آوردند.

علت آتشبازی!

وقتی از گمرک خارج شدم با برادران، خواهران، فرزند و عروسم به طرف خانه حرکت کردیم. در راه هنوز هوا از بوی باروت و دود چهارشنبه سوری موج می زد. صحبت از چهارشنبه سوری و آتش بازی شد و حال و احوال از دوستان مرده و زنده.
برادرم اکبر نوحیان که ساکن کوی نویسندگان است گفت: امشب آتش بازی و انفجار ترقه و نارنجک در کوی نویسندگان از همه سال بیشتر بود و من علت آنرا پرسیدم. او گفت: چند تن از «آقایان» چهارشنبه سوری را تحریم کرده بودند، به نظر من این عکس العمل مردم در برابر آن تحریم بود. برادرم ضمناً اضافه کرد: در محوطه کوی نویسندگان به آقای دکتر جواد مجابی برخوردم، حال شما را پرسید منهم به عنوان شوخی و هم اینکه خبر ورود شما را به ایشان داده باشم گفتم: می دانید این آتش بازی ها برای چیست؟
گفت: نه. گفتم: برادرم امشب می آید و این آتش بازی برای استقبال از ایشان است!.
از این شوخی کلی با هم خندیدیم و دکتر از خبر ورود شما مطلع شد.
به برادرم گفتم: اخوی، سوژه خسرو شاهانی را خوب جایی خرج کرده ای ولی می دانی که اصل سوژه از رفیق روانشاد من شاهانی است. گفت : نه.

ژانویه را به خاطر تولد من جشن می گیرند!

گفتم: شاهانی متولد ۱۰ دی ماه بود که میشود اول ژانویه. همیشه میگفت: این همه جشن و چراغانی که در سراسر دنیا در شب ژانویه میشود به خاطر سالروز تولد من است. منهم تا او زنده بود در اولین شبهای ژانویه یک بطر آب شنگولی برایش میفرستادم. متاسفم که او را از دست دادم و امسال در خانه ساکت و سوت و کورش به دیدار همسرش رفتم. هر چقدر اصرار کرد در جای همیشگی خودم در کنار صندلی که خسرو می نشست بنشینم نتوانستم و همان جلوی در روی چهارپایه ای نشستم و پس از لحظاتی خانه بی خسرو را ترک کردم.

ورود امسال من نیز به تهران همراه با شادی دیدار عزیزان و غم از دست دادن عزیزانی همراه بود که باید به تدریج نام و یادشان را زنده نگهدارم.

* استاد علی تجویدی آهنگساز و موسیقی دان معروف کشور از چهره هایی بود که در فروردین ماه امسال رخ در نقاب خاک کشید و آنچه باید درباره او نوشته شود شده است.

* **سروش خلیلی** هنرپیشه پیشکسوت تآتر از شاگردان عبدالحسین نوشین نیز در صحنه فیلمبرداری بر اثر سکته قلبی درگذشت. او از دوستان دیرین من بود.

* **سیدرضا** طاهری مبارز سیاسی نیم قرن اخیر که فرزندانی مانند دکتر عباس طاهری جراح مغز تربیت کرد و یک فرزندش نیز **(انوشه طاهری)** در قتل عام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۳۶۷اعدام شد، در هشتم فروردین به علت سکته مغزی درگذشت.

همراه با شادی دیدار عزیزان، مرگ و میر نیز فراوان است بقول سعدی:

گرگ اجل یکایک از این گله می برد　　این گله را ببین که چه آسوده می چرد.

از برنامه های شاد بگویم:

در اولین روز ورودم به ایران: اولین خانه ای را که در زدم خانه **دکتر جواد مجابی** نویسنده فعال و مبارز بود، او نزدیکترین همسایه من در کوی نویسندگان است، هر دوی ما در بلوک ۳ کوی نویسندگان خانه داریم.

علت اینکه قبل از دیگر دوستان به سراغ دکتر مجابی رفتم این بود که می خواستم شماره ویژه مجله **«دفتر هنر- ویژه جواد مجابی»** را که به کوشش شبانه روزی دوست هنرمندمان آقای **بیژن اسدی پور** در شمال کالیفرنیا منتشر میشود به او برسانم.
شماره ۱۷۰ مجله «دفتر-هنر» با مطالبی از دهها شاعر و نویسنده، آلبومی از بهترین عکسهای دوران مختلف زندگی دکتر مجابی،اظهار نظر نویسندگان مختلف پیرامون آثار دکتر جواد مجابی، مجموعه ای خواندنی و ماندنی به وجود آورده که وجود آن در هر کتابخانه ای لازم است و برای این کار ارزشمند، زحمات آقای بیژن اسدی پور را ارج می نهیم .
ضمناً آقای دکتر مجابی و همسر مهربانشان ناستین، شبی اطعام مساکین کردند! و دوستان عزیز و نویسندگان گرانقدری را که سالها بود از دیدارشان محروم بودم در خانه شان به شام فرا خواندند:
محمود دولت آبادی نویسنده رمان بزرگ و رشک انگیز (به قول شاملو) کلیدر، جای خالی سلوج، روزگار سپری شده مردم سالخورده و دهها رمان دیگر که به زبان های مختلف ترجمه شده است.
محمد علی سپانلو شاعر و نویسنده گرانقدر محقق و یکی از بنیانگذاران کانون نویسندگان. **مهدی سحابی** مترجم، روزنامه نگار و همکار کیهانی من که ترجمه کتاب «بچه های نیمه شب» او اثر سلمان رشدی حادثه آفرین بود.
و نوذر آزادی (آقای قاطبه)هنرمند پیشکسوت تاتر و تلویزیون که سالها بود او را ندیده بودم و برنامه های متنوع او را مخصوصاً **«ایتالیا،ایتالیا»** را همیشه بخاطر دارم.
البته دوستان دیگری نیز به این مهمانی فرا خوانده شده بودند که کم سعادتی من یا مشغله فراوان آنها باعث شد که از دیدارشان محروم بمانم و رویهم رفته شبی فارغ از اغیار را به خوشی گذراندیم که به قول ایرج:
چنان شبی به آحبّا گذشت، پندارم که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود

جلسه پر شور انجمن سمنانیان مقیم مرکز

یکی از جلساتی **که** همیشه کوشش میکنم آنرا از دست ندهم جلسه پر شور و خروش انجمن سمنانی های مقیم مرکز است که نزدیک به هزار نفر در آن شرکت می کنند.
این جلسه ریشه در انجمن سمنانیان پنجاه تا شصت سال قبل دارد که به همت انسانهای والایی مانند روانشادان دکتر **سید رضی خان طباطبایی، میرزا عباسعلی حقیقت، حاجی حسین طلوعی، نصرالله اقوامی، حاجی یوسفعلی شهیرزادی، عبدالکریم عمویی، حسین بایگان** و... تشکیل می شد و من نیز یکی از کرسی نشینان جوان آن بودم که در

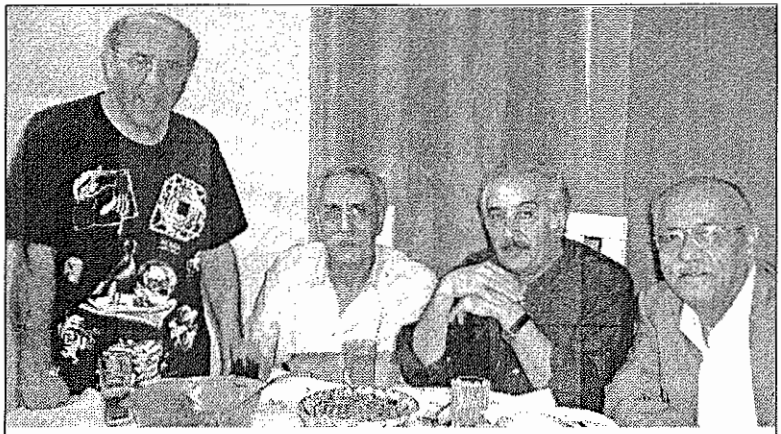

عکس دیگری از همان شب:
از چپ: دکتر جواد مجابی، نوذر آزادی، محمد علی سپانلو، نصرت الله نوح

یادداشت هایم پیرامون آن فراوان نوشته ام.
جلساتی که انجمن سمنانیان اینک تشکیل میدهند برخلاف انجمن قدیم که ماهانه بود فصلی است، یعنی هر سه ماه یکبار در محلی مشخص در تهران تشکیل میشود. مدیر مسئول این برنامه دوست عزیز و ارجمند من دکتر **درخشنده** است که با همکاری دوست دیرینم **محمد احمد پناهی(پناهی سمنانی)** شاعر و محقق معروف و دیگر عزیزان جلسات این انجمن را اداره می کنند.
امسال نیز در ۲۵ فروردین ماه (۱۳۸۵) جلسه انجمن دایر بود و من نیز با شور و شوق در آن شرکت کردم.خوشبختانه در جلسه انجمن سمنانی های مقیم مرکز علاوه بر دوستان عزیز سمنانی بسیاری از شاعران مقیم تهران و روسای انجمن های ادبی سایر شهرستانها نیز جمع می شوند، شعر میخوانند و سخن می گویند که از میان این گروه عزیز دیدار دوستان شاعر دیرنیم آقایان **محمد حسن حسامی محولاتی**، محمد **باقرصدر** و بسیاری از دوستان که اینک نامشان را بخاطر ندارم برایم مغتنم بود.

پس از هزار سال گنبد قابوس تعمیر میشود
بر سر گنبد قابوس اسفناج سبز شده است

سبز شدن اسفناج بر سر آدم ها، ضرب المثلی معروف در زبان فارسی است که می گویند فلان کس چنان حرف های عجیب و غریب میزند که اسفناج بر سر «آدم» سبز میشود

حالا حساب کنید این گنبد کهنسال قابوس، که یادگار قابوس ابن وشمگیر صاحب کتاب قابوسنامه، یکی از اولین کتابهای معتبر نثر فارسی در قرن چهارم است در طی این هزار سال چقدر حرفهای مزخرف از رجال و حکومتگران سلسله های مختلف شنیده و تحمل کرده که بر بالای «سرش» اگر نه اسفناج علف های وحشی سبز شده است که حتماً امروز به اسفناج تبدیل شده و باید آنرا از ریشه کند تا گنبد ویران نشود.

داستان اسفناج بر سر گنبد، با استفاده از ضرب المثل فارسی بحثی جداست،اما واقعیت این است که شکافهای بین ترک های قسمت فوقانی گنبد، که بیشتر در معرض باد و توفان است تخمک های گیاهان را به خود جذب کرده و اینک قسمت فوقانی گنبد را علف های هرزه ای پوشانیده است که اگر در کندن و پاک کردن آنها اقدام نشود به کل بنای گنبد آسیب می رساند.روی این اصل داربست آهنی بزرگی در اطراف گنبد تا بالاترین نقطه آن درست کرده اند که بتوانند تمام علف های هرزه، یا بقول خودمان اسفناج هایی که در طول قرون از شنیدن سخنان عجیب و غریب حکومتگران بر «سر» گنبد سبز شده بتراشند و از بین ببرند!.

اولین دیدارم از گنبد قابوس

دقیقاً در فروردین ماه سال ۱۳۳۵ بود و من تازه از زندان آزاد شده بودم.دوست روانشادم ممتاز میثاقی (م.م.سنگسری) شاعر معروف چلنگر، نویسنده و مترجم که در باره او قبلاً سخن گفته ام از من دعوت کرد که با او گردشی و یا سیر وسیاحتی در شمال ایران داشته باشیم تا دلتنگی های زندان را فراموش کنیم. او پس از کودتای ۲۸ مرداد زندگی مخفیانه ای داشت و راننده کامیون های بزرگ حمل و نقل بار به اطراف و اکناف کشور بود.

داستان این مسافرت و شعرهایی که با هم ساختیم یا من ساختم، ودر همان زمان چاپ شد در **یادمانده های جلد اول و دوم** و در کتاب «**بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات ایران**» آمده است و نیازی به تکرار آن نیست.

سخن امروز من پیرامون گنبد قابوس است و اولین دیدارم از این شهر در پنجاه سال

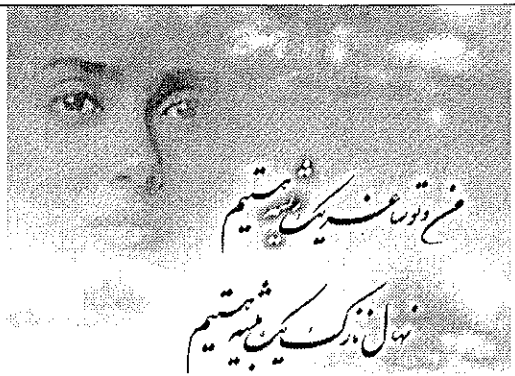

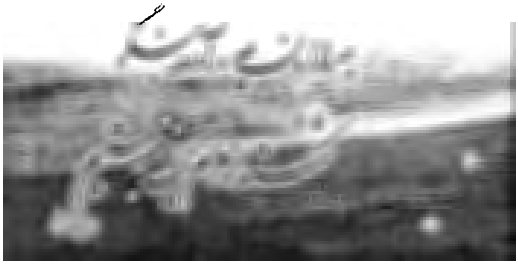

ما ساقه یک ریشه هستیم یا ساغر یک ریشه؟!

در سالهای اخیر هنر خطاطی در ایران پیشرفت چشمگیری داشته است و تابلوهایی در گوشه و کنار خیابان های تهران با خطوط زیبا که آثار شعرای ایران را به نمایش می گذارد دیده میشود.

من از قدیم عادت داشته ام که در جلوی بساط دستفروشان که کتابهای دست دوم،روزنامه های قدیمی، تابلوهای خطاطی را می فروشند بایستم و نگاهی به آنها بیندازم.

امسال در یکی از خیابانهای تهران کارت پستالی با شعری از سیاوش کسرایی دیدم خوشم آمد و آنرا خریدم اما وقتی آنرا خواندم دیدم رباعی کسرایی را غلط نوشته است. اصل شعر اینگونه است:

من و تو ساقه یک ریشه هستیم　　نهال نازک یک بیشه هستیم
جدایی مان چه بار آورده بنگر　　شکسته از دم یک تیشه هستیم

همانطور که ملاحظه می فرمایند بی مبالاتی خطاط «ساقه»را «ساغر» نوشته و شعر کسرایی را خراب کرده است!

احتیاجی به توضیح نیست که ساقه ها از یک ریشه می رویند و ساغر با ریشه هیچ ربطی ندارد و در اینجا هم محلی از اعراب نیست.

قبل.
گنبد که قبلاً آنرا ترکمان صحرا می گفتند، شهر نفرین شده ای بود که حکومت پهلوی ها نظر لطفی به آن نداشت،چون بعضی از ساکنان آن منطقه یک پایشان در ایران بود و پای دیگرشان در عشق آباد روس!.
در قدیم ترها نیز (در دوره قاجار ترکمن ها همیشه عامل راهزنی، گروگانگیری، قتل و غارت مسافران بودند) دولت از آنها دل خوشی نداشت این است که کلمه نفرین شده روی این منطقه واقعیت عینی داشت به قول امروزی ها.
گنبد و دشت گرگان که امروز به آن استان گلستان گفته میشود، منطقه ای سرسبز، با جنگل ها، آبشارهای زیبا و هزاران هکتار زمین قابل کشت و زرع است که امروز از آن استفاده میشود.
در پنجاه سال پیش وقتی با دوستم ممتاز به گنبد رسیدم این شهر دارای یک خیابان مرکزی بود که چند خیابان خاکی از آن منشعب شده بود و همه محلات و خیابانها خاکی بود که غالباً به لجنزار میمانست.
این شهر نفرین شده، آدم های نفرین شده خود را داشت، تمام فعالان سیاسی که در مازندران و سمنان و سایر شهرهای شرقی ایران تحت تعقیب پلیس قرار می گرفتند به گنبد قابوس کوچ میکردند!...
و من نیز در اولین مسافرت،مهمان یکی از همین چهره های نفرین شده فراری از سمنان و مستقر در گنبد بودم.
محمد مفتون، دوست شصت ساله ام که در عید نوروز سال قبل (۱۳۸۴)وقتی به خانه شان در تهران تلفن کردم همسرش خبر درگذشت او را به من داد و مرا مات و مبهوت کرد.
این انسان آگاه و مبارز را از پانزده سالگی میشناختم و همیشه از گفتگو و نشست و برخاست با او که برایم مانند کلاسی بود بسیار چیزها آموختم.
او نیز پس از سالهای ۱۳۲۷و غیر قانونی شدن حزب توده ایران مجبور به ترک سمنان شد و چون از نظر کار تشکیلاتی با آن منطقه آشنایی داشت برای اقامت دایم خود آن منطقه را برگزید و در آنجا ماندگار شد. در تمام سالهایی که او در گنبد و من در تهران بودم با هم مکاتبه داشتیم وقتی از زندان آزاد شدم مرا به گنبد دعوت کرد. این دعوت به وسیله دوستم ممتاز میشاقی که هر هفته به گنبد می رفت و مفتون را می دید و از وضع و حال من او را با خبر می ساخت صورت گرفت.
من اولین بار میله گنبد قابوس را با محمد مفتون دیدم و چند عکس از یکدیگر در پای آن گنبد گرفتیم که عکس یادگاری او را در همین صفحه می بینید.

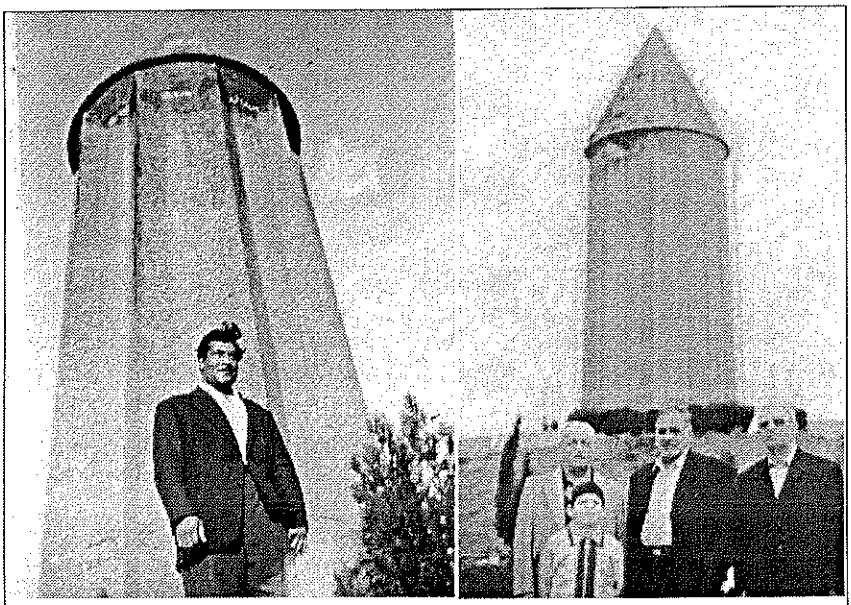

دو عکس از گنبد قابوس با نیم قرن فاصله

در عکس سمت راست که ممکن است کمتر دیده شود گنبد قابوس زیرداربست آهنی رفته است تا بوته هایی که بر سر آن سبز شده کنده شود و مانع از ریزش گنبد شود!. در پای این گنبد نیز از راست برادرم اکبر نوحیان، علی عنایتی و نگارنده نصرت الله نوح دیده می شویم. کودک جلوی عکس نیز سینای نوحیان نوه برادرم علی آقاست.
عکس سمت چپ را من پنجاه سال قبل در اولین مسافرتم به گنبد از دوست روانشادم **محمد مفتون** که میزبانم بودگرفته ام. او همیشه برایم دوست و راهنمای مطمئنی بود که دو سال است او را از دست داده ام.

تعمیر گنبد قابوس

امسال که به گنبد رفتم دیدم تمام گنبد زیرداربست آهنی قرار گرفته و صحبت از این است که میخواهند آنرا تعمیر کنند.
در مقدمه همین مطلب اشاره کردم که این گنبد یادگار دوران قابوس ابن وشمگیرشاعر، نویسنده و متفکر قرن چهارم است،او این بنا را در بهترین نقطه ای که از نظر هواشناسی و آسیب شناسی طبیعی مناسب بود انتخاب کرد، چون در نجوم و زمین شناسی نیز مطالعاتی داشت. میخواست آرامگاه خود را در بهترین نقطه بسازد تا از گزند باد و باران در امان بماند و نام او را همیشه بر سر زبان ها نگهدارد. هر چند کتاب ارجمند او قابوسنامه این وظیفه یعنی حفظ نام او را تا زبان فارسی باقیست

عهده دار است.
خلاصه ای از مشخصات گنبد معروف قابوس که در باره آن سخن گفتیم از چشم فرهنگها و تذکره ها اینگونه است:

گنبد قابوس

در شهرستان گنبد کاووس، بنای عظیم و آجری گنبد قابوس در اعداد بزرگترین مفاخر معماری قرن چهارم هجری است. ساختمان این آرامگاه در روی تپه خاکی بلندی قرار گرفته و از دو قسمت تشکیل میشود. قسمت اول قاعده و بدنه میل، قسمت دوم شامل گنبد مخروطی شکل آجری آن است.
بدنه مدور خارجی میل قابوس دارای ده تَرک میباشد. دو ردیف کتیبه کوفی که متن آن تکرار شده است، درون بدنه میل و قاعده گنبد قرار گرفته است. این کتیبه بنای ساختمان این قصر را به امر قابوس بن وشمگیر در سال ۳۹۷ قمری و ۳۷۵ یزد گردی یعنی ۵ سال قبل از مرگ وی (۴۰۲ قمری) نشان میدهد.
مجموع ارتفاع این بنا ۵۵ متر است. در صورتیکه بلندی تپه خاکی که گنبد قابوس بر روی آن ساخته شده به ارتفاع اصلی برج اضافه شود، بلندی آن با تپه زیر آن به ۷۲ متر میرسد. ارتفاع گنبد مخروطی ۱۸ متر است. در بدنه شرقی، روزنه ای تعبیه شده که ارتفاع آن ۱/۹۰ متر است. عرض روزنه در قسمت بالا ۷۳ و در وسط ۷۵ و در پائین ۸ سانتیمتر است. ارتفاع بدنه میل آجری ۳۷ متر است.
در سر در داخلی گنبد، در درون طاق هلالی کیلویی (خمیده) مقرنسی است شاید این مقرنس ساده و در عین حال زیبا از اولین نمونه های مقرنس سازی در بناهای اسلامی باشد که بعداً به تدریج تکمیل شده است. متن کتیبه آجری بدنه آن که به خط کوفی برجسته در داخل قاب آجری نصب شده به شرح زیر است.
بسم الله الرحمن الرحیم، هذاالقصرالمعالی، الامیر شمس المعالی، الامیر بن الامیر، قابوس بن وشمگیر، امر بنائه فی حیاته، سنه سبع و تسعین، ثلثماته قمریه، سنه خمس و سبعین و ثلثماثه شمسیه.
درباره گنبد قابوس، خلاصه ای از لغتنامه دهخدا پیرامون این شهر نقل میشود:

گنبد قابوس از نظر لغتنامه دهخدا

گنبد قابوس. قبلاً از نظر اداره آمار و ثبت احوال مرکز دشت گرگان ولی از نظر تقسیمات کشوری یکی از بخشهای شهرستان گرگان بود و در سال ۱۳۲۸ به شهرستان تبدیل گردید.
وضع کلی طبیعی شهرستان گنبد قابوس یا دشت گرگان: دشت مسطحی است که با

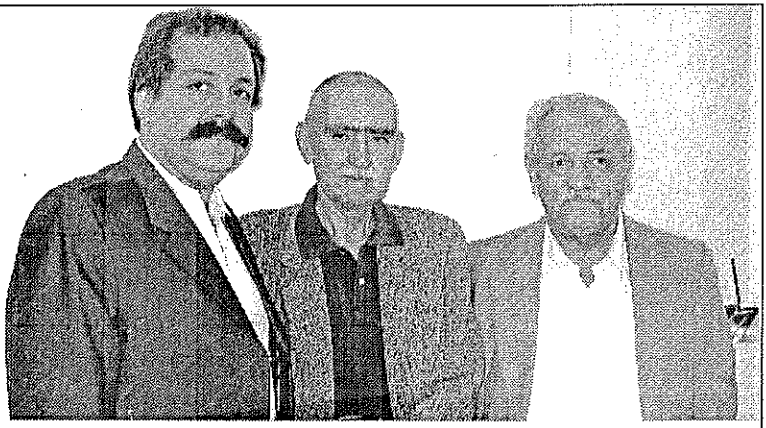

با استاد ایرج افشار در حروفچینی گنجینه: نصرت الله نوح، ایرج افشار، حسن نیکبخت

چاپخانه های دیروز و حروفچینی های امروز

کسانی که پنجاه سال پیش با چاپخانه ها سر و کار داشتند امروز زیاد نیستند. گارسه های حروفچینی، چیپس ها، حروف های سربی در خانه های کوچک چوبی که پیدا کردن آنها به حل جدول معما میمانست، فضای آلوده به سرب در اثر جابجایی حروفهای سربی که اکثر کارگران حروفچینی و چاپخانه را به بیماری سل دچار می ساخت، مُرکب سیاهی که بر اثر نمونه برداری از حروف های چیده شده برای تصحیح، بر دست و بال کارگر، مصحح و ماشین کارباقی می ماند و همه جا را سیاه و روغنی می کرد.

کارگرانی که بر اثر استنشاق هوای آلوده به سرب مسلول شده بودند و هیچ سازمانی پاسخگوی آنها نبود و بر اثر رفت و آمد بی نتیجه به چاپخانه و اداره بیمه، سرانجام در گوشه عزلتی بی دار و درمان خاموش می شدند امروز فراموش شده اند و من بسیاری از این عزیزان شریف را دیده ام و بخاطر دارم.

اما امروز نه به همت دولت ها، بلکه بر اثر پیشرفت علم و تکنولوژی، دیگر کارگر حروفچینی و مصحح با حروف سربی و روغن سر و کار ندارد و کامپیوترها نقش کارگران حروفچینی سابق را اجرا میکنند.

البته در این تغییر و تحول یک اصل پابرجا مانده و آن حضور نویسندگان، اندیشمندان، متفکران، محققین، شاعران و همه اهل قلم همانگونه که دیروز در حروفچینی های چاپخانه ها بود امروز در حروفچینی های کامپیوتری است.

من به مناسبت کارهای چاپی، یعنی غلط گیری «یادمانده ها» که جلد اول و دوم آن یک سال است در اداره ارشاد گیر کرده یعنی اجازه انتشار ندارد و دیگر کارها به «حروفچینی گنجینه» که مانند چاپخانه های قدیم مرکز بزرگان ومحققین است سر و کار دارم. حروفچینی گنجینه را جوانی شاعر و آگاه به فن کامپیوتر، که مدیر داخلی مجله چستای استاد پرویز شهریاری نیز هست اداره میکند. نام او **حسن نیکبخت** است و نیکبخت است از این که همیشه با بزرگانی مانند **استاد باستانی پاریزی، ایرج افشار، محمود طلوعی** و... سر و کار دارد. من در این حروفچینی بود که پس از سالها با استاد ایرج افشار پدر کتاب و متخصص کتابشناسی ایران روبرو شدم.

شیب بسیار کمی به دریای مازندران منتهی میشود. در ازمنه قدیم که سطح دریای مازندران بالاتر بوده این صحرا را آب دریا فرا گرفته بوده، ولی به مرور زمان در نتیجه پایین رفتن دریا و رسوبات رودهای مهم گرگان و اترک و غیره که شرح آنها داده خواهد شد، بحال فعلی در آمده و اینک نیز بواسطه عقب نشینی دریا تدریجاً به وسعت دشت افزوده میشود. زمینهای نزدیک به ارتفاعات برای زراعت مستعد است و از بهترین مراتع محسوب میگردد و هر قدر به دریا نزدیک میشود شوره زار و لم یزرع است.

آب و هوا: هوای دشت در تابستان گرم و در زمستان معتدل است و وزش باد خاوری در تابستان هوا را گرم نموده و وزش باد شمال باختری از طرف دریا از گرمی هوا میکاهد. در زمستان باران بیشتر از برف میبارد، در صورتی که باد شمال بوزد منجر به یخبندان میشود. چون افق شهرستان باز و بمحض وزش باد ابرها متفرق میشوند، لذا بارندگی دشت کمتر از نواحی دیگر گرگان است.

رودهای دشت گرگان به شرح زیر است:

۱- رودخانه اترک، سرچشمه رود مذکور از ارتفاعات هزار مسجد خراسان است که در خاور رودهای مراوه تپه وارد این شهرستان میشود و از وسط بخش مراوه گذشته در قلعه چات با رودخانه سومبار یکی شده، از این محل به بعد مرز ایران و شوروی محسوب میشود و در خلیج حسینقلی به دریای مازندران منتهی میگردد. رودخانه مزبور در منطقه دشت به مرور زمان بستر خود را به عمق ۲ الی ۲۰ متر فرو برده و قابل استفاده جز برای آشامیدن نیست و از اینجه برون به بعد در برنج کاری استفاده میشود. موقع طغیان بهار و تابستان آب آن فوق العاده تقلیل می یابد.

۲ - رودخانه گرگان، سرچشمه آن ارتفاعات آلاداغ خراسان است. در خاور دهستان گوگلان از معبر کوهستانی گذشته وارد دشت میشود. بستر این رودخانه نیز در عمق بیش از ۵ متر واقع است و جز برای آشامیدن استفاده دیگری از آن نمیشود. این رودخانه سراسر دشت گرگان را طی نموده در باختر خواجه نفس به دریای مازندران میریزد. اکثر آبادیهای طوایف آتابادی،جعفربای در طرفین این رودخانه قرار گرفته اند.

۳- رودخانه ساری سو، سرچشمه آن از کوههای گلی داغ است، با رودخانه یلی چشمه یکی شده در حدود چای قوشن به رودخانه گرگان متصل میشود.

۴ - رودخانه اوغان، سرچشمه آن ارتفاعات نردین و دانیال است، با رودهای فارسیان و فرنگ یکی شده در حدود بایلر گامیشلی به رودخانه گرگان متصل میشود.

۵ - رودخانه خرخر، سرچشمه آن کوههای دهستان دزدین است که در قلی تپه از کوهستان خارج شده و در اراضی سارلی به رودخانه گرگان متصل میشود. از این

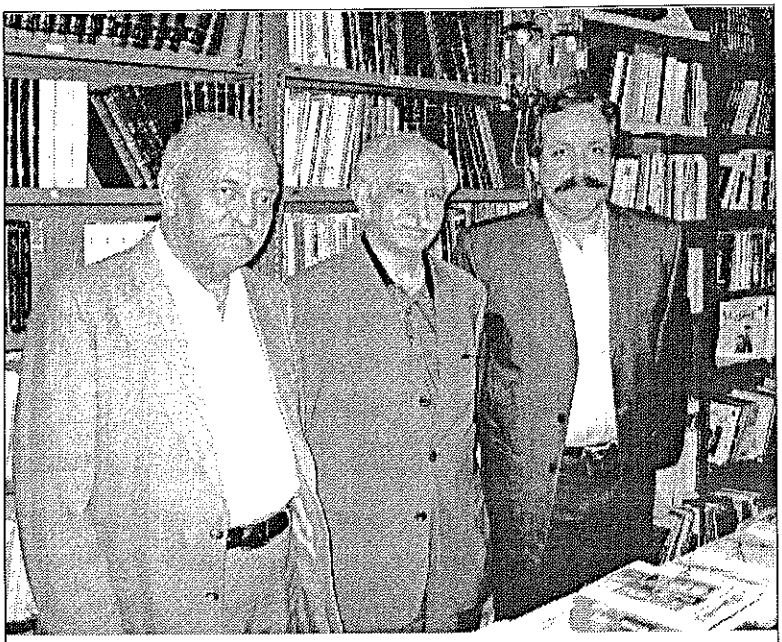

دیداری تازه با محمود طلوعی

و باز در حروفچینی گنجینه بود که دوست و همکار دیرینم محمود طلوعی مترجم و نویسنده معروف را یافتم و او ما را به ناهار دعوت کرد. با آقای حسن نیکبخت مدیر مسئول حروفچینی گنجینه ما را به هتل سیمرغ برد که هرگز نرفته بودیم. البته این هتل سیمرغ در دو راهی یوسف آباد به طرف شمران، همان کاباره ایست که در دوران طاغوت به «میامی» معروف بود و گوگوش و مهستی و بسیاری از خوانندگان عزیز آن روزگار در آن هنرنمایی می کردند و ما از دیدنشان لذت میبردیم که امروز جایشان خالی بود ولی غذا و سرویسش به قیمت دلار آمریکایی مناسب بود!. البته پول میرزا میزبان داد و ما فقط نرخ ها را با دلار تطبیق کردیم!.این عکس را هم البته در انتشارات گوتمبرگ که پائین حروفچینی گنجینه واقع است گرفته ایم.

از راست به چپ: حسن نیکبخت،محمود طلوعی و نصرت الله نوح

رودخانه نهری بوسیله قنات به شهر گنبد قابوس برده شده است.

۶ - رودخانه حاجی لر، این رودخانه از اتصال دو رودخانه چهل چای و نرمه آب تشکیل شده است اولی از ارتفاعات جنوبی قله قافه و دومی از مارکوه سرچشمه گرفته و در هزار گزی قصبه مینودشت یکی شده پس از مشروب نمودن برخی از قراء در

خرابه های شهر قدیم جرجان به رودخانه گرگان میریزد.
۷ - رودخانه نوده رود، سرچشمه آن ارتفاعات خوش ییلاق است و در اراضی آبادی خوجم لی به رودخانه گرگان میریزد.
شهرستان گنبد قابوس یا دشت گرگان یکی از بهترین مراتع نواحی شمالی کشور محسوب میشود و برای نگاهداری گوسفند، شتر و اسب بسیار مناسب است. غلات بخوبی در آن به عمل می آید و در صورتی که با وسایل موتوری کشت و زرع معمول شود، محصول عمده برداشته میشود. دشت گرگان از نظر تقسیمات اداره آمار با مراعات نقاط ترکمن نشین به ۸ حوزه تقسیم گردیده است.

مرا چکار با گنبد قابوس؟!

خواننده تیزبین حتماً از من می پرسد: شما که از آمریکا راه می افتید به ایران می روید چرا همه شهرها را می گذارید و به دیدن گنبد قابوس میروید؟ مگر شهری زیباتر و بنایی قدیمی تر از این گنبد در همه ایران وجود ندارد؟!.
این سئوالی منطقی است، مگرنه؟!
برای پاسخ به این سئوال باید کمی به عقب برگردم و علت آن را در حوادث دهه ۲۰ و ۳۰ برای شما به تصویر بکشم.
در دهه های بیست و سی، پس از سکوت و خفقان دوران رضاشاهی، اقلیت های قومی مانند ترکمان ها که مورد غضب بودند کم کم به همراه سایر جریان های سیاسی بپاخاستند. و بعضی از زمین های غضب شده به وسیله پهلوی اول را تصرف کردند و قانون نانوشته «الزرع للزارع و لوکان غاصبا» و اراضی موات و بیات به وسیله کشاورزان به اجرا گذاشته شد و بقیه زمین ها زیرنظر اداره ای با نمایندگان دربار به کشاورزان اجاره داده می شد. در ترکمن صحرا، که بعد از شهر یوربیست، تلاش شد تا نام آنرا گرگان و دشت بنامند و جمهوری اسلامی هم آن را استان «گلستان» نام نهاده، فعالیت زراعی صنعتی به علت گسترده بودن اراضی و روستاها رونق بسزایی یافت و کارگران فنی را از همه سو به این منطقه فرا خواند،یعنی در واقع فقط فعالین سیاسی نبودند که از دست پلیس تازه جان یافته پهلوی دوم به ترکمن صحرا (گنبد و دشت گرگان) فرار می کردند کارگران فنی، متخصصان رشته های مختلف مکانیکی نیز برای یافتن کار و زندگی بهتری از همه شهرهای شرقی ایران به این منطقه مهاجرت کردند.
یکی از این مهاجران جوانی بود به نام علی خواجه عنایتی که با مادر خود از سمنان به گنبد رفت و مغازه ای مکانیکی دایر کرد. چون به امور فنی، مکانیکی و تعمیر اتومبیل آگاه بود به سرعت پیشرفت کرد. این جوان پسر خاله مادر من بود و در سال ۱۳۴۰ با خواهر کوچک من که نامش سلطنت است ازدواج کرد. (نمی دانم چرا پدرم نام خواهرم

را سلطنت گذاشته، در حالی که او در نوروز سال ۱۳۲۳ پس از سقوط سلطنت رضاشاه بدنیا آمده است). اکنون که نزدیک به نیم قرن از آن زمان می گذرد خواهرم، عروسها، دامادها و نوه نتیجه هایی دارد که اگر من به دیدنشان نروم به من می گویند: عمو!
روزی به بچه ها اعتراض کردم که من عموی شما نیستم، دایی شما هستم، چرا به من می گویید عمو؟. گفتند: اگر دایی ما بودی بیشتر به ما سر می زدی و ترا می شناختیم و به تو دایی می گفتیم.
دیدم حق بجانب بچه هاست، این است که کوشش میکنم همانگونه در هر مسافرتم به سمنان میروم و با بچه ها، نوه ها و نتیجه های خواهر اولم (فردوس) دیدار می کنم، گنبد و عزیزان آنجا را نیز فراموش نکنم.

جاذبه های دریای خزر مسافران نوروزی شیراز را به شمال کشانده است!

شاه در مصاحبه مطبوعاتی با مدیران جراید به تیمسار نصیری گفت: دنبال چریک ها در جنگل ها نگرد برو روزنامه کیهان دکتر مصباح زاده!

گسترش شهرک ها، ویلاها، برج ها، هتل ها، مسافرخانه های مدرن و مجهز به وسایل مورد نیاز، در سراسر ساحل شمال ایران، نیمی از مسافران نوروزی شیراز را به کرانه زیبای دریای گیلان- مازندران کشانده است. کرانه دریای خزر همیشه در تابستانهای گرم تهران پذیرای مسافران بوده اما حالا در تعطیلات نوروزی نیز میزبان دهها هزار مسافر است.

البته هنوز نوروزهای شیراز لطف و جاذبه خود را دارد، هنوز در روزهای اول تا سیزده فروردین، گذشته از هتل ها، مسافرخانه ها، خانه های مسافرپذیر و جاهایی که شهرداری برای پذیرایی از مسافران نوروزی آماده میکند، مردمی که برای زیارت حافظ و سعدی به شیراز میروند و جایی برای بیتوته کردن پیدا نمی کنند در خیابانها، پیاده روها، پارکها و هر میدانی که بیابند چادر می زنند و نوروز را در کنار سعدی و حافظ گرامی می دارند.

با این حال گسترش ویلاها، شهرک ها و هتل های بزرگ در کرانه دریای خزر برای من که حدود پنجاه سال است در این منطقه رفت و آمد داشته ام شگفت انگیز است. من نوروز امسال (۱۳۸۵) را به همراه خانواده همسرم که شیرازی هستند و هر سال با هم به شیراز می رفتیم امسال به شمال رفتیم!

نخستین شهرک ها

شهرک هایی که از سال های ۱۳۴۰ به بعد در شمال ایران، یعنی در کنار دریای خزر ساخته شد بیاد دارم. اولین های آن ها، شهرک دریا کنار و شهرک خزر بود که در هر دو شهرک دوست و آشنا داشتم و از آن دیدن کرده بودم.

شهرک اول دریا کنار بود که رفیق شبانه روزی من روانشاد خسرو شاهانی یکی از آپارتمان های آن را خریده بود که در واقع مال من بود. هر وقت با هر کسی می توانستیم در آنجا باشیم، بسیاری از عزیزان، همکاران مطبوعاتی، دوستان خانوادگی و هر که با من بود آن خانه مال او بود و البته همیشه با خسرو بودیم.

روزی از خسرو پرسیدم: خسرو جان تو با این درآمد کم چطور شد که در دریا کنار ویلا خریدی؟.

گفت: فلان فلان شده (البته او لغات اصلی را به کاربرد!): این سوال را همه از من کرده اند، ولی من به همه گفته ام: روزی از کنار خیابان راه میرفتم اعلیحضرت همایونی

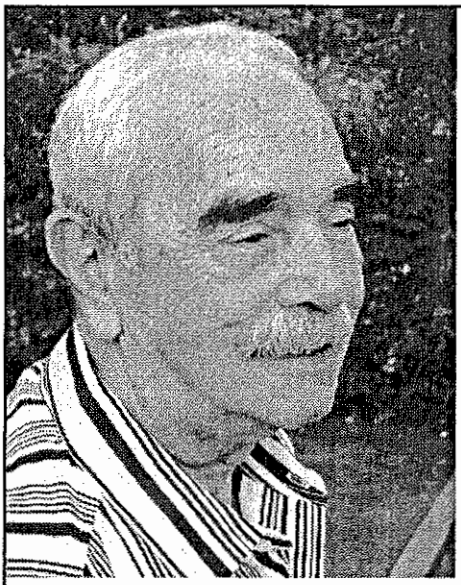

پزشکی که در پیری نویسنده شد!

دکتر عباس منظرپور اولین پزشک از چاله میدان، با سه جلد کتاب «**در خیابان و کوچه**»، «**شیربرنج**» و «**دیار حبیب**». او پدری داشت بی سواد که مثنوی مولانا و بسیاری از اشعار شعرای دیگر را از برداشت. امیدوارم بتوانم درباره او چیزی بنویسم. او خیلی به من لطف داشت مرا از تلویزیون دیده بود، هنگامی که در مطلب دکتر منظرپور مرا دید خیلی خوشحال شد و گفت:

عباس گفت از دوستان او هستی ولی من انتظار نداشتم به این زودی شما را ببینم. این مرد تاریخ متحرک صد سال اخیر از نظر سنت های فراموش شده مانند سخنوری، ترنابازی، نقالی و بسیاری از رسوم از یاد رفته تهرانی های قدیم بود.

با اتومبیل خودشان از خیابان عبور می کردند چشمشان به من افتاد، به راننده دستور دادند اتومبیل را متوقف کند، بعد از اتومبیل پیاده شدند و به طرف من آمدند و پس از احوالپرسی از من پرسیدند: خسرو، آیا شما در دریا کنار ویلا دارید؟. گفتم: نه. همانجا به ماموری که همراه ایشان بود دستور داد که یک ویلا در دریا کنار به شاهانی بدهید و آنها هم دادند.

گفتم: بسیار خوب، این پاسخ به همه آنهاست ولی پاسخ من نمی شود.

گفت: در یک سازمان تبلیغاتی (فاکوپا) بعدازظهرها کار میکردم، این سازمان کارش تبلیغ برای فروش ویلاهای نوساز در نزدیکی بابلسر بود که نام آنرا شهرک دریا کنار گذاشته بودند.

از بس برای این شهرک مطلب تبلیغی از شعر و داستان نوشتم خودم عاشقش شدم. وقتی با مسئول سازمان تبلیغاتی در این باره صحبت کردم گفت: خسرو جان خرید این ویلا برای شما خیلی آسان است، ماهی سی تومان، یعنی هر روز پول یک بطر عرق (۱۰ تومان) را کنار بگذاری میتوانی یک ویلای خوشکل بخری و همه تابستان ها با خانواده و دوستانت در آنجا استراحت کنی و خوش باشی.

من هم حرفش را گوش کردم و ویلا را به قول خودمان با قسط حلواجوزی خریدم که حالا داریم از آن استفاده می کنیم.
البته داستان ها و شعرهایی که در باره این ویلا و یا بمناسبت هایی در باره آن من و خسرو ساخته ایم جای خود دارد که فراوان در باره آن سخن گفته شده و نوشته شده است.

شهرک خزر

چند کیلومتری بالاتر از دریا کنار، یعنی به طرف نور و المده شهرک خزر ساخته شده بود، آن شهرک نیز در آن روزگار از بهترین ویلاهای کنار دریای خزر بود.
من نام این شهرک را شنیده بودم ولی هرگز مناسبتی پیش نیامده بود که از نزدیک آنجا را ببینم. تا اینکه در یکی از آخر هفته های خودمان یا به قول فرنگی ها ویک اند که من در ویلای خسرو شاهانی بودم یکی از عزیزترین دوستانم، دکتر عباس منظرپور که از حضور من در دریا کنار آگاه بود و من از او خواهش کرده بودم که در مسافرتش به شمال و شهرک خزر به ما هم سری بزند به دیدار ما آمد.
البته دکتر منظرپور با خسرو آشنا بود و شبهای فراوانی را در اغذیه فروشی خاچیک که نزدیک مطب دکتر منظرپور بود با هم به تجرع گذرانده بودیم.
خسرو از دیدار غیر منتظره دکتر منظرپور خوشحال شد و روز قشنگی داشتیم، طرف عصر دکتر منظرپور برای رفتن به شهرک خزر از جا برخاست و از ما هم دعوت کرد که با او به شهرک خزر برویم.
داماد دکتر منظرپور دکتر علی اصغر خبره زاده نویسنده و مترجم، که فرهنگی و سیاسی کار معروفی بود ویلایی در شهرک خزر داشت. من او را بارها در منزل دکتر منظرپور دیده بودم، انسانی آگاه و معلمی چیره دست بود، تنها مسئله ما با او این بود که ضمن اینکه ما را دوست داشت تا ما را می دید با شوخی و جدی می گفت: ماموران ک گ ب آمدند! در حالیکه خودش از فرط ضد چپ بودن از آنطرف به دامن ساواک می افتاد. با این همه ما به دیدار او در ویلایش در شهرک خزر رفتیم. دکتر خبره زاده و همسر مهربانش که خواهر دکتر منظرپور بود از ما پذیرایی کردند.

پزشکی در پیری نویسنده شد!

دکتر عباس منظرپور از چهره هایی است که باید او را به شما بشناسانم. در صفحات آخر جلد دوم **یادمانده ها** یک جلد از کتابهای او را با عنوان **«در کوچه و خیابان»** معرفی کرده ام و بر داستان «خیابان» او مقدمه ای نوشته ام که آنرا در چاپهای بعدی کتابش آورده است.

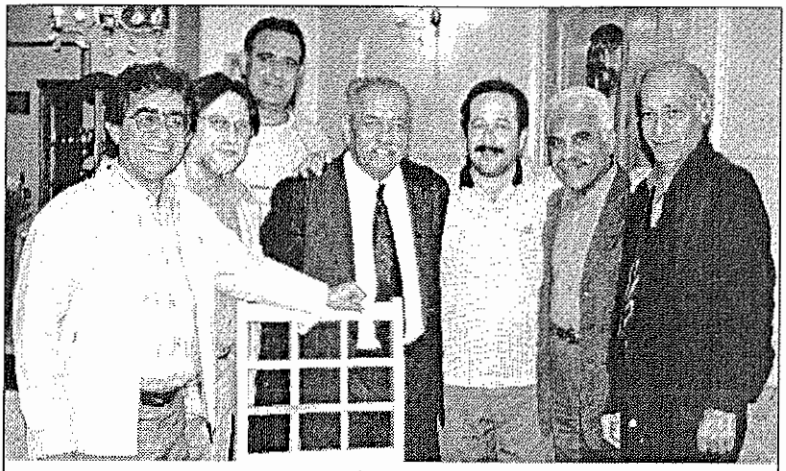

دیداری با اهل فرهنگ و قلم شیراز

شیراز همیشه جاذبه های خود را دارد مخصوصاً بهار، **اول اردیبهشت ماه جلالی**، گذشته از هتلها، مسافرخانه ها، خانه های اجاره ای، مراکز فرهنگی، دبیرستانها و دبستانها، خیابانها و پارکها نیز در اشغال مسافران نوروزیست که با علم کردن چادری برای خودشان سر پناه و حفاظی به وجود می آورند و چند روزی را که در جوار سعدی و حافظ هستند از هوای بهاری و فضای آغشته به بهار نارنج لذت می برند.

من نیز در تلاش یافتن دوستان و عزیزانی هستم که مدتهاست از دیدارشان دور مانده ام. به راهنمایی و لطف شاپور جورکش، شاعر و مترجمی با چند جلد کتاب منتشر شده به دیدار دوستان می رسم، میزبان ما آقای حسن آقایف نویسنده و پژوهشگر است که با همسر و دختر مهربانشان از مهمانان پذیرایی میکنند و شبی فراموش نشدنی را برایمان می سازند.

عزیزانی که در عکس حضور دارند از چپ: غلامحسین امامی فرهنگی آزاده که انتشارات شیوا را داشته و فعلاً منحل شده است! شاپور جورکش شاعر، مترجم و عموی عروس ما (بیتا)، محمد رضا رحیمی فرهنگی معلم تاریخ، حقیر فقیر نصرت الله نوح، حسن آقایف نویسنده و پژوهشگر، علی معصومی مترجم، علی اکبر ناجی از فرهنگیان و مبارزان سیاسی.

داستان آشنایی با این انسان نمونه شنیدنی است. در اواخر دهه چهل و ابتدای دهه پنجاه، ایران را تب مبارزات چریکی فرا گرفته بود.

ساواک با تمام قدرت همه سوراخ سمبه ها را زیر نظر داشت. روزنامه کیهان با حضور چهره های مبارز شناخته شده و نشده بیشتر از همه جا زیر نظر ساواک قرار داشت.

در آن زمان چهره های شناخته شده سیاسی مانند: **کاوه دهگان، جهانگیر افکاری، پوردولت، غفاری** (این دو نفر از اعضای سازمان نظامی حزب توده ایران بودند که پس از رهایی از زندان به کیهان آمدند)،**دکتر منوچهر پارسا دوست** که او نیز عضو سازمان نظامی بود، حقیر فقیر قلمزن نقطه ای بودم که در آن جمع به حساب نمی آمدم،**حسن ژولیده** که همیشه در آزادی و زندان و پس از آزادی در کیهان همیشه رئیس من بود! و دهها چهره غیر مشهور دیگر که در قسمت های مختلف روزنامه کیهان کار میکردند. ازجمله **پرویز آذری، مهدی دری** سر دبیر کیهان ورزشی. در آن زمان کسی فکر نمی کرد که نسل جوانی که از طریق موسسه ای که دکتر مصباح زاده برای تربیت کادر جوان روزنامه نگار ایجاد کرده و به روزنامه کیهان راه یافته اند بنیانگذاران شبکه های نظامی ،مطبوعاتی و سیاسی حزب توده ایران از کار درآیند.

دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی

این موسسه در ابتدا موسسه عالی مطبوعات و روابط عمومی نام داشت و سپس به دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی مشهور شد.
استادان این دانشکده نیز روزنامه نگاران برجسته و معروفی مانند **دکتر صدرالدین الهی، رضا مرزبان، دکتر معتمدنژاد و...** بودند.
چهره هایی مانند **فیروزگوران، رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)،علیرضا خدایی، خسرو گلسرخی، فریدون گیلانی، هوشنگ اسدی، نوشابه امیری** و بسیاری از عزیزان که نامشان را بخاطر ندارم از چهره های ناشناخته بودند که ساواک در پی شناسایی آنها بود. البته به غیر از فیروزگوران و فریدون گیلانی بقیه به خط چپ حزب توده ایران تعلق داشتند خسرو گلسرخی همانطور که در دادگاه و در برابر تلویزیون اعلام داشت خود را مارکسیست معرفی کرد،اما اعدام او در جوانی به او فرصت این را نداد تا خط سیاسی خود را در چپ موجود مشخص کند.

دنبال چریکها در جنگل نگرد

بقول معروف، آش آنقدر شور شده بود که خان (شاه) هم فهمیده بود!.
شاه در آن زمان گاهگاهی با مدیران مطبوعات در دربار مصاحبه مطبوعاتی داشت.
در یکی از این مصاحبه ها در حالیکه از جلوی صف مدیران مطبوعات می گذشت به تیمسار نصیری که همراهش بود با اشاره به دکتر مصباح زاده که در صف مدیران مطبوعات بود گفت: برای پیدا کردن چریکها بیهوده در جنگل ها نگرد، برو در کیهان دکتر مصباح زاده!
جو ترور و وحشت بر روزنامه کیهان سایه انداخته بود،خسرو گلسرخی تیرباران شده

بود، رحمان هاتفی به عنوان نقدی که بر داستان «حاجی آقا»ی صادق نوشته بود در زندان بسر میبرد. فیروز گوران در رابطه با سازمانی مارکسیستی در زندان عادل آباد شیراز بود و من کوشش میکردم در دیدارم از شیراز در هر نوروز با استفاده از نفوذ صمد دوستدار سرپرست روزنامه کیهان به دیدار او بروم و از حال او با خبر شوم.
در چنین فضایی یکی از دوستان و همکاران جوانم که از دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی فارغ التحصیل شده بود و از شاگردان دکتر صدرالدین الهی بود به کیهان آمده بود، در سرویس شهرستانها با هم کار می کردیم و در کنار هم نشسته بودیم سئوالاتی بیشتر از حد معمول یک همکار مطبوعاتی از من می کرد.
من که در آن شرایط از سایه خود وحشت داشتم و نمی دانستم چگونه به سئوالات این همکار جوانم پاسخ بدهم. گاهی در مخیله ام خطور میکرد: نکند ساواک کسی را بغل دست من گذاشته تا از من حرف بکشد. می دانستم این دوست جوان با رحمان هاتفی و سایر نویسندگان جوان در ارتباط است.
روزی به رحمان گفتم: رحمان جان این جوانی که پهلوی من نشسته خیلی سئوالات زیادی از من میکند و تقریباً همه پرونده زندگی ام را از دهنم بیرون کشیده در حالیکه من هیچ چیز در باره او نمی دانم. شما متوجه این موضوع باشید که نکند آدمی غریبه در شما نفوذ کرده باشد.

جبران تند روی ها!

از فردا رفتار همکار جوانم با من تغییر کرد و دیگر سئوالی از من نکرد. پس از چند روز از من خواهش کرد تا روزی را تعیین کنم و به منزل او بروم تا بیشتر با هم آشنا بشویم. من باتوجه به تغییر رویه او دعوتش را پذیرفتم و به خانه اش رفتم.
در خانه ای در دروازه شمیران با پدر و مادرش زندگی میکرد و اتاقی داشت با کتابخانه کوچکی که تصویری از داستایفسکی نویسنده بزرگ روس بر دیوار آن بود.
پس از بحث های مختلف از ری و روم و بغداد، سر درد دلش باز شد و گفت: من مامور دولت نیستم، پدرم افسر شهربانی بوده که بازنشسته است و من کوشش می کنم انسانی آزاده و شرافتمند باشم.
حرف های او مثل پتکی بر مغزم فرود آمد و فهمیدم رحمان به او گفته در نزدیکی با فلانی تند رفته ای، از تو مشکوک شده، هر طوری میتوانی جبران کن. و او این تندروی خود را به بهترین وجهی جبران کرد.
نزدیک به یکساعتی در اتاق کوچکش نشستیم و از هر دری سخن گفتیم، گفت: میخواهم شما را با یکی از دوستانتان که آشنا نیستید آشنا کنم. او خیلی خوب شما را می شناسد. شما ممکن است او را نشناسید ولی او را خواهید شناخت. من نیز با کمال میل پذیرفتم.

خانه او تا مسجدفخرالدوله دروازه شمیران بیش از صد قدم نبود، نرمک نرمک قدم زدیم و در ضلع غربی مسجد فخرالدوله از پله های ساختمان دو طبقه ای بالا رفت که تابلوی دندانپزشکی **«دکتر منظرپور»** بر دیوار آن خودنمایی میکرد. چند لحظه ای در اتاق انتظار نشستیم که دکتر از اتاقش بیرون آمد. دوست جوانم او را به من و مرا به او معرفی کرد.

او دکتر عباس منظرپور بود. به قول خودش اولین دکتر از چاله میدان و اسمال بزاز در جنوب تهران.

در اولین لحظات آشنایی، پس از رد و بدل کردن چند جمله، چنان مرا گرفت که احساس کردم سالهاست با او رفیق «حجره و گرمابه و گلستان» بوده ام. از همکارم علیرضا خدایی که مرا با دکتر آشنا کرده بود بسیار تشکر کردم.

دکتر منظر پور همان شب ما را به کافه یا اغذیه فروشی خاچیک برد، شبی که مقدمه بسیار شبهای دیگر در آن سالهای سیاه شد. پس از آن شب دو نفر دیگر به جمع ما افزوده شدند: هرمز مالکی (که در یادمانده ها عکس و مطالبی در باره او وجود دارد) و محمد علی تولائی از رفقای قدیم که پس از سالهای شهریور بیست منشی دکتر رادمنش دبیر کل حزب توده ایران بود. (البته رفیقمان تولایی در تیرماه ۱۳۸۴ روی در نقاب خاک کشیده است).

دکتر منظرپور در سال ۱۳۰۸ از پدری «پزنده» (طباخ، کبابی، هلیمی)، به قول خودش در اسمال بزاز تهران چشم به جهان گشود و برخلاف سنت قوم و قبیله ، درس خواند و فارغ التحصیل دانشکده دندانپزشکی تهران شد!، تا جایی که در سالهای پر شر و شور ۱۳۳۰ در نهضت ملی شدن صنعت نفت نماینده دانشجویان دانشگاه تهران بود، البته مانند همه جوانان آن روزگار چپ تند و عضو حزب توده ایران.

استقبال از کتابهای دکتر منظرپور

همانطور که قبلا اشاره کردم دکتر منظرپور که علاقه عجیبی به تاریخ و ادبیات داشت در سالهای کار طبابت فرصتی برای نوشتن و استفاده از آن همه مطالعه ای که کرده بود نداشت و پس از انقلاب بود که او کم کم مطب خود را تعطیل و خود را بازنشسته کرد و به نوشتن پرداخت.

منظرپور تاکنون سه جلد کتاب نوشته با عنوان های **«در کوچه و خیابان»**، **«شیر برنج نامه»** و **«دیار حبیب»**.

استقبال از کتابهای او به حدی بود که هر سه جلد آن به چاپ دوم رسید و در چاپ سوم ناشر هر سه جلد آن را در یک مجلد چاپ و منتشر کرد.

دکتر منظرپور پس از انتشار جلد اول کتابش «در کوچه و خیابان» یک جلد از آن را

برایم به آمریکا فرستاد و در صفحه اول آن نوشت: «نوح جان، به یاد شبان و روزانی که خودت هم در بیشتر این خاطرات بودی».
من وقتی کتاب «در کوچه و خیابان» را خواندم واقعاً شگفت زده شدم. اینگونه نقاشی و تصویربرداری را از رفیق سی ساله ام انتظار نداشتم.
با خواندن هر داستان که چهره یکی از قهرمانان واقعی و مردم خیابان اسمال بزاز را با کلمات نقاشی کرده بود به یاد کتاب **«چهره خانه»** استاد بزرگمان **احسان طبری** افتادم و کتاب را در ماهنامه پژواک معرفی کردم.
دکتر منظرپور از انتقادات و مطلبی که در باره کتابش نوشتم در جلد دوم کتاب خود که «شیر برنج نامه» نام دارد نام برده است.
او در «شیربرنج نامه نوشته است: «شاعر و ادیب نام آور نوح از آمریکا تلفن کرد و یادآور شد که ستارخان را «گور به گور» کرده ام. واقعیت آن است که مزار آن عزیز در باغ طوطی شهر ری است و من امام زاده عبدالله نوشته بودم. ضمناً نوح عزیز داستان «خیابون» را در ماهنامه پژواک چاپ سان حوزه شمال کالیفرنیا درج کرده و خود نیز مقدمه ای بر آن نگاشته که بدون شکسته نفسی باید بگویم یکی از دقیق ترین برداشت هایی است که از کتاب «کوچه و خیابان» شده است».
آن مطلب در صفحه معرفی کتاب ماهنامه پژواک چاپ شده بود خوبست آن را در اینجا برای آگاهی خوانندگان بیاورم:

داستان خیابان

«خیابان» اولین داستان این مجموعه تاریخچه پیدایش و فراموشی «خیابان، اسمال بزاز» است که خواننده را با خود به کوچه پس کوچه های تهران یک قرن پیش می برد.
داستان هایی که با عنوان های: **آقا رضا، بی بی شهر بانو، فنجون، آقا نور، میرزا** عبدالله، عروس، **دکتر مجید طاهباز** و ... در این کتاب آمده همه داستانهای واقعی و در واقع تک نگاری از چهره های موجود در جامعه است که نگارنده این سطور با اغلب آنها آشنا بوده است.
در واقع کتاب «در کوچه و خیابان» تاریخی واقعی از تهران و سازندگان تهران با چهره های گوناگون است که برای نخستین بار در تالار تاریخ برای تماشای آیندگان حضور یافته اند. نظیر این کتاب را نگارنده فقط از احسان طبری بخاطر دارد که با عنوان «چهره خانه» در اولین سالهای انقلاب انتشار یافت. امیدواریم دکتر منظرپور به کار جالب خود در تک نگاری از چهره های تهران قدیم ادامه دهد.
«در کوچه و خیابان» به ظاهر نام مجموعه داستانی است در ۳۰۸ صفحه از دکتر

عباس منظرپور در تهران منتشر شده است. اما خواننده با خواندن صفحاتی از این کتاب در می یابد که با تک نگاری سیاسی، اجتماعی پیرامون تهران ۷۰ سال پیش و مردمش از نیک و بد روبرو است.

دکتر منظرپور که ۷۳ سال پیش در خیابان و محله «اسمال بزاز» در جنوب تهران چشم به جهان گشوده و بقول خود از اولین دکترهایی است که از چاله میدان برخاسته، از دوستان قدیمی و صمیمی من است که به تاریخ و تاریخ نگاری علاقه فراوانی دارد ولی نه به سیرت و شیوه گذشتگان، که فقط شرح پیروزی ها و شکست های دروغ و راست شاهان و حاکمان باشد.

او تاریخ را با مردم کوچه بازار که سازندگان واقعی تاریخ هستند آغاز میکند و تک نگاری یا چهره نگاری از اشخاص را وجهه همت خود قرار داده است.»

به مناسبت سالگرد خاموشی تولایی معلم تاریخ ما

بهتر است بنویسیم همین چند هفته پیش. معلم تاریخ ما هم در تهران به تاریخ پیوست در یک روز تاریخی. سی تیر امسال. به کجا؟ همان جائی، که بازماندگان نسل سیاسی ۳۰ در این سالها رفته اند.

مجلس ختمش آمده بودند، اما نه پر شمار. چرا که دو نسل بعد از او یا در ایران نیستند و یا اگر هستند جوان تر از آنند که بدانند «محمد علی تولائی» کی بود!

از گروه های درسی خوارزمی، ممقانی و ابوعلی سینا اندک مانده اند. چه شاگردهای با هوش و شاگرد اول های کنکور آن و چه معلمینش. کسی نمانده!

گیله مردی با قامت بلند. پیر هم که شده بود، هنوز وقتی عصا زنان، کنار دیگران راه می رفت یک سر و گردن از همه بلندتر بود. عصا را رژیم شاه بدستش داد.

اهل تاتر نبود، اما در کنار نوشین، در سال ۱۳۲۷ به زندان شاه رفت و دو سال ماند. زندان انفرادی طولانی و شلاق بی امان دوران بازجوئی بر سر تولائی همان آورد که بر سر دیگران آورد. همین شد که وقتی از مرز ۷۰ گذشت عصا را به یاری طلبید.

پدرش اهل رودسر گیلان بود، اما خودش در شهسوار بدنیا آمده بود. پایه دکترای تاریخ بود که موج کودتای ۲۸ مرداد او را هم شامل شد. ریاضی را در همان دو سال که در زندان قصر بود از **دکتر جودت، استاد برجسته فیزیک و ریاضیات دانشگاه تهران** یاد گرفته بود. دکتر جودت که بود؟ رابط و مسئول سازمان نظامی حزب توده ایران، با رهبری این حزب. چه سرنوشتی یافت؟ در سال ۱۳۶۷ در زندان اوین حلق آویزش کردند!

می بینید. هر حادثه سیاسی در ایران چگونه با گذشته و حوادث آن پیوند دارد؟

تولایی وقتی به زندان رفت روسی و فرانسه میدانست و معلم برجسته تاریخ دبیرستانهای تهران بود. وقتی از زندان بیرون آمد انگلیسی و ریاضی را هم آموخته بود گیلکی را در قامت ادبیات این زبان مسلط بود و به آسانی و فصیح آذری وار صحبت می کرد. شد چند زبان؟

روسی، فرانسه، انگلیسی، ارمنی،آذری و اگر گیلکی را هم زبان به حساب آوریم، یعنی ۶ زبان از هر ۶ زبان ترجمه می کرد. دوران طلائی مطبوعات دهه ۳۰ جولان گاه او نیز بود.
همه آنها که از مدرسه باستان و بوعلی سینا بیرون آمده اند، تولائی را همانقدر می شناسند که شاگردان تیز هوش کلاس های ریاضی کنکور خوارزمی،ممقانی و آزرم را.
در دبیرستان های یاد شده سالها تاریخ درس داد و پس از آنکه از تدریس تاریخ محروم شد، در کلاس های کنکور ریاضی درس داد. چرا محرومش کردند؟
ساده. انقلاب کبیر فرانسه را آنگونه درس داده و دلائل جنگ دوم و رشد فاشیسم آلمان را آنگونه تدریس کرده بود که ساواک نمی پسندید. چند بار احضار و تذکر و بعد، هم محرومیت!
از زنده یاد طبری ادبیات و تاریخ را بسیار آموخته بود. همچنان که از جودت و نوشین، ریاضی و تاریخ تئاتر ایران را. نوشین که بود؟ پدر تعمیدی تئاتر ایران بود. وقتی ساواک عکس کشته شدگان حادثه سیاهکل را به مطبوعات داد و عکس فرار وابسته به آن حوادث را در اماکن عمومی تهران نصب کرد، تولائی شاگردان درس تاریخ خود را در میان آن ها بازیافت. **صفائی فراهانی** و **صفاری هرندی** در صدر آن ها بودند.
شعر می گفت، به گیلکی. یاد میکرد «افراشته» را.
روزگار «غریبی است نازنین». اینطور نیست؟.

شکست سروی از شمال

سال گذشته در چنین روزهایی خبر درگذشت تولایی عزیزم را شنیدم و متاسف از اینکه هیچ عکس و خبری از او نداشتم تا از آن استفاده کنم. امسال شاگردانش همتی کردند و بیوگرافی او را با عکس در پیک هفته شماره ۸ (پیک نت) منتشر کردند که ما هم از آن استفاده کردیم.
اما در مطلبی که پیک نت چاپ کرده و همچنین خانواده اش برای ما فرستاده اند یک اشتباه زمانی وجود دارد (که البته تصحیح شد) و آن اینکه هر دو نوشته اند سال دستگیری تولائی وجودت و.... از ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱ بوده است. در حالیکه دستگیری تمام اعضای رهبری و کادرهای حزبی از عصر ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که در دانشگاه به شاه تیراندازی شد صورت گرفت و حزب نیز غیر قانونی شد و فعالیت مخفی خود را آغاز کرد. تمام دستگیر شدگان در زندان بودند تا در ۲۴ آذر ماه ۱۳۲۹ یازده نفر از آنان با برنامه ای که از طرف سازمان نظامی حزب توده ایران طرح شده بود آزاد شدند. دکتر جودت نیز به همراه همین گروه آزاد شد و فعالیت مخفی خود را آغاز کرد. پس از آذر

ماه ۱۳۲۹ هیچیک از اعضای مرکزی حزب در زندان نبوده اند و اعضا و کادرهای آن نیز در سال ۱۳۳۰ با روی کار آمدن دکتر مصدق بتدریج آزاد شدند.
من تولایی را از دهه چهل می شناختم و آن هم در گردهمایی های دوستانه ما با دکتر منظرپور بود... جمع کوچک ما شامل دکتر منظرپور، دکترمجید طاهباز، هرمز مالکی، علیرضا خدایی، حبیب منظرپور، جعفر رستمی و گاهی دوستان مطبوعاتی ما، مانند خسرو شاهانی و فیروزگوران بودند.
در سیاه ترین شبها و روزهای پس از ۲۸ مرداد، تولائی به جمع کوچک ما امید و نشاط می آورد. او با صدای رسا، اندام بلند و ستبرش وقتی لب به سخن می گشود ناامیدی را از ما می راند و امید را در دلهای ما می کاشت.

مرگ آرزوها

تولایی همیشه به فرزند بزرگش سیامک می نازید و می گفت: او در سپیده دم ۲۷ مهر ماه ۱۳۳۳ در لحظاتی که سرهنگ سیامک با گروهش در زندان زرهی اعدام شدند به دنیا آمده و من اولین کسی هستم که بعد از اعدام سرهنگ سیامک نامش را روی فرزندم گذاشتم.
اما دریغ و درد که این انسان تسلیم ناپذیر، محکوم به تماشای مرگ سیامک عزیزش (که در مدارج عالی ترقی و دارای خانواده) بر اثر سرطان خون شد، در سال ۱۳۶۴.
قدرسای تولایی از آن زمان شکست و صاحب عصا شد، این شکست طبیعت را ۲۰ سال بیشتر نتوانست تحمل کند و به سیامکش پیوست.او در سال ۱۳۰۳ به دنیا آمد و درسی تیر ۱۳۸۴ به علت سکته قلبی چشم از جهان پوشید. ۸۲ سال با افتخار زیست، فرزندان او پس از سیامک، شیرین، شیوا و سارنگ نام دارند، برای همه شان آرزوی پیروزی و سلامتی دارم.

نصرت الله نوح

باغ انارستان را هزار تومان فروختیم

یک لیوان آب انار را دو هزار تومان خریدیم

سخن از گسترش شهرک ها، ویلاها، هتل ها و گردشگاههای عمومی در شمال ایران بود و اینکه جاذبه دریای خزر حتی مسافران نوروزی شیراز را به شمال می کشاند و من با خانواده ای شیرازی که هر سال به شیراز می رفتیم امسال به شمال و ویلای همان شیرازی ها رفتیم!.

البته بحث ما به اولین شهرک هایی که در دهه ۴۰ در کنار دریای خزر ایجاد شد رسید و دنبال آن به آشنایانی که در این شهرک ها داشتم و معرفی آن دوستان، مسیر گفتگوی ما را به دیگر جاها کشید، و بقول ایرج میرزای خودمان.

دگر باره مهار از دست در رفت　　مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت

بزرگترین هتلی که در مسافرت امسالم ۱۳۸۵ به شمال ایران کرانه دریای خزر دیدم هتل آریان بود این هتل یا برج در ابتدای نور و روبروی پارک جنگلی نور ساخته شده.

ویلای اقوام شیرازی ما و چند نفر از دوستانی که در همین منطقه ویلا دارند و قرار بود همدیگر را ببینیم نزدیک هتل آریان بود.

من از وجود چنین هتل و فضای گسترده اطراف آن که مغازه ها، کافه ها، سالن ها و اسکله هایی که توریستها می توانستند با قدم زدن بر آن تا قلب دریا پیش بروند اطلاعی نداشتم.روزی میزبانمان آقای حسین کریمی اخ الزوج بنده به قول عرب ها، ما را دعوت کرد که سری به کنار دریا بزنیم. ما هم طبق قانون نانوشته **«مهمان آهوی صاصبخانه است»** با او حرکت کردیم و او ما را به همان هتل آریان برد.

سالنی به روی آب

البته هتل در آن ساعت روز دیدن نداشت، اما در مدخل ورودی هتل بازارچه عریض و طویلی ساخته شده که دهها مغازه با اجناس گوناگون منتظر مشتری های تهرانی هستند که لبریز از مشتری بود. در سمت شمالی این فضا،سالن بزرگی ساخته شده که معمولاً شبها می تواند برای اجرای کنسرت، شعرخوانی،سخنرانی و احیاناً روضه خوانی مورد استفاده قرار گیرد.این سالن بر روی آب قرار دارد و بخشی از اسکله به حساب می آید.

ما از سالن گذشتیم و در آخرین نقطه اسکله به تماشای امواج سپید دریای خزر خودمان پرداختیم. البته بازدیدکنندگانی مانند ما کم نبودند،همه مثل ما برای استفاده از مناظر زیبای شمال و دریای آرام آن آمده بودند.

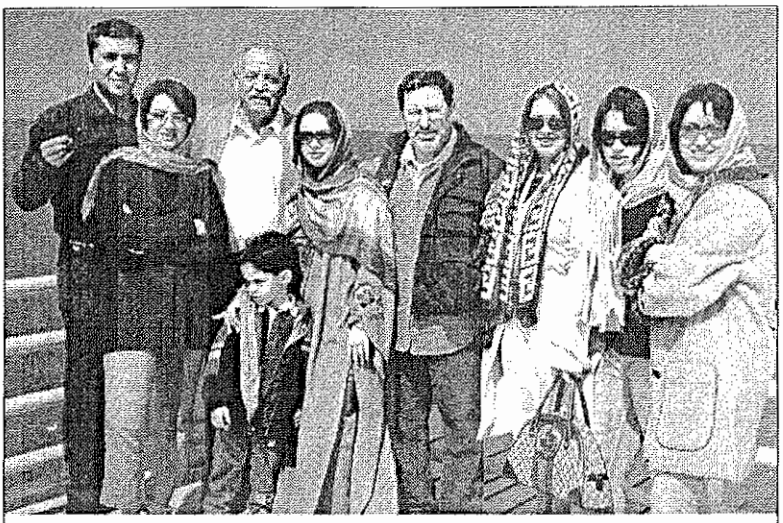

نمایی از اسکله نوساز هتل آریان نور و کجور که مسافران و توریست هایی مانند ما که در هتل هم ساکن نیستند می توانند از مغازه ها و فضای تفریحی آن استفاده کنند. جمع ما نیز همانطور که میبیند در آخرین نقطه این اسکله، پشت به دریای خزر و رو به شهر و آبادانی، عکس یادگاری گرفته ایم.

پس از تماشای دریا از اسکله و گرفتن چند عکس تاریخی- جغرافیایی به گردش در فضای توریستی هتل آریان پرداختیم که خوشبختانه ورود و گردش در آن آزاد بود.
قبل از رسیدن به سالن و اسکله، فضای گسترده و مدوری با میزها و صندلی های چیده شده برای پذیرایی از مهمانان نوروزی و توریست ها آماده شده بود که ما هم در اطراف یکی از آن میزها جمع شدیم. میزبان از مهمانان درباره نوشیدنی مورد نظرشان سئوال کرد، چون نزدیک به یک مغازه آب انار فروشی نشسته بودیم و انارهای دانه شده را می دیدیم،همه خواستار آب انار شدند.
به فاصله چند دقیقه نزدیک به ده لیوان آب انار فرد اعلا، با دستگاه آبمیوه گیری فرد اعلا،گرفته شد و در اختیار دوستان قرار گرفت که یکی از آنها هم سهم من بود.
الحق و الانصاف، یا بقول عربها بینی و بین الله، بهترین آب انار بود که پس از خروج از سمنان بعد از شصت سال خورده و یا نوشیده بودم و لذت بردم.
از روی کنجکاوی یا فضولی خودم، که عادت دیرینه یا خبرنگاری من است میخواستم قیمت هر لیوان آب انار را بدانم.
در کنار میزبان ایستادم و به گفتگوی او با صاحب دکه گوش سپردم:
ـ آقا خیلی ممنون. آب انارتان بسیار خوب بود، ما چند لیوان داشتیم و چقدر باید

تقدیم کنم؟.
- قابلی ندارد،مهمان ما باشید.
- نه،آقا، خواهش می کنم بفرمائید.
- ده لیوان آب انار داشتید و از قرار هر لیوان دو هزار تومان، بیست هزار تومان لطف بفرمائید. و میزبان نیز مثل اینکه حرف عجیبی نشنیده، بیست هزار تومان اسکناس صاف اتو کشیده که مخصوص شب عید و عیدی بچه هاست به صاحب مغازه داد و خداحافظی کردیم.

مقایسه آب انارگیری برقی و پایی!

من در یک لحظه مانند برق گرفته ها در ذهنم از بقیه جدا شدم، با آنها بودم و با آنها نبودم. برگشتم به سمنان خودمان در شصت سال قبل،درخت اناری که در حیاط خانه مان داشتیم،انارهای آن که هرگز نمونه اش را در هیچ کجای دنیا نیافتم.
نه اینکه من انار ندیده باشم. ما انارستانی در جنب استخر کدیور سمنان داشتیم که هر سال در موقع برداشت محصول، کشاورزان و همسایگان ما در جمع آوری و به سامان رساندن آن محصولات به ما کمک می کردند شاید در جلد اول «یادمانده ها» به این مسئله اشاره ای داشته ام.
این باغ انارستان نمی دانم چند جریب(اصطلاح محلی) بود اما آنقدر می دانم که به غیر از فضای اطرافش که درختهای میوه دیگر بود فقط درخت انار داشت که به آن انارستان گفته میشد.
در فصل انارچینی دهقانان در تمام روز انارها را می چیدند و در اتاقی که در مدخل باغ وجود داشت انبار می کردند تا شب که رفت و آمد کمتر است با استفاده از قاطرها و الاغ ها انارها را به خانه ما منتقل کنند.
از صبح فردا «ننجان»، مادر بزرگ پدری من، که حاکم خانه ما و محله ما هم بود، همسایه ها را برای کمک به ما، در دانه کردن انار به کمک می طلبید.
نزدیک به بیست زن در اطراف حیاط خانه می نشستند و انارها را دانه می کردند.انارهای دانه شده را در کیسه های کرباسی می ریختند و در اختیار زنی که مشغول آبگیری از دانه های انار بود قرار می دادند. این زن کیسه های در بسته دانه های انار را در لاوکی سفالی می گذاشت و روی آن پای میافشرد،گاهی می رقصید و گاهی آواز میخواند، در هر حال با پاهایش به روی کیسه دانه های انار می کوبید و آب به درون دیگی که در کنار لاوک قرار داشت فرو می ریخت.
دیگ های آب انار را «ننجان» با سلیقه خود میجوشاند و از آن «رُب» ی می ساخت که در سراسر سال قابل استفاده بود.

بریون،مک دونالد کرانه های خزر

فکر نکنید فقط در آمریکا و اروپا مک دونالد و برگر کینگ حرف آخر را می زنند. در نور و کجور دورترین نقطه شمالی مازندران که زیر سیطره ولایت فقیه است نیز این «فست فود» به قول آمریکایی ها، حاکم منطقه است، اما قدری صورتش و ادا و اطوارش با مک دونالد ما فرق می کند.

او اسم فارسی «بریون» که غذای معروف و خوشمزه اصفهانی ها (بریونی) را تداعی میکند بر روی خود گذاشته و به انگلیسی نیز خود را «نیوبرگر» می داند. حالا بستگی به سلیقه و جیب شما دارد که با «نیوبرگر» بسازید و یا به چلوکبابی های نور و کجور بروید!.

البته به خانم های همسایه ای که به کمک ما آمده بودند، ننجان همیشه در طول سال نظر لطفی داشت، از میوه های باغ،تا ترشی هایی که درست میکرد و شیره ای که از انگورهای باغ در «چلش» به عمل می آمد آنها را بی نصیب نمی گذاشت. آنها هم همیشه مثل ما او را دوست داشتند.

او مرا خیلی دوست داشت،چون تنها یادگار، از تنها پسرش بودم. همیشه به من می گفت:مادر، برو، امیدوارم همیشه **نانت گرم و آبت سرد باشد!.**

و این دعای او، در حق من که به هیچ دعایی عقیده ندارم مستجاب شده و همیشه به یاد او هستم و واقعاً نانم گرم و آبم سرد است.روانش شاد.

انارستان هزار تومان،لیوان آب انار ۲ هزار تومان!

این انارستان که در کنار استخر کدیور قرار داشت یکی از بهترین باغ های آن منطقه بود. درخت های انجیر، مو و مخصوصاً یک درخت شاه توت را که شاخه هایش از پشت بام اتاقک باغ هم بالاتر رفته بود و من به راحتی می توانستم از رسیده ترین توت های سفید آن استفاده کنم هیچگاه فراموش نمیکنم (در جلد اول یادمانده ها در این مورد مطلب نوشته ام).

در سال ۱۳۳۴ که من در زندان بودم با صلاحدید ننجان و مادرم این باغ به مبلغ هزار تومان به فروش رفت و به زخم زندگی خانواده ما خورد.

روان خسرو شاهانی شاد، که وقتی صحبت از زندان رفتن من پیش می آمد می گفت:

اگر شاه می دانست این چند ماه زندانی کردن تو چقدر برایش گران تمام شود و در طول تاریخ یخه اش را ول نمی کنی بخدا قسم هرگز ترا بازداشت نمیکرد!. هر جا می رویم، هر که را می بینیم از دوستان زندان تست، مگر این زندان چقدر گنجایش داشت که این همه آدم در آن جا میگرفتند! و هیچکدام هم هیچوقت همدیگر را فراموش نمی کنند!.

خلاصه آن انارستان را به هزار تومان فروختند، نمی دانستند اگر پول فروش آن باغ را نگهدارند در نوروز سال ۱۳۸۵ هزار تومان دیگر هم روی آن بگذارند می توانند در ساحل دریای خزر یک لیوان آب انار بخرند و نوش جان کنند.

ویلاهای اروپایی، گوش شیطان کر!

از آگراند یسمان کردن نرخ آب انار، هر لیوان دو هزار تومان زیاد ناراحت نشوید، چون در کشور شیطان بزرگ هم که کم کم دارد به وطن دوم ما تبدیل می شود یک لیوان آب انار ارزان تر از این نیست، اما در عوض آن ویلاهای تازه ساز شمال با نگهبان های قلچماق و سد و بند ورود و خروجی از ویلاها، اجازه نفس کشیدن به آدم هایی که قدرت مالی خرید این ویلاها را دارند داده است.

ساکنان خوشبخت این ویلاها می توانند بدون چاقچور و روسری های آنچنانی با لباس ساده در خیابان های تمیز و اسفالته این شهرک ها قدم بزنند، ورزش کنند، مهمانی بدهند و مهمانی بروند، بنوشند و بنوشانند، خدا کند این نوشته مصداق ضرب المثل «عسس بیا مرا بگیر» نشود و مورد انتقاد دوستان و عزیزان واقع نشوم.

پس از سیر و سیاحتی دو سه روزه در ویلاهای اطراف پارک جنگلی نور، سیامک پسرم که در این سفر با همسرش با من بودند مرا به ویلای برادرم اکبر نوحیان در بابلسر رساندند و به تهران برگشتند تا به شیراز بروند و به اعوان و انصار فامیل خود برسند!.

در بابلسر برادرم ویلایی برای خودش ساخته که فقط درخت های مرکبات دارد و اگر بتواند محصول آنرا به موقع و به قیمت خوب به بازار برساند کلی درآمد دارد.

این باغ برادرم همیشه مرا به یاد «انارستان» خودمان می اندازد و گاهی فکر می کنم اگر من به زندان نمی رفتم ما هنوز انارستان را داشتیم. به قول سعدی:

آن شنیدستم که در صحرای عور — بارسالاری در افتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را — یا قناعت پرکند یا خاک گور!

استراحت ما، استراحت الاغ آسیابان در روزهای جمعه است!.

در ویلای برادرم، همسرش سرور و دو فرزندش بهزاد و بهاره، هر کدام با دوستان و مهمانان خود سرگرم کار خود بودند. بهزاد، همسر و دو فرزند خوشکل دارد، بهاره فارغ التحصیل رشته تاتر است که زیر نظر دوست دیرینم بهزاد فراهانی استاد قدیمی فن تاتر کار می کند.

در تمام مدتی که برادرم و فرزندانش با مهمانان گرم گفت و شنود بودند منهم در گوشه ای مشغول یادداشت کردن گزارش مسافرتم به شمال بودم.
بهاره، چهره سبزه زیبا و چشم های پرسش گرش را به من دوخت و گفت: عمو جان، اینجا آمدی کار کنی و یا اینکه ما بتوانیم بعد از سالی، لحظاتی شما را ببینیم؟.
گفتم: عمو جان حق بجانب شماست، اما داستانی از پدرم بخاطر دارم که حیف است آن را برای شما تعریف نکنم. در شصت و پنج سال پیش در کمتر خانه ای میز یا صندلی پیدا می شد، فقط در خانه هایی که روضه خوانی می کردند یک صندلی برای «آقا» واعظ یا «روضه خوان» وجود داشت.
پدرم تعریف می کرد: در روزهای تعطیل به هر خانه ای به مهمانی می رفتیم میزبان با گردن کج و لحنی التماس آمیز می گفت:اوس غلامحسین این صندلی ما، یا این میز ما، پایه یا دسته اش شکسته، فرصت نکردیم بیاوریم در مغازه، اگر ممکن است چند تا میخ و «گوشه» به آن بزن تا فعلاً کار کند.
پدر بیچاره ام که «رو درمانده بود» و چاره ای نداشت می گفت: اشکالی ندارد، نصرت برو در مغازه، یا خانه چکش و انبرواره را بیاور... و من هم می رفتم و می آوردم و میز یا صندلی آنها را تعمیر میکرد. در حالی که او در روزهای هفته در مغازه کار نمی کرد فقط هر وقت دوست داشت تخته نرد یا شطرنجی برای دوستانش می ساخت و اما تشابه کار الاغ های آسیابان در روزهای جمعه با کار ابوی در مهمانی های جمعه!. کار بیش از حد آنها در روزهای تعطیل بود. همین طور که خودم هم هر جا می روم زمان و مکان برایم مطرح نیست، و در فکر کار خودم هستم. با این تفاوت که کار الاغ اجباریست. پدرم تعریف می کرد و البته خودم هم دیده بودم که الاغ های آسیابان ها در سراسر هفته از خانه های مردم در شهر، گونی های گندم و جو را به آسیا می بردند و پس از آرد کردن آنرا به خانه های صاحبان آنها برمی گردانند.
روز جمعه روز تعطیلی بود، چون در تنوره آب وجود نداشت، در نتیجه آسیا کار نمی کرد. آسیابان در روزهای جمعه الاغ ها را به کوه می برد و از کوه، سنگ های سنگین و قطور را برای تعمیر آسیا، تنوره، طویله و اتاق های آسیا بار الاغ ها میکرد تا به آسیا بیاورند.
در این روزها اگر الاغ ها «کمری» نمی شدند، یعنی کمرشان زیر بار سنگین سنگ ها نمی شکست خیلی شانس آورده بودند.
به این دلیل، کار پدرم در روزهای جمعه و کار من در تعطیلات نوروزی به کار الاغ های آسیابان در روزهای جمعه شبیه شده است،البته در این میان به خر، این موجود به قول سعدی «بی تمیز عزیز» توهین نشود:

مسکین خر اگرچه بی تمیز است　　چون بار همی کشد عزیز است.

او در برابر انسان بارها برتری خود را نشان داده است ولی این آدمی زاده خیره سر است که برتری او را نمی پذیرد و بار بر دوش او می گذارد. در حالیکه او راه و چاه خود را از آدمیان بهتر تشخیص میدهد فقط او می تواند کم عمق ترین محل آب را برای عبور انتخاب کند، او بارها برتری خود را از آگاه ترین آدمها، مثلاً خواجه نصیر طوسی منجم، نویسنده ریاضی دان بزرگ قرن هفتم و سازنده رصدخانه مراغه به ثبوت رسانده است ولی باز هم آدمیان به عقل و درایت او ایمان نیاورده اند. این داستان را برایتان تعریف خواهم کرد هر چند ممکن است آنرا شنیده باشید.

به مناسبت تشکیل نمایشگاه آثار اردشیر محصص در تهران

اردشیر محصص یکی از نام آورترین طراحان و کاریکاتوریست های ایرانی است که در سطح جهان و در بزرگترین نشریات بین المللی کارها و نام او مطرح است و متاسفانه به خاطر جهت گیری سیاسی او چاپ آثارش در ایران همیشه با سانسور روبرو بوده است. من او را از روزنامه کیهان میشناسم. روانشاد رحمان هاتفی (حیدر مهرگان) در بر کشیدنش و به شهرت رساندنش نقش مهمی داشت، چون به کارهای او و استعداد خارق العاده اش پی برده بود و به او علاقمند بود.

او نیز مثل من از سال ۱۳۵۵ به آمریکا آمد. البته من با بورس روزنامه کیهان برای خواندن «دیس ایز مای هاند «This is my hand» و او برای همکاری با مطبوعات آمریکایی که از او دعوت کرده بودند در اینجا جا خوش کردیم. من در برکلی خانه داشتم و روزها برای تحصیل به سانفرانسیسکو می رفتم و او در محدوده نیویورک و بوستون فعالیت داشت.

در آن زمان ساختمان هیلد کالج در خیابان ون نس سانفرانسیسکو بود و من در یکی از روزهایی که از هیلد کالج به طرف ترمینال می رفتم تا به برکلی بروم در وسط خیابان اردشیر محصص را دیدم.

پس از حال و احوال، او را با خود به برکلی بردم و چند روز و شب خوبی را با یاد دوستان تهران گذراندیم و یادی از روزهای دور و دیری که مادر او مهکامه محصص آزاده زن مبارز ایران فعالیت سیاسی داشت در میان آمد. شبی سخن از آخرین بار زندان رفتن من و علت آن شد که مربوط به ماجرای انتشار منظومه «گرگ مجروح» بود.

اردشیر اصرار کرد آن منظومه را برایش بخوانم و چون آن را از حفظ بودم و مایه ای در طنز داشت خواندم.خیلی خوشش آمد و گفت:می ارزد که برایش ۱۳ یا ۱۴ ماهی زندانی بکشی، به همین علت و علاقه،در کارت پستالی که پس از رفتن برکلی به شیکاگو برایم فرستاد فراموش نکرد که طرحی از «گرگ مجروح» را در حال فرار، با کلاه سیلند و پک و پوز خون آلود نقاشی کند و از آن شبهای به قول خودش فراموش نشدنی برکلی یاد کند.

مهمانان میزبان:

در آن زمان که من تازه به آمریکا آمده بودم نزدیک ترین دوستان من زن و شوهر جوانی بودند که میتوانستند بجای پسر و دختر من باشند.زهره تاجبخش (دختر محمد تاجبخش دوست روانشاد و شاعرم) و دکتر رضا طاهریان که با هم پسر عمه و دختر دایی بودند.

با اردشیر محصص و دکتر طاهریان در دامنه های شمالی دانشگاه برکلی

مثل اینکه سی سال پیش همه ما از امروز جوان تر بودیم،اردشیر که از قدیم طاس بود و سیاهی و سپیدی موهای او معلوم نمی شود ولی موهای من و دکتر رضا طاهریان کاملاً سیاه است.

احتیاجی به توضیح نیست که از سمت چپ: اردشیر محصص هنرمند کاریکاتوریست جهانی ایران، بنده شرمنده نصرت الله نوح و دکتر علیرضا طاهریان که ذکر خیرشان در مطلب آمده است.

این زوج جوان که مرا مانند پدرشان دوست داشتند جمعه عصرها به برکلی می آمدند و با من میماندند تا فردا مرا با خودشان به ساکرامنتو ببرند و بگردانند تا در برکلی تنها نمانم.

در یکی از همین جمعه شبها که آمده بودند تا فردا مرا با خودشان به ساکرامنتو ببرند با حضور اردشیر محصص در کلبه دانشجویی من آشنا شدند و از فردا با اردشیر محصص از برکلی به ساکرامنتو رفتیم.

شنبه و یکشنبه ای را که با این زوج عزیز و اردشیر از نقاط مختلف ساکرامنتو بازدید کردیم هرگز فراموش نمی کنم باغهای سیبی که محصولات خود را به ارزانترین قیمت گاهی هم رایگان به بازدیدکنندگان عرضه می داشتند،شرابخانه هایی که بذل و بخششان قاضی شرع را هم به هوس میخوارگی می انداخت، همه اینها خاطرات دیر و دوریست که امروز از زمره عزیزترین ها هستند.

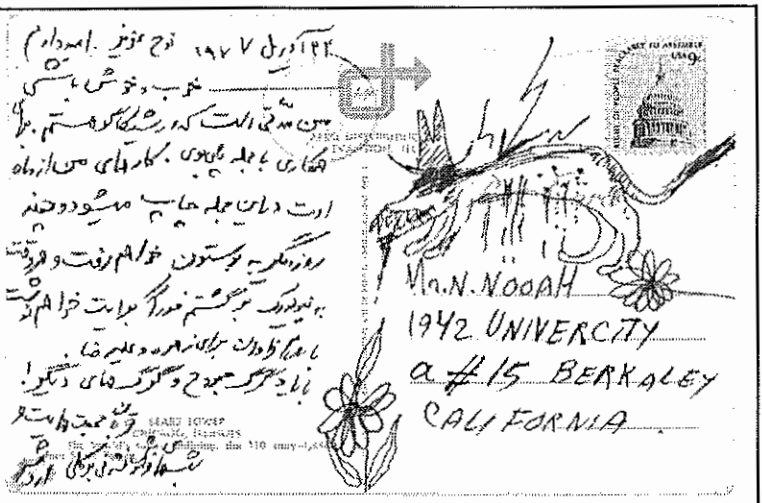

کارت پستال ۹ سنتی سی سال پیش اردشیر محصص

تورم اقتصاد آمریکا را از این کارت پستال میتوانید دریابید.

اردشیر در کارت پستال محبت آمیزش به تاریخ ۲۲ آوریل ۱۹۷۷ پس از رفتن از برکلی به شیکاگو برای من نوشت:

نوح عزیز، امیدوارم خوب و خوش باشی، من مدتی است که در شیکاگو هستم، برای همکاری با مجله پلی بوی.

کارهای من از ماه اوت در این مجله چاپ میشود و چند روز دیگر به بوستون خواهم رفت، هر وقت به نیویورک برگشتم فوراً برایت خواهم نوشت. با سلام فراوان برای زهره و علیرضا

با یاد گرگ مجروح و گرگ های دیگر

قربان محبت هایت و شب های فراموش نشدنی برکلی - اردشیر

و اما نمایشگاه آثار اردشیر محصص در تهران که بعد از سی سال تشکیل شده در ۱۹ خرداد در گالری هما در خیابان ولی عصر به کوشش خانم هنگامه محمدی و حسن حامدی افتتاح شده در این موزه ۱۸ تابلو از کارهای محصص وجود دارد که ده تابلو آن را اردشیر از آمریکا فرستاده و بقیه از داخل کشور جمع آوری شده است.

آقای بیژن اسدی پور مدیر مسئول ماهنامه، فصلنامه و یا سالنامه «دفتر هنر» که این اطلاعات را در اختیار ما گذاشته و بسیاری از کارهای اردشیر که تاکنون منتشر شده با کوشش و زیرنظر او بوده قول داده است مطلبی پیرامون اردشیر محصص و کارهایش که با بیژن اسدی پور در مطبوعات آمریکا از جمله نیویورک تایمز منتشر شده برایمان لطفاً ارسال دارد که اگر به وعده خود وفا کردند آن را به نظر شما خواهیم رسانید.

جایی که الاغ آسیابان از خواجه نصیر طوسی بیشتر می فهمد!.

خواجه نصیر طوسی با کمک هلاکوخان ایرانیان را از شرّ خلیفه بغداد رهانید و جلوی خونریزی هلاکو را گرفت.

***ایجاد رصدخانه مراغه از کارهای مهم خواجه نصیر بود**

سخن از آسیا و آسیابان و الاغ مسکین بی تمیز بود که، چون بار همی کشد عزیز است، و انسان این خلیفه خدا بر خاک هر ظلمی که بخواهد به این حیوان میکند و وقتی پیر شد او را ذبح اسلامی میکند و از پوست او هم سود می برد و کله اش را برای رفع چشم زخم از باغ، در بوستان بر سر چوب میکند! اینهم از دانش و باورهای خلیفه خدا بر خاک!.

اگر از من باور ندارید از زبان سعدی داستان را بشنوید:

یکی روستایی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری بر او بر گذشت — چنین گفت خندان به نا طور دشت:
مپندار جان بدر کاین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سرو روی خویش — نمی کرد، تا ناتوان مرد و ریش

سخن از این بود که الاغ مسکین گاهی از آدمیزاد بسیار آگاه تر است و در این مورد، سخن از خواجه نصیر طوسی پیش آمد که گویا در حادثه ای عقل الاغ بر او چربیده است! و او آنرا تائید کرده است!.

قبل از اینکه به این داستان بپردازم باید در جملاتی بسیار کوتاه خواجه نصیرالدین طوسی (استاد البشر) را به خوانندگان برون مرزی، که غالباً از بزرگان و نوابغ دور و دیر ایرانمان بی اطلاع هستند معرفی کنم.

استاد روانشاد دکتر ذبیح الله صفا در تاریخ ادبیات هشت جلدی خود که یکی از شاهکارهای اوست پیرامون خواجه به فراوانی سخن گفته است که من خلاصه ای از آن را برایتان می نویسم:

استاد البشر و عقل حاوی عشر

استاد البشر و عقل حاوی عشر خواجه نصیرالدین طوسی دانشمند بزرگ، نویسنده معروف، شاعر، حامی بزرگ علوم و علما در قرن هفتم هجری از کسانی است که در تاریخ علوم ایرانی و اسلامی مقام بلندی احراز کرده است.

خواجه نصیر طوسی بعد از فتح بغداد در سال ۶۵۷ از جانب هلاکوخان ماموریت یافت تا رصدخانه مراغه را ترتیب دهد و او جماعتی از ریاضیون بزرگ زمان را از سراسر جهان گرد آورد و در همان سال بنیان گذاری رصدخانه مراغه را آغاز کرد. به امر هلاکو جمیع اوقاف ممالک ایلخانی در اختیار او قرار گرفت.

خلاصه این رصدخانه با کتابخانه بزرگش یکی از مراکز مهم بررسی های علمی- نجومی قرار گرفت. ضمناً وی با تقرب خود نزد هلاکو از قتل گروهی از بزرگان عصر خویش از جمله عطا ملک جوینی جلوگیری کرد.
شمارش کتابهای او در این مقال مختصر امکان ندارد، اما به عنوان خلاصه می توانم بگویم او کتابهای متعددی **در منطق، حکمت نظری، حکمت عملی، ریاضیات، نجوم، مسایل دینی و طبیعیات** نوشته است که کارهای علمی او محسوب میشوند و جای بررسی آنها در این مقال نیست.
اما کارهای تفننی و ادبی او مانند **«معیارالاشعار»** در عروض فارسی که از جمله کتابهای قابل توجه در فن شعر است میتوان نام برد. **«شرح فتح بغداد به وسیله هلاکوخان»** که به صورت ذیلی بر تاریخ جهانگشای جوینی افزوده و چاپ شده است نیز از کارهای جالب اوست.
البته معروف ترین کتابهای او در زبان عربی تفسیر کتاب **«اشارات» ابوعلی سیناست** و در زبان فارسی **«اخلاق ناصری»** می باشد که بارها در ایران چاپ شده است.
او در سال ۵۹۷ در خراسان چشم به جهان گشود و در سال ۶۷۲ چشم از جهان فرو بست و در این ۷۵ سال، دنیایی را شیفته دانش و آگاهی خود ساخت.

هاله ای افسانه ای گرد چهرهٔ خواجه نصیر

معمولاً در اطراف زندگانی بزرگان، دانشمندان، شعرا و شخصیت های انگشت نمای جامعه، افسانه ها و داستانهایی به قصد تجلیل آنان در جامعه شکل میگیرد و در طی گذشت زمان به آن افسانه ها و داستان ها از طرف مردم پر و بال داده میشود. داستان های تخیلی که پیرامون زندگی بزرگمردان ایران فردوسی طوسی تا خواجه نصیرالدین طوسی در افواه شایع است و بسیاری از آنها به صورت نوشته نیز درآمده کم نیست. اگر شیر پاک خورده ای پیدا بشود و این داستانها و افسانه ها را به همانگونه که هست مانند (فردوسی و مردم) که استاد روانشادم انجوی شیرازی از افسانه هایی که پیرامون زندگی فردوسی ساخته شده، جمع آوری کرده است (که امروز موجود است) جمع آوری کند کار قابل توجهی انجام شده است زیرا حقیقت ها از ورای افسانه ها، فلکلورها و داستان های مردمی خود را می نمایاند.
زندگی بزرگ مرد ایران خواجه نصیرالدین طوسی نیز از این افسانه ها خالی نیست، بلکه دو داستان معروف در زندگی او پس از طی قرنها در ضمیر کتاب خوانان ایرانی حک شده است.
معروف ترین داستان زندگی او راهنمایی هلاکوخان در فتح بغداد و به نمدپیچیدن المستعصم سی و هفتمین و آخرین خلیفه عباسی بود که آنقدر در نمد مالش دادند تا ریغ رحمت را سر کشید و با اینکار، خواجه نصیر پاسخ بی ادبانه خلیفه را در تقدیم

کتاب خود، به او داد. که شرحش به موقع خواهد آمد.

و اما داستان الاغ آسیابان و خواجه نصیر!

نیازی به گفتن نیست که در هفتصد سال قبل مسافرت ها معمولاً با اسب، قاطر، شتر، یا بو و الاغ صورت می گرفت و برای اینکه مسافران دچار قطاع الطریق (دزدان بیابانی) نشوند محل هایی برای فرود و استراحت در هر جاده ای وجود داشت که به آن «منزل» گفته می شد. بین هر منزل شش فرسخ فاصله بود تا کاروان به منزل دیگر برسد. در ادبیات فارسی «منزل»، «کاروان»، «محمل» و ساروان جاهای معینی دارند و مردم عادی مسافرتشان را همراه با کاروان انجام می دادند که غالباً نیروهای مدافع داشت و از کاروانیان دفاع میکرد. هر چند گاهی این گروه هم شریک دزد و رفیق قافله میشدند که داستانهایشان فراوان و معروف است.

مردم متشخص که وضع مالی بهتری داشتند با نیروهای محافظ خودشان به قول امروزی ها (بادی گاردها) حرکت می کردند.

در مسافرتی که خواجه نصیرالدین طوسی کرده و شب گذارش به محل آسیابان رسیده ما اطلاعی از نظر زمانی و مکانی نداریم، اما آنچه سینه به سینه نقل شده این است که: در مسافرتی خواجه نصیر طوسی از شهری به شهر دیگر می رفته، قبل از آنکه به شهر مورد نظر برسد خورشید غروب میکند، باتوجه به اینکه همیشه آسیاها را نزدیک به شهرها می ساختند تا از آبی که به شهر می رود اول تنوره آسیا را پر کنند و آسیابان گندم های مردم شهر را آرد کند. فاصله هر آسیا تا شهر بیش از یک فرسخ نیست ولی یک فرسخ راه کاروان روی قدیم دو ساعت زمان می گرفت و شاید هم خواجه نصیر هوس کرده بود در کنار آسیا در هوای آزاد بنشیند و از پیسی های معروف آن زمان چند گیلاس بزند! .ما این را نمیدانیم.

اما می دانیم به آسیابان که از دیدار مهمانان متشخص و ناآشنا به وجد آمده بود گفت: در همین فضای باز برای ما شامی تهیه کن که هم آسمان پر ستاره را تماشا کنیم و از صدای یکنواخت حرکت سنگهای آسیا در امان باشیم.

آسیابان به خدمت مشغول شد و آنچه را در چنته داشت به مهمان های عالی مقامی که نمی شناخت تقدیم داشت،البته آنها هم حق و حقوق او را ادا میکردند.خلاصه به مهمانان ساعت های خوشی در زیر آسمان پر ستاره گذشت و کم کم وقت خواب رسید.

خواجه به آسیابان گفت:رختخواب ما را هم در همین فضای باز پهن کن تا از تماشای ستارگان لذت بیشتری ببریم.

آسیابان در حالیکه تعظیم میکرد گفت:حضرت آقا، اگر اجازه بفرمایید رختخواب شما

چهل سال پیش در آرامگاه خواجه حافظ شیرازی

یاد باد آن روزگاران یادباد. قدیمی ها میگفتند: هر چه آید سال نو، گویم دریغ از پارسال. ما نیز امروز با حسرت به عکسهای چهل سال پیش نگاه می کنیم. کودکی که زیر پای من ایستاده است امروز پدر شده و شوخی شوخی مرا بابابزرگ کرده است، هر چند قبلاً نیز پدربزرگ شده بودم!. از دوستانی که شاد و سرزنده در کنار من ایستاده اند امروز هیچ اگاهی ندارم، فقط میدانم موهای سیاه سرمان سپید شده، همه عینکی شده ایم، اما آرامگاه حافظ همچنان، **زیارتگه رندان جهان خواهد بود.** چهل سال قبل روزهای تعطیلات عید نوروز، شیراز مرکز برو بچه های مطبوعات تهران بود. یاد همه به خیر.

اشخاص در عکس از راست: حسن نکویی، حسین الهامی سر دبیر مجله روشنفکر، حقیر فقیر نصرت الله نوح و علیرضا سخاوت که می دانم امروز مقیم لوس آنجلس است.

و همراهانتان را در داخل آسیا آماده کنم؟.

خواجه از اینکه آسیابان به نظر او توجه نکرده کمی ناراحت شد و گفت: ما از اول شب برای استفاده از فضای باز اینجا را انتخاب کردیم، چرا میخواهی رختخواب ما را به داخل آسیا ببری.

آسیابان گفت: فاصله ی در ورودی آسیا تا سنگ گردان که محل استراحت من است زیاد است، اگر شما در بیرون به من احتیاجی داشته باشید من صدای شما را نمی

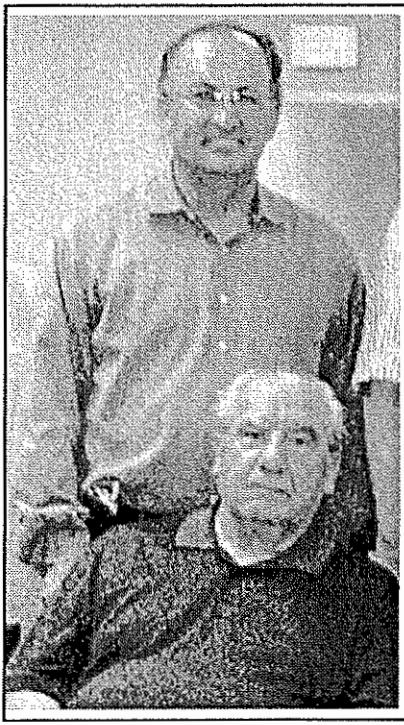

دانشجویی که پس از ۴۰ سال استادش را در کلاس حافظ یافت

حضور استاد خاتمی بنیانگذار دانشگاههای فارابی و هنر و از پایه گذاران گروه فرهنگی هدف در کلاس حافظ برای همه غیر مترقبه بود، چون کسی او را نمی شناخت، از جمع دوستان کلاس تنها داریوش گیلانی چهره معروف و کارگشای مردم شمال کالیفرنیا از جا برخاست و بطرف استاد خاتمی رفت و او را در آغوش کشید و گفت: من ۴۰ سال پیش در دبیرستان هدف شاگرد استاد خاتمی بودم.

مردی که بیش از نیم قرن در دانشگاهها و دبیرستانها تدریس و ریاست کرده است.

مهمان ماه جولای کلاس حافظ دکتر محمود طلوعی نویسنده و روزنامه نگار پیشکسوت ایران بود که در سال گذشته نیز کلاس حافظ سن حوزه افتخار میزبانی او را داشت و بیوگرافی کامل او را نیز در ماهنامه پژواک چاپ کردیم. اما حضور امسال او در کلاس حافظ لطف و اهمیت خاصی داشت، زیرا او به اتفاق مردی به کلاس حافظ آمد که یکی از چهره های درخشان فرهنگ و هنر ایران و بنیانگذار **دانشگاههای فارابی و هنر** و از پایه گذاران گروه **معروف فرهنگی هدف** بود که چندین نسل را تاکنون تربیت کرده است. نمونه زنده آن حضور داریوش گیلانی در کلاس حافظ است که با دیدن استاد خاتمی به سویش شتافت و پس از ۴۰ سال از استاد خود تجلیل کرد، او سید مهدی خاتمی نام دارد. در سال ۱۳۰۸ به دنیا آمده و در سال ۱۳۲۷ از دبیرستان البرز تهران فارغ التحصیل شده است. استاد خاتمی که اینک دوران بازنشستگی خود را می گذراند دارای لیسانس های مختلف در رشته های فیزیک، تعلیم و تربیت، کامپیوتر، دوره عالی مدیریت و رشته های مختلف دیگر می باشد که امیدواریم بیوگرافی کامل ایشان را نیز چاپ کنیم.

استاد خاتمی از سال ۱۳۵۸ به آمریکا آمده و مدت ۱۷ سال نیز در رشته های مختلف کامپیوتر در دانشگاههای آمریکا تدریس کرده است. او دارای تالیفات متعددی در زمینه امور آموزشی و کامپیوتر می باشد.

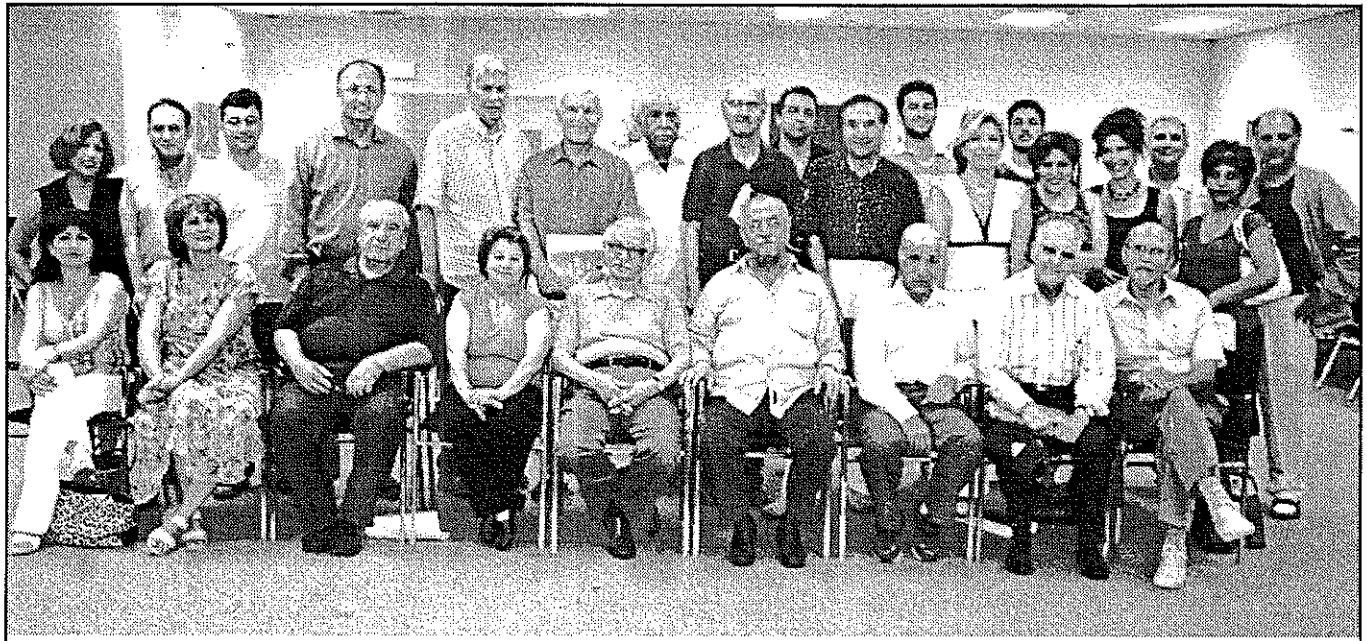

اشخاص در عکس نشسته از راست: رحمت کاشف، محسن پوستی، قاسم آگا رحمت، نصرت الله نوح، دکتر محمود طلوعی، پروین نوح(کریمی)، استاد سید مهدی خاتمی، دانی مرداری، ماریامومن. اشخاص ایستاده از راست: اسفندیار بهمنی، لیلا فروزانی، دکتر کامران مشعوف، فرزانه آزادان، منیژه حسینی، نیما مشعوف، شیرین طبیب زاده، کیهان مشعوف، علی اصغر دزفولی، امیرملکی، عبدالسلام شایق، علی منصور، سام سرمکانیک، فریدون درفشی، داریوش گیلانی، علی مومن، دکتر جلال اوحدی، مینا همایون.

شنوم.
خواجه گفت: ما احتیاجی به شما نداریم، جای ما را همین جا که نشسته ایم پهن کنید و شما بروید بخوابید.
آسیابان گفت:حضرت آقا، فرمان شما را اطاعت میکنم ولی پیشنهاد من که به داخل آسیا تشریف بیاورید به این دلیل بود که امشب باران می بارد و شما مجبور می شوید به داخل آسیا بیایید ولی من که در قسمت عقب آسیا خوابیده ام از صدای کمک شما بیدار نمی شوم و شرمنده می مانم.
خواجه نصیر حرف آسیابان را نپذیرفت و دستور داد رختخواب او و همراهانش را در همان فضای باز بیرون آسیا گستردند حضرات که خسته از رنج راهپیمایی، به بستر گرمی رسیده بودند سر بر زمین نگذاشته هفت آسمان را زیر پا گذاشتند و هفتاد پادشاه را در خواب دیدند.
اما این لحظات استراحت چندان طول نکشید که قطرات باران بهاری یا غیر بهاری آنها را از خواب خوش و شیرین پراند!
خواجه و همراهان او که هنوز غرق نشئه خواب شیرین بودند به همدیگر نگریستند.
سرانجام خواجه به سخن آمد و گفت:این مرد آسیابان مثل اینکه راست می گفت و ما حرف او را باور نکردیم.آیا او این پیش بینی را از کجا به دست آورده و کشف کرده که ما با این همه ادعایمان در نجوم نتوانستیم آنرا ببینیم و کشف کنیم!
یکی از همراهان خواجه گفت: فعلاً جای بحث و غور در اینگونه مسایل نیست، تمام رختخواب و لوازم ما خیس شده باید به داخل آسیا برویم.
خواجه که حرف های آسیابان هنوز در گوشش صدا میکرد که: «فاصله ی در ورودی آسیا تا سنگ گردان که محل استراحت من است زیاد است،اگر شما در بیرون به من احتیاجی داشته باشید من صدای شما را نمی شنوم.» گفت: در هر صورت در آسیا را می زنیم و آسیابان به کمک ما می آید به همین نیت هر کدام در حالیکه لحاف واره ای به خود پیچیده بودند به طرف در آسیا حرکت کردند اما هنوز ضربه های اول به در آسیا نخورده بود که در آسیا باز شد و مهمانان عالیمقام خیس از باران را در خود جای داد. معلوم شد آسیابان نگران حال مهمانان غافل از باران نبوده است. خواجه و همراهانش هنگامی که از شر باران غیر منتظره خلاص شدند و در محلی جدید در گوشه ای از آسیا بیتوته کردند از عقل و شعور آسیابان تعریف و تمجید کردند که او چه قدر موقعیت فضایی منطقه را می شناسد و نزول باران را پیش بینی کرده است.

الاغم می فهمد که باران می آید من نمی فهمم!

آسیابان ساده دل که هرگز تعریف و تمجید بیهوده از کارهای خود را نشنیده بود و به این گونه تملق گویی ها آشنایی نداشت حرف های خواجه و همراهان او را خوب شنید

و پس از آنکه آنها حرفهای خود را زدند او چهره در چهره مهمانان عالیمقام ایستاد و گفت: سروران من اینهایی که گفتید به عقل و شعور من نمی رسد، من یک دهاتی ساده و یک آسیابان بی سواد هستم، و هرگز هم از آمدن یا نیامدن باران اطلاعی ندارم.
مهمانان عالیمقام گفتند: پس پیش بینی شما درباره نزول باران از کجا ریشه گرفته بود؟ آسیابان گفت: من در بیرون آسیا فضای بازی دارم که در آن کشت و زرع هم می کنم، اما فقط یک سر پناه یا طویله ای برای الاغ خودم در خارج از آسیا ساخته ام.
الاغ من در این فضا آزاد است شب ها گاهی در فضای آزاد میخوابد و گاهی هم به طویله (اصطبل) خود می رود.
من متوجه شده ام که هر وقت از سر شب الاغم از فضای آزاد به طویله رفت و خوابید باران می بارد. در شبهایی که او در فضای آزاد می خوابد مطمئن هستم که بارندگی نمی شود. امشب هم الاغم از سر شب که حضرات در فضای آزاد تشریف داشتید به طویله رفت و من فهمیدم که امشب باران می آید و در این مورد به شما هشدار دادم!.
خواجه نصیرالدین طوسی و همراهان عالیمقامش با شنیدن سخنان صادقانه آسیابان در حالتی بین شرم و درماندگی و تاسف، از عدم آگاهی خود در برابر آگاهی و شعور «الاغ»، کتک خورترین موجود روی زمین قرار گرفتند.
چه بحث هایی بین خواجه و همراهان او در گرفته، کسی نمیداند ولی این داستان هشتصدمین سال پیدایش خود را در اذهان و سینه های مردم میگذراند.

از خرهای خراسانی یا از گاوهایش؟

داستان دیگری که از خواجه نصیرالدین طوسی، استاد البشر و دانشمند آزاده ایرانی بر سر زبان هاست مسئله تقدیم کتاب خواجه به المستعصم آخرین خلیفه عباسی است که البته سرنوشت خلیفه دلیل درستی این داستان است. میگویند: خواجه نصیر در ابتدای جوانی کتاب «معیارالاشعار» خود را که در زمینه عروض و بدیع فارسی نوشته بود به خدمت خلیفه المستعصم برد.
علت اینکه شعرا و نویسندگان در آن زمان کتابهای خود را به پادشاهان، خلفا، حاکمان و مردم معروف هدیه میکردند این بود که آنها کتاب را بپسندند. اگر آنها می پسندیدند و اجازه تکثیر آن را می دادند وزرا و حاشیه نشین های آنان هر کدام تلاش میکردند نسخه ای از آن کتاب را داشته باشند و به کُتّاب و نَسّاخ دستور استنساخ (نسخه برداری) آن را می دادند و کتاب تکثیر و از نابودی نجات می یافت. خواجه. نیز به همین منظور با کتاب «معیار الاشعار» به سوی بغداد رهسپار شد، پس از پرس و جوی بسیار خلیفه را بر سر جسر (پل) بغداد در حال خوش و بش با اطرافیان خود دید.
در موقعیت مناسبی از جا برخاست و اجازه سخن خواست. خلیفه او را اجازه داد و او گفت: کتابی با عنوان «معیارالاشعار» نوشته ام که تاکنون کتابی به این جامعی در زبان

فارسی نوشته نشده، اگر مورد قبول خلیفه واقع شود ممنون خواهم شد.
خلیفه که سری از شراب گرم داشت پرسید نامت چیست و از کجا می آیی؟
گفت: نصیرالدین طوسی، از خراسان.
خلیفه گفت: تو از گاوهای خراسانی یا از خرهای خراسان؟.
خواجه که سخت در شش و بش کار فرو مانده بود گفت: از گاوهای خراسان.
خلیفه گفت: اگر تو از گاوهای خراسانی پس شاخ هایت کو؟.
خواجه گفت: شاخ هایم را در خراسان جا گذاشته ام.
خلیفه گفت: برو، دفعه دیگر با شاخ هایت بیا، و کتاب او را نگاه نکرده به امواج دجله فرات سپرد و خواجه نیز در میان همهمه مردم گم شد.
خواجه نصیرالدین طوسی که ابتدا با اسماعیلیان، پیروان حسن صباح همکاری میکرد کم کم از آنها جدا شد و منتظر فرصت نشست تا اینکه رایت پیروزی هلاکوخان در آسمان ایران درخشید. خواجه توانست به سرعت خود را به هلاکوخان نزدیک کند و جزو مشاوران و محرمان اسرار او درآید و نیات خود را به دست او به مرحله عمل در آورد.
خواجه نصیر در این دوران از زندگی خود بزرگترین خدمت را به دنیای علم، عالمان و مردمان دانشمند انجام داد و بسیاری از آنها را از کشتار رهانید.
هنگامی که هلاکوخان سراسر ایران را تسخیر کرد با خواجه نصیرالدین طوسی درباره اداره کشور به بحث نشسته بود. خواجه به هلاکو گفت:
درست است که خان والا ایران را تسخیر کرده ولی نباید فراموش کند که پادشاه واقعی خلیفه است که در بغداد بر تخت خلافت یا سلطنت نشسته است، و دهها هزار مرید چشم و گوش بسته دارد. اگر شر او را دفع نکنی با اشاره ای دهها هزار سوار برای از میان برداشتن تو به ایران خواهد فرستاد. اولین هدف شما باید تسخیر بغداد و از بین بردن خلیفه باشد.

نظرات مختلف مشاوران هلاکوخان

مشاوران و اطرافیان هلاکوخان همه به آگاهی و شعور خواجه نصیرالدین طوسی نبودند و برخی که خلیفه را نماینده خدا بر خاک می دانستند گفتند: حمله به بغداد خطرناک است و خلیفه نایب خدا بر زمین است، اگر خونش ریخته شود دنیا زیرو رو خواهد شد.
خواجه گفت: قصد ما نجات مسلمین از چنگال خلیفه است، ما به او هم صدمه ای نمی زنیم و قول میدهیم که خونش را نریزیم!. او را در نمد میپیچیم و آهسته آهسته مالش میدهیم، هر وقت احساس کردیم هوا ابری شد و باد طوفان درگرفت و مقدمه قیامت

آغاز شد او را از نمد بیرون می آوریم و بر تخت می نشانیم. (جای نمدمال زمان ما خسرو شاهانی خالی است.) این نظر غالب شد و هلاکوخان به طرف بغداد حرکت کرد. کاری نداریم که در طول راه تا بغداد چقدر مقاومت شد یا نشد، این کار مورخین است که انجام داده اند. قصد ما بیان لحظات تاریخی و عبرت آمیز روبرو شدن خواجه نصیرطوسی با المستعصم است.

من شاخهایم را آورده ام!

هنگامی که کاخ خلیفه به تسخیر هلاکو درآمد خلیفه را به حضور هلاکوخان آوردند. خلیفه در کنار هلاکو چهره ی آشنایی دید، خوشحال شد و گفت: چهره ی شما برایم خیلی آشناست، کجا خدمتتان رسیده ام؟.

خواجه با پوزخندی گفت: من همان گاو خراسانی هستم که کتابم را به شما تقدیم کردم و شما آنرا در دجله انداختید و گفتید اگر از گاوهای خراسانی برو شاخ هایت را بیاور. اینک من شاخهایم را آورده ام!

مورخین نوشته اند پس از تسخیر بغداد در اتاقهای کاخ خلیفه انبارهای طلا و جواهرات غارت شده از ایران را یافتند. هلاکو برای دیدن این گنجینه ها خلیفه را هم با خود به انبارهای طلا برد، وقتی به آنجا رسیدند هلاکو به خلیفه گفت: چرا این همه طلا و جواهرات را صرف لشکرت نکردی تا در مقابل من مقاومت کنند. خلیفه پاسخی نداشت و هلاکو گفت: او را در همین اتاق های پر از طلا زندانی کنید تا از همین جواهرات بخورد و زندگی کند.

سرانجام زمان تعیین تکلیفِ سرنوشتِ ولی امر مسلمین جهان، اَمیرالمَومنین اَلمستعصم بالله فرا رسید. خواجه نصیر که در کنار هلاکو دستی باز و زبانی فصیح داشت گفت: همانطور که قبل از ورود به بغداد صحبت کردیم ریختن خون خلفا و حکام شوم است و ممکن است پیامدهایی داشته باشد.

برای جلوگیری از هرگونه پیامدی خلیفه را در نمد می پیچیم و نمدمال ها با شیوه خود آنرا مالش میدهند. هر لحظه آثار قهر طبیعت، از قبیل زلزله، توفان، گردباد و.... ظاهر شد او را از نمد در میآوریم و بر تخت خلافت می نشانیم.

نمدمالان به کار خود مشغول شدند، نه رعد و برقی در آسمان درخشید و نه زلزله و توفانی رخ داد. دقایقی بعد از مالش نمد، خلیفه ریق رحمت را سر کشید و فردای آنروز خبر مرگ خلیفه ولی امر مسلمین در جهان پیچید و برگ از برگ هم تکان نخورد.

فریاد سعدی در مرگ خلیفه

حالا که تا اینجا آمده ایم این چند کلمه را هم بنویسم که شاید تنها فریادی که در مرگ

خلیفه خونریز و سفاک بغداد در فضای مسلمین جهان آنروزگار پیچید فریاد سعدی شیرازی خودمان بود که زار می زد:

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
بر زوال ملک مستعصم، امیرالمومنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون حلق بی دریغ
ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین ...

اگر دوست دارید می توانید بقیه این قصیده را از کلیات سعدی بخوانید.
آری، هیچیک از خونخواران و دیکتاتورهای روزگار فکر نمیکنند برای آنها هم دادگاه و کیفری خواهد بود. بقول ایرانی ها دست راست خلیفه زیر سر دیکتاتورهای زمان ما باشد!.

هانیبال الخاص و اسماعیل یگانگی میهمانان کلاس حافظ

*** الخاص غزل های خواجه شیراز را به زبان آسوری ترجمه کرده است.**
*** کتاب «مهاجرت بزرگ ایرانیان» اسماعیل یگانگی خواندنی، ماندنی و کتاب مرجع و دانشگاهی است.**

در ماههای ژانویه و فوریه ۲۰۰۶ کلاس حافظ سن حوزه دو میهمان عزیز داشت که هر یک در رشته کاری خود سرآمد و انگشت نما هستند. این دو شخصیت هانیبال الخاص نقاش معروف و اسماعیل شرکت یگانگی روزنامه نگار پیش کسوت و نویسنده کتاب خواندنی و ماندنی «مهاجرت بزرگ ایرانیان» که فی الواقع کتابی مرجع و دانشگاهی است بودند، که هر یک با سخنرانی پیرامون زمینه های کاری خویش آگاهی هائی در خور توجه به شرکت کنندگان در کلاس حافظ دادند. هانیبال الخاص میهمان نیمه دوم ژانویه کلاس حافظ بود. او در این شب علاوه بر ایراد سخنرانی پیرامون شیوه کار خویش در نقاشی،از ترجمه غزل های حافظ به زبان مادری خویش(آسوری) که دست اندرکار آن است سخن گفت و قول داد در نمایشگاهی که از آثار او در مدستوی شمال کالیفرنیا تشکیل خواهد شد و شرکت کنندگان در کلاس حافظ را نیز به آن دعوت کرده است، ترجمه هائی از غزل های حافظ به زبان آسوری را که ترجمه کرده است بخواند تا دوستان قضاوت کنند چه اندازه در بر گردان افکار و اندیشه حافظ موفق بوده است.از آثار هانیبال الخاص تاکنون دهها نمایشگاه در آمریکا و دیگر کشورها تشکیل شده و در ایران نیز او علاوه بر تدریس در دانشگاه نمایشگاههای متعددی داشته است و بسیاری از نقاشان امروز از شاگردان او هستند.
و اما آقای اسماعیل یگانگی آخرین میهمان کلاس حافظ در سال ۱۳۸۴ از همکاران پنجاه سال پیش آقای نصرت الله نوح و دکتر صدرالدین الهی، در روزنامه کیهان و کیهان ورزشی بوده است وی که از کوهنوردان قدیمی است، دوازده سال پیش جشن شصت سالگی اش را به همراهی سه گروه از کوهنوردان بیست ساله و چهل ساله و شصت ساله کشور در قله دماوند بر پا کرده بود.
نصرت الله نوح استاد مدرس کلاس حافظ در معرفی همکار دیرین خود گفت: آقای یگانگی از بنیانگذاران فداکار سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات است که به خاطر تلاش بی امان برای تشکیل سندیکا، در اطلاعات از سوی مرحوم عباس مسعودی مدیر موسسه اطلاعات از این موسسه اخراج گردید (نفر دیگر اخراجی اطلاعات به همین خاطر آقای داریوش همایون فعال سیاسی معاصر و مفسر سیاسی وقت روزنامه اطلاعات بود). ولی تلاش همه جانبه اکثریت قریب به اتفاق نویسندگان و خبرنگاران باعث پاگیری سندیکائی به همین نام شده بود که در تمام دوران فعالیت خود سندیکائی پویا با انتخاباتی کاملاً دمکراتیک در مبارزه با دشواری های مطبوعاتی

آقای نصرت الله نوح و اسماعیل یگانگی مهمان آخر سال کلاس حافظ

قلمزنان و نیز در امر مبارزه با سانسور مطبوعات نقش اساسی داشته است که اعتصاب بحث انگیز مطبوعات در آستانه انقلاب از آن جمله است که در باره آن باید در فرصتی دیگر سخن گفت.

گفتنی است همان سان که دکتر صدرالدین الهی چند سال پیش در مراسم گرامی داشت نیم قرنی فعالیت مطبوعاتی آقای نوح گفته بود. یگانگی با ژرف نگری خود از یک کشتی گیر گمنام هم ایالتی خود یا یک بچه دهاتی شاهی، قهرمانی اعجوبه در کشتی جهان به یادگار گذاشته است و با دادن لقب «ببر مازندران» به او بر همه دشواری های اولیه انتخاب «حبیبی» در عرصه کشتی جهان قلم بطلان کشید.

یگانگی بعد از اخراج از اطلاعات بخاطر تلاش برای پاگیری سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات ایران به رغم مخالفت مقامات امنیتی، در روابط عمومی هواپیمائی سرگرم کار شد با این شرط که او را به کارهای حساس بر نگمارند ولی پس از چند سال که او صادقانه کار کرده بود مسوولیت آگهی های «هما» را به عهده گرفته بود و وقتی از امضای یک صورتحساب مشکوک چندین میلیون تومانی یک شرکت تبلیغاتی آلمانی خودداری کرده بود کفش هایش را جفت کردند و بی اجر و مواجبی عذرش را خواستند. او سپس به همت دوستان همراه،روابط عمومی بانک رفاه کارگران را پی نهاد که در آنجا نیز یک بار به خاطر تند زبانی با وزیر مربوط در زمینه ای که خارج از کار اداری بوده است، به اراک تبعید شده بود که داستانش مفصل است.

آقای اسماعیل یگانگی، بهتر بگوئیم- اسماعیل شرکت یگانگی- به خاطر تشابه اسمی با یگانگی های نامدار ثروتمند (دکتر اسفندیار- رستم- پرویز و بهمن) یگانگی و

همه از بهدینان و هم نامهائی در لیست افسر رکن دو و مامور ساواک مشکلات زیادی را تحمل کرده است که لابد در کتاب های در دست تهیه اش (از محراب تا ....) بدان ها نیز اشاره خواهد کرد.

مهاجرات از دیدگاه سعدی و حافظ

در این وقت آقای یگانگی رشته کلام را به دست گرفت و با سپاس از همکار قدیمی آقای نوح و درود و مهر به گرامیان حاضر در مجلس که همه از مهاجران صاحبدل و ایران دوست بعد از انقلاب هستند گفت: چه خوب شد که در دیدار ماهانه سعدی شناسان و «گلستان» خوانان و «بوستان» دوستان سخن نمی گویم چرا که شیخ اجل برخلاف لسان الغیب که در عمر پر بار خود هرگز طعم گوارا و ناگوار مهاجرت را نچشیده بود، دایم در سفر بود و باید ساعت ها در باره مسافرتهایش صحبت کنم. چنانکه در گلستان می گوید: وقتی از یاران دمشقم ملالتی پدید آمد، سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل داشتند. یکی از روسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است؟ گفتم:

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت — که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت — که در طویله نامردمم بباید ساخت

ولی گاه با حسرت از عشق به زادگاه و زندگی در کنار دوستان یاد می کند:

پای در زنجیر پیش دوستان — به که با بیگانگان در بوستان

ولی چند دهه بعد از شیخ اجل، خواجه شیراز که او نیز از بد اندیشی های ریاکاران و سالوسان زمان به تنگ آمده بود برای گریز از همدمی با جانور صفتان چشم تنگ عصر خفقان «امیر مبارزالدین»، حاکم تاریک اندیش و ستم پیشه شیراز، در پی همدمی همراه می گشت تا ترک یار و دیار کند:

آب و هوای پارس عجب سفله پرور است
کو همدمی که خیمه از این خاک برکنم؟

و چون در این راه همدمی همراه نمی یابد با حسرت می سراید:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول — یار ترسا بچه کو خانه خمار کجاست

حافظ، جز سفرهای کوتاه به یزد و اصفهان هرگز از شیراز بار سفر نمی بست و یک بار هم که دعوت سلطان غیاث الدین را برای سفر به هند پذیرا شد وقتی به کنار دریا رسید شاید از بیم موج و طوفان دریا از سفر به هند پا پس کشید و به شیراز بازگشت و در عوض غزل معروف «قندپارسی» را برای شکرشکنی طوطیان هند به سلطان غیاث الدین پیشکش کرد و در حقیقت هنوز به غربت نرفته به یاد یا دو دیار زار می زند:

عکس یادگاری دوستان کلاس حافظ با هانیبال الخاص: از چپ شیرین طبیب زاده، منیژه حسینی، امیر ملکی، سام سرمکانیک، دکتر مصطفی مخلصی، علی منصور، هانیبال الخاص، نصرت الله نوح، پروین کریمی (نوح)، مهرماه حقیقی، زرین عبیدی، دکتر کامران مشعوف، عباس خادمی، منیژه پارینه. ردیف آخر از سمت راست: علی مومن، محمدرضا حقیقت، فریدون درفشی، خانم کاشف، رسول ربیعه، روشنک نوح، پوستی، رحمت کاشف، گارحمت، دکتر جلال اوحدی، عبدالسلام شایق، علی اصغر دزفولی.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم | به مویه های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

اگر مهاجرت نبود...

یگانگی در مورد پیشینه زندگی حرفه ای خود گفت: این رشته سر دراز دارد و به قول شاعر این سخن بگذار تا وقت دگر. ولی شاید برایتان جالب باشد که پیش از اشاره به چگونگی توجه من به امر مهاجرت بزرگ ایرانیان بگویم که من از جمله افراد بسیار معدودی هستم که دوبار زاده شده ام یک بار روز نهم اسفند ۱۳۱۱ در بار فروش (بابل) و بار دیگر ساعت ۱/۲۵ سحرگاه چهارم مارچ ۱۹۸۸ در خیابان MAIN در داون تاون لوس انجلس که به طرز معجزه آسائی از چنگ چند گانگستر آدم لخت کن و در صورت لزوم آدم کش از چنگال مرگ رهیدم و با سر و روئی خونین تولد دوباره ام را در وحشت و تنهائی در خیابان نیمه تاریک جشن گرفتم، که تجسم آن پس از سالها چون فیلم های دهشت زای «آلفرد هیچکاک» روان فرسا و دلهره آور است. که شرح کامل آن را در کتاب مهاجرت بزرگ ایرانیان با عنوانی که از کتاب شعر زنده یاد فروغ فرخزاد وام گرفته بودم بنام «تولد دیگر» روایت کرده ام.

چند کتاب در یک کتاب

یگانگی افزود همانطور که آقای نوح اشاره کرده است من در حقیقت چند کتاب را در یک کتاب جا داده ام که می شد از هر کدام کتاب تازه ئی عرضه کرد مثلاً مهاجران اولیه ای که ایران را پی ریختند، یا آمریکائی که بزرگترین اجتماع مهاجرتی ایرانیان در تاریخ ۲۵۰۰ ساله ما در آن پا گرفته است، چگونه آمریکا شد و چه اقوام و ملیت هائی در پایه گذاری این سرزمین نقش داشتند، و یا چگونگی مهاجرت فرارسان مرز نشینان ایران از خراسان به سوی هند پس از حمله تازیان، و یا بحث های حقوقی تابعیت دوگانه - و گاه سه گانه- و برخورد قوانین ایران با ایرانیان دارای تابعیت دوگانه- و فصل جالب مهاجران غیر آدمی از انواع پرندگان تا خزندگان و آبزیان و مهاجرت نفت و ماست و پنیر و ... و زشت و زیبای مهاجران ایرانی در غربت و... که در هر زمینه از منابع بسیار و کار دانانی صاحب نام و راویانی معتبر بهره گرفتم

گذشته از همه اینها من خود شخصاً در دو مورد طعم ناگوار مهاجرت را تجربه کرده بودم یعنی دوبار هموطنان و غیر هموطنان به بهانه خرید زمین و خانه کلاه سرم گذاشته اند.

بخش منتشر نشده ی آثار یغمای جندقی همراه با مجموعه آثارش

پیشگفتار

داستان جمع آوری و چاپ آثار یغمای جندقی طنزپرداز و هزال و هجاو، که نزدیک به دو قرن پیرامون آن بحث و گفتگو شده است و هنوز هم می شود، داستانی دراز و پر پیچ و خم است که پایه ی آن از روز اول بر بنیان صحیحی گذاشته نشد و داد و آه و التماس یغما هم نتوانست آن مسیر را تغییر دهد.

حاجی اسماعیل تهرانی دوست یغما بود و از فرط علاقه ای که به یغما داشت ضمن جمع آوری آثار یغما هر شعر خوبی را که می دید فکر می کرد از یغماست و آنرا در دفتری که با عنوان «دیوان یغما» جمع آوری کرده بود ثبت می کرد.

یغما متوجه این موضوع شده بود و در نامه های خود با عجز و الحاح از فرزندان، دوستان و حاج اسماعیل می خواست که آن دفتر را به او برسانند تا آثار دیگران را از اشعار خود جدا کند ولی به قول خود یغما:

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله ی ماست　　آنچه البته بجایی نرسد فریاد است

فریاد یغما بجایی نرسید. او پس از هشتاد سال زندگی، سرانجام در خور جندق به خاک خفت و حاجی اسماعیل تهرانی نیز چند سال پس از مرگ او چشم از جهان فرو بست.

دفتری را که حاجی اسماعیل جمع آوری کرده بود به دست فرزندش میرزا عبدالباقی طبیب رسید و او نیز که مشتاق و واله ی آثار یغما بود همه ی آن دفتر را در سال ۱۲۸۳ هجری قمری با کمک اعتضاد السلطنه وزیر صنایع و علوم به چاپ رسید.

وقتی کتاب منتشر شد اهل شعر و ادب و مخصوصاً میرزا اسماعیل هنر فرزند بزرگ یغما متوجه شدند که آثار چند تن از شعرای معاصر مخصوصاً غزلیات سلطان محمد میرزا سیف الدوله متخلص به سلطان، چهل و چهارمین فرزند فتحعلیشاه که شاگرد یغما نیز بوده است در این کتاب راه یافته است.

البته هنر دامن همت به کمر زد و در نسخه ای از دیوان ، تمام غزلیات سلطان و سایر شعرای معاصر را که به اشتباه حاج اسماعیل به دیوان یغما راه یافته بود مشخص کرد تا آیندگان بدانند و در چاپهای آینده این اشتباه را تکرار نکنند.

دیوان مورد بحث که در سال ۱۲۸۳ در ایران منتشر شد تا کنون دو سه بار در هندوستان و ایران تجدید چاپ شده است و من نیز که در گوشه ای از کشور آمریکا نشسته ام و این کلمات را می نویسم نسخه ای از همان دیوان معروف را دراختیار دارم .

یغما در سال ۱۱۹۶ در خور جندق به دنیا آمد و در سال ۱۲۷۶ نیز در زادگاه خود بخاک خفت، در اسفند ماه امسال (۱۳۸۵) که ۱۴۲۸ هجری قمری می شود ۱۵۲

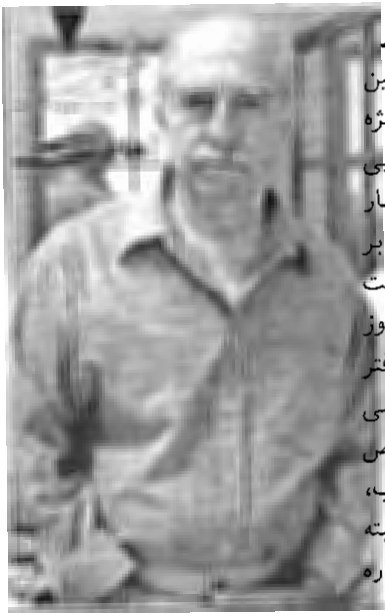

چهرهٔ دکتر هادی شفائیه روی جلد دفتر هنر

دوست و همکار ما بیژن اسدی پور اولین شماره دفتر هنر را در سال ۱۳۷۲ ویژه محمدعلی جمال زاده پدر داستان سرایی ایران منتشر ساخت و تا امروز این بار سنگین و طاقت فرسا را پر و مته وار بر دوش کشیده و به شماره ۱۷ رسانده است که ویژه دکتر جواد مجابی بود و در نوروز سال ۱۳۸۵ منتشر شد. او شماره ۱۲ دفتر هنر را (نوروز ۱۳۷۹) به پدر عکاسی نوین ایران دکتر هادی شفائیه اختصاص داد که شماره ای استثنایی، پر مطلب، دیدنی، خواندنی و نگهداشتنی بود (البته مانند همه شماره های آن). در این شماره حقیر فقیر سراپا تقصیر نیز گفته هایی پیرامون پرویز شاپور دوست دیرین و مطلبی پیرامون «غلط های تصویری، کشف تازه دفتر هنر» که درباره عکسی از بزرگان شعرا و موسیقیدانان است دارم.

سال از درگذشت یغما می گذرد. متأسفانه در این یک قرن و نیم، یا با احتساب ۸۰ سال عمر یغما دو قرن تا کنون نسخه ای منقح و مورد اعتماد از کارهای یغما چاپ نشده است.

البته در طی این دو قرن دهها نسخه از مجموعه آثار یغما به همان صورت ناقص به دست نویسندگان و خطاطان نوشته شده که در کتابخانه های عمومی و خصوصی نگهداری می شود و همه اینها برای تنظیم مجموعه آثار یغما مورد نیاز است، چند بار نیز غزلیات یغما به صورت جداگانه چاپ و منتشر شده است.

تنها کار جامع و جالبی که در دهه های اخیر روی آثار یغما صورت گرفته است تنظیم و چاپ دو جلد از «مجموعه آثار یغمای جندقی» به کوشش صادقانه و موفقیت آمیز دوست نادیده آقای سیدعلی آل داود می باشد.

این دو مجموعه که اولی به سال ۱۳۵۷ به وسیله انتشارات طوس در تهران منتشر شد حاوی غزلیات، مثنوی ها، مراثی و سرداریه می باشد که مقدمه جامع و جالب آقای آل داود و استاد باستانی پاریزی را نیز به همراه دارد.

جلد دوم آن نیز که در سال ۱۳۶۲ چاپ شده است حاوی نامه های یغما یا به اصطلاح ادبا مکاتیب و منشآت اوست.
البته این نامه ها نیز با آنچه در دیوان یغما چاپ شده از زمین تا آسمان تفاوت دارد و آقای آل داود دهها نامه چاپ نشده یغما را از جُنگ ها، کتابخانه ها، منازل اشخاص جمع آوری کرده و ضمن پالایش نامه های قبلی دیوان از اشخاص متفرقه، در جلد دوم مجموعه آثار یغما جای داده است.
در جای جای جلد اول و دوم «مجموعه آثار یغما» آقای آل داود قول داده است که جلد سوم مجموعه آثار یغما «را که شامل قصابیه، احمداً، ترکیب بندها، ترجیح بندها، رباعیات و قطعات هزل، هجو و مطایبه می باشد منتشر کند، متأسفانه تاکنون به علت شرایط خاص اجتماعی موفق به اینکار نشده است و امیدوارم او موفق شود جلد سوم مجموعه آثار یغما را همراه با آثار چاپ نشده او منتشر سازد.
و اما گامی که این حقیر بر می دارد در جهت آشنایی ایرانیان مقیم خارج و فرزندان برون مرزی ایران با یغمای جندقی است و چون در اینجا برای چاپ انواع شعر گرفت و گیری نیست آن بخش از کارهای یغما را که فعلاً در ایران قابل چاپ نیست در این مجموعه چاپ می کنیم. به قول عرب ها: الخیر فی ما وقع!.
در تنظیم مجموعه ای که از نظر شما می گذرد از دیوان معروف یغما چاپ سال ۱۲۸۳ استفاده کرده ام. البته در تصحیح متن از دو مجموعه آثار یغما اثر آقای آل داود سود جسته ام و برای تکمیل کارهای چاپ نشده ی یغما از جمله «تعزیه علیمراد خان تونی» دست به دامن ایشان شدم. با آنکه آشنایی حضوری نداشتیم از لطف و محبت دریغ نکردند و نسخه ای از تعزیه علیمراد خان» را برایم فرستادند که در همین مجموعه می خوانید.
اما نسخه ی فتوکپی تعزیه «علیمراد خان تونی» که از روی یکی از نسخه های قدیمی تهیه شده بود وقتی به دست من رسید که بیش از یک هفته مجال توقف در ایران را نداشتم و باید به آمریکا بر می گشتم. در این فرصت این نسخه ی فتوکپی تعزیه را که برای حروفچینان کامپیوتری قابل خواندن نبود با خط خود بازنویسی کردم و به حروفچینی سپردم و دیگر مجالی برای غلط گیری نداشتم.
اکنون که مجموعه آثار حروفچینی شده یغما، از جمله تعزیه علیمراد خان را در اختیار دارم متوجه شده ام که متن تعزیه ناقص است، اما چون برای اولین بار است که این تعزیه چاپ می شود نقص موجود برای خواننده چشمگیر نیست چون از تمام ماجرای تعزیه خبر ندارد.
در مقدمه جلد اول «مجموعه آثار یغمای جندقی» مطالبی به عنوان نمونه از تعزیه «علیمراد خان تونی» چاپ شده که تعداد ابیات این تعزیه را ۵۰۳ بیت به قلم آورده

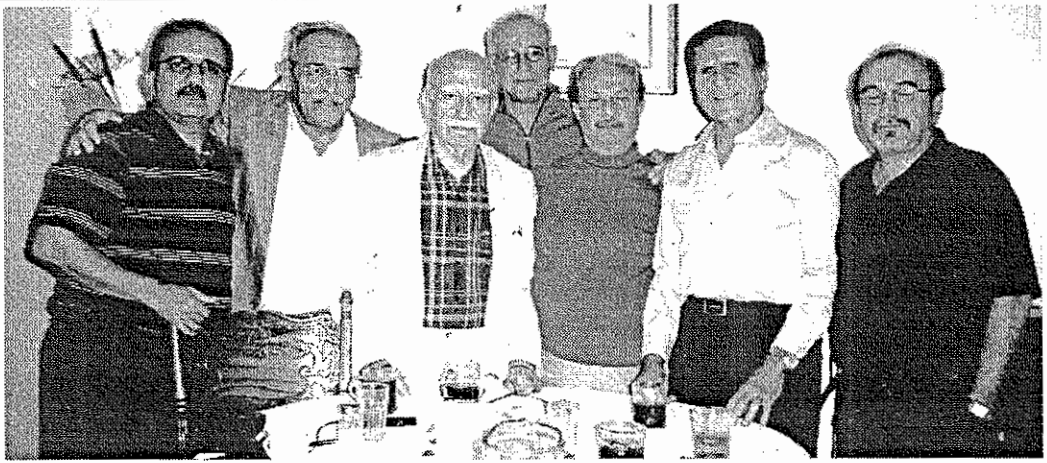

پدر عکاسی نوین ایران، مهمان شهریور ماه شمال کالیفرنیا بود

دکتر هادی شفائیه دکتر داروساز، پدر عکاسی ایران و چهره مشهور جهانی در عکاسی سالهای دهه هشتاد عمر را می گذراند. بیش از نیم قرن است که عکس های بزرگان، شعرا و نویسندگان ایران و تابلوهایی از طبیعت که محصول دست استاد هنرمند دکتر هادی شفائیه است همگان دیده اند و لذت برده اند. ضمناً کتاب فن و هنر عکاسی دکتر شفائیه در تهران به چاپ هشتم رسیده است. شفائیه که به دعوت دوست و همکار دیرینش بیژن اسدی پور، مدیرمسؤل فصلنامه «دفتر هنر» به کالیفرنیا آمده بود شبی را نیز با میزبان و دیگر دوستدارانش در خانه زیبا و پر گل و گیاه دکتر جواد واجد، فرزند واجد شاعر معروف شیراز در لیورمور حضور یافت و دوستان دیگری نیز که از سن حوزه دعوت شده بودند به دیدار شفائیه شتافتند.

در این شب دکتر شفائیه به سئوالات دوستان پیرامون نمایشگاههای او در ایران و جهان، شیوه کار او در عکاسی پاسخ داد. آقای ناصر رستگار نژاد ترانه سُرا و موسیقی دان با همراهی رضا نیک نژاد برنامه جالبی با سنتور و ضرب اجرا کردند.

دکتر جواد واجد که میزبان و مسئول پذیرایی از مهمانان بود، کار فیلمبرداری و عکاسی را نیز از لحظاتی که دکتر شفائیه در جمع دوستان حضور داشت عهده دار بود و به همین جهت میزبان عزیز در عکس ها حضور ندارند!

دوستانی که آن شب در کنار دکتر هادی شفائیه حضور داشتند از چپ عبارتند از: حبیب شوکتی، نصرت الله نوح، دکتر هادی شفائیه، بیژن اسدی پور، ناصر رستگار نژاد، دکتر ساموئیل دیان، رضا نیک نژاد.

است.
در این مطلب ابیاتی پیرامون «خواب دیدن جعفر در طشتاب و حمله به کاروان» آمده که در نسخه من وجود ندارد.
البته می توان حدس زد که هنگام گرفتن فتوکپی از اصل نسخه، یک صفحه آن جا مانده باشد و کسی در این ماجرا مقصر نیست.
اهمیت تعزیه «علیمرادخان تونی» در این است که این نخستین تعزیه غیر مذهبی در ایران می باشد، هر چند تا آن زمان هنوز تعزیه های مذهبی نیز پا نگرفته بود و تعزیه در زمان ناصرالدین شاه با رفتن او به اروپا و دیدن تاترهای آنجا در ایران پا گرفت که تکیه دولت محل معروف برگزاری تعزیه های مذهبی بود. (همین جا باید یادآوری کنم که اولین کسی که تعزیه را به مسایل اجتماعی -سیاسی کشاند محمد علی افراشته مدیر روزنامه چلنگر و نخستین استاد بنده بود. در کتابهایی که از افراشته جمع آوری و منتشر کرده ام پیرامون این موضوع سخن گفته ام.)
و اما علیمراد خان تونی، سارق و قطاع الطریقی بود مانند صدها سارق دیگر که همزمان با او به این شغل شریف اشتغال داشتند و با غارت کاروان ها و چپاول اموال و مال التجاره مردم روزگار می گذراندند (یعنی رزقشان از این طریق حواله شده بود!) و امروز نام هیچ یک از آنان را تاریخ به یاد نمی آورد. به قول شاعر:

می دهد... ن و می خورد روزی　　رزق روزی رسان تماشا کن!.

اما علیمراد خان تونی به قول معروف دزدی بود که به کاهدان زد، یا به قول مشتاق سمنانی شاعر همولایتی خودمان:

سگ را چو اجل رسد به دوران　　او نان ببرد ز خوان چوپان

بدبختی علیمراد خان این بود که به کاروانی زد که چند شتر و بار تجارتی از یغما و بستگانش در آن کاروان بود.
یغما رند و قلندر روزگار، که سر در برابر فلک خم نکرده، گارد محافظ و لباس شخصی و چماقدار هم نداشت که از پس راهزنان بر آید او بود و یک قلم، تعزیه ای ساخت و بلایی بر سر علیمراد خان و خانواده او آورد که صدای آن به گوش ناصرالدین شاه هم رسید و از اعوان و انصار خواست که آن تعزیه را برای او هم نمایش دهند.
گفته می شود علیمرادخان شخصاً یا به وسیله یکی از محرمان خود از آن تعزیه دیدن کرده است و از فضایحی که در این تعزیه بر سر او و خانواده اش آمده به قدری ناراحت شده که چندی بعد از غصه دق کرده و مرده است.
اگر در تعزیه علیمرادخان و سایر آثار یغما کلمات مستهجن و هزل به کار برده شده نباید ناراحت بود.
این فریادهای در سینه خفته ملتی محروم است که دستش در برابر ستمگران به هیچ

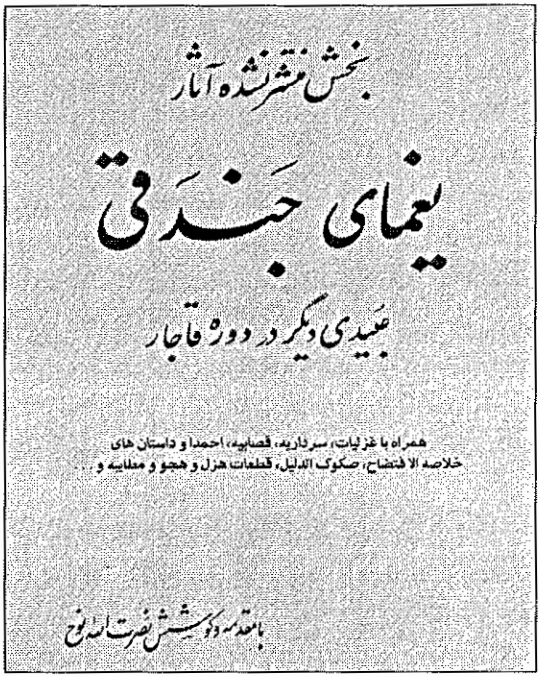

روی جلد کتاب یغما

جایی نمی رسید و فقط می توانست نعره بکشد، فحش بدهد، بدو و بیراه بگوید. مسلماً اگر یغما یک قرن دیرتر به دنیا می آمد از طنزپردازان و نویسندگان صدر مشروطیت می شد. در هر صورت آنچه را گفته باید شنید، حتی اگر هزل و هجو فلان شیخ و زاهد و صوفی و فقیه و حاکم باشد.

در این مجموعه دو بخش از آثار یغما چاپ نشده، یکی منشآت اوست که به تنهایی کتابی جامع است که چاپ شده و باید آنرا خواند. دیگری مرثیه های اوست که در قالب های جدید ساخته شده و درج آن برای فضای برون مرزی که غالباً طرفدار برنامه های «بشکن بالا بنداز» هستند لطفی ندارد.

پس از این پیشگفتار که می خوانید بررسی نسبتاً مشروحی از آثار یعمای جندقی آمده است با عنوان «یغمای جندقی عبیدی دیگر در دوره قاجار» این مطلب را من در سال ۱۳۵۶ نوشته بودم که ابتدا در کیهان سال و سپس در مجله خواندنیها چاپ شد. استاد روانشاد حبیب یغمایی این مطلب را در یغما هم با مقدمه ای چاپ کرد. اینک نیز به یاد آن استاد ارجمند همه آن مطالب را در این مقدمه می آورم.

در پایان پیشگفتار از عزیزانی که در انتشار این کتاب با من همراهی کرده اند باید یاد

کنم: بنیاد آرمان در گستره ی فرهنگ و هنر ایران، که به پایمردی دوستم دکتر ساموئیل دیان ایجاد شده مشوق من در چاپ این کتاب و پذیرش هزینه آن بوده است، آقایان حسن نیکبخت مدیر مسئول حروفچینی گنجینه، کمال اجتماعی جندقی و برادرم اکبر نوحیان که در حروفچینی و تصحیح کتاب مرا یاری داده اند، دوست و همکارم آقای شهباز طاهری مدیر مسئول ماهنامه پژواک که در تنظیم و صفحه بندی کتاب مرا یاری داده است از همه آنها صمیمانه تشکر می کنم و امیدوارم بتوانم پاسخگوی محبتهایشان باشم.

نصرت الله نوح آبانماه سال ۱۳۸۵

نظری گذرا بر زندگی یغما

تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری
کافرم یک حرف اگر مدح کسم در دفتر است

«یغما»

به راستی نیز وجود این چهره ی لجوج، عاصی، آشتی ناپذیر، هزال و یک لاقبا، مقاوم و سرسخت، در میان خیل انبوه شاعران مداح عصر قاجاریه، مایه ی شگفتی است.
ادبیات در این دوره از تاریخ ایران در حال رکود بود و تلاش و جنبشی برای تکامل و نوآوری صورت نگرفت. شاعران تمام همّ و فکر خویش را برای منسوخ ساختن سبک معروف به هندی و بازگشت به شیوه ی عراقی مصروف می داشتند و مجدداً ساختن قصیده های خشک و قالبی و یا غزلهای دست دوم و سوم رایج می شد.
شعر در این دوره به مدح این و آن، توصیف طبیعت و یا وسیله ی ارتزاق مبدل شده بود. اگر از تلاشی که با وزش نسیم آزادیخواهی و مشروطه طلبی برای ساده گوئی و نوآوری بوسیله ی سر جنبانان نهضت مشروطه صورت گرفت، بگذریم، در سراسر این دوره کاری، بجز تقلید صورت نگرفته است و آثار شاعران این دوره را خیلی ساده می توان با شاعران مثلاً سده ی هشتم و نهم اشتباه گرفت.
یغما نیز در این دوره می زیست و تحت تأثیر عوامل زمان و مکان این دوره بود، با این تفاوت که عامل زمان و مکان نتوانست از او یک مداح بسازد و یغما توانست وجود خود را بر جامعه تحمیل کند و بر آن اثر بگذارد، او توانست ضمن حفظ شخصیت خود، عاملی بیدار کننده، هشدار دهنده و منتقد زمان باشد و با شلاق هجو و هزل که در آن روزگار، تنها سلاح بود ناراستی ها و کژی ها را در طبقات مختلف اجتماع بکوبد و برملا سازد.
یغما به همطرازان خویش در گنجینه ی ادبیات فارسی اگر نه به سوزنی سمرقندی بلکه به عبید زاکانی نظر داشته و به راستی می توان گفت عبید دیگری است. مگر نه

اینکه در روزگار تاریک و مغول زده ی ایران، عبید نیز با سلاح هجو و هزل به جنگ حاکمان جابر و نظام نادرست طبقاتی رفت.
یغما نیز چون عبید زاکانی لبه ی تیز تیغ خود را متوجه قاضی، شحنه، محتسب، روضه خوان «شهیر شهر» و کسانی که در لباس روحانی و صوفی، خون اجتماع ر امی مکیدند، کرده است. با این تفاوت که از آخرین روزهای زندگی عبید و حتی از گور او نشانی در دست نداریم و یغما در مراحل مختلف زندگی، هنگامی که با خیل اوباش و یا تکفیر ملانمایان روبرو می شد با فرار از شهری به شهر دیگر و با استفاده از حمایت روحانیان آزاده و روشنفکر همچون ملااحمد نراقی، خود را از مهلکه میرهانید.
دربدریها، سرگردانی ها، فراز و نشیب های زندگی یغما از خلال آثار او بچشم می خورد. این خشم و خروش ها به شعر یغما حال و فضائی داد که در آثار دیگر شعرای هم عصر و همطراز او نیست، هر چند باید بگوئیم در آثار کمتر شاعری از دوره ی قاجار می توان اینگونه عصیان، طغیان، هزل، هجو، کنایه و ابهام نسبت به زمین و زمان یافت.
پس از عبید چهره ی شاخص دیگری در طنز سراغ نداریم. البته همانطور که اشاره شد همه ی شاعران مقداری هجو، هزل و طنز دارند، بعضی آن را دون شأن خود میدانند و در دیوان اشعار خود نمی گنجانند و برخی آن را در زمره ی قطعات و اخوانیات در آخر دیوان خود می آورند. بهمین دلیل بخش آخر دواوین شعرا غالباً متنوع تر است، زیرا در این بخش شاعر شوخی ها، مطایبه ها، ماده تاریخها و شعرهائی را که برای دوستان خود ساخته می آورد و دارای تنوع بیشتری است. بعنوان مثال دیوان انوری، از چند قصیده ی معروفش که بگذریم، بخش آخر کتابش بسیار متنوع و جالب است در حالی که هرگز ادعای طنز سرائی نداشته است. در فرصت دیگری پیرامون انوری سخن خواهیم گفت.
پس از عبید به اولین چهره ای که در (طنز و هزل نام آور باشد) تاریخ ادبیات بر می خوریم، یغمای جندقی است. یغما در اواسط دوره ی قاجار می زیست. او از مردم خور جندق بود و در اوان جوانی منشی ذوالفقار خان سنگسری یکی از سرداران فتحعلیشاه بود. آب یغما و ذوالفقار خان زیاد بیک جو نرفت و در اثر سعایت اطرافیان و زبان تند و تیز یغما، میانه ی آنها بهم خورد. یغما زندانی شد و چوب خورد و سرانجام پس از آزادی، راهی تهران شد و اموال او نیز به تاراج و یغما رفت.
نامش ابوالحسن بود و مجنون تخلص میکرد، اما پس از این حادثه، که اموال او را غارت کردند تخلص خود را به «یغما» تبدیل کرد و گفت:

مرا از مال دنیا یک تخلص مانده مجنون است
بکار آید گر ای لیلی وش، آنرا نیز یغما کن

یغما پس از این حادثه لباس درویشی پوشید و به سیر و سیاحت پرداخت، تا اینکه

دست تصادف او را با میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار آشنا کرد. میرزا آقاسی که با همه ی علاقه به تحصیل مال، خود را صوفی نیز می پنداشت از مریدان یغما شد و کار و بار یغما در اثر این دوستی و آشنائی بالا گرفت و به حکومت کاشان (و یا بقول روانشاد حبیب یغمایی به نیابت حکومت) منصوب شد.
یغما با آنکه با روحانی نمایان و قشریون مخالف است در اصل به مبانی مذهبی بی اعتقاد نیست و بهمین جهت در رثای حسین بن علی و شهدای کربلا، مراثی بکر و دست نخورده ای ساخته است که از زمان یغما تا کنون از آن به عنوان سینه زنی و سنگ زنی استفاده شده است شیوه ی یغما در مرثیه سرائی که نوعی مستزاد به حساب می آید سالها پس از او، در دوران مشروطه بعنوان شیوه ای در شعر پارسی بکار آمد. یحیی آرین پور محقق معاصر در کتاب «از صبا تا نیما» پیرامون این موضوع به تفصیل بحث کرده است.
از آثار منظوم یغما گذشته، آنچه در خور بررسی و تعمق است نامه ها یا به اصطلاح منشآت یغماست، در این نامه ها یغما کوشش کرده اندیشه ی خود را، با پارسی سره و بدون کلمات تازی بیان دارد، در این نامه ها که علاقه و شوق یغما را به پارسی نویسی می رساند به بسیاری از حوادث زمان و رویدادهای زندگی یغما می توان پی برد و همچنین به نفرت او از زبان عربی.
در نامه ای می نویسد: **سیر کعبه و طواف آن مایه ی رستگاری و مورث آمرزگاری، ولی مرا از آن قوم تازی که دیده ام و شنیده ام هراسی در دل است... آدمی از گفت و گزار ناچار است و هر کس راهمزبانی نکته دان و سخن سنج در کار. اما مرا با آنان زبان گفت نیست و گوش شنفتن نه، چنانکه مرا شناخت لفظ تازی نشاید از آنان پرداخت فرهنگ پارسی نیاید...**
شعر یغما آئینه ی تمام نمای زندگی پرفراز و نشیب و دردبار اوست. رنجها، بی اعتمادی ها، مردم گریزی ها، محرومیت ها، سرخوردگی ها و بدبینی ها همه در شعر یغما جایگاهی خاص خود دارد. او با اینکه به مبادی و مبانی دین پایبند است به گروهی که خود را مدافع دین می دانند عقیده ندارد و همه ی آنها را بیدریغ از دم تیغ هجو و هزل می گذراند.
یغما در پارسی نویسی اصراری عجیب داشت و این اصرار تا بدان حد بود که برای کلمات تازی نیز ترکیب پارسی می ساخت.
در آن روزگار عینک برای کسانی که در شهرهای دورافتاده می زیستند بهترین هدیه بود البته باید توجه داشت که در گذشته عینک عبارت از دو قطعه شیشه ی ذره بینی مُدوّر بود که آنرا با نخ بطرفین گوش می بستند و مطالعه میکردند، «چشمک شاخدار» که یغما در نامه ی خود به آن اشاره کرده عینک دسته داراست که بقول یغما باید آنرا

از فرنگی ها گرفت. یغما بجای کلمه ی عینک که از «عین» (چشم) عربی و کاف تصغیر فارسی ساخته شده، کلمه ی چشمک را ساخته که فارسی باشد، ضمناً در این نامه که یغما از سمنان به تهران برای دوست خود نوشته می توان به میزان آزادگی و مناعت طبع یغما نیز وقوف یافت:

«به دوست گرامی حاج محمد اسماعیل »

فدای حاجی اسماعیل، هر آشنائی که راه سپاری های تهران را باره (اسب) درستام کشید می خواهد از من به تو نامه و پیامی داشته باشد. خواه برسد، خواه کاراندیش پاسخ شوی خواه نشوی. به همراه جوانی از نوکرهای شاه که ترا می شناخت و می دانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند. گویا تا اکنون رسیده و نوشته چشم سپار افتاده باشد، اگر میرزا رضا را دیدی و داستان چشمک را در میان آوردی. زودم از چگونگی آگاهی رسان.

حاجی، اگر چشم و گوش داری و مغز و هوشی، در این دو سه ساله ی خاست و نشست دانسته خواهی بود که من دست آز و کام، از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم آز از زرد و سرخ فرزندان آدم فرو بسته، پول سیاهی خواهش مفت از کسی ندارم، یکی از دوستان و یاران نزدیک من توئی، اگر گاه و بیگاه در کاخ و کوی تو، بخواهش تو پاره نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزدور خلخالی خشت زنند و چاه کنند میان کارگزاری بسته ام. بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الله که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایانست راه رفته ام و دهش و داد ندیده.این چشمک را در پیش سرکار جلال الدین میرزا از دستفروش خریدم، چون از چشم می افتاد و فرزندی میرزا رضا را دوست و فرزند و رازدار پیدا و نهفت خود میدانستم به او سپردم، هنگام بازگشت من از ری به سمنان، وی در گیلان بود...

می گویم شاید هوش یاد آوری کند و میرزا به فرستادن همان چشمک داوری فرماید. باری کلاشی و گدایی نیست. بخواه اگر روی برتافت، دامن در چین و آگاهی فرست. فرزند هنرمند میرزا مهدیقلی دارنده ی نامه را سفارش کردم چشمکی شاخدار بگیرد، تو هم دستیار شو، از فرنگیها بپرس تا با چشم هفتاد، هشتاد ساله، چشمکی که در خور و سزا باشد بجویی و او بخرد، کوتاهی مکن درباره ی چون من دوستی کم آزار، کاری چونان کمینه و پست در پای بردن بیش از اندازه نامردی و بی دردی است و سرمایه ی دلسردی.

بنده خاکسار یغما.»

در منشآت یغما درباره ی سمنان و مردم سمنان مطالب فراوانی یافت می شود و مردم سمنان خاطرات فراوانی سینه به سینه از یغما و فرزاندانش حفظ کرده اند که همچنان نقل هر محفل و مجلس است.

از جمله داستان مناره های مسجد سلطانی است. مسجد شاه سمنان که به مسجد سلطانی معروف است، در زمان یغما و از محل اموال ذوالفقار خان، حاکم جابر و ستمکار سمنان، که مصاده شده بود، ساخته شد.

متولی مسجد نوساز، از یغما خواست تا ماده ی تاریخی برای بنای مسجد بسازد. یغما در قطعه ای متولی مسجد را هجو کرد و مصرع آخر قطعه را به ماده ی تاریخ ایجاد مسجد اختصاص داد. همین قطعه باعث شد دو مناری که قرار بود در بالای طاق غربی مسجد ساخته شود ناتمام بماند و معماران از ساختن آن خودداری کردند.

یغما ۸۰ سال زندگی کرد و در سالهای آخر عمر مجدداً به جندق برگشت و در سال ۱۲۷۶ در جندق، روستای خود چشم از جهان فرو بست.

یغمای جندقی
عبیدی دیگر در دوره قاجار

ز شیخ شهر جان بردم...

بهار ارباده در ساغر نمی کردم،
چه می کردم؟
ز ساغر گرد ماغی تر نمی کردم ،
چه می کردم؟
هواتر، می به ساغر، من ملول
از فکر هشیاری
اگر اندیشه دیگر نمی کردم،
چه می کردم؟
عرض دیدم بجز می هر چه ز آن
بوی نشاط آید
قناعت گر به این جوهر نمی کردم،
چه می کردم؟
چرا گویند در خم خرقه صوفی
فرو کردی؟
به زهد آلوده بودم گر نمی کردم،
چه می کردم؟
به اشک ار کیفر گیتی نمی دادم،
چه میدادم؟
به آه ار چاره اختر نمیکردم،
چه می کردم؟
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر
مسلمانی
مدارا گر به این کافر نمی کردم،
چه می کردم؟
گشود آنچ از حرم بایست، از دیر مغان،
یغما
رخ امید بر این در نمی کردم،
چه میکردم؟

با حضور ابراهیم نبوی طنزپرداز معروف

شانزدهمین سالگرد بنیانگذاری کلاس حافظ سن حوزه جشن گرفته شد

مراسم شانزدهمین سالگرد بنیانگذاری کلاس حافظ سن حوزه و سالگرد تولد بنیانگذار کلاس حافظ امسال در آخرین روزهای ماه اکتبر و هفتم نوامبر با حضور گروهی در حدود صد نفر از دوستان کلاس حافظ سن حوزه و والنات کریک و مهمانان آشنا و ناآشنا در دو جلسه برگزار شد.

مراسم برگزاری سالگرد کلاس حافظ مصادف بود با حضور آقای ابراهیم نبوی طنزپرداز معروف که لقای بهشت آقایان را به عطایشان بخشیده و اینک در اروپا «روزگار» می گذراند.

آقای نبوی و همسرش مهمان آقای کامران نوزاد، هنرمند معروف و برنامه ساز تلویزیون و همسر هنرمندشان خانم آذر فخر بودند مدت توقف آقای نبوی در شمال کالیفرنیا خیلی کم بود، شبی را با دوستان در ساکرامنتو مهمان آقای حسن رجب نژاد همکار ما و گیله مرد معروف بود که دوستان سن حوزه ای هم در این مراسم حضور داشتند. شبی دیگر برنامه استاندآپ شو در سانتاکلارا کامیونیتی سنتر داشتند که با استقبال مردم روبرو شد. حضور آقای نبوی در مراسم سالگرد کلاس حافظ برای بسیاری از دوستان غیرمترقبه بود.

برنامه سالگرد کلاس حافظ به کوشش و دعوت روشنک نوح و دکتر جلال اوحدی صورت گرفت و مجری برنامه نیز دکتر جلال اوحدی بود. دکتر اوحدی در شروع برنامه مطالبی پیرامون فعالیت نصرت الله نوح در طی شانزده سال در کلاس حافظ گفت و از آقای نوح خواست تا با مهمانان و دوستان کلاس سخن بگوید. نوح در پشت تریبون ضمن تشکر از حضور دوستان و مهمانان از اینکه موفق شده است چراغ کلاس حافظ را شانزده سال در سن حوزه روشن نگهدارد اظهار خوشحالی کرد و گفت: امیدوارم تا روزی که زنده ام این کلاس را فعال نگهدارم. او سپس مطالبی پیرامون زندگانی حافظ و علت نفوذ و جاودانگی او در اذهان و افکار مردم و اینکه او را لسان الغیب می خوانند گفت و سپس به معرفی آقای ابراهیم نبوی پرداخت و او را به پشت تریبون فرا خواند.

آقای نبوی در پشت تریبون ضمن تشکر از مجریان برنامه گفت: آقای نوح از زمان جدشان حضرت نوح نبی آثار طنز طنزپردازان را در کشتی معروفشان حفظ کرده تا امروز به ما رسانیده است. (البته اشاره آقای نبوی به کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» است که با مقدمه استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محجوب منتشر شده و اینک به چاپ سوم رسیده است.)

مهمانان مراسم شانزدهمین سالگرد حافظ شاید بیشتر از دوستان کلاس حافظ بودند!

نشسته از راست: شیرین طبیب زاده، زرین عبیدی، فرزانه آزادان، لیلی حسامی (روح پرور) نصرت الله نوح، دکتر ساموئیل دیان، دکتر جلال اوحدی، خانم روح انگیز هوشمند.
ردیف دوم از راست: پروین نوح (کریمی)، منیژه پارینه،عبدالسلام شایق، علی منصور، بابک اوحدی، روشنک نوح، دکتر کامران مشعوف، بردیا اوحدی، دکتر مصطفی مخلصی، امیر جلالی پور، غلامرضا طوسی، سعید عرفان، مهناز کارون. ردیف آخر از راست: فریدون درفشی، امیر ملکی، رسول ربیعه، رحمت کاشف، قاسم گارحمت، همایون بیرنگی، اسفندیار بهمنی، مهندس سام سرمکانیک، دکتر اسلامیولچی، مهرداد مصطفوی، عباس خادم، علی مؤمن، مسعود سهامی. ضمناً این عکس را آقای داریوش گیلانی گرفته که خود در عکس حضور ندارد. و فیلمبرداری و عکاسی کلاس با آقایان همایون بیرنگی، دکتر جلال اوحدی و امیر ملکی بوده است.

که از جمله آنها آقایان دکتر ساموئیل دایان، شاهین فرزد، مسعود سپند شاعر و برنامه ساز تلویزیون، کوچک کریمی، استاد امیرحسین تابناک(خطاط)، مجید خستوان، محسن نادری نژاد برنامه ساز تلویزیون، کامران نوزاد هنرمند معروف و برنامه ساز تلویزیون، و مهمانانی که همراه دوستان عزیز آقایان نصرت الله پور سرتیپ و عبدالسلام شایق شاعر استاد افغان آمده بودند را می توان نام برد.
پس از سخنان آقایان نوح و نبوی آقای مسعود سپند دوست دیرینه نوح پیرامون تلاش جانفرسای نوح در برپا نگهداشتن کلاس حافظ سخن گفت و سپس خانم لیلی روح پرور (حسامی) قطعه ای را که با عنوان «در مکتب حافظ» نوشته بود خواند. پس از او آقای عبدالسلام شایق مطالبی پیرامون تسلط نوح بر حافظ و کلاس حافظ گفت که بسیار مورد توجه قرار گرفت. آقای رسول ربیعه نیز شعری با عنوان «تنها کلام حافظ» خواند. در حالیکه هنوز بسیاری از دوستان کلاس در انتظار نوبت سخنرانی و شعرخوانی بودند به علت دیر بودن وقت ختم جلسه اعلام شد. مراسم سالگرد تولد آقای نصرت الله نوح نیز به تاریخ هفتم نوامبر در محل کلاس حافظ سن حوزه برگزار شد. اینجا نیز روشنک نوح و دکتر جلال اوحدی برنامه کیک و شمع و شیرینی را از قبل تهیه دیده بودند. دوستان کلاس حافظ هم که کم و بیش به ماجرای برنامه پی برده بودند هر کدام با شاخ گلی و کارت تبریکی و هدیه ای سالگرد تولد نوح را به او تبریک گفتند.

در مکتب حافظ

سه شنبه ۲۴ ماه اکتبر ۲۰۰۶

در مکتبش می آموزم- به خلق و خویش انس گرفته ام و به دوستی اش نیز مفتخرم.
با سلام و خوش آمد در سپاس سالگرد و بزرگداشت سالهای غزلخوانی دیوان حافظ به استادی آقای نصرت الله نوحیان (نوح) چکیده آنچه را که از وی می شناسم تقدیم خواهم کرد.
به همت والایش درود بفرستیم و سخاوت معنایش را بیاموزیم.
در غربت می گذراند و رسالتمند پیوند فرهنگ میهن اش با غربت نشینان دیار است.
در مکتبش میآموزیم، قبله گاه سالهای غربتمان مکتب اوست و نماز مشترکمان ادای غزلهای پیر مغان است.
حافظ را می آموزاند و خود نیز حافظ اندیش است.
کلامش را در آهنگ شعر می نوازد و حافظه تحسین انگیزش بیشترین و زیباترین مجموعه دیوان شعرای وطنش را در سینه اش حافظ است.
تاریخ را خوب می شناسد و پیش کسوتان شعر و هنر را می ستاید و هم اندیشان و هم رزمانش را همواره در خاطر پر مهرش یاد می کند.

پدرگونه می نگرد- دوستی را می داند و یاد مانده هایش را عاشقانه تقسیم می کند. سیاحت را می پسندد و دلبستگی های ناگسستنی اش او را پیاپی به خاک دیارش کشانده و می کشاند. در سایه نوشیدن باده دوستی ها- در آرامش بستر کتاب و در سپاس شبهای شعر و موسیقی- در شوق زیارت حافظ و خیام و تفرج باغ دلگشا و بوئیدن خاک سمنان سفرش را مطلوب طبعش می سازد.

زندگی را در پیاله شعر و واژه- در ساغر شراب و پیمانه و در انگاره کتاب و نگارش- و نهانخانه دل را در روشنی چشمان روشنکش روشن می بیند.

چشمانش روشن- سایه اش بلند و همتش استوار که جاودانگی اش نیاز و نیایش ماست!

اختتام این مطلب را با شعری از وی که به نام «سوگند» سروده شده در تهران در سال ۱۳۳۶ شمسی به پایان می برم.

لیلی حسامی (روح پرور)

سوگند

«بدردی که زخمش، پدیدار نیست
بزخمی که، بامرهمش کار نیست»
بجوش و خروش خم پر شراب
بمستان از نشئه، در پیچ وتاب
بمینای بشکسته ، بر دست مست
بمستی که مالد ، بدیوار دست
به پشت کمانی و پر پیچ تاك
که‌عمری نشسته است برروی خاك
بآئینه‌ی قلب رندان پیر
به پیران میخواره سر بریز
برند نظر باز بی نام و ننك
که زد شیشهٔ شرم و عفت بسنك
بلبخند جامی که شد پر زخون
باندوه پیمانه واژگون
بید مستی باده خوار فکار
به‌مخموری صبح شب زنده دار
به ته جرعه‌هائی که شد سهم خاك
با فشرده‌ی پاك وجانبخش تاك
بلبهای مینای صهبا فشان
بزر ریز سر پنجه‌ی رزنشان
بجام تهی از شراب رنود
بصهبای سرخ و بجام کبود
بچرخشت آن حجلهٔ دخت تاك
بتاك آن برومند فرزند خاك
بلبهای پر خون ساغر قسم
به می بهتر از جمله بهتر قسم
برنگ دل انگیز صهبا قسم
بآب حیات گوارا قسم
بخورشید رخشان و تابنده ماه
که روز است پایان شام سیاه

تهران ۳۶/۲/۲۳

مردی که ۵۰ سال پیش نخستین کارخانه یخ مصنوعی را با حفر چاه عمیق در سمنان ساخت

*در آنزمان مردم از یخ آلوده یخچال های سنتی و یا از آب انبارهای عمومی استفاده می کردند

من در «یاد مانده ها» پیرامون انجمن سمنانی های مقیم تهران که از اوایل دهه سی تا اواخر چهل در تهران فعالیت داشت بارها مطالبی نوشته ام و اعضای این انجمن را که گروهی از سمنانیان خیرخواه و نسبتاً متمول بوده اند بطور گروهی معرفی کرده ام که مثلاً نخستین اقدام نیکوکارانه آنها ایجاد کتابخانه عمومی در سمنان بود که من هم شرکت داشتم. اسامی اعضای این انجمن را که متأسفانه کسی از آنها باقی نمانده (به استثنای حقیر و جوانان صاحب ذوقی که بعد از من به انجمن پیوستند) بارها در یادمانده ها چاپ کرده ام. اما تاکنون علتی پیش نیامده بود که به معرفی جداگانه چهره آنها و فعالیتشان بپردازم.

این علت را حضور استاد بزرگوار دکتر احسان یارشاطر (در سانفرانسیسکو و برکلی) که عمر و زندگی خود را برای حفظ فرهنگ و سنت های ایرانی با چاپ دانشنامه ایرانیکا صرف کرده و می کند به وجود آورد.

بررسی کار بزرگ و جاویدانی استاد یارشاطر کار ما در این مقال کوتاه نیست. اما حضور او، سیمین بهبهانی شاعر مقاومت ایران و دهها هنرمند و ایرانی ثروتمند دیگر که برای کمک به سازمان دانشنامه ایرانیکا جمع آمده بودند بسیار قابل توجه بود.

در بروشور رنگی و زیبایی که از طرف گردانندگان دانشنامه ایرانیکا چاپ شده و در اختیار مهمانان قرار گرفته بود قبل از عکس استاد یارشاطر و فرماندار کالیفرنیا چهره مرد میان سالی در صفحه سوم، چاپ شده بود با عنوان رئیس و صدر بنیاد انسیکلوپدی ایرانیکا ، خسرو بایگان سمنانی.

وقتی به چشمهای خسرو در تصویر بروشور نگاه کردم چهره و چشمهای پدرش حاج آقا حسین بایگان سمنانی را دیدم که افتخار آشنایی او را در آخرین سالهای زندگیش داشته ام.

یادی از انجمن سمنانی های مقیم تهران

من از سال ۱۳۳۵ به دعوت روانشادان میرزا عباسعلی حقیقت و حاجی حسین طلوعی به انجمن سمنانی های مقیم تهران پیوستم. این انجمن هر ماه در منزل یکی از اعضا تشکیل می شد و من چون جوانی ۲۵ ساله و بدون امکانات لازم برای پذیرایی از اعضای انجمن بودم رفتن به آن مجلس برایم مشکل بود و اعضای انجمن این را درک می کردند. آنها شبی در جمع خودشان به من گفتند: شما با اشعاری که در گویش سمنانی ساخته ای همه ما را مجذوب خود کرده ای از شما خواهش می کنیم مانند

حاج آقا حسین بایگان سمنانی مردی که پنجاه سال پیش با حفر چاه عمیق ضمن کمک به آب شهر، نخستین کارخانه یخ مصنوعی را در سمنان ساخت که یخ مورد نیاز مردم را از نیشابور تا گرمسار و ورامین تأمین کرد. سالها بعد یخچال و فریزر به ایران آمد و مردم از خوردن یخ های آلوده رهایی یافتند.

فرزند یا برادر کوچک ما در این محفل شرکت کن و شعرهایت را برایمان بخوان.
از آن پس در هر جلسه ای می رفتم ضبط صوت آماده بود و باید شعرهای سمنانی را برای حاضران در جلسه می خواندم و کلی مورد تشویق و تجلیل قرار می گرفتم.
حاج آقا حسین بایگان سمنانی یکی از اعضای انجمن سمنانی های مقیم تهران بود.
حاج آقا حسین بایگان بازرگان خیرخواه و نیکوکار و در واقع مرد خود ساخته شهر ما برای همه مردم شناخته بود. بخاطر دارم در سال ۱۳۳۵ چاه عمیقی در اول خیابان منوچهری، مقابل در دوم کارخانه ریسندگی کنده می شد ما جوانان به تماشای دستگاه عظیم حفاری چاه عمیق می ایستادیم و خوشحال بودیم که شهر ما از کم آبی نجات خواهد یافت. بعدها متوجه شدیم که این چاه عمیق را حاج آقا حسین حفر کرده و برای اینکه دوستانش را هم در این امر خیر شریک کند به دو تن از آنها پیشنهاد داده است تا با استفاده از آب این چاه عمیق برای استفاده مردم شهر و منطقه اولین کارخانه یخ مصنوعی را بسازند و آنها هم (آقایان شریعت پناهی و حاج حسن علوی) در این کار شرکت کردند و نخستین کارخانه یخ مصنوعی سمنان که همه شهرهای آن منطقه را یخ می داد ایجاد کردند.
جوانان امروز که این مطلب را می خوانند و در خانه های خود یخچال های متعدد

دارند نمی دانند پدرانشان چگونه در تابستانهای گرم در حسرت یک قطعه یخ ناآلوده آه می کشیدند و یا از آبهای آب انبارهای عمومی استفاده می کردند.
زندگی و در گذشت حاج آقا حسین: او در نهم اردیبهشت ماه ۱۲۸۲ شمسی در محله سی سر، کوچه دروازه چشم به دنیا گشود. پدرش غلامعلی در محله ناسار و سی سر شغل آهنگری داشت.
حاج آقا حسین در ۶ سالگی پدر و مادرش را در یک بیماری مسری از دست داد و تحت حمایت روانشاد سید ابراهیم عمید السلطنه سمنانی نماینده دوره اول مجلس شورایملی (پدر خانم روانشاد حبیبه عامری شاعر شهر ما) قرار گرفت.
بخاطر دارم در سال ۱۳۳۸ که کار چاپ نخستین مجموعه شعر حبیبه را با عنوان «افسونگر» زیر نظر او چاپ می کردم به پایان رسیده بود و همان شب جلسه انجمن سمنانی ها در منزل حاج آقا حسین بایگان واقع در خیابان نادری بود و من به خواست خانم عامری مقداری از کتابهای او را برایش بردم و در بین همشهریها توزیع کرد.
حاج آقا حسین هیچگاه محبت عمیدالسلطنه را فراموش نمی کرد و به هر صورت می خواست بزرگواریهایشان را جبران کند.
حاج آقا حسین از سال ۱۳۰۰ که جوانی هجده ساله بود دست به ایجاد تأسیسات حمل و نقل زد و در تهران، شاهرود، مشهد و سایر شهرها به فعالیت پرداخت، او در گرفتن کنتراتِ های دولتی و خصوصی مانند کنترات قند آبکوه مشهد، آسفالت شاهرود نیز فعال بود، به کشاورزی و دامداری نیز علاقمند بود و هرگز کمک به مراکز آموزشی، دبستانها، دبیرستانها و رسیدگی به زندگی افراد محروم را از نظر دور نمی داشت.
روانشاد بایگان در سال ۱۳۲۹ تجارتخانه خود را درخیابان سعدی، امیریه، نادری و سرانجام در باغ صبای تهران دایر کرد و در جوار کارهای آبادانی صنعتی و کشاورزی در سمنان، شاهرود و مشهد نمایندگی فروش اتومبیل های مختلف آمریکایی و فرانسوی را نیز در دست داشت.
روانشاد بایگاه به خاطر حسن خلق، مردم داری و خیرخواهی مورد محبت همه مردم بود و با خانواده های مشهور شهر طاهری ها، فامیلی ها، عامری ها، عمیدالسلطنه، شریعت پناهی، دانش، علوی، یغمایی، خوش کیش، لاجوردی، نوحیان، خلعت بری و طباطبایی دوستی و رفت و آمد داشت، نزدیکترین دوستان او روانشادان سیدمصطفی طاهری و مهندس صدرا صدر بودند.
حاج آقا حسین بایگان در ۲۱ خرداد ماه سال ۱۳۴۹در سن ۶۷ سالگی بر اثر ابتلای به بیماری سرطان خون چشم از جهان پوشید و به وصیت او پیکرش را در امامزاده جعفر سمنان به خاک سپردند. روانش شاد.
مرحوم بایگان هفت فرزند با اسامی غلامعلی، فردوس، پرویز، خسرو، شیرین، فرهاد

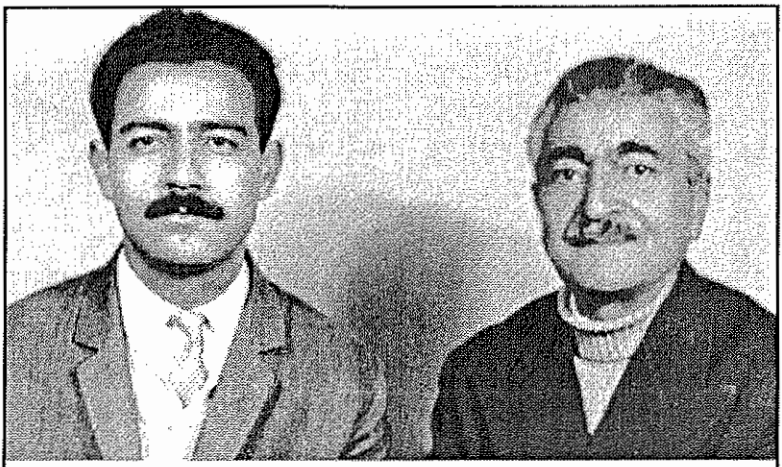

میرزا غلامحسین خان یغمایی یکی از نواده های طنزپرداز یغما

نمی دانم چرا هر وقت می خواهم درباره کسی مطلبی بنویسم یا باید با عنوان «روانشاد» شروع کنم و یا اینکه بنویسم؛ «شصت سال قبل.«فلان کس را دیدم و ...» عزیزی که در کنار من، پنجاه سال پیش نشسته، غلامحسین خان یغمایی شاعر و طنزپرداز معروف است طنز از گفتار و کردارش می تراوید. اولین دیدارم با او در قطار مسافرتی تهران- سمنان رخ داد. آقای سیدمحمد عظیمی دوست قدیم من که با من بود گفت: در کوپه بغلی غلامحسین یغمایی نشسته، نمی خواهی او را ببینی؟ گفتم با تمام وجود آماده ام و به کوپه بغلی رفتیم و در کنارش نشستیم و گل گفتیم و گل شنفتیم.
در کوپه به غیر ما زن دیگری با بچه ۳، چهار ساله اش نشسته بود، بچه مرتباً از دست مادرش فرار می کرد و به طرف غلامحسین خان می رفت و زن او را با تشر از مرد غریبه! جدا می کرد. غلامحسین خان با لبخندی تمسخرآمیز به زن گفت: بچه را راحت بگذار. آدم ندیده! بگذار پیش ما بیاید. هیچوقت در این فکر نبودم علت حضور یغما و همه ایل و تبارش را در سمنان برای خوانندگان بازگویی یا بررسی کنم و بنویسم که چطور شد در جنوب شهر سمنان قلعه معروف به پاچنار در اختیار خاندان یغما قرار گرفت و چرا هنوز هم آن منطقه معروف به خانه یغمایی هاست. من تا زنده بودن پیمان یغمایی حداقل در هر مسافرتم به سمنان در خانه پیمان که در پناه قلعه بود به دیدار پیمان می رفتم و خاطرات فراوان و خوشی از او و فرزندانش دارم. و اما علت حضور یغمایی ها در سمنان به بحثی بر می گردد که بین یغما و یکی از فرزاندانش میرزا اختر رخ داده بود و میرزا اختر جندق را به قول مورخین با قهر و طرح ترک کرد و در سمنان ساکن شد. حضور او یکی از بهانه هایی شد که همه یغمایی ها بین سمنان و جندق در رفت و آمد باشند. در هر صورت حضور میرزا اختر و فرزندانش، نوه و نتیجه هایش باعث شد که سمنان حضور یغما را با خود داشته باشد که این حضور در منشآت و شعرهایش نیز بخوبی پیداست.

و بیتا داشت که فرزند بزرگ او غلامعلی در سال ۱۳۷۹ درگذشت و بقیه فرزندان آن روانشاد در ایران و آمریکا ساکن می باشند. در این مطلب نسبتاً طولانی پدر را معرفی کردم تا بگویم (به قول چنگیزخان)/ چنان پدری را چنین پسری باید.
من تا خرداد ماه امسال (۱۳۸۵) خسرو بایگان سمنانی را ندیده بودم. اما نزدیک به پنج سال قبل روزی خسرو که نمی دانم تلفن مرا از کجا یافته بود از سر لطف به من زنگ زد و پس از معرفی خود گفت:
من می خواهم در سمنان مجموعه ای آموزشی بسازم از شما می خواهم کسی را که مورد اعتماد شماست به من معرفی کنید تا در کار ایجاد مجموعه نظارت داشته باشد.
من نیز بدون درنگ گفتم: آقای پناهی سمنانی دوست شاعر و محققم مورد اعتماد من است و زحمت همه کارهای چاپی مرا در تهران عهده دار می شود شما هم می توانید از او استفاده کنید و شماره تلفن آقای پناهی را در تهران به ایشان دادم.
این کار خیر با سرعت بیش از انتظار پیش رفت و اخیراً در تماسی که با آقای پناهی داشتم و در مورد این مجموعه آموزشی از ایشان سؤال کردم گفتند: مجموعه آموزشی بایگان دو سال است افتتاح شده و صدها دانش آموز و دانشجو در آن به تحصیل مشغولند.
آقای پناهی اضافه کردند آقای خسرو بایگان سمنانی علاوه بر این مجموعه آموزشی در سمنان، در شاهرود و سایر شهرهای این استان مجموعه های آموزشی و دو واحد فرهنگی دیگر برای آموزگاران نیز ساخته است که من از کم و کیف آن بی اطلاعم و می توانید گزارش کامل را از خسرو بگیرید. پناهی ضمناً پیام دیگری برای بازرگانان خیرخواه داشت که از آنها می خواست مانند خسرو در این منطقه به کارهای عام المنفعه و ایجاد مجموعه های آموزشی بپردازند.
در صحبتی که با چند تن از ایرانیان ساکن شمال کالیفرنیا پیرامون خدمات خسرو بایگان سمنانی به دانشنامه ایرانیکا و ایجاد بنیادهای آموزشی، بهداشتی، فرهنگی داشتم آنها نیز به وسیله من از خسرو می خواستند که در ایجاد بنیادی برای «خانه ایران» در سن حوزه اقدام کند تا همه کلاسهای آموزشی، نقاشی، موسیقی و سالن سخنرانی در یک منطقه جمع آیند. امید که این خواست عمومی و فرهنگی مورد توجه قرار گیرد.

مدیر عامل دانشنامه ایرانیکا

خسرو بایگان سمنانی که ساکن یوتا می باشد از سال ۱۹۹۵ به انسیکلوپدیا پیوست. او در ابتدا هشت سال مشاور مدیر عامل این سازمان بود و سپس در سال ۲۰۰۴ به عنوان مدیر عامل و صدر این بنیاد انتخاب شد.
خسرو در سال ۱۹۴۸ در مشهد به دنیا آمد و تحصیلات خود را در تهران و سپس

خسرو بایگان سمنانی فرزند حاج آقا حسین بایگان سمنانی که مانند پدر خویش در کارهای عالم المنفعه پیشقدم است.

انگلستان به پایان رساند، او در سال ۱۹۶۸ به یوتا آمد و تحصیلات خود را در رشته مهندسی شیمی و فیزیک آغاز کرد و درسال ۱۹۷۲ موفق به دریافت لیسانس در رشته مورد نظر خود از کالج لیک سیتی وست مینیستر شد.

خسرو سپس از دانشگاه یوتا در سال ۱۹۷۷ لیسانس مهندسی مدیریت صنعتی را به دست آورد و همزمان به استخدام سازمان معادن مس و کارخانجات برق صنعتی در آمد.

از سال ۱۹۸۴ تا ۱۹۸۷ خسرو به فعالیت در ایجاد واحدهای مسکونی تجاری پرداخت و در سال ۱۹۸۸ متوجه شد که محیط زیست یوتا برای سلامت مردم نیاز به کار دارد. او با تهیه مدارک لازم اولین سازمان تجارتی جمع آوری مواد آلوده به رادیواکتیویته در سطح پائین را برای منطقه یوتا بنیانگذاری کرد. با مدیریت صحیح خسرو، سازمانی که برای یوتا و حومه ایجاد شده بود در سراسر آمریکا گسترش پیدا کرد.

خسرو در اثر فعالیت ثمربخش خود در رشته جمع آوری زباله های رادیو آکتیویته در تاریخ ۲۰۰۵ موفق به دریافت دکترای افتخاری علم از دانشگاه جنوبی یوتا شد.

در سال ۱۹۹۳ خسرو با همسرش غزاله برای کمک به زنان و کودکان در راه سلامتی و آموزش آنها «بنیاد سمنانی» را ایجاد کرد. این بنیاد که دارای آموزشگاهها، داروخانه

و پزشک می باشد در سمنان دایر شده است. خسرو در ساختن مساجد اسلامی در آمریکا نیز کمکهای موثری کرده است.
بنیاد سمنانی از سال ۱۹۹۸ تحقیقاتی در زمینه باستانشناسی برای شناخت «مورمون ها» (بومیان یوتا) برای دانشگاه بری هایم یانگ انجام داده است و در ترجمه متون قدیمی ادبیات ایران برای انسیکلوپدیا به زبان انگلیسی فعالیت دارد.
در سال ۲۰۰۵ «بنیاد سمنانی» به پاس کمک ها و خدمات خود به صلیب سرخ، از طرف این سازمان موفق به دریافت جایزه ... شد. به افتخار خانم ملیحه مادربزرگ خسرو که همیشه مشوق او در کارهای خیر بوده است بنیاد سمنانی از سال ۲۰۰۵ در منطقه لیک سیتی مرکز درمانی با تمام تجهیزات ایجاد کرده است که به «کلینیک رایگان ملیحه» نامگذاری شده و مردم آن منطقه را زیر پوشش درمانی خود دارد و تاکنون متجاوز از ۷ هزار و هفتصد بیمار در این کلینیک معالجه شده اند.
خسرو بایگان سمنانی یکی از اعضای مؤثر در راه آمریکا و فعالیت های جهانی صلیب سرخ می باشد این شخصیت در رشته های مختلف سیاسی، فرهنگی، مذهبی و امور خیریه و همکاریهای اجتماعی داخلی و بین المللی فعال و کوشاست.

برنامه های حاشیه ای شبهای دانشنامه ایرانیکا

در چند روزی که استاد یارشاطر، خسرو بایگان سمنانی، سیمین بهبهانی و سایر مسئولان دانشنامه ایرانیکا در شمال کالیفرنیا بودند، همانطور که اشاره شد در هتل ریتس سانفرانسیسکو برنامه ای برای جمع آوری کمک به دانشنامه ایرانیکا ترتیب یافت و کمکهای قابل توجهی دریافت شد.
در این مدت برنامه های عمومی و خصوصی دیگری نیز برای غزلبانوی شعر فارسی سیمین بهبهانی ترتیب یافت که یکی از آنها برنامه شعرخوانی در دانشگاه برکلی بود.
در این جلسه آقایان یارشاطر، دکتر صدرالدین الهی و چند نفر دیگر پیرامون سیمین و شعرش سخن گفتند و سیمین نزدیک یکساعت برای دوستداران خود شعر خواند.
در پایان این جلسه علاقمندان استاد یارشاطر و سیمین بهبهانی از موقعیت استفاده کردند و هر کدام با چهره هایی که کمتر به آنان دسترسی دارند عکس یادگاری گرفتند. من و همسرم پروین نیز عکسی یادگاری با استاد یارشاطر گرفتیم. اما دوست دارم در همین بخش عکسهایی را که با دیگر دوستان و عزیزان در این چند روزه گرفته ایم به یادگار در آخرین صفحات جلد سوم «یادمانده ها» بیاورم. چون به قول سعدی:

بماند سال ها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره ای افتاده جایی
مگر صاحب دلی روزی ز رحمت — کند در حق درویشان دعایی!

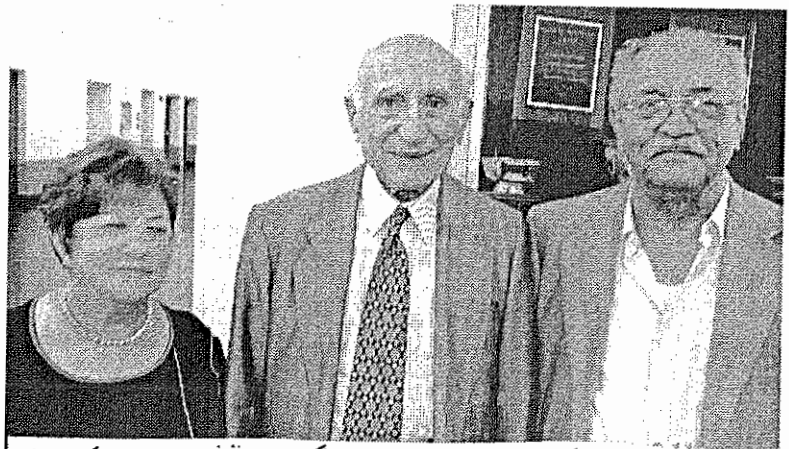

در محضر استاد دکتر احسان یارشاطر بنیانگذار دانشنامه ایرانیکا. با همسرم پروین در کنار استاد به دوربین نگاه می کنیم.

با دکتر عباس توفیق همکار نیم قرن پیش در روزنامه توفیق.
انتشارات پارس در خیابان وست وود لوس آنجلس پایگاه و مرکز دیدار اهل قلم، روزنامه نگاران، شاعران و اهل کتاب است. این کتابفروشی که

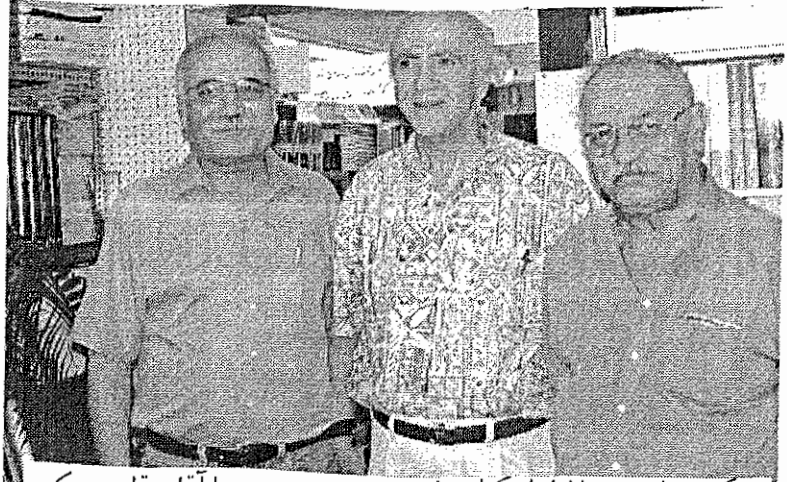

مرکز دیدار دوستان اهل کتاب شده به همت دوست ما آقای قاسم بیک زاده و ماریا خانم همسرشان اداره می شود و تلاش دارند در این کسادی بازار کتاب به هر صورت مقاومت کنند و کتاب را به مشتریان اندک کتابخوان برسانند.

پرور)، روشنک نوح، سیمین بهبهانی، نصرت الله نوح.

در مراسم پرشکوه جمع آوری اعانه برای دانشنامه ایرانیکا دوستان به هم

مسعود سپند و هوشنگ توزیع.

از راست: نصرت الله نوح، روشنک نوح، پروین نوح (کریمی)، سیمین بهبهانی، دکتر جلال اوحدی.

سالگرد تولد من در کلاس حافظ: از راست بردیا اوحدی، دکتر جلال اوحدی، پروین نوح، نصرت الله نوح، بابک اوحدی، روشنک نوح

با بهروز وثوقی چهره درخشان سینمای ایران: از چپ بابک اوحدی، روشنک نوح، بهروز وثوقی، کتایون وثوقی، دکتر جلال اوحدی، بردیا اوحدی

با شهره و هوشنگ توزیع: از راست: دکتر جلال اوحدی، بابک اوحدی، روشنک نوح، بردیا اوحدی، شهره آغداشلو و هوشنگ توزیع.

روشنک نوح، هوشنگ توزیع، نصرت الله نوح.

با شهره و هوشنگ توزیع؛ بردیا اوحدی، بابک اوحدی، روشنک نوح،

مهمان ماه می کلاس حافظ سن حوزه

سیمین بهبهانی غزلبانوی ایران بود

در برنامه فشرده ای که برای بزرگداشت و تجلیل از سیمین بهبهانی غزلبانوی ایران و شاعر مقاومت مردم، ترتیب داده شده بود و به بهترین شیوه ای نیز پیاده شد جایی خالی برای دیدار دوستان باقی نمانده بود. اما سیمین عزیز، دوستان دیر و دور خود را فراموش نکرد و با استفاده از لحظات خالی بین برنامه ها قرار دیداری با آنها گذاشت.

از جمله این برنامه ها، خواهش دوستان سیمین از او برای حضور در کلاس حافظ سن حوزه بود که در تاریخ سه شنبه ۱۷ ماه می، روز معمول تشکیل کلاس حافظ ترتیب یافت.

اما سیمین در آنشب به مهمانی ای در والنات کریک برکلی دعوت داشت و مسیر یکی دو ساعته او از سن حوزه تا برکلی وقتی برای او باقی نمیگذاشت.

روی همین اصل دوستان کلاس حافظ، ساعت تشکیل کلاس را که از ۷ تا ۹ بود استثنائاً به پنج تا هفت تغییر دادند تا او بتواند به برنامه شام خود نیز برسد و با ای میل و تلفن این تغییر استثنایی را به آگاهی دوستان کلاس رساندند تا بتوانند از محضر سیمین بهبهانی برخوردار شوند. در نتیجه از ساعت پنج بعدازظهر دوستان کلاس حافظ و مهمانانی که از حضور سیمین در کلاس حافظ آگاهی یافته بودند سالن کلاس را پر کردند.

لعبت والا شاعر معروف و دوست قدیمی سیمین

قبل از رسیدن سیمین به کلاس حافظ، خانم لعبت والا شاعر و روزنامه نگار که برای دیدار و شرکت در مراسم بزرگداشت سیمین از لندن به آمریکا آمده بود با همراهی و راهنمایی خانم هما گرامی (فره وشی) شاعر و محقق به جمع منتظران سیمین پیوستند.

همه چشم ها به در دوخته شده بود و همه منتظر ورود سیمین بودند که یکی از دوستان خبر داد خانم نیلوفر طالبی مترجم آثار سیمین به زبان انگلیسی برای مصاحبه به هتل محل اقامت سیمین رفته و او دقایقی دیرتر به کلاس حافظ می رسد.

در اینجا بود که آقای نصرت الله نوح بنیانگذار و آموزگار کلاس حافظ برای استفاده از وقت برای حضار به معرفی سیمین پرداخت. او پیرامون پدر سیمین، عباس خلیلی نویسنده، مترجم و مدیر روزنامه اقدام و فعالیت های سیاسی و مطبوعاتی او، و همچنین پیرامون فخر ارغون مادر سیمین بهبهانی که خود شاعر، روزنامه نگار و از اولین زنان مبارز برای آزادی زنان بود سخن گفت.

نوح سپس به بررسی آثار سیمین در طی شصت سال اخیر پرداخت و نوآوری های او را

در غزل و یافتن اوزان تازه و یا وزن های کم استفاده شده، مورد بحث و بررسی قرار داد و شعری را که در دومین مسافرت سیمین به آمریکا در سال ۱۳۷۷ ساخته بود و در ماهنامه پژواک نیز چاپ شده بود خواند.

او سپس پیرامون جزوه ای که پیرامون بررسی آثار سیمین و نوآوری های او در غزل در همان سال چاپ کرده بود سخن گفت. سپس خانم پروین کریمی (نوح) و مینا همایون شعرهایی از سیمین خواندند.

سرانجام سیمین در ساعت ۶ و نیم به همراه فرزند برومندش علی بهبهانی ،روشنک نوح که برای راهنمایی سیمین به محل اقامت او رفته بود باتفاق آقای رضا معینی برنامه گذار سیمین در این مسافرت به کلاس حافظ وارد شدند.

شور و شوق مهمانان و دوستان کلاس حافظ برای دیدار سیمین ستایش انگیز بود. او در صندلی که در کنار خانم لعبت والا و نصرت الله نوح به عنوان میز تریبون یا (پانل) گذاشته شده بود نشست و به ابراز احساسات حاضران پاسخ داد.

ابتدا آقای نوح خطاب به سیمین گفت: مقدم شما را در کلاس حافظ گرامی می داریم

و می دانیم با وجود وقت کمی که دارید چقدر تلاش کردید تا خواهش ما را برای شرکت در کلاس حافظ رد نکنید. از این محبت و بزرگواری شما سپاسگزاریم.
اما برای اینکه از تمام ثانیه ها و لحظه هایی که با ما هستید بهترین استفاده را کرده باشیم ضمن خوشامد به شما و تعظیم در برابر بزرگواری تان بحث را کوتاه می کنم و شعری را که در عید سال گذشته (۱۳۸۴) پس از دیدار شما در خانه تان برایتان ساختم می خوانم. این شعر که با عنوان **«او چشم ما هست و بودست»** تا جایی که من میدانم در کیهان لندن، کاوه آلمان، پژواک، مترو (پژواک اورنج کانتی) و شاید جاهای دیگر چاپ شده باشد اما مطمئنم کسی برایتان نخوانده و من اینک آنرا برایتان می خوانم.
پس از خواندن شعر نوح، سیمین از جا برخاست و گفت:
برای من بسیار مایه خوشوقتی است که باز در خدمت دوستان و عزیزانی هستم که دانشمند و دانش پژوه هستند و این فرصت مغتنمی است برای من که سخنان و شعرهایتان را می شنوم. باید بگویم خوشحالم از اینکه دیشب نمردم و امروز توانستم در خدمت شما باشم. دیشب حالم خیلی بد بود فکر نمی کردم تا صبح زنده بمانم. اما مثل اینکه مثل «بادمجان بد آفت ندارد» در مورد من صدق میکند، از اینکه امروز احساس می کنم زنده هستم و میتوانم با شما باشم خوشحالم.
خوشحالی دیگر من این است که دوست دیرینم خانم لعبت والا شاعر و روزنامه نگار که در طی سالها برایم مانند دوست، خواهر، همدم و همدل بوده است در این جلسه حضور دارد، گویا خانم هما گرامی (فره وشی) شاعر و دوست عزیزم نیز اینجا هستند. ایشان شعر را بعد از ما شروع کردند، البته من و خانم والا از ایشان بزرگتریم و از دیدارشان خوشحالم.
حالا نمیدانم چکار باید بکنم، برایتان شعر بخوانم و یا شما شعرهایی که ساخته اید برایم بخوانید. فکر می کنم شما اول شعرهایتان را بخوانید بعد من هم برایتان شعر می خوانم.
در اینجا نوح از خانم لیلی حسامی (روح پرور)، یکی از دوستان کلاس خواست تا شعری را که بمناسبت ورود سیمین بهبهانی ساخته اند بخواند و او شعر خود را خواند.
سپس خانم شیرین طبیب زاده و آقای رسول ربیعه دو شعر سیمین را خواندند و آقای مهندس سام سر مکانیک شعری در قالب جدید از سیمین را با عنوان (یک متر و هفتاد صدم) خواند. سیمین آقای سام را مورد تشویق قرار داد و گفت: **خواندن شعرهای من در قالب جدید مشکل است و همه نمی توانند آنرا درست بخوانند آقای سام آنرا درست خواند و من از او و همه شما انتظار دارم** که روی قالب های شعر جدیدم کار

دوستان کلاس حافظ در دیدار با غزلبانوی شعر فارسی،سیمین بهبهانی

ردیف نشسته از سمت راست: پروین کریمی (نوح)، دکتر ساموئیل دایان، نصرت الله نوح، سیمین بهبهانی، لعبت والا، اقدس ذوالفنون، علی بهبهانی (فرزند سیمین)، زری صمیمی، دکترمحمود معینی عراقی. ردیف ایستاده از راست: میمنت ملکوتی، هما گرامی (فره وشی) منصوره منصوری، بابک اوحدی، لادن همایون، مهربان اوشیدری، علی منصور، عبدالسلام شایق، امیر جلالی پور، مینا همایون، شیرین طبیب زاده، اسماعیل آگاه، فریده کاشف، مهین حریری فر، زری شریفی، رضا حریری فر، اکرم، مهر ماه حقیقی، نیلوفر طالبی، روح انگیز هوشمند،

ردیف آخر: نیلوفر سلیمانی،....، فرزانه آزادان، لیلی حسامی(روح پرور)، دکتر کامران مشعوف، روشنک نوح، منیژه حسینی، رحمت کاشف، مهناز کارون، محمد رضا حقیقت، جمشید صمیمی، اسفندیار بهمنی، دکتر مصطفی مخلصی، سام سرمکانیک، علی اصغر دزفولی، ضیاء صمیمی، پریچهر واعظ زاده، مرتضی فرزانه.

فیلمبرداری و عکسبرداری از این مراسم را آقایان دایوش گیلانی، دکتر جلال اوحدی، علی اصغر دزفولی، امیر ملکی و همایون بیرنگی به عهده داشتند.

کنید و شعر بسازید تا به این اوزان مسلط شوید این وصیت من به همه شماست. چون من چشم ندارم که مجدداً شعرهایم را بخاطر بسپارم و اینهایی را هم که حفظ هستم کم کم از خاطرم می رود.

سیمین بهبهانی سپس شعر «**سوار خواهد آمد**» را خواند و لعبت نیز چند رباعی که در باره سیمین ساخته بود قرائت کرد. در پایان آقای اسماعیل آگاه شاعر خراسانی غزلی را که با ردیف «خوش آمدید» ساخته بود خواند.

ساعت به هفت بعدازظهر نزدیک می شد و سیمین باید به برنامه مهمانی می رسید. او از جا برخاست و گفت: من باید از آقای نصرت الله نوحیان (نوح) که استاد همه ما هستند تشکر کنم (اختیار دارید خانم، ما شاگرد شما هستیم. نوح) و می دانم چه تلاشی برای ایجاد کلاس حافظ و جمع شما عزیزان که همه اهل دل و اهل شعر و عشق هستید می کند قدر استاد را بدانید که ما در تهران نیز مانند این کلاس را نداریم همچنین باید از خانواده نوح (پروین و روشنک) تشکر کنم که امروز برای بهبود حالم بسیار تلاش کردند برایم دوا آوردند و متوجه سلامتی من بودند که امشب توانستم در خدمت شما باشم که هستم وگرنه:

ما را نبود دلی که کار آید از او　　جز ناله که هر دمی هزار آید از او
چندان گریم که کوچه ها گل گردد　　نی روید و ناله های زار آید از او

از همه شما سپاسگذارم و برایتان سلامتی و موفقیت آرزومندم.

امضای کتاب

بسیاری از دوستان کلاس حافظ کتابهای سیمین را که از میز مخصوص کتاب خریداری کرده بودند آوردند تا سیمین برایشان امضا کند و او امضا کرد، اما صف آنقدر دراز شد که سیمین باتوجه به وقت کمی که داشت موفق به امضای بسیاری از کتابهای دوستان نشد.

نکته جالب دیدار سیمین از کلاس حافظ این بود که تعدادی از کسانی که ای میل یا تلفن خود را به مسئول سایت کلاس نداده بودند متوجه حضور سیمین در کلاس و تغییر استثنایی ساعت تشکیل کلاس نشدند و وقتی در کلاس حضور یافتند که دوستان، داستان حضور سیمین در کلاس را تعریف میکردند. اما بسیاری از کسانی که عضو کلاس حافظ نبودند توانسته بودند از حضور سیمین در کلاس مطلع شوند و در جلسه حضور یابند.

سیمین سخن

سیمینه سخنور و سیمین چغانه ای
بانوی شعر قرنی و سیمین ترانه ای
دیوان شعر ناب تو دیوان عاشقیست
عشقت وطن، مبارزه عاشقانه ای
شعرت سرود میهن و چون تیر آرش ست
تیری که خصم شعر و قلم را نشانه ای
ژاندارک آریائی و فخر زمانه ای
گلبانگ ناله های خموش چغانه ای
سبزین زمردی تو در آن اژدهای سرای
شاهین قلم به ساحت آن آشیانه ای
دریای شعر را صدف بی شماره است
آری تو سیمگون صدف و درّ دانه ای
نوری به دیده گر که ترا نیست شور مهر
نور سخن، فروغ دل عارفانه ای
می بالم از شهود تو گویم به خود چنین
اسطوره رسائی شعر زمانه ای
شعرت بلند باد و نفس گرم و گوئیا
اول غزل به انجمن شاعرانه ای

لیلی حسامی (روحپرور) ماه می ۲۰۰۶

اشکی بدرقه راه پیر ما و پدر مطبوعات ایران

نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان هرچه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

هیچ کلامی بجز بیت بلند خواجه شیراز نمی تواند بازگوکنندهٔ کرامت و بزرگواری ، فضل و سالاری پیر و مرشد و مراد ما، یا بقول حافظ بزرگ ، «پیر مغان» ما باشد.

ما، «بدمستان » نیم قرن پیش یاغی و طاغی، که از روی احساسات می خواستیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم و چندی بعد همه در پشت میله های زندان های کودتای ۲۸ مرداد به هم رسیدیم.

روزهای زندان با همه سختی ، پس از رهایی به بهترین روزهای خاطرات زندگی تبدیل می شود. اما دنیای هراسناک پس از آزادی ، بیکاری ، فقر، بی سرپناهی، حقیقت خشک و ملموسی است که هیچ تز و فلسفه ای پاسخگوی آن نیست. برای ما بدمستان نیم قرن پیش ، در این روزگار وانفسا تنها یک در و یک آغوش گشوده بود و آنهم روزنامه کیهان و آغوش پر مهر و محبت پیر و پدر ما دکتر مصطفی مصباح زاده بود.

گروهی از ما «بدمستان » که در اولین دهه بعد از ۲۸ مرداد در کیهان به هم رسیدیم مستقیماً از زندان آمده بودیم و بعضی نیز بدون اینکه زندانی شده باشند از کارهای آموزشی و دولتی اخراج و به قول امروزی ها پاکسازی شده بودند. معروف ترین چهره های این گروه که در تحریریه روزنامه کیهان کار می کردند عبارت بودند از : **جهانگیر افکاری، کاوه دهگان، رضا مرزبان، پرویز آذری، ناصر پورقمی، حقیرفقیر نصرت الله نوح، حسن ژولیده**(که پس از بازگشت از پاریس و پایان تحصیلات به دکتر آذرپاد مشهور شده بود)، **مشتاق ناسوتی، بزرگ پورجعفر، هوشنگ طاهرپور، علی اصغر افراسیابی، مهدی(جلال)دری**، ازکادرهای سازمان نظامی نیز**سرهنگ غفاری، سرگرد پوردولت، سرگرد دکتر منوچهر پارسا** دوست و بسیاری دیگر که در سرویس اداری ، ورزشی و مخصوصاً حروفچینی ، چاپخانه و صحافی کار می کردند و من نام و نشانی از آنها ندارم. البته روانشاد **دکتر مهدی سمسار** سردبیر کیهان را نیز فراموش نکنیم که از بدمستان قدیمی بود.

این دوستان بدمست که کم کم بدمستی از سرشان پریده بود روزنامه کیهان را خانه خود می دانستند و با تمام وجود در بهبود ، گسترش و پیشرفت آن تلاش می کردندو هنوز هم آنهایی که در قید حیات هستند خود را کیهانی و از خانواده کیهان می دانند چون عقیده دارند از راه مبارزه فرهنگی و آگاه ساختن مردم به واقعیات ، بهتر می توان

دکتر مصباح زاده، در مراسم تودیع یکی از نویسندگان روزنامه کیهان

دکتر مصباح زاده به تربیت و تحصیل نویسندگان وخبرنگاران کیهان توجه خاصی مبذول می‌داشت، او برای جوانانی که در روزنامه کیهان کار می کردند و مایل بودند تحصیلات خود در دانشگاههای ایران و یا در خارج از کشور ادامه دهند همه گونه وسایل را آماده می کرد. او از محل درآمد روزنامه کیهان بودجه مخصوصی را کنار گذاشته بود تا نویسندگان جوان با استفاده ازبورس روزنامه کیهان بتوانند در دانشگاههای اروپا یا آمریکا رشتهٔ مورد علاقهٔ خود را دنبال کنند.

نگارنده نیز با استفاده ازبورس کیهان از تیرماه سال ۱۳۵۵ به آمریکا آمدم و بیش از یکسال به تحصیل اشتغال داشتم. بسیاری از نویسندگان کیهان که با بورس کیهان به آمریکا آمدند پس از پایان تحصیل و گذراندن دوره های مورد نظر به ایران برگشتند و مجدداً کار خود را در روزنامه کیهان ازسر گرفتند.

بعضی از آنها نیز با انقلاب ایران و مصادره روزنامه کیهان به وسیله رژیم جدید مواجه شدند که از بازگشت خودداری کردند.

اگر اشتباه نکرده باشم دوستان عزیز و همکاران من آقایان سیاوش آذری و دکترعباس حاجیان از این زمره بودند. سیاوش آذری اینک یکی از برنامه سازان موفق رادیو ۲۴ ساعته ایرانیان در لوس آنجلس است که در روزنامه کیهان به عنوان خبرنگار سرویس حوادث کار می کرد.

آقای دکتر عباس حاجیان نیز یکی از کادرهای ورزیده تحریریه کیهان بود که اینک در لوس آنجلس دفتر وکالت دارد.

عکس فوق که در سال ۱۳۴۳ برداشته شده مراسم تودیع یکی ازنویسندگان جوان روزنامه کیهان را نشان می دهد. آقای مهدی ابراهیم (رامش دامغانی) برای ادامه تحصیل در همان تاریخ به آمریکا آمد و اینک نیز ساکن آمریکاست و با دکتر مصباح زاده هنگام تودیع دیده می شود.

افراد دیگری که درعکس دیده می شوند از راست عبارتند از: نواب خبرنگار شهری، ناصر مجرد.

ثریا مسئول آگهی های بخش شهرستانها،رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، معاون سردبیر که پس از انقلاب در زندان های جمهوری اسلامی اعدام شد. نفرآخر نیز نگارنده، نصرت الله نوح می باشد.

عکسی از پنجاه سال پیش با چهره های روز مطبوعات

از این تصویر تاریخی دو نفر در بین ما نیستند. بقیه خوشبختانه در قید حیاتند. این عکس باید در سال ۱۳۳۵ گرفته شده باشد که ناصر خدایار سردبیر مجله امید ایران بوده و عباس پهلوان سردبیر بعدی مجله فردوسی و شاید همزمان در مجله امید ایران ستون «مرشد و بچه مرشد» را می نوشت. امیر طاهری مفسر جهانی امروز نیز در عنفوان جوانی با چهره های روز مطبوعات دیده می شود.

در این عکس از سمت چپ: روانشاد علی اکبر صفی پور مدیر مجله امید ایران با چهره همیشه خندانش دیده می شود. نفر دوم امیر طاهری جوان است که امروز موهایش مثل من سفید شده است. نفر سوم روانشاد ناصر خدایار سردبیر روز مجله امید ایران و در کنارش حسین سرفراز معروف به حسین سردبیر دیده می شود و نفر پنجم از چپ عباس پهلوان است که با امید ایران همکاری داشت. اولین نفر از راست و یا آخرین نفر از چپ مهدی فشنگچی یار همیشگی مجله امید ایران و روانشاد صفی پور که دوست همه ما بود و هست. از این جمع روانشاد علی اکبر صفی پور و ناصر خدایار در میان ما نیستند. برای بقیه عزیزان عمری طولانی آرزومندیم.

به هدف های مترقی دست یافت.
در اواخر دهه چهل می رفت تا آرامشی نسبی برکشور مسلط شود که فریاد رگبار مسلسل ها از سیاهکل گیلان برخاست و آغاز نبردی چریکی را در کشور اعلام کرد.
از این ببعد به جای اینکه «بدمستان» از زندان به روزنامه کیهان بیایند از روزنامه کیهان به زندان میرفتند.
نسل جوانی که پس از ۲۸ مرداد رشد کرده و به کیهان راه یافته بود در سازمانهای مختلف چپ گرا جا خوش کرده بودند و هراز گاهی یکی از آنها به وسیله ماموران ساواک شناخته و دستگیر می شد. از این گروه می توان **خسرو گلسرخی ، مریم اتحادیه ، فیروز گوران ، فریدون گیلانی ، ... راجی ، رحمان هاتفی (حیدرمهرگان)** و ... را نام برد.
همزمان با فعالیت مخفی این گروه در کیهان، چند تن از فارغ التحصیلان دانشکده ارتباطات و علوم اجتماعی ، که با کوشش و تلاش دکتر مصباح زاده برای تربیت نسل جدیدی از روزنامه نگاران بنیانگذاری شده بود، به فعالیت های مخفی پرداختند.
این گروه که عبارت بودند از : **علیرضا خدایی ، هوشنگ اسدی ، نوشابه امیری** و چند نفر دیگر که لو نرفتند زیر نظر رحمان هاتفی گروه سیاسی «نوید» را به وجود آوردند که روزنامه مخفی آنها هم «نوید» نام داشت و ساواک هرگز موفق به کشف آن نشد.
پس از پیروزی انقلاب روزنامه «نوید» مدتی به صورت علنی منتشر شد و سپس تعطیل گردید و کادرهای آن به سازمان مخفی و علنی حزب توده ایران پیوستند تا در تاریخ ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ در یک هجوم سراسری و حساب شده همه دستگیر و زندانی شدند. رحمان هاتفی در زندان جان باخت . هوشنگ اسدی پس از تحمل سالها زندان آزاد شد و تنها علیرضا خدایی توانست از چنگ ماموران بگریزد.
این گوشه ای از فعالیت «بدمستان» روزگار ما در کیهان بود و اما پیرامون دکتر مصباح زاده که در تمام سالها از این جوانان مانند فرزندان خود حمایت می کرد و کمک هایی که در این راه به این قلم زن کرده است مقالات متعددی نوشته ام که در سه جلد «یادمانده ها » یم چاپ شده و جایی برای تکرار آن نیست. این نیز شعریست که در سوگ آن عزیز بزرگوار ساخته ام.

خفتن اینجا نه سزایست شما را ، برخیز

پدرا، پیرا، اندوهگسارا، برخیز
خفتن اینجا نه سزایست شما را، برخیز

مُرشدا، استادا، راهنمایا، یارا
مکن آواره و سرگردان مارا، برخیز
دوستان، شاگردانت به وطن منتظرند
سر منه برخاک اینجای، خدا را ، برخیز
آن همه یاور و همکار تو در خاک وطن
اشک ریز و نگرانند شما را ، برخیز
جمع کیهانی ها بی تو پراکنده شود
مَکَش از حلقه این دایره پا را ، برخیز
چشم بینای و دل روشن کیهان بودی
تارمپسند چراغ دل ما را، برخیز
درس عشق وطن و مهر به ما می دادی
به سرآور تو خود این عهد و وفا را ، برخیز
توبه ما بودی پیرو پدر و مرشد و یار
پدرا، پیرا، اندوهگسارا، برخیز

ساعتی با اعضای انجمن ادبی ادبی و پژوهشی آفتاب حقیقت

بازار انجمن های ادبی و جلسات شعر خوانی در تهران مانند همیشه گرم است ولی انجمن های شهرستانی های مقیم مرکز غالباً گرم تر از انجمن های ادبی است.

مثلاً در سالهای اخیر انجمن های ادبی امیرکبیر که اکثر اعضای آن اراکی های ساکن تهران هستند به ریاست محمد باقر صدرا جلسات گرمی دارد و نشریاتی از آثار اعضای انجمن نیز منتشر کرده است. انجمن سمنانی های مقیم تهران نیز به ریاست دکتر درخشنده و همکاری دوست دیرینم پناهی سمنانی جلسات فصلی دارد که نگارنده نیز چند بار در آن شرکت کرده ام.

انجمن ادبی و پژوهشی آفتاب حقیقت که به ریاست دوست و همشهری ام آقای عبدالرفیع حقیقت شاعر و محقق معروف هر سه شنبه ها در خانه ایشان دایراست از انجمن هایی است که غالب نویسندگان و محققین را با خود دارد ومن نیز هر زمانی در تهران بوده ام در جلسات آن شرکت کرده ام که عکس یکی از جلسات آنرا برای شما چاپ می کنم.

اشخاص حاضر در این عکس، نشسته از راست: نصرت الله نوح، دکتر علینفی منزوی محقق معروف، دکتر سید حبیب نبوی ، سرهنگ هوشنگ وزیری، محمود طلوعی نویسنده و مترجم معروف، محمد باقر صدر. از ردیف ایستاده از راست: اکبر نوحیان، عبدالرفیع حقیقت (رفیع) ، نصرت الله زندی (پدرام) دکتر عباس خالصی، مرتضی درویش ، جواد پهلوانی.

به بهانهٔ انتشار دیوان نجیب کاشانی

با مقدمه، تصحیح و تعلیقات اصغر دادبه و مهدی صدری

نصرت الله نوح

پس از خواجه حافظ شیرازی شعر ایران مخصوصاً غزل بیش از دو قرن در رکود و توقف باقی ماند و شاعری که بتواند با او حتی در مقیاس پائین تری پهلو بزند و برابری کند به وجود نیامد. شاید هم به قول میرزاده عشقی، شاعر جوان، شهید دیکتاتوری بیست ساله:

پس از حافظ در ایران مام عرفان خشک پستان شد و این خشک پستانی تا پیدایش سبک اصفهانی معروف به هندی ادامه یافت.

البته در این ایستایی ورکود چهره های درخشانی در شعر فارسی داشتیم که نمی شود از آنها به سادگی گذشت،**عبدالرحمان جامی، هاتف اصفهانی، وحشی بافقی، نشاط اصفهانی و...**

اما هیچیک از اینها در برابر خورشید چهره حافظ نتوانستند جایگاه واقعی خود را بیابند و تلاء لوو درخشش در خورشان را داشته باشند.

برای گذشتن از این سد گذرناپذیر، باز هم در اصفهان که زادگاه سبک عراقی بود سبک اصفهانی نیز بنیانگذاری شد.

اما با تسلط سلسله صفویه با قرلباشانش، که در واقع دومین هجوم عرب به ایران بود و کشتار وحشتناک مردمی که تشیع را قبول نداشتند و مانند پدران خود از اهل تسنن بودند، در ایران مخصوصاً در آذربایجان حمام خونی براه افتاد که از شنیدنش مو بر اندام هر انسانی راست می شد.

حاکمان جدید از شعر و شاعران فقط مرثیه، مدح و ثنای ائمه اطهار، دوازده امام و چهارده معصوم را می خواستند. آنها با تغزل،خوشباشی، می و ساقی، چنگ و ترانه میانه ای نداشتند.

این شد که خیل شعرای آزاداندیش و روشنفکر، از مسلمان و زرتشتی و ادیان دیگر مهاجرتی عظیم را آغاز کردند و با تحمل رنج و سختی های بسیار از گوشه و کنار ایران خود را به هندوستان رساندند.

در آن روزگار مانند امروز هواپیما و اتومبیل و آمریکا و اروپایی وجود نداشت، به قول انوری شاعر بزرگ در هجوم غزان به ایران:

هر که پایی و خری داشت به حیلت بگریخت
چه کند مسکین آن را که نه پای است و نه خر؟

پس از چند سالی می بینیم که تقریباً همه شاعران زبردست و سخنور ایران در دربار ظهیرالدین بابر بنیانگذار سلسله گورکانیان هند، پسرش همایون شاه و پسر همایونشاه

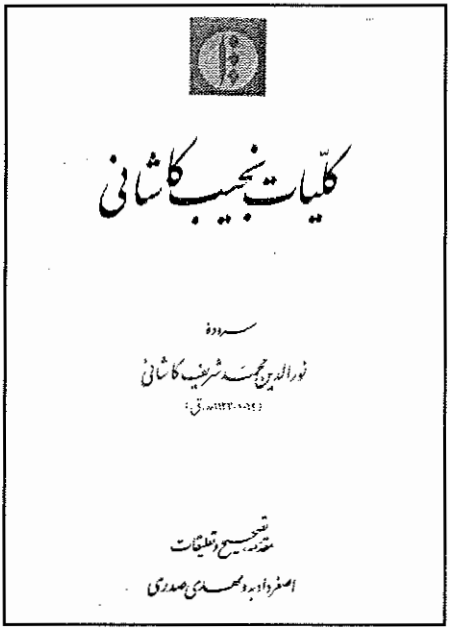

جلال الدین اکبر که مشوق بزرگ شعرا و سخنوران بود، جمع شده اند و شعله شعر دری که از هجوم قزلباش و تسلط صفویه در ایران رو به خاموشی داشت در هندوستان سر بر فلک کشید. سبک اصفهانی به خاطر اینکه در هندوستان به بار نشست، ثمرداد و بیشترین شاعران این شیوه که توانسته بودند خود را از جهنم تعصب آمیز سلطه سلسله صفویه نجات دهند و در هند ساکن شوند، به نام غرورآفرین شاعران این سبک یا شیوه، «هندی» معروف شد.

شیوه یا سبک هندی و انعکاس آن در ایران و استقبال و مخالفت با آن خود داستانی دارد که در این مجال جای گفتن آن نیست. بطور ساده میتوان گفت:در تمام دوره صفویه که دوران مرثیه سازی بود تنها شاعری که در این زمینه درخشید محتشم کاشانی بود که بزرگترین مرثیه سرا بود.

بطور خلاصه میتوان گفت که پیدایش چهره هایی درخشان مانند صائب تبریزی، کلیم کاشانی، عرفی شیرازی، طالب آملی و.... که زبانشان و کلامشان با مذاق و شعر سبک عراقی مباینتی نداشت بیشتر مورد توجه اکثریت شاعران و سخن شناسان ایران قرار گرفتند برخی هم این سبک را هم نپسندیدند که در باره آنها سخن خواهم گفت. البته شعر سبک هندی زیبایی های خود را با خود آورده بود و آن استقلال دادن به مصرع در غزل بود و اینکه مصرع دوم پاسخگو، تاییدکننده، تکمیل کننده مصرع اول بود.

نجیب پس از سه قرن به بازار آمد!

مقدمه ای که پیرامون شعر سبک هندی نوشتم به خاطر معرفی نجیب کاشانی بود. پنجاه سال پیش یک بیت شعر او را بخاطر داشتم ولی نمی دانستم مال اوست و همیشه می خواندم، بعدها از حسین صفا «لاهوتی» شنیدم که این بیت از نجیب است:

خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما
کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما؟

نمی دانم کدام رندی، بیتی در پاسخ این شعر ساخته بود که آن را هم می خواندم:

به یک دو جرعه حریفان چنان کنندت مست
که می نخورده به.. نی به چوبدستی ما!

بیش از سه قرن از مرگ نجیب می گذرد و برای اولین بار نسخه خطی و فرسوده دیوان این شاعر نجیب عزیز در ۹۴۰ صفحه به همت دو تن از عزیزان در ایران فرصت انتشار یافته است:دکتر اصغر دادبه و مهدی صدری.

تا امروز سعادت دیدار دکتر اصغر دادبه را که مقدمه ای بر دیوان دوست دیرین از دست رفته ام دکتر **فخرالدین مزارعی** نوشته است نداشته ام.

در مقدمه این کتاب نیز عنوان دکتر را از جلوی نام خود برداشته ولی من همیشه او را به نام دکتر اصغر دادبه بخاطر دارم.

و اما مهدی صدری دوست عزیز، صبور و پر کار من که همیشه مدیون محبت هایش هستم را سالهاست می شناسم و از اینکه نتوانستم بر کتاب ارزنده او با عنوان «حساب جمل در شعر فارسی» نقدی بنویسم شرمنده ام.

این کتاب صدری در باره ماده تاریخ سازی که صنعت و هنری تقریباً فراموش شده است بهترین بررسی ها و نمونه ها را دارد. اما در این گوشه دنیا که ایرانیانش فارسی را کم کم فراموش می کنند من برای چه کسی صنعت ماده تاریخ سازی را تشریح کنم؟!. البته دربین شاعران کلاسیک ایران «ماده تاریخ سازی» هنوز رایج است.

و اما در انتشار دیوان نجیب کاشانی هر دو مصحح نهایت تلاش خود را کرده اند و مقدمه ای پر بار در ۱۸۳ صفحه نوشته اند که خود کتابی است و ای کاش آن را جداگانه برای استفاده کسانی که به دیوان نجیب دسترسی ندارند چاپ می کردند.

البته نجیب به غیر از شاعری، نویسنده نیز هست و خاطراتی را که از پادشاهان داشته به نام « کشیک خانه» نوشته است.

نجیب از شاعرانی است که اگر نه در صف اول شاعران سبک هندی، بلکه در صف دوم از چهره درخشان آنان است و غزلیات او از هیچیک از آنان چیزی کم ندارد.

به نظر من علت این کاهش رتبه، برگشت سریع او از هند به ایران و جذب دستگاه شاه سلیمان و شاه سلطان حسین خان شدن اوست!

نجیب علاوه بر قدرت در غزلسرایی در ماده تاریخ سازی نیز از استادان ماهر دوران خود است و بسیاری از ماده تاریخ هایی را که ساخته هنوز بر پیشانی کتیبه ها باقیست.
فرازهایی از کار و زندگی او را از مقدمه کتابش برای شما نقل می کنم:
نامش نور محمد شریف کاشانی متخلص به نجیب و نجیبا، او در سال ۱۰۶۳ در کاشان به دنیا آمد و در سال ۱۱۲۳ درگذشت.
نجیب از جوانی به همراه پدر تاجرش به اصفهان آمد و در میانسالی به هندوستان رفت، اما توقف شاعر در هند چند سالی بیشتر طول نکشید و هند را رها کرده به اصفهان برگشت. در این شهر میرزا ابراهیم مستوفی الممالک اصفهان از او حمایت کرد و راهش را به دربار صفوی گشود.
شعر نجیب که در سبک هندیست از معاصرانش چیزی کم ندارد و بسیاری از ابیات او معروف خاص و عام است:

خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما
کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما

***

خمیازه کشیدیم به جای قدح می
ویران شود این شهر که میخانه ندارد

***

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

***

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند
به روی آب جای قطره باران نمی ماند

***

زبان بی کمال آن به که باشد در دهان پنهان
مکش تا می توانی از غلاف این تیغ چوبین را

***

خمارم می کشد تا ساقی از میخانه می آید
دلم خون می شود تا باده در پیمانه می آید

***

در شکست ما زمین و آسمان باشد شریک
خرد سازد دانه را با سنگ زیرین آسیا

***

در واقع شعر سبک هندی ما در شعر نو امروز است که نیما یوشیج، اخوان، شاملو، سایه، کسرایی، نادرپور و ... پرچمداران آن هستند.
در جلد اول «یادمانده ها» آنجا که سخن از شبی با نیما یوشیج به میان آمد، و علاقه او را به شعر سبک هندی و اینکه چقدر شعر از آثار طالب آملی را از بر بود سخن گفته ام.
دوست دارم به عنوان نمونه شعر سبک هندی از چند شاعر معروف در این شیوه چند شعر نقل کنم که نشان دهنده این شیوه باشد. از صائب:

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست
چون ز لف و خط درستی ما در شکست ماست

***

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقت سحرگاه گران می گردد.

***

ریشه نخل کهنسال از جوان افزونتر است
بیشتر دل بستگی باشد به دنیا پیر را

***

مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد
که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد.

از عرفی شیرازی که معروف ترین شعرش این است:
چنان با نیک و بد عرفی به سر برکز پس مردن
مسلمانت به زمزم شوید و هند و بسوزاند
که کاش نساخته بود و راه دو رنگی و هر روز به رنگی در آمدن را به مردم یاد نمی داد.
اما او شعر خوب زیاد دارد، چند بیتی از یک غزل او را بخوانید:

چون رخم تازه دوخته از خون لبالبم — فریاد اگر به شکوه شود آشنا لبم
شد مدتی که گفت و شنو با تو رخ نداد — ای بی نصیب گوشم وای بی نوا لبم
صد بار شکوه کردم و بیرون نریختم — خونی که موج می زند از سینه تا لبم

و کلیم کاشانی با آن همه نازک اندیشی هایش:

نه همین می رمد آن نو گل خندان از من
می کشد خار در این بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
به تبسم، به تکلم، به خموشی، به نگاه
می توان برد به هر شیوه دل آسان از من

اَبجَدْ، هَوَز، حُطّی، کَلَمَن، سَعَفص، قَرَشَت، ثَخِذ، ضَظِغ.

یکان	ا	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	
	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	
دهگان	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	
	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	
صدگان	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰	۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰

طریقه حساب با حروف ابجد:

یکان شمار ز ابجد حروف تا حطی - پس آنگه از کلمن ده ده است تا سعفص
و لیک از قرشت تا ضظع شمر صد صد - به غین چون برسی یک هزار دان مطلق

و یا ابیاتی از غزل جاودانی او که بر پیشانی تاریخ شعر دورانش نقش بسته است:

پیری رسید و نوبت طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
با ریک بینی ات چو ز دنبال عینک است
باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از چهان چو بستی از آن میتوان گذشت
آزادگی نگر که ز گل چشم بسته ایم
نتوان ولی ز خار و خس آشیان گذشت
طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

دلم می‌خواست صدها شعر از صدها شاعر در این شیوه بیاورم ولی کو جا برای چاپ ؟
بقول عبید: مخنثی ماری در راه دید، گفت: دریغ از مردی و سنگی!

کدامین آتشین سیما به این ویرانه می آید
که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

***

ظالمی گر رفت از او ظالم تری آمد نجیب
از خس و خار آنچه کم شد آتش افزون میشود

***

چنان ناسازگاری باب گردیدست در عالم
که بلبل در گلستان جهان با گل نمی سازد

ماده تاریخ سازی یا بندبازی با کلمات!

ماده تاریخ سازی یکی از هنرهای ظریف در عالم شاعری است که شاعر با تسلط بر ریاضی و حساب ابجد، هوز، حطی و.... سال مورد نظر را به صورت مصرعی از شعر می سازد. نجیب کاشانی در این فن استاد بود و ماده تاریخ هایی که برای شاه سلیمان و شاه سلطان حسن ساخته موید این مطلب است:

ماتم زده بنوشت نجیب از پی تاریخ
برخاسته از «تخت» سلیمان زمانه

که از یک سو باکم کردن عددی «سلیمان زمانه» (۳۹۴) از معادل عددی «تخت» (۱۴۰۰) عدد ۱۱۰۶ که سال مرگ شاه سلیمان است به دست میآید. از سوی دیگر مصراع دوم بیانگر سنجش شاه سلیمان با حضرت سلیمان است و توصیف او به سلیمان زمانه.

باتوجه به اینکه شاه سلیمان در آخر سال ۱۱۰۵ در گذشته و جلوس شاه سلطان حسین ۱۱۰۶ میباشد شد هر دو تاریخ ۱۱۰۵ و ۱۱۰۶ را در دو مصراع ساخته است:

دوام ملک سلیمان به عمر و دولت و جاه (۱۱۰۵ قمری)
بکام باد به سلطان حسین کشور گیر ۱۱۰۶

فراموش نکنیم که ایشان همان سلطان حسین خان است که تاج خود را دو دستی به محمود افغان بخشید و با خفت و خواری چند ماه بعد کشته شد!.

البته آقای مهدی صدری دوست من هم در فن ماده تاریخ سازی استاد و کتاب «حساب جمل در شعر فارسی» که ذکر آن گذشت از کارهای او در زمینه ماده تاریخ سازی می باشد. نباید فراموش کنیم که در صد سال اخیر ساختن ماده تاریخ بدون استفاده از حروف ابجد، هوز رایج شده و شاعر مجبور نیست چندین ساعت وقت خود را صرف پیدا کردن ماده تاریخ مرگ فلان کس یا بنای فلان ساختمان کند.

من این نوع ماده تاریخ سازی را از محمد علی پیمان یغمایی شاعر هم ولایتی خودمان

آموختم و شاید اولین آن را هم به خواهش فرزندانش برای او ساختم که بر روی سنگ قبرش در امامزاده آلکا واقع در شمال شهر سمنان نقر شده است. توجه بفرمائید ساختن اینگونه ماده تاریخ ها چقدر ساده است!

شاعر فحل شهر ما پیمان　　پاک دل، پاک طبع و نیک شعار
نجل یغما نواده اختر　　صاحب طبع و دفتر اشعار...
... سال تاریخ فوت او را نوح　　گفت بی رنج و زحمت بسیار
دومین روز از مه مرداد　　سیصد و شصت یک ز بعد هزار
رخت بر بست زین سرای دو در　　کرد مسکن به جنت دا دار

ماده تاریخ دیگری نیز به همین گونه طی قصیده ای برای دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) ساختم که در کتاب یادنامه او چاپ شد:

مصطفای خلیفه سلطانی　　شاعر ماهر سپاهانی
تا بپوشد رخ خود از جلاد　　شهره شد بر خلیل سامانی...
... موج دریای شعر شد خاموش　　در شبی تیره ار گرانجانی
سیصد و شصت سال بعد هزار　　سال جنگ عراق و ایرانی
نوزده روز رفته از مرداد　　رفت از این سراچه فانی...
... این رثا را به مرگ موج سرود　　**نصرت الله نوح سمنانی**

۱۳۶۰/۶/۲۱

در پایان باید یادآوری کنم که نویسندگان مقدمه ۱۶۸ صفحه ای در آخرین جمله مقدمه توضیح داده اند که: قرار بود اثر حاضر (دیوان نجیب کاشانی) به مناسبت سیصدمین سال درگذشت شاعر منتشر شود که به دلیل مشکلاتی که ذکر آن در این مقال نمیگنجد یک سال به تاخیر افتاد

اصغر دادبه- مهدی صدری پائیز و زمستان ۱۳۸۱ خورشیدی.

که با این حساب اینک سال ۱۳۸۵ , ۳۰۵ سال از مرگ نجیب می گذرد. روانش شاد.

یادداشت های سفر زلاندنو و استرالیا (۱)

اولین صبحانه ما در اکلند زلاندنو،بازجویی یکساعته پلیس بود!

دیدن نادیدنی های جهان آرزوی همه انسان هاست.از اولین روزهایی که انسان زندگی دستجمعی خود را آغاز کرد به بهانه یافتن مراتع سرسبزتر و زمین های بارورتر و پر محصول تر، مسافرت و یا مهاجرت تاریخی خود را آغاز کرد و این تلاش همچنان ادامه دارد البته در صورتهای دیگر.

من مسافرتهای فراوانی به هفت پرکنه عالم از جمله مصر کشور فراعنه، چین سرزمین فغفورها، روسیه سرزمین رمانف ها، تاجیکستان و خجند خودمان، کانادا، آلمان، اتریش، انگلیس و.... داشته ام. وقتی دوستانم مرا به مسافرت استرالیا و زلاندنو فرا خواندند از کیسه پر از تهی و ضعف جسمانی اندیشناک شدم!. اما چهره خیام را دیدم که در هفتاد سالگی تصمیم خود را میگیرد:

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد　　با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من به هفتاد رسید　　این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

من نیز تصمیم گرفتم در هفتاد و پنجسالگی پا در این مرحله بگذارم،چه شاید دیگر زمان و فرصتی نباشد. هر مسافرتی،هرچقدر بد بگذرد تمام لحظاتش به شیرین ترین خاطرات روزگار بعد تبدیل خواهد شد و این مسافرت نیز چنین بود.

شاید در نیمه دسامبر سال ۲۰۰۵ بود که دوستم دکتر ساموئیل دایان به من اطلاع داد که توری به نام هلند- آمریکا لاین برنامه ای دارد برای دیدار از زلاندنو و استرالیا و اضافه کرد که دوست مشترکمان دکتر سید محمود سجادی نیز بلیط تهیه کرده و در این سفر خواهد بود، آیا شما هم میتوانید در این سفر با ما باشید؟ برنامه حرکت این تور ۲۰ دسامبر و از سانفرانسیسکو می باشد.

من در یک لحظه تمام مسئولیت های کاری خود را در کلاس حافظ، نشریه پژواک و... فراموش کردم و تلاشی در درونم برای پذیرش این پیشنهاد و بودن با این دوستان در این مسافرت آغاز شد.

این مسافرت نزدیک به سه هفته زمان می طلبید و خوشبختانه همه این روزها نیز به نوعی با کریسمس و سال نو مسیحی برخورد داشت و من هم به بهترین نحو از این تعطیلات آخر سال استفاده کردم.

مدارک لازم را به سرعت به دکتر دایان دادم و او با کمک دکتر سجادی بلیط مرا تهیه کرد و در روز ۲۰ دسامبر که روز سه شنبه (روز تشکیل کلاس حافظ) بود از سانفرانسیسکو به دنیایی ناشناخته پرواز کردیم.

خیال می کردیم وقتی از هواپیما در دنیای ناشناخته ای که فقط نامش را شنیده بودیم فرود بیاییم میزبانان به استقبال ما خواهند آمد و ما را با خود به شهرها و مکان هائی

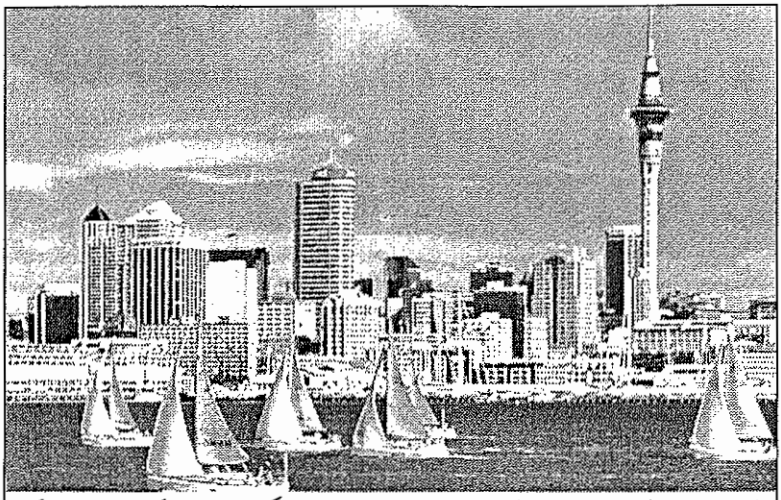

نمایی از اکلند پایتخت زلاندنو - نمایی از شهر بزرگ و زیبای اکلند زلاندنو که نخستین محل فرود ما در این مسافرت بود. این شهر نیز پیشینه شهرهای بزرگ آمریکا دارد که دو سه قرن پیش مرکز بومیان سرخ پوست بود و مهاجرین اروپایی به تدریج در آن فرود آمدند و ضمن تسلط بر آن، بومیان را از خانه و زندگی خود راندند و در آنجا ساکن شدند. کم کم چنان آنها را قتل عام کردند که کمتر آثاری از آنان ماند. البته در سال های اخیر به جمع آوری آثار بومیان پرداخته اند و برایشان موزه هایی ترتیب دادند. در اکلند نیز قوم بومی «مائورا» ساکن بود که تقریباً سرنوشتی مانند سرنوشت بومیان سرخ پوست آمریکا داشت ولی به علت وجود بقایای کوههای آتشفشان که سنگری برای شهرها محسوب میشدند بومیان کمتر از آمریکا در معرض هجوم و غارت مهاجرین سفیدپوست بودند. امروز نواده های بجا مانده از آن قوم با نواده های مهاجران در کنار هم زندگی آرامی را دارند و شهر صنعتی کشاورزی اکلند را با هم اداره میکنند.

که ندیده ایم خواهند برد. سیزده ساعت پرواز از فرودگاه سانفرانسیسکو تا آکلند، مرکز زلاندنو که محل فرود ما بود باید در هواپیما می ماندیم. در مرحله اول کلمه اکلند ما را به یاد اکلند خودمان! در شمال کالیفرنیا میانداخت و بسیاری دیگر از دوستان نیز با شنیدن کلمه اکلند فکر می کردند ما از اکلند کالیفرنیا به جایی پرواز کرده ایم.

در حالیکه اکلند بزرگترین شهر جزایر زلاندنو و مرکز آن به حساب می آید و ما از سانفرانسیسکو مستقیماً به اکلند پرواز کردیم (یعنی هواپیما پرواز کرد و ما در آن نشسته بودیم!)

هواپیمای «ایرنیوزلاند» که سیزده ساعت ما را با خود داشت، دارای سرویس منظمی بود و غذا و سرویس آن نیز مانند سرویس دیگر پروازهای هوایی بود که قبلاً دیده بودم.

اما تفاوت این پرواز با پرواز سایر سرویس هایی که قبلاً دیده بودم استقبال بی نظیر پلیس نیوزلاند از ما بود!
همانطور که قبلاً نوشتم ما سه نفر ایرانی بودیم که با این کشتی تور آمریکایی، مسافرت میکردیم. البته بنده شرمنده این را نمی دانستم و فکر میکردم این تور هم مثل تورهای ایرانی خودمان پر از مسافران ایرانی است و سرو ته هزینه اش را با هزار و پانصد دلار میتوان به هم آورد نمی دانستم که هزینه اولیه اش در حدود هفت هزار دلار است و هزینه دیدار از شهرها، موزه ها و جاهای دیگری که دلتان خواست بروید و هر چه میل بفرمایید باید از جیب مبارک بپردازید.
اینجا بود که یاد تورهای ایرانی خودمان، مخصوصاً سیروس تراول و رئیس آن، دوست و همکار قدیمی کیهانی ام آقای سیروس بهشتی افتادم که با کمی بیشتر از هزار دلار ما را با کشتی و هواپیما در همه خاک مصر و آثار باستانی آن کشور کهنسال به گردش برد و چه عکس ها و خاطرات جالبی از آن مسافرت برای ما بجا گذاشت که البته آن ها را در همین صفحات دو سه سال قبل خوانده اید.

نخستین صبحانه در زالاندنو:بازجویی یکساعته پلیس مرزی

در نخستین ساعات صبح، در هوای گرگ و میش به قول خودمان، در فرودگاه بزرگ اکلند که در حقیقت مرکز و پایتخت زلاندنو می باشد از هواپیما پیاده شدیم و هر کدام چمدان یا چمدان های خودمان را مانند صلیبی بر دوش، به دنبال خود میکشیدیم.
صف های درازی از مسافرانی که از هواپیما پیاده شده بودند در سالن فرودگاه به طرف باجه پلیس کشیده شده بود که ما هم در یکی از صف ها قرار گرفتیم.
تصادفاً من و دوستانم در دو صف ایستاده بودیم و هر کدام قدم به قدم به طرف کیوسک یا اتاقک پلیس پیش می رفتیم تا مهری به پاسپورت ما بزنند و ما را روانه شهر کند.
دوستان من به اتاقک پلیس رسیدند و پاسپورتشان مهر خورد و در چند قدمی آنطرف اتاقک منتظر من ماندند، من به اتاقک پلیس رسیدم، پلیسی که در درون اتاقک نشسته بود پاسپورت مرا گرفت و ورق زد، باز هم ورق زد و مرا نگاه کرد. گفت: شما تنها هستید؟ گفتم: نه. دو نفر از دوستان من هم با من هستند و با اشاره آنها را نشان دادم.
آنها وقتی گفتگوی من با پلیس و توقف زیاده از حد مرا در جلوی اتاقک پلیس دیدند به طرف اتاقک آمدند و با پلیس به گفتگو پرداختند.
پلیس برای اینکه به کار سایر مسافرانی که در پشت سر من بودند لطمه ای نخورد مطالبی با خط قرمز روی پرسشنامه هایی که در هواپیما پر کرده بودم نوشت و با پاسپورت به دست من داد.

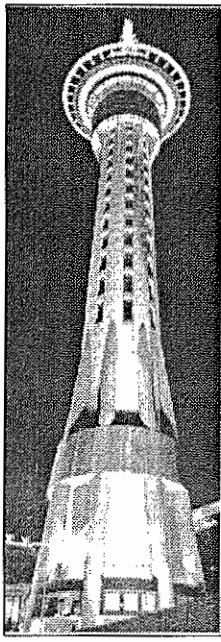

بزرگترین برج اکلند

برج بزرگ اکلند یکی از زیباترین و دیدنی ترین برج های زلاندنو است که یک چهارم اینکه دیده میشود در زیرزمین قرار دارد.

این برج سه ایوان محصور عمومی در طبقات مختلف برای تماشای شهر دارد و بینندگان و سیاحتگران از بالای ایوان های آن می توانند ۳۶۰ درجه از منظره شهر اکلند را تماشا کنند. همچنین آسانسورهای شیشه ای (به قول خودمان آن ورش پیدا!) به تماشاگران امکان میدهد که همه گوشه و کنار شهر را ببینند و در سه رستوران آن غذا صرف کنند و از مغازه های آن گیفت یا به قول خودمان سوقاتی برای این ور آبی ها بخرند.

ضمناً ورود به این برج ۱۸ دلار ناقابل است که پرداخت آن برای آدمهای کم درآمدی مانند ما زیاد به صرفه نیست و ما هم چون از هواپیما ساعتی قبل همه شهر را دید زده بودیم از پرداخت آن خود را معاف کردیم و این اطلاعات را نیز از پشت کارت سه دلار تخفیف ورودیه برج خواندیم که برای شما ترجمه کردیم!.

من فکر می کردم که قضیه تمام شده است و الان با سایر مسافران به برنامه مسافرتمان ادامه میدهیم. اما در اتاقک بعدی که مسیر مسافران را تعیین میکردند ما سه نفر را به راهی دیگر هدایت کردند که به غیر از ما سه نفر، کس دیگری نبود. از راهرویی به راهرو دیگر و سرانجام به سالنی رسیدیم با دستگاههای تفتیش چمدان و چند پلیس. سه پلیس با لبی خندان ما را به نشستن روی نیمکت هایی دعوت کردند و پرسش های خود را با ما آغاز. چرا شما سه نفر ایرانی با هم به مسافرت می روید؟!

چرا هر سه نفر شما از سن حوزه (کالیفرنیای شمالی) می آئید؟.

چرا هر کدام از شما به کشورهای مختلفی در سراسر جهان مسافرت کردید؟ و پلیسی که از من سئوال می کرد گفت: شما سالی یک مرتبه به ایران می روید؟

وقتی گفتم: آری. گفت: شما به چین ، شوروی، مصر، کانادا، آلمان، اطریش و تاجیکستان هم مسافرت کرده اید؟!.

گفتم: بلی، مگر اشکالی دارد؟. گفت: نه فقط خواستم بپرسم.

اینجا بود که فهمیدم گرفتاری بیهوده دوستان من هم به خاطر پرونده سیاه! مسافرت من به کشورهای مختلف است.

متاسفانه با حالت خسته و خواب آلودی که بعد از ۱۳ ساعت پرواز هواپیما از مسافرت سانفرانسیسکو تا اکلند داشتیم همه سئوالات را بخاطر ندارم و نمی دانم از دوستانم

چه سئوالاتی کرده اند فقط می دانم یکساعت وقت صبح ما را بیهوده گرفتند.
اما از حق نگذریم برخوردشان بسیار دوستانه بود و معلوم بود همه موش کشی ها کار پلیسی است که پاسپورت مرا دیده بود. البته گاهی دوستانم به شوخی به بازجو می گفتند: ما ناهار مهمان شما هستیم؟. و او، گاهی هم آنها، با لبخندی می گفتند: نه، مسئله ای نیست. چند دقیقه ای بیشتر اینجا نمی مانید.
نمی دانم چرا در آن هیروویر و مزاحمت های بدون علت پلیس مرزی، بی اختیار به یاد محمد علی افراشته و شعر «کبله محمود تره بار فروش» افتادم که سوژه آنرا نیز خیرخواه هنرمند بزرگ تاتر ایران به او داده بود.
در این شعر وقتی کبله محمود در دکان خود را باز میکند هنوز خود را جمع و جور نکرده و به قول معروف «دشتی» نکرده، آجان و مامور شهرداری او را به «پیاله فروشی» متهم می کنند که فردا به دادگاه برود و او زیر لب میخواند:

گاو زائیده در این صبح سحر مزه دارد سر صبح و سر خر

امیدوارم این شعر زیبای افراشته را در فرصتی مناسب برایتان چاپ کنم.
خلاصه پس از ساعتی سئوال و جواب پلیسانه و بیهوده، چمدان های ما را به ما دادند و راه خروج را به ما نشان دادند.
وقتی از گمرک فرودگاه بیرون آمدیم مردی را دیدیم که منتظر ما بود. او مسئول جمع آوری مسافران کشتی هلند- آمریکن لاین بود. البته او مدتی بود که همه مسافران خود را جمع کرده بود و فقط منتظر ما بود. چمدان های ما را تحویل گرفت و ما را به هتلی برد. البته قبلاً به ما گفته بود که شما را برای صرف صبحانه و پر کردن مقداری اوراق ضروری به هتل می بریم و ساعت دو بعدازظهر شما را به کشتی می بریم و اتاق های شما را به شما می دهیم.
در سالن بزرگ هتل که برای صرف صبحانه جمع شده بودیم مشتی پیر و پاتال(که از خود ما هم پیر و پاتال تر بودند!)در هم می لولیدند، ما احساس کردیم به قول رفیقم شاهانی به **پیر پارتی** آمده ایم. پس از صرف صبحانه و پر کردن اوراق لازم برای ورود به کشتی، دوستان پیشنهاد کردند برای رهایی از ازدحام «پیر پارتی» سری به خیابان ها بزنیم و شهر را تماشا کنیم.
در سپیده دم،وقتی با هواپیما به فضای اکلند رسیدیم برج بزرگی را دیدیم که معلوم بود سمبل شهر اکلند است و طبق معمول توریست ها برای تماشای همه شهر با آسانسور بزرگ برج به بالای آن می روند و همه شهر را با خیال راحت تماشا می کنند.
ما هم وقتی از هتل برای تماشای شهر بیرون آمدیم متوجه شدیم که برج بزرگ شهر در کنار هتل ما قرار دارد. گفتیم برویم از بالای برج شهر را تماشا کنیم. یکی از دوستان گفت:اگر بلیط ورود به برج گران نباشد شما را مهمان میکنم که با هم به بالای برج

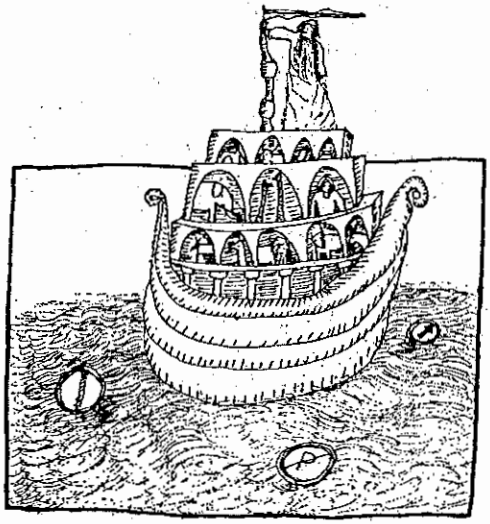

کاریکاتوری از کشتی نوح نبی که کاریکاتوریست روزنامه کیهان به مناسبت گم شدن یک روز از عمر من در مسافرت از تهران به آمریکا همراه مقاله «**عمر نوح هم برای دیدن مترو کافی نیست**» کشیده بود و در تاریخ ۲۴ تیر ماه سال ۱۳۵۵ در روزنامه کیهان چاپ شد. همانطور که ملاحظه می فرمائید کشتی دارای طبقات مختلفی است که حضرت نوح انواع و اقسام جانوران را در آن گرد آورده بود تا از انقراض نسل آنها در اثر توفان معروف جلوگیری کند. گاهی با خود میگویم کاش جد بزرگوارم این همه سعه صدر نداشت و از ورود بعضی از این جانوران دو پا که میدانست در دنیا مایه شور و شر و آزار و اذیت بنی نوع بشر می شوند جلوگیری میکرد و ما امروز دچار این همه آوارگی و دربدری نبودیم و مردم مانند زمان خود حضرت نوح راحت تر زندگی میکردند!.

برویم و شهر را تماشا کنیم.

وقتی نزدیک برج رسیدیم دیدیم بهای بلیط ورودی به برج ۱۸ دلار است. قبل از آنکه دوست ما از گرانی بلیط شکوه کند گفتیم لزومی به رفتن بالای برج نداریم، ما همه شهر را دو ساعت قبل، از هواپیما تماشا کرده ایم و از خیر خریدن بلیط گذشتیم.

یک روز ما در این مسافرت گم شد

چهار یا پنج ساعتی در خیابان های شهر اکلند گشتیم، دیدنی ها و ندیدنی های آن را دیدیم و نزدیک ساعت دو بعدازظهر به هتل بازگشتیم تا ما را به کشتی ببرند.

اکلند که در اصل پایتخت زلاندنو به حساب میآید یکی از تمیزترین و زیباترین شهرهای زلاندنو میباشد. نکته ای که در ورود به شهر اکلند ما را متعجب ساخت تاریخ روز ورود ما بود. ما روز بیستم دسامبر از سانفرانسیسکو به مقصد اکلند زلاندنو پرواز

کردیم، سیزده ساعت در هواپیما بودیم و در صبح روز بعد به اکلند رسیدیم که قاعدتاً باید بیست و یک دسامبر باشد.
اما با کمال تعجب دیدیم که تاریخ اکلند آنروز ۲۲ دسامبر است و ورود ما در بعدازظهر همان روز در کشتی به تاریخ ۲۲ دسامبر ثبت شده است و ما یک روز از عمر خود را گم کرده ایم.
در اندیشه یک روز از عمر گمشده خود بودم که یادم آمد دقیقاً در سی سال پیش نیز یکروز از عمر خود را گم کرده بودم ولی آن روز گمشده به همین سادگی فراموش نشد و مطلب هایی در باره آن نوشته شد.
داستان این است که اولین مسافرت من به آمریکا در اول تیر ماه سال ۱۳۵۵ بود که داستان کامل آنرا در «یادمانده ها»ی جلد اول نوشته ام.
در آن تاریخ من با بورس روزنامه کیهان، راهنمایی های رفیق روانشادم رحمان هاتفی و محبت دکتر مصباح زاده به آمریکا آمده بودم تا به قول معروف «دیس ایز مای هند» بخوانم.
در آن مسافرت نیز وقتی از تهران به کالیفرنیا رسیدم دیدم یک روز از عمر من گم شده، ضمن نامه هایی که برای دوستانم مانند **خسرو شاهانی**، **محمد تقی اسماعیلی**، **دکتر پارسا دوست** در روزنامه کیهان می نوشتم داستان یکروز گمشده را نوشتم.
دوست و همکار من آقای محمدتقی اسماعیلی که در آن روزگار مسئول تحریریه شهرستانها بود از این روز گمشده به عنوان سوژه ای استفاده کرد که مقاله آن را هنوز من آنرا دارم.
در آن روزگار وقتی نمی شد از مسئله ای انتقاد کرد دوستان به هزاران حیله متشبث می شدند تا حرف خود را بزنند.
مثلاً آقای اسماعیلی در آن روزگار (۳۰ سال پیش) که مسئله «مترو» در ترافیک سرسام آور آن روزگار مسئله مهمی بود و کسی جرات انتقاد از کندی پیشرفت کار آن را نداشت، مسئله یک روز عمر گم شده مرا با لحنی طنزآمیز به مترو و سایر مسایل مورد بحث روز کشاند و حرف خود را زد. آقای اسماعیلی در صفحه اجتماعی روزنامه کیهان ستونی داشت با عنوان «یادداشت های چراغ قرمز» که این مقاله در آن ستون چاپ شد. دوست دارم به یاد این دوست و همکار که سالیانی است از او بی خبرم مقاله طنزآمیز او را که تحت عنوان **«عمر نوح هم برای دیدن مترو کافی نیست»** برای شما در این صفحات بیاورم تا شیوه مبارزه با سانسور را در آن روزگار بدانید.
این مقاله در روز پنجشنبه ۲۴ تیر ماه ۱۳۵۵ چاپ شده است:

عمر نوح هم برای دیدن مترو کافی نیست.

دوست و همکار عزیزمان، نوح، که اینک در آمریکا بسر میبرد در اولین نامه ای که

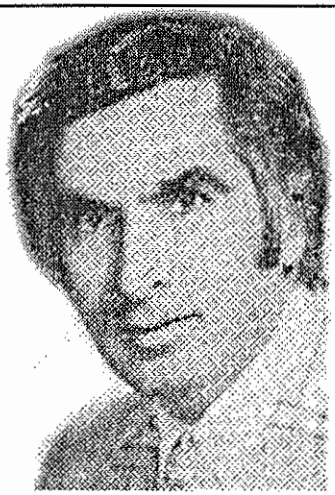

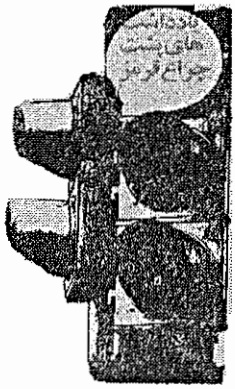

عکس محمد تقی اسماعیلی و گراور «یادداشت های پشت چراغ قرمز که سی سال قبل در روزنامه کیهان چاپ شد.

برای من نوشته متذکر شده است که مسافر آمریکا یک روز از عمرش را گم میکند . . . نوشته است :

دوشنبه سوار هواپیما شدیم یکروز در راه بودیم اما چهارشنبه به آمریکا رسیدیم و نمیدانم سه شنبه زندگی ام چطور شده است و حالا چه باید بکنم!

من نمیدانم نوح با یکروز گم شده زندگی اش چه خواهد کرد ولی اگر من بودم باین سادگی ها دست بردار نبودم . . .

حداقل کاری را که میکردم این بود که هواپیمائی ملی را متهم میکردم که حرکت لاک پشتی دارد و هواپیماهایش آنقدر یواش میروند که یک روز از زندگی مسافر در آسمان گم میشود!

شوخی نیست . . . از این ۲۴ ساعتی که نوح گم کرده است میتوانست یکساعت آنرا در صف اتوبوس ، ۳ ساعت آنرا در انتظار تاکسی ، یکساعت آنرا در صف نانوائی ، دو ساعت آنرا در صف قصابی ، یکساعت آنرا در صف سینما ، یکساعت آنرا در اتاق انتظار پزشک بسر ببرد و ۱۵ ساعت بقیه را نیز دنبال پرونده اش در راهروهای دادگستری سگ دو بزند (نمیدانم نوح در دادگستری پرونده دارد یا نه . . . ولی اگر هم نداشت خیلی بیشتر از اینها می بایست دوندگی کند تا ثابت کند که پرونده ندارد!) .

نوح میتوانست در این ۲۴ ساعتی که گم کرده است ۲۰ هزار مرتبه دو بامبی توی مغز خودش بزند و بگوید : خدایا با این حقوق و با مخارج تهران چه خاکی توی سرم بکنم؟!

میتوانست در این ۲۴ ساعت به ۱۵ بنگاه [illegible] لات ملکی مراجعه کند و بپرسد یک

آپارتمان دو اتاقه با دو هزارتومان اجاره سراغ ندارید؟
نوح در ۲۴ ساعتی که گم کرده است میتوانست ده ها صفحه روزنامه مطالعه کند . . .
میتوانست روزنامه ها را ورق بزند و بفهمد که در همان سه شنبه مفقود شده نوبت خاموشی شان بوده است یا نه . . . میتوانست حساب کند با گران شدن آب وقتی بحمام میرود شیر آب را چگونه باز کند که فقط بدنش خیس شود و حتی یک قطره از آن آب گران قیمت و عزیز بزمین حمام نریزد! .
نوح میتوانست کنار خیابان «فردوسی»بایستد مایع غلیظ و سیاهرنگ داخل جوی را تماشا کند و شعر «سعدی» را (حافظ را البته !) زمزمه کند که : بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین . . . .
نوح میتوانست در این یک روز به شیراز برود و از نزدیک تماشا کند که زمین چگونه در شیراز ساعتی صد تومان گران میشود .
میتوانست به تبریز برود و زمین متری ۱۲ هزار تومان را که در عمرش نداشته و نخواهد داشت لااقل از نزدیک ببیند!
نوح میتوانست در این ۲۴ ساعت به اصفهان برود و مشاهده کند چگونه میدان تاریخی نقش جهان تبدیل به یک پارکینگ یا گاراژ بزرگ شده است .
میتوانست به آبادان برود و ببیند مردم در گرمای ۵۰ درجه بالای صفر وقتی هم آب و هم برقشان قطع میشود چگونه بشکن میزنند و قر میدهند و غش غش میخندند . . !
نوح میتوانست . . . . واقعاً نوح میتوانست در این یک روز خیلی کارها بکند . . .
البته فکر میکنم نگرانی و ناراحتی نوح از این است که می ترسد عمرش به دیدن مترو کفاف ندهد و تصور میکند اگر یکروز بیشتر زنده باشد کار پایان یافته متروی تهران را خواهد دید بی خبر از این که عمر حضرت نوح نیز برای چنین مسئله ای کافی نیست!

یادداشت های سفر زلاندنو و استرالیا (۲)

ورود به کشتی از عبور پل صراط هم مشکل تر بود

خلاصه اینکه پس از چند ساعت گشت و گذار در اکلند در ساعت مقرر در هتل جمع شدیم و با اتوبوس ما را به اسکله ای بردند که اوراق هویت و هزار چیز دیگر ما را به قول خودشان چک کنند تا به ما اجازه ورود به کشتی هلند آمریکن لاین بدهند.
در سالن بزرگی،صفی مارپیچی که حداقل ده بار پیچ خورده بود ما در آخر آن بودیم. این بازرسی اوراق هویت را من در هیچ یک از مسافرت هایم تجربه نکرده بودم،شاید پس از یکساعت ما سه نفر که ذکر خیرشان گذشت سر پل خربگیری رسیدیم.آنجا متوجه شدیم چون ما در خاک زلاندنو هستیم و پس از گذشتن از جزایر متعدد این منطقه زیبا و سحرآمیز به استرالیا می رسیم باید در همین محل پول دریافت ویزای کشور استرالیا نیز بپردازیم.
هنگام پرداخت هزینه ویزای استرالیا متوجه شدیم که حضرات فقط کردیت کارت قبول میکنند در حالیکه بنده شرمنده هم دلار آمریکایی داشتم و هم دلار زلاندنو را. ولی خانم ها و آقایانی که آنطرف باجه بودند و سرنوشت ما را در دست داشتند فقط کردیت کارت قبول میکردند. و دوستم دکتر دایان که در کنارم بود کردیت کارت خود را داد و هزینه دریافت ویزای کشور استرالیا را از کارت او برداشت کردند.
من فکر کردم ماجرا تمام شده است و ما از پل صراط گذشته ایم ولی بعدها فهمیدم علت اینکه پول نقد قبول نمی کنند این است که هزینه های دلخواه خود را بدون اجازه ما از حساب کردیت کارت های ما برداشت کنند و همین طور هم شد که در موقع خود به آن اشاره خواهم کرد.
خلاصه نزدیک دو ساعت هم در اینجا با ماموران سر و کله زدیم و اما داستان پل صراط که در عنوان این مطلب آمد:
پل صراط به عقیده مسلمین مخصوصاً شیعیان پلی است که همه بندگان خدا باید در روز قیامت از آن بگذرند، اما بسیاری از آنان که عقیده و اعمالشان خوب و درست نبوده از بالای پل سقوط میکنند و به قعر جهنم یا به قول خودشان اسفل السافلین، یا به درک و اصل می شوند!.این پل را مذاهب دیگر نیز به شیوه و سبک کار و مذهبشان دارند که ما کاری به کار آنها نداریم.اما برای اینکه شما پل صراط را خوب بشناسید مجبورم از گفتار شکربار ملک الشعرای بهار برایتان چند بیتی از قصیده جهنمیه بخوانم تا این پل را با مدعیانش بشناسید:

.... از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
آن پل که داده اند به دوزخ نشان او
جز چند تن ز ما «علما» جمله کاینات
هستند غرق لجه آتش فشان او
جز شیعه، هر که هست به عالم خداپرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
سوزد به نار پیکر چون پرنیان او...
باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار
زیرا به حق ما و توبد شد گمان او

خلاصه اینکه ما از آن پل صراط گذشتیم و اجازه دخول! به کشتی را یافتیم و با دوستان پا به کشتی گذاشتیم.

شهری با همه امکانات بر روی آب، به نام کشتی

در باره این کشتی که می خواهم با شما صحبت کنم هر چه بگویم کافی نیست و از عهده توصیف آن برنمی آیم.

کشتی در ادبیات فارسی که ما با آن بزرگ شده ایم از قایق بزرگ تر است و گاهی هم خود قایق است. تا به کشتی بزرگ مورد بحث برسیم گشتی در کشتی های خودمان در ادبیات فارسی بزنیم و ببینیم کشتی چه بوده است و به چه چیزی کشتی می گفتند.

اولین کشتی در تاریخ مذاهب سامی از جد بزرگوارم حضرت نوح نبی بوده است که مانند من در جوانی قبل از اینکه به پیغمبری برسد نجار بوده است!

ادبیات ما در باره او و کشتی او داستان های فراوانی دارند که جای بحث آن در اینجا نیست و من فقط با یک بیت شعر خاقانی که به کشتی سازی حضرت نوح ایراد می گیرد به بحثم در باره کشتی نوح خاتمه می دهم. خاقانی می گوید:

نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی قنطره بستی ز چوب بر سر توفان او

می بینیم خاقانی می خواست بر سر توفان نوح به جای ساختن کشتی، پل بزند تا همه آدم ها و جانوران را از روی پل بگذراند و به جایی که میخواست و جایی نبود برساند.

اما مولانا رند بزرگ روزگار که از امامی و پیشوایی جماعت سر باز زد و از زاهدی به ترانه خوانی رسید و مرید شمس شد تا جایی که نعره کشید:

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سر حلقه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقاری بودم
بازیچه کودکان کویم کردی

تنها مسافران ایرانی کشتی ۴۰۰۰ نفری استیتندم

همانطور که قبلاً هم اشاره کردم بجز گروه سه نفری ما در همه کشتی،ایرانی دیگری نبود و ما هم مانند سه تفنگداران بی تفنگ، همه جا با هم بودیم. در این عکس نیز از راست دکتر ساموئیل دایان، دکتر محمود سجادی و حقیر نصرت الله نوح دیده می شویم.

کشتی را با آخوندی توصیف میکند که با ناز و افاده در آن قدم گذاشته و میخواهد برتری خود را که مقداری صرف و نحو خوانده به کشتیبان به رخش بکشد که کشتیبان هم در موقع خاص، یعنی هنگام توفانی شدن دریا خدمت آقا می رسد:

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتی بان نمود آن خودپرست
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب
لیک خامش ماند آن دم از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند
گفت کشتیبان به آواز بلند:
هیچ دانی آشنا کردن، بگو
گفت: نی ، از من تو سباحی مجو
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست
چون که کشتی غرق در گرداب هاست

سعدی شاعر بزرگ و جهانگرد معروف روزگار خود که دنیای شناخته شده روزگارش را زیر پا گذاشته بود از کشتی و کشتی نشینان خاطره های فراوانی دارد.
او در کتاب گلستان که واقعاً گلستان زبان فارسی است و بقول خودش:

گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

داستانی از غلامی عجمی آورده که هیچگاه دریا و کشتی ندیده بود و در کشتی از ترس غرق شدن به گریه و زاری در آمده بود. خوبست داستان را از زبان و کلام فاخر سعدی بشنویم:
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر (هرگز) دریا ندیده بود و راحت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندان که ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک منقص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را به طریقی خاموش گردانم. گفت: غایت لطف و کرم باشد.
بفرمود تا غلام را به دریا اختند، باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند. به دو دست در سکان کشتی آویخت، چون برآمد به گوشه ای بنشست و آرام یافت. ملک را عجب آمد، پرسید: در این چه حکمت بود؟. گفت: از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی دانست.
همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر ترانان جوین خوش ننماید　　معشوق من ست آنکه به نزدیک تو زشت ست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

***

فرق است میان آنکه یارش در بر　　با آن که دو چشم انتظارش بردر

از کشتی فرار مهاجران اروپایی تا استیتندم؟

و اما دوست دارم این کشتی یا شهری که با سه تا چهار هزار نفر مسافر و خدمتکار بر روی آب روان است و هیچ ارتباط و تشابهی با کشتی هایی که در شعر و ادب خودمان خوانده ایم ندارد را بیشتر به شما بشناسانم، همانطور که جد من حضرت نوح اولین کشتی را ساخت و همه آدمها و جانوران را از خشم و غضب الهی نجات داد و نگذاشت در توفان معروف غرق شوند جد این کشتی هم به وسیله کمپانی هلند- آمریکا در سال ۱۸۷۱ در هلند به وجود آمد. این کشتی هم پیک نجاتی بود برای مهاجرانی که در قرن نوزدهم و بیستم می خواستند خود را از دست کشیش های متعصب اروپایی نجات دهند و مانند امروز ما، خود را به دنیای آزاد برسانند.
خلاصه اینکه کشتی هلند آمریکا تا قرن بیستم، ۸۵ هزار مهاجر را از اروپا به آمریکا آورد. در سال ۱۸۹۵ این کمپانی برای اولین بار برنامه ای برای سرویس دادن به مسافران ابداع کرد و در روزهای تعطیل آمریکایی ها را به نقاط مختلف به گردش و تفریح برد.
در سال ۱۹۱۰ سرویس تفریحی همین کشتی از نیویورک به هولی لند آغاز شد و در

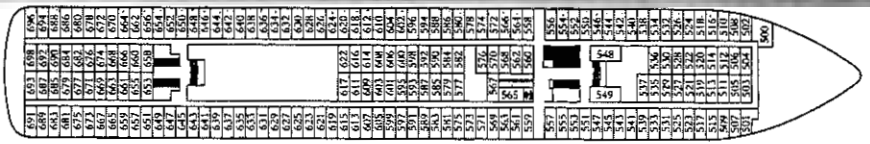

این طرح نشان دهنده یک طبقه کشتی است که بیش از دویست اتاق دارد.

هتل شهری به نام کشتی با سه تا چهار هزار نفر سرنشین

کشتی «استیتندم» که ما را از اکلند زلاندنو به طرف استرالیا برد مدت ۱۶ روز در سواحل شهرهای ساحلی زلاندنو و استرالیا پرسه زد. در تمام این مدت فکر می کردیم در یک هتل زندگی میکنیم، فقط وقتی دوستان تلفن می زدند که مثلاً برویم برای صرف ناهار یا شام و یا گردش در عرشه طبقه ۱۲ که مرکز پذیرایی از مسافران بود وقتی چشممان به امواج ملایم و آب نیلگون دریا (اقیانوس آرام) می افتاد متوجه می شدیم که در کشتی هستیم و به تماشای طبیعت می پرداختیم. این کشتی ۱۴ طبقه بود که با هشت آسانسور مسافران را جابجا میکرد، پانزده سالن عمومی برای نمایش فیلم، تاتر، سخنرانی، اجرای موسیقی، سالن ورزش، غذاخوری، فروشگاههای مختلف کتابخانه، کازینو و... داشت. مناظری که در عرشه این کشتی از کوههای پر درخت، آبشارها، شهرهای ساحلی دیدیم هیچگاه فراموش شدنی نیست.

سال ۱۹۷۰ همین کمپانی مسافرت به آمریکا را متوقف کرد و فعالیت خود را روی سرویس های تفریحی متمرکز ساخت.
در سال ۱۹۸۹ کمپانی هلند-آمریکا به بخشی از شرکت کارنوال که صاحب بزرگترین کشتی های جهان است تبدیل شد.
شرکت آمریکایی کارنوال اینک صاحب کشتی های بزرگ سی بورن ، کاستاکروز، کانارو کوئین مری دوم است. که ۱۵۰ هزار تن وزن دارد. کشتی «استیتندم» که یکی از بزرگترین کشتی های جهانست نیز در اختیار همین کمپانی است.

کشتی استیتندم در ۱۴ طبقه

این کشتی عظیم که شانزده روز از ما پذیرایی کرد و ما را به اکثر شهرهای مهم زلاندنو و استرالیا برد دارای چهارده طبقه است که در هر طبقه آن دهها اتاق دو تا چهار نفری، سالن های سینما، تاتر، فروشگاهها، و سایر وسایل و لوازم ضروری میباشد.
۸ آسانسور مسافران طبقات مختلف این کشتی را جابجا میکند. در بروشوری که موقعیت و چگونگی کشتی را برای مسافران می دهد نوشته است:
این کشتی ده عرشه، هشت آسانسور، پانزده سالن عمومی(برای سخنرانی، نمایش فیلم،اجرای تاتر، سالن های غذاخوری، فروشگاهها، بارهای مشروب فروشی، استخر شنا، جاکوزی، دستگاههای مختلف برای ورزش، کتابخانه، سالن های تابلوهای نقاشان معروف و.....) دارد.
تعداد اتاق برای مسافر ۱۲۵۸ عدد، تعداد خدمتکاران ۵۶۰ نفر، وزن ۵۵ هزار و ۴۵۱ تن، طول کشتی ۷۲۵ فیت، پهنا ۱۰۱فیت، گنجایش آب ۲۴ در ۶ فیت، حداکثر سرعت آن ۲۱گره دریایی است.
ساختمان و تعمیر این کشتی در سال ۱۹۹۲ پایان یافت و نخستین سرویس مسافربری آن در ژانویه سال ۱۹۹۳ آغاز شد.
باید اعتراف کنم در طی شانزده روزی که در این کشتی بودیم و هر روز از طبقه اول تا طبقه ۱۲ و ۱۳ آن، سالن های غذاخوری،استخر و عرشه شیشه ای که هر غروب پاتوق دوستان اهل دل و میگساری بود می رفتیم، آخر هم من نتوانستم زیر و بالای این کشتی عظیم را بشناسم و یاد بگیرم، غالباً گم میشدم و در هر طبقه ای که بودم با آسانسور خود را به مقصد مورد نظر می رساندم.

چاپخانه و نشریات داخل کشتی

در روزگاری که شهرستانهای کشور ما به ندرت روزنامه ای آزاد دارند و اگر هم دارند روزنامه ای «خان فرموده» است که باز هم هر روز نویسندگانش را با بهانه های

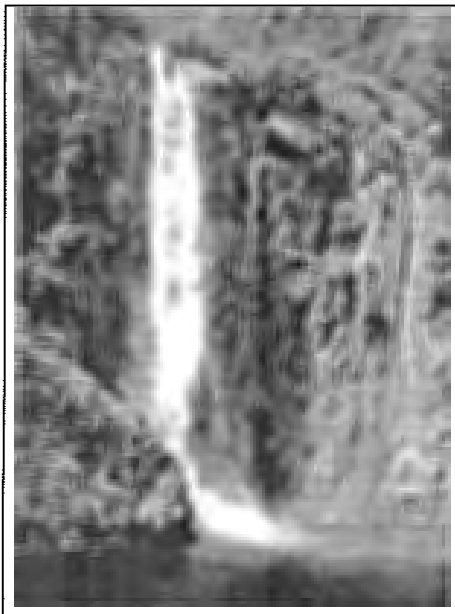

آبشاری نقره فام از دل جنگلهای کوهستانی به دریا می ریزد.

کشتی ما از فاصله تقریباً دوکیلومتری ساحل حرکت می کرد و ما بدون دوربین نیز می توانستیم زیبایی های طبیعت، جنگلهای سرسبز و آبشارهای نقره گونی را که هر لحظه از مقابل ما می گذشتند ببینیم. (البته ما می گذشتیم و آنها ثابت سر جای خود ایستاده بودند ولی چون کشتی حرکت می کرد. بنظر می رسید که کوهها حرکت می کنند!).

غالب ساعات روز کشتی از کناره های زیبای ساحل زلاند نو حرکت می کرد و مسافران با دوربین های فیلمبرداری و عکس برداری مشغول ثبت لحظه های فرّاری بودند که تا لحظه ای دیگر به خاطرات ما می پیوستند. این عکس نیز مانند سایر عکسهای ما کار دوستم دکتر ساموئیل دایان است.

مختلف می گیرند و به زندان و شکنجه و سرانجام به محکومیت میکشانند. در سینه باز اقیانوس آرام شهری با نام کشتی استیتندم حرکت میکند با بیش از دو هزار سرنشین که دارای سه روزنامه روزانه و اعلامیه ها و بروشورهای مختلف است.

مهمترین نشریه داخلی این شهر که به آن کشتی میگوئیم روزنامه ایست با عنوان Daily Program که به زبان شسته رفته فارسی ما میشود «برنامه روزانه»

این روزنامه هر روز عصر در محفظه کوچکی که در کنار در ورودی هر اتاق بر دیوار نصب است گذاشته میشود در این روزنامه برنامه روز که ورود به شهری تازه است اعلام میشود،موقعیت شهر، سابقه تاریخی آن، دیدنی ها، موزه ها، پارک ها، و چگونگی رفت و آمد آن نیز اعلام میشود.

گذشته از این «سخن ناخدا» یا کشتیبان و یا به قول آنها «نا و گیتور» در صدر روزنامه است.

این روزنامه آن قدر خودمانی و ساده نوشته میشود که با آنکه انگلیسی است من خیلی راحت میخوانم و حتی می خواهم مطالب آن را برای شما ترجمه کنم!.

نمی دانم «دیس ایزمای هند» من در این مدت خوب شده، یا اینکه خواندن زبان انگلیسی راحت تر شده! و راحت تر خوانده می شود، در هر صورت میخواهم به جای اینکه مطالبی از روزنامه «برنامه روز» را برای ترجمه به دوستان بدهم و مزاحم آنها بشوم خودم برایتان ترجمه کنم. البته این ضرب المثل فارسی اینجا مورد مصرف ندارد ولی من نمی توانم آنرا مصرف نکنم که می گوید: چه مردی بود کز زنی کم بود. البته می دانید که ما خانم های مترجم فراوان داریم:
ضمناً باید توضیح بدهم که من هرگز قصد ندارم که پا در کفش مترجمین محترم کنم و به غیر از این مطلب مطلبی دیگر را هم ترجمه کنم و جزو مترجمین محترم درآیم. چون دوست ندارم خوانندگان محترم با مترجم شدن بنده، یاد گربه خلیفه بغداد که امان کسبه بغداد را بریده بود بیفتند و از خواندن این چند سطر «یادمانده ها» هم که می نویسم فراری شوند!

گربه ای که حکم خلیفه را بر گردن داشت

شاید در دیوان عبید زاکانی این داستان را خوانده ام که خلیفه ای در بغداد به گربه ای علاقمند شده بود و گاهی او را نوازش میکرد و از بشقاب خود به او غذا میداد. این گربه که از توجه خلیفه به خود آگاهی داشت وقتی در کوچه و خیابان راه میرفت از جلوی هر مغازه ای که رد میشد چیزی می قاپید و میخورد. صاحبان مغازه که از توجه خلیفه به این گربه آگاه بودند جرات نداشتند او را بزنند و از جلوی دکان خود رد کنند. خلاصه اینکه این گربه امان بقالان و لبنیات فروشان بغداد را بریده بود. روزی یکی از بقالان با حیله ای گربه مورد علاقه خلیفه را می گیرد و در کیسه میکند و او را به شط فرات می سپارد. گربه که در میان امواج فرات بالا و پایین می رفت و نزدیک به خفه شدن بود تصادفاً به تخته پاره ای برخورد و خود را به آن آویخت و همراه جریان آب حرکت می کرد.
باز هم دست بر قضا (به قول صادق هدایت)، خلیفه که با همراهان در کشتی نشسته بود متوجه گربه محبوبش میشود و دستور میدهد او را از آب بگیرند. در امتثال امر خلیفه، همراهان گربه را میگیرند و پیش خلیفه می آورند. خلیفه دستور میدهد حکمی بر صفحه مقوایی بنویسند و به گردن گربه آویزان کنند که هیچکس از این پس حق ندارد گربه او را اذیت کند و گربه آزاد است از هر مغازه ای هر چه میخواهد بردارد و بخورد.
از فردای آنروز کسبه اطراف کاخ خلیفه شروع کردند به کوچ کردن از آن محل. وقتی داروغه شهر علت کوچ کسبه را از آنها پرسید در پاسخ گفتند: این گربه تا حالا حکم خلیفه را بر گردن نداشته روزگار ما را سیاه کرد، حالا که دیگر حکم خلیفه را هم با خود

همانطور که قبلاً اشاره کردم کشتی روزنامه ها و بولتن های متعدد روزانه داشت که برنامه های روز و شب، کاباره ها، کازینوها، تماشاخانه ها، سخنرانی ها و برنامه های روز بعد را به اطلاع مسافران می رساند.

این نشریات عبارت بودند از: (دیلی پروگرام) «برنامه روزانه»، این پورت «در بندر»، شُر اکسکورژنز «گشتی در ساحل»، دیلی هاپنینگ، «اتفاقات روزانه». پر طرفدارترین نشریه داخلی کشتی «نیویورک تایمز» چاپ مخصوص بود که با عنوان تایم دایجست «خلاصه اخبار» برای مسافران، روزنامه بزرگ نیویورک تایمز را در هشت صفحه خلاصه میکرد تا همه از حوادث روز جهان آگاه باشند. برنامه تلویزیون، بولتن دیگری بود که بطور هفتگی در می آمد و برنامه های یک هفته تلویزیون را در ۲۴ ساعت با خود داشت. گاهی تلویزیون فیلمهای جالبی می گذاشت که با وجود آنکه بنده در دوره جوانی آن فیلم ها را دیده بودم دوباره پای تلویزیون می نشستم و فیلم هایی مانند «زنگها برای که به صدا در می آید» یا «ویولن زن پشت بام» و مانند اینها را تماشا می کردم. گاهی آن قدر جلوی تلویزیون می نشستم که دوستان تلفن می زدند که در خانه خودتان هم می توانستید این فیلمها را ببینید بیایید در عرشه مناظر زودگذر را تماشا کنید، که منهم گوش میکردم و به سراغ دوستان می رفتم.

دارد اینجا جای ما نیست. البته قبلاً عرض کردم که به قول معروف در مثل مناقشه نیست!.

اما اول به روزنامه «برنامه روزانه» یا Daily Program بپردازیم. این روزنامه در

واقع ناشر نظرات ناخدای کشتی، خبرهای روزانه، اعلام و معرفی شهرها و مکان هایی است که کشتی هر روز به آنجا می رسد. ما از غروب روزی که وارد کشتی شدیم این روزنامه هر روز به دست ما رسید.
اولین شماره این نشریه رنگی تاریخ پنجشنبه ۲۲ دسامبر ۲۰۰۵ را دارد. سخن روز یا حرف ناخدای کشتی خوشامد به مسافرین تازه ایست که به کشتی وارد شده اند، خوش آمد به مسافران و چند خبر آنرا برای اطلاع از چگونگی این شماره روزنامه را برایتان می نویسم:

به کشتی خوش آمدید

خود را آماده کنید برای دیدن مکان های شگفت انگیز و پر ماجرایی که همیشه به یاد خواهید داشت. شما در این مسافرت بخش هایی زیبا و فریبنده از استرالیا و زلاندنو را همراه با کشتی هلند - آمریکن لند خواهید دید.
کمپانی هلند- آمریکا دارای سابقه ای از قرن نوزدهم است و کشتی که سراسر زلاندنو و استرالیا را به شما نشان میدهد پنج ستاره و دارای وسایل راحت برای شما خواهد بود. بعضی از برنامه های مخصوصی که برای شما در نظر گرفته شده عبارت است از:
* یک سری کنفرانس با آگاهی هایی در سطح بالا پیرامون زمینه های مختلف سیما و منظر استرالیا و زلاندنو که به وسیله متخصصین فنی اجرا خواهد شد که حتماً برای شما جالب و پر کشش خواهد بود.
* چند برنامه جالب گردش در نقاط دیدنی ساحل که به وسیله کادرهای با تجربه و آگاه ما راهنمایی خواهد شد. انتخاب هر یک از این برنامه ها به دلخواه شما خواهد بود.
* برنامه رقص دستجمعی....
* کافه تریای کشتی استیتندم دارای قفسه های کتابهای خواندنی است که می توانید اطلاعات لازم را پیرامون بندرها و نقاط دیدنی آن به دست آورید.
* فروشگاههای مخصوص با محصولات و تولیدات محلی در بندرهای مختلفی که دیدن می کنید وجود دارد و می توانید آنچه را مایلید بخرید.
* هدف ما این است که مسافرت در این بخش زیبا از دنیا برایتان خاطره انگیز و ثمربخش باشد و به شما خوش بگذرد.
از تعطیلات و مسافرت خود به استرالیا و زلاندنو لذت ببرید.

به برنامه های شبانه خوش آمدید

در عرشه شماره ۷ و ۸ در باشگاه وان گوک امشب پیرامون برنامه های جالبی که داریم سخن گفته میشود. همچنین در این جمع می توانید با چهره های دوستانه ملوانان و کارکنان کشتی آشنا شوید. ضمناً بازیگران کشتی امشب برنامه ای اجرا میکنند با عنوان «اجازه بدهید شما را سرگرم کنیم». همچنین در این جلسه می توانید با خانم سوزان وود کارگردان و سخنگوی کشتی استیتندم دیدار داشته باشید.

مادر بهتر می داند

« دستهایت را پس از خروج از توالت بشور قبل از آنکه غذا بخوری!» برای راحتی شما در راهروها و در رستوران لیدو دستگاه بهداشتی ضد میکرب نصب کرده ایم که

FROM THE PAGES OF The New York Times

Times Digest

MONDAY
JANUARY 2 2006
Midnight in New York

Russia Cuts Gas Supply to Ukraine

STATES TAKE LEAD IN PUSH TO RAISE MINIMUM WAGES

Iraqi Propaganda Campaign Involved Clerics

روزنامه نیویورک تایمز هشت صفحه ای که هر روز مخصوص مسافران کشتی چاپ می شد.

۹۹ درصد میکرب های موجود در فضا را از بین می برد. این دستگاه بهداشتی احتیاجی به آب و حوله ندارد و می توانید کمی از پماد آن را به دستهای خود بمالید تا میکرب های موجود در دستانتان از بین برود از خودتان حفاظت کنید،از بیماریها جلوگیری کنید. دستهایتان را بشورید.

طریقه استفاده از قایق های تفریحی

از ساعت ۴ و ۱۵ دقیقه بعدازظهر امروز جلسه مهم چگونگی استفاده از قایق های تفریحی و نجات تشکیل میشود تا به راهنمایی علاقمندان بپردازد. همچنین یک فیلم ویدیویی نیز در همین زمینه امشب از تلویزیون کشتی پخش میشود تا اطلاعات لازم را به بینندگان بدهد. لطفاً از تماشای تلویزیون اتاقتان غفلت نکنید.

فراموش نکنید

به برنامه جشن و شادمانی کشتی خوش آمدید.

* برنامه باربیکیو در فضای آزاد. * برنامه رقص و موسیقی

* به برنامه پیتزا پارتی خوش آمدید.

نشریه دیگر کشتی

نشریه دیگری که هر روز صبح در کشتی توزیع میشد نشریه معروف نیویورک تایمز بود که در هشت صفحه خلاصه می شد تا مسافران کشتی از آخرین خبرهای دنیا با اطلاع باشند. «اتفاقات روزانه» نیز نشریه دیگریست که در یک صفحه رنگی خبرهای تفریحی و برنامه های مختلف دیگر را به اطلاع همگان میرسانید.

یادداشت های سفر زلاندنو و استرالیا (۳)
نیمی از غذای رستورانهای کشتی به سطلهای زباله می رفت
بعضی ها هم در روز ۴ بار با حرص و ولع غذا میخوردند

قبل از اینکه به داخل کشتی بروم و به دنیای داخل کشتی بپردازم باید سخنم را پیرامون اکلند به پایان برسانم و سپس به زندگی در کشتی بپردازم.
اکلند و سراسر منطقه زلاندنو به سبب نزدیکی به دریا دارای مناظر طبیعی، کوهستانهای پر درخت و آبشارهای فراوانی است که از تارک کوههای پر درخت به دریا می ریزد و مناظری بی نظیر در هر لحظه از برابر چشم بیننده می گذراند.
این منطقه که در قرن های گذشته زیست گاه اقوام بومی «**مائورا**» بود از قرن هجدهم جولان گاه مهاجران و مهاجمان شد و به تدریج در نقاط مختلف آن مستقر شدند و به آبادانی آن پرداختند.
در یکی دو قرن گذشته زلاندنو و استرالیا را در کتابهای تاریخی و جغرافیایی به عنوان کشوری کشاورزی و دام پروری می شناسیم. پشم و پنبه و گوشت استرالیا و زلاندنو در شرق مخصوصاً در ایران معروف بود و غالباً کمبود گوشت ایران و سایر ممالک شرقی و غربی را استرالیا و زلاندنو تامین می کرد.
تمام شهرهایی که ما در شانزده روز مسافرتمان با کشتی از آن دیدن کردیم دارای مزارع سرسبز، درختان میوه، دام پروری های مدرن، کارخانه های تولیدی کوچک و بزرگ بودند که مردمی نسبتاً مرفه و شاد داشتند.
در تمام شهرهایی که می رفتیم برنامه هایی برای جلب و پذیرایی توریست ها داشتند که با وسایل آماده شده از قبل بدون اینکه وقت مسافران تلف شود می توانستند از مکان های مختلف و دیدنی که قبلاً در بروشورهای کشتی معرفی شده بودند بازدید کنند. هر روز غروب نشریه های داخل کشتی به هر شهری که روز بعد می رسیدیم آن شهر را معرفی می کردند و در سالن های عمومی کشتی پیرامون آن کنفرانس می دادند تا مسافران دانسته و آگاه به آن شهر بروند و دیدنی های مورد نظر خود را ببینند.
مثلاً در شماره ۲۳ دسامبر (دومین روزی که به کشتی وارد شده بودیم) نشریه «برنامه روزانه» اکلند را اینگونه معرفی کرده بود:
استقرار قوم بومی و قدیمی «**مائورا**» در دلتای اکلند زلاندنو سابقه ای دیرینه دارد و به سال های ۱۳۵۰ میلادی می رسد که قرن چهاردم مسیحی است.
گروه دیگری از اقوام **مائورا** که در پی کشت و زرع و خواهان زمین های حاصلخیز بودند نیز در این منطقه سالهای موفقیت آمیزی را گذراندند. کوهها و تپه های باقی مانده از آتش فشانها حفاظ و سنگری بود که از ورود مهاجمین به شهرک ها و روستاهای کشاورزان جلوگیری میکرد.

هنرنمایی بر روی چوب :
موزه های سراسر شهرهای ساحلی زلاندنو که از آن دیدن کردیم بیشتر اختصاص به کارهای دستی و هنر کنده کاری روی چوب داشت. گاهی از تنه درخت مجسمه ای به دست هنرمند بیرون می آمد و گاهی از چوب بی جانی انواع و اقسام مجسمه های زیبای زن و مرد ساخته می شد.
یکی از هنر مائورایی ها، ساکنان اولیه جزایر زلاندنو مانند همه ساحل نشینان، ساختن قایق از تنه درخت بود که به کار و زندگی روزانه آنها ارتباط داشت که در واقع به نان و جانشان بسته بود و شاید در موزه پیک تان بود که بزرگترین قایق دست ساز این قبیله را دیدیم.

با این همه، جنگ های وحشتناک و غارتگری های عمومی که بر این منطقه در سال های ۱۸۴۰ گذشت هنگامی که اروپائیان (انگلیسی ها) برای استقرار به این منطقه رسیدند اکثر زمین های حاصلخیز به صحرای بی آب و علف و خالی از مردم تبدیل شده بود.
ساحل شهرهایی مانند ویتی هاتا، بندر مائوکا و اکلند را از یک طرف آب و از طرف دیگر کوهها و تپه های باقی مانده از آتشفشان فرا گرفته اند که امروز سر سبز و پر از درختان گوناگون جنگلی است).
این منطقه بیش از یک میلیون نفر جمعیت دارد که بیش از یک چهارم زلاندنو پالینیژن های (Polynesian) ساکنان جزایر مختلف هستند.
بسیاری از مردم ساکن جزایر مختلف زلاندنو که همسایگان شهر اکلند محسوب می شوند به این شهر کوچ کرده اند که در نتیجه اکنون اکلند بزرگترین مجموعه اقوام جزایر زلاندنو و سایر ملیت ها را در جهان با خود دارد.
و اخیراً نیز گروههایی از آسیا به این مجموعه افزوده شده اند و تاثیر حضور این همه ملیت ها کمک کرده است که اکلند چهره، سیما و آتمسفر پایتخت را داشته باشد که شهرهای دیگر فاقد آن هستند (در واقع تجمع گروههای مختلف از کشورهای مختلف

به اکلند، این شهر را به عنوان پایتخت یا مرکز زلاندنو به جهان شناسانده است در حالیکه و لینگتن در همه اسناد جهانی به عنوان پایتخت زلاندنو شناخته می شود).
اینهایی که در باره اکلند زلاندنو خواندید ترجمه ای بود از سر مقاله یا سخن نخست «دیلی-پروگرام» برنامه روزانه که هر روز در شهر دریائی ما منتشر می شد.
اما اگر بخواهیم زلاندنو را از دیدگاه لغت نامه دهخدا، در صد سال پیش نگاه کنیم فضایی به این بزرگی و گستردگی را بسیار فشرده، (البته در دیسک لغتنامه دهخدا) در چند سطر معرفی کرده است که البته هنوز به اعتبار خود باقی است و تصویری دقیق است. مگر نه اینکه به قول ایرج میرزا:

آن همه در دو سه خط جمع شود از بد و نیک　　آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد
این همه نقش که بر صحنه گیتی پیداست　　سینمایی است که از دیده اختر گذرد.

دیسک لغتنامه دهخدا (متاسفم که اصل لغتنامه را در اینجا ندارم) زلاندنو را نیز اینگونه تعریف میکند:
زلاندنو جدید کشوری است که از دو جزیزه بزرگ و نزدیک بهم تشکیل یافته که در اقیانوسیه و بر ۱۲ میلیون گزی جنوب شرقی استرالیا واقع است. پایتخت آن ولینگتن و شهرهای عمده آن اوکلاند و کریس چورچ است. این سرزمین از سال ۱۸۴۰ میلادی مستعمره انگلیس گردید و از سال ۱۹۰۷ در شمار دمینیونهای مستقل درآمد. مساحت این کشور ۲۶۷/۸۴۷ کیلومتر مربع است و ۲ میلیون و ۳۷ هزار و ۶۰۰ تن سکنه دارد. دو جزیره که یکی شمالی و دیگری جنوبی است، بوسیله تنگه کوک از یکدیگر جدا میشوند. اساس اقتصاد این کشور کشاورزی و دامداری است و محصولات این کشور لبنیات و گوشت است. بیشتر کارخانه های این کشور، در زمینه تولید مواد غذایی فعالیت دارند. اوکلاند در شمال غربی و ولینگتن در جنوب جزیره شمالی و کریس چورچ در مشرق جزیره جنوبی واقع است.

تماس با خارج از کشتی امکان نداشت

از این پس به هر شهری که برسیم در باره آن سخن خواهیم گفت. و اما داستان کشتی ما که به شهر و یا یک هتل بزرگ شبیه بود از این قرار است:
نزدیکی های غروب روز ۲۲ دسامبر پس از مقدمات وقت گیری که گفته شد ما را به کشتی بردند و اتاق یا سوئیت هر یک را به ما دادند. همه اتاق های این کشتی پنجره ای به دریا داشت و مسافر در هر لحظه می توانست ساعت ها در کنار پنجره بنشیند و امواج دریا، یا شهرها، بندرها، کوههای پردرخت، آبشارها، طلوع و غروب خورشید را تماشا کند.
همه اتاق ها دارای حمام، دستشویی، تلویزیون، میز و صندلی بود و قفسه ها برای لباس

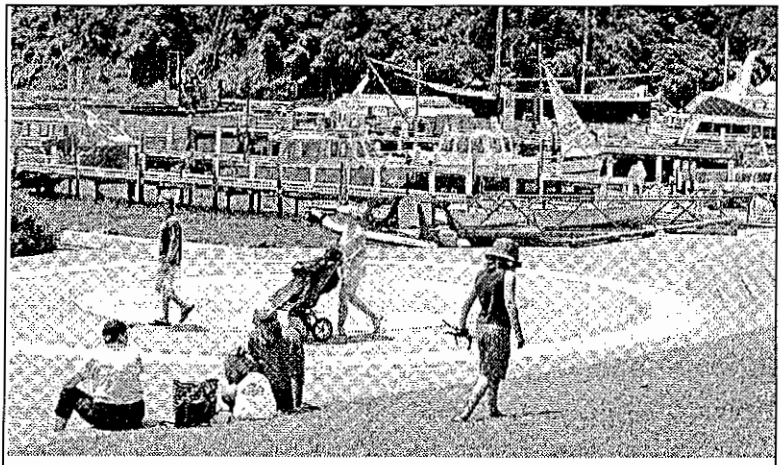

«پیک تان» یکی از زیباترین شهرهای ساحلی زلاندنو: هر یک از شهرهای ساحل زلاندنو از دیگری زیباتر، سرسبزتر، تمیزتر و باصفاتر است و واقعاً آدمی در توصیف هر یک از این شهرها و مناظر زیبای آن در می ماند. همه این شهرها ضمن اینکه مرکز دامپروری و صدور گوشت و پوست و پنبه و لبنیات به سراسر کشورهای جهان هستند، تأسیسات و سازمانهایی برای پذیرایی از توریست ها و مسافرانی که در سراسر سال از این شهرهای زیبای ساحلی دیدن می کنند دارند.

در روز ۲۸ دسامبر ۲۰۰۵ ما به پیک تان رسیدیم (یعنی کشتی ما رسید!) آنروز نشریه داخلی کشتی «برنامه روزانه» سر صفحه خود را به معرفی پیک تان «اختصاص داده بود که خلاصه آن این است:

به پیک تان زلاندنو خوش آمدید.

پیک تان که بندر زیبایی در راس تنگه ملکه شالوت واقع شده است معمولاً به نام ویتوهی یا معروف است. این بندر مخصوصاً در اوج تابستان مرکز خرید عسل است و در سایر فصول شهر پیک تان آرام است و جوش و خروش توریستی تابستان را ندارد. بین موزه پیک تان و بارانداز ساحل کشتی یی شناور است که به ادوین فوکس معروف است و دارندگان آن معتقدند که قدیمی ترین کشتی از قرن نوزدهم است. این کشتی در سال ۱۸۵۳ از چوب ساج در بنگال هند ساخته شد. که ۱۵۷ فوت درازا و ۷۶۰ تن ظرفیت دارد. سرنوشت این کشتی بود که در جنگ کریمه شرکت کند و سپس به زلاندنو باز گردد که فعلاً با صرف هزینه میلیون دلاری در صدد تعمیر آن هستند که قایق های آن تا ۲۰۰ سال دیگر می توانند کار کنند.

یکی دیگر از دیدنی های پیک تان در قسمت شرقی دلتای شکسپیر در تقاطع مدخل خلیج، کشتی اسکوایچو می باشد البته از این کشتی فعلاً به عنوان مرکز کلوپ کشتی رانان استفاده می شود. این کشتی نیز در سال ۱۹۰۵ در ساحل رودخانه ویرایو ساخته شد و از آن برای انجام کارهای تجارتی بین شهرهای بلن هیم و ولینگتن استفاده می شد.

ایچو که سالانه ۱۴ هزار تن بار تجارتی حمل می کرد از سال ۱۹۶۵ با آمدن خط راه آهن بازنشسته شد.

داشت. کلید هر اتاق، کارتی پلاستیکی بود که در ورود به کشتی به ما داده بودند و شماره اتاق ما را با خود داشت ما سه مسافر ایرانی چون همه جا با هم بودیم اتاق های ما را نیز در یک طبقه کشتی به ما داده بودند که شماره اتاق من ۷۰۲، اتاق دکتر سجادی ۷۱۰ و اتاق دکتر دایان ۷۱۳ بود.
هر اتاق دارای تلفن بود اما متاسفانه این تلفن ها فقط شماره های موجود در کشتی را می گرفت و ما هرگز نتوانستیم از درون کشتی با شهرهای دیگر ارتباط برقرار کنیم. وقتی از مسئولان کشتی علت این نقص را می پرسیدیم می گفتند: ما فقط یک خط ارتباط با خارج از کشتی داریم که آنهم اختصاص به خودمان دارد. روی این اصل ما به هر شهری که می رسیدیم و از کشتی پیاده می شدیم ابتدا به سراغ تلفن عمومی می رفتیم تا با خانواده،دوستان و آشنایان تماس بگیریم و موقعیت خودمان را به آنها اطلاع بدهیم،چون وقتی ما از داخل کشتی نمیتوانستیم با دنیای خارج تماس بگیریم روشن بود که از خارج هم نمی توانند با ما ارتباط برقرار کنند.

آنها که به تلافی گرسنگان جهان روزی ۴ وعده غذا می خوردند!

کافه ها و رستوران های کشتی تقریباً شبانه روزی بود و شما در هر ساعتی میل می فرمودید که غذا تناول کنید برایتان آماده بود. اما باید می دانستید در هر ساعت روز به کدام رستوران، بوفه ، بار و کافه بروید.
از اول صبح ساعت ۶ فعالیت در سالن بزرگ غذاخوری «لیدورستورانت» تقریباً بدون تعطیل تا ساعت ۸ شب ادامه داشت، اما به این شکل که در هر ساعت از روز یک بخش آن کار میکرد ولی از صبح تا ساعت ۱۰ بامداد تمام بخش های آن فعال بود. از ساعت ۸ و ۸ و نیم شب شام رسمی سرو می شد (ببخشید وقت صرف شام رسمی بود).
هر روز نشریه «برنامه روز» در ستون مخصوص خود می نوشت:صرف شام امشب با لباس رسمی است و کسانی که به رستوران می رفتند با لباس رسمی پاپیون،لباس سیاه مخصوص با کراوات به سالن وارد می شدند که من همیشه سر این مسئله با دوستانم کلنجار داشتم که بماند تا بعد.
فراموش کردم بگویم که در سالن غذاخوری عمومی «لیدورستورانت» که نزدیک به بیست بخش تحویل غذا داشت سلف سرویس بود.
هر که از راه می رسید به ته صف می رفت، سینی و بشقاب برمیداشت و از اول بسته به اشتها و ذائقه آدمی، شروع می کرد به پر کردن بشقاب ها، غالباً وقتی به پایان صف می رسید سینی او چنان انباشته از غذا بود که قادر به حمل آن به سر میز غذاخوری

آدمیزاد هوس می کند در این علفخواری با گوسفندان شریک شود!

همانطور که قبلاً اشاره شد اقتصاد و زندگی مردم جزایر زلاندنو به دامپروری، تولید گوشت، پشم و فرآورده های لبنی وابسته است و پارچه های مرینوس زلاندنو و استرالیا تا پنجاه سال پیش در ایران معروف بود. به این گوسفندان خوشبخت که در میان این مراتع پر گل و گیاه می لولند نگاه کنید و آنها را با گوسفندان کشورمان که غالباً دیده ایم در گوشه و کنار خرابه ها با بلع کاغذ و مقوا و پارچه شکمشان را سیر می کنند مقایسه کنید.

جمله ای که در بالای این مطلب قرار دارد با تحریفی از خسرو شاهانی دوست از دست رفته من است. روزی به خانه اش در خیابان نیروی هوایی رفتم. مقداری کود شتری از فروشندگان آنزمان که در کوچه ها راه می افتادند و فریاد «کود شتری می فروشیم» می زدند برای باغچه هایش خریده بود و با حسرت به آن نگاه می کرد. گفتم: خسرو جان چرا اینقدر به کودها خیره شده ای؟ گفت: بیا ببین چه کود خوبیست. آدم دلش می خواهد قاشق بردارد و در کنار این کود بنشیند و تا آخر آنرا بخورد!.

من با دیدن این مرتع زیبا و گوسفندان پروار به یاد شاهانی و کود شتری افتادم و مطلبی در خور این عکس زیبا ننوشتم. هر چند این عکس خود گویاترین شاهد آن فضاست.

نبود. این غذا، یعنی صبحانه شامل نان، کره، پنیر، انواع گوشت های پخته، تخم مرغ، سبزی ها، نیمرو، کوکو، املت، شیر، آب پرتقال، آب گوجه، ماست، مرباهای مختلف بود. در این گونه مواقع کارکنان تربیت شده و کلاس دیده که غالباً از مسلمانان اندونزی بودند جلو می آمدند و با لبخند و ادای احترام اجازه می خواستند تا سینی غذای آقا و یا خانم را به سر میزشان برسانند و غالباً این کار را می کردند.

این کارکنان شریف و زحمتکش که نام ما را میدانستند و ما را هم از روی نامان

مسلمان میشناختند بیشتر از دیگر مشتری ها ما را تحویل میگرفتند و هیچوقت اجازه نمی دادند سینی صبحانه را خودمان به سر میز ببریم، از ما میگرفتند و به سر میز ما می آوردند. در ساعات غیر صرف غذا هم در هر جا ما را می دیدند با لبخندی نام ما را بر زبان می آوردند.
گذشته از برنامه صبح سالن غذاخوری عمومی که شرح آن گذشت و فقط ننوشتم که نزدیک به پنجاه درصد از غذاهایی که در سینی ها انباشته شده و به سر میز می آمد در سینی ها میماند و به سطل های زباله سرازیر می شد. در ساعات مختلف صبح یا عصر بخش های مختلفی در عرشه ۱۱ و ۱۲ غذاهای گوناگونی به مسافران عرضه میکردند. دیگر بستگی به اشتها و ذوق آدم ها داشت که کجاها بروند و چه ها بخورند، از پیتزا پارتی گرفته تا باربکیوها و کوکتل پارتی های مختلف.

من همیشه غذای خودم را خوردم

من در سراسر عمرم هیچگاه شکمباره نبودم و برای شکم زندگی نکرده ام، همیشه آنقدر غذا خورده ام که زنده بمانم و کار کنم. نه اینکه زنده باشم تا غذا بخورم.
این درس را از شعر زیبای ایرج میرزا که برای فرزندش خسرو ساخته بود گرفته ام او ضمن همه اندرزهایی که به فرزندش می دهد می گوید:

... چون بر سر سفره ای نشستی زنهار مکن دراز دستی
زان کاسه بخور که پیش دست است بر کاسه دیگری مبر دست
ده قوت ز بیش و کم شکم را در بند مباش بیش و کم را....

اینک سالهاست که برنامه غذایی من در شبانه روز ۲ نوبت است، ناهار غذایی عادی می خورم و شب ها غالباً سالاد با نوشابه مخصوص. البته این برنامه ها در مهمانی ها و یا شب های کلاس حافظ که پس از پایان برنامه با دوستان به پیتزا پارتی میرویم بر هم می خورد. صرف صبحانه را هم برخلاف نظر پزشکان ترک کرده ام.
در شانزده روزی که با دوستان در کشتی بودیم چون غالب روزها را در شهرهای مختلف به سیر و سیاحت می گذراندیم دیگروقتی برای صرف ناهار نمیماند. من بجای ناهار فقط صبحانه می خوردم و هر غروب نیز برای تماشای غروب خورشید از اقیانوس آرام، به عرشه ۱۲ که لیدورستورانت، استخرهای شنا، جاکوزی و رستوران های مختلف با انواع غذاها سقف و دیواری شیشه ای داشت و می توانستم از چهار طرف همه مناظر را تماشا کنم می رفتم.
نمی دانم چرا وقتی خورشید گلگون در آبهای غرب اقیانوس آرام فرو می رفت من بی اختیار هزار سال به عقب برمی گشتم و منوچهری دامغانی را می دیدم که پس از گذراندن شبی تاریک بر پشت اسب سیاه خویش به سپیده صبح رسیده است و طلوع

خورشید را مانند نقاش زبردستی ترسیم می کند:

... سر از البرز بر زد قرص خورشید　　چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
به کردار چراغ نیم مرده　　که هر ساعت فزون گرددش روغن...

من طلوع خورشید او را با غروب خورشید در آبهای نیلگون اقیانوس آرام در زلاندنو همسان میگرفتم.

غروب خورشید در همه جا تماشایی و زیباست، از عرشه ۱۲ کشتی بزرگ استیتندم نیز با چهار هزار مسافر زیباست، اما از آن گروه فقط آدمهایی به تعداد بیست تا سی نفر به تماشای غروب خورشید می آمدند بقیه یا در سالن های قمار و یا در بارها مشغول اجرای برنامه های خود بودند.

و اما داستان شُرب خُمر در بلاد کفار!

در هتل چهارده طبقه سیاری که نامش کشتی بود از برنامه لهو و لعب به قول فقها چیزی کم نداشت. کازینوی این هتل- کشتی بیش از صد دستگاه ماشینی که با آن بازی می کنند و می برند و میبازند داشت. باور کنید نام آنها را هم نمی دانم چون تنها کاری که در مدت عمرم نکرده ام قمار است. اما در کنار ماشین ها یا در کنار میز دوستان قمار باز ایستاده ام و به برد و باخت آنها نگاه کرده ام.

شاید تعجب کنید که مگر میشود مردی ۷۵ ساله در طول زندگی پر فراز و نشیبش قمار نکرده باشد. باید بگویم از همه بازیها فقط به شطرنج علاقمندم که آنهم یادگار زندان است و هنوز هم اگر فرصتی دست دهد با نوه هایم بابک و بردیا بازی میکنم.

بد نیست علت دوری من از انواع بازی ها و قمارها را بدانید .

هفتاد سال پیش من بچه ۵ ساله ای بودم در شهر ما سمنان، در آنروزگار تنها بازی که بچه ها میکردند قاب بازی بود (قاب استخوان پای گوسفند است که به شکل مستطیل با برجستگی ها و فرو رفتگی های خود علایم اسب و خر و... را بطور قراردادی تداعی می کند و بچه ها با آن بازی می کردند.

یکروز یکی از کودکان همسایه ما که به خانه ما رفت و آمد داشت به من گفت: بیا قاب بازی کنیم. من که چیزی از آن بازی نمی دانستم با او به بازی نشستم هنوز قاب ما از هوا به زمین نرسیده بود که مادرم متوجه ما شد و بطرف ما آمد. با چنان خشم و خروشی به ما توپید که نمی دانم شلوارمان را هم زرد کردیم یا نه.

برای اولین و آخرین بار مرا کتک زد و به جعفر کودک همسایه ما هم چنان نهیبی زد که او دیگر هرگز به خانه ما پا نگذاشت.

این از داستان من و قمار. اما در هتل کشتی ما گذشته از ماشین های گوناگون قمار، بارهای عرضه مشروب و فروشگاه مشروب نیز وجود داشت. اما فروشگاههای مشروب و بارهای مشروب کازینو که مرکز قمار بود فقط هنگامی دایر بود که کشتی در اقیانوس

مسلمان میشناختند بیشتر از دیگر مشتری ها ما را تحویل میگرفتند و هیچوقت اجازه نمی دادند سینی صبحانه را خودمان به سر میز ببریم، از ما میگرفتند و به سر میز ما می آوردند. در ساعات غیر صرف غذا هم در هر جا ما را می دیدند با لبخندی نام ما را بر زبان می آوردند. گذشته از برنامه صبح سالن غذاخوری عمومی که شرح آن گذشت و فقط ننوشتم که نزدیک به پنجاه درصد از غذاهایی که در سینی ها انباشته شده و به سر میز می آمد در سینی ها میماند و به سطل های زباله سرازیر می شد. در ساعات مختلف صبح یا عصر بخش های مختلفی در عرشه ۱۱ و ۱۲ غذاهای گوناگونی به مسافران عرضه میکردند. دیگر بستگی به اشتها و ذوق آدم ها داشت که کجاها بروند و چه ها بخورند، از پیتزا پارتی گرفته تا باربکیوها و کوکتل پارتی های مختلف.

من همیشه غذای خودم را خوردم

من در سراسر عمرم هیچگاه شکمباره نبودم و برای شکم زندگی نکرده ام، همیشه آنقدر غذا خورده ام که زنده بمانم و کار کنم. نه اینکه زنده باشم تا غذا بخورم.
این درس را از شعر زیبای ایرج میرزا که برای فرزندش خسرو ساخته بود گرفته ام او ضمن همه اندرزهایی که به فرزندش می دهد می گوید:

... چون بر سر سفره ای نشستی　　زنهار مکن دراز دستی
زان کاسه بخور که پیش دست است　　بر کاسه دیگری مبر دست
ده قوت ز بیش و کم شکم را　　در بند مباش بیش و کم را....

اینک سالهاست که برنامه غذایی من در شبانه روز ۲ نوبت است، ناهار غذایی عادی می خورم و شب ها غالباً سالاد با نوشابه مخصوص. البته این برنامه ها در مهمانی ها و یا شب های کلاس حافظ که پس از پایان برنامه با دوستان به پیتزا پارتی میرویم بر هم می خورد. صرف صبحانه را هم برخلاف نظر پزشکان ترک کرده ام.
در شانزده روزی که با دوستان در کشتی بودیم چون غالب روزها را در شهرهای مختلف به سیر و سیاحت می گذراندیم دیگروقتی برای صرف ناهار نمیماند. من بجای ناهار فقط صبحانه می خوردم و هر غروب نیز برای تماشای غروب خورشید از اقیانوس آرام، به عرشه ۱۲ که لیدورستورانت، استخرهای شنا، جاکوزی و رستوران های مختلف با انواع غذاها سقف و دیواری شیشه ای داشت و می توانستم از چهار طرف همه مناظر را تماشا کنم می رفتم. نمی دانم چرا وقتی خورشید گلگون در آبهای غرب اقیانوس آرام فرو می رفت من بی اختیار هزار سال به عقب برمی گشتم و منوچهری دامغانی را می دیدم که پس از گذراندن شبی تاریک بر پشت اسب سیاه خویش به سپیده صبح رسیده است و طلوع خورشید را مانند نقاش زبردستی ترسیم می کند:

... سر از البرز بر زد قرص خورشید　　چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
به کردار چراغ نیم مرده　　که هر ساعت فزون گرددش روغن...

من طلوع خورشید او را با غروب خورشید در آبهای نیلگون اقیانوس آرام در زلاندنو همسان میگرفتم. غروب خورشید در همه جا تماشایی و زیباست، از عرشه ۱۲ کشتی بزرگ استیتندم نیز با چهار هزار مسافر زیباست، اما از آن گروه فقط آدمهایی به تعداد بیست تا سی نفر به تماشای غروب خورشید می آمدند بقیه یا در سالن های قمار و یا در بارها مشغول اجرای برنامه های خود بودند.

و اما داستان شُرب خمر در بلاد کفار!

در هتل چهارده طبقه سیاری که نامش کشتی بود از برنامه لهو و لعب به قول فقها چیزی کم نداشت. کازینوی این هتل- کشتی بیش از صد دستگاه ماشینی که با آن بازی می کنند و می برند و میبازند داشت. باور کنید نام آنها را هم نمی دانم چون تنها کاری که در مدت عمرم نکرده ام قمار است. اما در کنار ماشین ها یا در کنار میز دوستان قمار باز ایستاده ام و به برد و باخت آنها نگاه کرده ام. شاید تعجب کنید که مگر میشود مردی ۷۵ ساله در طول زندگی پر فراز و نشیبش قمار نکرده باشد. باید بگویم از همه بازیها فقط به شطرنج علاقمندم که آنهم یادگار زندان است و هنوز هم اگر فرصتی دست دهد با نوه هایم بابک و بردیا بازی میکنم.

بد نیست علت دوری من از انواع بازی ها و قمارها را بدانید. هفتاد سال پیش من بچه ۵ ساله ای بودم در شهر ما سمنان، در آنروزگار تنها بازی که بچه ها میکردند قاب بازی بود (قاب استخوان پای گوسفند است که به شکل مستطیل با برجستگی ها و فرو رفتگی های خود علایم اسب و خر و... را بطور قراردادی تداعی می کند و بچه ها با آن بازی می کردند. یکروز یکی از کودکان همسایه ما که به خانه ما رفت و آمد داشت به من گفت: بیا قاب بازی کنیم. من که چیزی از آن بازی نمی دانستم با او به بازی نشستم هنوز قاب ما از هوا به زمین نرسیده بود که مادرم متوجه ما شد و بطرف ما آمد. با چنان خشم و خروشی به ما توپید که نمی دانم شلوارمان را هم زرد کردیم یا نه. برای اولین و آخرین بار مرا کتک زد و به جعفر کودک همسایه ما هم چنان نهیبی زد که او دیگر هرگز به خانه ما پا نگذاشت.

این از داستان من و قمار. اما در هتل کشتی ما گذشته از ماشین های گوناگون قمار، بارهای عرضه مشروب و فروشگاه مشروب نیز وجود داشت. اما فروشگاههای مشروب و بارهای مشروب کازینو که مرکز قمار بود فقط هنگامی دایر بود که کشتی در اقیانوس آرام در حرکت باشد.

به مجرد رسیدن کشتی به هر بندری، شهری و ساحلی، از منطقه ای که مردم زندگی می کنند کازینوها، بارها و مشروب فروشی ها همه تعطیل می شد تا کشتی مجدداً به حرکت خود ادامه دهد. مثل اینکه قمار یا نوشیدن مشروبات گوناگون در حال حرکت کشتی جرم نیست ولی در هنگام توقف مطلقاً ممنوع بود.

یادداشت های سفر زلاندنو و استرالیا (٤)

به مناسبت مسافرت نوروزی من به ایران و چاپ یادداشت های این سفر، متأسفانه چاپ یادداشت های مسافرت به زلاندنو و استرالیا مدتی به تأخیر افتاد. به قول مولانا:

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

اگر فراموش نکرده باشید در این مسافرت دور و دراز دریایی که ما با یکی از بزرگترین کشتی های دنیا به نام استیتندام از اکلند زلاندنو به استرالیا می رفتیم دو دوست ایرانی با نامهای دکتر ساموئیل دیان و دکتر سیدمحمود سجادی با من بودند که سه تفنگدار ایرانی کشتی بودیم. این کشتی- شهر چهارده طبقه و نزدیک به چهار هزار نفر مسافر داشت.

«کتابی»در کشتی فریادرس میگساران بود.

عرشه طبقه یازدهم کشتی که «لیدوک» نام داشت از بهترین و پر منظره ترین طبقات کشتی و پاتوق میگساران بود.

عذر میخواهم فراموش کردم بگویم یا بنویسم در این هتل - کشتی که انواع و اقسام مشروبات الکی هم در «بار» عرضه می شد و هم خرید و فروش میشد (حتی با قیمت ارزانتر از شهر)، خوردن مشروب در ملاء عام جرم بود!.

شما می توانستید مشروب را بخرید ولی باید آنرا می بردید در اتاقتان با هر کس به هر صورتی که دوست داشتید بخورید. در «بار»های مشروب میتوانستید مشروب بخرید و بخورید. البته آنهم مانند همه کافه ها و رستوران ها که یک ته گیلاس به قیمت یک بطر با شما حساب می شد و آنهم که به شما داده بودند باید برای چشم روشنی به چشمتان می ریختید نه دردهانتان!

برنامه این بود که همه از بار مشروب بخورند تا چند برابر بهای اصلی از آنها گرفته شود (البته انواع مشروبات سبک مانند آب پرتقال،آب گوجه، پپسی، کوکا و در این ردیف به رایگان عرضه میشد) اما نرخ مشروبات الکی در «بار»ها سر به فلک می زد. دوستان ایرانی ما هم اگر چیزی از این نوع نوشابه های ممنوع دوست داشتند در اتاق خودشان مصرف میکردند.

شاید سومین یا چهارمین روز ورود ما به کشتی بود که با چهره ای شرقی برخورد کردیم. در اولین دیدار گفت: سلاماعلیکم.

ما نیز با او سلام و علیک کردیم و فکر کردیم که او عرب است. اما او ایتالیایی بود ولی در کشورهای عربی رفت و آمد داشت و زبان عربی را در حد گفتگو می دانست. همانطور که گفتم عرشه طبقه یازدهم که بهترین مناظر اطراف را داشت بیشترین توریست

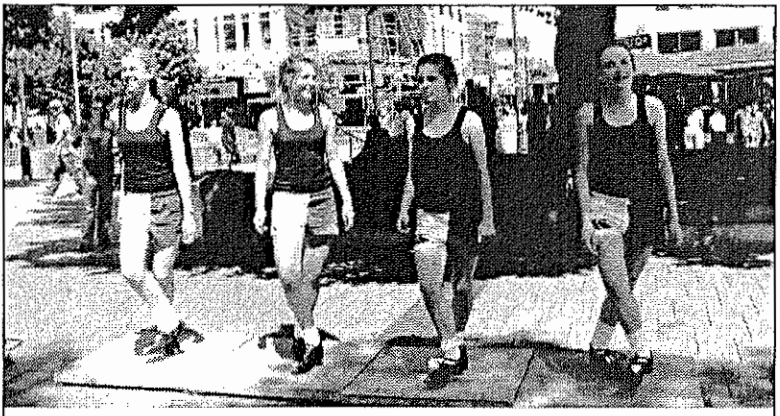

رقص دختران در میدان بزرگ کریست چرچ دختران دانش آموز برای توریستها هنرنمایی میکنند. آنها با رقص پا بر روی تخته هم خرج تحصیل خود را در می آور ند و هم توریست ها را شاد می کنند.

کریست چرچ یکی از زیباترین شهرهای نیوزلند است با مردمی خونگرم، مهمان پذیر و فضایی کاملاً توریستی. در هر ساعت روز گروه گروه توریست هایی از کشورهای مختلف در این شهر به گشت و گذار مشغولند. مسافران اتوبوسهای این شهر مانند ولایت خودمان سن حوزه با یک بلیط می توانند تا شب به هر جا می خواهند بروند و نیازی به تجدید بلیط ندارند.

اولین گروه اروپایی ها که به این منطقه آمدند و خانه های محقر خود را ساختند در سال ۱۸۵۱ بود یعنی در نیمه دوم قرن نوزدهم. اما پیشرفت و گسترش شهر چنان بود که در سال ۱۸۶۲ کریست چرچ به عنوان شهری صاحب نام و مستقل معروف بود. نام کریست چرچ نیز از کریست چرچ دانشگاه آکسفورد لندن گرفته شده که شهرت آن جهانی است.

کلیسای بزرگی که شهر نام خود را از آن گرفته مکانی دیدنی است. در همه مسافرتمان از اکلند نیوزلند تا این شهر جایی تابلو یا خط فارسی ندیدیم فقط در کلیسای این شهر تابلوی «خوش آمدید» را به زبان فارسی در میان سایر زبانها دیدیم.

ها را نیز به خود جلب می کرد.

دوستان ایرانی گاهی شرابی یا آبجویی به قول فرنگی ها «ارد» می دادند با استفاده از مناظر زیبای طبیعت نوش جان می کردند.

من متوجه شدم که دوست ایتالیایی- عرب ما ضمن اینکه آبجویی سفارش داده از جیب بغل خود یک عدد «کتابی» فردا علاپراز «می صوفی افکن» بیرون آورد و در

لیوان آبجوی خود ریخت به ما هم تعارف کرد. البته این کار او اگر حالت تظاهر داشت جرم بود ولی چون کسی متوجه آن نبود اهمیتی نداشت و کارکنان کشتی نیز آنقدر نجیب و مهربان بودند که کاری به کار دیگران از این نظر نداشتند.
اول باید کلمه «کتابی» را برای دوستانی که در این ور آب زندگی میکنند و از این اصطلاحات بی خبرند توضیح بدهم. کتابی ظرفی شیشه ای گاهی فلزی ولی حالا پلاستیکی است به صورت کتاب که میتوان آنرا در جیب جای داد، رندان در آن هر نوع مشروبی را که میخواستند می ریختند و در جیب خود جا می دادند کتابی بیشتر از دو قرن سابقه ندارد.
من این لغت را از شعر یغما دارم و قبل از او در شعر دیگر شاعران ندیده ام. او خطاب به زاهد میگوید:

زاهد به کتابی و کتاب من و تو　　سنگ است و صراحی انتساب من و تو
تو مرده کوثری و من زنده می　　مشکل که به یک جو رود آب من و تو.

برای یافتن سابقه «کتابی» به لغتنامه دهخدا مراجعه کردم. او نیز یک بیت از میرزا حبیب خراسانی روحانی رند و آزاده را ثبت کرده بود:

یک دو کتابی بزن از دست پیر　　تا خبر از سرّ کتابت دهد.

علت اینکه مطمئنم این کلمه سابقه دورتری ندارد این است که قبل از آن نیازی به کتابی نبوده چون «خرقه» ساتر عیوب (پوشاننده عیب ها) بوده، از حافظ تا یغمای جندقی که کتابی را اولین بار از زبان او شنیده ایم در پناه خرقه کار خود را صورت می داده اند. همانطور که یغما می گوید:

یغما خوشم به خرقه که عمری در این لباس　　بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

تازه متوجه می شویم که یغمای جندقی در طی زندگی خود هم از «خرقه» و هم از «کتابی» برای حمل «می» سود برده است!.
یا حافظ بزرگمان میفرماید:

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند　　عجب کز آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

***

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم　　که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد.

حالا «آقایان» هر چه می خواهند بگویند و قسم بخورند که «می» حافظ شراب الهی و عرفانی است!
خلاصه عرشه طبقه یازدهم کشتی به پاتوق دوستان تبدیل شده بود.
سومین روز ورود ما به کشتی بود که از بلندگوی کشتی اعلام شد و در نشریاتی هم که شب و صبح فردا به دست ما رسید اعلام شد که به «تورانگا» یکی از شهرهای زیبای ساحلی زلاندنو می رسیم. ما هم خود را برای خروج از کشتی آماده کردیم ولی قبل از

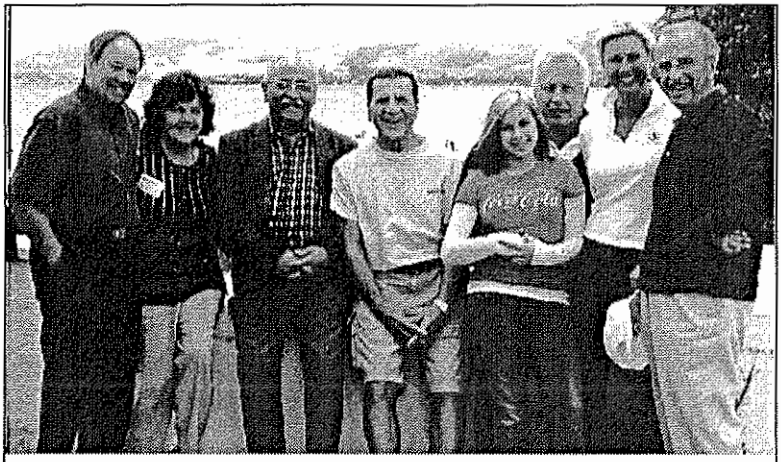

عکسی یادگاری با دو خانواده روسی

مسافران کشتی- شهر بزرگ ما که از نیوزلند به استرالیا می رفتند بیشترشان پیرمردان و پیرزنان بودند بطوریکه دوستان ما می گفتند: ما به پیر پارتی آمده ایم و این واقعیت داشت. اما صحنه از جوانان نیز خالی نبود در گلگشتی که در اطراف شهر بزرگ ولینگتن داشتیم بطور تصادفی با دو خانواده روس در یک مینی بوس بودیم. و جاهای دیدنی را با هم می دیدیم. در پایان گلگشت نیز عکسی یادگاری گرفتیم که می بینید.

اینکه به دیدن شهر برویم روزنامه «برنامه روزانه» به دستمان رسید که عنوان و مطلب آن این بود، شما هم بخوانید تا از گذشته این شهر و مردمش آگاهی داشته باشید تا به شهر برسیم.

به تور انگای زلاندنو خوش آمدید

تورانگا در غربی ترین بخش سواحل خلیج «پلنتی» قرار دارد که دامنه آن از کاتیکاتی و ساحل ونچی کشیده میشود بطرف پاپا موآ و ساحل تی پیکی و از جنوب تا منطقه «کایی مایی».

کاپیتان کوک در مسیر کشتیرانی خویش در اکتبر سال ۱۷۶۹ به این منطقه رسید و این نام را بخاطر استقبالی که اقوام بومی، مائورایی ها از او کردند و هرچه از خوردنی و وسایلی که لازم داشت به او دادند گذاشت. تورانگا در حال حاضر عمده ترین و پیشرفته ترین شهر ساحل پلنتی می باشد که بخاطر آب و هوای مناسب و روزهای آفتابی در نیوزلند انگشت نماست.

خود بندر نیز یکی از بزرگترین بنادر صادراتی زلاندنو میباشد که تولیدات غنی این

منطقه از جمله تنه درختان و خرده چوب و محصولات چوبی را صادر می کند. آن دوران یکشبه میلیونر شدن صادرکنندگان میوه کیوی گذشته است ولی این منطقه هنوز در حال رشد اقتصادی می باشد و تعداد قابل توجهی از بازنشستگان را به خود برای آب و هوا و امکانات کافی که در شهر وجود دارد به خود جذب میکند.

بولتن«در بندر»

بولتن در بندر که همراه برنامه روزانه منتشر میشود در باره گذشته این شهر مطلبی دارد که چون مربوط به کاپیتان کوک است بخشی از آنرا برایتان نقل می کنم:

«... وقتی کاپیتان جمز کوک در سال ۱۷۶۹ به ساحل پلنتی رسید بومی های مائوری با چهره ای باز به استقبالش شتافتند و آنقدر وسایل مختلف خوراکی و پوشاکی برایش بردند و از او پذیرایی کردند که کاپیتان این بندر را «بندر پلنتی» بندر فراوانی نامید و همین نام نیز روی این بندر و منطقه ماند اما محبت بومی ها که صادقانه به کاپیتان خدمت کرده بودند پاسخ متقابل خود را نیافت و بجای نیکی، بدی پاسخ گرفتند.

مهاجرانی که بعد از کاپیتان کوک پا به این منطقه گذاشتند، تمایلی برای شراکت با بومی ها از این همه امکانات نداشتند (اگر بخواهیم عادلانه برخورد کنیم، باید آنان را نیز کاملاً هم ردیف سایر استعمار گرانی که در طول تاریخ بشر ملت های عقب مانده را غارت کردند قرار دهیم).

مردم بومی، مائوری ها، در ابتدا نرمک نرمک و در اواخر با شدتی فراوان به گوشه ای رانده شدند و زمین ها بین اروپائیان مهاجر تقسیم شد. تنها خرابه هائی از مقرهای مائوری ها از آنان به یادگار مانده است.

«تور انگاه» کلمه ای بومی است که معنای بندر حفاظت شده را میدهد.

با رانندگی از سمت چپ خیابان هر لحظه منتظر تصادف اتومبیل ها بودیم.

در اولین روزی که به اکلند زلاندنو پا گذاشتیم با دیدن حرکت اتومبیل ها از سمت چپ خیابان به وحشت می افتادیم و هر لحظه فکر میکردیم که الان اتوبوس ها با اتومبیل های سواری تصادف میکنند ولی با کمال تعجب می دیدیم نه، خیلی آرام و راست از کنار هم می گذرند.

من نمی دانم چرا در بعضی از کشورها رانندگان از دست راست خیابان حرکت میکنندو بعضی دیگر از سمت چپ. مگر قوانین بین المللی نمی تواند این معضل بزرگ رانندگان را برطرف کند. جالب است که چپ روی در خیابانها، یعنی رانندگی از دست چپ را تا جایی که می دانم در انگلستان باب کرده اند. (اگر اشتباه کرده ام مرا

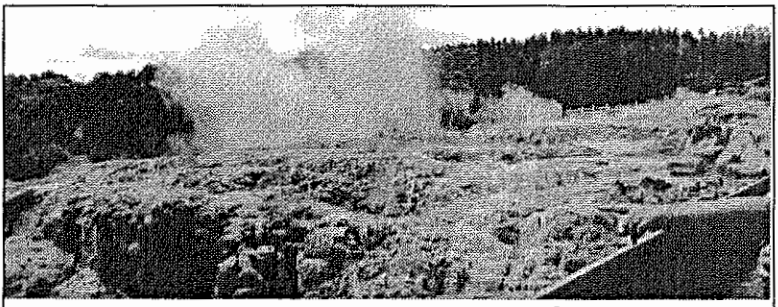

چشمه های آب معدنی، مرکز بهداشت بومی های مانوری

نمیدانیم از چه زمانی بشر به خاصیت درمانی آب های معدنی بر روی کره خاک پی برده است. این قدر می دانیم که در هر گوشه خاک که چشمه های آب های معدنی (که انواع گوناگون دارند) دیده شده آدمیان در اطراف آن کلبه و خانه ساخته اند تا همگان بتوانند از آن استفاده کنند. خوشبختانه در ایران نیز انواع و اقسام چشمه های آبهای معدنی وجود دارد که معروفترین آنها «سرعین» اردبیل و رمک رامسر سالهاست مورد استفاده مردم می باشد که از نظر طبی نیز استفاده از آن تجویز شده است. البته در سراسر ایران چشمه های آب معدنی که برای مداوای رماتیسم و بیماریهای جلدی مؤثر است وجود دارد که مردم بومی قرنهاست از آن استفاده می کنند. در ولایت ما نیز چشمه های آب معدنی به وفور یافت می شود. بخاطر دارم که در هفتاد سال قبل که من کودکی ۵ یا ۶ ساله بودم ننجان (مادر بزرگ پدری) من هر سال برای استفاده از آبهای معدنی به محلی در محدوده شهر ما سمنان می رفت که به آن «گرو» یا «گروکه» می گفتند. علت اینکه این موضوع را بخاطر سپرده ام علاقه ای بود که به ننجان داشتم و هر شب در کنار او می خوابیدم، ۸۵ سال عمر کرد روانش شاد باد. دیدن چشمه های فواره ای و جوشان آبی معدنی در یکی از روستاهای قدیمی مائوراها که در همان نزدیکی نیز عبادتگاهی به شیوه خویش ساخته اند که در آن عبادت و رقص می کنند، مرا به یاد چشمه های آب معدنی ایران انداخت و رشته کلام را از دستم ربود. شما هم به جوشش و غلیان فواره مانند چشمه ها نگاه کنید و فرض کنید چشمه های آب معدنی ایران را تماشا می کنید. به قول فقها: از دور به نیت مذکور قربتاً الی الله!.

ببخشید چون هرگز رانندگی نکرده ام و همیشه بغل دست راننده نشستم). کشوری که راست روترین سیاست جهان را دارد. (به قول معروف کار کار انگلیسی هاست.) شاید پدیدآورندگان قانون راهنمایی و رانندگی انگلستان با شاهنامه آشنا بوده اند و مانند بهمن پسر اسفندیار چپ آوازه افکندند و از راست شدند. بیت قشنگ فردوسی

را بخوانید:

چو بهمن به زابلستان خواست شد　　چپ آوازه افکند و از راست شد.

استیک های امروز و آبگوشت دیروز ما

همانطور که قبلاً اشاره کردم غذاهایی که در کشتی مصرف نشده به سطل زباله سرازیر می شد نیمی از غذاهایی بود که مسافران نوش جان میکردند. اما بعضی ها بشقابشان را چند بار پر می کردند و دست آخر بشقاب پر یا نیمه پر را سر میز میگذاشتند و می رفتند، کارکنان سالن هم آنها را در سطل های زباله می ریختند. نمیدانم چرا بعضی ها دوست داشتند استیک بخورند، استیک خون آلود، استیک نیم بریان، استیک آبدار، یا استیک بریان، و غالب اینها ناخورده می ماند و می دانید که حتماً هر استیک نیم کیلو گوشت دارد.

من با دیدن این بریز و پاش ها و این اصراف و تبذیرها به یاد دوران جوانی ام در سمنان می افتادم که پنج سیر گوشت (از حاج آقا قصاب که یک پایش هم می لنگید و ما بچه ها برایش میخواندیم: حاج آقا بزُه- کوه مروزه. یعنی حاج آقا به بز میماند- از کوه هم عبور میکند.) میگرفتیم و مادرم آبگوشتی درست می کرد که همه ما میخوردیم و سیر می شدیم و من هنوز حسرت آن آبگوشت و عطر و طعم آنرا دارم که دیگر هرگز نچشیدم.

هر وقت صحبت از استیک پیش می آید یاد دوست از دست رفته ام خسرو شاهانی طنزپرداز معروف می افتم. او هم از استیک خوشش نمی آمد میگفت: به درد تخت کفش میخورد که اگر جا بیفتد شش ماه کار می کند.

در قدیم که کفش گران و کمیاب بود وقتی پاشنه و سینه آن ساییده می شد آنرا به کفاشی می بردند و پاشنه و سینه تخت می زدند. شاید هم شاهانی دندان استیک خوری نداشت. چون یکروز در اغذیه فروشی بابا، خیابان سعدی، پائین سینگر مشغول کارمان بودیم شاهانی گوجه ای، خیارشوری یا کالباسی به نیش می کشید. من از بابا یک ساندویچ خواستم و آنرا خوردم.

گفت: نوح، تو ساندویچ را گاز زدی و خوردی؟ گفتم: پس چه کار کنم؟ گفت: خوش به حالت که میتوانی ساندویچ گاز بزنی

من هم در پاسخ شعر محمد علی افراشته را برایش خواندم که کلی کیف کرد و همیشه وقت و بی وقت آنرا می خواند:

خوشا آن چانه و دندان عالی　　که می برد چو تیشه نان خالی

کلنجار من با دوستان برای شرکت در شام رسمی

گفتم که در تمام ساعات روز انواع غذاها در قسمت های مختلف عرشه ۱۲ به هر کسی مایل بود داده می شد و در واقع نیازی به شام در سالن رسمی که از ساعت ۸ و نیم آغاز می شد (که گاهی باید با لباس عادی و گاهی هم لباس رسمی حاضر شد) نبود. اما قانون کشتی را هم باید رعایت میکردیم و حتماً در سر میزی که به ما اختصاص داده شده بود می نشستیم. من نه شام آنچنانی آنها را دوست داشتم و نه حاضر بودم برای شامی که دوست ندارم لباس رسمی بپوشم و عصا قورت داده در سر میز بنشینم و غذاهایی را که دوست ندارم به قول فرنگی ها «اردر» بدهم، اما حق نداشتم که دوستان خود را تنها بگذارم و صندلی اختصاصی! من خالی بماند.

دوستم دکتر دایان در برنامه غروب بر عرشه ۱۲ که من دوست داشتم بنشینم و نوشیدنی خود را با سالاد که غذایی همیشگی من در شب است بخورم غالباً شرکت می کرد و مرا تنها نمی گذاشت. این بود که وقتی از من میخواست تا در برنامه شام شرکت کنم و آنها را تنها نگذارم به ناچار میپذیرفتم.

اما چه شام و چه برنامه ای.

طبق معمول همه رستوران های دنیا برنامه غذاهای موجود را (منو) در اختیارت می گذارند تا پیش غذا، شام و دسر را تعیین کنی و به انسانی که در جلوی میزت تا کمر دولا میشود بدهی تا برات بیاورد.

من نه غذاها را با نامی که در منو بود می شناختم و نه آنها را دوست داشتم. می گفتم دکتر جان هر چه انتخاب می کنی برای من هم انتخاب کن و او بود که غذای مرا انتخاب می کرد.

خوب شد مسافرتمان در فرانسه نبود که قورباغه به خوردمان بدهند!

هنوز چند قاشق از غذایی که برایمان آورده بودند نگذشته بود که مستخدمی بشقاب پیش غذا را هر چه بود خورده یا ناخورده از جلوی ما برمیداشت و یک بشقاب دیگر میگذاشت با غذای دیگر، هنوز آن را نخورده بودیم بشقاب را از زیر دست ما بیرون می کشید و بشقاب دیگری با غذای دیگری جلویمان می گذاشت و.... مثل اینکه هیچ کاری نداشت فقط منتظر بود ببیند کی بشقابمان تمام می شود. در واقع لقمه های ما را میشمرد!. خلاصه نوبت به شام رسید و از بهترین شام های حضرات بود «لابستر، کرب» Lobster یعنی خرچنگ خودمان. من به روی خودم نیاوردم و مثل همه مهمانان محترم به تناول آن پرداختم. البته کلی هم خوشمزه بود، مانند گوشت ماهی، با لذت و مزه بیشتری!

من فوری به یاد خوک خودمان چه اهلی و چه وحشی افتادم که چقدر خوشمزه است و چقدر منفور در بلاد اسلامی ما!. نمی دانم،آیا اگر روزی هم در فرانسه به زیارت قورباغه های رستوران آن ولایت برسم همین گونه از آنها خوشم خواهد آمد؟!. شایدها، یعنی بله، مگر نه طبع آدمی با محیط سازگار است؟. البته بعضی شب ها لباس آزاد بود و شما میتوانستید با همان لباسی که در طی روز با دوستان در کشتی یا در خارج از کشتی به دیدار شهرهای ساحلی رفته ای، در سالن غذاخوری رسمی حاضر شوی، ولی نوع لباس شب در نشریه «برنامه روز» اعلام میشد، مثلاً امشب حتماً باید لباس رسمی بپوشید.حالا این لباس رسمی برای هر کسی معنایی خاص داشت. یکی با پاپیون، فراک و سیلندر، یکی مثل ما با کت و شلوار و کراوات در صحنه حاضر میشد.

بمناسبت سیزدهمین سال خاموشی سیاوش کسرائی
سه شعر چاپ نشده از سیاوش کسرائی

بهمن ماه امسال آغاز سیزدهمین سال خاموشی سیاوش کسرایی شاعر حماسه ((آرش کمانگیر))است. در طی این ۱۲ سال علاوه بر مجموعه های متعددی که از کتابهای او در ایران و خارج از کشور انتشار یافته ، دیوان یا کلیات اشعار او نیز در ایران به وسیله انتشار نادر چاپ و منتشر شده که حاوی آثار او در آخرین سالهای زندگیش در افغانستان و مسکو نیز می باشد با این همه هنوز آثار چاپ نشده ای از سیاوش در گوشه و کنار یافت می شود.

سیاوش فرزندان دوستان خود را مانند فرزندان خود دوست می داشت و گاهگاه شعری برایشان می ساخت . از جمله شعر ((گل پائیز)) که برای کلاله دختر یکی از دوستان که در مسکو با ایشان همخانه بودند ساخته است.

این شعر را مادر کلاله در جشن شب یلدای چهار سال پیش که از طرف انجمن متخصصین ترتیب یافته بود به من داد.

سیاوش دو شعر نیز برای دخترم روشنک که در آنزمان (۱۳۶۰) ۱۵ ساله بود ساخت و بر صفحه اوّل دو مجموعه شعرش نوشت و به روشنک داد:

گل پائیز

برای کُلاله

شرما و نازکانه به گلدان من گلیست
کز پستی و پلشتی پیرامون
پرهیز می کند.
بیرون زچارچوب فصول است خوی او
گر جلوه می کند
او جلوه را به موسم پائیز می کند.
وقتی که نیست هیچ گلی در تمام باغ
این نازنین نهال
گل بودن تنَش را آغاز می کند.
هرگه که من به ضربه اندوهی
خاموشی می شوم
او در کنار پنجره چونان نت سکوت
با رنگ شادمانه دهان باز می کند
آنگاه عطر مهربانی او در اتاق ما

پرواز می کند.
ما هر دو با جدایی خود در کنار هم
آویز مانده ایم به سرشاخه زمان
من پیر و پرشکسته و فرسوده
او تازه ، پرطراوت و سرسبز و نوجوان
با این دوگانگی
رگ برگ زندگی
ما را خموش وار
پیوند می زند
در پشت جام پنجره هر روز آفتاب
یکسان به روی ما لبخند می زند.

سیاوش کسرائی، مسکو ۱۳۷۰/۸/۱۲

چهل کلید

به چهل و یکمین
که آسمان در چشمان اوست
و ستاره صبحگاهی
نام او .
به روشنک نوح
که با همه نوجوانی
دوست داشتن را
می شناسد.

۲۲ بهمن ۱۳۶۰

روشنک جان!
مرا نگاه تو در آسمان دهد پرواز
به حیرتم من از این سحرکار دیده نواز.
مگیر از شب من شبچراغ این چشمان
بود که اختر صبح ترا ببینم باز.

وین ۱۳۶۸

با سیاوش و دخترم روشنک

چهل کلید

به چهل و یکمین
که آسمان در چشمانش است
دستهٔ صبحگاهی
نام اوست.
به روشنک نرم
که با همهٔ نوجوانی
دوست داشتن را
می‌شناسد.

۲۲ بهمن ۱۳۵۰

روشنک جانی!

مرا نگاه تو در آسمان دهد پرواز
به حیرتم من از این سحرکار دیده‌نواز.
مگر از شب من شبچراغ این چشمانی
بود که آخر صبح ترا ببینم باز

دی ۱۳۵۸

سونامی، به استقبال سالگرد خود به کشتی ما آمده بود!(۵)

کشتی ۱۴ طبقه، با چهار هزار مسافر مانند قوتی کبریتی دستخوش امواج توفانی شده بود.

هشت، نه روزی بود که در کشتی- شهر استیتندم جا خوش کرده بودیم و بی خبر از دنیا و آنچه در او میگذشت بسر می بردیم. البته این بی خبری دلبخواهی بود و گرنه در هر اتاق تلویزیون بود و روزنامه دیلی پروگرام آخرین خبرهای دنیا را در اختیار کسانی که می خواستند قرار می داد. کشتی بزرگ ما با نزدیک شدن به پایان سال میلادی که آغاز سال نوی ۲۰۰۵ را نوید می داد رنگ عوض می کرد،در راهروهای طبقات مختلف کشتی، گل و گیاه و علایم کریسمس و ژانویه به چشم می خورد. مردم ناآشنای مهربان وقتی در عرشه کشتی و یا در راهروها به هم می رسیدند «هَپی کریسمس» می گفتند و از کنار هم می گذشتند.

یک نیمه شب که شاید دو روز به پایان سال مانده بود و رادیوها، تلویزیونها و مطبوعات جهان پیرامون سالگرد سونامی و فاجعه آن می گفتند و می نوشتند و مسافران کشتی بزرگ استیتندم هم راحت در اتاقهای، خود خوابیده بودند سونامی به استقبال ما آمد. شاید ساعت دو یا سه بعد از نیمه شب آن منطقه بود که بر اثر صداهای عجیب و غریبی که در کنار گوشم و از پشت پنجره کشتی به داخل نفوذ می کرد از خواب بیدار شدم. احساس کردم همه چیز دارد به هم می ریزد.
و کشتی بزرگ و ۱۴ طبقه ما در چنگ توفان دریایی یا «سونامی» مانند قوطی کبریتی دستخوش امواج توفانی شده است و چیزی به غرق شدن نداریم. از جا برخاستم و تلاش کردم آهسته و آرام از تخت خواب خود را به راهرو برسانم و از دوستان همراهم حالی بپرسم، ولی با تکانهای شدید کشتی آن هم در آن ساعت شب کار درستی نبود. چون آنها هم خواه ناخواه در وضعی مانند من بودند و باید منتظر بهبود اوضاع جوی و طلوع خورشید می شدم تا بتوانم اطلاعی از دوستان و موقعیت کشتی به دست بیاورم. به ناچار به روی تخت خواب بازگشتم و در انتظار حوادث آینده نشستم. اما حوادث گذشته و آنچه شنیدیم و خوانده ایم لحظه ای مرا رها نمی کرد. فردا متوجه شدم تمام سرنشینان کشتی وضع و حالی مانند من و بدتر از من داشته اند. گاهی به خود می گفتم: آیا حافظ، با همه ترسش از نشستن به کشتی، این لحظات ما را احساس نکرده است؟. اگر احساس نکرده است چگونه بیتی به این زیبایی را در وصف امشب ما سروده است:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل　　کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها؟

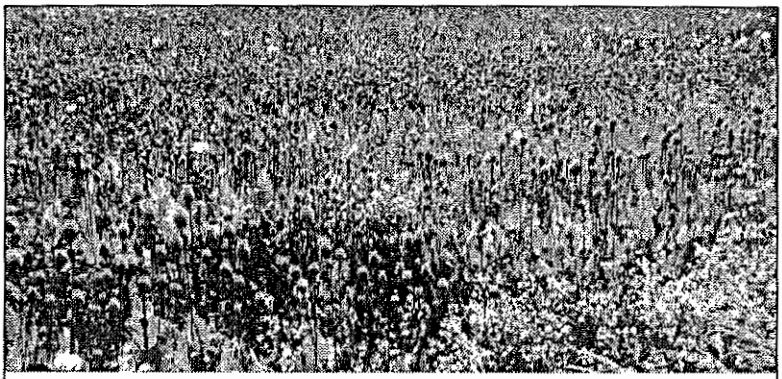

این دشت پر از خشخاش، دیمی است یا کشت شده؟!

وقتی در بورنی، تاسمانیا که بزرگترین جزیره استرالیاست از کشتی پیاده شدیم، ساعت نزدیک ده صبح بود و می توانستیم تا غروب به هر کجا که می خواهیم برویم. معمولاً هر وقت از کشتی پیاده می شدیم اول به سراغ تلفن عمومی و تلفنخانه میرفتیم تا بتوانیم با آمریکا، یا ایران و هر جایی را می خواهیم بگیریم و با دوستان و اهل بیت صحبت کنیم. چون همانطور که قبلاً اشاره شد در کشتی از نظر رابطه تلفنی با خارج در مضیقه بودیم. وقتی این برنامه اجرا شد یک اتومبیل یا تاکسی دربست گرفتیم تا ما را به جاهای دیدنی شهر ببرد. آنروز از مرکز شهر، کتابخانه، مرکز توریستی و یک کلیسای قدیمی دیدن کردیم. بورنی تاسمانیا مانند تمام شهرهای نیوزلند و استرالیا دارای خیابان های تمیز، ساختمان های نوساز و دشت ها و مزارع سرسبز و پرعلف میباشد. هنگامی که ما از یک نقطه شهر به نقطه دیگر آن می رفتیم دوستان متوجه دشت گسترده ای شدند که بطور یکدست خشخاش کاشته شده بود و تا چشم کار می کرد بوته های گرزدار خشخاش بودند که در برابر باد ملایم بهاری سر تکان می دادند و ما نیز عکسی از آنها گرفتیم. بعضی از دوستان عقیده داشتند که این خشخاشها بطور دیمی سبز شده چون در میان و در کنار بوته های خشخاش بوته های علف وحشی هم دیده میشد ولی در کشت خشخاش مکانیزه علف ها نقشی ندارند. خلاصه اینکه نتوانستم بفهمیم که آیا شیر پاک خورده ای برای مصرف شخصی آنرا کاشته و یا دیمی سبز شده، تا نظر شما چه باشد؟

گاهی چهره ملکوتی مولانا را می بینم که یکی از مریدانش را که جامی بیشتر زده است و کژ و مژ راه می رود در غزلی به تصویر می کشد:

چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد و ز حسرت او مرده صد عاقل فرزانه

و اما در اینجا آدم ها درست راه می روند و این کشتی است که چون آدم های مست کژ و مژ میشود و آدم ها باید از ترس او دست به دیوار راه بروند. ضمناً فراموش نکنیم که امسال نیز در پایان سال میلادی و نزدیک به برگزاری مراسم کریسمس ۲۰۰۷ تقریباً همزمان با سالگرد سونامی یک کشتی مسافربری اندونزی که گویا از جاوه به جاکارتا

می رفت دچار سونامی شد و غرق گردید. در این حادثه چنانکه رسانه های گروهی اطلاع دادند نزدیک به ششصد مسافر در دریا غرق شدند و مأموران امداد فقط توانستند تعداد کمی را از غرقابه ها نجات دهند. البته اگر این حادثه برای کشتی ما اتفاق افتاده بود فاجعه عظیم تر و وحشتناک تر بود زیرا کشتی ما ۴ هزار مسافر داشت و حداقل سه هزار نفر جان خود را از دست می دادند. علت دیگر افزایش تلفات کشتی ما در صورت وقوع حادثه این بود که اکثر مسافران در سنین ۹۰-۸۰ به بالا بودند و قدرت شنا کردن و مقاومت در برابر امواج توفان های دریایی را نداشتند. از همه مهمتر اینکه این بنده نیز ممکن بود جزو غرق شدگان باشم و شمای خواننده از خواندن پرت و پلاهای من راحت می شدید.

پایان شب وحشتناک

باز جای شکرش باقیست که کشتی ما دچار حادثه ای نشد!.

نزدیکی های صبح «سونامی» موقتاً از ما خداحافظی کرد و با فروکش کردن صداهای ناهنجار امواج توفان دریایی، من نیز لحظاتی به خواب رفتم و صبح طبق معمول ساعت ۷ همه برای صرف صبحانه در طبقه ۱۲ کشتی جمع شدیم. معلوم است که پس از سلام و علیک و صبح بخیر، سخن همه از استقبال «سونامی» از کشتی ما بوده است. معلوم شد وضع من از دیگر دوستانم بهتر بوده است چون من در اتاق خود ناظر امواج خشماگین توفان دریایی بودم و پس از رفع مزاحمت آن چند ساعتی هم خوابیده ام. اما دوستان من از اتاق هایشان بیرون آمده بودند و با استفاده از آسانسور به طبقه ۱۲ رفته اند و ضمن تماشای امواج غول پیکر توفان دریایی که به بدنه کشتی می خورده، وحشت زده تا صبح در عرشه کشتی نشسته اند.

بحث آن روز همه مسافران کشتی، کارکنان و ناویان، پیرامون توفان دریایی بود و اینکه هنوز چند شبی را باید مهمان او باشیم. با وجودی که «سونامی» در شب ها چهره عبوس و خشمگین خود را نشان می داد در روز نیز آثار او در همه جا مشهود بود. غرش امواج دریا در روز نیز وجود داشت ولی نه مثل شب وحشتناک و طاقت فرسا. در روز نیز دمادم از بلندگو اعلام می شد که آقایان و خانمها حتماً هنگام رفت و آمد از جایی به جایی، میله های کنار نرده ها را بگیرند تا در اثر حرکت ها و جهش های غیرمنتظره کشتی به زمین نخورند و دچار صدماتی نشوند.

رقص در کشتی دستخوش توفان دریایی

ناخدای کشتی که مسئول کل امور کشتی بود در صبح روز «استقبال سونامی از کشتی» با بلندگویی که تقریباً رادیو بود و صدای او در همه طبقات کشتی و اتاقها پخش می شد با مسافران کشتی درباره سونامی سخن گفت. او گفت: سونامی، توفان دریایی دیشب خیلی شدید بود و امشب و شب های دیگر هم شاید به استقبال کشتی ما بیاید

بازار روز یا «سالامانکا مارکت» شلوغ ترین مرکز فروش

بازار روز سالامانکا موقعیتی استثنایی دارد که می تواند هزاران عابر رهگذر و توریست را بطرف خود جلب کند. وجود رودخانه ای که در کنار این بازار روز جریان دارد و خیابانی پر درخت و بیشه مانند که رودخانه را از بازار روز جدا می کند باعث شده است کسانی که به خرید نیز علاقه ای ندارند به آن جلب شوند. البته وجود رودخانه و قایق های کرایه ای تفریحی هم گروهی را به این منطقه می کشاند که خواه ناخواه وقتی سیل جمعیت را در بازار روز می بینند به آن طرف رو می آورند. به همین علت همانطور که می بینید در سراسر منطقه بازار روز یا به قول بومی ها سالامانکا مارکت جای سوزن انداختن نیست و مرد و زن در هم می لولند.

اما مطمئن باشید هیچ خطری ما را تهدید نمی کند و کشتی پرقدرت این توفان ها را پشت سر خواهد گذاشت و چند روز دیگر در سیدنی استرالیا خواهیم بود. او ضمناً از آقایان و خانمها خواست که امشب در برنامه شب ژانویه خیلی با احتیاط برقصید و هوای همدیگر را داشته باشید که حرکت های ناخودآگاه کشتی تعادل شما را در صحنه رقص به هم نزند!. بولتن آن روز در کشتی، که درباره آن سخن گفته ایم، پیرامون برنامه های تفریحی گوناگون آن شب و انواع غذاهای متنوع، سالن های رقص و شرایط ورود آقایان و خانمها بحث مشروحی داشت. در بولتن های متعدد دیگری که

مخصوص شب ژانویه انتشار یافته بود بارهای متنوع کشتی انواع و اقسام مشروبات خود را به رخ مشتریان کشیده بودند و از آنها می خواستند که شب ژانویه را مهمان آنها باشند (البته به هزینه خوشان). به قول افراشته:

این وطن مال تو تهران تا ونک　　پیش کش دکان ولی بی ناخنک

این وطن مال تو با قدری سماق　　تا بمکی در فراق یک اتاق

همراهانم در اینطور مواقع اگر آب می دیدند شناگر قابلی بودند ولی در این کشتی و این زمان، اوضاع بر وفق مراد آنها نبود،چون اکثر مسافران کشتی پیر و پاتال هایی بودند که در مرز تود و صد سالگی با همسر و یا دوست دختر یا پسر خود به سیر آفاق و انفس پرداخته بودند، جوانان دختر و پسری هم که بودند یا همراه پدر و مادر خود بودند و یا همراه دوست پسر و دختر خود مسافرت می کردند، در نتیجه دوستان من «پایی» برای رقص نداشتند. منهم که در عمرم هیچوقت به هیچ سازی نرقصیده ام تکلیفم معلوم است.

شام شب ژانویه با لباس رسمی

آنروز بحث من و دوستانم بیشتر روی شام شب ژانویه با لباس رسمی دور می زد. من دوست نداشتم نه در شب ژانویه با غذاهای متنوع آن شرکت کنم و نه لباس رسمی بپوشم. علت این خودداری من از شرکت در آن مراسم این بود که من شبها غالباً شامم سالاد است و غذاهای گوناگون آنها را دوست نداشتم، دیگر اینکه دوست ندارم ساعاتی را که می توانستم با لباس راحت در عرشه کشتی بنشیم و با صرف یک نوشیدنی سرد (نه در اسکندریه) دنیا و مافیها را فراموش یا تماشا کنم و لذت ببرم خود را در یک پاپیون یا کراوات با کت و شلوار در منگنه بگذارم. در اینجا دوستم آقای دکتر دیان با دلیل قانع کننده خود و اینکه ما سه نفر همراهیم و میز ما سه صندلی برای سه نفر دارد و شما نباید میز سه نفری ما را به دو نفر تقلیل بدهید، مرا مجاب کرد و در شام شب شرکت کردم.

اتاق های ما سه نفر ایرانی مسافر کشتی استیتندم در طبقه سوم کشتی بود ما غالباً با تلفن یکدیگر را برای رفتن به سالن غذاخوری و یا به محل های دیگر خبر می کردیم و در جلوی آسانسور به هم می رسیدیم و با هم حرکت می کردیم. آنشب هر سه نفر ما به احترام میزبانان و مسافران که مسیحی بودند خود را به رنگ آنها در آورده بودیم. کت و شلوار سیاه با پاپیون یا کراوات!. در ساعت مقرر که شاید ۸ و نیم شب بود در پشت میزمان، یعنی روی صندلی مان نشستیم.

کارکنان تربیت شده و کلاس دیده رستوران های کشتی هر کدام جداگانه به ما «سال نو بر شما خوش باد» می گفتند که فرنگی آن می شد Happy New Year

شامپاین رایج ترین مشروب شب ژانویه

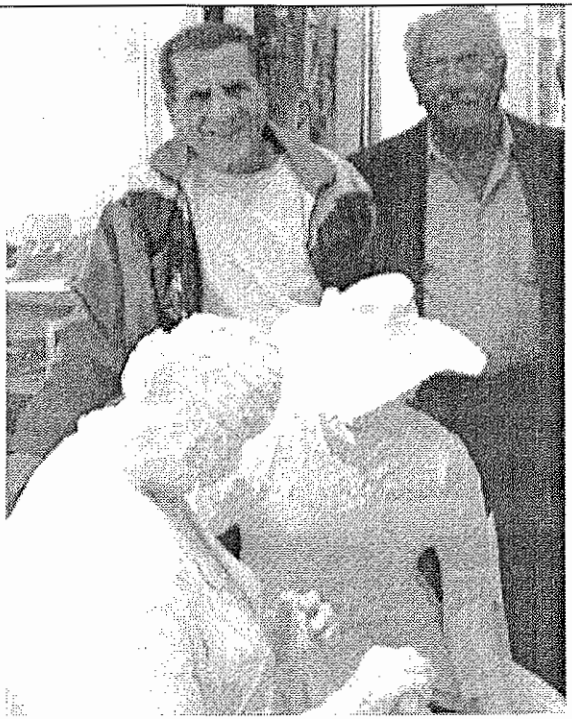

نمایی از کارخانه کاغذسازی بورنی و زن و مرد کاغذی که گرم صحبت هستند

روز سوم ژانویه ۲۰۰۶ کشتی ما به ساحل تاسمانیا اولین جزیره بزرگ استرالیا رسید. دیلی پروگرام که بولتن روزانه کشتی است با تیتر «به بورنی، تاسمانیا خوش آمدید» به مسافران خوش آمد گفت و بورنی را اینگونه معرفی کرد: بورنی شهری است از جزیره تاسمانیا که استان جنوبی استرالیا را تشکیل می دهد. جزیره تاسمانیا را در سال ۱۶۴۲ (نزدیک به ۴۰۰ سال قبل) ناخدای یک کشتی هلندی به نام ابل تاسمانیا کشف کرد. او این جزیره را زمین های وندیمن نامگذاری کرد. بعد از فرماندار هلندی در سال ۱۷۸۸ بریتانیای کبیر ادعا کرد که زمینهای وندیمن بخشی از اراضی امپراطوری انگلیس است. بورنی در کنار رودخانه ایمیو واقع شده و بیشتر اراضی آن قابل کشت و زرع می باشد، همچنین مناظر کوهستانی و غارهای طبیعی آن دیدنی است. ضمناً این شهر بخاطر کاغذ مرغوب و کارخانه های کاغذسازی آن شهرتی بسزا دارد که ما نیز از آن دیدن کردیم. در مورد این شهر می گویند شهری که جنگل آن دریا ملاقات می کند، یعنی درختان تا نزدیکی دریا حضور دارند.

آنشب انواع مشروبات الکلی سبک مانند شراب، شامپاین، آبجو و... به رایگان «سِرو» می شد. پس از دادن مشروب، کم کم پیش غذاهای مختلفی را که در برنامه آنها بود عرضه می کردند. دوستان من هر کدام هر چه را دوست داشتند دستور می دادند تا برایشان بیاورند، دکتر دیان آنچه را که برای خود دستور داده بود برای من هم دستور داد آوردند. یکی از پیش غذاهای آنشب خاویار بود که دوستان من با شور و شوق زاید الوصفی دستور آنرا برای خودشان و من داده بودند. بقول رفیق روانشادم خسرو شاهانی نمی دانستند «معده سگ چربی را نمی پذیرد.» وقتی غذا را آوردند من به دست دوستانم نگاه میکردم که خاویار را چگونه می خورند تا شاید منهم بتوانم با آنها همراهی کنم. دکتر دیان متوجه موضوع بود. گفت: شما خاویار را دوست دارید؟. گفتم: تا حالا نتوانسته ام بخورم. معده ام نپذیرفته است. او چند لقمه آنطور که خود دوست داشت درست کرد و به من داد منهم خوردم و ماجرایی اتفاق نیفتاد، بعد از آن هم غذاهای دیگر آوردند و ماجرای خاویار آنشب فراموش شد اما برای من ماجرا تازه آغاز شده بود.

روزگاری که گربهٔ خانهٔ ما خاویار می خورد!

من آدم بد غذایی نیستم و هر وقت از من پرسیده اند: چه غذایی دوست داری برایت درست کنیم؟. گفته ام: هر چه در آن سنگ نداشته باشد میتوان خورد. اما من که همه چیز را می خورم و در زندگی به گفته ایرج میرزا عمل کرده ام که:

ده قوت ز بیش و کم شکم را　　در بند مباش بیش و کم را

در برابر خاویار که همه مردم عاشقانه آنرا دوست دارند و گرانترین غذا به حساب می آید حساسیت دارم. یعنی هیچوقت نتوانسته ام از خوردن آن لذت ببرم. در سالهای قبل از انقلاب، روزنامه نگاران را برای بازدید کارهای عمرانی شمال به طور گروهی یا جداگانه به تأسیسات مختلف شیلات، سازمان آب و برق و... دعوت می کردند که منهم خواه ناخواه با آن گروه می رفتم و یکی از آن یادگارها عکسی است که بر روی جلد «یاد مانده ها» می بینید. در تمام این مهمانی ها بهترین خاویارهای شمال ایران روی میزها چیده می شد و همه دوستان از آن استفاده می کردند اما من نتوانستم از آن لذت ببرم و خودم را با غذاهای دیگری سیر می کردم. یکی دو بار نیز در مهمانی های دربار همراه با روزنامه نگاران حضور یافتم. خاویارهای طلایی دربار که در هیچ نقطه دیگری پیدا نمی شود باز به معده من نمی ساخت و چهره افراشته را می دیدم که به من می گفت:

ندارد مگر معده ات قابلیت؟　　نداری مگر سی دو دندان دهاتی؟

همانطور که قبلاً نیز اشاره کرده ام من در روزنامه کیهان، در بخش شهرستانها مدتی مسئول صفحات گیلان- مازندران بودم و هر روز یک صفحه مخصوص خبرهای آن

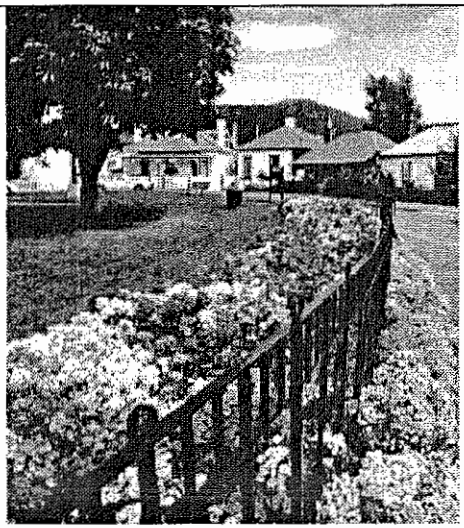

پارک ۲۰۰ ساله پرگل و گیاه هوبارت

در شمال غربی شهر هوبارت پارک پرگل و گیاهی وجود دارد که نظر هر رهگذری را به خود جلب می کند. در کتیبه ای که بر در ورودی این پارک نصب شده است سابقه ایجاد آنرا به سال ۱۸۰۳ یعنی بیش از دویست سال می دهد.
درخت های عظیم سایه گستر، حاشیه های پرگل و گیاه که از جوشش گلهای رنگارنگ آدمی را به حیرت وا می دارد.
علاوه بر آلاچیق هایی که در گوشه و کنار پارک برای استراحت توریست ها و بازدید کنندگان وجود دارد خانه ها و محل های دربستی نیز در نظر گرفته شده تا خانواده هایی که علاقمند هستند مدت بیشتری در این فضای دل انگیز بمانند بتوانند از آن استفاده کنند.

منطقه را که خبرنگاران شهرستانها می فرستادند تنظیم می کردم و این صفحه همراه با روزنامه برای همان استان فرستاده می شد.

خاویار اهدایی

این رابطه همکاری بین من و همکاران شهرستانی من، به چنان دوستی تبدیل شده بود که گاهی مایه شرمساری مرا فراهم می ساخت. (درباره صید بزرگ ماهی شمال و صندوق ماهی ارسالی خبرنگار چالوس به تهران مطالبی نوشته ام) سرپرست روزنامه کیهان در مازندران جوانی بود به نام سیرنگ فیلسوف، این جوان که سن و سالی بیشتر از من نداشت بسیار فعال بود و خبرهای او غالباً به صفحه اول روزنامه راه می یافت. متأسفم که سالهاست از او خبری ندارم.

یک روز تلفنی به من اطلاع داد که ماهی خاویار بزرگی در شمال صید شده که رکورد خاویار را در یک ماهی شکسته است و این خبر با شرح و تفصیل به قول مطبوعاتی ها در صفحه اول روزنامه کیهان چاپ شد. فردای آنروز فیلسوف تلفن زد: آقای نوح یک قوطی خاویار از همان ماهی که دیروز صید شد صیادان به من داده اند، من چون اینجا مصرف ندارم آنرا برای شما با سرویس اتوبوسرانی... فرستادم لطفاً در رأس موعد مقرر بگیرید که خراب نشود. باور کنید در جا خشک شدم. اگر می گفت یک جعبه گلابی جنگلی برایت فرستاده ام خوشحال میشدم. من و خاویار؟! حالتی بین خشم و استهزا، نیشخند و ریشخند در من جاری بود فقط توانستم از محبتهایش تشکر کنم. دلم نیامد به او بگویم من از خاویار بدم می آید. خلاصه خاویار را از گاراژ گرفتم و به خانه آوردم، متأسفانه همسرم که شیرازیست او هم از خاویار خوشش نمی آید. روزی یکی از دوستان ما به دیدن ما آمده بود برای نمونه یک نعلبکی گود جادار برای او خاویار ریختیم تا شاید دوست داشته باشد و بخورد. او هم کمی با آن بازی کرد و آنرا کنار گذاشت. ما هم آنرا روی طاقچه اتاق نشیمن گذاشتیم تا در فرصت دیگر آنرا در قوطی اصلی بریزیم. در این مدت یکی از دوستان دیرینم که خوشبختانه در قید حیات است و نام او را هم برای دلیل و شاهد زنده می آورم تا احتیاجی به قسم حضرت عباس نباشد. دوستم غفار داورپناه آنروز برای دیدن من به خانه ما آمده بود و ما با هم گرم صحبت بودیم که او گفت: این گربه روی طاقچه رفته و چیزی را دارد می خورد چیست؟. من ضمن اینکه به گربه «پیشت» می گفتم، گفتم چیزی نیست مقداری خاویار ته نعلبکی مانده گربه دارد میخورد. رفیقم با حیرت مرا ورانداز کرد و با تعجب گفت: رفیق نوح، گربه خانه شما خاویار می خورد؟! من تا رفتم داستانی را که برای شما تعریف کرده ام برای او تعریف کنم یکساعت طول کشید. نمی دانم او پذیرفت یا نه!. خلاصه اینکه این خاویاری که همه برای به دست آوردنش سر و دست می شکنند و به بهای گزافی می خرند و با چه به به و چه چهی می خورند در خانه ما مثل مال بد بیخ ریش صاحبش مانده بود. برای رهایی از چنگ این خاویار لعنتی که نزدیک به ۴ تا ۵ کیلو بود باز هم دست به دامن دوست خبرنگارم در رامسر شدم و گفتم سیرنگ جان بجان خودت ما بلد نیستیم خاویار بخوریم و این خاویار حیف است در خانه ما بی مصرف بماند یک فکری برایش بکن. سیرنگ فیلسوف وقتی مطمئن شد آنچه می گویم واقعیت دارد آدرس مغازه ای را در اسلامبول به من داد و نام شخصی را گفت و اضافه کرد: این مرد سلطان خاویار تهران است خاویارها را پیش او ببر و بگو فیلسوف داده برای فروش. منهم خاویار را برداشتم و به مغازه مورد نظر رفتم و پس از سلام و علیک خاویار را تحویل او دادم و او بدون اینکه از من سؤالی کند خاویارها را وزن کرد و دسته ای اسکناس بطرف من دراز کرد. یک لحظه مردد بودم

که پول را از او بگیرم یا نه. خلاصه پول را از او گرفتم و از شر خاویارها خلاص شدم.

معدهٔ سگ چربی بر نمی دارد

شبی نیز در کلبه کوچک ما مقابل ستاد نیروی هوایی، در خیابان نیروی هوایی (قبل از اینکه خانه های ما را در کوی نویسندگان به ما بدهند) جمعی از عزیزان مهمان من بودند. دوست بزرگم قوام صدر سرپرست روزنامه کیهان در گیلان، ابراهیم صهبا، خسرو شاهانی، محمد بهمن بیگی، هاشم جاوید، کوچک کریمی، رحیم افلاطونی، عماد خراسانی و... از جمله مهمانان آنشب بودند. شبی عزیز و فراموش نشدنی بود. همسرم که کارگردان برنامه بود و می دانست میخوارگان بعد از نیمه شب به غذا میل می کنند از قبل به شیوه مرسوم کله پاچه ای تدارک دیده بود که پاسخگوی مهمانان باشد. البته آنشب علاوه بر باده های گلرنگ و غیرگلرنگ، در منقلی چون دوزخ هجران، وافورها نیز آماده خدمت به مشتاقان مجلس بودند که هر کس از هر نشئه ای آنگونه که می خواست متلذذ شد. سرانجام گرسنگی غلبه کرد و نوبت کله پاچه و سیراب شیردان رسید. دوستان هر کدام آن مقدار که می خواستند در کاسه های خود کشیدند و به خوردن مشغول شدند. یکی از عزیزان که نامش در این جمع برده شده ولی در میان ما نیست از خوردن کله پاچه خودداری میکرد. چون او در کنار خسرو شاهانی نشسته بود خسرو چند بار به او اصرار کرد که سهمی از کله پاچه بردارد ولی او اظهار بی میلی کرد. خسرو چون متوجه شد که این دوست عزیز بخاطر در سر داشتن نشئه افیون از خوردن غذاهای چرب خودداری می کند رگ شوخی و متلک گویی او جنبید و گفت: زیاد اصرار نکنید، مگر نمی دانید معده سگ چربی بر نمیدارد. همه خندیدند اما خسرو از گفتن این جمله به آن دوست پشیمان شد ولی تیر از کمان گذشته بود. روان هر دو شاد.

توضیح پیرامون
«کشتزارهای خشخاش استرالیا»

در ماهنامه پژواک شماره ۱۸۹ مارچ در صفحه «یادمانده ها» مطلبی با عکس از تاسمانیای استرالیا با کشتزاری وسیع که خشخاش در آن کاشته شده بود به چاپ رسید. عنوان آن مطلب بود: «این دشت پر از خشخاش دیمی است یا کشت شده؟!!!» اینک خواننده عزیز ما از سیدنی استرالیا آقای دکتر عباس فیروز آبادی پیرامون آن مطلب توضیح داده است که: این مزرعه خشخاش حقیقتاً برای تولید تریاک و فرآورده های آن تحت کنترل دولت فدرال استرالیاست و کلیه فرآورده های حاصله از تریاک آن در کارخانه های داروسازی استرالیا به مصرف دارویی میرسد. ضمناً متقابلاً سال نو را به آقای دکتر فیروز آبادی و خانواده تبریک می گوئیم.

سیدنی شهر کشتی ها، قایق ها، تراموا ها و قطارها (٦)

لغتنامه دهخدا: آدم خوری هم در استرالیا رواج داشت.

سرانجام در صبح روز جمعه ۶ ژانویه ۲۰۰۶ کشتی- شهر استیتزم به بندر سیدنی یکی از بزرگترین بنادر استرالیا لنگر انداخت. آخرین شماره نشریه «دیلی پروگرام» که برنامه روز کشتی را به اطلاع ساکنین کشتی می رساند و تاریخ ۶ ژانویه را داشت ضمن خوش آمد به مسافران و درج تاریخچه و چگونگی پیدایش و آبادانی بندر سیدنی، ساعت رسیدن کشتی به بندر و ساعاتی را که مسافران می توانستند خارج از کشتی باشند اعلام کرده بود. نشریات داخل کشتی مانند «دیلی پروگرام» برنامه روز و «این پُرت» در بندر، طبق معمول خودشان که به هر شهری می رسیدیم (یعنی کشتی می رسید!) تاریخچه آن شهر و سابقه ایجاد آن را در یک یا دو ستون نشریه به اطلاع خوانندگان یعنی ماها که مسافران کشتی بودیم می رساندند. در مورد سیدنی که مرکز استرالیاست سابقه ای همانند سایر شهرها و بندرهایی که دیدن کرده بودیم در این نشریه ها داده شده بود که مثلاً: سیدنی پایتخت و یا مرکز استرالیا قدیمی ترین، بزرگترین و دارای زیباترین و بهترین موقعیت های تجاری در جهان می باشد.

سیدنی قرن هجدهم زندان محکومین بود

در نشریه «این پورت» در بندر، اضافه شده بود که اولین بار در این منطقه (سیدنی) در سال ۱۷۸۸ (اواخر قرن هجدهم) بناهایی برای اسکان زندانیان محکوم ایجاد شد. در سالهای بعد مهاجران و مسافرانی که از اروپا به اینجا رسیدند برای خود چادرها و خانه هایی با خشت و گل ساختند و در آن ساکن شدند. دیلی پروگرام می نویسد: در سال ۱۷۷۰ وقتی کاپیتان کوک به این منطقه رسید مسافران کشتی او اولین اروپایی هایی بودند که در سیدنی ساکن شدند. البته در طی این سیصد سال از آن بیابان خشک و لم یزرع زیباترین شهرهای دنیا را ساختند. اما کسی از سرنوشت بومیان اولیه که صاحبان آن اراضی بودند حرفی نمی زند. تا اینجا سرنوشت همه شهرها و مناطقی که به وسیله مهاجران اروپایی کشف یا تسخیر شد به هم شبیه است، در تمام این شهرها و روستاها بومیانی زندگی می کرده اند که به شیوه ابتدایی خود روزگار می گذراندند، نه آزارشان به کسی می رسید و نه حقی از دیگران ضایع می کردند. از وقتی این مهاجران، آدم های مثلاً متمدن اروپایی پایشان به این سواحل تازه کشف شده رسید دیگر بومیان، که ساکنان اصلی آن سرزمین بودند روز خوشی

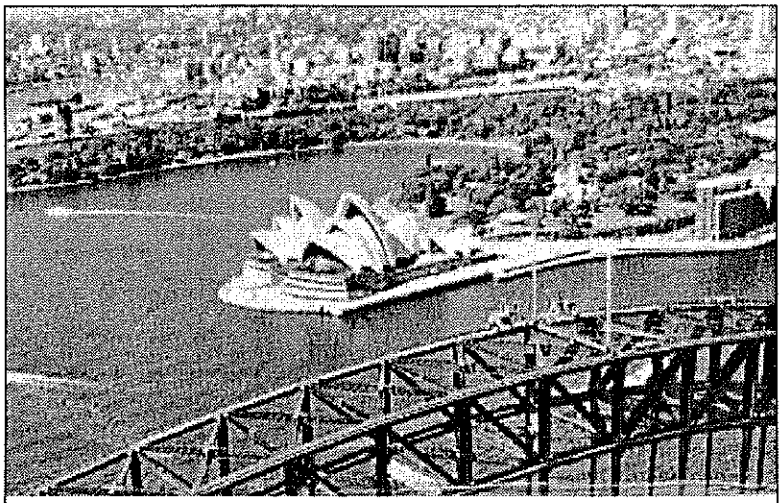

تآتر سیدنی زیباترین و معروفترین تآتر استرالیا

نشریه داخلی کشتی «دیلی پروگرام» برنامه روزنامه، به تاریخ ۶ ژانویه ۲۰۰۶ که آخرین شماره آن برای ما که دوران مسافرتمان به پایان رسیده بود انتشار یافته بود در ابتدا سرمقاله «به سیدنی استرالیا خوش آمدید» چاپ شده بود. در این سرمقاله تاریخچه کشف سیدنی به وسیله کاپیتان کوک در سال ۱۷۷۰ و به دنبال آن ورود مهاجران اروپایی و پیشرفت های سیدنی بررسی شده است. در قسمت دوم صفحه اول این نشریه سخنان ناخدای کشتی به مسافران و مژده رسیدن کشتی به سیدنی در صبحدم آنروز است که می خوانید: صبح فردا کشتی ما در اسکله بندر معروف سیدنی پهلو خواهد گرفت. نخستین بنایی که نظر شما را جلب خواهد کرد تأتر معروف سیدنی است که به صورت کشتی است و به نظر می رسد که شش صدف دریایی در کنار هم است، این بنای معروف را در سال ۱۹۵۶ مهندس معمار دانمارکی بنام جورت آتسن ساخته است و یکی از معروفترین بناهای جهانی و سمبل استرالیا و سیدنی است.

ندیدند. هر روز به نوعی مورد آزار و اذیت مهمانان ناخوانده، یا مهاجران اروپایی واقع شدند تا سرانجام بصورت انفرادی یا دسته جمعی قتل عام شدند و نسل آنها برافتاد. البته این داستان تازه ای نیست. با چند سال زودتر یا دیرتر این بلا بر سر بومیان آمریکایی که آنها را «ایندین آمریکایی» می گویند هم آوردند و هزاران نفر از آن مردم شریف و بی آزار را به انواع حیله ها به جنگ و خونریزی کشاندند و کشتند. البته امروز که دیگر آنها خطری ندارند و زمین هایشان به وسیله کمپانی ها و افراد با

نفوذ آمریکایی گرفته شده برای آنها موزه و انجمن درست می کنند.

کشتار بومیان استرالیایی

واقعیت این است من چیزی در مورد قتل عام بومیان استرالیایی نمی دانستم. به طور کلی می دانستم که این قوم دو پا که از اروپا به آمریکا و استرالیا رفتند هدیه یی به غیر از گلوله و مذهب برای بومیان بینوا نداشتند و این قانونی است که به قول شاعر: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. اما من روی عادت جبلی خود که به همه چیز شک می کنم و برای رفع شک به کتاب فرهنگ مراجعه می کنم، نگاهی به لغتنامه دهخدا، این گنجینه غنی زبان فارسی که به کوشش یک انسان آگاه و بی ادعا تهیه شده کردم. در ذیل کلمه «استرالیا» اطلاعات گسترده ای از بزرگترین جزیره دنیا، یعنی استرالیا به خواننده ارایه داده است.

۱۵۰ هزار نفر به ۲۱ هزار نفر تقلیل یافتند

البته باید بدانیم که این لغتنامه دهخدا نزدیک به یک قرن قبل تهیه شده و استرالیایی که دهخدا در اوایل قرن بیستم اطلاعات خود را درباره آن پیاده می کند با امروز از زمین تا آسمان فرق می کند، اما گذشته و تاریخ آن دست نخورده و درست است. سیدنی امروز با نیویورک، شانگهای، پاریس و لندن قابل مقایسه است. دهخدا می نویسد: حیوانات بزرگ در استرالیا یافت می شود و اهالی کمتر به تحصیل گوشت موفق می شوند و هرچه بیابند از قبیل موش و مار و غیره را می خورند. آدم خوری هم مابین آنها رواج دارد و گوشت انسان برای آنها غذای لذیذ و کمیابی است. عده آنها در موقع «ورود» اروپایی ها به استرالیا ۱۵۰ هزار نفر بوده و امروز تقریباً ۲۱ هزار نفر است زیرا همان ظلم هایی که از طرف اسپانیولی ها نسبت به هندیهای آمریکا مجری بود در آنجا هم برقرار است و انگلیسی ها به انواع و اقسام طرفه در بر انداختن نسل این افراد سعی می کنند.

سلاخی سرخ پوستان آمریکا

باز هم باید بنویسم: به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. با خواندن جملات دهخدا در لغتنامه پیرامون استرالیا بی اختیار به یاد «سرخ پوستان آمریکا» افتادم و کتاب خواندنی و ماندنی «سرخ پوستان آمریکا» با ترجمه روانشاد محمد قاضی مترجم، استاد آگاه و انساندوست که جایش در این زمان خالیست. در این کتاب بود که من به میزان جنایت هایی که ممکن است یک انسان درباره انسان دیگر روا دارد آشنا شدم. صحنه های سلاخی سرخ پوستان که در پایان کتاب به تصویر کشیده است

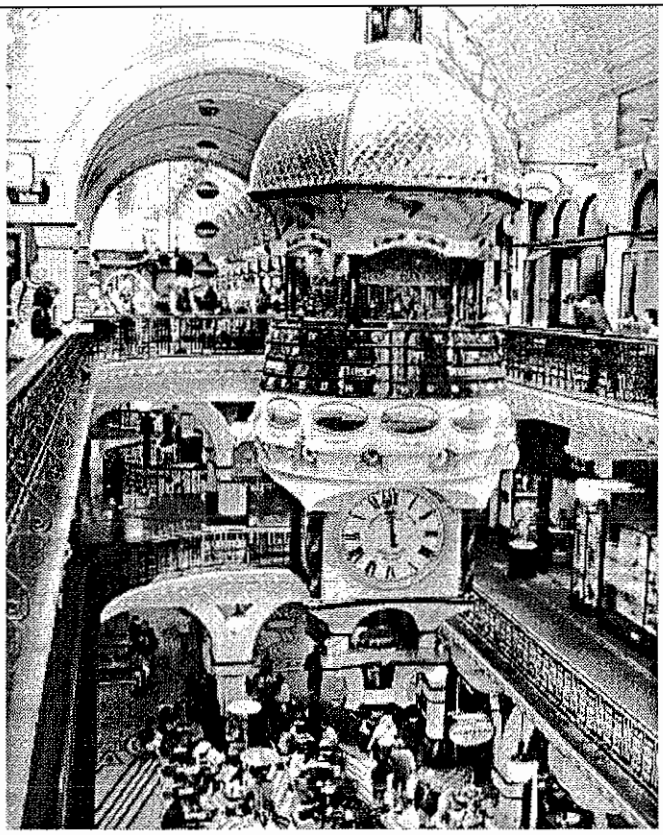

ساختمان ملکه ویکتوریا شاپینگ سنتر سیدنی:

ساختمان بزرگ، مدرن و پنج طبقه ملکه ویکتوریا یکی از زیباترین بناهای سیدنی است که همیشه پر از جمعیت است، چه توریست ها و چه مردم بومی. در این فروشگاه بزرگ انواع و اقسام اجناس از طلا و جواهرات تا اثاثه خانه به مشتریان عرضه می شود و مهمتر از این مرکز بورس نیز هست. چون در اینجا توریست ها به آخر خط مسافرتشان می رسند باید پول استرالیایی را که دلار است با پول کشور خودشان معاوضه کنند. ما نیز علاوه بر تماشای ساختمان برای تعویض پولمان گذرمان به این ساختمان افتاد. ضمناً هر کسی بیش از ۳۰۰ دلار از این فروشگاه خرید کند یک بسته ۴۰ دلاری حاوی اجناس مختلف دریافت خواهد کرد.

رعشه آور و نفرت انگیز است و من حتی آنرا از قتل عام یهودی ها در کوره های آدم سوزی هیتلر بیرحمانه تر و وحشت انگیزتر می دانم. یهودی ها فکر می کردند از زندانی به زندان دیگر می روند ولی ساعتی بعد در حالی که همه در سالن دربسته ای

جمع بودند گاز به روی آنها باز می شد و بدون اینکه شکنجه های جسمی را تحمل کنند به خواب ابدی می رفتند. اما قصابان مهاجر که در آمریکا به لباس حافظ نظم و قانون در آمده بودند با حملات غافلگیرانه در شب یا روز به این خیل بی پناه سرخ پوستان بومی می تاختند و همه را قتل عام می کردند و در عوض درجه می گرفتند.

سیدنی شهر تراموا‌ها و کشتی ها

این ها که گفته یا نوشته شد مربوط به دو یا سه قرن قبل بود. سیدنی امروز شهری پر جوش و خروش است که یک لحظه تراموا‌ها، کشتی ها و قطارهای شهری در ایستگاه ها توقف ندارند، سیل توریست ها در تمام ساعات روز و گاهی نیز شب از نقطه ای به نقطه ای دیگر شهر در حرکت اند. نقشی که کشتی ها در سیدنی دارند فقط با شهرهای بزرگ چین مانند پکن و شانگهای قابل مقایسه است در چین نیز حمل اکثر مال التجاره و جابجایی کالاهای محلی بوسیله کشتی ها صورت می گیرد. اما در سیدنی کشتی ها در اختیار توریست هاست و در تمام ساعات روز کشتی ها هستند که توریست ها را از گوشه ای به گوشه دیگر سیدنی می برند. خیابان های تمیز، آسمان خراش های سر به فلک کشیده، پارک های دیدنی، آکواریوم های بزرگ، مراکز فروش بزرگی یا به قول فرنگی ها (شاپینگ سنترها) هر عابری را به سوی خود می خواند.

باغ وحش بی جانور و بلیط ۱۴ دلاری

سیدنی موزه ها، پارک ها و باغ وحش های گوناگونی دارد که همه مشتریان خود را دارند. دوستان ما به راهنمایی خانمی اروپایی که خوب فلوت می زد و عقیده داشت او می تواند با زدن فلوت حیوان ها را به خود جلب کند ما را به باغ وحشی برد تا هنر خود را به ما نشان دهد. البته دوستان با خانم فلوت زن به عمق باغ وحش رفتند تا شیوه فلوت زدن و جذب حیوانات را به وسیله او تماشا کنند. اما من که قادر نبودم آن همه راه بروم در منطقه نزدیک تری به سیر و سیاحت پرداختم. یکی از محسنات و علت استقبال توریست ها از این باغ وحش وجود حیوانی بود که می گفتند فقط در استرالیا و آنهم در این باغ وحش وجود دارد و نام او وومونتا می باشد. این حیوان شکلی بین موش و سمور دارد که همه توریست ها برای دیدن او صف می کشند، از دید من این حیوان تفاوتی با موش ها و سمورهای ما نداشت و بی جهت این همه عزیز شده بود.

با داشتن تلفن نتوانستم رفیقم را پیدا کنم

حالا که همه مسایل را با شما در میان گذاشتم خوب است این مسئله نسبتاً خصوصی را هم به آن اشاره کنم. دوست دانشمند و بزرگواری دارم که بیش از پنجاه سال است با

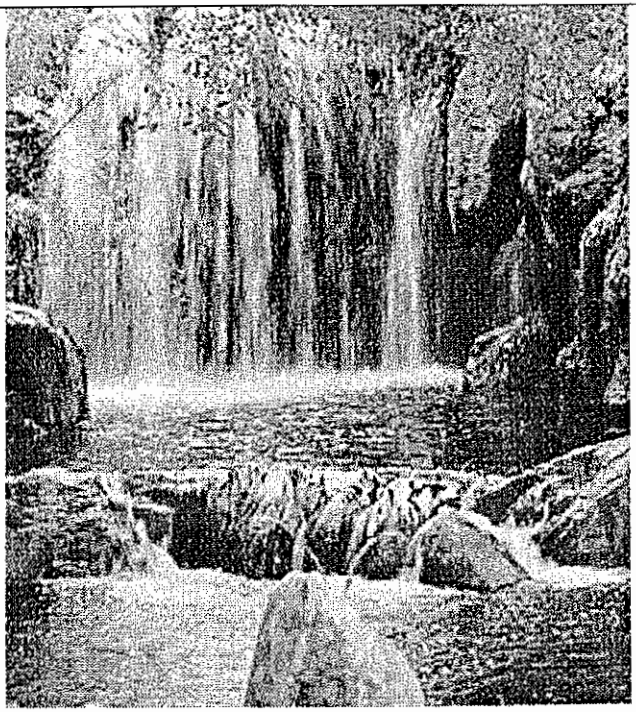

باغ وحش چینی ها در سیدنی

باغ یا پارک چینی ها یکی از جاهای دیدنی سیدنی است که چنانچه برای توریست ها وقتی مانده باشد از دیدن آن غافل نمی شوند. این پارک سابقه طولانی دارد و بطوریکه می دانیم در سال های اول مهاجرت اروپائیان به استرالیا چینی ها نیز به این منطقه سرازیر شدند اما انگلیسی ها با هزار بهانه و اشکال تراشی جلوی مهاجرت آنها را گرفتند تا این لقمه بزرگ را به تنهایی ببلعند و شاید هم چینی ها «باغ دوستانه چینی ها» را به همین جهت ایجاد کرده اند که امروز همه مردم از آن استفاده می کنند.

او آشنا هستم. شما همه او را می شناسید. او دکتر جلیل دوستخواه استاد دانشگاههای تهران و اینک سیدنی است. او متخصص شاهنامه و شاهنامه شناسی است. من با او از نیم قرن پیش هنگامی که دانشجوی دانشگاه تهران بود و در کوی دانشگاه امیرآباد خانه داشت به وسیله دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) آشنا شدم. پس از سالها دوری و بی خبری در مسافرت ما به تاجیکستان که اتفاق دوست شاعرم آقای مسعود سپند راهی آن سامان شدیم او را در دوشنبه پایتخت تاجیکستان دیدم و از دیدار هم خوشحال شدیم. این مسافرت به سال ۱۳۷۳ برای شرکت در هزاره شاهنامه فردوسی

بود. بخت یاری کرد و در بازگشت از تاجیکستان نیز او با من و دوست دیگرمان حسین دانشپور به مسکو آمد که از آنجا به استرالیا برود و ما به کالیفرنیا پرواز کنیم. خلاصه اینکه رشته دوستی از نو محکم شد و پس از چند سال بیخبری از هم، خوشحال بودم که او را در سیدنی خواهم دید. برای محکم کاری شماره تلفن او را از دوست و همکار ارجمند آقای مجید روشنگر مدیر مؤسس نشریه خواندنی «بررسی کتاب» گرفتم و خیالم راحت بود که در استرالیا اگر نتوانم او را از نزدیک ببینم لااقل صدایش را مانند آمریکا از تلفن خواهم شنید!. از لحظه ای که کشتی ما به جزیره تاسمانیا- بورنی که متعلق به استرالیا است رسد هر جا به تلفن دسترسی داشتیم به این دوست عزیز تلفن زدم، یا باید بگویم زدیم، چون دوستان من نیز برای یافتن دوستم که فقط شماره تلفنی از او در دست داشتم به من کمک می کردند. تمام تلاش ما بی نتیجه بود. در سیدنی علاوه بر من و دوستان من، آنها از مراکز تلفنی، آدم های بومی و هر کسی را که فکر می کردیم ممکن است بتواند ما را در گرفتن این شماره یاری کند کمک طلبیدیم، اما همه جا تیرمان به سنگ خورد. همه به ما می گفتند: بگوئید در کدام شهر زندگی می کند. ما که این را نمی دانستیم و فقط یک شماره تلفن از او داشتیم سرگردان می شدیم. خلاصه اینکه دو روز که در سیدنی بودیم از هر کس و ناکس در اینمورد یاری طلبیدیم و کسی نتوانست به ما در این راه کمکی کند. امیدوارم دوست عزیزم آقای دکتر جلیل دوستخواه این مطلب را ببیند و بخواند و بداند که من در مسافرت به سیدنی به یادش بوده ام.

استرالیا در لغتنامه دهخدا

همانطور که قبلاً اشاره کردم روانشاد علامه دهخدا در لغتنامه، این دانشنامه زبان فارسی پیرامون استرالیا در یک قرن پیش مطالبی دارد که باید آنرا خواند. با آنکه به بعضی نکات آن اشاره شده است خواندن بقیه مطالب آن نیز ضروری می نماید:

استرالیا. {ا} (اخ) جزیره استرالیا پنجمین بر (قاره، خاک) عالم است، وسعت آن تقریباً معادل اروپاست و مساوی با هفت میلیون و هفتصد هزار گز مربع و از حیث پستی و بلندی به سه قسمت میشود: اول قسمت شرقی که کوهستانی و مرتفع و معروفترین جبال استرالیا در این قسمت واقع شده، دوم اراضی مرکزی که شامل بعضی فلاتهای کوچک و کویرهای ویکتوریا است که در جنوب شرقی واقع شده، سوم حدود غربی استرالیا که پوشیده از فلاتهای مرتفع است ولی وسعت فلات مزبور بسیار کم است. آب و هوای این جزیره هم نسبت به عرض جغرافیایی و پستی و بلندی اراضی تغییر میکند چنانکه در شمال آب و هوایی گرم و در جنوب آب و هوایی معتدل دارد و در مشرق مرطوبی و در حدود مرکزی و کویرها بکلی خشک و بریست. رودهای آن در

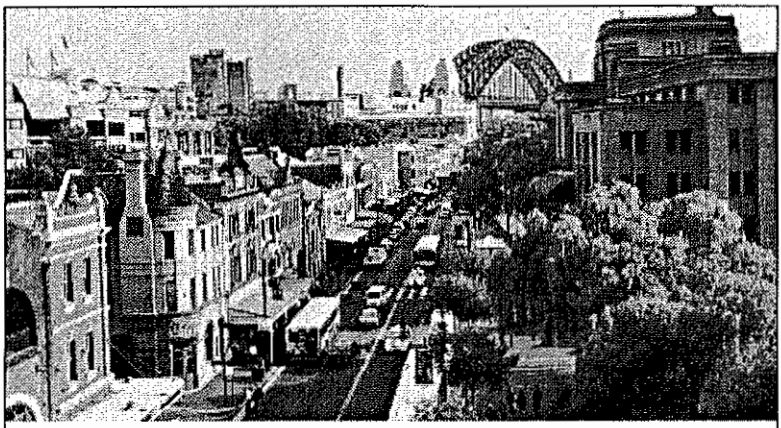

راک، قلب تپنده سیدنی

منطقه تجاری- توریستی راک را می توان قلب تپنده سیدنی به حساب آورد. در این منطقه مغازه های غذاخوری کمپانی های مختلف قهوه خانه ها، (کافی شاپ ها) و انواع مغازه های دیگر وجود دارد که سیل توریست ها را به خود جلب می کند. وجود اتوبوس های شهری برای جابجا کردن مسافران می تواند یکی از علل مرکزیت این منطقه باشد.

شمال و مشرق بسیار است و اغلب قابل کشتی رانی میباشد ولی طویل نیستند. بزرگترین رود آن همان رود مورای است که در جنوب شرقی جاری و شعبه عمده اش رود دارلنگ است. سرچشمه این رود از جبال استرالی است ولی جریان آن چندان منظم نیست، پستی و بلندی آن بسیار است بهمین مناسبت برای کشتی رانی چندان صلاحیت ندارد. در این جزیره دریاچه های فراوان دیده میشود ولی چندان معروف نیستند، عمده آنها دریاچه موسوم به گرد نیر و ترنس است که در حدود جنوبی واقعند. سواحل شرقی استرالیا مرتفع و کوهستانی و بریدگی آن کمتر است. سواحل جنوبی و شمالی پست و رسوبی و شن زار و بیشتر بریدگی دارد، سواحل غربی هم مرتفع میباشد، ولی به ارتفاع سواحل شرقی نیست. خلیج معروف آن در شمال، خلیج کارپانتاری و در جنوب خلیج بزرگ استرالین است و دماغه یرک هم در شمال است. در سمت مشرق خلیج عمده سیدنی و دیگر خلیج بتانی در جنوب سیدنی در مقابل سواحل شمالی جزایر ملویل و با تهورست واقع شده است. سواحل جزیره استرالیا بواسطه اسپانیولیها و انگلیسها مکشوف شده و از وضع طبیعی حدود مرکزی آن تا ازمنه اخیر هم اطلاع نداشتند. بعضی از سیاحان انگلیسی در مرکز استرالیا مسافرت و از وضع طبیعی آنجا استحضار حاصل کردند. نژاد اهالی استرالیا به دو قسمت میشود: اول نژاد بومی که شامل ماله های سیاه پوست است و در واقع رنگ پوست آنان بسیار سیاه نیست بلکه

برنگ قهوه ای است. تمدن این طوایف هم در منتهی درجه پستی است. از زراعت هم اطلاعی ندارند و وضع زندگانی آنان بسیار ناقص و منازل ایشان بی ترتیب و غیرکامل است. حیوانات بزرگ در استرالیا یافت میشود و اهالی کمتر بتحصیل گوشت موفق میشوند و هر چه بیابند از قبیل موش و مار و غیره را میخورند. آدم خوری هم ما بین آنها رواج دارد و گوشت انسان برای آنها غذای لذیذ کمیابیست. عده آنها در موقع ورود اروپائیها به استرالیا ۱۵۰ هزار بوده و امروزه تقریباً ۲۱ هزار است زیرا همان ظلمهایی که از طرف اسپانیولیها نسبت به هندیهای آمریکا مجری بود در آنجا هم برقرار است و انگلیسها به انواع و اقسام طرق در بر انداختن نسل این افراد سعی میکنند. اگرچه بعضی عادات مذمومه اروپایی از قبیل شرب مسکرات و غیره بین آنها رواج کلی دارد و بیشتر در انهدام آنها کمک میکند باز انگلیسها از اقدامات خود دست بر نمیدارند و آنها را مانند حیوانات هر وقت بچنگ آرند بقتل میرسانند. دیگر از ساکنین استرالی مهاجرین اروپایی هستند و عمده آنها انگلیسها میباشند که ابتدا در سواحل شرقی و جنوب شرقی اقامت کرده و رفته رفته بعدها به سواحل غربی و جنوبی هم نفوذ کردند و این نقاط را هم مسکون ساختند و امروز جزو عمده اهالی استرالیا همان انگلیسها هستند. دیگر از مهاجرین اروپایی آلمانیها و فرانسویها میباشند. در اواخر قرن نوزدهم چینی ها هم بدانجا رو آورده به دسته های بسیار به آنجا میرفتند لکن دولت انگلیس به واسطه اتخاذ بعضی تدابیر از آنان جلوگیری کرد. زبان رسمی و عمده زبان انگلیسی و مذهب پرتستانیست و پیروان مذهب کاتولیک هم در بعض نقاط هستند و مذهب چینیها بودایی است. تمام استرالیا به انضمام جزیره تاسمانی به شش مهاجرنشین مستقل تقسیم میشود و وضع حکومت هر یک به ترتیب حکومت انگلیس است. استرالیا کامن ولث یا کنفدراسین است که در سال ۱۹۰۰م. از مستعمرات قدیمه انگلیس تشکیل شده یعنی: استرالیا جنوبی، استرالیای غربی، گال جدید در جنوب، ویکتوریا، کویین سلاند بعلاوه تاسمانی و سرزمین استرالیای شمالی و از طرف دولت انگلیس فرمانفرمای کل به استرالیا اعزام میشود و حکمران مزبور به استعانت عده ای وزرا امور مملکت را اداره میکنند. قوه مقننه هم با دو مجلس است، یکی مجلس سنا که اعضای آن از طرف حکومت از مهاجرنشین ها انتخاب میگردد، دیگر مجلس مبعوثان که اعضای آن از طرف اهالی استرالیا انتخاب میشوند و مدت وکالت آنان سه سال است. باید دانست که جزیره بزرگ استرالیا از طرف دولت انگلیس به تحصیل استقلال خود بهره مند گردیده و امروز مستقل است و اداره امور داخلی و ترتیب مخارج و مداخل خویش را خود اداره میکنند و اعضا حکومتی آن به هیچ وجه موظف دولت انگلیس نیستند جز فرمانفرمای مملکت که چون از طرف دولت انگلیس معین میشود مقرری خود را هم از آن دولت دریافت

میدارد. جزیره استرالیا به پنج قسمت بزرگ منقسم میشود و هر یک از این قسمتها تشکیل مهاجرنشین میدهد که در امور داخلی خود مختار میباشند. پایتخت آن کامبرا و از شهرهای عمده آن ملبورن است که در حدود جنوبی استرالیا واقع شده است. دیگر از شهرهای استرالیا شهر سیدنی که در ساحل جنوب شرقی واقع شده و بندری تجارتی است و اهمیتش بیش از دیگر شهرهای استرالیاست و بطرز شهرهای آمریکا ساخته شده و اغلب خطوط راه آهن جنوب شرقی استرالیا به آنجا ختم میشود. دیگر شهر آدلاید که در حدود جنوب استرالیا واقع شده و اهمیت تجارتی خاص دارد. دیگر بندر بریسبان که در شمال سیدنی واقع شده نیز اهمیت تجارتی دارد. از شهرهای معروفی که در مغرب استرالیا واقع است شهر پرث است که اهمیت تجارتی دارد و محل صدور محصولات معدنیست. شهر عمده ای که در جزایر تاسمانی واقع شده در جنوب بندر هبارت است که حاکم نشین این جزیره محسوب میشود.

جغرافیای ثروتی- نباتات: محصولات نباتی استرالیا بواسطه خشکی بسیار آن چندان مهم نیست و بیشتر در حدود سواحل اراضی زراعتی یافت میشود و اخیراً بمناسبت اینکه بعضی چاههای آرتزین در حدود مرکزی و شمالی آن حفر کرده اند برخی از اراضی مرکزی هم قابل زراعت شده است. عمده محصولات نباتی آن گندم و دوسر و جو و ذرت است و نیشکر هم در آنجا بعمل می آید. دیگر جنگلهای آن که در قسمت جنوبی جبال واقع شده و چوب آن برای کشتی سازی است بسیار معروف است. اهم محصولات استرالیا حیوانات است و عمده آن اسب و گوسفند و خوک است و گوشت انگلستان از اینجا تهیه میشود. معادن استرالیا هم بسیار است. عمده آن معدن طلاست که شهرت آن در ازمنه قدیم باعث هجوم مهاجرین اروپایی بدانجا گردید و حدود مرکزی آن که بکلی بیحاصل است مسکون شد، دیگر معدن آن هم اهمیتی مخصوص دارد، دیگر معدن مس در جنوب استرالیا و جزیره تاسمانی یافت میشود و معادن ذغال سنگ است که در جنوب شرقی بسیار است. معادن سرب و روی و قلع آن چندان اهمیت ندارد.

صنایع آن: بمناسبت کثرت محصولات معدنی مخصوصاً ذغال سنگ و جدیت بسیار اهالی، صنایع استرالیا در سال های اخیر بسیار ترقی کرده است و از عهده تهیه حوایج خود و سایر مهاجرنشین های اقیانوسیه تقریباً بر می آید و آنچه را باید از خارج وارد کنند به انگلیسیها مراجعه میکنند و در واقع عمده تجارت آن با انگلیس است.

وسایل حمل و نقل: وسایل حمل و نقل آن اخیراً بسیار شده و عمده آن در حدود جنوب شرقی است. قدرت و نفوذ استرالیا در جنوب بسیار است. جمعیت استرالیا ۵ میلیون و ۴۳۷ هزار تن است.

دکتر نورالحکما مردی برای مردم

در کشور محروم و غارت شده ما همیشه انسانهای فداکار و مردم دوستی بوده اند که با توجه به فقر و محرومیت گسترده مردم، دار و ندار خود را مانند دکتر شوآیتزر و مادام ترزا وقف مردم محروم کرده اند. دکتر شواتزر و مادام ترزا در جایی قرار گرفته بودند که بلند گوهای بزرگی داشتند و دنیا از خدمات آنها به محرومان جامعه آگاه شد و در حیات یا ممات آنها از آنها قدردانی کرد. اما انسان هایی که در کشورهای جهان سوم شب و روز خود را وقف محرومان می کنند هیچ جا به حساب نمی آیند. البته آنها اینکار را برای دل و وجدان خود می کنند و نیازی به تجلیل و قدردانی ندارند که یکی از آنها روانشاد دکتر نورالحکماست.

آخرین روزهای فروردین ماه سال ۱۳۸۵ بود و یکی دو روز بیشتر از توقف من در تهران باقی نمانده بود که تلفنی از آقای علی نور ، نوه روانشاد دکتر نورالحکما داشتم. او در این پیام تلفنی به من اطلاع داد که فرزندان و نوادگان دکتر علی نور «نورالحکما» درصدد تجلیل از خدمات آن مرحوم و تنظیم کتابی در این مورد هستند و به من نیز این افتخار را دادند که خاطرات خود را از آن مرحوم بنویسم تا در آن کتاب مورد استفاده قرار گیرد.

با گرفتن این پیام پنجاه سال به عقب برگشتم و دکتر نورالحکما را در مطب او واقع در خیابان ری که در واقع خانه امید محرومان و بیماران جنوب تهران آن روزگار بود در خاطرم مجسم ساختم.

در آن روزگار من در تلاش جمع آوری آثار شعرای سمنان بودم تا تذکره ای از آنها که قبل از ما سخنی گفته اند و شعری نوشته اند و اینک در خاک خفته اند ترتیب دهم و این ماجرا در سال ۱۳۳۶ بود.

برای یافتن آثار هر شاعری جستجویم را آغاز می کردم آخر خط آن به نام دکتر نورالحکما بر می خوردم. اینطور متوجه شدم که نسخه های منحصر به فرد آثار شعرای سمنان مانند شیخ محمد فانی، رفعت سمنانی ، محمد علی خُرّمی، (میرزا خُرّم سمنانی)و... در نزد دکتر نورالحکماست.

مرکز نسخه های خطی آثار شعرا

در سال ۱۳۳۶ من ۲۶ سال بیشتر نداشتم و از اینکه دکتر نورالحکما جوانی مانند مرا بپذیرد و به حرفهایم گوش بدهد، یا نسخه های خطی آثار شعرایی را که با آنها دوست بوده و اینک در اختیار اوست به من بدهد تا از آنها استفاده کنم شک داشتم و هرگز

به خودم اجازه نمی دادم به خانه یا مطب او برای این کار مراجعه کنم.
موضوع را در جلسه انجمن سمنانیان مقیم تهران مطرح کردم روانشادان میرزا عباسعلی حقیقت و حاجی حسین طلوعی سمنانی گفتند ما با آقای دکتر نورالحکما آشنا هستیم و شما را به ایشان معرفی می کنیم. یکی دو هفته بعد به من اطلاع دادند که در فلان ساعت می توانم به مطب ایشان بروم وضمن ملاقات با ایشان نیاز خود را عرضه دارم.
من نیز چنین کردم و آن اولین دیدار من با مردی بود که امثال او واقعاً در جامعه ما کم بودند و امروز هم حکم سیمرغ و کیمیا را دارند. وقتی منشی مطب حضور مرا به اطلاع دکتر رسانید پس از چند لحظه به اتاق انتظار آمد.
قدی بلند ، استخوانی درشت، چهره ای آرام و نگاهی نافذ داشت که از پشت عینک به مخاطب می نگریست. وقتی خود را معرفی کردم، گفت: آقای حقیقت شما را به من معرفی کرده اند. چقدر به مجموعه شعر رفعت احتیاج دارید؟ گفتم: تا وقتی شما در مطب تشریف دارید من اشعار مورد نیازم را از کتاب استنساخ می کنم.
بدون هیچ بحثی دیوان اشعار حاجی رفعت علیشاه سمنانی را که دفتری قطور با جلدی نرم و تیماجی بود بطرف من دراز کرد و من با دو دست آن را از او گرفتم و او از اتاق انتظار به اتاق معاینه برگشت . این دیوان سالها همراه رفعت شهرها و روستاها

را طی کرده بود. شاید دو ساعت من در اتاق انتظار با دیوان رفعت تنها بودم. ابتدا با سرعت آنرا ورق زدم یا بقول ادبا تصفّح کردم و اشعار مورد نیازم را برگزیدم و به نوشتن آن پرداختم . در مدت دو ساعت نمونه ای از غزل، قصیده، مسمط و انواع دیگر شعرها را نوشتم و کتاب را با تشکر بسیار به او بازگرداندم.
شاید او چهره و نام مرا نیز فراموش کرده بود ولی وقتی یکی دو سال بعد(۱۳۳۷) یک جلد از تذکره شعرای سمنان را که تازه از چاپ در آمده بود به او تقدیم داشتم لبخند محبت آمیزی چهره مهربانش را پوشاند و گفت: اگر تصمیم گرفتی دیوان رفعت را چاپ کنی با کمال میل آنرا در اختیارت خواهم گذاشت. من این کتابها را برای شما و امثال شما حفظ کرده ام موفق باشی فرزندم.

دیوان رفعت سمنانی به لطف دکتر نورالحکما چاپ شد

گفتار دکتر نورالحکما و اطمینانی که به من کرده بود به من نیرو داد و ماجرا را در انجمن سمنانیان مقیم تهران در میان گذاشتم . ضمن آنکه همه آن روانشادان کار مرا تائید کردند روانشاد حاج حسین طلوعی گفت: هزینه چاپ دیوان رفعت را من می پردازم، زحمت تنظیم و استنساخ و چاپ آن با شما.
چند ماهی نگذشته بود که مجدداً در مطب دکتر نورالحکما به دیدارش رفتم و ماجرا را با او در میان گذاشتم خوشحال شد و دیوان رفعت را به شرطی که سالم نگهدارم و اوراق آن پراکنده نشود در اختیارم گذاشت. کار تنظیم، استنساخ ، حرفچینی وچاپ کتاب دو سالی طول کشید در ابتدای سال ۱۳۳۹ دیوان چاپ شده رفعت را با نسخه خطی متعلق به دکتر نورالحکما به محضرش بردم و او را خوشحال ساختم . دیوان رفعت با مقدمه استاد روانشاد دکتر ذبیح الله صفا انتشار یافت و در چاپ دوم نیز این مقدمه همراه با مثنوی یوسف و زلیخا به چاپ رسید. دکتر نورالحکما در همین دیدار به من فرمودند: من دیوان شعر خُرّم سمنانی را که در دامغان مغازه داروفروشی داشته نیز دارم و چنانچه فرصتی داشتی و خواستی چاپ کنی آنرا در اختیارت می گذارم.
اما متاسفانه نه روزگار روی خوشی به او نشان داد و نه به من فرصت بیشتری برای چاپ دیوان خُرّم. من از سال ۱۳۳۹ به روزنامه کیهان رفتم و دیگر فرصتی برای کارهای ذوقی برایم نماند و روانشاد نورالحکما هم که به ناراحتی ریه دچار شده بود در ۱۶ آذر ماه همان سال رخت به سرای باقی کشید و حسرت چاپ دیوان خُرّم در دل من و او ماند. دکتر نورالحکما از فقرای سلسله نعمت اللهی سلطان علیشاهی بود و بخاطر همین عشق و علاقه ، کتابخانه خود را که دارای نسخه های منحصر به فرد است وقف مزار سلطانعلیشاه کرد. البته باید بخاطر داشت که رفعت سمنانی ، شیخ محمد فانی، خُرّم سمنانی و شعرای دیگر شهرستانها یا تهران که همه از فقرای سلسله نعمت

عکسی تاریخی و چاپ نشده از صد سال قبل با چهره هایی معروف

شاید تعجب کنید اگر به شما بگویم جوانی که در این عکس ، نفردوم از دست راست نشسته است استاد روانشاد سعید نفیسی شاعر، نویسنده، محقق و استاد دانشگاه در نیم قرن پیش بوده که اینک ۳۲ سال از مرگ او می گذرد. با توجه به اینکه استاد سعید نفیسی در سال ۱۲۷۴ شمسی در تهران بدنیا آمده و در سال ۱۳۵۴ شمسی چشم از جهان بسته و ۸۰ سال زندگی کرده این عکس که او را در سنین ۱۴و ۱۵ سالگی نشان می دهد صد سال قبل گرفته شده است. البته درآن زمان اولین دوربین های عکاسی به وسیله اولین عکاسان که غالباً برای عکسبرداری در مراسم مختلف دربار ، وزرا و شخصیت های معروف مورد استفاده قرار می گرفتند و چه شخصیت هایی معروف تر و محبوب تر از دکتر مؤدب الدوله نفیسی، دکتر صدیق الاطبا و دکتر نورالحکما؟

در این عکس از راست : دکتر نورالحکمای جوان در محضر دکتر مؤدب الدوله نفیسی و دکتر صدیق الاطبا پزشکان معروف زمان نشسته است.

اللهی سلطانعلیشاهی بودند از روی عشق و علاقه قلبی، مجموعه اشعار خود را در اختیار دکتر نورالحکما می گذاشتند تا او در موقعیت هایی که پیش می آمد نسبت به چاپ و انتشار آثار آنان اقدام کند.

و او نیز الحق در طول زمان آثار آنان را که دیگر در قید حیات نبودند در کتابهای مختلف چاپ کرد و یا برای چاپ در اختیار ناشران گذاشت.
به عنوان مثال خود من برای نخستین بار چند غزل رفعت را در کتاب «نامه سخنواران» تالیف آذر گشسب خواندم و سپس در کتاب «نابغه علم و عرفان» . در هر دو کتاب مذکور عکس و شرح حال و آثار رفعت یکسان بود و بنظر می رسید که مأخذ هر دو کتاب یکیست، یعنی هر دو مؤلف از دوستان دکتر نورالحکما بودند و از نسخه منحصر به فرد او استفاده کرده اند.

دیوان فانی با آثار طالب آملی مخلوط شده

دکتر نورالحکما در سال ۱۳۲۹ دیوان اشعار شیخ محمد فانی سمنانی ملقب به ظفرعلی را با چاپ سنگی در تهران منتشر ساخت. او در مقدمه دیوان فانی نوشته است: پس از رحلت فانی این فقیر بی مقدار دکتر علی نور (نورالحکما) میل داشتم که دیوان آن مرحوم به زیور طبع آراسته گردد تا مورد استفاده برادران دینی باشد لذا بوسیله آقا میرزا محمد تقی حافظی، اوراق متفرقی با دو دیوان ناقص به دست آورده ، با زحمت زیاد اوراق پریشان را جمع و به تنظیم این دیوان توفیق یافتم.
نکته ای که در اینجا باید به آن اشاره کنم سهل انگاری هایی است که به وسیله گرد آورندگان دیوان فانی در این کتاب رخ داده و من آنرا در حاشیه صفحه ۱۲۱ تذکره شعرای سمنان در ضمن زندگینامه و آثار فانی که در سال ۱۳۷۹ بازچاپ و بازآفرینی شده تذکر داده ام:
«... متاسفانه در تنظیم دیوان فانی دقت کافی نشده و مقداری از آثار طالب آملی شاعر قرن یازدهم هجری در زمره اشعار فانی چاپ شده است. با بررسی که نگارنده در دیوان طالب و فانی به عمل آوردم ۱۲ قصیده و بیست غزل طالب در دیوان فانی وارد شده است. با توجه به اینکه بیش از پنجاه سال از انتشار دیوان فانی می گذرد نسخه های آن نایابست خوبست پویندگان راه فانی با دقت و وسواس بیشتری نسبت به چاپ و تنظیم این دیوان اقدام کنند و اشعار الحاقی را از متن اصلی خارج سازند.»
مسلماً در این اشتباهی که رخ داده مرحوم نورالحکما هیچگونه مسئولیتی نداشته اند و همانطور که در مقدمه اشاره کرده اند «بوسیله آقا میرزا محمد تقی حافظی اوراق متفرقی با دو دیوان ناقص» به دست ایشان رسیده و ایشان با اطمینانی که به این شخص داشته اند گردآوری های او را به عنوان آثار فانی تنظیم و چاپ کرده اند.
امروز که این کلمات را براین کاغذ می نویسم ۴۶ سال از درگذشت مردی گذشته است که مطب و خانه او پناهگاه مستمندان و بیماران فقیر بود و او علاوه بر مداوای آنها پول دارو و هزینه زندگی ایشان را نیز تامین می کرد، روانش شاد و راهش پر

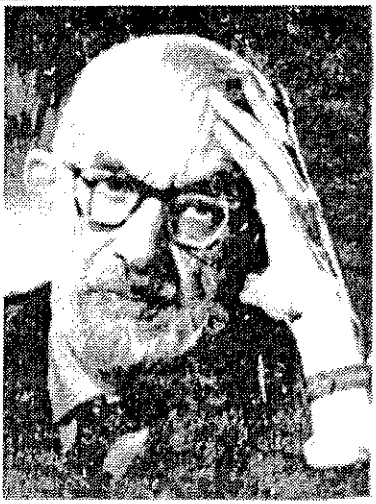

این دو تصویر استاد روانشاد سعید نفیسی را که من نیز افتخار شاگردی و آشنایی با او را داشته ام در دو برهه از زمان نشان می دهد.
در یک تصویر جوانی تازه به دوران رسیده با فکل و کراوات ، که در آن زمان خاص اشراف و فرزندان آنها که از تحصیل فرنگ بازگشته بودند بود. تصویر دیگر نشانگر گذشت زمان ، موهای ریخته جلوی سر ، اما هنوز با فکل و پاپیون به دوربین نگاه می کند. آیا این شعر ایرج میرزا را در خاطر خود مرور نمی کرده است؟

یاد ایام جوانی جگرم خون می کرد　　خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد

در هر صورت هر دو چهره زندگی گذشت و جوان پریروز دیروز در سینه خاک خفت وامروز اثری بجز کارهای نیک او و کتاب های او برایمان نمانده است و باید باز از قول ایرج بگوئیم:

راهیست که طی نماید آنرا　　هم اسب دونده هم خرلنگ

در هم کوبد زمانه ما را　مائیم برنج و آسمان دنگ

رهرو باد.
پس از درگذشت دکتر نورالحکما آن شمع روشنی بخش نیز در جنوب تهران خاموش شد مطب او بسته شد و بیمارانش بی پزشک ماندند. من نیز به مصداق:

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب　　بوی گل را از که جویم از گلاب

گاهگاهی به فرزند برومندش غلامرضا نور که از صاحب منصبان وزارت دارایی و از دوستان من است مراجعه می کردم و لطف و محبت آن پدر را در چهره مردم دار این

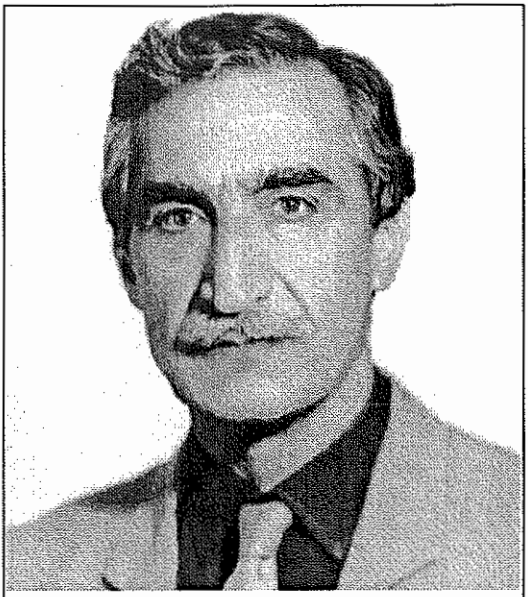

غلامرضا نور فرزند نورالحکما که مرا به نوشتن این مطلب بر انگیخت در ۲۳ آبانماه ۱۳۸۵ در گذشت و مقاله چاپ شده درباره پدرش را ندید.

اتفاقاً دوستم در خدمت دکتر مشغول دستور گرفتن بود، اجازه خواستم و خود را معرفی کردم و به مطب دکتر رفتم. مردی با قدی متوسط، صورتی گندمگون و سبلتی درشت و بسیار متواضع، از پشت میز طبابت برخاست، بسیار محبت کرد و وقتی که فهمید من هم طبیب هستم، بسیار مؤدب و با منتهای فروتنی با بنده رفتار کرد و با آن که بنده از ایشان خیلی کوچکتر بودم آنقدر با فروتنی رفتار نمود که مرا خجل ساخت. اثاثه و لوازم جدید در مطب دکتر دیده می شد، تخت معاینه هم بود. در حقیقت مطبی بود در میان مطب های جدید و قدیم. اما جانب قدمت آن میچربید، کتابهای چندی در محکمه دیدم که اغلب آنها از کتب طبی قدیمی بود. تشخیص بیمار را داد و نسخه بیمار را نوشت و دستور های لازم را داد. از حق طبابت ابداً صحبتی در میان نبود. نمیدانم دوستم چقدر حق الزحمه به وی داد ولی همینقدر دانستم که خیلی مختصر بود. با دوستم بیرون آمدیم، تا دم درب دکتر مرا مشایعت کرد و بسیار با حُجب و تواضع اینکار را انجام داد. سپس خداحافظی کردیم و مرخص شدیم نسخه مرحوم نورالحکماء را که دیدم معلوم شد که بیشتر داروها ایرانی است. این بود اولین برخورد من با آن مرحوم. من چند مرتبه دیگر آن مرحوم را دیدم که یکی دو مرتبه آن بر بالین بیمار بود،

پسر می جستم. برای دوست عزیزم آقای غلامرضا نور که یادگار دکتر نورالحکماست و خود به بیماری قلب مبتلاست شفای عاجل آرزو دارم و برای همه عزیزانشان سلامتی و موفقیت آروزمندم. آقای غلامرضا نور فرزند نورالحکما به من گفتند برای تنظیم یادنامه ای برای پدر به همه دوستان و آشنایان آن مرحوم مراجعه کرده ایم و از ایشان خواسته ایم تا خاطرات و یاد مانده های خود را از پدرمان بنویسند. من از ایشان خواستم نمونه ای از مطالبی را که دوستان نورالحکما نوشته اند به من لطف کنند تا من هم از اطلاعاتشان استفاده کنم. آقای غلامرضا نور مطلبی را که آقای دکتر محمود نجم آبادی پزشک معروف و از دوستان دکتر نورالحکما تهیه کرده و آن را در رادیو نیز خوانده اند برای من فرستاد که من عین نوشته ایشان را در اینجا چاپ می کنم. البته من آقای دکتر محمود نجم آبادی را در سال های جوانی من و میان سالی ایشان در انجمن های ادبی تهران مانند انجمن دانشوران عادل خلعتبری، انجمن آذربایجان محمد دیهیم و گاهگاهی در انجمن فردوسی اسدالله توفانیان دیده بودم و از سخنان آموزنده ایشان بهره ها برده بودم و لی گمان نمی کنم اینک او قیافه آن جوانک شاعر نیم قرن پیش را بخاطر داشته باشد.

در هر صورت مطلبی که ایشان از دیدگاه یک پزشک که پیرامون همکار خود نوشته است، جالب است و ایشان نیز تایید کرده اند که دکتر نورالحکما هرگز از بیماران خود حق الزحمه مطالبه نکرده است. مطلب دکتر نجم آبادی را بخوانید:

پزشک خدمتگذار مردم

کلام امروز من درباره یکی از پزشکان خدمتگذاری است که عمری به خدمت مردم اشتغال داشت بدون آنکه یک روز هم شغل دولتی داشته باشد قریب چهل و پنج سال خدمت طبی خود را مستمراً انجام داد، وی دکتر علی نور ملقب به نورالحکما بود که تقریباً تمام مدت زندگانیش به سبک قدیم طبابت میکرد. او یکی از چهره های طب قدیم است و آشنایی من با او اینگونه صورت گرفت که می گویم:

در سال ۱۳۱۷ خورشیدی روزی برای دیدن یکی از دوستان به خیابان ری رفتم آن دوست در منزل نبود، به سابقه دوستی اجازه دادند در منزل منتظرش بمانم، دلم طاقت نیاورد از فرزندش سؤال کردم پدرت کجاست؟ گفت: پیش آقای دکتر نور رفته است. گفتم: آقای دکتر نور کیست؟ گفت: نورالحکما گفتم ممکن است مرا به مطب دکتر ببری؟ قبول کرد و با هم به مطب نورالحکما رفتیم.

در خیابان ری، در محلی که سابقاً گذر یحیی خان خوانده می شد به خانه ای وارد شدیم که ساختمانی نسبتاً قدیمی داشت. چند اطاق کنار هم بود که یکی مردانه و یکی زنانه، اطاق دکتر هم علیحده بود. تعداد بیماران از زن و مرد بسیار زیاد بود.

باز هم با همان خوشرویی و تواضع مشاوره کردیم و از هم جدا شدیم، خوب بیادم هست یک بار بر بالین بیماری که مبتلا به تب تیفوئید بود با دکتر بودیم بیمار از بستگان اینجانب بود و چون منزلش در خیابان ری بود مرحوم دکتر نورالحکما که مدتها طبیب خانوادگی آنها بود بدیین مناسبت برحسب درخواست آنان بنده هم برای مشورت دعوت شدم. در بالین بیمار مدتی با نورالحکماء صحبت و مشورت نمودیم، دیدم آن صفاتی که میبایست در یک طبیب صحیح العمل باشد در وی وجود داشت وقتی نسخه را نوشت با آنکه او طبیب معالج بود واز من مسن تر با کمال احترام تعارف کرد اول من امضاء کنم . ولی من ابا نمودم بالاخره هر دو امضاء کردیم و خداحافظی کردیم در یک جمله عرض کنم که وی در طبابت بسیار خلیق و متواضع بود و با دقت .

دکتر نورالحکماء بچه جنوب تهران

در سال ۱۳۱۱ هجری قمری مطابق با سال ۱۲۷۲ خورشیدی در خانواده **اسدالله معین الحکمای کاشانی** در جنوب شهر تهران در گذر یحیی خان طفلی بدنیا آمد که نامش را علی گذاردند. علی تحصیلات مقدماتی را در مدرسه ادب که در آن وقت به ریاست حاج **میرزا یحیی دولت آبادی** اداره میشد به پایان برد و سپس به دارالفنون رفت. آنگاه وارد کلاس طب در دارالفنون شد. ضمناً نزد پدرش **معین الحکما** و مرحوم **دکتر مؤدب الدوله نفیسی** و سایر استادان فن استفاده طبی و علمی نمود، پس از اخذ گواهینامه از کلاس طب و اندوختن تجارب طبی نزد استادان پس از پدر بجای وی در مطب نشست و بخدمت طبی مشغول شد. از جانب استادان و سایر مقامات دولتی بارها برای تصدی مشاغل دولتی دعوت شد اما خدمت به مردم را بر پُست های دیوانی و مناسب دیگر ترجیح داد و چون در کسوت تصوف بود پیوسته خدمت به مردم را بیش از هر چیز وجهه همت خود قرارداده بود. از صفات بارز وی توجه ومحبت به بیماران بی بضاعت بود و بدین جهت مورد احترام قاطبه مردم بود و چون مردی متقی و با ایمان بود بدین مناسبت عموم مردم تهران مخصوصاً کسانی که در محلات جنوب می زیستند احترام و عزت کم نظیری نسبت به وی ابراز می داشتند. هیچگاه شنیده نشده بود و من هم طی مدت بیست و اندی سالی که با آن مرحوم آشنا بودم نشنیدم که وی از کسی یا بیماری دیناری مطالبه حق الزحمه نماید.

پس از چهل و پنج سال طبابت نیمه شب شانزدهم آذرماه ۱۳۳۹ در ۶۷ سالگی رخت از جهان بربست درحالی که از مال دنیا جز همان خانه پدری و نام نیک چیزی باقی نگذاشت . روز مرگش تمام مردم محلات جنوب تهران عزادار بودند. پیکرش را در مقبره طاوس العرفا و اقع در صحن امامزاده حمزه در جوار حضرت عبدالعظیم بخاک

سپردند خدایش بیامرزد که مردی متدین خدمتگذار و نوع دوست بود.

عکسهای تاریخی بی نظیر

این مطلبی بود که آقای دکتر نجم آبادی نوشته بود و خواندید. اما مطلب مهم این ماجرا یعنی گفتگوی من با غلامرضا نور فرزند دکتر نورالحکما باعث شد که چندعکس تاریخی برای من بفرستد که تاکنون در جایی چاپ نشده است.

روانشاد دکتر نورالحکما همانطور که آثار پراکنده شعرا را جمع آوری می کرد عکسهای دیدنی نیز دارد که در آلبوم خانوادگی اش محفوظ مانده و تاکنون کسی از آنها اطلاعی نداشته است.

غلامرضا نور محبت کرده و چند عکس تاریخی برای من فرستاده که تاکنون در هیچ نشریه ای چاپ نشده است . در یکی از این عکسها چهره روانشاد سعید نفیسی ،

شاعر، نویسنده، محقق و انسان آگاه و مبارز در راه مردم، استاد دانشگاه در سن و سال جوانی شاید ۱۴ و ۱۵ سال دیده می شود در کنار او دکتر مؤدب الدوله نفیسی ، دکتر صدیق الاطبا و دکتر نورالحکما حضور دارند.
در عکس دیگری چهره دکتر نورالحکما در کنار محمد حسین حافظی شخصیت علمی سمنان که بیشتر عمر خود را در اروپا گذراند دیده می شود.
نسل امروز که این مطلب را می خواند کمتر استاد روانشاد سعید نفیسی را می شناسد. دوست دارم زندگینامه آن مرحوم را از جلد ششم کتاب خواندنی و ماندنی «سخنوران نامی معاصر» تالیف دوستم سید محمد باقر برقعی را برای آشنایی شما با او در اینجا بیاورم:

سعید نفیسی

شادروان استاد سعید نفیسی، فرزند علی اکبر ناظم الاطباء ، در سال ۱۲۷۴ هجری شمسی در تهران از مادرزاد. خانواده پدری او تا یازده پشت پزشک بوده اند و نیای یازدهمش حکیم برهان الدین نفیسی بن عوض بن حکیم کرمانی، صاحب تألیفات عدیده در طب، که برخی از آنها تا روزی که طب قدیم در ایران تدریس می شد جزو کتب درسی بود. نفیسی علوم ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید و برای ادامه تحصیلات به اروپا رهسپار گردید و در سال ۱۲۹۷ به ایران بازگشت و در وزارت فوائد عامه مشغول خدمت گردید و به مشاغل چندی دست یافت. در سال ۱۳۰۸ شمسی از طرف وزارت فرهنگ به تدریس در دانشکده حقوق و ادبیات منصوب و مأمور شد و سالها در سمت استادی دانشگاه تهران به تدریس اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۴ بدرود زندگی گفت.
استاد نفیسی از نویسندگان و محققین پرکاری بود که همواره به تألیف و ترجمه سرگرم بود و آثار زیر از اوست: ۱- فرنگیس، ۲-ستارگان سیاه، ۳-ماه نخشب، ۴- آخرین یادگار نادر شاه (نمایشنامه)، ۵-مجد الدین همگر شیرازی، ۶-یزدگرد سوم، ۷- مدرسه نظامیه بغداد، ۸- آثار گمشده ابوالفضل بیهقی، ۹- خاندان طاهریان، ۱۰- شیخ زاهد گیلانی، ۱۱- تاریخچه ادبیات ایران، ۱۲- پوشکین، ۱۳- خاندان سعدالدین حمویه، ۱۴- خاندان بابویه، ۱۵- فرهنگنامه پارسی، ۱۶- پیشرفتهای فرهنگی در اتحاد جماهیر شوروی، ۱۷- یادبود گریلف، ۱۸- نظامی گنجوی، ۱۹- پیشرفتهای ایران در دوره پهلوی، ۲۰- نثر فارسی معاصر، ۲۱- درفش ایران و شیر و خورشید، ۲۲- ایران در یکصد و هفتاد سال اخیر، ۲۳- تاگور و مقام شاعری او، ۲۴- افغانستان در عصر حاضر، ۲۵- هفتاد سال زندگی، پنجاه سال خدمت به دانش، ۲۶- پندنامه انوشیروان، ۲۷- صنعت تخم نوغان ایران، ۲۸- معالجه تازه برای حفظ دندانها، ۲۹- سخنان سعدی درباره خود او، ۳۰- نایب چاپارخانه (ترجمه)،

۳۱-تاریخ عمومی قرون معاصر (ترجمه)، ۳۲- تاریخ ترکیه(ترجمه)، ۳۳- سرانجام آلمان (ترجمه)، ۳۴-افسانه های گریلف(ترجمه)، ۳۵- نمونه ای از آثار پوشکین (ترجمه)، ۳۶- فرهنگ فرانسه به فارسی (در دو مجلد)، و نیز کتب چندی تصحیح و تحشیه کرد: رباعیات بابا افضل، احوال و اشعار خواجو، احوال و اشعار رودکی (در سه مجلد)، احوال و اشعار شیخ بهایی، دیوان قصاید و غزلیات عطار، تاریخ گیتی گشا، منتخب قابوسنامه، قابوسنامه، دستور الوزراء، زین الاخبار، رساله مجدیه، فرهنگ ناظم الاطباء، سامنامه خواجو، شاهنشاهنامه(مجلدات۷، ۸ و ۹)، تاریخ بیهقی (در دو مجلد)، سیر العباد الی المعاد، رساله فریدون بن احمد سپهسالار، مقطعات ابن یمین، دیوان جنید شیرازی، پیرامون احوال و اشعار حافظ، مواهب الهی، رباعیات عمر خیام، شاهنامه (جلداول)، دیوان لامعی گرگانی، و چندین اثر دیگر.

سعید نفیسی در شمار دانشمندان و محققین بزرگ معاصر ایران است که عمر خود را در راه خدمت به فرهنگ نشر ادب فارسی صرف کرد و غیر از آثار فوق، صدها مقاله تحقیقی در مجلات مختلف و در مقدمه کتابها از او نشر شده است.

شماره	فهرست مطالب	شماره صفحه
۱	۵۳ سال پس از نخستین راهپیمایی دانشجویان	۹
۲	دیداری با شاعران سمنان	۲۶
۳	دیدار با کاوه دهگان مترجم و پیشکسوت مطبوعات	۲۸
۴	مردی که یکقرن پیش به فکر آموزش کودکان خارج از کشور بود	۳۷
۵	منظومه گرگ مجروح که سرنوشت مرا رقم زد	۵۰
۶	دو عکس تاریخی از آزاد شدگان و بندیان	۷۳
۷	دیدار با پدر فرهنگ عشایری ایران	۱۰۲
۸	دیداری با قلمزنان جبهه ملی ایران	۱۱۵
۹	یادداشت های مصر- دو ساعت سرگردانی در فرودگاه فرانکفورت	۱۲۶
۱۰	در موزه بزرگ قاهره همیشه جمعیت موج میزند	۱۳۸
۱۱	مسجدالرفاهی آرامگاه ملک فاروق و محمدرضا شاه	۱۴۷
۱۲	کشف عمر شریف وطنی در میان هموطنان	۱۵۱
۱۳	سعیدی سیرجانی در جستجوی ناصرخسرو	۱۵۲
۱۴	از الاغ سواری تا شترچرانی	۱۶۲
۱۵	هر محلی را در مصر بکنید به آثار باستانی می رسید	۱۶۶
۱۶	یک استاد دانشگاه الازهر، ما فردوسی نداشتیم که عرب شدیم	۱۷۶
۱۷	مصر چهارراه حوادث جنگهای مذهبی	۱۸۸
۱۸	با سیاوش کسرایی و محمد زهری	۱۹۵
۱۹	ناصر خسرو نخستین حجت فرقه اسماعیلیه در خراسان	۱۹۸
۲۰	سفرنامه ناصرخسرو به مصر خلفای فاطمی	۲۰۸
۲۱	ثروت بیحد خلفا و فقر سیاه مردم فریاد ناصرخسرو را به آسمان برد	۲۱۸
۲۲	ناهار در اسکندریه مهمان ملک فاروق بودیم	۲۵۵
۲۳	در بصره ناصرخسرو را به حمام راه ندادند	۲۳۰
۲۴	دیداری از هزاوه زادگاه امیرکبیر	۲۴۰
۲۵	پانزدهمین سالگرد تأسیس کلاس حافظ سن حوزه	۲۵۳
۲۶	دکتر محمد عاصمی در کلاس حافظ	۲۵۶
۲۷	انتشار جلد دوم یادمانده ها و کیهان لندن	۲۶۰
۲۸	پیک نت (پیک هفته) بر مطبوعات ایران چه رفته است؟	۲۶۴
۲۹	دیداری از سیمین بهبهانی	۲۷۰
۳۰	شعرای نوپرداز را در چلنگر محاکمه کردند	۲۷۴
۳۱	عکسی از مرتضی کیوان، شاملو، نیما کسرایی و سایه	۲۷۷

۳۲	شعری که رهی معیری و شاهانی را به نبرد شعری کشاند	۲۸۴
۳۳	دهمین سال خاموشی دکتر محجوب و بررسی آثار او	۳۱۰
۳۴	مکتوبات آخوندزاده کتابی که با امضای مستعار دکتر محجوب انتشار یافت	۳۱۱
۳۵	دکتر محجوب آخرین تحقیق خود را به بزرگ علوی اهدا کرد	۳۲۳
۳۶	بزرگ علوی پس از ۲۵ سال تبعید در ایران	۳۳۱
۳۷	بزرگ علوی: هدایت مرا بسوی ادبیات کشید	۳۳۴
۳۸	آخرین شعر استاد جلال همایی	۳۴۲
۳۹	آخرین اثر پژوهشی دکتر محجوب، آخرین اثر صادق هدایت بود	۳۴۳
۴۰	صد خطا به میرزا آقاخان کرمانی صد سال پس از مرگش منتشر شد	۳۳۹
۴۱	مهمانان هنرمند شمال کالیفرنیا	۳۴۷
۴۲	دکتر محمود طلوعی در کلاس حافظ	۳۴۹
۴۳	چگونه به روزنامه کیهان راه یافتم	۳۵۳
۴۴	عکس و شعر چاپ نشده ای از مهدی اخوان	۳۸۶
۴۵	با خسرو شاهانی و شهرباری در شیراز	۳۹۷
۴۶	سالگرد کلاس حافظ با حضور هادی خرسندی	۳۹۹
۴۷	بعضی ملاها جز خودشان همه را کافر می دانند	۴۰۵
۴۸	انرژی هشته ای دویشت تومن بشته ای	۴۱۳
۴۹	در مهمانی منزل دکتر مجابی و دیدار دوستان	۴۱۴
۵۰	درگذشت سیدرضا طاهری	۴۱۶
۵۱	بر سر گنبد قابوس اسفناج سبز شده	۴۲۱
۵۲	با ایرج افشار در حروفچینی	۴۲۶
۵۳	جاذبه های دریای خزر مسافران را به شمال کشانده است	۴۳۱
۵۴	پزشکی که در پیری نویسنده شد	۴۳۲
۵۵	سالگرد خاموشی تولایی	۴۴۰
۵۶	باغ انارستان را هزار تومان فروختیم	۴۴۴
۵۷	عکس و کارت اردشیر محصص	۴۵۱
۵۸	جایی که الاغ از خواجه نصیر بیشتر می فهمد!	۴۵۳
۵۹	دانشجویی که پس از ۴۰ سال استادش را یافت	۴۵۷
۶۰	مهمانان کلاس حافظ	۴۶۵
۶۱	بخش منتشر نشده آثار یغمای جندقی	۴۷۱
۶۲	دیداری با پدر عکاسی نوین ایران	۴۷۴
۶۳	سالگرد کلاس حافظ	۴۸۳
۶۴	مردی که ۵۰ سال بیش کارخانه یخسازی را در سمنان ساخت	۴۸۷
۶۵	سیمین بهبهانی مهمان کلاس حافظ	۴۹۹
۶۶	اشکی بدرقه راه پدر مطبوعات	۵۰۵
۶۷	عکسی از مطبوعاتی های نیم قرن پیش	۵۰۷
۶۸	به بهانه انتشار دیوان نجیب کاشانی	۵۱۱
۶۹	یادداشت های سفر به زلاندنو و استرالیا	۵۱۹
۷۰	دکتر نورالحکما مردی برای مردم	۵۸۱

فهرست اعلام و اسامی

آ

آتشی منوچهر: ۱۰۴
آخوند زاده، میرزا فتحعلی: ۳۰۳ تا ۳۱۲, ۳۳۹, ۳۴۰, ۳۴۶, ۴۰۵، ۴۰۶, ۴۰۷, ۴۰۸
آرش رضا قلی زاده: ۴۶
آریانپور، دکتر امیرحسین: ۳۶، ۳۹۲
آزادان، فرزانه: ۴۵۸, ۵۰۲
آزادی بهمن: ۳۴۸
آزادی سوسن: ۳۴۸
آزادی نوذر: ۴۱۴, ۴۱۹, ۴۲۰
آذری پرویز: ۲۶۸, ۳۵۶, ۵۰۵
آذری سیاوش: ۲۶۲, ۳۷۷, ۵۰۶
آغداشلو شهره: ۴۹۵, ۴۹۷, ۴۹۸
آفاقی حاجی حسین: ۲۶
آقازاده: ۷۳
آقایف حسین: ۴۳۴
آل احمد جلال: ۳۷۱
آل داود سید علی: ۴۷۱, ۴۷۲ تا ۴۸۰
آگاه محمد اسماعیل: ۲۵۷, ۵۰۲
آیدین دکتر حسین: ۲۶۲

ا

ابتهاج، هوشنگ (سایه): ۱۹۵، ۲۶۲, ۲۶۸, ۲۷۴, ۲۷۷, ۲۸۱، ۲۸۳, ۲۸۹, ۳۹۱, ۳۹۲
ابراهیمی محمد: ۳۴۸
ابراهیمی مهدی: ۳۵۴, ۵۰۶
ابوالفتح عبدالجلیل: ۲۳۷, ۲۳۸
ابوبکر علی: ۳۰۹
ابوحامد غزالی: ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۲
ابوحاتم الرازی: ۲۰۲
ابوسعید جنابی: ۲۰۶, ۲۰۷
ابوعلی سینا: ۲۱۴
ابوالعلای معرّی: ۲۱۸, ۲۱۹
ابو عبدالله شیعی: ۱۹۴
ابومسلم خراسانی: از ۳۳۹ تا ۳۴۵
احمری بیوک: ۵۲
احمدی غلامحسین: ۳۵۲, ۳۵۴ تا ۳۵۸, ۳۶۳
اخوان ثالث مهدی: ۶۷, ۲۶۲، ۲۷۴, ۲۷۷, ۲۸۱, ۲۸۲, ۲۸۳
اتابکی پرویز: ۲۷, ۶۷, ۳۸۹، ۳۹۲
اتحادیه مریم: ۵۰۸
اتحادیه جعفر: ۳۷۶, ۳۷۷, ۳۶۴ تا ۳۸۶، ۴۰۳, ۴۰۴
ادبایی رضا: ۳۹۹
ادوارد برون: ۳۳۹, ۳۴۰
ارانی دکتر تقی: ۳۲۲, ۳۲۵
اربابی امیر: ۳۴۸
اربابی دکتر منوچهر: ۳۴۸

اسکندری منصور: ۵۱, ۳
اسکندر مقدونی: ۱۲۹, ۱۴۸, ۱۸۸
اسدی پور بیژن: ۴۱۹, ۴۵۲, ۴۷۲, ۴۷۴
اسدی هوشنگ: ۵۰۸
اسعدی پور همایون: ۲۵۳
اسلامبولچی هادی: ۲۵۷, ۳۴۸, ۴۰۲، ۴۰۴, ۴۸۴
اسفاربن شیرویه: ۲۰۲
اسماعیل (امام اسماعیلیه): ۱۹۳, ۲۰۱
اعتمادزاده (به آذین): ۳۹۱, ۳۹۲
پروین اعتصامی: ۱۴۰, ۱۴۱
افراشته محمدعلی: از ۱۱ تا ۲۰, ۲۲, ۲۴، ۷۰, ۸۴, ۸۵, ۲۶۱, ۲۶۴, ۲۷۴، ۲۷۶, ۲۷۸, ۲۷۹, ۲۸۰, ۲۸۱
افکاری جهانگیر: ۳۵۶, ۳۸۰, ۴۳۵، ۵۰۵
افکاری سیامک: ۳۸۰
افکاری هادی: ۳۸۰
افخمی مرتضی: ۱۴۵, ۱۵۳
افراسیابی علی اصغر: ۳۵۹, ۳۶۱, ۳۷۹، ۵۰۵
اقبال عباس: ۳۲۴
اقوامی نصرالله: ۴۱۹
الهی دکتر صدرالدین: ۳۱, ۱۰۷, ۲۵۸، ۲۶۰, ۲۶۲, ۲۸۱, ۳۱۴, ۳۶۰, ۳۶۳، ۳۶۴, ۳۷۶, ۴۳۵, ۴۶۶, ۴۹۳
الخاص هانیبال: ۴۶۵, ۴۶۸
الهامی حسین: ۳۹۱, ۴۵۶
المستنصر بالله: ۱۴۶, ۱۶۶، ۱۸۸, ۱۹۳, ۱۹۷, ۱۹۳, ۱۹۵, ۱۹۸، ۲۱۲
امامی غلامحسین: ۳۴۳
امیر انتظام: ۲۶۷
امیرانی علی اصغر: ۲۸۴, ۲۸۶, ۲۹۰ تا ۲۹۳
امیرکبیر صدراعظم: ۲۴۰ تا ۲۵۱
امیری نوشابه: ۵۰۸
انصاری مهندس کاظم: ۳۳
انجوی شیرازی سیدابوالقاسم: ۳۵, ۶۷، ۲۶۲, ۳۱۴, ۳۳۳, ۳۳۴, ۴۵۴
انصاری تراب: ۳۸۲
انور سادات: ۱۴۶, ۱۷۰, ۱۸۳, ۱۸۵
انوشه (ناوی جنوب): ۱۴۸
انوری ابیوردی: ۱۲۶
اوحدی دکتر جلال: ۲۵۲, ۲۵۳, ۲۵۵، ۲۵۷, ۳۴۸, ۴۰۳, ۴۵۸, ۴۸۳, ۴۸۴، ۴۹۶, ۴۹۷
اوحدی بابک: ۲۵۷, ۴۰۰, ۴۰۲، ۴۸۴, ۴۹۵ تا ۴۹۸, ۵۰۲
اوحدی بردیا: ۲۵۷, ۴۰۰, ۴۰۲, ۴۸۴، ۴۹۵ تا ۴۹۸, ۵۰۲
اوحدی عفت: ۲۵۵
اورسجی حنیف: ۲۵۴
اوشیدری مهربان: ۲۵۷, ۵۰۲
ایرج افشار: ۴۲۶
ایرج میرزا: ۱۱۳, ۱۴۸, ۱۵۹, ۲۱۹، ۲۲۵, ۲۷۴, ۲۸۴, ۲۹۴, ۳۰۰, ۳۴۶، ۳۶۹, ۳۷۵, ۵۴۱
ایوبی دکتر کریم: ۱۰۵, ۱۰۶
ایوبی صلاح الدین: ۱۳۹, ۱۴۷, ۱۷۷، ۱۷۸, ۱۹۶

ب

باتما نقلیچ تیمسار: ۷۸, ۷۹
بابایی الهام: ۲۵۵, ۴۰۲

باستانی پاریزی ابراهیم: ۲۲۵, ۴۲۶
باشی مصطفی (کیانی): ۲۹۳, ۲۹۸
باب سیدمحمدعلی: ۳۴۰
بایگان حسین: ۴۱۹ از ۴۸۷ تا ۴۹۲
بایگان خسرو: ۴۸۷, ۴۹۱ تا ۴۹۳
براهنی رضا: ۳۵
برومند ادیب: ۲۸, ۱۱۵
بزرگمهر داریوش: ۵۱
بسطامی بایزید: ۲۱۳
بقایی دکتر مظفر: ۱۴
بگین: ۱۸۴, ۱۸۵
بلوری محمد: ۲۹۴, ۲۹۶, ۲۹۸, ۳۶۳, ۳۷۷, ۳۸۴
بهار ملک الشعرا محمدتقی: ۶۸, ۱۴۰, ۲۷۴, ۳۹۳, ۳۹۴, ۴۰۵, ۴۰۸, ۴۱۰, ۴۱۱, ۵۲۸
بهار دکتر مهرداد: ۳۵, ۳۶, ۶۷, ۲۶۲, ۳۹۲, ۳۹۳
بهبهانی سیمین: ۳, ۲۸, ۲۶۲, ۲۶۳, ۲۷۰ تا ۲۷۳, ۴۸۷, ۴۹۲, ۴۹۵, ۴۹۶, ۴۹۹, ۵۰۰ تا ۵۰۴
بهبهانی علی: ۵۰۰
بهرامپور علی: ۷۳
بهروز جهانگیر: ۲۳, ۳۱۹
بهروز ذبیح: ۳۰۷, ۳۱۴, ۳۴۶
بهروزی کیخسرو: ۳۱۳
بهرنگی صمد: ۳۳۷
بهشتی سیروس: ۱۳۲, ۱۳۶, ۲۲۱
بهنام دکتر جمشید: ۳۳
بهمن بیگی محمد: ۲۸, ۱۰۳, ۱۰۵ تا ۱۰۹, ۱۱۶, ۱۱۷, ۲۶۲
بهمنی اسفندیار: ۲۵۷, ۴۰۴, ۴۵۸, ۴۸۴, ۵۰۲
بی آزار مصطفی: ۶۷, ۲۶۲
بیدل دهلوی: ۱۰۳, ۱۶۸
بی رنگی همایون: ۲۵۲, ۲۵۷, ۳۵۲, ۴۰۰, ۴۰۲, ۴۰۴, ۴۸۴, ۵۰۲
بیرنگی لادن: ۲۵۵
بیضایی نعمت الله: ۳۸۳
بیضایی بهرام: ۳۸۳
بی نیاز سلطان عبدالرزاق خان: ۳۹, ۴۰, ۴۱
بیک زاده قاسم: ۴۹۴
بیهقی ابوالفضل: ۲۰۸, ۲۰۹, ۲۱۰

پ

پارسا دوست دکتر منوچهر: ۳۶۰, ۴۳۵, ۵۰۵, ۵۲۵
پارینه منیژه: ۲۵۵, ۴۰۲, ۴۶۸, ۴۸۴, ۵۰۲
پاشا محمدعلی: ۱۷۷, ۱۸۰
پاشا اسماعیل: ۱۸۰
پاشا زغلول: ۱۸۱
پاینده محمود: ۳, ۴, ۶, ۵۱, ۵۷
پرویزاد افلیا: ۲۵۸
پناهی سمنانی (محمداحمد پناهی): ۶۴, ۲۶۲, ۴۲۰, ۴۹۱, ۴۹۲
پهلوی رضاشاه: ۳۷
پهلوان عباس: ۵۰۷
پورانصاری منوچهر: ۲۵۷, ۴۰۱
پورجعفر بزرگ: ۵۰۵
پوردولت (سرگرد): ۵۰۵
پورقمی ناصر: ۳۵۶, ۵۰۵
پیشه وری جعفر جوادزاده: ۴۶
پیله ور خسرو: ۳, ۸, ۵۱, ۵۷

پیدا محمدعلی: ۷۳

ت

تاجبخش محمد: ۴۵۰, ۴۵۱
تاجبخش زهره: ۴۵۰, ۴۵۱
تابناک امیرحسین: ۲۵۷
تجویدی محمد: ۲۲۳
تفضلی محمود: ۳
تمدن رباب: ۵۸, ۶۰, ۶۴, ۱۹۵
تنکابنی فریدون: ۳۹۱, ۳۹۲
تقی پور مهسا: ۲۶
توانا حسین: ۳۶۰
توزیع هوشنگ: ۳۴۷, ۳۴۸, ۴۹۵، ۴۹۷, ۴۹۸
تویسرکانی مایل: ۴۶
تولایی محمدعلی: ۴۴۰, ۴۴۱, ۴۴۲
تولایی سیامک: ۴۴۲
توفیق دکتر عباس: ۴۹۴
توللی فریدون: ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۱۱, ۲۸۹

ث

ثریا غلامرضا: ۳۷۲, ۵۰۶
ثقفی مینو: ۲۵۵

ج

جان اشتان بک: ۳۱۹
جاوید دکتر سلام الله: ۴۹
جاوید هاشم: ۱۰۲
جلال الدوله: ۳۰۴ تا ۳۰۷
جلال پور امیر: ۲۵۵, ۲۵۷, ۴۰۲, ۴۸۴، ۵۰۲
جلالی مریم: ۲۵۲, ۲۵۴
جلال سرفراز: ۳۲۱
جلی ابوتراب: ۱۵۸, ۱۵۹, ۲۷۴, ۲۷۸، ۲۸۲, ۲۸۷
جعفری شعبان: ۱۷, ۲۰, ۲۲
جک لندن: ۳۱۹, ۳۴۶
جمال زاده سیدمحمدعلی: ۳۴۶
جمشیدی فریبرز: ۲۵۵
جواهری آرش: ۲۶
جواهری محمد محسن: ۲۶
جوادی علی: ۱۴۵, ۱۵۳
جنتی احمد: ۴۰۵
جورکش شاپور: ۱۰۳, ۴۳۴
جولایی غلامرضا (مزدا): ۶۴
جوهر (سردار خلیفه): ۱۹۵
جودت دکتر حسین: ۴۴۰

چ

چوبینه بهرام: ۳۳۹
چنگیز حروفچین: ۶۱, ۶۳
چیت گر کامران: ۲۵۲

ح

حاجی سیدجوادی دکتر علی اصغر: ۳۳, ۳۴
حاکم (خلیفه): ۱۹۳, ۱۹۶
حافظ شیرازی: ۱۱۱, ۱۳۰, ۱۶۳، ۱۸۸, ۲۹۰, ۳۰۰
حسامی لیلی (روحپرور): ۲۵۴ تا ۲۵۷، ۴۸۴ تا ۴۸۶, ۴۹۶, ۵۰۱, ۵۰۲ تا ۵۰۴
حسامی محولاتی محمد حسن: ۲۸, ۴۲۰
حسنی مبارک: ۱۷۰
حسین بن علی مرورودی: ۲۰۳
حسین اهوازی: ۲۰۶
حقیقت پرویز: ۲۶
حقیقت محمدرضا: ۲۵۵, ۲۵۷, ۴۰۲، ۴۶۸, ۵۰۲
حقیقت شهین: ۲۵۵

حقیقی مهرماه: ۲۵۵، ۴۰۳، ۴۶۸، ۵۰۲
حمدان الاشعث: ۲۰۶
حمیدی دکترمهدی: ۱۰۲، ۱۰۸، ۲۸۹

خ

خاتمی محمد: ۴۵۷
خادمی عباس: ۲۵۵، ۴۸۴، ۵۰۲
خاقانی شروانی: ۱۰۳
خالصی زاده شیخ محمد: ۴۹
خاوری پرویز: ۱۳۷/
خائفی پرویز: ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۱
خبره زاده دکتر علی اصغر: ۳۳، ۴۳۳
خبیرالملک: ۳۴۰
خدابنده ناصر: ۲۶۷، ۳۶۳، ۳۸۲
خدایی علیرضا: ۴۳۵، ۴۳۷، ۵۰۸
خدایار ناصر: ۵۰۷
خرسندی هادی: ۳۵، ۲۸۷، ۳۰۰، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱
خسرو پرویز: ۱۸۸
خلعتبری دکتر عادل نژاد (غوغا): ۵۷
خمینی روح الله: ۷۸، ۲۶۷
خواجه نصیرالدین طوسی: ۴۴۹، ۴۵۳ تا ۴۶۲
خوشخو جلیل: ۲۹۳، ۲۹۸
خیرخواه علی: ۳۶۰

د

دانشیان کرامت: ۱۴۸
دادبه اصغر: ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۱۸
داودی قدرت: ۳۸۱
دایان دکتر ساموئیل: ۲۵۲، ۲۵۵، ۳۴۷، ۴۷۴، ۴۸۴، ۵۰۲، ۵۱۹، ۵۲۸، ۵۳۰
ذرفشی فریدون: ۲۵۵، ۲۵۷، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۸۴، ۵۰۲
درفشی مظفر: ۲۵۷، ۴۰۲
دری مهدی: ۳۵۶، ۵۰۵
دزفولی علی اصغر: ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۵۳، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۵۸، ۴۶۸، ۵۰۲
دستگردی وحید: ۲۸۴
دهخدا علی اکبر: ۴۷، ۶۸، ۸۲، ۲۷۴، ۳۲۵، ۳۲۷
دهگان برزویه: ۳۱، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۲، ۴۹
دهگان رامینه: ۳۰، ۴۲
دهگان سیدمحمد: ۳۳، ۳۷ تا ۴۰، ۴۲ تا ۴۹
دهگان کاوه: ۲۷ تا ۴۰، ۴۲، ۴۹، ۳۵۶، ۳۶۳، ۴۳۵، ۵۰۵
دوستدار صمد: ۳۶۰
دولت آبادی محمود: ۴۱۴، ۴۱۹، ۴۲۰

ذ

ذوالفنون اقدس: ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۵۰۲
ذوالفنون محمود: ۲۵۲، ۲۵۳

ر

راوندی مرتضی: ۳۹۲
ربیعه رسول: ۲۵۵، ۲۵۷، ۴۰۰ تا ۴۰۳، ۴۶۸، ۴۸۴، ۴۸۵، ۵۰۲
رجب نژاد حسن: ۲۵۶ تا ۲۵۸، ۲۶۰، ۴۸۳
رحیمیان محمد: ۲۵۷
رحمانی نصرت: ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۱، ۳۶۴
رحیمی محمدرضا: ۴۳۴
رحیمی مسعود: ۳۸۲
رستگارنژاد ناصر: ۴۷۴

رضوان مهدی: ۲۴۰
رضایی عباسعلی: ۳۶۹, ۳۷۱ تا ۳۷۶
رضایی بهمن: ۶۲, ۷۹, ۳۸۴
رفعت تبریزی کمال: ۲۷۴
رقابی حیدر (هاله): ۶۷
رنجی تهرانی هادی: ۲۹۲
رواسانی شاپور: ۴۹
رودکی سمرقندی: ۱۵۹, ۲۰۰, ۲۸۸
روزبه خسرو: ۱۴۸
روشنگر مجید: ۳۱۹
روحی شیخ احمد: ۴۳۰
رهنما شیخ مصطفی: ۳۲
رهی معیری بیوک: ۲۸۲ از ۲۸۴ تا ۲۹۲
ریاحی احمد کاشانی: ۲۹۳, ۲۹۸, ۳۶۳
رئیس نیا رحیم: ۳۹

ز

زارع مهدی: ۲۶
زبردست ایرج: ۱۰۴
زرهی حسن: ۳۲۱, ۳۲۲, ۳۲۴, ۳۲۹
زکرویه بن مهرویه: ۲۰۶, ۲۰۷
زهری محمد: ۱۹۵, ۲۷۴, ۲۷۸, ۲۸۱, ۲۸۲, ۳۶۴

ژ

ژاله اصفهانی سلطانی:
ژندی محمود: ۳۰
ژولیده حسن (دکتر آذرپاد): ۳۵۶, ۳۶۵ تا ۳۷۰, ۵۰۵

س

سالم دکتر اردشیر: ۲۵۲
ساعدی غلامحسین: ۲۹
سالاری: ۵۷
سحابی مهدی: ۴۱۴
سپانلو محمدعلی: ۴۱۴, ۴۲۰
سپند مسعود: ۲۵۲, ۲۵۶ تا ۲۶۰, ۴۰۰, ۴۰۳, ۴۰۴, ۴۸۵, ۴۹۵
سبزواری حسن: ۷۳
سپیده سامانی: ۵۸, ۶۴, ۱۹۵
سجادی سیدمحمود دکتر: ۵۱۹, ۵۳۰
سجادی سیدمحمد: ۲۴۶
سخاوت علیرضا: ۴۵۶
سرحدی زاده ابوالقاسم: ۲۶۷
سرخابی ابراهیم: ۶۲, ۸۰, ۸۲, ۸۳, ۳۹۱
سرفراز حسین: ۲۸۳, ۵۰۷
سرفراز جلال: ۶۲, ۸۳
سرفراز داود: ۶۳, ۷۴, ۸۰, ۸۳
سرمد صادق: ۱۵۸, ۱۵۹, ۱۶۳, ۲۸۳
سرمکانیک مهندس سام: ۳۸۶, ۴۰۲, ۴۰۳, ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴, ۴۹۹, ۵۰۰, ۵۰۱, ۵۰۲
سعدی شیرازی: ۱۱۱, ۱۳۰, ۱۳۸, ۲۰۹
سعیدی سیرجانی علی اکبر: ۱۵۲, ۱۶۳, ۱۶۴, ۱۶۶, ۲۷۳
سقزچی دکتر خلیل: ۲۵۲, ۲۵۵, ۳۴۸
سقزچی آذر: ۲۵۲, ۲۵۵, ۳۴۸
سلطان زاده نوشین: ۶۷
سطان محمود غزنوی: ۲۲۶
سمسار دکتر مهدی: ۳۵۹, ۳۶۲, ۳۷۶, ۳۷۸, ۳۸۳ تا ۳۸۵, ۵۰۵
سنایی غزنوی: ۱۴۰
سروش ولی: ۷۳
سروش اصفهانی: ۴۰۵ تا ۴۰۸
سهامی مسعود: ۴۸۴
سهیلی خونساری احمد: ۳۱۴, ۳۱۵

سیامک عزت (سرهنگ): ۷۷, ۱۴۸، ۴۴۲

ش

شاکرمی محمد: ۱۴۵
شاکری خسرو: ۴۶
شاملو احمد: ۳۳, ۶۷, ۱۵۰, ۲۶۲، ۲۷۴, ۲۷۶ تا ۲۷۸, ۲۸۲, ۳۳۳
شاهانی خسرو: ۲۹, ۳۵, ۱۰۲, ۲۰۸، ۲۶۲, ۲۶۷ از ۲۸۴ تا ۲۹۸, ۳۶۳، ۳۷۴, ۳۷۵, ۳۷۷, ۳۸۰, ۳۹۷, ۳۹۸، ۴۴۱, ۴۴۲, ۵۲۵
شایگان دکتر سیدعلی: ۱۰۸
شاهرودی اسماعیل (آینده): ۲۷۴, ۲۷۶ تا ۲۷۸, ۲۸۱, ۲۸۲, ۳۶۴
شایق عبدالسلام: ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴، ۴۸۵, ۵۰۲
شجاع پور علیرضا: ۲۸
شربتی قدرت: ۹, ۱۲, ۱۵
شرف خراسانی: ۶۷, ۳۹۲
شریف امامی: ۲۶۷
شفائیه دکتر هادی: ۴۷۲, ۴۷۴
شفق دکتر رضازاده: ۴۶
شفیعی کدکنی دکتر محمدرضا: ۱۲۸، ۳۲۶
شناسایی علی: ۷۳
شوکتی حبیب: ۴۷۴
شهبازی فهیم و ملیحه: ۲۵۵, ۲۵۷, ۴۰۰
شهدی لنگرودی: ۳
شهریاری پرویز: ۳۹۲
شهریاری محمد: ۳۹۸
شهریار محمدحسین: ۳۵, ۲۸۹
شهیدی عبدالوهاب: ۳۴۷
شیبانی سرهنگ کاظم: ۶۹, ۸۴
شیخ فضل الله نوری: ۴۸

ص

صابر میرزا علی اکبر: ۲۷۴
صابر همدانی: ۲۹۲
صالحی احمد: ۹
صالحی ابوالفضل: ۹, ۱۰
صالحی مصطفی: ۹, ۱۲, ۱۵
صباح حسن: ۱۹۲, ۱۹۸
صبوری ناصر: ۲۵۲
صدر حسن: ۳۳
صداقت نژاد جهانگیر: ۳۴۷
صدری مهدی: ۵۱۱ تا ۵۱۳, ۵۱۷, ۵۱۸
صدقی ضیا: ۴۹
صفا نواب: ۲۷
صفا دکتر ذبیح الله: ۱۵۸, ۱۵۹/ ۲۰۰، ۲۰۹, ۲۱۲, ۲۱۴, ۲۶۱, ۲۸۸, ۳۳۳
صفی پور علی اکبر: ۳, ۴, ۵۱, ۵۵ تا ۵۷، ۲۵۶, ۲۵۷, ۴۰۰, ۴۰۱
صفی پور مهدی: ۲۵۶, ۲۵۷, ۴۰۰، ۴۰۱
صوراسرافیل جهانگیر خان: ۶۷
صمیمی جمشید و ضیا: ۵۰۲
صورتگر دکتر لطفعلی: ۱۰۳
صولت الدوله: ۱۰۷
صهبا ابراهیم: ۱۵۸, ۱۵۹, ۲۸۴ از ۲۸۶ تا ۲۹۴, ۳۸۲
صیادنژاد: ۷۳

ط

طاعتی عبدالعلی: ۱۶
طالبوف عبدالرحیم: ۳۹, ۴۰, ۴۷۰
طالبی نیلوفر: ۴۹۹

طاهری انوشه: ۴۱۶, ۴۱۸
طاهری امیر: ۵۰۷
طاهری سیدرضا: ۴۱۶, ۴۱۸
طاهری شهباز: ۲, ۲۵۲, ۲۵۸, ۴۷۷
طاهرپور هوشنگ: ۳۵۶
طاهریان رضا: ۴۵۰ تا ۴۵۲
طاهریان محمدطاهر: ۲۹۰
طباطبایی جعفر: ۳۶۷ تا ۳۶۹
طبری احسان: ۳۲, ۴۱, ۴۹, ۶۰, ۱۰۶, ۳۹۲
طبری آذر: ۴۱
طبیب زاده شیرین: ۲۵۵ تا ۲۵۷, ۴۰۲, ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴, ۵۰۱, ۵۰۲
طبیب زاده فریبرز: ۲۵۵, ۲۵۷
طلوعی حسین: ۴۱۹
طلوعی محمود: ۳, ۵۱, ۳۴۹ تا ۳۵۱, ۴۲۶, ۴۲۸, ۴۵۸
طوسی عرفان: ۴۸۴

ظ

ظاهر خلیفه: ۱۹۳, ۱۹۶
ظریفی دکتر ابوالحسن: ۳۵, ۳۶

ع

عارف قزوینی: ۲۷۴, ۲۸۴
عاصمی دکتر محمد (شرنگ): ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۵۱, ۲۵۷ تا ۲۶۱, ۲۷۴, ۲۷۸, ۲۸۰ تا ۲۸۲, ۳۱۴
عاصمی محمود: ۲۵۸
عامری حبیبه: ۴۸۹
عاضد خلیفه: ۱۹۶
عبید زاکانی: ۱۵, ۱۴۰, ۱۵۰
عبدالله بن میمون القداح: ۳۰۲
عبدالکریم عمویی: ۴۱۹
عبدالناصر جمال: ۱۶۳, ۱۷۰, ۱۸۲, ۱۸۳, ۱۸۹
عبیدالله المهدی: ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۷, ۲۰۲
عثمان بن عفان: ۱۴۶, ۱۴۷
عثمان بن علی: ۳۰۹
عدل حسین: ۳۷۹, ۳۸۱, ۳۸۳
عریان احمد: ۴۹
عرفان سعید: ۴۸۴
عزیز خلیفه: ۱۹۳, ۱۹۶
عسگرپور فرج: ۲۴۰
عشقی میرزاده: ۲۴, ۴۶, ۲۸۴, ۵۱۱
عضدالدوله دیلمی: ۲۰۳
عظیمی رسول: ۳۵۵
عظیمی سیدمحمد: ۴۹۰
علم امیراسدالله: ۲۸۶
علم شوکت الملک: ۲۸۶
علی بن ابوطالب: ۱۴۶, ۱۴۷, ۳۰۹
علوی بزرگ: ۱۰۶, ۲۶۰, ۲۶۲, ۳۱۳, ۳۱۹ تا ۳۲۵, ۳۲۸ تا ۳۳۰
علی اصغری عزت: ۷۳
عماد خراسانی: ۲۶۲
عمواوغلی (حیدرخان): ۴۶, ۴۸
عمر شریف: ۱۵۰, ۱۵۱
عمر بن خطاب: ۱۴۶, ۱۴۷
عمر بن علی: ۳۰۹
عمید السلطنه سید ابراهیم: ۴۸۹
عنایتی خواجه علی: ۴۲۹
عنایتی علی: ۳۵۵, ۳۵۶, ۳۵۸
عندلیب کاشانی سید تقی: ۳۸, ۳۹

غ

غنی زاده محمود: ۲۰۸, ۲۱۰
غفوری حسن: ۷۳

ف

فاطمی دکتر حسین: ۲۲, ۱۴۸
فاطمی دکتر کریم: ۱۰۹
فخر ارغون: ۴۹۹
فرامرزی عبدالرحمان: ۳۷۱
فردوسی طوسی: ۱۷۶
فراهانی حسن: ۳۰, ۳۶
فراهانی میرزامحمود: ۲۴۳
فراهانی بهزاد: ۴۴۷
فرهی فرهنگ: ۲۶۲, ۳۴۷, ۳۴۸
فرزاد مسعود: ۳۲۵
فرخی یزدی: ۳۱, ۳۷
فرزانپور علی اکبر: ۳۴۶
فرمان اشرفی: ۷۱, ۷۲
فشنگچی مهدی: ۳, ۵۱, ۵۶, ۵۷, ۵۰۷
فلسفی واعظ: ۷۸

ق

قاآنی شیرازی: ۳۴۶
قاسمخانی مشهدی باقر: ۲۴۶
قاضی محمد: ۳۰, ۳۹۲
قالیباف: ۵۸, ۶۰
قائم منصور (خلیفه): ۱۹۳
قائم مقام فراهانی: ۲۴۲, ۲۴۳
قرخلو مهدی: ۱۰۵, ۱۰۶
قریشی حسن: ۳۳, ۳۶۲
قطران تبریزی: ۲۱۶
قوام قوام السلطنه احمد: ۴۳
قهرمان صفر: ۷۳
قهرمان محسن: ۳۸۲

ک

کارتر: ۱۸۵, ۱۸۶
کارو: ۵۷
کاشف رحمت: ۲۵۵, ۲۵۷, ۴۰۲, ۴۵۸, ۴۸۴, ۵۰۲
کاشف ملیحه: ۲۵۵, ۲۵۷
کاشفی احمد: ۲۶۰
کاوه محمدعلی: ۳۵۷ تا ۳۵۹, ۳۶۳ تا ۳۶۸
کرباسی سعید: ۲۵۲, ۲۵۵, ۲۵۷, ۵۰۲
کریمی پروینددخت (نوح): ۱۰۵, ۲۵۳, ۲۵۷, ۲۶۳, ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴, ۴۹۴, ۴۹۹, ۵۰۰ تا ۵۰۲
کریمی حسین: ۴۴۳
کریمی کوچک: ۱۰۵
کسرایی سیاوش: ۶۷, ۱۹۵, ۲۶۲, ۲۶۸, ۲۷۴, ۲۷۷, ۲۷۸, ۳۲۶, ۳۹۱, ۳۹۲, ۴۲۱
کسروی احمد: ۴۷, ۴۹
کلانتری پرویز: ۱۰, ۱۱
کلانتری محمد (بروز): ۳, ۴, ۵۱
کمال الدوله: ۳۰۴ تا ۳۰۷
کهربی: ۶۱, ۸۴
کهنمویی محمدتقی: ۵۱۳
کیانوری دکتر نورالدین: ۱۰۶
کیسینجر: ۱۸۴
کیوان مهندس مرتضی: ۷۷, ۲۷۷

گ

گارحمت قاسم: ۲۵۵, ۲۵۷, ۴۰۰, ۴۰۲, ۴۵۸, ۴۸۴, ۵۰۲
گارسیا مارکز: ۳۳۰
گرامی هما: ۴۹۹, ۵۰۲

گرمان مهندس عباس: ۲۸, ۳۰, ۳۶, ۷۳
گلزاری بهروز: ۵۲
گلچین گیلانی فخرالدین: ۲۸۹
گلسرخی خسرو: ۱۴۸, ۴۳۵, ۵۰۸
گلبن محمد: ۲۹۳, ۲۹۴
گلستان ابراهیم: ۳۸۸
گله داری عبدالله: ۲۹, ۳۲, ۲۹۳, ۲۹۸، ۳۶۳, ۳۷۷, ۳۸۰
گنابادی پروین: ۲۷۸
گوران فیروز: ۴۳۵, ۵۰۸
گیلانی داریوش: ۲۵۲, ۲۵۷, ۳۵۲، ۴۰۲, ۴۵۷, ۴۵۸, ۵۰۲
گیلانی فریدون: ۵۰۸

ل

لاجوردی حبیب: ۴۹
لاهوتی ابوالقاسم: ۲۷۴
لطیفی غلامعلی: ۸۳, ۲۶۰, ۲۶۶
لغوی نجمه: ۲۵۳
لنین ولادیمیر ایلیچ: ۴۸

م

مارکس کارل: ۳۱
مالکی هرمز: ۲۸۷
ماکسیم گورکی: ۳۲۷
مانی شکرالله: ۳۹, ۴۱, ۴۹
مبشری سرهنگ محمدعلی: ۷۷, ۱۴۸
متوجه عزت الله: ۳۶۲
متینی دکتر جلال: ۱۷۶, ۳۱۴, ۳۴۱
مجاب شیرازی لطف الله: ۳۸۹, ۳۹۴
مجابی دکتر جواد: ۴۱۴, ۴۱۷ تا ۴۲۰
مجابی ناستین: ۴۱۴, ۴۱۹
مجرد ناصر: ۳۵۴
محجوبی منوچهر: ۳۵, ۸۳, ۲۶۰, ۲۶۶
محجوب دکتر محمدجعفر: ۳۴, ۳۵, ۳۶، ۸۳, ۲۶۰, ۲۶۲, ۲۷۱, ۳۰۰ تا ۳۰۲، ۳۱۱, ۳۱۳, ۳۱۴, ۳۱۹, ۳۲۰, ۳۳۲ تا ۳۴۱, ۳۴۶, ۳۴۹
محمود غزنوی: ۳۰۹
مخلصی دکتر مصطفی: ۴۰۲, ۴۶۸، ۴۸۴, ۵۰۲
محمد بن احمد نسفی: ۳۰۳
محصص اردشیر: ۴۵۰ تا ۴۵۲
محمد (خلیفه): ۱۹۳
محمدرضا شاه: ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۵۸, ۲۲۵
محمد علیشاه: ۵۷
محمدعلی میرزا ولیعهد: ۳۴۰
محمدمطلع جلال: ۱۰۷
محمد معلم: ۳۸۲
محمدی مهندس امین(طوطی): ۲۷۸
مرادی احمد: ۲۶
مرداویج بن زیار دیلمی: ۲۰۲
مرزبان رضا: ۳۵, ۳۵۵
مزارعی فخرالدین: ۱۰۳, ۵۱۳
مزین تیمسار: ۲۰
مسکوب شاهرخ: ۲۷, ۲۸, ۳۳, ۶۷، ۲۶۲
مستوفی پور انوشیروان: ۲۵۳
مستعلی (خلیفه): ۱۹۳
مشتاق سمنانی حسین: ۴۷۵
مشفق کاشانی (عباس کی منش): ۱۰۲، ۲۹۳, ۲۹۴, ۳۵۳
مشعوف دکتر کامران: ۴۰۲, ۴۵۸, ۴۶۸، ۴۸۴, ۵۰۲
مشیری فریدون: ۲۵۰, ۲۵۱, ۲۶۲
مصباح زاده دکتر مصطفی: ۳۳, ۲۶۰ تا

۲۶۳, ۳۵۳, ۳۵۴ تا ۳۸۵, ۴۳۵, ۵۰۵ تا ۵۰۹
مصباح دکتر احمد: ۳۶۶, ۳۷۱
مصدق دکترمحمد: ۲۲, ۲۳, ۱۱۵
مصطفوی مهرداد: ۴۸۴
مظفری لطفعلی: ۳۸۶
مظفری مهدی: ۳۸۶, ۳۸۷ تا ۳۹۲
مظهری پروین و داریوش: ۲۵۵
معز خلیفه: ۱۹۳, ۱۹۵, ۱۹۶, ۲۲۳
مظفرالدینشاه قاجار: ۳۴۰
معینی محمود: ۵۰۲
معینی رضا: ۳۴۷, ۳۴۸, ۵۰۲
مفتون محمد: ۴۲۳, ۴۲۴
معین دکتر: ۱۵۲
مفیدی: ۲۶
مکی رضا: ۱۵۵
ملک المتکلمین: ۵۷
ملک ابوالحسن: ۳۹۵
ملک حسین: ۸۴
ملک حاجی حسین: ۲۲۵, ۳۸۳, ۳۸۹, ۳۹۵
ملک فاروق: ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۸۱, ۱۸۲
ملکی خلیل: ۳۰, ۳۸۹, ۳۹۵
ملکی بهادر: ۷۳
ملکی امیر: ۲۵۷, ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴, ۵۰۲
ممتاز طاهر: ۲۶۰
ممیز مرتضی: ۳۳
منتظری دکتر عطا: ۲۷۰, ۲۷۱
منتظرپور دکتر عباس: ۹, ۴۳۲, ۴۳۳, ۴۳۴, ۴۳۷, ۴۳۸, ۴۴۲
منصور (خلیفه): ۱۹۳, ۱۹۴, ۱۹۵
منصورعلی: ۲۵۷, ۴۰۲, ۴۵۸, ۴۶۸, ۴۸۴, ۵۰۲
منصور دوانقی (خلیفه): ۳۴۵
منصفی دکتر ابوالقاسم: ۳۶۱, ۳۷۷
منوچهری دامغانی: ۳۷۶
منیری سعید: ۲۵۷, ۳۵۳
موج مصطفی خلیفه سلطانی: ۵۰ تا ۶۰, ۶۲, ۶۳, ۶۴, ۱۹۵, ۲۶۳, ۵۱۸
موسوی رحیم: ۲۶
موسوی حسن: ۵۰, ۵۷
موفقی سروان: ۵۹, ۶۰, ۶۵, ۸۱, ۸۲
مومن ماریا: ۲۵۷, ۴۵۸, ۴۶۸
مومن علی: ۲۵۷, ۴۰۰, ۴۵۸, ۴۶۸, ۵۰۲
مهتدی صبحی: ۳۱۴, ۳۳۴
میثاقی ممتاز (م.م سنگسری): ۸۳, ۲۶۰, ۲۶۲, ۲۶۶, ۲۷۴, ۲۷۸, ۲۸۲, ۴۲۱, ۴۲۳
میرزاآقا تبریزی: ۳۰۳
میرزا جعفر قره چه داغی: ۳۰۲
میرزا شفیع (واضح): ۳۰۲
میرزا رضا کرمانی: ۳۴۰
میرزا آقاخان کرمانی: ۳۳۹, ۳۴۰
میزانی فرج الله (جوانشیر): ۳۹۲

ن

ناجی اکبر: ۴۳۴
ناپلئون بناپارت: ۱۸۰
نادر طاهره: ۲۵۳
نادر نادرپور: ۲۶۲
ناصر خسرو قبادیانی: ۱۲۶, ۱۳۱, ۱۴۰, ۱۵۲, ۱۶۳, ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۹۲, ۱۹۸ تا ۲۰۰, ۲۰۳ تا ۲۱۰, ۲۱۴ تا ۲۱۸ تا

۲۳۸
ناصرالدینشاه: ۲۴۱ تا ۲۴۸, ۳۴۰
ناظرزاده کرمانی دکتر: ۳۰
ناظری نعمت: ۳, ۵۱۰
نامور رحیم: ۳۹۲
ناهید ابراهیم: ۴۲
نبوی ابراهیم: ۴۸۳, ۴۸۴
نبوی صادق چاشمی: ۲۶
نجیب کاشانی: ۵۱۱ تا ۵۱۶
نریمان نریمانف: ۳۹, ۴۱
نزار (خلیفه): ۱۹۳, ۱۹۷
نسایی استاد علی سمنانی: ۲۱۴
نصربن احمد سامانی: ۲۰۳
نفرتینی ملکه مصر: ۲۳۱
نعیمی مهدی: ۲۶ نفیسی سعید: ۳۲۴
نقره کار دکتر مسعود: ۳۲۱, ۳۲۲, ۳۲۳
نکویی حسن: ۴۵۶
نگاهی مرتضی: ۲۵۸
نگهبان تورج: ۳۰۰
نوح نصرت الله: ۳, ۲۶, ۳۱, ۵۰, ۵۲, ۵۶, ۵۸, ۱۰۵, ۱۴۵, ۱۵۳, ۱۶۱, ۱۹۵, ۲۶۱ تا ۲۶۳, ۲۹۲, ۳۰۰, ۳۲۱, ۳۴۷, ۳۴۸, ۴۰۰, ۴۰۲
نوح روشنک: ۶۰, ۱۳۲, ۲۵۲, ۲۵۷, ۳۴۸, ۳۵۳, ۳۸۳, ۴۰۰, ۴۰۲, ۴۸۴, ۵۰۲
نوحیان اکبر: ۴۴۷, ۴۴۸, ۴۷۷
نوحیان سلطنت: ۴۲۹
نوحیان سیامک: ۳۷, ۲۷۲
نوحیان علی آقا: ۷۱
بیتا نوحیان: ۲۷۲
نورموسوی جواد: ۱۴۵, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۵۳, ۱۶۶
نورانی وصال دکتر: ۱۰۳
نوروزی داود: ۴۱, ۲۷۴ تا ۲۷۹
نوزاد کامران: ۴۸۳, ۴۸۵
نوشین عبدالحسین: ۴۴۰
نیک پور کاوه و ویدا: ۲۵۲, ۲۵۵
نیک آئین امیر: ۳۹۲
نیک بین کریم: ۴۸
نیک فر محمد: ۳۴۷
نیکبخت حسن: ۴۲۶, ۴۲۸, ۴۷۷
نیک نژاد رضا: ۴۷۴
نیری سیدابوالفضل: ۳۸۰
نیما یوشیج علی اسفندیاری: ۲۷۴, ۲۷۷, ۲۸۲

و

والا لعبت شیبانی: ۴۹۹, ۵۰۰ تا ۵۰۲
واله سروان باقر: ۷۷
وایت دکتر: ۱۳۴
وثوقی بهروز و کتایون: ۴۹۷
وجدی جواهری غلامحسین: ۳۲۲, ۳۲۴
وحشی خیاط: ۴۶
وفایی جمال: ۳۴۷
وکیلی سرگرد: ۱۴۸
ویکتوری دکتر ابراهیم: ۳۴۷

ه

هاتفی رحمان(حیدرمهرگان): ۲۶۰, ۲۶۲, ۲۶۶, ۲۶۷, ۳۵۴, ۳۷۹, ۴۳۵, ۴۳۶
هاشمی مهدی: ۷۳
هاشمی جلال: ۳۶۳
هاشمیان حمید: ۲۵۲
هدایت صادق: ۳۱, ۱۰۶, ۲۱۸, ۳۱۴,

۳۲۰, ۳۲۵, ۳۲۹, ۳۳۳ تا ۳۳۵
هزاوه ای سیدمحمد: ۲۴۳
هشترودی دکترمحسن: ۳۳
همایون مینا: ۲۵۵, ۲۵۷, ۵۰۲
همایونی صادق: ۱۰۳
همایی جلال: ۳۱۳, ۳۳۲
هوشمند روح انگیز: ۴۸۴, ۲۰۵
هیرسا اکرم و مجید: ۳۴۸

ی

یارشاطر دکتر احسان: ۴۸۷, ۴۹۳، ۴۹۴
یاور همدانی: ۳
یداللهی فریبرز: ۲۶
یزدانی رحیم: ۷۳
یگانگی اسماعیل: ۳, ۲۶۲, ۴۶۵ تا ۴۶۹
یغما جندقی: ۴۷۱ تا ۴۸۲
یغمایی حبیب: ۴۶, ۲۶۱, ۴۷۶، ۴۷۷, ۴۷۹
یغمایی علی محمد پیمان: ۵۱۷, ۵۱۸
یغمایی غلامحسین خان (صبوحی): ۴۹۰

روزنامه ها

آهنگر: ۳۲, ۸۳
پژواک: ۹
چلنگر: ۱۰, ۱۱, ۱۷, ۱۹, ۲۰، ۲۳, ۲۴, ۵۰, ۵۲, ۲۶۰
حقیقت: ۴۰, ۴۵, ۴۶
توفیق: ۲۰, ۴۴
رعد: ۴۱
ستاره ایران: ۴۱
صدا: ۳۹
کیهان ۱۰ و بسیاری صفحات دیگر

مجلات

امید ایران: ۳, ۴, ۵, ۶, ۴۰۰، ۴۰۱
پیک صلح: ۳۳
ستاره صلح: ۳۳
یغما: ۱۶۳

کتاب ها

آخرین سنگر آزادی: ۳۹
از صبا تا نیما: ۴۷
از مسکو تا استالینگراد: ۳۳
اگر قره قاچ نبود: ۱۰۶, ۱۱۶
بخارای من ایل من: ۱۰۶
به اجاقت سوگند: ۱۰۶
پاشنه آهنین: ۳۱۷
بررسی طنز در ادبیات و...: ۸۳
تاریخ پنبه کاری: ۴۸
تاریخچه نهضت کارگری ایران: ۳۹
خاطرات ایران: ۳۳
جنگ و صلح: ۴۸
خاطرات یک دیپلمات انگلیسی: ۳۳
دیار حبیب: ۹
ده رمان بزرگ: ۳۳
شیربرنج نامه: ۹
کتاب هفته: ۳۳
گرگ مجروح از صفحه ۵۰ تا ۱۰۱
گندباد آورد(گنج باد آورد): ۳۰۷
مکتوبات آخوندزاده: ۳۰۱ تا ۳۰۳
یاد مانده ها: ۹ ش

آثار منتشر شده

۱ - گرگ مجروح (این منظومه در بررسی طنز هم چاپ شده است) ۱۳۳۴
۲ - گلهایی که پژمرد (مجموعه شعر) ۱۳۳۶
۳ - تذکره شعرای سمنان ۱۳۳۷
۴ - ستارگان تابان (سلسله مقالات پیرامون شعر فارسی) ۱۳۳۸
۵ - دیوان رفعت سمنانی (با مقدمه دکتر ذبیح الله صفا) ۱۳۳۹
۶ - دنیای رنگها (مجموعه شعر) ۱۳۴۲
۷ - فرزند رنج (مجموعه شعر سیاسی) ۱۳۵۹

جمع آوری تنظیم و چاپ آثار محمد علی افراشته در سه جلد

۸ - مجموعه شعر محمد علی افراشته ۱۳۵۸
۹ - چهل داستان ۱۳۶۰
۱۰ - نمایشنامه تعزیه ها، سفرنامه ۱۳۶۱
۱۱ - چاپ آثار عجم فرصت شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامه او ۱۳۶۲
۱۲ - چاپ دوم دیوان رفعت سمنانی همراه با داستان یوسف و زلیخا ۱۳۶۳
۱۳ - تجدید چاپ دوره روزنامه آهنگر با مقدمه ای مشروح ۱۳۷۲
۱۴ - بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی ۱۳۷۳
۱۵ - آتشکده سرد (گزینه شعر) ۱۳۷۷
۱۶ - چاپ تازه تذکره شعرای سمنان با جلد زرکوب ۱۳۷۹
۱۷ - ننین هکاتی (حرفهای ننه) ۱۳۸۰
۱۸ - یاد مانده ها (جلد اول) ۱۳۸۰
۱۹ - یادمانده ها (جلد دوم) ۱۳۸۳
۲۰ - مجموعه آثار یغمای جندقی با پیشگفتار و مقدمه ۱۳۸۵
۲۱ - یادمانده ها (جلد سوم) ۱۳۸۶

آثار زیر چاپ

سفینه نوح (مجموعه ای از گزینه آثار شعرای ایران)
پابرذم افعی (مجموعه آثار فکاهی - سیاسی)

نصرت‌الله نوحیان (نوح) به سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد، در سال ۱۳۲۹ زادگاهش را ترک کرد و به تهران آمد و از همان زمان فعالیت‌های ادبی-سیاسی‌اش را نیز آغاز کرد.

نخستین شعر او به سال ۱۳۳۰ در روزنامهٔ فکاهی-سیاسی چلنگر (که با مدیریت محمدعلی افراشته منتشر می‌شد) انتشار یافت. پس از آن اشعار و آثار او در دیگر نشریات با امضای (نوح) منتشر می‌شد. با تشدید اختناق، پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نوح دستگیر شد و پس از آزادی، اشعار خود را با امضاهای «سپند» و «میخ» منتشر می‌کرد. اولین کتاب شعرش، منظومهٔ «گرگ مجروح» در سال ۱۳۳۳ پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپ شد ولی مأموران فرمانداری نظامی آن را از چاپخانه جمع کردند و نوح را نیز به زندان سپردند. از سال ۱۳۳۹ نوح ضمن کار مستمر در روزنامهٔ کیهان (تا سال ۱۳۵۸) با اکثر مجلات و روزنامه‌های تهران همکاری داشت.

در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعهٔ شعرش با عنوان «گلهایی که پژمرد» به چاپ رسید و دومین مجموعهٔ شعرش «دنیای رنگها» به سال ۱۳۴۲ انتشار یافت. آثار تحقیقی او به ترتیب تذکرهٔ شعرای سمنان (۱۳۳۷) ستارگان تابان (مقالات چاپ شده در مطبوعات پیرامون شعر فارسی ۱۳۳۸) دیوان رفعت سمنانی با مقدمهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا در سال ۱۳۳۹ منتشر شد.

پس از انقلاب، مجموعهٔ اشعار سیاسی نوح با عنوان «فرزند رنج» انتشار یافت. در همین سالها نوح مجموعهٔ کارهای محمدعلی افراشته را در سه جلد با عنوان‌های «مجموعهٔ شعر محمدعلی افراشته» «چهل داستان» و «نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها و سفرنامه» گردآوری و چاپ کرد. همچنین تنظیم و چاپ «آثار عجم» اثر فرصت‌شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامهٔ مؤلف در سال ۱۳۶۲ از دیگر کارهای نوح می‌باشد. در آمریکا نیز نوح، دورهٔ روزنامهٔ فکاهی-سیاسی آهنگر چاپ ایران را با مقدمه‌ای پیرامون چگونگی پیدایش، انتشار و لغو و توقیف آن تجدید چاپ کرد. در سال ۱۳۷۳ کتاب بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی را با مقدمه استاد محمد جعفر محجوب در سن حوزه انتشار داد و در سال ۱۳۷۷ «آتشکده سرد» گزینه شعر خود را چاپ کرد.

چاپ جدید تذکره شعرای سمنان و مجموعه شعر به گویش سمنانی با عنوان «لنین هکاتی» (حرفهای ننه) از کارهای تازهٔ نوح است که در سال ۱۳۸۰ منتشر شده است.

جلدسوم

۲۵ دلار